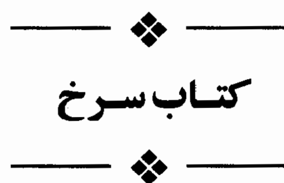
کارل گوستاو یونگ

کتابِ سرخ



ترجمه‌ی محمدرضا اخلاقی منش


نشر مصدق



کتاب سرخ



سرشناسه:	یونگ، کارل گوستاو - ۱۸۷۵ - ۱۹۶۱ م. Jung , Carl gustav
عنوان و پدیدآور:	کتاب سرخ /کارل گویتاو یونگ /مترجم محمدرضااخلاقی منش
مشخصات نشر:	تهران: مصدق، ۱۳۹۴.
مشخصات ظاهری:	۶۷۲ ص.
شابک:	978-600-7436-36-3
وضعیت فهرست نویسی:	فیپا
یادداشت:	عنوان اصلی: The red book
موضوع:	روانکاوان - سوئیس - سرگذشتنامه.
موضوع:	روانشناسی یونگی.
شناسه افزوده:	اخلاقی منش، محمدرضا ـ ۱۳۴۴ ـ مترجم.
رده بندی کنگره:	BF۱۰۹/ی۹آ۳ ۱۳۹۴
رده بندی دیویی:	۱۵۰/۱۹۵۴۰۹۲
شماره کتابخانه ملی:	۴۰۶۹۶۰۷




خیابان دانشگاه، نبش چهار راه وحید نظری، شماره ۱۳۸

تلفن ۶۶۴۶۸۸۵۱ ـ ۶۶۴۰۰۲۲۳

کتاب سرخ

کارل گوستاو یونگ

مترجم: محمدرضا اخلاقی منش

چاپ سوم: ۱۳۹۶

شمارگان: ۵۰۰ جلد

چاپ: فراین

شابک: ۹۷۸ـ۶۰۰ـ۷۴۳۶ـ۳۶ـ۳

ISBN :978 - 600 - 7436 - 36 - 3

با همکاری انتشارات جامی

۷۰۰۰۰ تومان

فهرست

پیش درآمد ۹
اختصارات ۱۵
کتاب سرخ ۱۷
مقدمه‌ای بر کتاب جدید یا دفتر سرخ کارل گوستاو یونگ: سونو شمدسانی ۱۷
یادداشت مترجمین ۱۱۳
یادداشت ویراستار ۱۲۳
کتاب یکم ۱۲۹
طریق آنچه می‌آید ۱۳۱
فصل یکم: بازیافتن روح ۱۴۱
فصل دوم: روح و خدا ۱۴۶
فصل سوم: در خدمت روح ۱۵۳
فصل چهارم: بیابان ۱۵۷
تجربیات بیابان ۱۵۹
فصل پنجم: فرود به دوزخ در آینده ۱۶۳
فصل ششم: انشقاق روح ۱۷۴
فصل هفتم: قتل قهرمان ۱۷۹
فصل هشتم: تولد مسیح ۱۸۴
فصل نهم: میستریوم. رویارویی ۱۹۴
فصل دهم: تعلیمات ۲۰۵

فصل یازدهم: راه حل ۲۱۶
کتاب دوم ۲۳۱
تصاویر خطابرانگیز ۲۳۳
فصل اول: سرخ‌پوش ۲۳۴
فصل دوم: قلعه‌ای در جنگل ۲۴۳
فصل سوم: مرد فرودست ۲۵۶
فصل چهارم: معتکف. روز اول ۲۶۵
فصل پنجم: روز دوم ۲۷۷
فصل ششم: مرگ ۲۸۸
فصل هفتم: بقایای معابد اولیه ۲۹۴
فصل هشتم: روز اول ۳۰۴
فصل نهم: روز دوم ۳۲۰
فصل دهم: اوراد ۳۲۸
فصل یازدهم: بازشدن تخم ۳۵۱
فصل دوازدهم: دوزخ ۳۶۴
فصل سیزدهم: کشتن قربانی ۳۶۹
فصل چهاردهم: جهالت ۳۹۷
فصل پانزدهم: شب ثانی ۴۰۲
فصل شانزدهم: شب ثالث ۴۱۹
فصل هفدهم: شب رابع ۴۳۷
فصل هجدهم: سه پیش‌گویی ۴۵۶
فصل نوزدهم: موهبت جادو ۴۶۲
فصل بیستم: مسیر صلیب ۴۷۷
فصل بیست و یکم: جادوگر ۴۸۴
مداقات ۵۵۳
پس‌درآمد ۶۴۵
پیوست الف: ماندالاها ۶۴۶
پیوست ب: تفسیرها ۶۵۵
پیوست ج: مدخل ۱۶ ژانویهٔ ۱۹۱۶ از کتاب سیاه ۵ .... ۶۷۰

سال‌هایی که از آنها با شما سخن گفته‌ام

آن سال‌ها که تصاویر درونی را پی می‌گرفتم، مهم‌ترین ایام زندگی من بودند. هر چیز دیگر که هست از اینجا سرچشمه می‌گیرد.

کار از آنجا شروع شد و جزئیات پس از آن دیگر اهمیت چندانی ندارند.

کل زندگانی من شامل تفصیل آن چیزی است که از ناخودآگاه غلیان نمود و همچون جریانی اسرارآمیز و سیل‌آسا بر من جاری شد و مرا به خردشدن هشدار داد. این مصالح و مواد لازم برای چیزی بیش از فقط یک زندگی بود. هر چیز دیگر پس از آن صرفاً جزو دسته‌بندی‌های بیرونی، شرح و بسط علمی در زندگانی بود.

و امر مینوی که همه چیز را در بر می‌گیرد سپس آغاز می‌شود.

کارل‌گوستاویونگ، ۱۹۵۷

اختصارات

[HI] ـ سرآغاز تصویری: حرفی در مقیاس درشت در آغاز متن که نمایی کوچک از یک شخص یا یک صحنهٔ کامل درون آن نقاشی شده است.

تصویر ooo ـ شمارهٔ صفحهٔ تصویر مورد نظر بر روی صفحات عکس‌برداری شده.

در پاراگراف‌های نقل‌شده از پیش‌نویس تصحیح‌شده مندرج در یادداشت‌ها، بر روی کلمات محذوف خط کشیده شده است، و کلمات افزوده‌شده در کروشه آمده‌اند.

[۲] ـ «لایهٔ دوم» افزوده شده در پیش‌نویس.

{oo} ـ بخش فرعی افزوده‌شده در بخش‌های طولانی جهت سهولت ارجاع.

OB ـ حاشیهٔ مذهب.

BP ـ تذهیب‌کاری پایین متن.

روان‌شناسی تحلیلی Analytical Psychology ـ کارل گوستاو یونگ، روان‌شناسی تحلیلی؛ یادداشت‌های سمینار ۱۹۲۵، ویراستهٔ ویلیام مک‌گوایر، مجموعهٔ بولینگن (پرینستون: مجموعهٔ بولینگن، انتشارات دانشگاه پرینستون، ۱۹۸۹).

CFB ـ مقالات کری باینس، آرشیو پزشکی معاصر، کتابخانهٔ ولکام، لندن.

CW ـ مجموعه آثار کارل گوستاو یونگ، ویراستهٔ سر هربرت رید، مایکل فوردهام، گرهارد آدلر، ترجمهٔ ر.ف.ک. هول (پرینستون: مجموعهٔ بولینگن، انتشارات دانشگاه پرینستون، ۱۹۸۳ ـ ۱۹۵۳)، ۲۱ جلد.

JA ـ مجموعهٔ یونگ، تاریخ مجموعه‌های علمی، آرشیو موسسهٔ تکنولوژی فدرال

سوئیس، زوریخ.

JFA ـ آرشیو خانوادگی یونگ.

نامه‌ها (Letters): نامه‌های کارل گوستاو یونگ، گزینش و ویراستهٔ گرهارد آدلر در همکاری با آنیلا یافه، ترجمهٔ ر. ف. ک هول (پرینستون: انتشارات دانشگاه پرینستون، ۱۹۷۳، ۱۹۷۵)، دو جلد.

خاطرات (Memories): خاطرات، رویاها، تأملات، کارل گوستاو یونگ / آنیلا یافه، ترجمهٔ ریچارد و کلارا وینستون، (لندن: فلامینگو، ۱۹۸۳/۱۹۶۲).

MP ـ دستورالعمل‌های مصاحبهٔ آنیلا یافه با یونگ جهت ***خاطرات، رویاها، تأملات***، کتابخانهٔ کنگره، واشینگتن (اصل به آلمانی).

MAP ـ دستور جلسهٔ انجمن روان‌شناسی تحلیلی، باشگاه روان‌شناسی، زوریخ (اصل به آلمانی).

MZS ـ دستور جلسهٔ انجمن روان‌کاوی زوریخ، باشگاه روان‌شناسی، زوریخ (اصل به آلمانی).

پیش‌درآمد

موجودیت ***کتاب سرخ*** کارل گوستاو یونگ از ۱۹۶۲ به بعد بر همگان محرز شد. تنها پس از نشر این مجلد است که سرانجام این نوشتار به‌طور گسترده در دسترس عموم قرار می‌گیرد. شرح پیدایش آن در ***خاطرات، رویاها، تأملات***[1] یونگ آمده و در آثار ثانویه، موضوع بحث‌های فراوانی قرار گرفته است. پس اینجا فقط به اختصار آن را شرح می‌دهم.

سال ۱۹۱۳ برای زندگانی یونگ یک سال حیاتی بود. در این زمان بود که یونگ تجربه‌ای از خویشتن را آغاز نمود که تا سال ۱۹۳۰ دوام داشت که به «مواجههٔ یونگ با ناخودآگاه» معروف شده است. وی طی این تجربه برای «دریافت و دسترسی به کنه فرآیندهای درونی [خودش]»، «برای ترجمهٔ هیجانات به تصاویر»، و «برای دریافت و دست‌یابی به خیال‌هایی که در لایهٔ زیرین در جنب و جوش‌اند» یک تکنیک ***ابداع*** می‌کند. او بعدها این **تکنیک** را «تخیل فعال» می‌نامد. ابتدا این خیال‌ها را در ***کتاب‌های سیاه*** ثبت می‌کند. سپس این متون را بازبینی و تأملاتی بر آنها می‌افزاید. آنها را به خط خوش در کتابی با عنوان ***کتاب جدید*** با یک جلد چرمی سرخ‌رنگ بازنویسی می‌نماید، و نقاشی‌هایی به قلم خودش در کنار آنها ترسیم می‌کند. این کتاب برای همیشه با عنوان ***کتاب سرخ*** شناخته می‌شود.

یونگ تجربیات درونی خویش را با همسر و همراهان نزدیک‌اش در میان می‌گذارد. در سال ۱۹۵۲ در مجموعه‌ای از سمینارها در باشگاه روان‌شناسی زوریخ گزارشی از تحولات حرفه‌ای و

---

1. Memories, Dreams, Reflections

شخصی خود ارائه می‌دهد و در آنجا ذکری نیز از روش تخیل فعال به میان می‌آورد. از این پس، یونگ در لاک احتیاط فرو می‌رود. برای مثال: فرزندانش از فرآیند معاینه و تجربهٔ خویشتن وی خبردار نمی‌شوند و متوجه هیچ چیز غیرعادی نمی‌گردند. واضح است برای او دشوار بود تا شرح دهد چه دارد رخ می‌دهد. در واقع اگر به یکی از فرزندانش اجازه می‌داد که او را در حین نوشتن یا نقاشی ببینند این از سر لطف و التفات بود. از این روی، ***کتاب سرخ*** برای فرزندان و نوادگان یونگ همیشه در هاله‌ای از رمز و راز فرو می‌رود. یونگ به سال ۱۹۳۰ به این تجربهٔ خویش پایان می‌دهد و ***کتاب سرخ*** را ـ ناتمام ـ کنار می‌گذارد. هرچند این کتاب در مطالعات وی جایگاه وزینی اشغال می‌کند، اما آن را برای چند دهه وا می‌نهد. در همین اثنا، نگرش‌ها و دریافت‌هایی که طی این مدت به دست آورده بود، نوشتارهای بعدی وی را سیراب می‌کنند. با کمک پیش‌نویس قدیمی، به سال ۱۹۵۹ تلاش می‌کند تا انتقال متن به ***کتاب سرخ*** را تکمیل نماید و یک نقاشی ناتمام را به پایان برد. علاوه بر این کار، نوشتن یک پس‌درآمد را شروع می‌کند، اما به دلایلی نامعلوم هم متن خوش‌نویسی و هم پس‌درآمد در اواسط کار متوقف می‌گردد.

اگرچه یونگ فعالانه انتشار ***کتاب سرخ*** را در نظر داشت، اما هرگز گام‌های ضروری برای این مهم برنداشت. او به سال ۱۹۱۶ شخصاً کتاب ***هفت خطابه برای مرده***[1] را منتشر ساخت، این کاری است مختصر که از دل رویارویی وی با ناخودآگاه پدید آمده است. حتی مقالهٔ سال ۱۹۱۶ وی با عنوان «کارکرد فرارونده»[2] که تکنیک تخیل فعال را در آن شرح داده بود تا سال ۱۹۵۸ منتشر نشد. چند دلیل وجود داشت که چرا ***کتاب سرخ*** را منتشر نکرد. آن‌طور که خودش می‌گوید این کار ناتمام بود. علاقهٔ روزافزون وی به کیمیاگری همچون یک موضوع پژوهشی باعث شده بود تا حواس‌اش جمع آن شود. او در نگاهی به گذشته، ترسیم و بیان مفصل خیالات‌اش در ***کتاب سرخ*** را یک شرح ضروری اما «رنج‌آور و زیباشناسانه» می‌داند. اواخر ۱۹۵۷ اعلام می‌کند که کتب سیاه و ***کتاب سرخ*** مستنداتی زندگینامه‌ای و خودنوشت‌اند که نمی‌خواهد آنها را در مجموعه آثارش منتشر سازد چون اینها خصلتی پژوهشی و محققانه ندارند. یونگ در حکم یک امتیاز این امکان

---

1. Septem Sermones and Mortuos (Sermons to the Dead)

۲. کارکرد فرارونده Transcendent Function، برحسب تعریف یونگ این کارکرد نیرویی میانجی‌گر است که بین اضداد درون روان وساطت می‌کند. این نیرو از تقابل‌های شدید و متمرکز بین اضداد درون فرد، تنش بین خودآگاه و ناخودآگاه پدید می‌آید و از اتحاد بین آنها پشتیبانی می‌کند. ـم

را به آنیلا یافه[1] می‌دهد تا برای کتاب ***خاطرات، تأملات*** از ***کتاب سرخ*** و کتب سیاه اقتباس‌هایی انجام دهد ـ اما وی از این فرصت چندان بهره نگرفت.

یونگ به سال ۱۹۶۱ از دنیا می‌رود. میراث ادبی و معنوی وی در اختیار فرزنداناش قرار می‌گیرد، و آنها انجمن میراث‌داران کارل گوستاو یونگ را بنیاد می‌گذارند. میراث حقوق ادبی یونگ، وارثین وی را با یک تعهد و چالش روبرو می‌کند: تعهد به تکمیل انتشار نسخهٔ آلمانی مجموعه آثار یونگ. یونگ در وصیت‌نامه‌اش آورده است که ***کتاب سرخ*** و کتب سیاه باید در خانواده‌اش باقی بمانند، اما توضیح بیشتری در این باره نمی‌دهد. چون بنا نبود ***کتاب سرخ*** در مجموعه آثار به انتشار برسد، انجمن میراث‌داران این‌طور نتیجه می‌گیرد که این آخرین خواستهٔ یونگ در مورد این اثر است، و اینکه این اثر تماماً امری خصوصی است. انجمن از مکتوبات منتشر نشدهٔ یونگ همچون یک گنج حفاظت می‌کند و هیچ انتشار دیگری مورد نظر نبود. ***کتاب سرخ*** به مدت بیش از بیست سال در دفتر کار یونگ باقی ماند و فرانز یونگ که سرپرست خانهٔ پدری شده بود مراقبت آن را بر عهده داشت.

انجمن میراث‌داران یونگ به سال ۱۹۸۳ ***کتاب سرخ*** را به صندوق امانات می‌سپرد، و می‌داند که این سندی غیرقابل جایگزین است. هیئت اجرایی جدید در سال ۱۹۸۴ پنج نسخهٔ عکاسی از آن تهیه می‌کند و آنها را در اختیار خانواده قرار می‌دهد. اکنون اخلاف یونگ برای اولین بار، این فرصت را دارند تا نگاهی دقیق به آن بیندازند. مراقبت دقیق از این دفتر منافعی در بر داشت. شرایط خوب ***کتاب سرخ*** در کنار دیگر عوامل، ناشی از این واقعیت است که این دفتر طی چند دهه به ندرت باز شده است.

پس از سال ۱۹۹۰ زمانی که ویرایش مجموعه آثار ـ گزینه‌ای از آثار ـ داشت به انجام خود نزدیک می‌شد، هیئت اجرایی تصمیم می‌گیرد بررسی تمامی مطالب منتشرنشده را با نگاهی به انتشار آتی آغاز نماید. من این مهم را بر عهده گرفتم چون به سال ۱۹۹۴ انجمن میراث‌داران مسئولیت بایگانی و حل مسائل و ویراستاری را بر دوش من قرار داده بود. روشن شد که مجموعهٔ بزرگی از پیش‌نویس‌ها و مطالب گوناگون مرتبط با ***کتاب سرخ*** وجود دارد. اینجا روشن می‌شود که بخش گم‌شدهٔ متن خوشنویسی به صورت یک پیش‌نویس است و اینکه یک دست‌نویس با عنوان «مداقات» وجود دارد که از نقطهٔ پایان پیش‌نویس کار را ادامه می‌دهد و

1. Aniela Jaffe

شامل **هفت خطابه** می‌شود. اما اینکه آیا این مطالب مهم را می‌شود منتشر ساخت یا نه و اگر بشود چگونه، خود همچنان یک پرسش بی‌پاسخ باقی می‌ماند. در نگاه اول به نظر می‌رسد سبک و مضمون اینها با دیگر آثار یونگ وجه اشتراک اندکی دارند. وضعیت بیشتر مبهم بود و تا اواسط دهۀ ۱۹۹۰ کسی باقی نمانده بود که بتواند اطلاعات دست اول دربارۀ این موارد را به‌دست بیاورد.

به هر حال، تاریخ روان‌شناسی نسبت به زمان یونگ اهمیت بیشتری پیدا کرده است و اکنون توانسته رویکردی نوین عرضه نماید. در حال کارکردن بر دیگر پروژه‌ها، من با سونو شمدسانی ملاقات کردم. در گفتگوهای گسترده‌ای که داشتیم دربارۀ احتمال نشر دیگر آثار یونگ، هم به‌طور کلی و هم به‌طور خاص در مورد **کتاب سرخ**، بحث کردیم. این کتاب در محیط خاصی پدید آمده است که خواننده در آغاز قرن بیست و یکم دیگر با آن مأنوس نیست. اما یک تاریخ‌دان روان‌شناسی می‌تواند آن را به مثابه یک سند تاریخی به خوانندۀ مدرن عرضه نماید. این تاریخ‌دان می‌تواند ریشۀ آن را با کمک منابع اولیه در بستر فرهنگی گسترش دهد، و آن را در قالب تاریخ علم جای دهد و با زندگانی و آثار یونگ پیوند بزند. سونو شمدسانی در سال ۱۹۹۹ یک طرح پیشنهادی انتشاراتی تدوین می‌کند که از این اصول راهنما تبعیت می‌کند. انجمن وراث یونگ در بهار ۲۰۰۰ ـ البته نه بدون اختلاف نظر و مجادله ـ بر مبنای همین طرح پیشنهادی تصمیم می‌گیرد اجازۀ نشر **کتاب سرخ** را صادر نماید و مسئولیت ویراستاری آن را به سونو شمدسانی بسپارد.

بارها از من سؤال شده است چرا **کتاب سرخ** پس از این همه سال اکنون منتشر می‌شود. چند دریافت جدید از سوی ما در این مورد نقش عمده دارد: خود یونگ آن‌طور که به نظر می‌رسید **کتاب سرخ** را یک راز نمی‌انگاشت. در موارد متعدد این متن که عبارت «دوستان عزیز» به چشم می‌خورد؛ به بیانی دیگر به وسیله این متن یونگ مخاطب را خطاب قرار می‌داد. در واقع یونگ به دوستانش اجازه داده بود که نسخه‌هایی از نوشتار وی را در اختیار داشته باشند و در موردشان با آنها بحث می‌کرد. وی به‌طور قطع انتشار این کار را رد نکرده، بلکه فقط این مسئله را حل‌ناشده رها می‌کند. علاوه بر این، یونگ شخصاً اظهار می‌دارد که مواد و مصالح کارهای بعدی خود را از رویارویی‌اش با ضمیر ناخودآگاه به دست آورده است. پس **کتاب سرخ** در مقام مستندی بر این مواجهه، در حیطۀ ورای حریم خصوصی تعلق می‌گیرد، و جایگاهی محورین در کارهای یونگ اشغال می‌نماید. این دریافت به نوادگان یونگ اجازه می‌دهد نگاهی نو به موضوع داشته باشند.

فرآیند تصمیم‌گیری طول می‌کشد. گزیده‌هایی از کتاب، مفاهیم، و اطلاعات آگاهی‌دهنده به آنها یاری می‌رسانند تا با امری سرشار از بار هیجانی برخوردی منطقی‌تر داشته باشند. سرانجام، انجمن میراث‌داران به شیوه‌ای دموکراتیک تصمیم می‌گیرد **تاکتاب سرخ** امکان نشر بیابد. از اتخاذ تصمیم تا عرضهٔ این مجلد مسیری طولانی طی می‌شود. نتیجه اثرگذار است. انتشار این اثر بدون همکاری بسیاری افراد که مهارت و انرژی خود را وقف یک هدف مشترک ساختند نمی‌توانست صورت عمل به خود بگیرد. مایل‌ام از طرف نوادگان کارل گوستاو یونگ مراتب قدردانی و سپاس صمیمانهٔ خود به تمامی کسانی که در این کار نقش داشتند را ابراز بدارم.

آوریل ۲۰۰۹ ـ الریخ هوئرنی

بنیاد آثار کارل گوستاو یونگ

کتاب جدید:

کتاب سرخ[1]

سونو شمدسانی

کارل گوستاو یونگ در اندیشهٔ غرب یک شخصیت برجسته به حساب می‌آید و کار وی همچنان بانی بحث و جدل‌های فراوان است. وی نقشی اساسی در شکل‌گیری روان‌شناسی، روان‌درمانی، و روان‌پزشکی مدرن ایفا نمود، و روان‌شناسان تحلیلی ذیل نام وی به تخصص جهانی و گستردهٔ خود مشغول‌اند. با این حال کار وی بیشترین تأثیر را بر خارج از محافل تخصصی داشته است: یونگ و فروید نام‌هایی هستند که در ارتباط با روان‌شناسی، بیشتر مردم ابتدا به فکر آنها می‌افتند، و نظریات آنها وسیعاً در هنر، علوم انسانی، فیلم، و فرهنگ عامه رواج یافته‌اند. یونگ نیز در حد گسترده‌ای به عنوان یکی از آغازگران جنبش عصر جدید شناخته شده است. به هر حال، این تکان‌دهنده است اگر دریابیم کتابی که در مرکز گنجینهٔ آثار وی قرار داشته و بیش از شانزده سال بر آن کار شده است، الان به دست نشر سپرده می‌شود.

---

۱. آنچه در پی می‌آید، گاه مستقیماً، بر بازسازی که من از شکل‌گیری روان‌شناسی یونگ در ***یونگ و ساختن روان‌شناسی مدرن: رویای یک علم***

(Jung and the Making of Modern Psychology: The Dream of a Science: Cambridge: Cambridge University Press, 2003)

انجام داده‌ام متکی است. یونگ با دو عنوان ***کتاب جدید*** و ***کتاب سرخ*** از این اثر یاد می‌کند، که عنوان دوم بیشتر شناخته شده است. چون شواهدی وجود دارد که نام اولی عنوان واقعی این کتاب بوده است، من به لحاظ حفظ انسجام در ادامه از این عنوان بهره می‌گیرم.

آثار منتشرنشدهٔ معدودی می‌تواند وجود داشته باشد که مانند **کتاب سرخ** یا **کتاب جدید** یونگ تأثیراتی این چنین وسیع و فراگیر بر تاریخ اجتماعی و فکری قرن بیستم بر جای بگذارند. این کتاب که توسط یونگ کاندید شده تا هستهٔ آثار بعدی‌اش را در خود جای دهد، مدت‌ها است همچون کلیدی معرفی می‌شود بر شناخت و درک و چگونگی آفرینش آثار یونگ. با این همه، گذشته از چند نگاه اجمالی و گذرای عطش‌برانگیز، این کتاب از دسترس پژوهشگران دور می‌ماند.

برههٔ فرهنگ

چند دههٔ ابتدای قرن بیستم شاهد تجربیاتی عظیم در ادبیات، روان‌شناسی، و هنرهای بصری بود. نویسندگان تلاش کردند خود را از محدودیت‌های ناشی از قواعد و سنن بازنمایی خلاص کنند و کل طیف تجربهٔ درونی ـ رویاها، تصورات، خیالات ـ را اکتشاف و به نمایش بگذارند. آنها فرم‌های جدید را تجربه کردند و فرم‌های قدیمی را به شکلی نو به کار بستند. از نوشتن ناآگاهانه یا غیرارادی سورئالیست‌ها تا خیال‌پردازی‌های گوتیک گوستاو میرنیک[1]. نویسندگان در معرض و برخورد نزدیک با پژوهش‌های روان‌شناسان قرار گرفتند که خود به اکتشافات مشابهی مشغول بودند. هنرپردازان و مؤلفان جهت به آزمون گذاشتن فرم‌های جدید تصویرپردازی و صفحه‌آرایی، ترکیب‌بندی جدید متن و تصاویر با هم همکاری کردند. روان‌شناسان درصدد غلبه بر محدودیت‌های روان‌شناسی فلسفی برآمدند و همانند هنرمندان و نویسندگان، اکتشاف در همان قلمرو را آغاز نمودند. مرزبندی‌های صریح بین ادبیات، هنر، و روان‌شناسی هنوز برقرار نشده بود؛ نویسندگان و هنرمندان از روان‌شناسان عاریت می‌گرفتند، و برعکس. تعدادی از روان‌شناسان برجسته مانند آلفرد بینه[2] و چارلز ریشه[3] اغلب تحت نام‌هایی مستعار؛ آثاری تخیلی و دراماتیک به رشتهٔ تحریر درمی‌آوردند که موضوع‌شان بازتابی بود از موضوع آثار «علمی» خودشان.[4] گوستاو فچنر، یکی از بنیان‌گذاران روان‌فیزیک و روان‌شناسی

1. Gustav Meyrink
2. Alfred Binet
3. Charles Richet
4. Jacqueline Carroy, *Les Personnalitesmultiples et doubles: entre science et fiction* (Paris: PUF, 1993).

تجربی دربارهٔ حیات روح گیاهان و زمین به شکل یک فرشتهٔ آبی رنگ قلم‌فرسایی می‌کند.[1] در همین اثناء، نویسندگانی همچون آندره برتون[2] و فیلیپ سوپالت[3] آثار روان‌پژوهان و روان‌شناسان نابهنجاری، از جمله فردریک مایرز[4]، تئودور فلورنوی[5]، و پییر ژانت[6] را با دقت تمام مطالعه می‌نمایند و به کار می‌بندند. والتر ب. ییتز[7] از روش نوشتن غیرارادی برای سرودن یک کیهان‌شناسی روانی شاعرانه در اثرش با عنوان **یک رویا** بهره گرفت.[8] در همهٔ این عرصه‌ها، افراد در حال جستجو برای یافتن فرم‌های نو بودند تا با آنها بتوانند در تلاشی برای نوسازی معنوی و فرهنگی واقعیت‌های تجربهٔ درونی را به نمایش بگذارند. هوگو بال[9] در برلین می‌گوید:

«جهان و جامعه در سال ۱۹۱۳ این طور جلوه می‌کرد: زندگی به تمامی در قید و بند و در غل و زنجیر است. نوعی تقدیرگرایی اقتصادی غلبه دارد؛ به هر فرد، خواه در برابر آن مقاومت نماید یا نه، یک نقش خاص اعطا شده است، و به همراه آن دلبستگی‌ها و خلق و خوی وی. کلیسا همچون یک «کارخانهٔ مغفرت» کم اهمیت انگاشته می‌شود، و ادبیات همچون یک شیر ایمنی... حادترین مسئلهٔ روز و شب این است: آیا نیرویی به قدر کفایت پرقدرت هست که مُهر پایانی بر این اوضاع بزند؟ و اگر نه، چگونه می‌توان از آن گریخت؟»

در این بحران فرهنگی است که یونگ به فکر بر عهده گرفتن اجرای فرآیند گستردهٔ به آزمون گذاشتن و تجربهٔ خویشتن می‌پردازد که نتیجهٔ آن در **کتاب جدید** ـ اثری از جنس روان‌شناسی در فرمی ادبی ـ متجلی می‌شود.

امروزه ما در سمت دیگر شکاف مابین روان‌شناسی و ادبیات ایستاده‌ایم. تعمق و تأمل بر **کتاب جدید** امروزه معادل است با ادامهٔ کاری که فقط می‌توانست پیش از تثبیت مستحکم این جدایی‌ها صورت وقوع بیابد. مطالعهٔ آن به ما یاری می‌رساند تا دریابیم که چگونه این تفکیک و تقسیم رخ داده است. اما ابتدا شاید بپرسیم:

---

1. Gustav Theodor Fechner, *The Religion of a Scientist*, ed. and tr. Walter Lowrie (New York: Pantheon, 1946).

2. Andre Breton

3. Philippe Soupault

4. Fredrick Myers

5. Theodore Flournoy

6. Pierre Janet

7. W.B. Yeats

8. Jean Starobinski, "Freud, Breton, Myers," in *L'oeuil vivante II: La relation critique* (Paris: Gallimard, 1970) and W B. Yeats.

9. Hugo Ball

یونگ کیست؟

یونگ به سال ۱۸۷۵ در کسویل کنار دریاچهٔ کنستانس زاده شد. خانواده‌اش در شش ماهگی به لوفن در نزدیکی آبشارهای راین نقل مکان می‌کنند. وی فرزند بزرگ خانواده بود و یک خواهر داشت. پدرش در کلیسای اصلاح یافتهٔ سوئیس کشیش بود. یونگ در اواخر زندگی شرحی از زندگی خود با عنوان «از تجربیات ابتدایی زندگی من» می‌نویسد که بعداً با ویرایش بسیار در *خاطرات، رویاها، تأملات* درج می‌شود.[۱] یونگ رویدادهای مهمی را روایت نموده که وی را به حرفهٔ روان‌شناسی سوق داده‌اند. این شرح حال با تمرکز بر رویاها، تصورات، و تخیلات پراهمیت ایام کودکی را می‌توان مقدمه‌ای بر **کتاب جدید** انگاشت.

در رویای اول خود را در علفزاری با یک حفرهٔ سنگ‌چین در زمین می‌یابد. پلکانی پیدا می‌کند و از آن پایین می‌رود، وارد یک اتاقک می‌شود. آنجا یک کرسی طلایی پادشاهی با چیزی که ظاهراً شبیه تنهٔ درختی است از جنس پوست و گوشت با چشمی بالای آن وجود دارد. بعد ندای مادرش را می‌شنود که می‌گوید این آدم‌خوار است. او مطمئن نیست آیا منظور مادر این است که این پیکره واقعاً کودکان را بلعیده است یا مشابه مسیح است. این امر تصور وی از مسیح را عمیقاً تحت تأثیر قرار می‌دهد. سال‌ها بعد یونگ درمی‌یابد این پیکره یک آلت مردانه است، و بعدها آگاه می‌شود که این پیکره یک نماد آیینی از آلت و آن محل یک معبد زیرزمینی است. وی این رویا را همچون مراسم ورود و تشرف «به اسرار زمین» می‌داند.[۲]

یونگ در ایام کودکی چند توهم بصری را از سر می‌گذراند. علاوه بر این به نظر می‌رسد وی توانایی آن را داشت که این تصاویر را به درخواست خود فرا بخواند. او در یک سمینار به سال ۱۹۳۵ تابلویی از مادربزرگ مادری‌اش را به یاد می‌آورد که وقتی یک پسربچه بود به آن نگاه می‌نمود تا آنکه می‌بیند پدربزرگ‌اش از پله‌ها دارد پایین می‌آید.[۳]

---

۱. دربارهٔ اینکه چطور به اشتباه این متن، به عنوان زندگینامهٔ خودنوشت یونگ قلمداد می‌شود مراجعه کنید به اثر من با عنوان:

Jung Stripped Bare by His Biographers, Even (London, Karnac, 2004), ch. I, "How to catch the bird": Jung and his first biographers."

نیز بنگرید به: Alan Elms, "The auntification of Jung,"

2. *Memories*, p. 30.

3. "Fundamental Psychological conceptions," CW I8, §397.

یک روز آفتابی، در دوازده‌سالگی، که یونگ داشت از میدان مانسترپلاز در بازل عبور می‌کرد، خورشید را که بر سفال‌های براق تازه مرمت‌شدهٔ سقف کلیسای جامع می‌تابید می‌ستاید. سپس احساس می‌کند اندیشه‌ای وحشتناک و گناه‌آلود به وی روی می‌آورد که آن را پس می‌زند. برای چند روز در تشویش و اضطراب سر می‌کند. سرانجام پس از اقناع خود بدین مطلب که خدا خواست آدم و حوا مرتکب گناه شوند به خود اجازه می‌دهد بر آن اندیشه تأمل کند و تمثیلی از خدا را بر سریرش می‌بیند که سرگینی عظیم بر کلیسای جامع فرو می‌اندازد، و سقف تازهٔ آن را متلاشی و کلیسا را ویران می‌کند. یونگ به این خاطر احساس سرخوشی و آرامشی می‌کند که هرگز تجربه نکرده بود. احساس می‌کند این تجربه‌ای است از «خدای زندهٔ بی‌واسطه که آزاد و قادر مطلق بر فراز کتاب مقدس و کلیسا ایستاده است.»[1] احساس می‌کند به تنهایی در برابر خدا ایستاده است و اینکه از آن به بعد مسئولیت حقیقی وی آغاز می‌شود. وی درمی‌یابد که این حقیقتاً تجربه‌ای است مستقیم و بی‌واسطه از خدای زنده که بیرون کلیسا و کتاب مقدس ایستاده و فاقد پدر است.

این معنا از برگزیده‌شدن سرانجام در اولین مراسم عشای ربانی به توهم‌زدایی و سرخوردگی نسبت به کلیسا می‌انجامد. او به این باور رهنمون شده بود که این مراسم تجربه‌ای شگرف خواهد بود. اما در عوض هیچ نصیب او نشد. این‌طور نتیجه می‌گیرد: «در مورد من، این مراسم معادل بود با نبود خدا و دین. کلیسا جایی بود که دیگر نمی‌توانستم به آنجا بروم. زندگی آنجا جایی نداشت، مگر مرگ.»[2]

خواندن و مطالعهٔ سیری‌ناپذیر یونگ از این لحظه آغاز می‌شود، و به ویژه تحت تأثیر ***فاوست*** گوته قرار می‌گیرد. وی جلب این واقعیت می‌شود که گوته در مفیستوفل شخصیت اهریمن را به جد و واقعاً به خود می‌گیرد. وی تحت تأثیر شوپنهاور قرار می‌گیرد که موجودیت شیطان را تصدیق می‌کند و مشقات و فلاکت‌های این جهان را به بیان درمی‌آورد.

یونگ این حس را نیز داشت که در دو قرن زندگی می‌کند و ***نوستالژی*** قدرتمندی نسبت به قرن هجدهم در وجود خود حس می‌کرد. برداشت و درک وی از دوئیت، شکل دو شخصیت متناوب را به خود می‌گیرد، که وی آنها را شماره یک و دو می‌نامد. شخصیت شماره یک پسربچهٔ محصل اهل بازل بود که رمان می‌خواند و شخصیت شماره دو در انزوا و خلوت در حالتی از اتفاق و پیوند با طبیعت و کیهان، تأملات دینی را پی می‌گیرد. او در «جهان خداوند» مسکن گزیده

1. *Memories*, p 57.

2. Ibid, p 73.

است. این شخصیت واقعی‌ترین‌ها را حس می‌کند. شخصیت شماره یک می‌خواهد از مالیخولیا و انزوای شخصیت دو آزاد باشد. زمانی که شخصیت دو وارد می‌شود، شماره یک حس می‌کند انگار یک روح همیشه حاضر، اما مرده وارد اتاق شده است. شماره دو هیچ خلق و خوی تعریف‌شدنی ندارد. او با تاریخ پیوند دارد، به ویژه به قرون وسطی. شماره یک با همهٔ نقایص و بی‌عرضگی‌هایش از نظر شماره دو کسی است که باید با آن کنار آمد و آن را تحمل نمود. این اثر متقابل در تمامی زندگانی یونگ جریان می‌یابد. آن‌طور که وی فکر می‌کند، ما همه این چنین هستیم ـ بخشی از ما در حال زیست می‌کند و بخشی با قرون گذشته پیوند دارد.

همچنان که وقت انتخاب یک شغل نزدیک می‌شود، این منازعه بین دو شخصیت شدت می‌یابد. شماره یک به علم محض راغب است و شماره دو به علوم انسانی. پس یونگ دو رویای مهم داشت. در اولی، وی در جنگلی تاریک کنار رود راین قدم می‌زند. بالای کپه‌ای خاک می‌رود و شروع به حفاری می‌کند تا بقایای جانوران ماقبل تاریخ را کشف کند. در رویای دوم، او در یک جنگل است و آنجا چند نهر آب وجود دارد یک آبگیر مدور می‌یابد که بوته‌ها احاطه‌اش کرده‌اند. یک مخلوق زیبا در آن می‌بیند، یک موجود تک‌یاخته‌ای آبزی بزرگ. پس از این رویاها، به سراغ علم می‌رود. برای حل مشکل امرار معاش تصمیم می‌گیرد طبابت بخواند، بعد رویای دیگری به سراغش می‌آید. در یک مکان ناشناخته حضور دارد، مه اطراف را فراگرفته است و این باعث می‌شود جلو رفتن خلاف باد به آهستگی انجام شود. او از یک شعلهٔ کوچک مراقبت می‌کند که مبادا خاموش شود. پیکرهٔ بزرگ سیاه رنگی می‌بیند که به گونه‌ای رعب‌آور نزدیک می‌شود. از خواب بیدار می‌شود، و درمی‌یابد این پیکره سایه‌ای بوده که آن نور ایجاد کرده است. می‌اندیشد که در این رویا شمارهٔ یک خودش است که نور را حمل می‌کند، و شمارهٔ دو مانند یک سایه دنبالش می‌آید. این را نشانه‌ای بر این می‌داند که باید همراه شماره یک به پیش برود و به پشت سر، به جهان شماره دو برنگردد.

تأثیر متقابل بین این شخصیت‌ها در ایام تحصیل در دانشگاه ادامه می‌یابد. علاوه بر تحصیلات پزشکی، برنامه‌ای فشرده از مطالعات خارج از برنامه درسی را پی می‌گیرد، به ویژه کارهای نیچه، شوپنهاور، سویدنبرگ[1]، و نویسندگان روح‌باور را مطالعه می‌کند. چنین گفت

---

۱. امانوئل سویدنبرگ (Emmanuel Swedenborg ۱۶۸۸ ـ ۱۷۷۲) یک دانشمند سوئدی و عارف مسیحی است. وی در سال ۱۷۴۳ یک بحران مذهبی را از سر می‌گذراند، که آن را در روزنامهٔ رویاهای خودش شرح داده است. در سال ۱۷۴۵ رویایی از مسیح می‌بیند. سپس زندگی خود را صرف شرح و بیان آنچه در بهشت و دوزخ

← ادامهٔ پاورقی در صفحهٔ بعد

زرتشت تأثیر شگرفی بر وی بر جا گذاشت. و او دریافت که شخصیت شماره دوی وی با زرتشت مطابقت دارد و به هراس می‌افتد که مبادا شخصیت دومش به نحوی مشابه بیمارگونگی باشد.[1] وی در یک انجمن دانشجویی مباحثه به نام انجمن زوفینگیا شرکت می‌کرد و گفتارهایی در باب این موضوعات ارائه می‌داد. روح‌باوری به ویژه مورد توجه وی بود، در حالی که به نظر می رسید روح‌باوران با استفاده از راه‌های علمی دارند امر فوق‌طبیعی را به اکتشاف می‌گذارند و نامیرایی روح را اثبات می‌کنند.

جهان در نیمهٔ دوم قرن نوزدهم شاهد ظهور روح‌باوری مدرنی بود که در سراسر اروپا و آمریکا گسترش می‌یافت. ایجاد خلسه ـ به همراه پدیده‌های ملازم آن مانند سخن گفتن در عالم خلسه، تکلم به زبان‌های بیگانه، نوشتن غیرارادی، گوی یا کریستال‌بینی ـ از طریق روح‌باوری رواج پیدا می‌کند. پدیدارهای روح‌باورانه توجه دانشمندان برجسته‌ای چون کروکز، زولنر، و والاس را به خود جلب می‌کنند. توجه روان‌شناسانی چون فروید، فرنچی، بلئولر، جیمز، مایر، ژانت، برگسون، استنلی هال، شرنک، نوتزینگ، مول، دسوا، ریشه، و فلورنری نیز به این موضوع جلب می‌شود.

یونگ و هم‌دانشگاهی‌اش طی روزهای دانشگاه در بازل در جلسات احضار روح شرکت می‌کردند. آنها در سال ۱۸۹۶ در زنجیره‌ای طولانی از نشست‌ها با یکی از بستگانش ـ هلن پرایزورک ـ که به نظر می رسید توانایی احضار ارواح را دارد شرکت می‌کردند. یونگ درمی‌یابد که طی این خلسه‌ها وی به شخصیت‌های متفاوتی درمی‌آید، و اینکه یونگ می‌تواند این شخصیت‌ها را از طریق تلقین فرابخواند. بستگان مرده ظاهر می‌شوند، و او کاملاً در قالب این شخصیت‌ها درمی‌آید. او داستان‌هایی از تجسدهای پیشین‌اش تعریف می‌نماید، و از یک

← ادامهٔ پاورقی از صفحهٔ قبل

شنیده، و دیده، آنچه از فرشتگان آموخته، و تفسیر معنای درونی و نمادین کتاب مقدس می‌کند. سویدنبرگ استدلال می‌کند که کتاب مقدس دو سطح معنایی دارد: یک سطح فیزیکی، و لفظی، و دیگری، سطح درونی و معنوی. این سطح از طریق برخی تبادلات با هم ارتباط دارند. وی مدعی ظهور یک «کلیسای جدید» است که عصر معنوی جدیدی را نمایندگی می‌کند. بر طبق گفتهٔ سویدنبرگ، فرد از هنگام تولد بدی‌ها را از والدین دریافت می‌کند که درون انسان طبیعی ـ که مطلقاً متضاد انسان معنوی است ـ منزل گرفته‌اند. سرنوشت انسان برای بهشت رقم خورده است، و او نمی‌تواند بدون تجدید حیات معنوی و یک تولد تازه به آنجا نائل آید. راه‌های رسیدن به این مهم در انفاق و ایمان نهفته‌اند. مراجعه شود به اوژن تایلور، «نظر یونگ در باب سویدنبرگ، متولد دوباره»

Eugene Taylor, "Jung on Swedenborg, Redivivus" Jung History, 2, 2, 2007, pp. 27-31.

1. *Memories*, p. 120.

کیهان‌شناسی رازآلود سخن می‌گوید که در یک ماندالا[1] به نمایش گذاشته می‌شود.[2] مکاشفات روح‌باورانهٔ وی ادامه می‌یابند تا آنکه به خاطر ایجاد اشباح فیزیکی جعلی بازداشت و جلسات احضار روح متوقف می‌شوند.

یونگ با خواندن **درسنامهٔ روان‌پزشکی** ریچارد فن کرافت ـ ابینگ[3] به سال ۱۸۹۹ درمی‌یابد که حرفهٔ مطلوبش روان‌پزشکی است، که ترکیبی است از دلبستگی‌های هر دو شخصیت‌اش. یونگ چیزی شبیه گرویدن به یک چارچوب علمی طبیعی را تجربه می‌کند. پس از پایان تحصیلات پزشکی اواخر سال ۱۹۰۰ در بیمارستان بورگهلزلی[4] به سمت دستیار پزشک مشغول به کار می‌شود. بورگهلزلی یک کلینیک مترقی بود که تحت مدیریت اوژن بلئولر[5] اداره می‌شد. شخصیت‌های متعددی در پایان قرن نوزده تلاش کردند یک روان‌شناسی علمی جدید بنیان بگذارند. این اعتقاد وجود داشت که با تبدیل روان‌شناسی به یک علم از طریق اعمال روش‌های علمی، تمامی صور پیشین ادراک بشری عمیقاً متحول خواهند شد. روان‌شناسی نوین مادی انگاشته می‌شد که نوید چیزی کمتر از تکمیل انقلاب علمی را نمی‌داد. به لطف بلئولر و سلف وی، آگوست فورل، پژوهش روان‌شناختی و هیپنوتیزم نقش پراهمیتی در بورگهلزلی ایفا نمودند.

رسالهٔ پزشکی یونگ بر روانزادی[6] (منشاءیابی روانی) پدیدارهای روح‌باورانه متمرکز بود، که آن را به شکل تحلیلی بر جلسات احضار روح با هلن پرایزورک ارائه نمود.[7] در حالی که علاقهٔ اولیهٔ یونگ به این موضوع مبتنی بر صداقت و صحت احتمالی نمودها و نمایش‌های روح‌باورانه‌اش بود، اما در اواسط کار به سراغ مطالعهٔ آثار فردریک مایرز، ویلیام جیمز، و به ویژه تئودور فلورنوی می‌رود. فلورنوی در اواخر ۱۸۹۹ پژوهشی بر یک احضارکنندهٔ روح منتشر می‌کند که او را هلن اسمیت می‌نامد، این اثر به کتابی پرفروش تبدیل می‌شود.[8] نکتهٔ جدید

---

۱. ماندالاها (Mandala) تصاویر و نقاشی‌های نمادین و روحانی در مذاهب هندو و بودا هستند که جهان را به نمایش می‌گذارند و بیشتر از دوایری هم‌مرکز تشکیل شده‌اند. ـ م.

2. CW1, §66, fig2.

3. Richard von Krafft-Ebing

4. Burgholzli

5. Eugen Bleuler

6. Psychogenesis

7. *On the Psychology and Pathology of So-called Occult Phenomena: A psychiatric Study*, 1902, CW I.

8. Theodore Flournoy, *From India to the Planet Mars: A Case of Multiple Personality with Imaginary Languages*, ed. Sonu Shamdasani, tr.D. Vermilye (Princeton: Princeton University Press, 1900/1994).

در مورد پژوهش فلورنوی این بود که این اثر از منظری صرفاً روان‌شناختی به قضیهٔ هلن اسمیت نزدیک می‌شود، تا از این طریق خودآگاهی زیرآستانه‌ای[1] را روشن و تبیین نماید. به واسطهٔ کارهای فلورنوی، فردریک مایرز و ویلیام جیمز تحولی بنیادین رخ می‌دهد. آنها استدلال می‌آورند که فارغ از اینکه تجربیات به اصطلاح روح‌باورانه معتبر می‌باشند یا نه، این قبیل تجربیات آگاهی گسترده‌ای را نسبت به تشکیل امر زیرآستانه‌ای، و در نتیجه نسبت به روان‌شناسی انسان به صورت یک کل، امکان‌پذیر می‌سازند. میانجی‌های ارواح از طریق این تجربیات به موضوعات مهم روان‌شناسی جدید تبدیل می‌شوند. راه‌ها و روش‌های به کار گرفته شده توسط میانجی‌ها ـ مانند نوشتن غیرارادی، سخن گفتن در عالم خلسه، و گوی‌بینی ـ در اختیار و به تملک روان‌شناسان درمی‌آیند و به ابزارهای پژوهشی تجربی غالب مبدل می‌شوند. پییر ژانت و مورتن پرینس[2] هر دو در روان‌درمانی از نوشتن غیرارادی و گوی‌بینی به عنوان ابزارهایی برای آشکارسازی خاطرات پنهان و تصورات ثابت در نیمه‌خودآگاه استفاده نمودند. نوشتن غیرارادی زیرشخصیت‌ها را در معرض دید قرار می‌دهد و امکان گفتگو با آنها را فراهم می‌آورد.[3] از نظر ژانت و پرینس، هدف از حفظ این روش‌ها، بازسازمان‌دهی شخصیت است.

یونگ به قدری جذب کتاب فلورنوی می‌شود که پیشنهاد می‌دهد آن را به آلمانی ترجمه کند اما فلورنوی خود یک مترجم داشت. تأثیر این مطالعات بر رسالهٔ یونگ آنجا واضح است که این قضیه را صرفاً از زاویهٔ روان‌شناختی مورد بررسی قرار می‌دهد. کار یونگ هم از لحاظ موضوع اصلی و هم از لحاظ تفسیرش بر روانزادی ماجراهای عاشقانه و روح‌باورانهٔ هلن به شدت از اثر فلورنوی، ***از هند تا سیارهٔ مریخ***، الگو می‌گیرد. علاوه بر این، رسالهٔ یونگ شیوه‌ای را بیان می‌کند که وی بر اساس آن از نوشتن غیرارادی به عنوان روشی برای تحقیق روان‌شناختی بهره می‌برد.

وی به سال ۱۹۰۲ با اما راشنباخ نامزد می‌شود، بعد با وی ازدواج و صاحب پنج فرزند می‌گردد. یونگ تا به این لحظه یک دفتر خاطرات داشت. در یکی از صفحات آن در می ۱۹۰۲ می‌نویسد: «دیگر با خودم تنها نیستم، فقط می‌توانم به شکلی ساختگی آن احساس هراسناک و

---

1. Subliminal
2. Morton Prince
3. Pierre Janet, N *evroses et idees fixes* (Paris: Alcan, 1898); Morton Prince, ***Clinical and Experimental Studies in Personality***

زیبای تنهایی را به یاد آورم. این سویهٔ تاریک سعادت برآمده از عشق است.»[1] ازدواج برای یونگ حکایت‌گر جدایی از خلوت همیشگی‌اش بود.

در ایام جوانی به دفعات از موزهٔ هنر بازل دیدار کرد و به ویژه به سمت و سوی کارهای هولبین[2] و بوکلین[3]، و نیز آثار نقاشان هلندی جلب شد.[4] در پایان مطالعاتش، یونگ بیش از یک سال با نقاشی مشغول بود. نقاشی‌های وی در این دوره عبارت بودند از مناظری به سبک واقع‌نگرانه، که مهارت‌های فنی به شدت رشدیافته و زبردستی فنی و ظریفی را به نمایش می‌گذاشتند.[5] یونگ در سال ۳ـ۱۹۰۲ پست خود در بورگهلزلی را ترک می‌گوید و به پاریس می‌رود تا با روان‌شناس برجستهٔ فرانسوی، پییر ژانت، که در کالج دوفرانس درس می‌داد به تحصیل ادامه دهد. یونگ طی اقامت در پاریس وقت زیادی را به نقاشی و دیدار از موزه‌ها و رفتن مکرر به لوور اختصاص داد. توجه خاصی به هنر باستان، آثار عتیقهٔ مصری، کارهای دوران رنسانس، فرا آنجلیکو[6]، لئوناردو داوینچی، روبنز[7] و فرانز هالس[8] نشان می‌دهد. وی برای آراستن خانهٔ جدیدش اقدام به خرید نقاشی، حکاکی و نیز کپی‌برداری از برخی تابلوهای نقاشی می‌کند. به دو شیوهٔ رنگ روغن و آبرنگ نقاشی می‌کشد. یونگ در ژانویهٔ ۱۹۰۳ به لندن می‌رود، از موزه‌های آنجا دیدن می‌نماید و در موزهٔ بریتانیا توجه زیادی به مجموعه آثار مصری، «ازتک»[9] و «اینکا»[10] نشان می‌دهد.[11]

پس از بازگشت در بورگهلزلی پستی را که خالی شده بود بر عهده می‌گیرد و تحقیقات خود را با همکاری فرانز ریکلین[12] صرف تحلیل تداعی‌های زبان‌شناختی می‌کند. آنها به همراهی چند همکار مجموعه‌ای وسیع از آزمایشات را اجرا می‌کنند، و تحلیل‌هایی آماری بر آنها انجام می‌دهند. مبنای مفهومی کار اولیهٔ یونگ از کار فلورنوی و ژانت گرفته شده بود، و تلاش کرد آن

---

1. *Black Book2*, p. I (JFA; all the *Black Books* are in the *JFA*).

2. Hans Holbein 1497-1543.

3. Arnold Bocklin 1827-1901.

4. *MP*, p. 164.

5. Gerhard Wehr, *An Illustrated Biography of Jung* tr. M. Kohn (Boston: Shambala, 1989), p. 47; Aniela Jaffe, ed., *C. G. Jung: Word and Image* (Princeton: Princeton University Press/Bollingen Series, 1979), pp. 42-43.

6. Fra Angelico 1400-1455

7. Peter Paul Rubens 1577-1640

8. Frans Hals 1580-1666

9. Aztec

10. Inca

11. *MP*, p. I64, and Unpublished Letters, JFA.

12. Frans Riklin

را با روش‌شناسی پژوهشی ویلهلم وانت[1] و امیل کریپلین[2] ترکیب نماید. یونگ و ریکلین از آزمایش تداعی‌های طراحی شده توسط فرانسیس گالتون[3] و توسعه داده شده در روان‌شناسی و روان‌پزشکی توسط وانت، کریپلین و گوستاو آشافنبرگ[4] بهره بردند. این پروژه تحقیقاتی که بلئولر آغازگرش بود، قصد داشت یک ابزار سریع و قابل اعتماد برای تشخیص مبتنی بر تفاوت فراهم کند. تیم بورگهلزلی نتوانست از عهدهٔ این کار برآید، اما معناداری اختلالات رخ داده در واکنش و زمان طولانی پاسخ‌دادن، گروه را تحت تأثیر قرار داد. یونگ و ریکلین بحث کردند که این واکنش‌های مشوش در اثر حضور عقده‌های تحت استرس هیجانی رخ داده‌اند، و از تجربیات خود برای توسعهٔ یک روان‌شناسی عمومی برای عقده‌ها بهره گرفتند.[5]

این کار باعث تثبیت شهرت یونگ به عنوان یکی از ستاره‌های رو به ظهور در روان‌شناسی می‌شود. وی در سال ۱۹۰۶ نظریهٔ جدید خود در مورد عقده‌ها را به کار بست تا پیدایش روانی جنون زودرس (که بعدها اسکیزوفرنی نام گرفت) را مطالعه کند و منطقی‌بودن ساختارهای توهّمی را نشان دهد.[6] همراه با برخی از روان‌شناسان و روان‌پزشکان دیگر در آن دوره مانند ژانت و آدولف مایر[7]، جنون از نظر یونگ چیزی نبود که کاملاً جدا از سلامت عقل باشد، بلکه به واقع چیزی بود که در منتهی‌الیه یک طیف قرار می‌گرفت. دو سال بعد استدلال می‌آورد که «اگر راه خود را به درون اسرار انسانی شخص بیمار بیابیم، دیوانگی نیز نظام خود را آشکار می‌سازد، و در بیماری روانی صرفاً یک واکنش استثنایی به مشکلاتی هیجانی را تشخیص می‌دهیم که برای ما ناشناخته نیستند.»[8]

یونگ گرچه اندک، اندک به خاطر محدودیت‌های روش‌های تجربی و آماری در روان‌پزشکی و روان‌شناختی دچار سرخوردگی می‌شد، با این وجود در کلینیک سرپایی بورگهلزلی نمایش‌های هیپنوتیزم برگزار می‌کرد. این روند به علاقهٔ وی به درمان، و به کاربرد رویارویی کلینیکی به عنوان یک روش تحقیق می‌انجامد. حوالی سال ۱۹۰۴، بلئولر موضوع روان‌کاوی را در بورگهلزلی معرفی می‌کند، با فروید مکاتبه و از وی برای تحلیل رویاهای

---

1. Wilhelm Wundt 1832-1920
2. Emile Kraepelin 1856-1926
3. Francis Galton 1822-1911
4. Gustav Aschaffenburg 1866-1944
5. "Experimental Researches on the Associations of the Healthy," 1904, CW2.
6. *On the Psychology of Dementia Praecox: An Attempt*, CW3.
7. Adolf Meyer 1866-1950
8. "The Content of the Psychoses", CW 3, § 339.

خودش درخواست یاری می‌نماید.[۱] یونگ در سال ۱۹۰۶ با فروید ارتباط برقرار مـی‌کند. ایـن رابطه در هاله‌ای غلیظ از اسطوره فرو رفته است. یک افسانهٔ فرویدمحور رواج پیدا می‌کند کـه فروید و روانکاوی را منبع اصلی کار یونگ می‌انگارد. این تصویر باعث می‌شود جـایگاه کـار یونگ در تاریخ اندیشهٔ قرن بیستم کاملاً به اشتباه تعریف شود. یونگ در موارد متعدد به این امر اعتراض کرد. برای نمونه، در یک مقالهٔ منتشر نشده در دههٔ ۱۹۳۰ با عنوان «انشـقاق در مکـتب فروید» می‌نویسد: «تفکر من به هیچ‌وجه منحصراً از فروید نشأت نـمی‌گیرد. پـیش از آنکـه بـا فروید ملاقات کنم من نگرش علمی و نظریهٔ روانکاوانه‌ی خودم را داشتم. اساتیدی که بیشتر از همه بر من تأثیر گذاشته‌اند عبارتند از بلئولر، پییر ژانت، و تئودور فلورنوی.»[۲] پُر واضح است که فروید و یونگ از سنت‌های کاملاً متفاوت فکـری آمـده‌انـد، و بـه واسـطهٔ عـلایق مشـترک در روانزایشی، اختلالات روانی و روان‌درمانی کنار هم قرار گـرفتند. قـصد آنـها ایـن بـود تـا یک روان‌درمانی علمی مبتنی بر روان‌شناسی جدید ایجاد کنند، و متعاقباً روان‌شناسی را در معاینات عمیق و ژرف کلینیکی زندگی فردی فراگیر سازند.

بورگهلزلی با رهبری بلئولر و یونگ به مرکز جنبش روانکاوی تبدیل می‌شود. کتاب سال پژوهش‌های روانکاوی و روان‌آسیب‌شناختی[۳] با سردبیری ارشد بلئولر و فروید و سـردبیری یونگ تأسیس شد. در اثر حمایت آنان، روانکاوی در جهان روان‌پزشکی آلمانی زبان جای پا پیدا می‌کند. یونگ به سال ۱۹۰۹ مـدرک افـتخاری دانشگـاه کـلارک را بـابت تـحقیقاتش دریـافت می‌نماید. سال بعد یک انجمن روانکاوی بین‌المللی با ریاست یونگ تأسیس می‌شود. طی دوران همکاری یونگ با فروید، وی معمار اصلی جنبش روانکاوی بود. ایـن دوره بـرای یـونگ یک دورهٔ فعالیت شدید سازمانی و سیاسی بود. این جنبش به خاطر اختلاف عقیده و مخالفت‌های تند از هم پاشید.

سرمستی از اسطوره‌شناسی

یونگ در سال ۱۹۰۸ مقداری زمین در ساحل دریـاچهٔ زوریـخ در کـوسناخت خـریداری

---

1. Freud archives, Library of Congress. See Ernst Falzeder, "The story of an Ambivalent Relationship: Sigmund Freud and Eugen Bleuler," *Journal of Analytical Psychology* 52 (2007), pp. 343-68.

2. JA.

3. Jahrbuch für psychonalystische und psychopathologische forshungen.

می‌کند، آنجا یک خانه می‌سازد و تا آخر عمر در آن زندگی می‌کند. در سال ۱۹۰۹ از بورگهلزلی استعفا می‌دهد تا تمام وقت خود را صرف شیوه درمانی رو به رشدش و علایق شخصی خود نماید. بازنشستگی وی از بورگهلزلی مصادف بود با یک تغییر در علایق پژوهشی‌اش به سمت مطالعهٔ اسطوره‌شناسی، فولکلور و دین. وی یک کتابخانهٔ بزرگ شخصی از کارهای پژوهشی فراهم می‌آورد. این تحقیقات در دگردیسی‌ها و نمادهای لیبیدو[1] که در دو قسمت در سال‌های ۱۹۱۱ و ۱۹۱۲ منتشر شد به اوج خود می‌رسند. این اثر را می‌توان به معنای بازگشت به ریشه‌های فکری یونگ و به دغدغه‌های فرهنگی و مذهبی وی تلقی نمود. وی درمی‌یابد که کار اسطوره‌شناختی هیجان‌برانگیز و سرمست‌کننده است. در سال ۱۹۲۵ به خاطر می‌آورد: «این‌طور به نظرم می‌رسید که در یک بیمارستان روانی ساختهٔ دست خودم زندگی می‌کنم. با همهٔ این شخصیت‌های تخیلی به سر می‌بردم: سنتورها[2]، نمف‌ها[3]، ساتیرها[4]، خدایان و الهگان، انگار که اینها بیمار بودند و من آنها را تحلیل می‌نمودم. یک اسطورهٔ یونانی یا اسطوره‌ای از سیاهان را طوری می‌خواندم که انگار یک دیوانه دارد شرح حال و سرگذشتش را به من می‌گوید.»[5] پایان قرن نوزدهم علم روان‌شناسی شاهد انفجاری بود از پژوهش در رشته‌های جدیدبنیان دین‌شناسی تطبیقی و روان‌شناسی قومی. متون اولیّه گردآوری و برای اولین‌بار ترجمه شدند و پژوهش تاریخی در خصوص مجموعه‌هایی مانند ***کتب مقدس شرق***[6] ماکس مولر[7] مشمول بورس‌های تحقیقاتی شدند.[8] این کارها برای بسیاری از افراد حکم یک روند پراهمیت نسبت‌بخشی به جهان‌بینی مسیحی را داشت.

یونگ در ***دگردیسی‌ها و نمادهای لیبیدو*** دو نوع تفکر را از هم متمایز می‌کند. یونگ با خط گرفتن از ویلیام جیمز علاوه بر دیگر برداشت‌هایش از او، تفکر هدفمند و تفکر تخیلی را با هم

---

1. Transformations and Symbols of Libido

۲. سنتور (Centaur): از موجودات اساطیری در اسطورهٔ یونانی که سر، بالاتنهٔ انسان و بدن و پاهای اسب داشت. ـم.

۳. نمف (Nymph): در اسطورهٔ یونان و روم از ارواح طبیعت است و به صورت زنی زیبا تصور می‌شود که در جنگل، کوهستان و آب‌ها زندگی می‌کند. ـم.

۴. ساتیر (Satyr): مخلوقی است در اسطورهٔ یونان دارای بدن انسان و گوش و دم اسب و در اسطورهٔ روم دارای بدن انسان و گوش، دم و پا و شاخ بز، که نمادی است از شهوت‌رانی و می‌گساری. ـم.

5. *Analytical Psychology*, p. 24.

6. Sacred Books of the East

7. Max Muller

۸. یونگ نیز یک مجموعهٔ کامل از آن را داشت.

مقایسه می‌کند. نوع اول کلامی و منطقی است و نوع دوم انفعالی، تداعی‌گرانه و خیال‌گرایانه است. علم نمونه‌ای است از نوع اول و اسطوره‌شناسی نمونه‌ای است از نوع دوم. یونگ مدعی است متفکران دوران باستان فاقد توان اندیشیدن هدفمند بودند، چرا که این از کامیابی‌های دوران مدرن است. تفکر تخیلی زمانی رخ می‌دهد که تفکّر هدفمند، متوقف شود. ***دگردیسی‌ها و نمادهای لیبیدو*** تحقیق وسیعی بود در باب تفکر تخیلی، و حضور مستمر بن‌مایه‌های اسطوره‌شناختی در رویاها و تخیلات افراد در دوران معاصر، یونگ معادلهٔ انسان‌شناختی ماقبل تاریخی، بدوی، و کودک را تکرار می‌کند. او باور داشت که تبیین و شرح تفکر تخیلی امروزین در بزرگسالان همزمان نحوهٔ تفکر کودکان، وحشی‌ها، و مردمان ماقبل تاریخ را روشن می‌کند.[1]

یونگ در این کار نظریات قرن نوزدهمی حافظه، وراثت، و ناخودآگاه را ترکیب می‌کند و وجود یکِ لایهٔ تکاملی ـ نوعی[2] بر ناخودآگاهی که هنوز درون همه وجود دارد و از تصاویر اسطوره‌شناختی تشکیل شده است، را فرض می‌گیرد. اسطوره‌ها از نظر یونگ نمادهای لیبیدو هستند و تحرکات نوعی آن را نشان می‌دهند. وی از روش تطبیقی انسان‌شناسی بهره گرفت تا گنجینهٔ وسیعی از اسطوره‌ها را گرد هم آورد و بعد آنها را مورد تفسیر تحلیلی قرار دهد. وی بعدها این استفادهٔ خود از روش تطبیقی را «تقویت» می‌نامد. وی مدعی بود که باید اسطوره‌هایی نوعی وجود داشته باشند که با رشد روان‌شناختی قومی عقده‌ها مرتبط باشند. یونگ با تبعیت از بورکهات این نوع اسطوره‌های نوعی را «تصاویر نخستین»[3] می‌نامد (کهن‌الگو[4]). اینجا یک اسطورهٔ خاص نقشی محوری پیدا می‌کند: اسطورهٔ قهرمان. از نظر یونگ این اسطوره نمودگر زندگی فردی است که سعی دارد خود را مستقل و از مادر رها کند. وی زنای با محارم را به صورت کوششی برای بازگشت به مادر برای دوباره زاده‌شدن تفسیر می‌کند. قرار بر آن بود تا بعداً این کار را منادی اکتشاف ناخودآگاه جمعی بنامد، هرچند این اصطلاح بعدها ظاهر می‌گردد.[5]

---

1. Jung, *The Psychology of the Unconscious*, cw B, §36.
یونگ در بازبینی ۱۹۵۲ این متن، این نکته را تعدیل می‌کند: (*Symbols of Transformation*, CW5, §29).
2. Phylogenetic
3. Primordial Images
4. Urbild
5. "Address on the Founding of the C. G. Jung Institute, Zurich, 24 April, 1948," CW18, § 1131.

دوست و همکار یونگ، آلفونس مائدر[1] در یک سری از مقالات در سال ۱۹۱۲ اظهار می‌دارد که نقش رویاها چیزی است غیر از تحقق آرزوها، این نقش یک کارکرد متعادل‌ساز یا جبرانی است. رویا تلاشی است برای حل منازعات اخلاقی فرد. بدین طریق، رویاها صرفاً بر گذشته انگشت نمی‌گذارند، بلکه راه را بر آینده هموار می‌کنند. مائدر در حال توسعه دیدگاه‌های فلورنوی در مورد تخیل خلاق ناخودآگاه بود. یونگ که در زمینه‌های مشابهی فعالیت می‌کرد و مواضع مائدر را می‌پذیرد. این تغییر در مفهوم رویا از نظر یونگ و مائدر با تغییری در تمامی پدیده‌های مرتبط با ناخودآگاه همراه بود.

یونگ در مقدمه‌اش بر بازبینی بر کتاب ***دگردیسی‌ها و نمادهای لیبیدو*** در سال ۱۹۵۲ می‌نویسد که این کار در سال ۱۹۱۱ و در سن سی و شش سالگی‌اش داشت نوشته شده است: «این دوره‌ای بحرانی به شمار می‌رفت، زیرا آغازی بود بر نیمهٔ دوم زندگانی، زمانی که یک تغییر جهت عمده، یک تحول روانی، که نادر نیست رخ می‌دهد.»[2] ضمناً می‌افزاید که او نسبت به از دست رفتن همکاری با فروید آگاه بود، و مدیون حمایت همسرش است. پس از تکمیل کار، به اهمیت آنچه نتیجهٔ زندگی بدون اسطوره است واقف می‌شود. فرد بدون اسطوره «مانند فردی است که از ریشه کنده شده باشد، فردی است که هیچ پیوند راستینی با گذشته یا با حیات اجدادی که در درونش ادامه یافته ندارد، یا پیوندی با جامعهٔ انسانی معاصر ندارد.»[3] بعدها این نکته را این گونه توضیح می‌دهد:

«وادار شدم با جدیت تام از خود بپرسم: «اسطوره‌ای که آن را زندگی می‌کنی چیست؟ هیچ جوابی برای این سؤال نیافتم و بایستی بپذیرم با هیچ اسطوره‌ای زندگی نمی‌کنم، یا حتی در اسطوره، بلکه به واقع در ابری نامعین از احتمالات نظری زندگی می‌کنم که توجه به آنها را با بی‌اعتمادی فزاینده‌ای داشتم شروع می‌کردم... پس در طبیعی‌ترین شکل ممکن بر خود فرض دانستم اسطورهٔ «خودم» را بدانم و این را سرآمد تکالیف خود قلمداد نمودم. زیرا ـ این‌طور به خودم گفتم ـ چطور می‌توانم وقتی به بیماران خود رسیدگی می‌کنم، فاکتور شخصی، معادلهٔ شخصی خودم را، که هنوز برای آگاهی از شخص دیگر امری ضروری است به نحو مقتضی در نظر بگیرم، اگر نسبت به آن

---

1. Alphonse Maeder 1882-1971
2. cw5, p. xxvi.
3. Ibid., p. xxix.

اسطوره ناآگاه باشم؟»[1]

مطالعهٔ اسطوره، بی‌اسطورگی یونگ را بر او آشکار ساخت. وی سپس عزم آن کرد تا اسطورهٔ خود را، «معادلهٔ شخصی» خود را بشناسد. بنابر این شاهد آن هستیم که به آزمون گذاشتن خویشتن که یونگ عهده‌دار آن می‌شود تا حدی پاسخی است مستقیم به پرسش‌های نظری که با جستاروی مطرح می‌شوند، و در ***دگردیسی‌ها و نمادهای لیبیدو*** به اوج می رسند.

«دشوارترین تجربهٔ من»

یونگ در سال ۱۹۱۲ رویاهای پراهمیتی می‌بیند که معنای آنها را نمی‌فهمد. به دوتای این رویاها اهمیت ویژه‌ای می‌دهد و این‌طور فکر می‌کند که اینها محدودیت‌های نظریات فروید در مورد رویا را نشان می‌دهند. رویای اولی به این شرح است:

«در یک شهر جنوبی، در یک خیابان پلکانی سربالا، با پاگردهای باریک بودم. ساعت دوازده ظهر بود ـ خورشید می‌درخشید. یک مأمور گمرگ اتریشی پیر یا کسی شبیه این از کنارم رد شد، غرق تفکّر بود. کسی گفت: «او نمی‌تواند بمیرد. وی ۴۰ ـ ۳۰ سال پیش مرده، اما هنوز تجزیه نشده است.» خیلی غافلگیر شدم. اینجا بود که یک شخصیت گیرا فرا رسید، یک شوالیه با هیکلی قوی، ملبس به زرهی زرد کم‌رنگ. وی استوار به نظر می‌رسید و مرموز، و هیچ چیزی بر وی تأثیر نمی‌گذاشت. یک صلیب مالتی[2] قرمزرنگ بر کمرش نقش بسته بود. او از قرن دوازده همچنان دوام یافته بود و روزانه بین ساعت دوازده و یک ظهر از همان مسیر عبور می‌نمود. هیچ کس از دیدن این دو شبح متعجب نمی‌شد، اما من خیلی شگفت‌زده شدم.

درمورد مهارت‌های تعبیر خواب خودم به تردید افتادم. درمورد اتریشی پیر، فروید به ذهنم خطور کرد؛ در مورد شوالیه، من خودم.

از درون صدایی می‌گفت: «همه‌اش پوچ است و منزجرکننده.» باید آن را

---

1. Ibid.

۲. صلیبی که بازوهایش یک اندازه‌اند و تدریجاً که از مرکز دور می‌شوند پهن‌تر می‌شوند و شوالیه‌های مالت بر پوشش خود طرح می‌زدند. ـم.

تحمل کنم.»[1]

یونگ این رویا را آزاردهنده و گیج‌کننده می‌یابد، و فروید نتوانست آن را تعبیر کند.[2] حوالی اواسط سال بعد خواب دیگری می‌بیند:

«آن موقع (کمی بعد از کریسمس ۱۹۱۲) خواب دیدم که با فرزندانم در یک خانهٔ باشکوه قلعه‌مانند و با مبلمان گران‌قیمت ـ یک سالن ستون‌دار باز ـ پشت یک میز گرد نشسته‌ایم، سطح این میز از یک سنگ سبز تیرهٔ زیبا ساخته شده بود. ناگهان یک مرغ نوروزی یا یک کبوتر وارد شد و به آرامی روی میز نشست. به بچه‌ها هشدار دادم ساکت باشند مبادا آن پرندهٔ سفید زیبا بترسد و فرار کند. ناگهان پرنده به یک کودک هشت‌ساله، یک دختر کوچک بلوند تبدیل شد و با فرزندان من در سرسرای باشکوه ستون‌دار شروع به بازی کرد. سپس کودک به ناگهان به یک مرغ نوروزی یا کبوتر تبدیل شد. و این‌طور به من گفت: «***فقط در ساعت اول شب می‌توانم به انسان تبدیل شوم، در آن زمان که کبوتر نر با دوازده مرده سرگرم است.***» با گفتن این کلمات پرنده دور می‌شود و از خواب بیدار می‌شوم.[3]»

یونگ در **کتاب سیاه ۲** می‌نویسد: «همین خواب بود که باعث شد تصمیم بگیرم با زنی که سه سال قبل با وی آشنا شده بودم ارتباط برقرار کنم (تونی ولف[4]).[5] در سال ۱۹۲۵ خاطرنشان می‌کند که این رویا «آغازی بود بر این باور که ناخودآگاه فقط شامل مواد بی‌جان نیست، بلکه در آن

---

1. *Black Book 2*, pp. 25-26.

۲. یونگ سال ۱۹۲۵ این تعبیر را از خواب خود ارائه می‌دهد: «معنای این رویا در اصل و عنصر شخصیت نیاکانی نهفته است. نه مأمور اتریشی ـ واضح است که او نماد نظریهٔ فروید است ـ بلکه آن دیگری، جنگجوی صلیبی، او یک شخصیت کهن‌الگو است، یک نماد زنده متعلق به قرن دوازده، یک نماد که واقعاً امروز زنده نیست، اما از سوی دیگر کاملاً مرده هم نیست. این شخصیت از دوران مایستر اکهارت (Meister Eckhart ۱۲۶۰ـ۱۳۲۸)، از دوران فرهنگ شوالیه گری، زمانی که ایده‌های بسیار فقط برای دوباره کشتن شکوفا شدند، اما دوباره اکنون به زندگی باز می‌گردند. به هر صورت، زمانی که این رویا را دیدم، این تعبیر از آن را نمی‌دانستم» (Analytical Psychology, p. 39).

3. *Black Book2*, pp. 17-18.

۴. بیمار سابق یونگ و دستیار تحقیق و دوست بعدی وی (Toni Wolff). ـ م.

5. Ibid., p. 17.

اعماق چیزی زنده هم حضور دارد.»[1] او می‌افزاید در مورد داستان **لوح زمردین**[2]، دوازده حواری، **نشانه‌های زودیاک**، و از این قبیل اندیشیده است، اما او «نتوانست هیچ چیزی از این رویا بیرون بکشد به جز اینکه یک سرزندگی عظیم در ناخودآگاه وجود دارد. من هیچ تکنیکی برای دسترسی به بنیان این فعالیت نمی‌شناسم؛ همهٔ آنچه توانستم صورت دهم فقط انتظارکشیدن، ادامه دادن به زندگی، و مراقبت بر تخیلات بود.»[3] این رویاها وی را به سمت تحلیل خاطرات کودکی‌اش سوق می‌دهند، اما این کار هیچ چیزی را حل نکرد. وی درمی‌یابد که لازم است آهنگ هیجانی ایام کودکی را بازیابی کند. به یاد می‌آورد زمانی که کودک بود معمولاً دوست داشت خانه و ساختمان‌های دیگر بسازد، و دوباره به سراغ این کار برود.

در حالی که درگیر تحلیل خواب خود بود، به توسعهٔ کار نظری خود ادامه می‌دهد. سپتامبر ۱۹۱۳ در کنگرهٔ روان تحلیل مونیخ دربارهٔ تیپ‌های روان‌شناختی سخن می‌گوید. استدلال می‌آورد که دو نوع تحرک اصلی لیبیدو وجود دارد: برون‌گرایی، که توجه و علاقهٔ سوژه در آن به سمت جهان بیرونی معطوف می‌شود، و درون‌گرایی، که توجه و علاقهٔ سوژه در آن معطوف درون می‌گردد. برگرفته از این دیدگاه، دو تیپ افراد را تعریف می‌کند، به نحوی که یکی از این دوگرایش در آنها خصلت غالب است. روان‌شناسی های فروید و آدلر[4] نمونه‌هایی از این واقعیت بودند که روان‌شناسی‌ها اغلب آنچه را که در مورد تیپ مدنظر خودشان صحت دارد

---

1. *Analytical Psychology*, p 40.   2. Tabula Smaragdina

۳. همان، صص ۴۱ـ۴۰. بنت (Bennet) توضیحات یونگ بر این رویا را شرح می‌دهد: «در ابتدا او فکر کرد «دوازده مرد مرده» اشاره دارد به دوازده روز قبل از کریسمس زیرا آن موقع ایام تاریک سال است، زمانی که ساحرگان در آن حوالی هستند. گفتن «قبل از کریسمس» معادل این است که گفته شود «قبل از دوباره زنده‌شدن خورشید» زیرا روز کریسمس در نقطه عطف سال قرار دارد که تولد خورشید توسط دین میترایی در آن روز بزرگ داشته می‌شود... فقط مدت‌ها بعد این رویا را به هرمس و دوازده کبوتر ربط می‌دهد».
(*Meetings with Jung: Conversations recorded by E. A. Bennet during the Years* 1946-1961 [London: Anchor Press, 1982; Zurich, Daimon Verlag, 1985], p. 93).
یونگ در سال ۱۹۵۱ در «جنبه‌های روان‌شناختی کور» (Kore دختر زئوس و دمیتر و ملکهٔ جهان اموات در اسطوره‌شناسی افلاطون) برخی مطالب **کتاب جدید** را به شکلی ناشناس (مورد زد) درج می‌کند (و آنها را به عنوان بخشی از زنجیره رویاها شرح می‌دهد)، و دگردیسی‌های انیما (Anima بخش مادینهٔ روان) را ردگیری می‌نماید. وی متذکر می‌شود که این رویا «انیما را همچون یک شبه‌پری، یعنی نه کاملاً یک انسان، به تصویر می‌کشد. او می‌تواند یک پرنده هم باشد، و این بدان معنا است که ممکن است کاملاً به طبیعت تعلق داشته باشد و می‌تواند از حیطهٔ انسانی (یعنی خودآگاهی) ناپدید شود (یعنی به ناخودآگاه مبدل گردد)» (CW9, §371). نیز بنگرید به *Memories*. pp. 195-96

4. Alfred Adler 1870-1937

امری تلقی می‌کنند که در سطح عمومی معتبر است. بنابراین آنچه لازم بـه نـظر مـی‌رسید یک روان‌شناسی بود که بین این دو تیپ تعادل برقرار نماید.[۱]

ماه بعد، یونگ در یک سفر با ترن به شافهازن، رویایی در بیداری را تجربه می‌کند که در آن اروپا با یک سیل فاجعه‌بار ویران می‌شود، این رویا دو هفته بعد در همان سفر تکرار می‌شود.[۲] در توضیح این تجربه به سال ۱۹۲۵ چنین می‌آورد: «همچون سوئیس که در محاصرهٔ کـوه‌ها قـرار دارد من هم ممکن است مسخر شوم و غرق‌شدن جهان می‌تواند اشاره‌ای باشد به بقایای روابط پیشین من.» درنتیجه در مورد وضعیت خودش این‌گونه نتیجه گیری می‌کند: «به خودم فکر کردم، اگر این معنایی داشته باشد، بدان معنا است که حال من نومیدانه خراب است.»[۳] یونگ پس از این تجربه به هراس می‌افتد که مبادا دارد دیوانه می‌شود.[۴] وی به یاد می‌آورد که ابتدا فکر می‌کرد این تصاویر خیالی حکایت از یک انقلاب دارند، اما چون نتوانست این را در تـخیل خـود بـیاورد، نتیجه می‌گیرد که «در معرض تهدید یک روان‌پریشی» قرار گـرفته است.[۵] پس از ایـن، رویـای مشابهی داشت:

> زمستان بعد پشت پنجره ایستاده بودم و شمال را نگاه می‌کردم. یک درخشش سرخ خونی دیدم، مانند نور لرزان دریا که از دوردست دیده می‌شود، این درخشش در طـول افق شمال از شرق به غرب گسترده شده بود. همان زمان کسی از مـن پـرسید در مـورد رویدادهای جهان در آیندهٔ نزدیک چه فکر می‌کنم. گفتم هیچ نظری ندارم، اما خون دیدم، رودهایی از خون.[۶]

درست در سال‌های پیش از وقوع جنگ، تخیلات آخرالزمانی در هنر و ادبیات اروپا رواج فراوان پیدا می‌کند. مثلاً در سال ۱۹۱۲، واسیلی کـاندینسکی از رخ‌دادن یک فـاجعهٔ جـهانی در آینده می‌نویسد. «لودویگ مایندر مجموعه‌ای از نقاشی‌ها می‌کشد کـه بـه مـناظر آخـرالزمـانی

---

1. "On the question of psychological types," CW6.

۲. ادامهٔ همین کتاب.

3. *Analytical Psychology*, pp. 43-44.

۴. باربارا هانا به یاد می‌آورد که «یونگ سال‌های بعد عادت داشت بگـوید تـردیدهای عـذاب‌آورش نسـبت بـه سلامت عقل‌اش با مقدار موفقیتی که داشت همان زمان در جهان بیرون ـ به ویژه از آمریکا کسب می‌کرد ـ تخفیف پیدا کردند.

(C. G Jung: His Life and Work. A Biographical Memoir [New York: Perigree, 1976], p. 109).

5. *Memories*, p. 200.

6. *Draft*, p. 8.

معروف شدند و شامل مناظری می‌باشند در مورد شهرهای ویران، اجساد، و هرج و مرج.[1] پیامبرمآبی در فضا موج می‌زد. لئونورا پیپر، احضارکنندهٔ روح مشهور آمریکایی در سال ۱۸۹۹ پیش‌بینی می‌کند که در قرن آتی جنگی وحشتناک در نقاط مختلف جهان رخ خواهد داد که جهان را پاک می‌کند و حقایق روح‌باورانه را علنی خواهد نمود. آرتور کنان دویل، روح‌باور و نویسندهٔ داستان‌های شرلوک هلمز در سال ۱۹۱۸، این را پیامبرمآبانه شدن می‌داند.[2]

در تفسیر یونگ از رویای درون قطار در **کتاب جدید**، صدایی درونی می‌گوید: آنچه در تصوّر آمده است کاملاً واقعیت می‌یابد. یونگ ابتدا این تصورات را امری ذهنی و مرتبط با انتظارات آتی تفسیر می‌کند، یعنی در جهت به تصویرکشیدن و هویداسازی ویرانی قریب‌الوقوع این جهان. واکنش او به این تجربه آن بود که یک تحقیق روان‌شناختی را روی خودش به اجرا بگذارد. به آزمون گذاشتن خویش در آن دوره در طب و روان‌شناسی کاربرد داشت. درون‌بینی یا درون‌کاوی یکی از ابزارهای پژوهش روان‌شناختی بود.

یونگ به این درک می‌رسد که ***دگردیسی‌ها و نمادهای لیبیدو*** را «می‌توان همچون خودم بینگارم و اینکه تحلیلی بر آن به گونه‌ای اجتناب‌ناپذیر به تحلیلی از فرآیندهای ناخودآگاهانهٔ خودم منجر می‌شود.»[3] یونگ وضعیت خود را با وضعیت دوشیزه فرانک میلر[4]، که هرگز ملاقاتش نکرده بود، مشابه می‌داند. تا به آن زمان، یونگ یک متفکر فعال و مخالف تخیل بود: «به عنوان صورتی از تفکر، اعتقاد دارم تخیل به تمامی امری است ناپاک و غش‌دار، نوعی آمیزش از جنس زنای با محارم، به تمامی از منظر فکری امری است غیراخلاقی.»[5] حال به سراغ تحلیل تخیلاتش رفته بود، همه چیز را به دقت ذکر می‌کرد و می‌بایستی بر مقاومتی قابل توجه در برابر انجام این کار غلبه نماید: «راه دادن تخیل به درون خودم مانند آن است که یک مرد وارد کارگاهش شود و دریابد تمام ابزارها خودشان مستقل از ارادهٔ وی به پرواز درآمده و کارها را انجام

---

1. Gerda Breuer and Ines Wagemann, *Ludwig Meidner: Zeichner, Maler, Literat* 1884-1966 (Stutgart: Verlag Gerd Hatje, 1991), vol. 2, pp. 124-49. Jay Winter, *Sites of Memory, Sites of Mourning: The Great War in European Cultural History* (Cambridge: Cambridge University Press, 1995), 145-77.

2. Arthur Conan Doyle, *The New Revelation and the Vital Message* (London: Psychic Press, 1918), p. 9.

3. *Analytical Psychology*, p. 27.

۴. فرانک میلر (Frank Miller) دانشجویی آمریکایی بود که طی سفرش به اروپا اواخر قرن نوزده تخیلات و رویاهایش توسط فلورنوی مورد بررسی و تحلیل قرار می‌گیرند و فلورنوی نتیجه را در سال ۱۹۰۵ در یک جزوه منتشر می‌کند. ـ م.

5. *Analytical Psychology*, p. 27.

می‌دهند.»[1] یونگ حین مطالعه بر تخیلاتش به این درک می رسد که دارد کارکرد اسطوره‌آفرینی ذهن را مطالعه می‌کند.

دفترچهٔ قهوه‌ای را که در سال ۱۹۰۲ کنار گذاشته بود برمی‌دارد و نوشتن در آن را آغاز می‌کند.[2] وی حالات درونی‌اش را با استعاره بیان می‌کند، مانند بودن در بیابان با خورشیدی به طور غیرقابل تحمل داغ (یعنی خودآگاهی). یونگ در سمینار ۱۹۲۵ به خاطر می‌آورد که به ذهنش خطور کرده بود که می‌تواند تأملات خود را به ترتیب بنویسد. او «داشت مطالب زندگینامهٔ خودنوشته‌اش را می‌نوشت، اما نه به شکل یک زندگینامهٔ خودنوشت.»[3] از زمان دیالوگ‌های افلاطونی، فرم دیالوگ یک ژانر غالب در فلسفهٔ غرب بود. سنت آگوستین در ۳۸۷ میلادی **تک‌گویه‌های** خود را می‌نویسد، که در آنها یک دیالوگ مفصل بین خود و «عقل» که هدایتش می‌کند را به بیان درمی‌آورد. این تک‌گویه‌ها با سطور ذیل آغاز می‌شوند:

> آن‌هنگام که مدت‌های مدیدی بر بسیاری چیزها در مورد خودم مشغول تعمق و اندیشه بودم، و روزهای بسیاری را در جستجوی خویشتن خود و خیر و مصلحت‌ام، و آنچه برایم شر است که باید از آن امتناع بورزم، سپری کردم، آن هنگام با من سخن گفت: آن صدا چه بود؟ خودم بودم یا کسی دیگر، از درونم بود یا بیرون؟ (این همان چیزی است که دوست دارم بدانم ولی نمی‌دانم).[4]

و یونگ در ***کتاب سیاه ۲*** می‌نوشت:

> به خودم گفتم: «این چه کاری است که دارم انجام می‌دهم، این قطعاً علم نیست، این چیست؟» صدا به من پاسخ داد: «این هنر است.» این کلام قوی‌ترین تأثیر را بر من به جای گذاشت، چون به هیچ معنا، برداشت من این نبود که آنچه می‌نویسم هنر است. بعد به این نتیجه رسیدم، «شاید ناخودآگاه من دارد شخصیتی را شکل می‌دهد که من نیستم، و اصرار

---

1. *Analytical Psychology*, p. 27.

۲. دفترچه‌های بعدی سیاه بودند، پس یونگ نام کتاب‌های سیاه را بر آنها می‌گذارد.

3. *Analytical Psychology*, p. 44.

4. St. Augustine, *Soliloquies and Immortality of the Soul*, ed. and tr. Gerard Watson (Warminster: Aris & Phillips, 1990), p. 23.

واتسون متذکر می‌شود که آگوستین «یک دورهٔ تنش و فشار شدید در حد شکست عصبی را تجربه می‌کرد، و تک‌گویه‌ها صورتی از درمانند، تلاشی برای درمان خودش از طریق سخن گفتن، یا در واقع، نوشتن» (ص ۷).

دارد به بیان درآید.» دقیقاً نمی‌دانم چرا، اما با میزانی از قطعیت می‌دانستم آن صدا که گفته بود نوشتن من هنر است به یک زن تعلق داشت... خوب، من با تأکید بسیار به این صدا گفتم آنچه انجام می‌دهم هنر نیست، و حس کردم مقاومت شدیدی در درون من شکل می‌گیرد. به هر صورت صدایی نیامد، و نوشتن را ادامه دادم. این بار او را گیر انداختم و جواب دادم: «نه نیست.» احساس کردم انگار بحث و جدلی در پیش است.[1]

او فکر کرد این صدا «روح است در شکل ابتدایی‌اش»، که وی آن را انیما می‌نامد (کلمه‌ای لاتین به معنای روح).[2] یونگ آورده است که «با در معرض تحلیل قراردادن کل این مطالب، من داشتم در عمل به انیمای خودم ـ که بخشی از من بود با دیدگاهی متفاوت از دیدگاه من ـ نامه می‌نوشتم. اظهارات یک شخصیت جدید را می‌شنیدم ـ در کار یک تحلیل به همراه یک شبح و یک زن بودم.»[3] وی در نگاهی به گذشته به خاطر می‌آورد که آن صدا به یک بیمار هلندی تعلق داشت که از ۱۹۱۲ تا ۱۹۱۸ می‌شناخت، کسی که یک روان‌پزشک همکار را قانع می‌کند او یک هنرمند است که به درستی شناخته نشده است. زن گمان داشت ضمیر ناخودآگاه هنر است، اما یونگ اعتقاد داشت او طبیعت است.[4] من قبلاً استدلال آورده‌ام که زن مورد بحث ـ تنها زن هلندی حاضر در حلقهٔ یونگ در آن زمان ـ ماریا مولتزر بود، و اینکه آن روان‌پزشک مورد بحث دوست یونگ و همکار وی، فرانز ریکلین بود که هرچه بیشتر کار تحلیل را به خاطر نقاشی رها می‌کرد. وی در سال ۱۹۱۳ شاگرد آگوستو جیاکومتی نقاش، عموی آلبرتو جیاکومتی می‌شود و برحسب توان و تلاش خودش زودتر از انتظار به یک نقاش ابستراکت مهم تبدیل می‌گردد.[5]

---

۱. همان، ص ۴۲. اینجا در تفسیر یونگ این‌طور به نظر می‌رسد که این دیالوگ در پاییز ۱۹۱۳ رخ داده است، هرچند این حتمی نیست، چون خود این دیالوگ در *کتاب‌های سیاه* نیامده است، و هیچ دست‌نوشت دیگر هم در این رابطه پیدا نشده است. اگر این تاریخ‌گذاری انجام شده باشد، و مستند دیگری در دسترس نباشد، ظاهراً مطالبی که صدا به آنها اشاره دارد به مدخل‌های نوامبر در *کتاب سیاه ۲* ربط دارند، و نه به متن بعدی کتاب جدید یا نقاشی‌ها.

2. *Analytical Psychology*, p. 44

3. *Analytical Psychology*, p. 46.

4. *MP*, p. 171.

۵. نقاشی ریکلین عموماً از سبک آگوستو جیاکومتی تبعیت می‌کرد: کارهای نیمه‌فیگوراتیو و تماماً ابستراکت با رنگ‌های ملایم و شناور. این کارها در مالکیت شخصی پیتر ریکلین قرار دارند. یک نقاشی از ریکلین متعلق به ژوئن ۱۹۱۵ در موزهٔ کونستهاوس در زوریخ وجود دارد که در سال ۱۹۴۵ توسط ماریا مولتزر به موزه اهدا شده است. جیاکومتی این‌طور به یاد می‌آورد: «دانش روان‌شناسی ریکلین تا حد خارق‌العاده برای من جالب و تازه

← ادامهٔ پاورقی در صفحهٔ بعد

مدخل‌های نوامبر در **کتاب سیاه ۲** حس یونگ نسبت به بازگشت به روحش را بیان می‌کنند. او رویاهایی را برمی‌شمرد که وی را به انتخاب رشتهٔ علمی‌اش سوق می‌دهند، و رویاهای متأخری که به بازگشت وی به روحش منجر می‌شوند. آن‌طور که در سال ۱۹۲۵ به یاد می‌آورد، اولین دورهٔ نوشتن در نوامبر به پایان می‌رسد: «ضمن عدم آگاهی به آنچه بعداً رخ می‌دهد، فکر کردم شاید درون‌نگری بیشتری لازم بوده است... با تصور اینکه دارم یک گودال حفر می‌کنم و با پذیرش این تخیل همچون امری کاملاً واقعی، روشی این چنین کسالت‌بار را طرح ریختم.»[۱] اولین تجربه از این نوع در دوازدهم دسامبر ۱۹۱۳ رخ می‌دهد.[۲]

همان‌طور که گفته شد یونگ تجربهٔ زیادی در مطالعه روی احضارکنندگان ارواح در حالت خلسه داشت، طی آن آزمایشات، آنها تشویق می‌شدند که تخیلاتی در عالم بیداری و توهّماتی بصری داشته باشند، و وی نیز آزمایش‌هایی با استفاده از نوشتن غیرارادی را اجرا کرد. مراسم تجسم‌کردن در بسیاری از سنت‌های دینی متنوع اجرا می‌شدند. مثلاً، در پنجمین تمرین روحانی سنت ایگناسیوس لویولایی، نحوهٔ «دیدن طول، پهنا و عمق جهنم با چشم‌های خیال» و تجربه کردن این امر به صورت تماماً حسی و بی‌واسطه به افراد آموزش داده می‌شد.[۳] سویدنبرگ نیز به کار «نوشتن روح» مشغول بود. در روزنگار روحانی‌اش در یک مدخل چنین آمده است:

۲۶ ژانویه ۱۷۴۸. ارواح، اگر فرصت بیابند، می‌توانند کسانی را که خطاب‌شان قرار می‌دهند کاملاً در تسخیر خود درآورند، به نحوی که انگار کاملاً در این جهان حضور دارند، و به واقع، به شیوه‌ای آن قدر آشکار که می‌توانند افکار خود را از طریق واسط، حتی با نامه انتقال دهند؛ چون گاهی و در واقع اغلب، موقع نوشتن دست مرا هدایت می‌کنند، انگار که مطلقاً دست خودشان است؛ به گونه‌ای که فکر می‌کنند نه من بلکه

← ادامهٔ پاورقی از صفحهٔ قبل

بود. وی یک جادوگر مدرن بود. این احساس را داشتم که او می‌تواند دست به جادو بزند»
(Von Stampa bid Florenz: Bldtter der Erinnerung[Zurich: Rascher, 1943], pp. 86-87).

1. *Analytical Psychogy*, p 46.

۲. شرح رویایی که بعداً رخ می‌دهد در این کتاب در فصل پنجم از **کتاب یکم** با عنوان ***«سفر به دوزخ در آینده»*** آمده است.

3. St. Ignatius of Loyola, "The spiritual Exercises," in *Personal Writings*, tr. J. Munitiz and P. Endean (London: Penguin, 1996), p. 298.
یونگ طی سال‌های ۴۰-۱۹۳۹ شرحی روان‌شناختی بر تمرین‌های روحانی سنت ایگناسیون لویولایی در دانشگاه تکنولوژی فدرال زوریخ برگزار می‌کند که ذیل مجموعهٔ فیلمون در آینده منتشر خواهند شد.

خودشان می‌نویسند.[۱]

هربرت سیلبرر روان‌کاو، از ۱۹۰۹ به بعد در وین آزمایشاتی را در حالت نیمه‌خواب بر خودش اجرا می‌کند. سیلبرر تلاش کرد اجازه دهد تصاویر بر وی ظاهر شوند. وی اعتقاد داشت این تصاویر بیاناتی نمادین از زنجیره افکار قبلی‌اش هستند. سیلبرر با یونگ مکاتبه می‌کند و نسخه‌هایی از مقالات خود را برای وی ارسال می‌نماید.[۲]

لودویگ استادنمایر (۱۹۳۳ ـ ۱۸۶۵)، پروفسور در شیمی تجربی، اثری با عنوان **جادو همچون یک علم تجربی** منتشر ساخت. استادنمایر در سال ۱۹۰۱ آزمون را روی خود اجرا می‌کند، و کار را با نوشتن غیرارادی آغاز می‌نماید. زنجیره‌ای از شخصیت‌ها ظاهر می‌شوند و درمی‌یابد که دیگر برای گفتگو با آنها به نوشتن نیاز ندارد.[۳] علاوه بر این دست به القای توهّمات صوتی و بصری می‌زند. هدف او از این تلاش آن بود تا از آزمون‌گری بر خودش جهت فراهم‌آوردن تبیینی علمی از جادو بهره بگیرد. وی استدلال می‌آورد که کلید درک جادو در مفهوم توهم‌ها و «نیمه‌خودآگاه»[۴] نهفته است، و اهمیت ویژه‌ای برای نقش شخص‌انگاری‌ها قائل شد.[۵] بنابر این می‌بینیم که رویهٔ یونگ با تعدادی از روش‌های تاریخی و معاصر که استادنمایر با آنها آشنا بود شباهت زیادی داشت.

از دسامبر ۱۹۱۳ به بعد همان رویه را ادامه می‌دهد: عامدانه در حالت بیداری یک تخیل را برمی‌انگیزاند، و مانند یک نمایش وارد آن می‌شود. این تخیلات را می‌توان به صورت نوعی تفکر نمایشی شده در شکل تصویری‌اش فهم نمود. تأثیر مطالعات اسطوره‌شناختی یونگ در هنگام خواندن تخیلات امری است کاملاً روشن و مشهود. برخی از شخصیت‌ها و مفاهیم مستقیماً از این خواندن‌ها استخراج شده‌اند، و فرم و سبک دلیلی است که بر شیفتگی وی به جهان اسطوره و حماسه دلالت می‌کند. یونگ در **کتاب‌های سیاه** تخیلات خود را در مدخل‌های

---

۱. این پاراگراف توسط ویلیام وایت در اثرش با عنوان سویدنبرگ: زندگی و آثار، جلد اول نقل شده است.
William White, Swedenborg: His Life and Writings, vol 1, London, Bath, pp. 293-94.
یونگ در نسخهٔ خود از این اثر، نیمهٔ دوم این پاراگراف را همراه با سطری در حاشیه علامت زده است.

2. Silberer, "Bericht uber eine Methode, gewisse symbolische Halluz - inations -Erscheinungen hervorzurufen und zu beobachten, "*Jahrbuch fur psychoanaltische und psychopathologische Forschungen 2* (1909), pp. 513-25.

3. Staudenmaier, *Die Magie als experimentelle Naturwissenschaft* (Leipzig: Akademische Verlagsgesellschaft, 1912), p. 19.

4. Under Consciousness

۵. یونگ نسخه‌ای از کتاب استادنمایر را داشت و چند پاراگراف را در آن علامت زده بود.

تاریخ‌دار می‌نویسد، و در کنار آنها از تأملاتش بر حالت ذهنی و دشواری‌هایش در درک این تخیلات سخن می‌گوید. **کتاب‌های سیاه** روزنگارهای وقایع نیستند، و خواب‌های اندکی در آنها درج شده است. در واقع این کتب مستنداتی از یک تجربه‌اند. وی در دسامبر ۱۹۱۳ با عنوان «کتاب دشوارترین تجربهٔ من» از اولین کتاب سیاه یاد می‌کند.[۱]

یونگ بعداً در نگاهی به گذشته به یاد می‌آورد که مسئلهٔ علمی وی آن بود تا بفهمد وقتی خودآگاه را خاموش می‌کند چه اتفاق می‌افتد. مثال خواب‌ها نشان داد که فعالیت زمینه‌ای وجود دارد، او می‌خواست به این فعالیت فرصت بروز بدهد. درست مانند زمانی که فرد مسکالین[۲] می‌خورد.[۳]

یونگ در مدخل ۱۷ آوریل ۱۹۱۷ در کتاب رویاهایش می‌آورد: «از این به بعد، تمرین مکرر برای تخلیهٔ خودآگاه.»[۴] رویهٔ او به وضوح آگاهانه بود ـ در همان حال هدفش این بود تا اجازه دهد مضامین روانی به نحوی خودانگیخته ظاهر شوند. به یاد می‌آورد که زیر آستانهٔ خودآگاهی همه چیز جان‌دار بود. گاهی اوقات، انگار صدایی می‌شنید. گاهی دیگر، درمی‌یافت که دارد با خودش زمزمه می‌کند.[۵]

از نوامبر ۱۹۱۳ تا ژولای بعد نسبت به معنا و اهمیت کاری که بر عهده گرفته بود نامطمئن می‌نمود، و در مورد معنای تخیلاتش نگران بود، و این نگرانی افزایش می‌یابد. طی این دوره، فیلمون[۶] که مشخص می‌شود در تخیلات بعدی شخصیتی مهم است در یک خواب بر او ظاهر

---

1. *Black Book 2*, p. 58.

۲. مسکالین (Mescaline) دارویی است که از نوعی کاکتوس استخراج می‌شود و باعث تخیلات بصری و صوتی در فرد می‌شود. ـم.

3. *MP*, P. 381.

4. "Dreams," JFA, p. 9.

5. *MP*, p. 145.

یونگ به مارگارت اوستروو‌سکس گفت: «تکنیک تخیل فعال می‌تواند در وضعیت‌های دشوار پراهمیت جلوه کند ـ جایی که مثلاً یک دیدار صورت می‌گیرد. این فقط زمانی معنا می‌دهد که فرد حس کند در برابر یک دیوار خالی ایستاده است. من این حس را زمانی که از فروید جدا شدم تجربه کردم. نمی‌دانم چه فکر می‌کردم. فقط حس کردم «قضیه این‌طور نیست.» سپس آبستن «تفکر سمبولیک» شدم و پس از دو سال تخیل فعال ایده‌های بسیاری بر من هجوم آوردند به نحوی که سخت توانستم از خود دفاع کنم. افکار مشابه تکرار شدند. به دستان خود متوسل شدم و حکاکی بر چوب را آغاز نمودم ـ و بعد راهم روشن شد».

(Conversations with C. G. Jung [Zurich: Juris Druck Verlag, 1971], p. 18).

۶. فیلمون (Philemon) در اسطورهٔ یونان مرد سادهٔ یونانی است که از زئوس و هرمس در هنگام فرود

← ادامهٔ پاورقی در صفحهٔ بعد

می‌شود. یونگ این‌طور قضیه را شرح می‌دهد:

آسمان آبی بود، مانند دریا، بدون هیچ ابری، بلکه کلوخ‌هایی قهوه‌ای و صاف از خاک آن را پوشانده بود. به نظر می‌آمد انگار کلوخ‌ها از هم ترک خورده و آب آبی دریا بین آنها ظاهر شده است. اما آب همان آسمان آبی است. ناگهان از سمت راست یک موجود بال‌دار در آسمان ظاهر می‌شود. متوجه شدم آن موجود یک پیرمرد است با شاخ‌های یک گاو نر. یک دسته کلید چهارتایی در دست داشت، یکی از آنها را جوری در دست گرفته بود که انگار قصد داشت قفلی را با آن باز کند. بال‌هایش از نوع بال‌های مرغ ماهی‌خوار بود با آن رنگ‌های مخصوصش. چون نتوانستم این تصویر رویایی را درک کنم، پس آن را نقاشی کردم تا تصویرش را بر حافظه‌ام حک کرده باشم.[۱]

در همان حال که این تصویر را نقاشی می‌کرد یک مرغ ماهی‌خوار مرده را در باغش در کنار دریاچه پیدا می‌کند (این مرغ در حوالی زوریخ خیلی به ندرت یافت می‌شد).[۲]
تاریخ این رویا معلوم نیست. شخصیت فیلمون ابتدا در ***کتاب‌های سیاه*** به تاریخ ۲۷ ژانویهٔ ۱۹۱۴ ظاهر می‌شود، اما بدون بال‌های مرغ ماهی‌خوار، فیلمون بصیرت و آگاهی برتر را نمایندگی می‌کند، و برای یونگ همچون مرشدی است معنوی. با او در باغ به گفتگو می‌نشیند. به یاد می‌آورد که فیلمون از دل شخصیت ایلیا[۳] که قبلاً در رویاهایش ظاهر شده بود، سر برمی‌آورد و تکامل می‌یابد:

فیلمون یک کافر بود و فضایی مصری ـ یونانی با رنگ و بویی عارفانه به همراه خود آورد... او همان بود که عینیت روانی، واقعیت روان را به من آموخت. طی گفتگو با فیلمون، فرق بین خودم و هدف اندیشه‌ام روشن شد... فیلمون به لحاظ روان‌شناختی آگاهی برتر را بازمی‌نماید.[۴]

← ادامهٔ پاورقی از صفحهٔ قبل
ناشناس‌شان بر زمین از آنها پذیرایی می‌کند، و نیز نام رساله‌ای است در عهد جدید که پولس قدیس به فیلمون از ثروتمندان آسیای صغیر می‌نویسد تا از بردهٔ فراری وی شفاعت کند. ـم.

1. *Memories*, p. 207.

2. *Memories*, p. 207.

۳. ایلیا یا الیاس یا الایجا (Elijah) نام پیامبری است در عهد عتیق. ـم.

4. *Memories*, pp. 207-8.

بیستم آوریل بود که یونگ از ریاست انجمن بین‌المللی روان‌کاوی استعفا می‌دهد. سی‌ام آوریل از تدریس در دانشکدهٔ پزشکی دانشگاه زوریخ نیز استعفا داده و از آن چنین یاد می‌کند که احساس می‌کرده در دانشگاه در موضعی آسیب‌پذیر قرار گرفته و اینکه باید مسیر و جهت نوینی را پیدا کند، وگرنه تدریس به دانشجویان کاری نامنصفانه است.[1] در ماه ژوئن و ژولای رویایی سه‌باره می‌بیند که در یک سرزمین بیگانه قرار دارد و سریعاً باید کشتی به خانه بازگردد، و هوا به شدت سرد می‌شود.

دهم ژولای انجمن روان‌کاوی زوریخ ۱۵ به ۱ رأی به ترک انجمن بین‌المللی روان‌کاوی می‌دهد. دلیل ارائه شده در صورت‌جلسه آن است که فروید یک روش سخت‌گیرانه برقرار کرده که بر اثر آن تحقیقات آزاد و مستقل با مانع مواجه می‌شوند.[2] گروه نام خود را به انجمن روان‌شناسی تحلیلی تغییر می‌دهد. یونگ در این انجمن فعالانه حضور دارد، و انجمن هر دو هفته یک‌بار تشکیل جلسه می‌دهد. علاوه بر این یک مطب درمانی پرمشغله را اداره می‌کند. بین ۱۹۱۳ و ۱۹۱۴، چهار روز در هفته، روزانه بین یک تا نه، و به متوسط پنج تا هفت جلسهٔ مشاوره برگزار می‌کند.[3]

صورت‌جلسهٔ انجمن روان‌شناسی تحلیلی هیچ نشانی از فرآیندی به ما نمی‌دهد که یونگ داشت از سر می‌گذراند. وی اشاره‌ای به تخیلاتش نداشت، و به بحث دربارهٔ مسائل نظری در روان‌شناسی ادامه می‌داد. وضعیت مشابهی در مورد مکاتبات به جای مانده از وی طی آن دوره کاملاً صدق می‌کند.[4] هر ساله به وظایفش در ارتش ادامه می‌داد.[5] بنابراین، فعالیت‌های حرفه‌ای و مسئولیت‌های خانوادگی روزانهٔ خود را حفظ کرده بود، و شب‌ها را صرف کندوکاو بر خویشتن می‌کرد.[6] شواهد نشان می‌دهند که تقسیم‌بندی فعالیت‌ها طی چند سال بعد ادامه می‌یابد. یونگ اظهار می‌دارد که خانواده و شغلش طی این دوره «همیشه شادی‌آور باقی می‌مانند

---

1. *Memories*, p. 2I9. 2. *MZS* .

3. Jung's appointment books, JFA.

۴. این مطلب مبتنی است بر مطالعه‌ی وسیع بر مکاتبات یونگ در دانشگاه تکنولوژی زوریخ تا سال ۱۹۳۰ و در دیگر بایگانی‌ها و مجموعه‌ها.

۵. روزهای این انجام وظیفه عبارتند از: سال ۱۹۱۳ شانزده روز، سال ۱۹۱۴ چهارده روز، سال ۱۹۱۵ شصت و هفت روز، سال ۱۹۱۶ سی و چهار روز، سال ۱۹۱۷ یکصد و هفده روز.

(Jung's military service books, JFA).

6. Jung's appointment books, JFA.

و تضمینی بودند بر اینکه من طبیعی هستم و واقعاً وجود دارم.[۱]»

مسئلهٔ راه‌های متفاوت تفسیر این قبیل تخیلات موضوع سخنانی است که ذیل عنوان «در باب درک روان‌شناختی» ۲۴ ژولای در انجمن روان‌شناسی ـ پزشکی در لندن بیان می‌کند. اینجا روش تحلیلی ـ تقلیلی فروید مبتنی بر علیت را با روش سازنده‌گرانه[۲] مکتب زوریخ مقایسه می‌نماید. نقصان و ایراد روش اول آن است که این روش در پی‌گیری امور تا عناصر اولیّهٔ آنها، فقط با نیمی از تصویر سروکار دارد و از درک معنای زندهٔ پدیده‌ها ناکام است. کسی که بخواهد فاوست گوته را به این شیوه درک کند مانند کسی است که بخواهد یک کلیسای جامع گوتیک را بر اساس خصلت کانی‌شناختی آن درک نماید.[۳] معنای زنده «فقط زمانی زنده است که ما آن را درون و میان خودمان تجربه کنیم.»[۴] و از آنجا که زندگی امری است اساساً نو، نمی‌توان آن را صرفاً با پس‌نگری درک کرد. بر این اساس دیدگاه سازنده‌گرانه می‌پرسد: «چگونه از دل این روان کنونی می‌توان یک پل به درون آینده‌اش برقرار ساخت.»[۵] این مقاله تلویحاً استدلال و منطق یونگ بابت نرفتن به سراغ یک تحلیل علّی و پس‌نگرانه در مورد تخیلاتش را بیان می‌کند، و همچون هشداری است به کسانی که شاید به انجام این کار وسوسه شوند. شیوهٔ جدید تعبیر یونگ که به صورت یک نقد و صورت‌بندی مجدد روان‌کاوی معرفی می‌شود، پیوندی به گذشته، به روش نمادین هرمنوتیک و روحانی سویدنبرگ برقرار می‌کند.

یونگ در ۲۸ ژولای یک سخنرانی در مورد «اهمیت ناخودآگاه در آسیب‌شناسی روانی» در اجلاسی در آبردین در انجمن پزشکی بریتانیا ایراد می‌کند.[۶] وی استدلال می‌آورد که در موارد روان‌نژندی[۷] و روان‌پریشی[۸]، ناخودآگاه تلاش می‌کند موضع یک‌سویهٔ هوشیارانه را جبران نماید. فرد نامتعادل در برابر این تلاش ناخودآگاه از خود دفاع می‌کند، و اضداد، بیشتر قطبی می‌شوند. انگیزش یا تکانه‌های تصحیحی که خود را به زبان ناخودآگاه بیان می‌کنند باید آغازی باشند بر یک فرآیند شفابخشی، اما شیوه‌ای که ظهور می‌یابند آنها را برای خودآگاه غیرقابل پذیرش می‌کند.

یک ماه بعد، دوک اعظم فرانز فردیناند، وارث امپراطوری اتریش ـ مجارستان، در تاریخ ۲۸

---

1. *Memories*, p 214.
2. Constructive
3. Jung, "On psychological understanding," cw3, §396.
۴. همان، بخش ۳۹۸.
۵. همان، بخش ۳۹۹.
6. CW3.
7. Neurosis
8. Psychosis

ژوئن توسط گاوریلو پرینسیپ، یک جوان نوزده سالهٔ صرب به قتل می رسد. اول آگوست جنگ آغاز می‌شود. در ژوئن ۱۹۲۵ یونگ به خاطر می‌آورد که «این احساس را داشتم که یک روان‌پریش بیش از حد جبران‌گرا هستم، و تا اول آگوست ۱۹۱۴ از این احساس خلاص نشدم.»[1] سال‌ها بعد به میرچا الیاده[2] می‌گوید:

«به عنوان یک روان‌پزشک نگران شدم، متحیر بودم آیا آن‌طور که آن روزها می‌گفتیم در مسیر «ابتلا به اسکیزوفرنی» نیستم؟. من فقط داشتم یک سخنرانی در مورد اسکیزوفرنی آماده می‌کردم تا در کنگرهٔ آبردین ارائه دهم، و همچنان به خودم می‌گفتم: «می‌خواهم در مورد خودم صحبت کنم! به احتمال زیاد پس از خواندن این مقاله دیوانه خواهم شد.» کنگره قرار بود در ژولای ۱۹۱۴ برگزار شود ـ دقیقاً همان دوره‌ای که در سه خواب، خودم را دیدم که دارم به دریاهای جنوبی سفر می‌کنم. در ۳۱ ژولای، بلافاصله پس از سخنرانی، از طریق روزنامه‌ها خبردار شدم که جنگ شروع شده است. سرانجام فهمیدم. و هنگامی که روز بعد در هلند از کشتی پیاده شدم، هیچ‌کس شادتر از من نبود. حال مطمئن بودم هیچ اسکیزوفرنی مرا تهدید نخواهد کرد. فهمیده بودم که خواب‌ها و تصورات من از لایهٔ زیرین ناخودآگاهی جمعی برآمده‌اند. آنچه باقی مانده بود تا انجام دهم عمق‌بخشیدن و معتبرساختن این کشف بود. و این همان کاری بود که با تلاشی چهل ساله درصدد انجام آن بودم.[3]

در این مقطع، یونگ درمی‌یابد که تخیلش آنچه را که قرار است نه برای خودش بلکه برای اروپا رخ دهد به وی نشان داده است. به بیانی دیگر، آن خیال یک بصیرت قبلی به یک رویداد همگانی است، آنچه که وی بعدها نام «رویای بزرگ» به آن می‌دهد.[4] پس از این تحقیق، وی تلاش کرد دریابد آیا این امر در مورد دیگر تخیلات که تجربه کرده است نیز صدق می‌کند یا نه؟ و حد و معنای این انطباق بین تخیلات شخصی و رویدادهای عمومی را درک نماید. این کوشش بخش عمدهٔ موضوع **کتاب جدید** را تشکیل می‌دهد. یونگ در **مداقات** می‌نویسد: «وقوع جنگ به

---

1. *Analytical Psychology*, p. 44.
2. Mircea Eliade
3. *Combat interview (1925), C. G. Jung Speaking: Interviews and Encounters*, eds. William McGuire and R.F.C Hull (Bollingen Series, Princeton: Princeton University Press, 1977), pp. 233-34. See below; p. 231.
4. ادامه همین کتاب.

وی امکان داد بیشتر آنچه را که قبلاً تجربه کرده درک نماید، و این شجاعت را به وی می‌دهد تا بخش آغازین **کتاب جدید** را بنویسد.[۱] در نتیجه وقوع جنگ را نشانهٔ این دانست که **هراس** وی از دیوانه‌شدن نابجا بوده است. این اغراق نیست که بگوییم اگر آغاز جنگ اعلان نمی‌گردید، **کتاب جدید** اصلاً تألیف نمی‌شد. در سال‌های ۵۶ـ۱۹۵۵ ضمن بحث در مورد تخیل فعال، یونگ توضیح می‌دهد «دلیل اینکه چرا این درگیری شباهت خیلی زیادی به یک روان‌پریشی دارد آن است که بیمار همان مواد تخیلی را در خود جای می‌دهد که شخص دیوانه قربانی آن می‌شود و چون وی نمی‌تواند آنها را در خود بگنجاند بنابراین توسط وی بلعیده می‌شود.»[۲]

مهم است ذکر شود که دوازده خیال جداگانه وجود دارد که یونگ آنها را بینش قبلی می‌داند:

۲ـ۱: اکتبر ۱۹۱۳

تصور مکرر سیل و مرگ هزاران تن، و صدایی که می‌گفت این به واقعیت می‌پیوندد.

۳: پاییز ۱۹۱۳

تصور دریای خون که سرزمین‌های شمال را پوشانده بود.

۵ـ۴: ۱۲ و ۱۵ دسامبر ۱۹۱۳

تصویر قهرمان مرده و کشتن زیگفرید[۳] در یک خواب.

۶: ۲۵ دسامبر ۱۹۱۳

تصویر جای پای یک غول که بر روی یک شهر گام برمی‌دارد؛ و تصاویر قتل و قساوت و ظلم خونبار.

۷: دوم ژانویهٔ ۱۹۱۴

تصویر یک دریای خون و رژهٔ انبوه مردگان.

۸: ۲۲ ژانویهٔ ۱۹۱۴

روح وی از اعماق به فراز می‌آید و از وی می‌پرسد: «آیا پذیرای جنگ و ویرانی خواهد بود.»

---

۱. ادامهٔ همین کتاب، ص ۵۶۸.

2. *Mysterium Coniunctionis*, CW I4, §756.

در مورد افسانهٔ دیوانگی یونگ، که ابتدا توسط هواداران فروید با هدف فردی ساختن کار وی رواج داده شد، نگاه کنید به اثر من با عنوان:

Jung Stripped Bare by His Biographers, Even.

۳. زیگفرید (Siegfried) قهرمان اسطوره‌ای آلمانی است که با کشتن اژدهای نگهبان توانست گنج افسانه‌ای و نفرین‌شدهٔ نیبلونگ را تصاحب نماید. ـم.

این روح مونث تصاویری از ویرانی، تسلیحات نظامی، بقایای انسانی، کشتی های غـرق‌شده، و کشورهای ویران و غیره به وی نشان می دهد.

۹: ۲۱ ژانویهٔ ۱۹۱۴

صدایی می‌گوید قربانیان از چپ و راست فرو می افتند.

۱۲ـ۱۰: رویای سه‌بارهٔ بودن در یک سرزمین خارجی و برگشتن سریع با کشتی، و هجوم یک هوای سرد و یخبندان.[۱]

کتاب جدید

اکنون یونگ کار نوشتن پیش‌نویس **کتاب جدید** را آغاز می‌کند. صادقانه بیشتر تخیلاتش را از کتاب‌های سیاه منتقل می‌کند، و به هریک از آنها بخشی مشتمل بر شرح دلالت هر صحنه، و شرح و بسطی پرشور و هیجانی اضافه می‌کند. مقایسهٔ کلمه به کلمه نشان می‌دهد که تـخیلات صادقانه بازنویسی شده‌اند، فقط کمی ویرایش و فـصل‌بندی در مـورد آنـها انـجام شـده است. بنابراین، ترتیب تخیلات در **کتاب جدید** تقریباً همیشه با کتاب‌های سیاه مطابقت دارد. هرگاه بیان شده باشد که یک تخیل خاص «شب بعد» رخ داده است و غیره، این امر همیشه صحت دارد و بیان این مطلب ربطی به شیوهٔ نوشتار و سبک ندارد. زبان و مضمون مطالب تغییر داده نشـده است. یونگ معتقد به «وفاداری به رویداد» بود، آنچه وی می‌نوشت قرار نبود بـه اشـتباه یک داسـتان تخیلی انگاشته شود. پیش‌نویس با خطاب «دوستان من» آغاز شد، و این عبارت به دفعات تکرار می‌شود. تفاوت اصلی بین کتاب‌های سیاه و **کتاب جدید** آن است که دفترها برای مصرف شخصی خود یونگ نوشته شدند و می توان آنها را مستندات یک تجربه تلقی کرد، حال آنکه **کتاب جدید** بعداً خطاب به یک جمع نوشته می‌شود و به شکلی ارائه می‌شود که برای دیگران قابل خوانـدن باشد.

نوامبر ۱۹۱۴ بود که یونگ ***چنین گفت زرتشت*** نیچه را به دقت می‌خواند، وی ایـن کـتاب را اولین‌بار در جوانی خوانده بود. بعدها به یاد می‌آورد که «سپس ناگهان روح بر من مستولی شد و مرا به یک بیابان منتقل کرد و آنجا زرتشت را خواندم.»[۲] این امر باعث می‌شود ساختار و سبک

---

۱. در ادامهٔ همین کتاب در بخش‌های مختلفی آمده است.

2. James Jarrett., *Nietzsche's Zarathustra: Notes of the Seminar Given in* 1934-9 (Bollingen

کتاب جدید شکل قدرتمندی بیابد. مانند نیچه در زرتشت، یونگ مطالب را به یک توالی از چند کتاب تقسیم‌بندی کرد که مشتمل بر فصل های کوتاه بودند. اما در حالی که نیچه اندیشه غلط مرگ خدا را اعلام می‌کند، **کتاب جدید** تولد دوبارهٔ خدا در روح را به بیان درمی‌آورد. علاوه بر این، نشانه‌هایی هست که وی کمدی دانته را در این دوره خوانده است، امری که بر ساختار کتاب مؤثر بوده است.[1] **کتاب جدید** نزول یونگ به دوزخ را به تصویر می‌کشد. در حالی که دانته توانسته بود از یک کیهان‌شناسی جاافتاده بهره بگیرد، **کتاب جدید** تلاشی است برای ایجاد یک کیهان‌شناسی فردی. نقش فیلمون در کار یونگ تشابهاتی با نقش زرتشت در کار نیچه و ویرژیل در کار دانته دارد.

حدود ۵۰ درصد از مطالب مستقیماً از کتاب‌های سیاه به پیش‌نویس منتقل شدند. حدود سی و پنج بخش جدید تفسیر در آن وجود دارد. در این بخش‌ها وی کوشش می‌کند اصولی عمومی را از این خیالات استخراج نماید، و دریابد که تا چه حد رویدادهای به تصویر کشیده شده در تخیلات به شکلی نمادین تحولاتی را نمایندگی می‌کنند که در عالم واقع قرار است رخ نمایند. یونگ در سال ۱۹۱۳ بین تعبیر در سطح عینی که در آن با اشیای رویا به صورت بازنمودهایی از اشیای واقعی برخورد می‌نماید، و تعبیر در سطح ذهنی که هر عنصر خواب در آن به خود خواب‌بیننده ربط دارد، تمایز قائل می‌شود.[2] علاوه بر تفسیر رویاهای یونگ در سطح ذهنی،

← ادامهٔ پاورقی از صفحهٔ قبل

Series, Princeton: Princeton University Press, 1988), p. 381. On Jung's reading of Nietzsche, see Paul Bishop, *The Dionysian Self: C. G. Jung'sReception of Nietzsche* (Berlin: Walter de Gruyter); Martin Liebscher, "Die 'unheimliche Ahnlichkeit. 'Nietzsches Hermeneutik der Macht und analytische Interpretation bei Carl Gustav Jung," in *Ecce Opus. Nietzsche-Revisionen im 20. Jahrhunderį* eds. Rudiger Gorner and Duncan Large (London/Gottingen: Vandenhoeck & Ruprecht, 2003), pp. 37-50; "Jungs Abkehr von Freud im Lichte seiner Nietzsche-Rezeption," in *Zeitenwende-Wertewende* ed. Renate Reschke (Berlin 2001), pp. 255-260; and Graham Prkes, "Nietzsche and Jung: Ambivalent Appreciations," in *Nietzsche and Depth Psychology* ed. Jacob Golomb, Weaver Santaniello, and Ronald Lehrer (Albany: SUNY Press, 1999), p. 69, 213.

۱. یونگ درکتاب سیاه ۲ چند قطعه شعر از برزخ، قسمت دوم کمدی الهی، در صفحهٔ ۲۶ دسامبر ۱۹۱۳ (ص ۱۰۴) نقل کرده است. نگاه کنید به ادامهٔ همین کتاب، یادداشت ۱، ص ۲۲۱.

۲. مائدر در سال ۱۹۱۳ اشاره‌ای دارد به «بیان ممتاز» یونگ از «سطح عینی» و «سطح ذهنی.»

("Uber das Traumproblem," *Jahrbuch fur psychoanalytische und psychopathologische*

← ادامهٔ پاورقی در صفحهٔ بعد

می‌توان روش وی را اینجا همچون تلاشی برای تفسیر رویاهایش در سطح «جمعی» نیز توصیف نمود. وی تلاش نمی‌کند تا تخیلاتش را به شیوه‌های تقلیل‌گرایانه تفسیر نماید، بلکه آنها را به شکل چیزهایی می‌انگارد که ایفای نقش اصول عمومی روان‌شناختی درون خودش (مانند نسبت درون‌گرایی به برون‌گرایی، تفکّر و لذت، و غیره) را ترسیم کنند، و نیز به شکل رویدادهای کلامی یا نمادینی که قرار است رخ دهند بیان نمایند. بنابر این، لایهٔ دوم به خودی خود یک تجربهٔ هرمنوتیک است. در معنایی انتقادی، **کتاب جدید** به تفسیر مکمل نیاز ندارد، زیرا خودش حاوی تفسیر خودش است.

یونگ در هنگام نوشتن پیش‌نویس، مراجع پژوهشی را درج نمی‌کند، هرچند که نقل‌قول‌ها و اشارات بدون ارجاع به کارهای فلسفی، دینی، و ادبیات فراوان‌اند. آگاهانه تصمیم می‌گیرد کار پژوهشی راکنار بگذارد. با این حال، تخیلات و تأملات بر آنها در **کتاب سرخ** از جنس پژوهشی و اندیشمندانه هستند، و در واقع بسیاری از آزمون‌ورزی‌ها بر خویشتن و بخش عمدهٔ تألیف **کتاب جدید** در کتابخانه انجام شده است. کاملاً محتمل است که اگر تصمیم داشت کتاب را منتشر کند مراجع را می‌افزود.

پس از تکمیل دست‌نوشتهٔ پیش‌نویس، یونگ بایستی آن را تایپ و ویرایش کرده باشد. وی تغییراتی در نسخهٔ اولیه اعمال می‌کند (من از عنوان پیش‌نویس تصحیح‌شده برای اشاره به این نسخه استفاده می‌کنم). از روی حواشی و توضیحات این‌طور به نظر می‌رسد که وی این کتاب را برای خواندن به کسی داده است (دست‌نویس‌ها به خط اما یونگ، تونی ولف، یا ماریا مولتزر نیست) و خواننده بعد بر ویرایش یونگ توضیحاتی نوشته، و گفته است بخش‌هایی که یونگ قصد دارد حذف نماید باید حفظ شوند.[1] اولین بخش از این کار ـ که عنوان ندارد و در عمل همان **کتاب یکم** است ـ بر روی پوست تألیف شده است. یونگ یک مجلد بیش از ششصد صفحه‌ای رحلی با جلد چرمی به صحافی امیل استیرلی سفارش می‌دهد. بر شیرازهٔ آن، عنوان **کتاب جدید** به لاتین درج شده بود. سپس صفحات پوست را در مجلد رحلی قرار می‌دهد، و کار ذیل یک عنوان

← ادامهٔ پاورقی از صفحهٔ قبل

Forschungen 5, 1913, pp. 657-8) MZS.

یونگ در انجمن روانکاوی زوریخ، سی‌ام دسامبر ۱۹۱۴، در این مورد بحث کرد.

۱. مثلاً در صفحهٔ ۳۹ از پیش‌نویس تصحیح شده، در حاشیه نوشته شده «عالی است، چرا حذف شود؟ روشن است یونگ این توصیه را به کار گرفته است، و پاراگراف اصلی را نگه داشته است.

لاتین،**کتاب دوم**، ادامه می‌یابد. این کار مانند یک دست‌نوشت تذهیب‌کاری قرون وسطی، به همراه خوش‌نویسی و یک جدول اختصارات در ابتدای آن سازمان می‌یابد. یونگ عنوان «طریق آنچه می‌آید» را برای کتاب یکم انتخاب می‌کند و ذیل آن نقل قول‌هایی از کتاب اشعیا و انجیل یوحنا می‌آورد. پس این بخش به شکل کاری پیامبرمآبانه نمود پیدا می‌کند.

یونگ در پیش‌نویس خود، مطالب را فصل‌بندی می‌کند. طی انتقال به کتاب رحلی چرمی، وی برخی از عناوین فصل‌ها را تغییر می‌دهد، برخی عناوین دیگر را نیز می‌افزاید و یک بار دیگر متن را ویرایش می‌کند. حذف‌ها و تغییرات عمدتاً به لایهٔ دوم تفسیر و تفصیل تعلق دارند و نه به اصل شرح خیالات، و این تعدیل‌ها عمدتاً به قصد کوتاه کردن متن صورت گرفته‌اند. این لایهٔ دوم است که یونگ آن را مستمراً بازنویسی می‌کند. طی نسخه‌برداری از متن در این ویرایش، این لایهٔ دوم مشخص شده است، به نحوی که گاه‌شماری و تألیف اموری مشهودند. از آنجاکه توضیحات یونگ در لایهٔ دوم گاهی اوقات تلویحاً به آینده و به تخیلاتی اشاره دارند که قرار است بعداً در متن ارائه شوند، خواندن تخیلات به ترتیب زمانی نیز مفید خواهد بود، و به دنبال آن لایهٔ دوم یک‌سره خوانده می‌شود.

یونگ سپس متن را با چند نقاشی، تصویر و حروف درشت آغازین، حواشی تزئینی و حاشیه‌نویسی مصور می‌کند. در ابتدا نقاشی‌ها مستقیماً به خود متن اشاره دارند. بعدها این نقاشی‌ها بیشتر خصلتی نمادین می‌یابند. آنها خودشان تخیلاتی فعال محسوب می‌شوند. ترکیب متن و تصویر یادآور کارهای مُذَهّب ویلیام بلیک[1] هستند که یونگ تا حدی با کار وی آشنایی داشت.[2]

یک طرح مقدماتی از یکی از تصاویر در **کتاب جدید** باقی مانده است، این نشان می‌دهد که آنها با دقت طرح شده‌اند، و کشیدن آنها با قلم‌زنی اولیه شروع شده، سپس پرورانده شده‌اند.[3] احتمالاً ترسیم دیگر تصاویر روند مشابهی را طی کرده است. از نقاشی‌های به جای ماندهٔ یونگ

---

1. William Blake

۲. سال ۱۹۲۱ یونگ از اثر بلیک، ازدواج بهشت و جهنم (CW 6, §422n, §460) نقل قول می‌آورد؛ در روان‌شناسی و کیمیاگری به دو نقاشی از بلیک اشاره می‌کند (مجموعه آثار، اشکال ۱۲ و ۱۹). یازدهم نوامبر ۱۹۴۸ این‌طور به پیلو ناناووتی می‌نویسد: «دریافتم بلیک یک موضوع مطالعهٔ وسوسه‌برانگیز است، چون وی در تخیلاتش معرفت نیمه‌فهم شده یا فهم‌نشده زیادی را گرد آورده است. نظر من این است که این معارف آفرینشی هنرمندانه و نه یک بازنمایی معتبر از فرآیندهای ناخودآگاه است» (نامه‌ها، صص ۱۴_۵۱۳).

۳. پیوست الف در همین کتاب را ببینید.

این مطلب به ذهن خطور می‌کند که آنها از مناظر بازنمایانهٔ سال‌های ۱۹۰۲ و ۱۹۰۳، به سوی نقاشی‌های انتزاعی و نیمه‌استعاری ۱۹۱۵ به بعد جهشی ناگهانی را تجربه نموده‌اند.

هنر و مکتب زوریخ

کتابخانهٔ یونگ امروزه حاوی کتاب‌هایی در باب هنر مدرن است، هرچند احتمالاً طی گذر زمان برخی از این کتاب‌ها پراکنده شده‌اند. وی یک کاتالوگ از کارهای گرافیکی اودیلون ردون و نیز پژوهشی دربارهٔ او در اختیار داشت.[1] احتمالاً زمانی که یونگ در پاریس اقامت داشته با کارهای ردون آشنا شده است. بازتاب‌هایی قدرتمندانه از جنبش نمادگرایی در نقاشی‌های **کتاب جدید** بروز پیدا کرده‌اند.

یونگ در اکتبر ۱۹۱۰ به همراه همکارش، هانس اشمیت به یک تور دوچرخه‌سواری در شمال ایتالیا می‌رود. آنها از راونا بازدید می‌کنند و گچ‌نگاری‌ها و موزائیک‌های آنجا تأثیر عمیقی بر وی به جا می‌گذارند. به نظر می رسد این آثار بر نقاشی‌هایش تأثیر گذاشته‌اند: رنگ‌های قوی، فرم‌های موزائیک‌وار، و چهره‌های دوبعدی بدون استفاده از عمق.[2]

سال ۱۹۱۳ زمانی که در نیویورک بود احتمالاً در نمایشگاه آرموری که اولین نمایشگاه بین‌المللی هنر مدرن بزرگ در آمریکا بود حضور می‌یابد (نمایشگاه تا پانزده مارس ادامه یافت و یونگ چهارم مارس عازم نیویورک می‌شود). او در سمینارش در سال ۱۹۲۵ به یک نقاشی از مارسل دوشامپ با عنوان ***برهنه پایین‌آمدن از پله***[3] اشاره می‌کند که به ایجاد هیاهو می‌انجامد.[4] در اینجا همچنین به مطالعهٔ دورهٔ نقاشی‌های پیکاسو نیز اشاره می‌کند. با توجه به فقدان شواهد بر مطالعهٔ گسترده، دانش یونگ از هنر مدرن احتمالاً مستقیم‌تر، و از طریق آشنایی مستقیم حاصل آمده است.

طی جنگ جهانی اول تماس‌هایی بین اعضای مکتب زوریخ و هنرمندان برقرار می‌شود. هر

---

1. Redon, *Oeuvre graphique complet* (Paris: Secretariat, 1913); Andre Mellerio, *Odilon Redon: Peintre, Dessinateur et Graveur* (Paris: Henri Floury, 1923).

در این کتابخانه کتابی در مورد هنر مدرن نیز هست که شدیداً آن را به نقد کشیده است:

Max Raphael, *Von Monet zu Picasso: Grundzuge einer Asthetik und Entwicklung der Modernen Malerei* (Munich: Delphin Verlag, 1913).

۲. یونگ در اوریل ۱۹۱۴ دوباره از راونا (Ravenna) بازدید کرد.

3. Nude descending the stairs.

4. *Analytical Psychology*, p. 54.

دو مکتب بخشی از جنبش‌های آوانگارد و حلقه‌های همپوش اجتماعی بودند.[۱] اریکا اشـلگل سال ۱۹۱۳ برای تحلیل سراغ یونگ می‌آید. وی و همسرش، اوژن اشلگل، با تونی ولف دوست بودند. اریکا اشلگل خواهر سوفی تائوبر[۲] بود، او کتابدار باشگاه روان‌شناسی می‌شود. اعضای باشگاه روان‌شناسی به برخی برنامه‌های مرتبط با سبک دادا[۳] دعوت شدند. هوگو بال نام اعضای باشگاه را در فهرست حضار مراسم افـتتاحیهٔ گـالری دادا وارد مـی‌کند.[۴] بـرنامهٔ آن شب شـامل رقص‌هایی انتزاعی بود که توسط سوفی تائوبر و خواندن شعر توسط هوگو بال، هانس آرپ[۵]، تریستان تزارا[۶] اجرا می‌شوند. سوفی تائوبر که توسط لبان[۷] آموزش دیده بود یک کلاس رقص برای اعضای باشگاه به همراه آرپ برگزار می‌کند. یک مراسم بالماسکه نیز برگزار مـی‌شود و او لباس‌ها را طراحی می‌نماید.[۸] او در سال ۱۹۱۸ یک نمایشنامهٔ عروسکی با عنوان شاه گوزن[۹] در زوریخ اجرا کرد. این نمایشنامه توسط بورگهلزلی در جنگل ترتیب داده شد.

فروید روان‌کاو، که در مقابل دکتر عقدهٔ ادیپ ظاهر می‌شود، توسط لیبیدو بـه یک طـوطی تبدیل می‌گردد، اینها تم‌هایی هستند که به گونه‌ای طنزآمیز از اثر یونگ، ***دگردیسی‌ها و نـمادهای لیبیدو*** و نزاع یونگ با فروید اقتباس شده‌اند.[۱۰] به هر حال، رابطهٔ بین حلقهٔ یـونگ و بـرخـی از دادائیست‌ها تنش‌آلود می‌شود. امی هنینگز در مارس ۱۹۱۷ به هوگو بال مـی‌نویسد کـه اکـنون باشگاه روان‌شناسی تمام شد.[۱۱] یونگ در سال ۱۹۱۸ در یک نشریهٔ نقادی سویسی جنبش دادا را

---

1. Rainer Zuch, *Die Surrealisten und C. G. Jung: Studien zur Rezeption der analytischen psychologie im Surrealismus am Beispeil von Max Ernst, Victor Brauner und Hans* (Weimar: VDG, 2004).
2. Sophie Taeuber

۳. دادا Dada از سبک‌های رایج در هنر و ادبیات در ابتدای قرن بیستم در اروپا بود که گرایش داشت روال‌های متعارف را زیر پا بگذارد و دست به کارهای نامعمول و غیرمنتظره بزند. هوگو بال، هانس آرپ، تریستان تزارا، سوفی تائوبر از فعالان این جنبش بودند. ـم.

4. *Flight Out of Time*, p. 102.
5. Hans Arp
6. Tristan Tzara
7. Rudolf von Laban (1879-1958)
8. Greta Stroeh, "Biographie," in *Sophie Taeuber: 15 Decembre 1989-Mars 1990, Musee d'art moderne de la ville de Paris* (Paris: Paris-musees, 1989), p. 124; Aline Valangin interview, Jung biographical archive, Countway Library of Medicine, p. 29.
9. King Deer

۱۰. عروسک‌ها در موزهٔ بلوری در زوریخ نگهداری می‌شوند.

Bruno Mikol, "Sur le theatre de marionnettes de Sophie Taeuber-Arp," in *Sophie Taeuber: 15 December 1989- Mars 1990 Musee d'art moderne de la ville de Paris,* pp. 59-68.

11. Hugo Ball and Emmy Hennings, *Damals in Zurich: Briefe aus den jahren* 1915-1917

به نقد می‌کشد و این از نظر دادائیست‌ها دور نمی‌ماند.[1] عنصر اساسی که کار تصویری یونگ را از کار دادائیست‌ها جدا می‌کند تأکید فراوانی است که یونگ بر «معنا و مفهوم» دلالت می‌نماید.

خوداکتشافی‌ها و تجربیات خلاقانهٔ یونگ در خلاء رخ ندادند. طی این دوره در حلقهٔ وی علاقهٔ زیادی به هنر و نقاشی وجود داشت. آلفونس مائدر یک مقالهٔ مفصل در مورد فردیناند هولدر[2] می‌نویسد و مکاتبهٔ دوستانه‌ای با وی برقرار می‌نماید.[3] حوالی ۱۹۱۶ مائدر مجموعه‌ای از تصاویر یا تخیلات در بیداری می‌بیند که آنها را با نام مستعار منتشر می‌سازد. هنگامی که با یونگ در این باره صحبت کرد، یونگ پاسخ داد: «چی، شما هم؟[4] هانس اشمیت نیز تخیلات خود را شبیه **کتاب جدید** به تصویر می‌کشد. مولتزر مشتاق آن بود تا فعالیت‌های هنری مکتب زوریخ را افزایش دهد. وی احساس کرد هنرمندان بیشتری باید در محفلش حضور داشته باشند و ریکلین را به عنوان مدل در نظر می‌گیرد.[5] ج. ب. لانگ که توسط ریکلین تحلیل شده بود به سراغ ترسیم نقاشی هایی نمادین می رود. مولتزر یک کتاب داشت که آن را کتاب مقدس نامیده بود و تصاویر و نوشته‌هایی را درون آن نگه می‌داشت. وی توصیه می‌کند که بیمارش فانی بودویتچ کتز نیز همان کار را انجام دهد.[6]

← ادامهٔ پاورقی از صفحهٔ قبل

(Zurich: Die Arche, 1978), p. 132.

1. Jung, "On the unconscious," CW 1O, §44; Pharmouse, *Dada Review* 391 (1919); Tristan Tzara, Dada, nos. 405 (1919).

2. *Ferdinand Holder: Eine Skizze seiner seelischen Entwicklung und Bedeutung fur die schweizerisch-nationaleKultur* (Zurich: Rascher, 1916)

۳. مقالات مائدر.

۴. مصاحبهٔ مائدر، بایگانی زندگینامهٔ یونگ، کتابخانهٔ پزشکی کانتیوی، ص ۹.

۵. فرانز ریکلین به سوفی ریکلین، ۲۰ می ۱۹۱۵، مقالات ریکلین.

۶. فانی بودویتچ کتز در ۱۷ آگوست ۱۹۱۶ که توسط وی در همین زمان در حال تحلیل بود در روزنگارش می‌نویسد: «در مورد کتاب او [یعنی مولتزر] ـ کتاب مقدسش ـ که حاوی تصاویر و هر کدام به همراه یک نوشته، که من هم باید این کار را انجام دهم.» بر طبق گفتهٔ کتز، مولتزر نقاشی‌های خود را همچون چیزهایی «مطلقاً ذهنی» تلقی می‌کرد «نه آثاری هنری» (۳۱ ژولای، کتابخانهٔ پزشکی کانتیوی). در یک مورد دیگر، کتز در دفترش می‌نویسد که مولتزر «از هنر سخن می‌گوید، هنر واقعی، که بیان و ابزار دین است» (۲۴ آگوست ۱۹۱۶). مولتزر در سال ۱۹۱۶ در یک سخنرانی در باشگاه روان‌شناسی تفسیرهایی روان‌شناختی از نقاشی‌های ریکلین ارائه می‌دهد در این مورد به اثر من با عنوان زیر مراجعه شود:

Cult Fictions: jung and the Founding of Analytical Psychology [London: Routledge, 1998], p. 102.

← ادامهٔ پاورقی در صفحهٔ بعد

ریکلین در سال ۱۹۱۹ برخی از نقاشی‌های خود را به صورت بخشی از نمایشگاه «زنـدگی نوین» در موزهٔ کونستهاوس در زوریخ به نمایش می‌گذارد که در کنار هنرمندانی مانند هـانس آرپ، سـوفی تـائوبر، فـرانسـیس پـیکابا و آگـوستو جـیاکـومتی بـه عـنوان گـروهی از اکسپرسیونیست‌های سویس معرفی می‌شود.[۱] با توجه به این ارتـباطات شـخصی، یـونگ بـه راحتی در صورت تمایل می‌توانست برخی از کارهایش را به نمایش بگذارد. بنابر ایـن، امـتناع وی از لحاظ کردن کارهایش به عنوان هنر در شرایطی رخ می‌دهد که فرصت‌هایی کاملاً طلایی برایش وجود داشت تا در این مسیر گام بردارد.

یونگ گاهی اوقات با اریکا اشلگل در مورد هنر بـحث مـی‌کند. اشـلگل گـفتگوی زیـر را یادداشت کرده است:

> دیروز در خانهٔ یونگ یک گردنبند مروارید (سوزن‌دوزی مروارید که سوفی بـرای من ساخته بود) آویزان کرده بودم. او خیلی از آن خوشش آمد، و باعث شـد تـا او بـرای تقریباً یک ساعت با شور و هیجان در مورد هنر سخن بگوید. در مورد ریکلین، یکی از شاگردهای آگوستو جیاکومتی بحث کرد، و این‌طور به نتیجه گیری پرداخت که کارهای کوچک وی دارای ارزش زیباشناختی خاصی هستند. ولی کارهای بزرگش هدر رفته‌اند. در واقع وی کاملاً محو هنرش شده بود، و این باعث شده بود که به کـلی غـیرقابل درک باشد. کـار وی شـبیه دیـواری بـود کـه آب بـر آن مـوج انـداخـته است. بـنابرایـن، وی نمی‌توانست تحلیل کند، چرا که این کار به کسی نیاز داشت که مانند چاقو تیز و متمرکز باشد. یا به تعبیری دیگر وی در هنر غرق شده بود. اما هنر و علم چیزی بیش از خادمان روح خلاق نیستند، و این همان است که باید به آن خدمت کرد.
>
> در مورد کار خودم، قضیه این نیز هست که دریابیم آیا این هنر واقعی است یـا نـه.

← ادامهٔ پاورقی از صفحهٔ قبل

در مورد لانگ نگاه کنید به:

"Die dunkle und wilde Seite der Seele": Hermann Hesse. Briefwechsel mit seinem Psychoanalytikerjosef Lang, 1916-1944 (Frankfurt: Suhrkampf, 2006).

1. *"Das Neue Leben," Erst Ausstellung*, Kunsthaus Zurich. J. B.

لانگ یک اتفاق در خانهٔ ریکلین را شرح می‌دهد که یونگ و آگوستو جیاکومتی نیز در آن حضور داشتند.

(Diary, December 3, 1916, p. 9, Lang Papers, Swiss Literary Archives, Berne).

داستان‌ها و تصاویر جن و پری در کنه خود معنایی دینی دارند. من نیز می‌دانم که تا حدی و گاهی باید با مردم ارتباط برقرار کرد.[۱]

ظاهراً فرانز ریکلین از نظر یونگ چیزی بود شبیه یک همزاد، که مشتاق بود از سرنوشتش بگریزد. این اظهارنظر نیز نسبی‌انگاری جایگاه هنر و علم را از سوی یونگ نشان می‌دهد، که بدین وسیله آزمون بر خویشتن را به بیان در آورد.

بنابراین، آفرینش **کتاب جدید** به هیچ‌وجه یک فعالیت ویژه و منحصر به فرد وی، یا محصول یک روان‌پریشی نبود. در واقع، این کتاب تعامل نزدیک بین آزمون‌ورزی روان‌شناختی و هنری را نشان می‌داد که در آن زمان خیلی‌ها با آن درگیر بودند.

آزمایش جمعی

یونگ در سال ۱۹۱۵ در مورد مسئلهٔ مهم تیپ‌های روان‌شناختی، مکاتباتی طولانی با همکارش، هانس اشمیت، برقرار می‌کند. این مکاتبات هیچ نشانهٔ مستقیمی از آزمون‌گری یونگ بر خویشتن را بروز نمی‌دهند، و نشان می‌دهند نظریاتی که وی طی این دوره تدوین نموده صرفاً از تخیلات فعال وی نشأت نگرفته‌اند، بلکه تا حدی شامل نظریه‌پردازی متعارف روان‌شناختی نیز بوده‌اند.[۲] به تاریخ پنج مارس ۱۹۱۵ یونگ به اسمیت الای یلیف[۳] چنین می‌نویسد:

«هنوز در یک شهر کوچک همراه ارتش هستم، در این شهر کار عملی و اسب‌سواری زیادی دارم که انجام دهم... تا قبل از پیوستن به ارتش زندگی آرامی داشتم و وقت خودم را صرف بیماران و کارم می‌کردم. به ویژه بر دو تیپ روان‌شناسی و در مورد سنتز گرایش‌های ناخودآگاه تحقیق می‌کردم.[۴]

یونگ طی خودکاوی‌هایش حالات سردرگمی و آشفتگی زیادی را تجربه می‌کند. او به یاد

---

1. March 11, 1912, Notebooks, Schlegel papers.

2. John Beebe and Ernst Falzeder, eds., *Philemon Series.*

3. Smith Ely Jeliife 1886-1945

4. John *Burnhamjelijfe: American Psychoanalyst and physician and His Correspondence with Sigmund Freud and C. G. Jung ed.* ed William McGuire (Chicago: University of Chicago Press, 1983), pp. 196-97.

می‌آورد که هراس عظیمی را تجربه می‌کند، و گاهی اوقات مجبور است میز را محکم بچسبد تا خودش را نگه دارد[1]، و «به دفعات چنان منقلب می‌شدم که مجبور بودم هیجانات را با کمک تمرین‌های یوگا حذف کنم. اما چون قصدم آن بود که از آنچه در درونم می‌گذرد آگاهی یابم، آن تمرین‌ها را فقط تا موقعی انجام می‌دادم که خودم را آرام کنم و بتوانم دوباره کار با ناخودآگاه را از سر بگیرم.»[2]

وی به یاد می‌آورد که تونی ولف به درون فرآیندی کشیده شد که وی نیز درگیرش بود و جریانی مشابه از تصاویر را تجربه می‌نماید. یونگ درمی‌یابد که می‌تواند دربارهٔ تجربیاتش با او سخن بگوید، اما او دچار سردرگمی و همان آشفتگی است.[3] علاوه بر این همسرش نمی‌توانست در این باره به وی کمک کند. در نتیجه می‌نویسد: «اینکه قادر بودم تاب بیاورم کاملاً به خاطر وجود یک قوت فیزیکی محض بود.»[4]

باشگاه روان‌شناسی ـ با اهدای ۳۶۰ هزار فرانک سوئیس توسط ادیت راکفلر مک‌کورمیک که به سال ۱۹۱۳ برای تحلیل توسط یونگ به زوریخ آمده بود ـ در ابتدای سال ۱۹۱۶ تأسیس شد. این باشگاه در آغاز تقریباً شصت عضو داشت. هدف باشگاه از نظر یونگ مطالعهٔ رابطهٔ بین افراد با گروه‌ها، و فراهم‌آوردن شرایطی طبیعت‌گرایانه برای مشاهدهٔ روان‌شناختی با هدف غلبه بر محدودیت‌های تحلیل یک به یک، و نیز فراهم‌آوردن مکانی عمومی برای بیماران بود تا بتوانند در آنجا با وضعیت‌های اجتماعی سازگار شوند. در همان زمان یک گروه حرفه‌ای از تحلیل‌گران در قالب انجمن روان‌شناسی تحلیلی دور هم جمع می‌شدند.[5] یونگ در هر دوی این انجمن‌ها مشارکت کامل داشت.

خودآزمایی یونگ منادی وقوع یک تغییر در کار تحلیلی وی نیز بود. وی بیماران خود را تشویق می‌کرد تا مبادرت به فرآیندهای مشابه تجربه بر خویشتن کنند. به بیماران آموزش داده می‌شد که چگونه اقدام به تخیل فعال نمایند، با خودشان دیالوگ برقرار سازند، و تخیلات خود را به تصویر بکشند. یونگ تجربیات خود را الگو قرار می‌دهد. در سمینار ۱۹۱۵ متذکر می‌شود: «تمامی مصالح تجربی خود را از بیمارانم اخذ کردم، اما راه حل مسئله را از درون خود بیرون

---

1. *MP*. P. 174.
2. *Memories*, p. 201.
3. *MP*. P. 174.
4. *Memories*, p. 201.
5. در مورد تشکیل باشگاه مراجعه شود به:
Cult Fictions: C. G. Jung and th Founding of Analytical Psychology.

کشیدم، از مشاهداتم بر فرآیندهای ناخودآگاه.»[۱]

تینا کلر که از سال ۱۹۱۲ توسط یونگ تحلیل می‌شد به یاد می‌آورد که یونگ «اغلب از خودش و تجربیاتش سخن می‌گفت».

روزهای آغازین وقتی کسی برای وعدهٔ تحلیل خود به آنجا می‌آمد به اصطلاح «**کتاب سرخ**» معمولاً بر روی سه‌پایهٔ نقاشی باز بود، دکتر یونگ در آن مشغول نقاشی بود یا تازه یک نقاشی را به اتمام رسانده بود. گاهی اوقات آنچه را انجام داده بود به من نشان می‌داد و در مورد آن توضیحاتی بیان می‌داشت. کار دقیق و ظریفی که وی بر این تصاویر و متون مُذَهّب همراه آنها انجام می‌داد شاهدی بود بر اهمیت کاری که به آن مشغول بود. به عبارتی دیگر: استاد به شاگرد نشان می‌دهد تحول روانی ارزش صرف وقت و تلاش را دارد.[۲]

کلر در تحلیلش با یونگ و تونی ولف اقدام به انجام تخیل فعال و نیز نقاشی می‌کند. رویارویی یونگ با ناخودآگاه، که فاصلهٔ زیادی با یک کوشش در خلوت دارد، امری جمعی بود که در آن بیمارانش را با خود همراهی می‌نمود. افراد پیرامون یونگ یک گروه آوانگارد را تشکیل می‌دادند که در یک تجربهٔ اجتماعی شرکت داشتند، و امیدوار بودند که این تجربه، زندگی خود و اطرافیان را متحول کند.

بازگشت مردگان

در بحبوحهٔ کشتار بی‌سابقهٔ جنگ، موضوع بازگشت مردگان مثلاً در فیلم **من متهم می‌کنم**[۳] به کارگردانی آبل گانس[۴] گسترش پیدا می‌کند.[5] آمار تلفات نیز به احیای توجه به روح‌باوری می‌انجامد. پس از تقریباً یک سال، یونگ دوباره کار نوشتن در **کتاب‌های سیاه** را شروع می‌کند و مجموعهٔ دیگری از تخیلات را به آن می‌افزاید. اکنون کار نوشتن پیش‌بینی **کتاب یکم** و **کتاب دوم**

---

1. *Analytical Psychology*, p. 34.

2. C. G. Jung: Some memories and reflections," *Inward Light* 35 (1972). p. II. On Tina Keller, see Wendy Swan. *C. G. Jung and Active Imagination* (Saarbrucken: VDM, 2007).

3. J'accuse

4. Abel Gance

5. Winter, *Sites of Memory, Sites of Mourning*, pp. 18, 69, and 133-440.

را تمام کرده است.[۱] آغاز سال ۱۹۱۶ بود که یونگ مجموعهٔ جالب توجهی از رویدادهای فراروان‌شناختی را در خانه‌اش تجربه می‌کند. در سال ۱۹۲۳ این رویداد را برای کری دوآنجلو[۲] (بعدها زن باینس[۳]، دستیار یونگ می‌شود) تعریف می‌کند. کری آن را این‌طور ثبت کرده است:

یک شب پسرتان در خواب دچار پریشان‌گویی می‌شود و خودش را پرت می‌کند انگار که نمی‌توانسته از خواب بیدار شود. سرانجام همسرتان مجبور می‌شود شما را صدا بزند تا او را آرام کنید و این شما بودید که توانستید فقط با پوشاندن لباس گرم این کار را انجام دهید ـ سرانجام آرام گرفت و به خواب رفت. صبح روز بعد از خواب بیدار می‌شود بی‌آنکه چیزی را به یاد بیاورد، اما کاملاً به نظر می‌رسید خسته است، پس به او گفتید به مدرسه نرود، اما او نپرسید که چرا... ولی به نظر می‌رسید پذیرفته است. اما کاملاً غیرمنتظره درخواست مداد رنگی و کاغذ کرد و مشغول کشیدن یک تصویر شد ـ یک مرد در میانهٔ تصویر با قلاب مشغول ماهیگیری بود. شیطان در سمت چپ داشت به مرد چیزی می‌گفت، و پسرتان آن را نوشت. و آن بدان خاطر به آنجا آمده است که مرد ماهیگیر ماهی‌های وی را می‌گرفته، اما در سمت راست یک فرشته بود که گفت: «نه تو نمی‌توانی این مرد را ببری، او فقط ماهی‌های بد را می‌گیرد نه ماهی‌های خوب را.» پسرتان پس از کشیدن آن تصویر کاملاً راضی و خرسند بود. همان شب دو دخترتان فکر کردند که در اتاق‌شان روح دیده‌اند. روز بعد «خطابه‌هایی برای مردگان» را نوشتید، و می‌دانستید که پس از آن هیچ چیزی بیش از آن خانواده‌تان را آشفته نمی‌کند، و این‌طور بود. البته من می‌دانستم که شما همان ماهیگیر در نقاشی پسرتان هستید، و شما این‌طور به من گفتید، اما پسربچه این را نمی‌دانست.

یونگ در ***خاطرات*** آنچه را بعد رخ می‌دهد برمی‌شمارد:

حوالی ساعت پنج عصر یکشنبه زنگ درب جلو سراسیمه به صدا درآمد... همه فوراً نگاه کردند که چه کسی آنجاست، اما هیچ‌کس دیده نمی‌شد. من نزدیک زنگ درب

---

۱. در این موقع یادداشتی به کتاب سیاه ۵ افزوده شده است: «اکنون قسمت‌های I و II [**کتاب سرخ**] نوشته شده‌اند. درست پس از آغاز جنگ» (ص ۸۶) متن اصلی دست‌خط یونگ است و «**کتاب سرخ**» توسط کسی دیگر اضافه شده است.

2. Cary de Angulo

3. Godwin Baynes 1882-1943

نشسته بودم و صدای آن را نشنیدم، ولی تکان خوردن آن را دیدم. همگی فقط به همدیگر زل زدیم. هوا خیلی سنگین بود، حرفم را باور کنید! بعد دانستم اتفاقی در شرف وقوع است. کل خانه جوری بود که انگار جمعیت انبوهی آنجا حضور دارد، انگار پر بود از روح. آنها تا دم درب خانه به هم فشرده شده بودند و هوا به قدری سنگین بود که به سختی می‌شد نفس کشید. در مورد خودم بگویم که من کاملاً به لرزه افتادم و این سؤال برایم پیش آمد: «تو را به خدا، اینها را در این دنیا چکار؟ بعد دسته‌جمعی فریاد زدند: «ما از بیت‌المقدس برگشته‌ایم و در آنجا نیافتیم آنچه را جستیم.» شروع **هفت خطابه** این‌طور بود.»

بعد خروج آن از درون من آغاز شد، و طی سه شب به نگارش درآمد. به محض آنکه قلم به دست گرفتم، کل آن گردهمایی وحشتناک بخار شد. اتاق ساکت و هوا سبک گردید و روح زدگی به پایان رسید.[1]

هفدهم ژانویهٔ ۱۹۱۴ در یک تخیل، مردگان ظاهر شدند و گفتند قصد دارند به بیت‌المقدس بروند تا بر مقدس‌ترین مرقدها نماز بخوانند.[2] واضح است سفر آنان موفقیت‌آمیز نبود. ***هفت خطابه برای مردگان*** اوج تخیلات آن دوره است. این خطابه‌ها یک کیهان‌شناسی روان‌شناختی است که در قالب یک اسطورهٔ آفرینش گنوستیک ریخته شده است. در تخیلات یونگ، یک موجودی جدید در روحش زاده می‌شود، آبراکسس[3]، خدایی که پسر وزغ‌ها است. یونگ فهمی نمادین از آن دارد. وی این شخصیت را نمودی از اتحاد خدای مسیحی با شیطان، و در نتیجه بیانی از دگردیسی خدا ـ تصویر غربی می‌داند. یونگ تا سال ۱۹۵۲ در ***پاسخ به ایوب***، این موضوع را برای عموم شرح نمی‌دهد.

یونگ مراجع مرتبط با گنوستیسم را طی مطالعات مقدماتی برای ***دگردیسی‌ها و نمادهای لیبیدو*** می‌خواند. در ژانویه و اکتبر ۱۹۱۵ در حین خدمت در ارتش کارهای گنوستیک را مطالعه می‌کند. پس از نوشتن **هفت خطابه** در ***کتاب‌های سیاه***، یونگ آن را به خط خوش در یک کتاب مجزا

1. *Memories*, pp. 215-16.

۲. ادامه در همین کتاب.

۳. آبراکسس Abraxas در تعالیم گنوستیک باسیلیدس (Basilides)، متون گنوستیک باستان، و سنن جادویی یونانی ـ رومی و نیز متون رمزآلود جادویی تعابیر متفاوتی دارد. دیدگاه‌ها در مورد آبراکسس که در قرون اخیر هم او را یک خدای مصری و هم یک اهریمن دانسته‌اند بسیار فراوان است. یونگ در هفت خطابه وی را بالاتر از خدای مسیحیت و شیطان می‌انگارد و ترکیبی از اضداد درون یک موجود را برای وی قائل است. ـ م.

بازنویسی می‌کند، و اندکی ترتیب آن را تغییر می‌دهد. زیر عنوان این نوشته اضافه می‌کند: «هفت رهنمود برای مردگان. نوشتهٔ باسیلیدس در اسکندریه، شهری که آنجا شرق به غرب متصل می‌شود.»[1] بعدها که آن را به طور خصوصی به چاپ می‌رساند به دنبال نوشته می‌افزاید: «ترجمه از متن اصلی یونانی به آلمانی.» این توضیح تأثیرات هنرمندانهٔ روش فاضلانهٔ کلاسیک قرن نوزدهم را بر یونگ نشان می‌دهد. وی به یاد می‌آورد که این مطلب را در هنگام بنیان‌گذاری باشگاه روان‌شناسی نوشته است، و آن را به عنوان هدیه‌ای به ادیت راکفلر مک کورمیک بابت بنیان‌گذاری باشگاه لحاظ می‌کند.[2] وی نسخه‌هایی را هم به دوستان و معتمدین خود می‌دهد. در نسخهٔ اهدایی به آلفونس مائدر می‌نویسد:

«من نمی‌توانم جسارت به خرج داده و نام خود را بر آن درج کنم، اما در عوض تصمیم گرفتم که نام یکی از اذهان بزرگ ایام ابتدایی عصر مسیحیت را بر آن بگذارم که مسیحیت نامش را زدوده است. در هنگامهٔ تنشی بزرگ این همانند یک میوهٔ رسیده به ناگهان بر دامن من فرو افتاد و شعلهٔ امیدم را روشن نمود، و در ساعات بد برای من آرامش به ارمغان آورد.[3]»

یونگ در ۱۶ ژانویهٔ ۱۹۱۶ در کتاب‌های سیاه یک ماندالا ترسیم می‌کند (پیوست الف). این اولین طرح از «نظام تمامی جهان‌ها» است. سپس کار را با نقاشی آنها پی می‌گیرد. پشت آن به انگلیسی می‌نویسد: «این اولین ماندالا است که به سال ۱۹۱۶ ساختم، و کاملاً نسبت به معنای آن ناهوشیار بودم.» تخیلات در کتاب‌های سیاه ادامه پیدا می‌کنند. نظام کل جهان‌ها یک کیهان‌شناسی تصویری از خطابه‌ها است.

بین دوم ژوئن و دوم اکتبر ۱۹۱۷ یونگ در شاتو دوکس به عنوان فرماندهٔ اسرای انگلیسی مشغول به خدمت در ارتش بود. حوالی آگوست به اسمیت الی یلیف می‌نویسد که خدمت نظام وی را کاملاً از کارش دور ساخته و امیدوار است پس از بازگشت یک مقالهٔ طولانی در مورد تیپ‌ها را به اتمام برساند. نامه را این‌طور به پایان می‌رساند: «در مورد ما هیچ چیز تغییر نکرده و

---

۱. باسیلیدس تاریخی یک گنوستیک بود که در اسکندریه در قرن دوم به تعلیم مشغول بود.

2. *MP*. p. 26.

3. January 19, 1917, *Letters I*, pp. 33-34.

یونگ با ارسال نسخه‌ای از خطابه‌ها برای یولاند ژاکوبی آنها را همچون «یک کنجکاوی از کارگاه ناخودآگاه» توصیف می‌کند (Oct. 7, 1928, JA).

همه چیز آرام است. جنگ همه چیز را در خود بلعیده است. روان‌پریشی هنوز رو به فزونی است، و ادامه دارد و خواهد داشت.[1]

در این زمان است که احساس می‌کند هنوز در حالت آشوب به سر می‌برد و این حالت فقط حوالی آخر جنگ رو به محوشدن می‌گذارد.[2] از آغاز آگوست تا آخر سپتامبر، در دفترچهٔ نظامی‌اش با قلم بیست و هفت ماندالا می‌کشد که آنها را نگه داشته است.[3] در ابتدا نمی‌تواند این ماندالاها را درک کند، اما حس می‌کند خیلی معنادارند. از بیستم آگوست بیشتر روزها به کار کشیدن یک ماندالا ـ در هر روز ـ مشغول می‌شود. این کار یک نوع احساس را برای وی به دنبال دارد که انگار هر روز یک عکس گرفته است و مشاهده می‌کند که چطور این ماندالاها تغییر می‌کنند. او به یاد می‌آورد نامه‌ای از «این زن هلندی که مرا وحشتناک عصبی می‌کند» دریافت می‌نماید.[4] در این نامه که از طرف همان مولتزر است استدلال می‌آورد که «تخیلات نشأت‌گرفته از ناخودآگاه دارای ارزش هنری هستند و باید هنر تلقی شوند.»[5] یونگ این را مایهٔ آشفتگی می‌یابد، چون این حرف احمقانه نبود، و علاوه بر آن، نقاشان مدرن تلاش داشتند هنر را از دل ناخودآگاه بیرون بکشند. این بذر تردید را در ذهن او می‌افکند که شاید تخیلاتش واقعاً خودانگیخته و طبیعی باشند. روز بعد یک ماندالا می‌کشد که تکه‌ای از آن کسر شده است، ولی تقارن آن همچنان دست نخورده باقی می‌ماند:

> فقط اینجا تدریجاً به این نتیجه رسیدم که ماندالا واقعاً چیست: «شکل‌گیری، دگردیسی، بازآفرینی جاودانهٔ ذهن جاوید.» و آن ماندالا همان خویشتن است، تمامیت شخصیت که هرگاه همه چیز خوب باشد، آن هم موزون است، و اینکه نمی‌تواند دربردارندهٔ خودفریبی باشد. تصاویر ماندالای من رمزنگاشت‌هایی بودند از حالت خویشتن من، که هر روز به من عرضه می‌شدند.[6]

ماندالای مورد بحث ظاهراً ماندالای ششم آگوست ۱۹۱۷ است.[7] مفیستوفلیس فاوست را

---

1. John C. Burnham, jeliife: *American psychoanalyst and physician*, p. 199.
2. *MP*, P. 172.
۳. پیوست الف.
4. *Memories*, p. 220
5. Ibid., p. 220.
6. Ibid., p. 221.
۷. پیوست الف.

خطاب قرار می‌دهد و رهنمودهایی به سوی قلمروی مادران به او عرضه می‌نماید.

مفیستوفلیس

سه‌پایهٔ[۱] تابان سرانجام به تو نشان می‌دهد
که در ژرف‌ترین، ژرف‌ترین ژرفای زمین هستی.
با نور آن مادران را خواهی دید:
یکی نشسته، دیگران ایستاده و می‌روند،
تا شانس چه خواهد، یکی شکل می‌گیرد، دیگری دگرگون می‌شود،
بازآفرینی جاودانهٔ ذهن جاوید.
در لفافهٔ تصاویری از تمامی مخلوقات،
آنها تو را نمی‌بینند، چون فقط سایه‌ها را می‌بینند.
پس آرام باش، زیرا خطر سهمگین است،
یکراست به سوی سه‌پایه برو،
با کلید آن را لمس کن![۲]

نامهٔ مورد بحث منتشر نشده است. به هر حال، در یک نامهٔ متعاقب منتشر نشده به تاریخ ۲۱ نوامبر ۱۹۱۸ زمانی که در شاتودوکس بود می‌نویسد: «م. مولتزر دوباره مرا با نامه‌هایش به هم ریخته است.»[۳] یونگ ماندالاها را در کتاب جدید وارد می‌کند. وی متذکر می‌شود که طی این دوره بود که یک ایدهٔ زنده در باب خویشتن برای اولین‌بار به ذهنش خطور می‌کند: «فکر کنم خویشتن مانند مونادی (واحد منفرد، جوهر الهی) است که هستم، و دنیای من است، ماندالا این موناد را نمایش می‌دهد، و با سرشت ریزکیهانی روح مطابقت دارد.»[۴] او در این مقطع نمی‌دانست

---

۱. اشاره‌ای است به سه‌پایه‌ای که کاهن معبد دلفی بر آن می‌نشست و وحی الهی را اعلان می‌نمود. ـم.

2. *Faust* 2, act 1, 6287.

۳. نامهٔ منتشر نشده، آرشیو خانوادگی یونگ. یک نقاشی بدون تاریخ توسط مولتزر نیز هست که ظاهراً یک ماندالای چهارتایی است، و او آن را در توضیحاتی مختصر همراه با آن این‌طور توصیف می‌کند، «یک نمایش تصویری از فردیت یا فرآیند فردشدن» (کتابخانهٔ باشگاه روان‌شناسی، زوریخ).

۴. خاطرات، ص ۲۲۱. ظاهراً منابع مستقیمی که یونگ برای ایده‌اش دربارهٔ خویشتن از آنها الهام گرفته عبارتند

← ادامهٔ پاورقی در صفحهٔ بعد

که این فرآیند او را به کجا خواهد کشاند، اما این درک در وی آغاز می‌شود که ماندالا هدف این فرآیند را نشان می‌دهد: «فقط زمانی که کشیدن ماندالاها را آغاز کردم فهمیدم تمامی مسیرهایی که اتخاذ کرده‌ام و تمامی گام‌هایی که برداشته‌ام، همه به یک نقطه باز می‌گردند، و آن مرکز است. ماندالا به بیانی تبدیل می‌شود از تمامی راه‌ها.» ژرفای درک یونگ از معنای ماندالا در دهۀ ۱۹۲۰ بیشتر می‌شود.

پیش‌نویس تخیلاتی از اکتبر ۱۹۱۳ تا فوریۀ ۱۹۱۴ را دربر می‌گیرد. یونگ در زمستان ۱۹۱۷ یک متن تازه با عنوان ***مداقات*** می‌نویسد، که در آن از نقطۀ توقف، کار را دوباره از سر می‌گیرد. در این قسمت تخیلاتی از آوریل ۱۹۱۳ تا ژوئن ۱۹۱۶ را مکتوب می‌کند. همانند دو کتاب اول ***کتاب جدید***، یونگ اینجا هم توضیحاتی تفسیرگرایانه در فواصل تخیلات ارائه می‌دهد.[1] وی خطابه‌ها را در این مطالب جای می‌دهد، و اینجا است که گزارش‌های فیلمون به هر خطابه افزوده می‌شود. فیلمون در این گزارش‌ها بر طبیعت قهری آموزه‌اش تأکید می‌ورزد: او عامدانه و دقیقاً بر مفاهیمی پافشاری می‌کند که مردگان از آنها بی‌بهره‌اند. ***مداقات*** در شکل‌گیری ***کتاب ثالث کتاب جدید*** نقش مؤثری دارد. ترتیب کامل متن پس این چنین خواهد بود:

کتاب یکم: طریق آنچه می‌آید

کتاب دوم: تصاویر خطابرانگیز

کتاب سوم: مداقات

یونگ طی این دوره کتابت پیش‌نویس به خط خوش و افزودن نقاشی‌ها را ادامه می‌دهد. تخیلات در کتاب‌های سیاه منقطع‌تر هستند. ادراک معنای خویشتن که پاییز ۱۹۱۷ رخ داد را در مداقات ترسیم می‌کند.[2] این ترسیم مشتمل است بر تصویری که یونگ از دوباره زاده شدن خدا می‌بیند و در نگاره‌ای که از آبراکسس می‌کشد به اوج می‌رسد. یونگ درمی‌یابد که بیشتر آنچه در بخش ابتدایی کتاب (یعنی ***کتاب یکم*** و ***کتاب دوم***) بر وی فرود آمده، به واقع توسط فیلمون به وی سپرده شده است. او درمی‌یابد که یک مرد سالخوردۀ حکیم و پیامبرمآب درونش وجود دارد، که

← ادامۀ پاورقی از صفحۀ قبل

از: مفهوم آتمن / برهمن در هندویسم، که وی در ***تیپ‌های روان‌شناختی*** ۱۹۲۱ در مورد آنها بحث کرده است، و برخی پاراگراف‌ها از ***زرتشت نیچه***.

۱. در صفحۀ ۲۳ از دست‌نوشت مداقات، یک تاریخ مشخص شده است: «۲۷/۱۱/۱۷»، که نشان می‌دهد مداقات در نیمۀ دوم سال ۱۹۱۷، در نتیجه پس از ابرازگری‌های ماندالایی شاتودوکس نوشته شده‌اند.

۲. ادامه در همین کتاب.

با او این همانی ندارد. این بیان‌گر یک ناهمسان‌سازی حیاتی است. یونگ هفدهم ژانویهٔ ۱۹۱۸ به ج. ب. لانگ می‌نویسد:

«کار بر ناخودآگاه ابتدا و در درجهٔ نخست در مورد خود ما باید انجام شود. بیماران ما غیرمستقیم از آن بهره می‌برند. خطر مشتمل است بر توهم پیامبریت که اغلب نتیجهٔ کار با ناخودآگاه است. این شیطان است که می‌گوید: خرد، علم و قدرت‌های والای نوع بشر را به تمامی خوار بشمار. این کار هیچ وقت مطلوب نیست ولو آنکه مجبوریم [وجود] امر نامعقول را تصدیق کنیم.[1]»

تکلیف اساسی یونگ در «مغلوب‌ساختن» تخیلاتش آن بود که صداها و شخصیت‌ها را از هم تشخیص دهد. برای مثال: این «من» یونگ است که در کتاب‌های سیاه خطابه‌ها را به مردگان ایراد می‌کند. در مداقات این «من» یونگ نیست که سخن می‌گوید، بلکه فیلمون است که با مردگان سخن می‌گوید. شخصیت اصلی که در کتاب‌های سیاه یونگ با وی دیالوگ دارد، روح اوست. در برخی از بخش‌های **کتاب جدید**، این شخصیت به مار و پرنده تغییر می‌یابد. روحش در یک گفتگو در ژانویهٔ ۱۹۱۶ برای او توضیح می‌دهد که وقتی بالا و پایین با هم متحد نیستند به سه قسمت تقسیم می‌شود ـ یک مار، روح انسان، و پرنده یا روح آسمانی، که خدایان را دیدار می‌کند. بنابر این، اینجا می‌توان مشاهده کرد که بازبینی و تجدید نظر یونگ بازتاب‌دهندهٔ درک وی است از طبیعت سه‌پارهٔ روح خودش.[2]

یونگ طی این دوره کار بر مطالب خود را ادامه می‌دهد، و نشانه‌ای هست دال بر اینکه در این مورد با همکاران خود صحبت کرده است. در مارس ۱۹۱۸ به ج. ب. لانگ که برخی از تخیلاتش را برای او فرستاده بود می‌نویسد:

«نمی‌خواهم چیزی بیش از این مطلب به شما بگویم که کار را با این رویکرد ادامه دهیم، چون همان‌طور که خودتان به درستی می‌دانید مهم است مضامین ناخودآگاه را پیش از آنکه نظری در مورد آن مطرح نماییم ابتدا خودمان تجربه کنیم. من کاملاً با شما موافق هستم که باید با محتوای دانش عرفانی گنوسی و نوافلاطونی دست و پنجه نرم کنیم، چون این نظام‌ها حاوی موادی هستند که برای ایجاد مبنای یک نظریه جهت روح

---

۱. آرشیو شخصی استفان مارتین. ارجاعی است به گفتهٔ میفستوفلس در فاوست (I,۱۸۵۱f.).

۲. ادامهٔ همین کتاب، ص ۳۶۷.

ناخودآگاه مناسب است. من خودم مدت زیادی است روی این موضوع کار می‌کنم، و نیز فرصت فراوانی داشته‌ام تا تجربیات خود را دست‌کم با بخشی از تجربیات دیگران مقایسه نمایم. بدین این علت است که از شنیدن دیدگاه‌های مشابه از طرف شما خیلی خوشحال هستم. خوشحالم که شما خودتان به طور مستقل به این کشف رسیده‌اید که این حوزهٔ کاری آماده است که با آن رویارویی صورت بگیرد. تاکنون، من همکار نداشته‌ام. خرسندم که می‌خواهید به من بپیوندید. من این را بسیار مهم می‌دانم که شما مطالب شخصی خودتان را فارغ از تأثیر ناخودآگاه و تا سرحد امکان دقیق استخراج کرده‌اید. مطالب من بسیار حجیم‌اند و خیلی غامض و پیچیده، و تا حد زیادی تصویری، تا بدانجا که تقریباً به طور کامل از طریق توضیح و روشن‌سازی به کار آمده‌اند. اما آنچه من تماماً از آن بی‌بهره بوده‌ام، مواد مدرن تطبیقی است. زرتشت نیز قویاً آگاهانه شکل گرفته است. ماینریک با نگاهی زیباشناسانه حک و تعدیل شده است، علاوه بر این، احساس می‌کنم که فاقد صداقت دینی باشد.[1]

محتوی

بنابراین، ***کتاب جدید*** مجموعه‌ای از تخیلات فعال را به همراه تلاش یونگ برای فهم معنا و دلالت آنها به ما عرضه می‌دارد. این تلاش برای درک مشتمل است بر تعدادی از ریسمان‌های دارای اتصال‌های بینابینی: تلاشی برای درک خودش و ادغام و توسعهٔ مؤلّفه‌های متنوع از شخصیتش؛ تلاشی برای درک ساختار شخصیت انسان به طور عام؛ تلاشی برای درک رابطهٔ فرد با جامعهٔ زمان حال و با اجتماع مردگان؛ تلاشی برای درک اثرات روان‌شناختی و تاریخی مسیحیت؛ و تلاشی برای دسترسی به تحولات دینی آیندهٔ غرب.

یونگ در مورد بسیاری بن‌مایه‌های دیگر در این کار به بحث می‌نشیند، از جمله ماهیت شناخت به خود (خودشناسی)؛ طبیعت روح؛ روابط بین تفکر و احساس و تیپ‌های روان‌شناختی؛ رابطهٔ بین مردیت و زنیت درونی و بیرونی؛ اتحاد اضداد؛ تنهایی و انزوا؛ ارزش پژوهش‌گری و یادگیری؛ جایگاه علم؛ اهمیت اسطوره‌ها و نمادها و چگونگی درک‌شدن آنها؛ معنای جنگ؛ دیوانگی، جنون الهی، و روان‌پزشکی؛ تقلید از مسیح امروزه چگونه باید فهم شود؛

---

۱. آرشیو شخصی استفان مارتین.

مرگ خدا از دید نیچه؛ اهمیت تاریخی نیچه؛ و رابطهٔ جادو و عقل.

بن‌مایهٔ کلی این کتاب آن است که یونگ چگونه روح خود را باز می‌یابد و بر بیمارگونگی دوران معاصر، یعنی از خودبیگانگی روحانی غلبه پیدا می‌کند. این مهم نهایتاً از طریق میسر ساختن بازآفرینی یک تصویر جدید از خداوند در روحش و توسعهٔ یک جهان‌بینی نوین به شکل یک کیهان‌شناسی روان‌شناختی و الهیات‌شناختی حاصل آمده است. ***کتاب جدید*** نمونهٔ اوّلیهٔ فرآیند فردیت‌بخشی یونگ است که وی اعتقاد داشت صورت فراگیر رشد روان‌شناختی فردی است. خود ***کتاب جدید*** را می‌توان از یک سو این‌گونه فهید که دارد فرآیند فردیت‌سازی یونگ را به بیان درمی‌آورد، و از سویی دیگر، آن را به شکل تفصیلی درک نمود که یونگ این مفهوم را به شکل یک طرح روان‌شناختی عمومی ارائه می‌دهد. یونگ در ابتدای کتاب روح خود را باز می‌یابد و سپس عازم یک سلسله از ماجراهای خیالی می‌شود، که این یک روایت متوالی را شکل می‌دهد. وی درمی‌یابد که تا آن زمان در خدمت روح زمانه بوده است، روحی که مصرف و ارزش آن را توصیف می‌کند. علاوه بر این، یک روح اعماق هم وجود دارد، که با مسائل روح ارتباط پیدا می‌کند. بر حسب اصطلاحات بعدی خاطرات زندگینامه‌ای یونگ، روح اعصار با شخصیت شماره یک، و روح اعماق با شخصیت شماره دو مطابقت دارد. پس این دوره را می‌توان همچون بازگشتی به ارزش‌های شخصیت شماره دو انگاشت. فصل‌ها از یک قالب خاص تبعیت می‌کنند: آنها با عرضه و تبیین تخیلات بصری دراماتیک آغاز می‌شوند. یونگ در آنها با مجموعه‌ای از چهره‌ها در شرایط متنوع مواجه می‌گردد و وارد گفتگو با آنها می‌شود. وی با اتفاق‌های غیرمنتظره و اظهاراتی شوک‌آور رودررو می‌گردد. سپس تلاش می‌ورزد تا آنچه راکه آشکار شده درک نماید، و دلالت این رویدادها و اظهارات را به شکل نظریات و قواعد روان‌شناختی فرموله کند. یونگ اعتقاد داشت اهمیت این تخیلات ناشی از این واقعیت است که به نظر می‌رسد آنها از تخیل اسطوره‌ساز نشأت گرفته‌اند که در عصر عقلانیّت کنونی از دست رفته‌اند. و کار فردیت‌سازی عبارت می‌شود از برقراری یک دیالوگ با شخصیت‌های تخیلی ـ یا مضامین ناخودآگاه جمعی ـ و ادغام آنها در خودآگاه، در نتیجهٔ اعادهٔ ارزش تخیل اسطوره‌ساز که در عصر مدرن مفقود شده است، و بدین طریق آشتی‌دادن گوهر زمانه با ژرفای روح درون. قصد داشت تا این کار آهنگ مکرر فعالیت پژوهشی متعاقب وی را تشکیل دهد.

«بهار نوین زندگی»

یونگ در سال ۱۹۱۶ چند مقاله و یک کتاب می‌نویسد که در آنها تلاش خود برای ترجمهٔ برخی از تم‌های ***کتاب جدید*** به زبان روان‌شناختی جدید، و نیز تعمق بر اهمیت و عمومیت فعالیتش را آغاز می‌کند. و به نحوی چشمگیر، در این کارها اولین نمای کلی مؤلفه‌های اصلی روان‌شناسی بلوغ‌یافتهٔ خود را ارائه می‌دهد. شرح کاملی از این مقالات در این مقدمه نمی‌گنجد. نگاه کلی زیر عناصری را برجسته می‌سازد که نزدیک‌ترین پیوند را با***کتاب جدید*** برقرار می‌کنند.

در کارهای حد فاصل ۱۹۱۱ تا ۱۹۱۴ وی اصولاً به استقرار شرحی ساختاری از عملکرد عمومی انسان و آسیب‌شناسی روانی مشغول بود. علاوه بر نظریهٔ اولیه‌اش در مورد عقده‌ها، شاهد آن هستیم که وی قبلاً نظریاتی در مورد یک ناخودآگاه انباشته از تصاویر اسطوره‌ای اکتسابی به شیوه‌ای تکاملی ـ نوعی، در مورد یک انرژی روانی غیرجنسی، در مورد تیپ‌های عمومی درون‌گرا و برون‌گرا، در مورد کارکرد جبرانی و آینده‌نگرانهٔ رویاها، و در مورد رویکرد ترکیبی و سازندهٔ تخیلات تدوین کرده بود. در حین توسعه و بسط مفصل این نظریات، اینجا یک پروژه جدید ظاهر می‌شود: کوشش برای ارائهٔ یک شرح موقتی از رشد در سطحی بالاتر که وی آن را فرآیند فردیت‌سازی می‌نامد. این پروژه یک نتیجهٔ نظری محوری از آزمونگری بر خویشتن وی بود. پروراندن کامل فرآیند فردیت‌سازی و مقایسهٔ تاریخی و بین‌فرهنگی آن، تا پایان عمرش ذهن او را به خود مشغول می‌دارد.

یونگ به سال ۱۹۱۶ یک سخنرانی در انجمن روان‌شناسی تحلیلی با عنوان «ساختار ناخودآگاه» ایراد می‌کند که اولین‌بار به زبان فرانسه در ***آرشیوهای روان‌شناسی*** فلورنوی منتشر می‌شود.[1] او دو لایه در ناخودآگاه را تشخیص می‌دهد. اول، ناخودآگاهی شخصی، که مشتمل است بر عناصری اکتسابی در طی عمر، همراه با عناصری که به همان اندازه می‌توانند آگاهانه باشند.[2] لایهٔ دوم ناخودآگاه غیرشخصی یا روان جمعی است.[3] در حالی که خودآگاه و ناخودآگاه شخصی طی دوران عمر رشد می‌یابند و کسب می‌گردند، روان جمعی به ارث برده می‌شود.[4]

---

۱. پس از جدایی یونگ از فروید، او درمی‌یابد که فلورنوی حمایت از وی را ادامه می‌دهد. رجوع شود به مبحث یونگ در:

Flournoy, From india to the Planet mars, p. ix.

2. CW 7, §§444-46.

3. Ibid., §449.

4. Ibid., §459.

یونگ در این مقاله در مورد پدیده‌های عجیبی به بحث می‌نشیند که از جذب ناخودآگاه حاصل می‌شوند. وی می‌گوید زمانی که افـراد، مـضامین روان جـمعی را تـصاحب مـی‌کنند و آنـها را همچون صفاتی شخصی می‌انگارند، حالات جدّی برتریت و مادونیت را تجربه مـی‌کنند. وی اصطلاح «خداوارگی» را از گوته و آلفرد آدلر به عاریت می‌گیرد تا این حالت را توصیف نماید، که از ترکیب روان شخصی و جمعی پدید می‌آمد، و یکی از خطرات تحلیل محسوب می‌شد.

یونگ می‌نویسد تمایزگذاشتن بین روان شخصی و جمعی یک تکلیف دشوار است. یکی از فاکتورهایی که فرد با آن به مقابله برمی‌خیزد پرسونا[1] است ـ یعنی «نقاب» یا «نقش» فرد. این عامل بخشی از روان جمعی را نمایندگی می‌کند که فرد به اشتباه آن را فردی می‌انگارد. وقتی فرد این را تحلیل می‌کند، شخصیت درون روان جمعی حل می‌شود، و این به آزادشدن جریانی از تخیلات می‌انجامد: «قفل تمامی گنجینه‌های اندیشه و احساس اسطوره‌شناختی گشوده می‌گردد.» تفاوت بین این حالت و جنون در این واقعیت نهفته است که این جریان آگاهانه و ارادی است.

دو احتمال اینجا وجود دارد: فرد می‌تواند تلاش کند مرتجعانه پرسونا را بـازگردانـد و بـه حالت قبل برگردد، اما رهایی یافتن از ناخودآگاه ناممکن است. در حالت دیگر، فرد مـی‌توانـد وضعیت خداگونگی را بپذیرد. به هر حال، راه سومی هم هست: برخورد هرمنوتیکی با تخیلات خلاق. این راه به ترکیبی از فرد با روان جمعی می‌انجامد که دوران زندگی فرد را برملا می‌سازد. که عبارت است از فرآیند فردسازی. در بازنگری بعدی و بدون تاریخ این مقاله، یونگ مفهوم انیما را به شکل همتایی برای مفهوم پرسونا معرفی می‌کند. وی این دو را «سوژه ـ تصویر آرمانی کودکی»[2] قلمداد می‌کند. در اینجا وی انیما را به این شکل که «سوژه چگونه توسط ناخودآگـاه جمعی نگریسته می‌شود» تعریف می‌کند.[3]

توصیف روشن و واضح فراز و نشیب‌های حالت خـداگـونگی، بـازتاب‌دهندهٔ بـرخـی از حالات عاطفی یونگ طی مواجهه‌اش با ناخودآگاه است. ایدهٔ متمایزکردن پرسونا و تحلیل آن به بخش آغازین **کتاب جدید** ربط دارد، جـایی کـه یـونگ در آن خـود را از نـقش و کـامیابی‌ها و تلاش‌هایش برای وصل دوباره به روحش جدا می‌کند. رهایی تخیلات اسطوره‌شناختی دقـیقاً همان چیزی است که در مورد خودش پی می‌گیرد، و برخورد هرمنوتیکی با تخیلات خلاقانه، آن چیزی بود که وی در لایهٔ دوم **کتاب جدید** عرضه می‌نماید. متمایزکردن و تفکیک نـاخودآگـاه

---

1. Persona
2. Subject-imagoes
3. Ibid., §521.

شخصی و غیرشخصی، درکی نظری از تخیلات اسطوره‌شناختی یونگ را فراهم می‌آورد: چنین امری این نظر را پیش می‌کشد که وی آنها را نشأت‌گرفته از ناخودآگاه شخصی‌اش قلمداد نمی‌کند، بلکه ریشهٔ آنها را در روان جمعی به ارث مانده می‌بیند. اگر این چنین باشد، تخیلات وی از لایه‌ای از روان نشأت می‌گیرند که میراث جمعی بشری است، و کاملاً منحصر به فرد و اختیاری نیستند.

یونگ در اکتبر همان سال دو سخنرانی در باشگاه روان‌شناسی ایراد می‌کند. عنوان سخنرانی اول «تطبیق» بود. تطبیق دو شکل دارد: سازگاری با شرایط بیرونی و درونی. برداشت این است که «درونی» به ناخودآگاه اشاره دارد. تطبیق با «درون» به مطالبهٔ فردیت می‌انجامد، که در نقطه مقابل تطبیق با دیگران قرار دارد. پاسخ به این مطالبه و ترک هم‌سازی و هم‌رنگی به یک گناه تراژیک می‌انجامد که نیازمند کفاره است و یک «نقش جمعی» جدید را فراخوان می‌دهد، چون فرد باید ارزش‌هایی را تولید نماید که می‌توان آنها را به عنوان جایگزینی برای غیبتش از جامعه به کار بست. ارزش‌های نو، فرد را قادر می‌سازند خود را برای جمع مهیا سازد. فردسازی به عدهٔ معدودی اختصاص دارد. کسانی که به قدر کفایت خلاق نباشند در واقع باید هم‌سازی با یک جامعه را دوباره برقرار نمایند. فرد نباید فقط اقدام به ایجاد ارزش‌های نو نماید، بلکه باید این ارزش‌ها در سطح اجتماعی قابل تشخیص باشند، زیرا جامعه «این حق را دارد که ***توقع ارزش‌های قابل درک*** را داشته باشد.»[1]

با توجه به وضعیتی که یونگ داشت، امر فوق این نظر را به ذهن می‌آورد که ترک هم‌نوایی اجتماعی توسط وی جهت پی‌گیری «فردیت» او را به این دیدگاه سوق داده تا در حکم یک تقاص، باید ارزش‌های قابل درک برای اجتماع تولید نماید. این به یک معضل می‌انجامد: آیا شکلی که یونگ این ارزش‌های نو را در ***کتاب جدید*** متعین نموده به لحاظ اجتماعی قابل قبول و قابل تشخیص است؟ این تعهد به مطالبات جامعه، یونگ را از آنارشیسم دادائیست‌ها جدا می‌کند.

سخنرانی دوم در مورد «فردیت و جمعیت» بود. وی استدلال آورد که فردیت و جمعیت یک جفت متضادند که با گناه به هم پیوند خورده‌اند. جامعه تقلید را می‌طلبد. فرد از طریق فرآیند تقلید می‌تواند به ارزش‌هایی دسترسی یابد که از آنِ خود شخص هستند. در تحلیل، «بیمار از

1. CW 18, §1098.

طریق تقلید، فردیت را می‌آموزد، زیرا وی ارزش‌های خودش را بازفعال می‌کند.»[1] می‌توان این بحث را همچون توضیحی بر نقش تقلید در درمان‌های تحلیلی برخی از بیماران یونگ مورد ملاحظه قرار داد که وی آنها را تشویق می‌کند تا به فرآیندهای مشابه تحول و رشد مبادرت وَرزند. این ادعا که این فرآیندها به ارزش‌های از قبل موجود در بیمار متوسل می‌شوند در تضاد با اتهام تلقین قرار دارد.

یونگ در ماه نوامبر طی انجام خدمت نظام مقاله‌ای دربارهٔ «کارکرد فرارونده» می‌نویسد که این مقاله در سال ۱۹۵۷ منتشر می‌شود. وی در این مقاله روشی برای برانگیختن و ایجاد تخیلات را شرح می‌دهد که بعدها نام تخیل فعال بر آن می‌گذارد، و منطق درمانی آن را توضیح می‌دهد. این مقاله را می‌توان همچون گزارش پیشرفتی گذرا در مورد خود آزمونی یونگ تلقی نمود، و شاید بتوان آن را به گونه‌ای مفید، پیش‌درآمدی بر **کتاب جدید** دانست.

یونگ متذکر می‌شود که نگرش جدید به دست آمده از تحلیل منسوخ شده است. برای تکمیل نگرش خودآگاه و تصحیح یک‌جانبگی آن، مواد مربوط به ناخودآگاه مورد نیاز هستند. اما چون تنش انرژی در هنگام خواب پایین است، بنابراین، رویاها بیان‌هایی فرودست از مضامین ناخودآگاه هستند. پس باید منابع دیگری نیز به تخیلات خودانگیخته مبدل شوند. یک کتاب خواب که اخیراً یافت شده، حاوی مجموعه‌ای از رویاهای ۱۹۱۷ تا ۱۹۲۵ است.[2] مقایسهٔ دقیق این کتاب با کتاب‌های سیاه نشان می‌دهد که تخیلات فعال وی مستقیماً از رویاهایش منتج نشده‌اند، و اینکه این دو جریان عموماً مستقل از هم بودند.

یونگ تکنیکش را برای القای این نوع تخیلات خودبه خود توصیف می‌کند: «آموزش از همه مهم‌تر مشتمل است بر تمرین‌هایی نظام‌مند برای حذف توجه عمیق و شدید، که نتیجه به ایجاد یک خلاء در خودآگاه می‌انجامد.»[3] فرد کار را با تمرکز بر یک حس و حال خاص آغاز می‌کند، و تلاش می‌نماید تا سرحد امکان نسبت به تمامی تخیلات و تداعی‌هایی هوشیار شود که در ارتباط با آن حالت پدید می‌آیند. هدف آن است تا تخیل آزادانه بازی کند، بدون آنکه از تأثر اوّلیه طی یک فرآیند تداعی‌گرانهٔ آزاد دور شود. این به بیان عینی یا نمادین آن حالت منجر می‌شود، که نتیجهٔ آن نزدیک‌تر ساختن آن تأثر به خودآگاه است. بنابراین، آن را فهم‌پذیرتر می‌کند. انجام این کار می‌تواند تأثیری جان‌بخش داشته باشد. افراد می‌توانند به میل و گرایش

---

1. CW 18, §1100.
2. *JFA*.
3. CW 8, §155.

خودشان طرح بکشند، نقاشی کنند، یا مجسمه بسازند:

> تیپ‌های بصری باید بر این توقع تمرکز کنند که یک تصویر درونی تولید خواهد شد. به عنوان یک قاعده، یک تصویر تخیلی در عمل ظاهر خواهد شد ـ شاید در حالت نیمه خواب ـ و باید آن را به دقت مکتوب ساخت. تیپ‌های صوتی ـ کلامی معمولاً کلمات درونی را می‌شنوند، شاید صرفاً با پاره‌ها یا جملات ظاهراً بی‌معنا آغاز شوند... دیگران در چنین زمان‌هایی فقط صدای «دیگری» را می‌شنوند... باز آنچه که نادرتر است، اما به یک اندازه ارزشمند، نوشتن غیرارادی است، مستقیم یا با لوح قلم‌دار[1].

به محض آنکه یکی از این تخیلات ایجاد شد و جسمیت یافت، دو رویکرد محتمل است: صورت‌بندی و درک خلاقانه. هر کدام نیازمند دیگری است، و هر دو برای ایجاد کارکرد فرارونده ضروری‌اند، امری که از اتحاد مضامین خودآگاه و ناخودآگاه ناشی می‌شود.

یونگ متذکر می‌شود که برای برخی افراد ساده است تا طی نوشتن به صدای «دیگری» دقت کنند و از منظر «من» به آن پاسخ دهند: «این دقیقاً شبیه این است که یک دیالوگ بین دو موجود انسانی رخ می‌دهد...»[2] این دیالوگ به آفرینش کارکرد فرارونده سوق پیدا می‌کند، که به گسترده‌تر شدن خودآگاهی می‌انجامد. این نمایش دیالوگ‌های درونی و راه‌های برانگیختن تخیلات در حالت بیداری، همان تکلیفی است که خود یونگ در **کتاب جدید** بر عهده گرفته است. یونگ این مقاله را منتشر نمی‌کند. وی بعدها خاطرنشان می‌کند که هرگز کارش را بر کارکرد فرارونده به اتمام نرسانده چون از سر اشتیاق دست به انجام آن نبرده است.[3]

یونگ به سال ۱۹۱۷ کتابی مختصر با عنوانی طولانی منتشر می‌کند: ***روان‌شناسی فرآیندهای ناخودآگاه: مروری بر نظریهٔ مدرن و روش روان‌شناسی تحلیلی***. در مقدمه‌اش به تاریخ دسامبر ۱۹۱۶ اعلام می‌کند آن فرآیندهای روان‌شناختی که جنگ را همراهی می‌کنند، مسئلهٔ ناخودآگاه نابسامان و آشفته را در صدر توجه جای داده‌اند. به هر حال، روان‌شناسی فرد با روان‌شناسی ملت همخوانی دارد، و فقط دگردیسی نگرش فرد می‌تواند نوسازی فرهنگی را محقق سازد.[4] این

---

1. Ibid., §§170-71.

لوح قلم‌دار یا Planchette، لوحی است معمولاً به شکل قلب دارای سه پایه ـ دو پایهٔ چرخ‌دار و یک نوک قلم ـ که در جلسات احضار روح از آنها استفاده می‌شود. ـ م.

2. Ibid., §186.

3. *MP*, p. 380.

4. CW 7, pp. 3-4.

مطلب، ارتباط درونی نزدیک بین رویدادهای فردی و جمعی را بیان می‌کند که در مرکز **کتاب جدید** قرار دارد. از نظر یونگ، پیوند بین تصورات پیش‌نگرانه‌اش و وقوع جنگ، روابط زیرآستانه‌ای عمیق بین تخیلات فرد و رویدادهای جهان ـ در نتیجه رابطهٔ بین روان‌شناسی فرد و روان‌شناسی مردم ـ را آشکار می‌سازد. در این مقطع آنچه ضرورت دارد، کارکردن مفصل و دقیق بر این رابطه است.

یونگ می‌گوید پس از آنکه فرد مضامین ناخودآگاه شخصی را تحلیل و ادغام نمود، در برابر تخیلات اسطوره‌شناختی سر بلند می‌کند که از لایهٔ تکاملی ناخودآگاه سرچشمه گرفته‌اند.[۱] ***روان‌شناسی فرآیندهای ناخودآگاه*** امکان عرضهٔ ناخودآگاه جمعی، فراشخصی، و مطلق ـ اینها به جای هم استفاده می‌شوند ـ را فراهم می‌آورد. یونگ استدلال می‌کند که فرد باید خود را با نمایاندن ناخودآگاه همانند چیزی آشکارا مجزا از فرد، از آن جدا نماید. این کار برای متمایزکردن «من» از «نامن»، یعنی روان جمعی یا ناخودآگاه مطلق ضروری و حیاتی است. برای انجام این مهم، «ضرورت دارد مرد در نقش «من» بر ***روی پاهای خود محکم بایستد؛ یعنی او باید وظیفه‌اش را نسبت به زندگی کاملاً انجام دهد، به طوری که وی از هر لحاظ یک عضو زنده و سرزندهٔ جامعه می‌باشد.***»[۲] یونگ به انجام این تکالیف طی این دوره اهتمام می‌ورزید.

مضامین این ناخودآگاه آن چیزهایی بودند که یونگ در ***دگردیسی‌ها و نمادهای لیبیدو*** اسطوره‌های نوعی یا تصاویر نخستین می‌نامد. وی این عناصر «غالب» را به صورت «قدرت‌های حاکم، خدایان، یعنی تصاویر قوانین و اصول مسلط، نظم‌های متوسط در ترتیب تصاویر، که مغز از ترتیب فرآیندهای سکولار دریافت می‌کند، توصیف می‌نماید.»[۳] فرد باید توجه خاص به این عناصر غالب داشته باشد. آنچه به ویژه مهم است. «***گسستن مضامین اسطوره‌شناختی یا روان‌شناختی جمعی از اهداف خودآگاهی، تثبیت و استحکام بخشیدن به آنها به عنوان واقعیت‌های***

---

۱. در بازبینی این کار به سال ۱۹۴۳ یونگ می‌افزاید ناخودآگاه شخصی «منطبق است بر پیکرهٔ **سایه** در رویاها که به دفعات ملاقات شد» (CW 7, S 103). او این تعریف را برای این پیکره اضافه می‌کند: «من از طریق سایهٔ سمت «منفی» شخصیت، مجموع کلیهٔ خصوصیات پنهان و ناخوشایند، کارکردهای به‌قدر کفایت رشد نیافته و مضامین ناخودآگاه شخصی را درک نمودم (همان، بخش ۱۰۳n). یونگ این مرحله از فرآیند فردسازی را با عنوان مواجهه با سایه توصیف می‌کند (CW9, pt.2, §§13-19).

2. "The Psychology of the unconscious processes," in Jung, *Collected Papers on Analytical Psychology*, ed. Constance Long (London: Bailliere, Tindall & Cox, 1917, 2nd ed.), pp. 416-47.

3. Ibid., p. 432.

روان‌شناختی خارج از روان فردی است.» [1] این کار فرد را قادر می‌سازد تا با بقایای فعال شدهٔ تاریخ نیاکان‌مان کنار بیاید. متمایز ساختن شخصی از غیرشخصی به رهاشدن انرژی منجر می‌شود.

این توضیحات نیز فعالیت وی را بازتاب می‌دهد: کوشش وی برای متمایز ساختن شخصیت‌های متنوع که ظاهر می‌شوند، و «استحکام‌بخشیدن به آنها به مثابه واقعیت‌هایی روان‌شناختی.» این ایده که این چهره‌ها به خودی خود یک واقعیت روان‌شناختی دارند، و صرفاً وهم و اختراع ذهن نیستند، درس اصلی بود که وی آن را به شخصیت تخیلی ایلیا ـ عینیت روانی ـ نسبت می‌دهد.[2]

یونگ می‌گوید عصر خرد و شکاکیت که با انقلاب فرانسه آغاز می‌شود، دین و ناعقلانیت را واپس می‌راند. این کار به نوبهٔ خود عواقبی جدی در پی دارد، و به وقوع ناعقلانیتی می‌انجامد که با جنگ جهانی نمایندگی می‌شود. پس این امر یک ضرورت تاریخی بود که امر ناعقلانی همچون یک عامل روان‌شناختی مورد تصدیق قرار بگیرد. پذیرش امر ناعقلانی یکی از بن‌مایه‌های محوری ***کتاب جدید*** است.

یونگ در ***روان‌شناسی فرآیندهای ناخودآگاه***، برداشتش از تیپ‌های روان‌شناختی را توسعه می‌دهد. وی می‌نویسد: که این روندی رایج بود که خصوصیات روان‌شناختی تیپ‌ها تا به سرحدها هل داده شوند. با آنچه وی پادگشت[3]، یا قانون گرویدن به گرایش و باور متضاد می‌نامد، نقش و کارکرد دیگر، به عنوان مثال، مبدل به احساس در مورد درون‌گرایان، و تفکر در مورد برون‌گرایان می‌شود. این کارکردهای ثانویه در ناخودآگاه یافت شده‌اند. ایجاد کارکرد معکوس به فردسازی می‌انجامد. هنگامی که کارکرد معکوس برای خودآگاه مقبول واقع نیفتد، یک تکنیک ویژه، یعنی تولید کارکرد فرارونده مورد نیاز است تا با این قضیه مواجه شود. زمانی که فرد با آن همراه نباشد، ناخودآگاه یک خطر محسوب می‌شود. اما به دنبال ایجاد کارکرد فرارونده، عدم هماهنگی متوقف می‌گردد. این متعادل‌سازی مجدد امکان دسترسی به جنبه‌های زایا و مفید ناخودآگاه را میسر می‌سازد. ناخودآگاه مشتمل می‌شود بر درایت و تجربهٔ اعصار ناگفته، و در نتیجه یک راهنمای منحصر به فرد شکل می‌گیرد. توسعهٔ کارکرد معکوس در بخش «میستریوم» در ***کتاب جدید*** آورده می‌شود.[4] تلاش برای کسب درایت که در ناخودآگاه جای می‌گیرد در

1. Ibid., p. 435.
2. *Analytical Psychology*, p. 95.
3. Enantiodromia

۴. ادامهٔ همین کتاب، ص ۱۹۴.

سراسر این کتاب به تصویر کشیده شده است، که یونگ در آن از روح خودش می‌خواهد آنچه خود می‌بیند را به وی بگوید، و تخیلاتش را معنا کند. اینجا ناخودآگاه همچون یک منبع درایت متعالی انگاشته می‌شود. وی مقاله را با بیان ماهیت شخصی و تجربی نظریات جدیدش به پایان می‌برد: «عصر ما در جستجوی یک بهار نو برای زندگی است. من یکی یافتم و از آن آشامیدم و طعم آن آب دلپذیر بود.»[1]

طریق خویشتن

یونگ به سال ۱۹۱۸ مقاله‌ای با عنوان «در باب ناخودآگاه» می‌نویسد و در آن ذکر می‌کند که همهٔ ما بین دو جهان ایستاده‌ایم: جهان ادراک بیرونی و جهان ادراک ناخودآگاه. این تمایز تجربهٔ وی در این مقطع را به بیان درمی‌آورد. وی می‌نویسد: فردریش شیلر مدعی بود که نزدیکی این دو جهان از گذر هنر محقق می‌شود. در مقابل یونگ استدلال می‌آورد: «من بر این عقیده هستم که اتحاد حقیقت عقلایی و ناعقلایی آن قدر که در نماد فی‌نفسه یافت می‌شود در هنر یافت نمی‌شود؛ زیرا گوهر و ذات نماد حاوی هر دو امر عقلایی و ناعقلایی است.»[2] وی اعتقاد دارد که نمادها از ناخودآگاه نشأت گرفته‌اند و آفرینش نمادها مهم‌ترین کارکرد ناخودآگاه است. در حالی که کارکرد جبرانی ناخودآگاه همیشه حضور داشته است، کارکرد نمادآفرینی فقط زمانی وجود داشته که ما مایل بودیم آن را به رسمیت بشناسیم. اینجا شاهد آن هستیم که وی به اجتناب از هنر انگاشتن تولیداتش ادامه می‌دهد. نه هنر، بلکه نماد است که اینجا بیشترین اهمیت را دارد.

تشخیص و بازیافت این قدرت نمادآفرینی در **کتاب جدید** به بیان درآمده است. این کتاب تلاش یونگ برای درک ماهیت روان‌شناختی نمادگرایی را شرح می‌دهد و نگاهی نمادگرایانه به تخیلات او می‌اندازد. وی نتیجه می‌گیرد: آنچه در هر دوران مفروض ناخودآگاهانه بوده، فقط نسبی و متغیر بوده است. آنچه الان لازم است انجام شود «تجدید مدل‌سازی دیدگاه‌های‌مان بر طبق نیروهای فعال ناخودآگاه است.»[3] بنابر این، یکی از تکالیفی که پیش روی وی قرار می‌گیرد ترجمهٔ برداشت‌هایی است که وی طی رویارویی‌اش با ناخودآگاه کسب می‌کند و در **کتاب جدید** به سبکی ادبی و نمادین و با زبانی که با نگاه معاصر همخوانی داشته باشد، بیان شده‌اند.

---

1. *Collected Papers on Analytical Psychology*, p. 444.

این جمله فقط در اولین ویرایش از کتاب یونگ آمده است.

2. CW1O, §24.

3. CW1O, §48.

سال بعد، پیش از اجلاس انجمن پژوهش روانی که یونگ در آن عضویت افتخاری داشت، مقاله‌ای دربارهٔ «مبانی روان‌شناختی اعتقاد به ارواح» ارائه می‌دهد.[1] وی بین دو وضعیت که در آنها ناخودآگاه جمعی فعال می‌شود، تمایز قائل می‌شود. در اولی، ناخودآگاه از طریق بحران در زندگی فردی و فروپاشی امیدها و آرزوها فعال می‌گردد. در دومی، ناخودآگاه در مواقع آشوب‌های بزرگ اجتماعی، سیاسی، و دینی فعال می‌شود. در چنین مقاطعی، عوامل سرکوب شده توسط نگرش‌های غالب در ناخودآگاه جمعی بر هم انباشته می‌شوند. افراد قویاً شهودی نسبت به این فاکتورها آگاهند و تلاش می‌کنند آنها را به ایده‌هایی قابل انتقال ترجمه نمایند. اگر در ترجمهٔ ناخودآگاه به زبانی قابل فهم کامیاب شوند، این امر تأثیری جبرانی به دنبال می‌آورد. مضامین ناخودآگاه تأثیری آشفته کننده دارند. در وضعیت اول، ممکن است ناخودآگاه جمعی جایگزین واقعیت شود، که امری است آسیب‌شناختی. در وضعیت دوم، ممکن است فرد احساس سردرگمی کند، اما این حالت آسیب‌شناختی نیست. این نکته تمایز چنین بینشی را پیش می‌کشد که یونگ تجربهٔ خودش را ذیل عنوان دوم می‌انگارد ـ یعنی فعال‌سازی ناخودآگاه جمعی در اثر آشوب فرهنگی عمومی. بنابراین، هراس آغازین وی از احساسِ داشتن جنون به سال ۱۹۱۳ در ناتوانی وی به تشخیص این تمایز نهفته بود.

او در سال ۱۹۱۸ یک سلسله از سمینارها در مورد کارش بر تیپ‌شناسی برای باشگاه روان‌شناسی برگزار می‌کند، در آن زمان وی درگیر کار پژوهشی گسترده‌ای بر این موضوع بود. در سال ۱۹۲۱ موضوعات محوری که در این مقالات بیان شده بودند را در ***تیپ‌های روان‌شناختی*** بسط و توسعه می‌دهد.

از لحاظ بررسی دوباره و دقیق تم‌های ***کتاب جدید***، مهم‌ترین بخش این کتاب فصل ۵ است، یعنی «مسئلهٔ تیپ در شاعری.» مسئلهٔ بنیادین مورد بحث در اینجا آن است که چگونه مسئلهٔ اضداد را می‌توان از طریق تولید نماد وحدت‌بخش یا آشتی‌دهنده حل نمود. این یکی از بن‌مایه‌های محوری ***کتاب جدید*** را شکل می‌دهد. یونگ تحلیل مفصلی از حل مشکل متضادها را در هندویسم، تائویسم، مایستر اکهارت[2] و در دوران جدید، در کار کارل اسپیتلر[3] ارائه می‌دهد. در ضمن، این فصل را می‌توان بر حسب مراقبه و تعمق بر برخی منابع تاریخی قرائت نمود که مستقیماً برداشت‌ها و ایده‌های وی در ***کتاب جدید*** را تغذیه می‌کنند. علاوه بر آن، این فصل منادی

1. CW8.
2. Meister Ekhart 1260-1327
3. Carl Spittler 1845-1924

معرفی یک روش مهم نیز هست. وی به جای آنکه مستقیماً مسئلهٔ آشتی‌دادن اضداد را در **کتاب جدید** به بحث بگذارد، درصدد جستجوی مشابهت‌های تاریخی برمی‌آید و آنها را توضیح می‌دهد.

«خویشتن» در سال ۱۹۲۱ به شکل یک مفهوم روان‌شناختی ظاهر می‌شود. و یونگ آن را در شرح زیر چنین بیان می‌کند:

«تا بدانجا که «*من*» فقط مرکز حوزهٔ ناخودآگاه من است، معادل با تمامیت روانم نیست، و صرفاً عقده‌ای است در میان دیگر عقده‌ها. پس بین «*من*» و خویشتن تمایز قائل می‌شوم، زیرا «*من*» فقط موضوع خودآگاهی من است، در حالی که خویشتن موضوع تمامیت من است: بنابر این خویشتن روان ناخودآگاه را نیز در بر می‌گیرد. در این معنا است که خویشتن یک عظمت (ایده‌آل) است که «*من*» را احاطه می‌کند و دربر می‌گیرد. در تخیل ناخودآگاهانه خویشتن اغلب به شکل «من برتر» یا شخصیت ایده‌آل ظاهر می‌شود، همان‌طور که فاوست نسبت به گوته و زرتشت نسبت به نیچه ظاهر می‌شود.[۱]»

وی مفهوم هندویی برهمن /آتمن را با خویشتن معادل می‌داند. یونگ همزمان یک تعریف برای روح ارائه می‌دهد. او استدلال می‌کند که روح صاحب کیفیاتی است که مکمل پرسونا می‌باشد، و دربردارندهٔ کیفیات و خصوصیاتی است که نگرش خودآگاه فاقد آنها است. این خصلت مکمل روح نیز بر خصلت جنسی آن اثر می‌گذارد، به طوری که یک مرد دارای یک روح زنانه ـ انیما[۲] ـ است و یک زن دارای یک روح مردانه ـ انیموس[۳] ـ است.[۴] این با آن واقعیت همخوان است که مردان و زنان دارای دو خصیصهٔ مردانه و زنانه‌اند. وی این را نیز متذکر می‌شود که روح تصاویری را موجودیت می‌بخشد که از منظر نگاه عقلانی بی‌ارزش محسوب می‌شوند. و چهار راه برای استفاده از آنها وجود دارد:

«اولین راه احتمال برای بهره‌گیری از آنها به شیوهٔ ***هنرمندانه*** است، اگر فرد به هر ترتیب موهبتی از این نوع داشته باشد؛ راه دوم ***گمانه‌زنی فیلسوفانه*** است، راه سوم ***شبه‌دینی*** است، که به ارتداد رهنمود می‌شود و فرقه‌ها را بنیان می‌گذارد؛ و راه چهارم به کارگیری

---

1. *psychological Types*, CW6, §706
2. Aniam
3. Animus
4. Ibid., §§804-5

اسراف‌گرانهٔ **دینامیس**[1] یا بالقوگی این تصاویر به هر شکل افسارگسیخته‌ای که ممکن است.»

از این منظر، کاربرد روان‌شناختی این تصاویر همان «راه پنجم» است. برای آنکه این روش موفق باشد، لازم است روان‌شناسی خود را از هنر، فلسفه، و دین به روشنی متمایز نماییم. این ضرورت دلیل ردنمودن بدیل‌ها توسط یونگ است.

وی در کتاب‌های سیاه بعدی خود پروراندن روش‌شناسی خود را ادامه می‌دهد. چهره‌ها رشد می‌یابند و به همدیگر تبدیل می‌شوند. تمایز این چهره‌ها وقتی که وی آنها را جنبه‌های متفاوت مؤلّفه‌های زیربنایی شخصیت می‌انگارد، با آمیختگی آنها در هم همراه می‌شود. پنجم ژانویهٔ ۱۹۲۲ در مورد حرفه‌اش و **کتاب جدید**، گفتگویی با روح خود انجام می‌دهد:

[من:] فکر کنم باید با تو سخن بگویم. چرا نمی‌گذاری بخوابم، با اینکه خسته‌ام؟ حس می‌کنم مزاحمت از جانب توست. مرا به خاطر چه چیزی بیدار نگه می‌داری؟

[روح:] اکنون وقت خواب نیست، بلکه باید بیدار باشی و کارهای مهمی در کار شبانه انجام دهی. کار بزرگ شروع می‌شود.

[من:] کدام کار بزرگ؟

[روح:] کاری که الان باید به آن مبادرت شود. کاری بزرگ و دشوار است. اگر طی روز وقتی برای این کار پیدا نکردی، الان وقت خواب نیست.

[من:] اما من هیچ فکر نمی‌کردم کاری این چنین قرار است انجام شود.

[روح:] اما تو بایستی به خاطر این واقعیت که مدت‌ها خوابت را آشفته می‌کردم خبردار شده باشی. تو برای مدتی طولانی خیلی ناهوشیار شده بودی. اکنون باید به سطح بالاتری از هوشیاری برسی!

[من:] من آماده‌ام. قضیه چیست؟ حرف بزن!

[روح:] باید گوش دهی: مسیحی‌بودن دیگر کار آسانی نیست. پس بعد چه می‌شود؟ اتفاقات زیادی هنوز در پیش است. هر چیزی انتظار تو را می‌کشد. و تو؟ تو ساکت می‌مانی و حرفی برای گفتن نداری. اما باید سخن بگویی. چرا این الهام را دریافت می‌کنی؟ نباید آن را پنهان سازی. خودت را مشغول صورت ظاهر کنی؟ آیا وقتی پای مکاشفه و الهام در میان است، ظاهر اهمیت دارد؟

---

1. Dynamis

[من:] اما به این فکر نمی‌کنی که باید آنچه را نوشته‌ام منتشر کنم؟ این کار مایهٔ بدبختی است. تازه چه کسی آن را خواهد فهمید؟

[روح:] نه، گوش کن! تو نباید وصلت را به هم بزنی، منظورم وصلت با من است، هیچ‌کس جای مرا نمی‌گیرد... من به تنهایی می‌خواهم حکم برانم.

[من:] پس می‌خواهی حکمرانی کنی؟ از چه موقع حق چنین جسارتی را پیدا کرده‌ای؟

[روح:] این حق به خاطر خدمتی که به تو کرده‌ام و به خاطر فراخوانی تو عاید من شده است. این را می‌توانم به درستی بگویم که تو اول آمدی، اما از همه مهم‌تر فراخوانی تو در مرتبهٔ اول قرار دارد.

[من:] اما فراخوانی من چیست؟

[روح:] دین جدید و اعلان آن.

[من:] اوه خداوندا، من چگونه این کار را انجام دهم؟

[روح:] این قدر بی‌ایمان نباش. هیچ کس به اندازهٔ تو از آن خبر ندارد. هیچ‌کسی نیست که بتواند به خوبی تو آن را بیان کند.

[من:] اما از کجا معلوم که تو دروغ نمی‌گویی؟

[روح:] در این مورد از خودت بپرس. من حقیقت را می‌گویم.[1]

روح او مشخصاً وی را به انتشار مطالبش ترغیب می‌کند، کاری که از آن طفره می‌رود. روح سه روز بعد به او اطلاع می‌دهد که: «دین جدید خود را فقط به شکل دگردیسی در روابط انسانی بروز می‌دهد و بیان می‌کند. روابط به خودشان مجال نمی‌دهند که توسط عمیق‌ترین معرفت‌ها جایگزین شوند. علاوه بر این، یک دین فقط شامل معرفت نیست، بلکه در سطح آشکارش مشتمل است بر یک نظم‌بخشی جدید به امور انسانی. پس معرفت بیشتری از جانب من توقع نداشته باش. هر آنچه قرار است در مورد مکاشفهٔ وارده بر خود بدانی می‌دانی، اما هنوز هر آنچه که قرار است الان زندگی شود زندگی نمی‌کنی.» «من» یونگ پاسخ می‌دهد: «می‌توانم این را کاملاً بفهمم و آن را به تمامی می‌پذیرم. به هر صورت، این بر من روشن نیست، چگونه معرفت می‌تواند به زندگی درآید. باید این را به من بیاموزی.» روحش می‌گوید: «چیز زیادی برای گفتن

1. *Black Book 7*, p. 92c.

در این باب وجود ندارد. این موضوع آن‌قدر که دوست داری تصور کنی عقلانی نیست.»[1]

بنابر این تکلیف پیش روی یونگ آن بود که بداند چطور آنچه را از طریق خودنگری‌هایش در زندگی آموخته درک نماید بدان عینیت ببخشد. طی این دوره، که از سمینارش در پولزیت در کورنوال به سال ۱۹۲۳ آغاز می‌شود، بن‌مایه‌های روان‌شناسی دین و نسبت دین با روان‌شناسی در کار وی هرچه بیشتر غلبه پیدا می‌کنند. وی دست به توسعهٔ یک روان‌شناسی در مورد فرآیند دینی‌سازی می‌زند. وی به جای آنکه یک مکاشفهٔ پیامبرانهٔ جدید را اعلان نماید، توجه خود را معطوف روان‌شناسی تجربیات دینی می‌کند. تکلیف آن بود تا ترجمه تجربهٔ روحانی و معنوی افراد را به نمادها و قراردادن آنها در فضای نمادها به نمایش بگذارد، و نشان دهد که سرانجام اینها به اصول جزمی و اعتقادات ادیان سازمان‌یافته مبدل می‌شوند، و در نهایت امر، به سراغ مطالعه بر کارکرد روان‌شناختی این قبیل نمادها برود. برای آنکه روان‌شناسی فرآیند دین‌سازی قرین موفقیت باشد، ضروری است تا روان‌شناسی تحلیلی در حالی که تأییدی بر نگرش دینی فراهم می‌آورد، خود به یک آیین تبدیل نگردد.[2]

یونگ به سال ۱۹۲۲ مقاله‌ای می‌نویسد با عنوان «رابطهٔ روان‌شناسی تحلیلی با آثار هنری شاعرانه.» وی بین دو نوع کار تمایز قائل می‌شود، اول آن که: اثر تماماً از قصد نویسنده پدید می‌آید، دوم آنکه: اثری هنری بر نویسنده مستولی می‌شود. مثال‌هایی از این قبیل در آثار نمادین عبارتند از: قسمت دوم فاوست گوته و زرتشت نیچه. وی اعتقاد داشت این کارها از ناخودآگاه جمعی نشأت گرفته‌اند. در چنین مواردی، فرآیند خلاقیت مشتمل است بر فعال‌سازی

---

۱. همان، ص ۹۵. یونگ در یک سمینار در سال بعد موضوع نسبت روابط فردی با دین را مورد بحث قرار می‌دهد: «هیچ فردی نمی‌تواند بدون روابط فردی موجودیت داشته باشد، و بنیان کلیسای شما بر همین اساس است. روابط فردی فرم کلیسای مرئی را بنیان می‌نهند.»

(*Notes on the Seminar in Analytical Psychology conducted by Dr. C. G. Jung* Polzeath, England, July 14 - July 27, 1923.

این یادداشت‌ها توسط اعضای کلاس مرتب شده‌اند، ص ۸۲).

۲. در مورد روان‌شناسی دین یونگ مراجعه شود به:

James Heisig, *Imago Dei: A Study of Jung's Psychology of Religion* (Lewisburg: Bucknell University Press, 1979), and Ann Lammers.

In God's Shadow: The Collaboration between Victor White and C. G. Jung (New York: Paulist Press, 1994).

نیز مراجعه شود به اثر من:

"In Statu Nascendi," *Journal of Analytical Psychology* 44 (1999), pp. 539-545.

ناخودآگاهانهٔ یک تصویر کهن‌الگو. کهن‌الگوها از درون ما ندایی درمی‌دهند که از ندای خودمان قوی‌تر است:

«هرکس که به زبان تصاویر نخستین سخن بگوید به هزاران صدا سخن می‌گوید؛ او شیفته می‌کند و چیره می‌شود... وی سرنوشت شخصی ما را به سرنوشت نوع بشر دگرگون می‌نماید، و تمامی آن نیروهای سودمند را درون ما برمی‌انگیزاند نیروهایی که انسانیت را قادر می‌سازند که از هر مخاطره پناهی بیابد و طولانی‌ترین شب را تاب و دوام بیاورد.[1]»

هنرمندی که این قبیل آثار را می‌آفریند روح زمانه را تعلیم می‌دهد و یک‌جانبگی حال را جبران می‌کند. یونگ در شرح پیدایش این آثار نمادین ظاهراً فعالیت‌های خویش را در ذهن خود می‌پرورانده است. بنابر این، در همان اثنا یونگ از پذیرفتن **کتاب جدید** به عنوان «هنر» سر باز می‌زند، با این وجود تأملات وی بر ترکیب این کتاب منبعی اساسی برای برداشت‌ها و نظریات هنر متعاقب وی محسوب می‌شوند. پرسشی ضمنی که این مقاله ایجاد می‌کند این است که: آیا روان‌شناسی اکنون می‌تواند این کارکرد تعلیمی روح زمانه را به خدمت بگیرد و یک‌جانبگی اکنون را جبران نماید؟ از این دوره به بعد، یونگ تکلیف روان‌شناسی خود را دقیقاً به این شکل در تصوّر می‌آورد.[2]

اندیشیدن دربارهٔ انتشار

یونگ از ۱۹۲۲ به بعد در مورد کاری که باید با **کتاب جدید** انجام دهد و در مورد انتشار احتمالی آن، علاوه بر گفتگو با اما یونگ و تونی ولف، گفتگوهای وسیعی با کری باینس و ولفگانگ استوکمایر انجام می‌دهد. چون این مباحثات زمانی انجام می‌گیرد که وی هنوز بر آن کار مشغول است، از اهمیت بسیاری برخوردارند. کری فینک در سال ۱۸۸۳ متولد شد. وی در کالج واسار درس خواند، جایی که از کریستین مان تعلیم گرفت، تا به یکی از هواداران اوّلیهٔ

1. CW15, §130.

۲. یونگ به سال ۱۹۳۰ این موضوع را بسط می‌دهد، و کار از نوع اول را «روان‌شناختی»، و نوع دوم را «الهامی» توصیف می‌نماید.

"Psychology and poetry," CW15.

یونگ در آمریکا تبدیل شود. کری فینگ در سال ۱۹۱۰ با جیمی دو انگلو ازدواج کرد و تحصیلات پزشکی خود را به سال ۱۹۱۱ در جان هاپکینز تکمیل نمود. او در سال ۱۹۲۱ از جیمی جدا می‌شود و به همراه کریستین مان به زوریخ می رود. آنجا با یونگ وارد عرضهٔ تحلیل می‌شود. امّا وی هرگز اقدام به تحلیل نکرد، و یونگ به خاطر هوش انتقادی‌اش بسیار به وی احترام می‌گذاشت. او به سال ۱۹۲۷ با پیتر باینس ازدواج می‌کند. آنها بعداً به سال ۱۹۳۱ از هم جدا می‌شوند. یونگ از کری درخواست می‌کند تا نسخهٔ تازه‌ای از **کتاب جدید** تهیه کند. این کار را در سال‌های ۱۹۲۴ و ۱۹۲۵، که یونگ در آفریقا بود برعهده می‌گیرد. ماشین تحریر وی سنگین بود، از این روی، اول نسخه‌ای دست‌نویس از کتاب تهیه می‌کند و سپس آن را تایپ می‌نماید.

این یادداشت‌ها مباحثات وی با یونگ را روایت می‌کنند و به صورت نامه نوشته شده‌اند که برای وی ارسال نشده‌اند.

دوم اکتبر ۱۹۲۲

شما گفته‌اید در کتاب دیگری از ماینریک، «دومینیکی سفید»، وی دقیقاً از همان نمادگرایی استفاده نموده که در اولین رویا که بر ناخودآگاه شما آشکار شد به سراغ شما آمد. علاوه بر این، شما گفتید که وی از یک ***«کتاب سرخ»*** سخن به میان آورده که حاوی رازهایی است و نیز از کتابی که شما دارید در مورد ناخودآگاه می‌نویسید، و شما آن را ***«کتاب سرخ»*** می‌نامید.[1] بعد گفتید تردید دارید که در مورد آن کتاب چه کنید. شما گفتید ماینریک می تواند خود را در فرم رمان پرتاب کند و این برای او مناسب است، اما شما فقط می توانید به روش علمی و روان‌شناختی مبادرت بورزید و اینکه نمی توانید مطالب

---

1. Meyrink, *The White Dominican*, tr. M. Mitchell (1921/1994), ch. 7.

«پدر بنیانگذار» به قهرمان رمان یعنی کریستوفر اطلاع می‌دهد «که هرکس مالک **کتاب سرخ** شنگرفی، گیاه نامیرایی، بیداری دم روحانی، و سر جان بخشیدن به دست راست شود، به همراه جسد زائل می‌شود... این کتاب، کتاب شنگرف رنگ خوانده می‌شود، چون بر طبق یک باور باستانی چینی، قرمز، رنگ جامهٔ کسانی بود که به بالاترین سطح کمال نائل آمده و برای نجات و رستگاری نوع بشر بر روی زمین باقی می‌مانند» (ص ۹۱). یونگ به ویژه به رمان‌های ماینریک علاقه داشت. وقتی در سال ۱۹۲۱ به کارکرد فرارونده و تخیلات ناخودآگاه اشاره می‌کند، وی متوجه می‌شود که مثال‌هایی از این جنس که مشمول پروراندن زیباشناختی قرار گرفته‌اند را می توان در ادبیات یافت، و اینکه «می توانم دو کار از کارهای ماینریک را برای بررسی دقیق در این باره جدا کنم: آدمک (The Golem). چهرهٔ سبز (The Green Face). (Psychilogical Types, CW6, S205). وی ماینریک را از نوع هنرمند «الهامی» برمی‌شمرد (Psychology und Poetry [1930], (CW15, S142) و به تجربیات کیمیاگری ماینریک نیز علاقه‌مند است (Psychology and Alchemy [1994], CW12, S341n).

خود را در آن قالب بریزید. من گفتم شما می‌توانید از فرم زرتشت استفاده کنید و شما گفتید درست است، اما نسبت به آن حس خوبی نداشتید. من هم همینطور. بعد گفتید در فکر آن هستید که یک زندگینامهٔ خودنوشت از آن تهیه نمایید. این به نظر من بسیار بهتر آمد، چون بعد شما به سراغ نوشتن، مطابق شیوهٔ گفتن خودتان می‌روید که بسیار رنگارنگ و سرزنده است. اما جدای از هر دشواری مربوط به فرم، شما گفتید که خیلی از علنی ساختن آن هراس دارید، مثل کسی که بخواهد خانه‌اش را بفروشد. اما من با هر دو پا به سمت شما پریدم و گفتم این ذره‌ای به آن شباهت ندارد، چون شما و آن کتاب نماد منظومه‌ای از این جهان هستید، و قلمدادکردن این کتاب همچون چیزی کاملاً شخصی مانند آن است خودتان را با آن به همه معرفی کنید و این کاری است که حتی فکرش هم نمی‌کنید اجازهٔ آن را به بیمارهایتان بدهید... بعد مثل اینکه شما را در حین ارتکاب جرم گیر انداخته باشم به خنده افتادیم. گوته در قسمت دوم فاوست در مخمصهٔ مشابهی گیر افتاده بود و در آن وارد ناخودآگاه می‌شود و درمی‌یابد که انتخاب فرم درست خیلی دشوار است و عاقبت می‌میرد و دست‌نوشت‌هایش را در کشو به حال خود باقی می‌گذارد. شما گفتید بخش اعظم آنچه تجربه کرده‌اید را می‌توان حماقت محض به حساب آورد که اگر منتشر شود شما همه چیز را نه تنها در مقام یک دانشمند بلکه به عنوان یک انسان از دست می‌دهید، اما من گفتم نه، ولی شما از منظر و زاویهٔ شعر و حقیقت به سراغ آن بروید، بعدها مردم می‌توانند خود انتخاب کنند که کدام قسمت از کدام جنس است.[۱] شما به معرفی هر قسمت از آن به عنوان شعر اعتراض کردید، در حالی که *کل* آن حقیقت است، اما به نظر من نادرست نمی‌نماید که بدان اندازه از یک ماسک استفاده شود تا شما را در قبال مردم بی‌فرهنگ حفاظت کند ـ و از همهٔ اینها گذشته، همان‌طور که گفتم مردم بی‌فرهنگ حقوق خود را دارند ـ در مواجهه با گزینش شما به عنوان فردی دیوانه ـ و خودشان به عنوان ابله‌های ناآگاه *باید* شق اول را انتخاب کنند، اما اگر بتوانند شما را در جایگاه یک شاعر قرار دهند، آن وقت وجههٔ خودشان نجات می‌یابد. گفتید که بخش عمدهٔ مطالب شما به شکل نغمه‌هایی جادویی به سراغ شما آمده‌اند و شرح این نغمه‌ها، ظاهراً بی‌معناترین کار است، اما اگر محصول نهایی معقول باشد، بامعنا این موضوع

---

۱. ارجاع به زندگینامهٔ خودنوشت گوته ـ از زندگی من، شعر و حقیقت ـ است.
From My Life: Poetry and Truth, tr R. Heitner (Princeton University Press, 1994).

اهمیتی ندارد. من گفتم که در مورد قضیهٔ خودتان، ظاهراً شما در مقایسه با افراد دیگر نسبت به اغلب مراحل آفرینش هوشیار بوده‌اید. ذهن در بیشتر موارد انگار به شکل خودکار امور بی ربط را کنار می‌گذارد و محصول نهایی را عرضه می‌نماید، ولو اینکه شما کل قضیه فرآیند پس زمینه و محصول را با خود آورده باشید. طبیعتاً به نحوی هراس‌انگیز انجام این کار دشوارتر است. وقت من تمام شد.

ژانویهٔ ۱۹۲۳

آنچه چند وقت پیش به من گفتید مرا به فکر انداخت، و یک روز دیگر ناگهان در حالی که داشتم «پیش‌درآمد در تئاتر»[۱] را می‌خواندم به ذهنم خطور کرد که شما هم باید از اصلی بهره بگیرید که گوته به زیبایی در تمامی فاوست آن را عملی ساخته است، یعنی در تقابل قراردادن امر خلاقانه و جاودانه با امر منفی و گذرا. شاید در نگاه اول درنیابید که این چه ربطی با **کتاب سرخ** دارد، اما توضیح می‌دهم. آن‌طور که من فهمیدم شما در این کتاب قصد دارید که انسان را به چالش بکشید تا نگاهی نو به روح خود داشته باشد، در هر صورت اینجا مطالب زیادی هست که از حیطهٔ درک فرد عادی خارج است، درست مانند دوره‌ای از زندگی خود شما که به سختی آن را درک کردید. به نوعی این یک «جواهر» است که به جهان اعطا می‌کنید، این‌طور نیست؟ تصور من این است که این جواهر به نوعی محافظت ویژه نیاز دارد تا به درون جوی پرتاب نشود و سرانجام توسط یک فرد یهودی ملبس به پوششی عجیب به سرقت برده شود.

به نظر من، بهترین محافظتی که برای آن می‌توانید طرح بریزید، عبارت است از: قراردادن نمودی از نیروهایی که به نابودی آن اقدام می‌کنند در پیوست درون خود کتاب. دیدن نقاط سیاه و نیز نقاط سفید هر وضعیتی از مواهب نقاط قوت پرارزش شما است؛ پس شما بهتر از هر کس دیگر می‌دانید که چه کسی به کتاب حمله خواهد کرد، و آنچه را که می‌خواهند نابود کنند چیست. آیا نمی‌توانید به جای آنها نقدشان را خودتان بنویسید و باد را از بادبان‌های آنها دور کنید؟ شاید این همان چیزی باشد که شما در مقدمه آن را انجام دادید. شاید شما در واقع ترجیح می‌دهید نسبت به عموم موضع «می‌خواهی بپذیر یا نپذیر؛ تصدیق کن یا لعن، هر کدام دلت بخواهد» را اتخاذ کنید. بسیار

---

۱. اشاره‌ای است به سرآغاز فاوست؛ دیالوگی که بین کارگردان، شاعر، و فرد دل‌شاد رخ می‌دهد.

خوب است، هر آنچه در این کتاب از جنس حقیقت باشد در هر صورت بقا و دوام می‌یابد. اما مایلم بدانم که کار دیگر را انجام می‌دهید، اگر نیاز به تلاش و زحمت زیادی نباشد.

۲۶ ژانویهٔ ۱۹۲۴

شب قبل خوابی دیدید که من در آن با چهره‌ای مبدل ظاهر شدم و قرار بود بر **کتاب سرخ** کار کنم و شما تمام روز و نیز طی وقت دکتر وارتون به ویژه (که باید بگویم برای او خوشایند بود) قبل از وقت من دربارهٔ آن فکر می‌کردید... همان‌طور که خودتان گفتید باید ذهن‌تان را مهیا کنید تا تمام مطالب ناخودآگاه‌تان که در **کتاب سرخ** آمده‌اند و غیره را به من بگویید تا ببینید من به عنوان یک ناظر بیگانه و بی‌طرف در مورد آن چه می‌گویم. شما فکر می‌کردید که من حس نقادی خوبی دارم و فرد بی‌طرفی هستم. شما گفتید تونی عمیقاً با این قضیه درگیر شده است و علاوه بر این، هیچ علاقه‌ای به خود این موضوع، و دادن شکلِ مفیدی به آن نداشت. شما گفتید وی غرق تماشای «بال‌بال زدن پرنده» شده است. در مورد خودتان گفتید که همیشه می‌دانستید با ایده‌هایتان چه کنید، اما اینجا سردرگم شده‌اید. وقتی با آنها مواجه شدید انگار در دامی گیر افتادید و دیگر نمی‌توانید از هیچ چیز مطمئن باشید. شما اطمینان داشتید برخی از آنها خیلی اهمیت دارند، اما نتوانستید به فرم مناسب دست یابید ـ گفتید الان مثل اینکه از یک دیوانه‌خانه بیرون آمده‌اند. و بعد گفتید من قرار است از مندرجات **کتاب سرخ** نسخه‌برداری کنم ـ قبلاً یک بار مجبور شدید از آن نسخه برداری کنید، اما از آن به بعد مطالب زیادی به آن اضافه کرده‌اید، پس خواستید دوباره این کار انجام شود و نکاتی را حین انجام کار برای من توضیح دهید، چون گفتید که تقریباً همه چیز در آن را فهمیده‌اید. بر همین اساس ما توانستیم در مورد بسیاری چیزها گفتگو کنیم که هرگز در تحلیل من نیامده بودند و توانستم ایده‌های شما را به نحوی اساسی درک کنم. بعد شما چیزهای بیشتری در مورد نگرش خودتان به **کتاب سرخ** را به من گفتید. شما گفتید بخشی از آن، حس‌تان نسبت به درخور بودن مطالب را به شدت آسیب زده است، و اینکه شما از مکتوب‌کردن آنها آن‌طور که به سراغ شما آمدند ابا داشتید، اما بر اساس اصل «خودانگیختگی» که همان اصل انجام ندادن تصحیح است کار را شروع نمودید و بر سر آن ماندید. برخی از تصاویر

به تمامی کودکانه بودند، اما تصمیم بر آن شد تا همان جور باقی بمانند. چهره‌های مختلفی وجود داشت که سخن می‌گفتند، الیاس، پدر فیلمون و غیره، اما تمام آنها به نظر می‌رسید مراحلی باشند از آنچه فکر می‌کردید که باید «خداوندگار» خوانده شود. شما اطمینان داشتید که این آخری همان چیزی است که الهام‌بخش بودا، مانی؛ مسیح و محمد(ص) بوده است ـ تمام کسانی که می‌شود گفت با خدا هم‌کلام شدند.[۱] بلکه دیگران با او شناخته شده‌اند. شما مطلقاً امتناع کردید. شما گفتید این به کار شما نمی‌آید، شما بایستی روان‌شناس باقی بمانید ـ به عنوان کسی که این فرآیند را درک کرده است. من گفتم پس کاری باید انجام شود که جهان هم امکان درک این فرآیند را بیابد، آنها باید او را همچون یک ستون آتش در تصور آورند که برای ابد رو به جلو می‌رود و همیشه از حیطهٔ درک انسانی بیرون است. بله، شما گفتید قضیه چیزی شبیه این است. شاید نتوان هنوز انجامش داد. همان‌طور که سخن می‌گفتید من بیشتر و بیشتر از بی‌کرانگی ایده‌هایی که شما را انباشته بودند آگاه می‌شدم. گفتید آنها سایهٔ ابدیت را بر خود دارند و توانستم حقیقت آن را حس کنم.[۲]

کری سی‌ام ژانویه از ابراز نظر یونگ در مورد خوابی می‌نویسد که قبلاً برای یونگ تعریف کرده بود:

«آن خواب تدارکی است بر **کتاب سرخ**، چون **کتاب سرخ** از جنگی بین جهان واقعیت و جهان روح سخن به میان می‌آورد. شما گفتید که در آن نبرد تقریباً دچار فروپاشی شدید، اما توانستید پاهایتان را بر زمین نگه دارید و بر واقعیت اثرگذار باشید. آنچه تعریف کردید برای شما به معنای به آزمون کشاندن همهٔ ایده‌ها بود. و اینکه هیچ احترامی برای هیچ ایده‌ای قائل نبودید که در هر صورت در دوردست وجود داشتند و قادر نبودند بر واقعیت اثرگذار باشند.[۳]»

قطعه‌ای بدون تاریخ از پیش‌نویس یک نامه به فردی ناشناس هست که کری باینس در آن دیدگاه خود را در مورد اهمیت **کتاب جدید** و ضرورت انتشار آن بیان می‌کند:

---

۱. برای مشاهدهٔ ارجاع این مطلب رجوع شود به نوشتهٔ ذیل تصویر ۱۵۴ در همین کتاب ص ۵۰۱.

2 *CFB*

3. Ibid.

«من کاملاً بهت‌زده شدم وقتی برای مثال **کتاب سرخ** را خواندم و تمامی آنچه را که دیدم همه در مورد **راه درست** امروزین ما گفته شده است، و دریافتم که چه اندازه تونی ولف آن را از ذهن خویش بیرون نگه داشته است. او یک نقطهٔ ناخودآگاه در روانش نمی‌داشت اگر حتی به اندازه‌ای که من از **کتاب سرخ** خواندم، از آن فهمیده بود. که به گمانم یک سوم یا یک چهارم کتاب نمی‌شد، و نکتهٔ دشوار دیگر برای فهمیدن، آن است که چرا او هیچ علاقه‌ای نداشت که ببیند یونگ این کتاب را منتشر می‌کند. در کشور من کسانی هستند که آن را از رو تا پشت جلد یک سره و یک نفس خواهند خواند، بنابر این، این کتاب چیزهایی را روشن و مورد بازنگری قرار می‌دهد که مایهٔ گیجی کسانی می‌شود که تلاش دارند سرنخی در زندگی بیابند... او باید تمام توان و شور کلامش را، یعنی هرچه صراحت و سادگی وجود دارد همه را همانند زمانی که در کورنوال در هنگام شعله کشیدن آتش درونش به سراغش آمد در این کتاب بریزد.[1]

البته، همان‌طور که وی می‌گوید این نیز ممکن است که: اگر آن را همان‌طور که هست منتشر کند، وی برای همیشه از میدان و عرصهٔ علم عقلانی خارج شود، اما باید برای حفاظت وی در برابر احمق جلوه کردن، به نحوی که مردم دوستدار این کتاب مجبور نباشند آن مدت منتظر بمانند که اکثریت مردم نیاز دارند تا برای روبه‌رو شدن با این کتاب آماده شوند. من همیشه می‌دانستم که او باید بتواند حرارتی که در سخن می‌آورد را به رشتهٔ تحریر درآورد ـ و نکته اینجا است. کتب منتشرشدهٔ وی برای کلیت جهان سامان یافته‌اند، یا در واقع از ژرفای مغزش بیرون آمده‌اند و این کتاب از درون قلبش.[2]

این مباحثات به وضوح عمق تأمل یونگ بر انتشار **کتاب جدید**، حسّ وی نسبت به محوریت آن در شناخت نحوهٔ پیدایش کارهایش، و هراسش از اینکه این کار درست فهمیده نشود را به نمایش می‌گذارند. تأثیری که سبک این کار بر عموم نامطلع برجای می‌گذارد یونگ را نگران می‌کند. وی بعداً به یاد آنیلا یافه می‌آورد که کار هنوز به یک فرم مناسب نیاز دارد تا بتوان کار را

---

۱. اشاره‌ای است به سمینار پولزیت.

۲. به ظن من این مطلب برای شوهر سابقش، جیمی دوآنگلو، نوشته شده است. دهم ژولای ۱۹۲۴، دوآنگلو به وی می‌نویسد: «گمان می‌کنم شما هم به اندازهٔ من با آن نوشته‌های یونگ مشغول بوده‌اید... نامه شما را خواندم، نامه‌ای که در آن این را بیان کردید، و به من هشدار دادید که این را به کسی نگویم و افزودید شما نبایستی به من می‌گفتید، اما می‌دانید که من به شما افتخار می‌کنم» (CFB).

در آن فرم به جهان عرضه نمود، چون این کاری شبه پیامبرانه است، چیزی که به مذاق وی سازگار نیست.[۱]

ظاهراً در حلقهٔ نزدیکان یونگ بحث‌هایی در این باره صورت گرفته است. کری باینس در ۲۹می گفتگویی با پیتر باینس را یادداشت می‌کند که در آن وی استدلال می‌آورد **کتاب جدید** را تنها کسی می‌تواند بفهمد که یونگ را از قبل بشناسد. در مقابل کری چنین می‌اندیشد:

«این کتاب مستندی است مبتنی بر گذر جهان از میان روح یک مرد، و درست همان‌طور که یک فرد کنار دریا ایستاده و به موسیقی بسیار عجیب و هراس‌انگیز گوش می‌سپارد و نمی‌تواند توضیح دهد که چرا قلبش به درد می‌آید، یا چرا می‌خواهد فریادی از سر تحسین از حنجره خود برکشد، پس چنین فکر می‌کنم که این مطلب در مورد **کتاب سرخ** نیز صادق است، و اینکه ناگزیر یک انسان توسط عظمت و شکوه این کتاب از درون خودش برکشیده می‌شود و بر بلندی‌هایی جولان می‌دهد که هرگز بر آنها نبوده است.[۲]»

نشانه‌های دیگری وجود دارد که یونگ نسخه‌هایی از **کتاب جدید** را در اختیار معتمدین قرار داده است، و در مورد مطالب آن و احتمال انتشارش با آنها گفتگو کرده است. ولفگانگ استوکمایر یکی از این همکاران است، که یونگ در سال ۱۹۰۷ با او ملاقات می‌کند. یونگ در یک پیام تسلیت منتشرنشده برای وی، او را به عنوان اولین آلمانی‌ای معرفی می‌کند که به کارش علاقمند شد. یونگ به خاطر آورد که استوکمایر یک دوست حقیقی است. آنها با هم به ایتالیا و سوئیس سفر می‌کنند، و به ندرت سالی وجود دارد که آنها با هم ملاقات نکرده باشند. یونگ چنین می‌آورد:

«با علاقهٔ فراوانی که به فرآیندهای روانی آسیب‌شناختی نشان داد، و به همان اندازه با درکش از این موضوع، خود را از دیگران متمایز کرد. به همچنین در مورد دیدگاه جامع‌ترم از او استقبالی گرم دیدم، امری که برای کارهای روان‌شناختی تطبیقی بعدی‌ام اهمیت بسیاری دارد.[۳]»

---

1. *MP*, p. 169.
2. *CFB*.
3. "Stockmayer obituary," JA.

استوکمایر، یونگ را در «نفوذ باارزش روان‌شناسی ما» به درون فلسفهٔ کلاسیک چین و ژرف‌اندیشی‌های عرفانی هند و یوگای تنترایی همراهی می‌کند.[۱]
استوکمایر ۲۲ دسامبر ۱۹۲۴ به یونگ می‌نویسد:

«اغلب در اشتیاق *کتاب سرخ* به سر می‌برم، و مایلم نسخه‌ای از آنچه موجود است داشته باشم؛ زمانی که امکانش را داشتم این عمل میسر نشد. اخیراً در مورد نوعی دفتر روزانهٔ «مستندات» به شکلی سهل‌گیرانه برای مطالب مرتبط با «قالب‌ریزی ناخودآگاه» با کلمات و رنگ‌ها خیال‌پردازی می‌کنم.[۲]»

ظاهراً یونگ برخی مطالب را برای او ارسال کرده بود. استوکمایر سی‌ام آوریل ۱۹۲۵ به یونگ می‌نویسد:

«در این مدت «مداقات» را پشت سر گذاشتیم، و تأثیر آن همانند تأثیر سرگردانی بزرگ است.[۳] قطعاً یک محیط جمعی گزینشی برگرفته از *کتاب سرخ* برای این منظور ارزش تجربه و آزمودن را دارد، هرچند توضیحات شما بسیار مطلوب خواهد بود. از آنجا که یک مرکز قابل اتکا در نزدیکی مرکز شما وجود دارد، دسترسی فراوان به منابع، از نوع خودآگاهانه، از اهمیت زیادی برخوردار است. و نیازی به گفتن نیست که من در مورد «عکس‌ها» خیال‌پردازی می‌کنم، و شما این را درک می‌کنید: نیازی نیست که شما جادوی برون‌گرایی را از من برهانید. نقاشی‌ها هم جذابیت زیادی دارند.[۴]

«حواشی» دست‌نوشت یونگ (پیوست ب) احتمالاً با این بحث‌ها ربط داشت.
بنابراین، شخصیت‌های حاضر در حلقهٔ یونگ دیدگاه متفاوتی در مورد اهمیت ***کتاب جدید*** و انتشار آن داشتند، که ممکن است این دیدگاه‌ها بر تصمیم نهایی یونگ تأثیر داشته باشند. کری باینس کار نسخه‌برداری را به اتمام نرساند، و تا بیست و هفت صفحهٔ اول ***مداقات*** پیش رفت. طی سال‌های بعد، وقت وی صرف ترجمهٔ مقالات یونگ به انگلیسی و بعدها ***آی چینگ***[5] می‌شود.

---

1. Ibid.

۲. JA: نامه‌های یونگ به استوکمایر علنی نشده‌اند.

۳. اشاره است به کتاب دوم از کتاب جدید.

4. JA.

۵. آی چینگ I Ching کتابی است متعلق به چین باستان که حاوی نمادها و متن مورد استفاده در طالع‌بینی است. ـ م.

در یک **مقطع**، که به گمان من باید اواسط دههٔ بیست باشد، یونگ به پیش‌نویس برمی‌گردد و آن را دوباره ویرایش می‌کند، و تقریباً حدود ۲۵۰ **صفحهٔ** آن را کم و زیاد می‌نماید. این بازنگری‌ها به نوکردن زبان و واژگان آن یاری می‌رساند.[۱] علاوه بر این، وی برخی از مطالبی را که قبلاً در مجلد خوش‌نویسی درج کرده بود و نیز برخی مطالب دیگر که از قلم افتاده بودند را مجدداً مورد بازبینی قرار می‌دهد.

یونگ در سال ۱۹۲۵ سمینارهای خود را در مورد روان‌شناسی تحلیلی در باشگاه روان‌شناسی برگزار کرد، و برخی از تخیلات مهم در**کتاب جدید** را به تحلیل در آورد. وی توضیح می‌دهد که چگونه این تخیلات مبنای نظریات موجود در ***تیپ‌های روان‌شناختی*** و کلید درک پیدایش آن را آشکار و مشخص می‌کنند و اینکه چگونه این مبنا را شکل می‌دهند. این سمینار توسط کری باینس مکتوب و ویرایش می‌شود. همان سال، پیتر باینس ترجمه‌ای انگلیسی از ***هفت خطابه برای مردگان***، که به طور خصوصی منتشر شده بود را آماده می‌کند.[۲] و یونگ چند نسخه به برخی از دانشجویان انگلیسی زبان خود می‌دهد. یونگ در یک نامه که احتمالاً پاسخی است به نامه‌ای از هنری موری ـ در بابت یک نسخه ـ از او تشکر می‌کند می‌نویسد:

«من عمیقاً قانع شده‌ام آن ایده‌هایی که به سراغ من آمده‌اند حقیقتاً چیزهایی بسیار شگفت‌انگیز هستند. من با خیالی راحت می‌گویم (بدون هیچ شرمساری)، چون آگاهم، که وقتی آنها برای بار اول به دیدارم آمدند، من تا چه حد مقاومت می‌کردم و به گونه‌ای ابلهانه لجوج بودم و این وضع چه اندازه مشکل بود، تا آنکه توانستم این زبان نمادین را بخوانم، زبانی که بسیار بر ذهن خودآگاه کودن من برتری دارد.[۳]

این احتمال هست که یونگ انتشار ***خطابه‌ها*** را به مثابه آزمونی برای انتشار**کتاب جدید** در

---

۱. مثلاً Zeitgeist(روح زمانه) به جای Geist der Zeit(روح دوران)، Idee(ایده) به جای Vordenken (پیش‌دانی). است. ـ م.

2. London: Stuart and Watkins, 1925.

3. May 2, 1925, Murray papers, Houghton Library, Harvard University;
اصل آن به انگلیسی است. مایکل فوردهام دریافت یک نسخه از پیتر باینس را در هنگامی که وی در تحلیلش به یک مرحلهٔ پیشرفتهٔ درخور دست می‌یابد و نسبت به رازداری در مورد آن سوگند می‌خورد، به یاد می‌آورد. (مکاتبات شخصی، ۱۹۹۱).

نظر داشته است. باربارا هانا مدعی است که وی از انتشار آن پشیمان شد و اینکه «وی قویاً احساس کرد که این مطالب می‌بایستی فقط در **کتاب سرخ** گنجانده می‌شد.»[۱]

در چنین مقطعی یونگ دست‌نوشتی را ذیل عنوان «حواشی» می‌نویسد که توضیحی است بر فصول ۹، ۱۰ و ۱۱ از کتاب یکم (پیوست ب). وی در سمینار ۱۹۲۵ در مورد برخی از این تخیلات بحث می‌کند و همانجا مفصل‌تر به آنها می‌پردازد. بر اساس سبک و مفاهیم، برداشت من این است که این متن در اواسط دههٔ بیست نوشته شده است. ممکن است «حواشی» بیشتری بر دیگر فصل‌ها نوشته باشد ـ یا می‌خواسته است بنویسد، اما این توضیحات علنی نشده‌اند. این دست‌نوشت حجم کاری را نشان می‌دهد که وی برای فهمیدن تک تک جزئیات تخیلاتش انجام داده است.

یونگ چند نسخه از **کتاب جدید** را به برخی از دوستانش می‌دهد: کری باینس، پیتر باینس، آنیلا یافه، ولفگانگ استوکمایر، و تونی ولف. ممکن است نسخه‌هایی به دیگران داده شده باشد. در سال ۱۹۳۷ یک آتش‌سوزی خانهٔ پیتر باینس را ویران می‌کند، و نسخهٔ **کتاب جدید** وی را از بین می‌برد. چند سال بعد با یونگ مکاتبه می‌کند و در صورت امکان درخواست یک نسخهٔ دیگر می‌نماید، و پیشنهاد ترجمهٔ آن را می‌دهد.[۲] یونگ پاسخ می‌دهد: «من سعی می‌کنم در صورت امکان یک نسخهٔ دیگر از **کتاب سرخ** را برای شما تهیه کنم. لطفاً در مورد ترجمه‌ها نگران نباشید. مطمئن هستم که دو یا سه ترجمه الان وجود دارد. اما نمی‌دانم به چه زبانی و توسط چه کسانی.»[۳] این فرض احتمالاً بر مبنای تعداد نسخه‌های پخش شده این کتاب صورت گرفته است.

یونگ به این افراد اجازه داده بود تا نگاهی به **کتاب جدید** بیندازند یا آن را بخوانند: ریچارد هول، تینا کلر، جیمز کرش، زمینا روئلی دوآنگلو (در ایام کودکی)، و کورت ولف. آنیلا یافه کتاب‌های سیاه را خوانده، و تینا کلر نیز امکان پیدا کرد بخش‌هایی از کتاب‌های سیاه را بخواند. یونگ به احتمال زیاد کتاب را به دیگر همکاران نزدیک‌اش مانند امیل مدتنر، فرانز ریکلین آقا، اریکا اشلگل، هانس تروب و ماری‌لوئیس فن فرانز نشان داده بود. ظاهراً وی تنها به افرادی که کاملاً به آنها اعتماد داشت اجازه داده بود که **کتاب جدید** را بخوانند و نیز کسانی که فکر می‌کرد درک درست و کاملی از ایده‌های وی دارند. قطعاً دانشجویان وی در این گروه جایی ندارند.

---

1. *C. G. Jung: His Life and Work., A Biographical Memoir*, P. 121.
2. November, 23, 1941, JA.
3. January 22, 1942, *C. G. Jung Letters 1*, p. 312.

دگرگونی روان‌درمانی

کتاب جدید در مورد درک نحوهٔ پیدایش مدل جدید روان‌درمانی یونگ اهمیتی اساسی دارد. وی در سال ۱۹۱۲ در ***دگردیسی و نمادهای لیبیدو*** حضور تخیلات اسطوره‌شناختی ـ مانند آنها که در ***کتاب جدید*** حضور دارند ـ را نشانه‌هایی می‌داند بر سست‌شدن لایه‌های تکاملی نوعیِ ناخودآگاه، و گواهی بر اسکیزوفرنی. وی طی آزمون‌گری بر خویشتن این موضع را عمیقاً اصلاح می‌کند: چیزی که وی اکنون آن را حیاتی برمی‌شمرد حضور هر مضمون خاص نیست، بلکه نگرش فرد است نسبت به آن، به ویژه، اینکه آیا یک فرد می‌تواند مطلبی از این نوع را در درون جهان‌بینی خود جای دهد یا نه. و نیز می‌افزاید که چرا وی در پس‌درآمدش بر ***کتاب جدید*** توضیح می‌دهد که برای ناظر سطحی، این کار همچون جنون جلوه می‌یابد و می‌تواند این چنین باشد، در صورتی که وی در مهار و درک این تجربیات ناکام بماند.[1] وی در کتاب دوم فصل ۱۵ نقدی بر روان‌پزشکی معاصر وارد می‌کند و ناتوانی آن در متمایز ساختن تجربهٔ دینی یا جنون مقدس از آسیب‌شناسی روانی را برجسته می‌نماید. وی معتقد بود حتی اگر محتوای تصورات یا تخیلات هیچ ارزش تشخیصی نداشته باشد بررسی دقیق آنها امری حیاتی و اساسی به شمار می‌رود.[2]

وی از درون این تجربیات، نظریات جدیدی را دربارهٔ اهداف و روش‌های روان‌درمانی توسعه می‌دهد. روان‌درمانی مدرن از زمان پیدایش در پایان قرن نوزدهم عمدتاً با درمان اختلالات کارکردی عصبی یا نوروزها، بر حسب شناختی که آن موقع از آنها وجود داشت، انجام می‌گرفت. از جنگ جهانی اول به بعد، یونگ طب روان‌درمانی را مجدداً شکل‌بندی می‌کند. این حوزه که دیگر منحصراً به درمان اختلال روانی آسیب‌شناختی نمی‌پردازد، به طبی تبدیل می‌شود که امکان تحوّل سطح بالاتر فرد از طریق تقویت فرآیند تفرد را میسر می‌سازد. این امکان نه تنها برای توسعهٔ روان‌شناختی تحلیلی، بلکه برای کل رشته روان‌درمانی نیز پیامدهای گسترده‌ای به دنبال می‌آورد.

یونگ جهت اثبات اعتبار نظراتی که در ***کتاب جدید*** استنتاج کرده است به سراغ نشان‌دادن

---

۱. همین کتاب، ص ۶۴۴.

۲. مقایسه شود با توضیحات یونگ پس از یک سخنرانی در مورد سویدنبرگ در باشگاه روان‌شناسی، مقالات یافه، دانشگاه زوریخ ETH.

این مطلب می رود که فرآیندهای مشروحه در آن منحصر به فرد نیستند و اینکه می‌شود نظریاتی را که وی در آن کتاب توسعه داده بر دیگران اعمال نمود. وی برای مطالعه روی کارهای بیمارانش، مجموعه‌ای وسیع از نقاشی‌های آنان را فراهم می‌آورد. به این قصد که بیماران از تصاویر خود جدا نیفتاده باشند، وی عموماً از آنها می‌خواهد چند نسخه برایش تهیه کنند.[1]

طی این دوره به آموزش بیماران در مورد نحوهٔ القای تصورات در حالت بیداری ادامه می‌دهد و کریستیانا مورگان در سال ۱۹۲۶ برای انجام تحلیل نزد یونگ می‌آید. وی با خواندن تیپ‌های روان‌شناختی جذب نظریات یونگ می‌شود و برای دریافت کمک در مورد مشکلات موجود در روابط و افسردگی‌هایش به وی روی می‌آورد. مورگان توصیه‌های یونگ در مورد نحوهٔ تولید تصورات را طی یک جلسه در سال ۱۹۲۶ این‌طور یادداشت کرده است:

«خوب، می‌دانی اینها برای من آن قدر مبهم هستند که نمی‌توانم بیشتر در مورد آنها سخن بگویم، اینها فقط آغاز کار هستند. شما در ابتدا فقط از شبکیهٔ چشم برای نگریستن استفاده کنید. آنگاه از زوایای بیرونی به تصویر نگاهی اجمالی بیندازید. حال که تصاویر را دیدید می‌خواهید آنها را نگه دارید و بفهمید که شما را کجا می‌برند ـ یا چگونه تغییر می‌کنند. و نیز می‌خواهید سعی نمایید تا خودتان وارد تصویر شوید، یا یکی از بازیگران آن باشید. وقتی برای اولین بار سعی کردم این کار را انجام دهم مناظری را دیدم. بعد یاد گرفتم که چگونه خودم را در منظره جای دهم، و شخصیت‌ها با من صحبت کردند و من به آنها جواب دادم... برخی گفتند او روحیه‌ای هنرمندانه دارد. اما این فقط ناخودآگاه من بود که مرا این طرف و آن طرف می‌کشانید. حال اجرای نمایش آن را یاد می‌گیرم و نیز نمایش جهان خارج را، پس هیچ چیز الان نمی‌تواند به من آسیب بزند. من ۱۰۰۰ صفحه مطلب از ناخودآگاه نوشته‌ام (برگرفته از رویای غولی که در یک تخم جای داده شد).[2]»

وی تجربیات خود را مفصل برای بیمارانش شرح و انجام این تجربیات را به آنها آموزش می‌دهد. نقش وی نظارت بر بیماران طی تجربهٔ جریان تصاویر شخصی‌شان بود. مورگان سخنان

۱. این نقاشی‌ها در آرشیو تصاویر در مؤسسهٔ کارل گوستاو یونگ در موزهٔ کوسناخت جهت مطالعه در دسترس قرار دارند.

2. July 8, 1926, analysis notebooks, Countway Library of Medicine.

این تصور اشاره دارد به پایانی که در کتاب دوم، فصل دوم، صفحهٔ ۲۴۳ در همین کتاب آمده است.

یونگ را یادداشت کرده است:

«حال احساس می‌کنم باید چیزی در مورد این تخیلات به شما بگویم... اکنون به نظر می‌رسد تخیلات کاملاً ضعیف و انباشته از تکرار محرک‌های مشابه‌اند. تب و تاب و حرارت کافی در آنها وجود ندارد. باید سوزان‌تر باشند... باید بیشتر در آنها حضور داشته باشید، یعنی شما باید با خویشتن انتقادی خودآگاه خودتان در آنها باشید ـ داوری‌ها و نقدهای خودتان را بر آنها قرار دهید... می‌توانم منظورم از بیان تجربه‌ام را برای شما توضیح دهم. سرگرم نوشتن در کتابم بودم که ناگهان یک مرد را دیدم که ایستاده بود و از روی شانه کارمرا نگاه می‌کرد. یکی از نقطه‌های طلا به بالا پرواز کرد و وارد چشم او شد. از من پرسید: آیا می‌شود آن را بیرون بکشم. گفتم نه، نه. مگر اینکه بگویید کیستید. گفت که نمی‌گوید. می‌دانید، من این مطلب را می‌دانستم. اگر کاری را که از من خواسته بود می‌کردم او در درون ناخودآگاهم فرو می‌رفت و من قصد از حضور او را نمی‌فهمیدم، یعنی: چرا اصلاً از درون ناخودآگاه بیرون آمده است. سرانجام به من گفت معنای برخی از هیروگلیف‌هایی را که چند روز قبل دیدم به من خواهد گفت. این کار را کرد و من آن چیز را از چشم او بیرون آوردم و او ناپدید شد.[1]»

یونگ تا بدانجا پیش می‌رود که پیشنهاد می‌دهد بیمارانش ***کتاب سرخ*** مخصوص خود را تهیه کنند. مورگان این گفتهٔ وی را به خاطر می‌آورد:

باید به شما توصیه کنم این کار را هرچه می‌توانید زیباتر انجام دهید ـ در کتابی با صحافی زیبا. در غیر این صورت این طور به نظر خواهد رسید که دارید تصورات را به امری پیش پاافتاده تبدیل می‌کنید ـ اما از طرفی لازم است این کار را بکنید. بعد، از قدرت آنها رهایی خواهید یافت. اگر مثلاً با این نگاه این کار را بکنید آنها دیگر شما را به سوی خود نمی‌کشند. هرگز نباید برای دوباره بازگرداندن تصورات تلاش کنید در تخیل‌تان به آنها فکر کنید و سعی نمایید آنها را نقاشی کنید. آن وقت اگر اینها در یک کتاب ارزشمند قرار بگیرند خواهید توانست به سراغ کتاب بروید و آن را ورق بزنید، در آن هنگام این

---

1. Ibid., October 12, 1926.

این صحنه به ظهور جادوگری به نام «ها» مربوط است. همین کتاب، ص ۳۷۴، پاورقی.

کتاب همچون کلیسای شما خواهد بود ـ کلیسای جامع شما ـ مکان ساکتی مربوط به روح‌تان که در آنجا تجدید قوا خواهید نمود. اگر کسی به شما بگوید این کاری است بیمارگونه یا روان‌نژندانه و شما به آنها گوش بسپارید، ـ پس روح خود را خواهید باخت ـ چون روح شما در آن کتاب است.[1]»

در نامه‌ای به ج. ا. گیلبرت به سال ۱۹۲۳ رویهٔ خود را توضیح می‌دهد:

«گاهی اوقات به این نتیجه می‌رسم که در هدایت چنین مواردی بسیار مثمرثمر است که آنها را تشویق کنم تا مضامین خاص درون خود را به شکل نوشتار یا نقاشی بیان نمایند. شهودهای غیرقابل درک بسیاری در این قبیل موارد، یا پاره‌هایی تخیلی که از ناخودآگاه نشأت می‌گیرند وجود دارند که تقریباً هیچ زبان مناسبی برای بیان آنها وجود ندارد. من به بیماران خود امکان می‌دهم که بیان‌های نمادین خود را بیابند، یعنی «اسطوره‌شناسی» خودشان را.[2]

ایمن‌گاه فیلمون

توجه و علاقهٔ یونگ در سال ۱۹۲۰ هرچه بیشتر از کتابت **کتاب جدید** و پروراندن اسطوره‌شناسی‌اش در کتاب‌های سیاه به سمت کار بر برجش در بولینگن سوق داده می‌شود. به سال ۱۹۲۰ در کناره‌های بالادست دریاچهٔ زوریخ در بولینگن مقداری زمین خریداری می‌کند. قبل از این وی و خانواده‌اش گاهی تعطیلات را حوالی دریاچهٔ زوریخ اردو می‌زدند. وی احساس کرد لازم است درونی‌ترین افکارش را در سنگ‌ها به بیان درآورد و یک سکونتگاه کاملاً ابتدایی بسازد: «به هر حال، کلمات و کاغذ به قدر کافی واقعی به نظرم نمی‌رسند؛ گاهی اوقات چیزهای بیشتری لازم است.»[3] می‌بایستی میان سنگ‌ها اعتراف کند. برج «نمودی بود از تفرد». طی سال‌ها دست به ترسیم دیوارنگاری‌ها می‌زد و بر دیوار حکاکی می‌کرد. برج را می‌توان استمرار سه بعدی **کتاب جدید** دانست: «**کتاب چهارم**» آن. در پایان کتاب دوّم می‌نویسد: «من باید ـ درون خودم ـ حسابم را با پاره‌یی از قرون وسطی صاف کنم. ما فقط کار قرون وسطای دیگران را به پایان

---

1. Ibid., July 12, 1926.
2. December 20, 1929, JA (اصل آن به انگلیسی است).
3. *Memories*, p 250.

رسانده‌ایم. باید زود شروع کنم، در دوره‌ای که عزلت‌نشینان درگذشته‌اند.» این برج به گونه‌ای معنادار به شکل ساختمان‌های قرون وسطایی ساخته شد، و از تسهیلات مدرن در آن خبری نبود. برج یک کار مستمر و رو به تحوّل بود. این نوشته را بر دیوارش حک کرده بود:

Philemonis sacrum-Fausti poenitentia (حرم فیلمون ـ ندامت فاوست) (یکی از دیوارنگاری‌های برج تصویری داشت از فیلمون.) ششم آوریل ۱۹۲۹ یونگ برای ریچارد ویلهلم می‌نویسد: «چرا هیچ صومعه‌ای برای مردانی که باید بیرون از دوران زندگی کنند، وجود ندارد؟»[1]

نهم ژانویهٔ ۱۹۲۳ مادر یونگ از دنیا می‌رود. ۲۳ و ۲۴ دسامبر ۱۹۲۳ خواب زیر را می‌بیند:

«سر خدمت نظام بودم. با یک گردان قدم‌رو می‌رفتیم. در یک جنگل نزدیک اسینگن سر یک تقاطع با حفاری‌هایی برخورد کردم: پیکرهٔ سنگی مرتفع یک قورباغه یا وزغ یک سری را اندازه گرفتم. یک پسربچه پشت این پیکره نشسته بود و سر یک وزغ را در دست داشت. بعد تندیس مردی رومی که یک لنگر در ناحیهٔ قلبش فرو رفته بود، تندیس دوم حدوداً به سال ۱۶۴۰ تعلق داشت، با همان حالت. جنازه‌ای مومیایی‌شده، و سرانجام درشکه‌ای به سبک قرن هفدهم. یک زن مرده درون آن نشسته بود، اما هنوز زنده بود. وقتی او را با عنوان «دوشیزه» مورد خطاب قرار دادم سرش را برگرداند: می‌دانم که «دوشیزه» عنوانی برای نجابت است.[2]»

چند سال بعد معنای این خواب را می‌فهمد. چهارم دسامبر ۱۹۲۶ می‌نویسد:

«فقط اکنون است که می‌فهمم آن خواب ۲۳/۲۴ دسامبر ۱۹۲۳ به معنای مرگ انیما بود («او نمی‌دانست که مادرش مرده است»). این همزمان بود با مرگ مادرم... از مرگ مادرم ا. [انیما] سکوت کرده بود. معنادار است![3]»

چند سال بعد چند گفتگو با روحش دارد، اما در آن مقطع رویارویی با انیما عملاً تمام شده بود. دوم ژانویهٔ ۱۹۲۷ رویایی با محیط لیورپول می‌بیند:

---

1. JP.

2. *Black Book* 7, p. 120.

3. Ibid., p. 121.

«من و چند جوان سویسی در لنگرگاه در لیورپول هستیم. یک شب سیاه بارانی است، هوا ابری و مه‌آلود است. تا بخش بالایی شهر قدم می‌زنیم که در یک ناحیهٔ مسطح قرار دارد. به یک دریاچهٔ مدور که در مرکز یک باغ قرار دارد می‌رسیم. جزیره‌ای وسط آن قرار دارد. مردان دربارهٔ یک سویسی سخن می‌گویند که اینجا در شهری دودگرفتهٔ کثیف و تاریک زندگی می‌کند. ضمناً یک درخت ماگنولیا بر روی جزیره می‌بینم که با گل‌های سرخ پوشیده شده و با یک خورشید جاودانی روشن گردیده است، و فکر می‌کنم «اکنون می‌فهمم که چرا این مرد سویسی اینجا زندگی می‌کند. ظاهراً او نیز می‌داند که چرا.» من یک نقشهٔ شهر می‌بینم: [لوح].[1]»

بعد یونگ بر مبنای این نقشه یک ماندالا می‌کشد.[2] اهمیت زیادی به این رویا می‌دهد، و بعداً آن را شرح می‌دهد:

«این رویا وضعیت من در آن زمان را نشان می‌دهد. هنوز می‌توانم بارانی‌های متمایل به رنگ خاکستری ـ زرد را ببینم، که خیسی ناشی از باران آنها را براق کرده بود. همه چیز درست همان‌طور که بعداً حس کردم بسیار ناخوشایند، سیاه و مات بودند. اما من تصوری از زیبایی غیرزمینی داشتم، و به همین دلیل است که اصلاً توانستم زندگی کنم... دیدم که اینجا این هدف محقق شده است. فرد نمی‌تواند از مرکز فراتر رود. مرکز هدف است، و همه چیز به سمت مرکز جهت گرفته است. از طریق این رویا فهمیدم که خویشتن اصل، و کهن‌الگوی جهت‌گیری و معنا است.[3]»

یونگ می‌افزاید که خودش همان مرد سویسی بود. «من» خویشتن نبود، اما از آنجا فرد می‌تواند معجزهٔ الهی را ببیند. از آن پس، نقاشی ماندالاها را متوقف می‌نماید. این خواب فرآیند رشد ناخودآگاه را بیان می‌کند، فرآیندی که خطی نیست و او آن را کاملاً راضی‌کننده می‌یابد. وی در آن موقع کاملاً احساس تنهایی می‌کند، ذهنش تماماً مشغول به چیز عظیمی است که دیگران درکش نمی‌کنند. در این رویا فقط او درخت را می‌بیند. در حالی که آنها در تاریکی ایستاده‌اند، درخت درخشان و نورانی است. اگر رویایی این چنین نمی‌داشت، زندگی او معنا را از کف

1. Ibid., p. 124.

۲. تصویر ۱۵۹. برای مشاهدهٔ تصویر پیوست الف را ببینید.

3. *Memories*, p. 224.

می‌داد.[1]

در این تحقق هدف تفرد خویشتن بود، فرآیندی که خطی نبود، بلکه شامل طوافی بود بر خویشتن. این تحقق به وی قدرت داد، زیرا در غیر این صورت این تجربه، وی یا اطرافیان او را دیوانه می‌کرد.[2] احساس کرد ترسیم ماندالا، خویشتن را «در شکل کارکرد نجات‌بخشش» به او نشان می‌دهد و این به معنای نجات و رهایی است. اکنون تکلیف آن بود که این آگاهی‌ها و بصیرت‌ها را درون زندگی‌اش و علم ادغام نموده و استحکام بخشد.

در بازبینی ***فرآیندهای ناخودآگاه*** به سال ۱۹۲۶ اهمیت دورهٔ گذار میان‌سالی را مورد تأکید قرار می‌دهد. وی استدلال می‌کند که نیمهٔ اول زندگی را می‌توان به صورت یک مرحلهٔ طبیعی توصیف نمود که هدف اولیهٔ آن استقرار شخص در جهان، کسب درآمد، و پرورش یک خانواده است. نیمهٔ دوم زندگی را می‌توان به صورت یک مرحلهٔ فرهنگی توصیف نمود که در آن ارزش‌های پیشین مورد ارزیابی مجدد قرار می‌گیرند. هدف در این دوره حفظ ارزش‌های پیشین به همراه به رسمیت‌شناختن متضاد آنها است. این بدان معنا است که افراد باید جنبه‌های توسعه نیافته و مغفول ماندهٔ شخصیت خود را رشد دهند.[3] فرآیند تفرد، اکنون به عنوان الگوی عمومی رشد انسان شناخته می‌شود. وی دلیل می‌آورد که جامعهٔ معاصر فاقد راهنمایی این مرحلهٔ گذار است، و یونگ روان‌شناسی خود را پرکنندهٔ این جای خالی می‌دانست. فرمول‌بندی یونگ خارج از روان‌شناسی تحلیلی بر حوزهٔ روان‌شناسی رشد بزرگسالان تأثیرگذار است. واضح است تجربهٔ بحرانی وی فراهم‌آورندهٔ مبنا و الگویی برای ابداع الزامات دو نیمهٔ زندگی است. ***کتاب جدید*** ارزیابی مجدد یونگ بر ارزش‌های قبلی‌اش، و اقدام وی برای توسعهٔ جنبه‌های مغفول شخصیتش را ترسیم می‌کند. پس این کتاب مبنای درکش از نحوهٔ هدایت موفقیت‌آمیز دورهٔ گذار میان‌سالی را شکل می‌دهد.

وی به سال ۱۹۲۸ یک کتاب کوچک، ***روابط بین من و ناخودآگاه***، منتشر می‌کند که بسطی بود بر مقالهٔ ۱۹۱۶ یونگ، با عنوان «ساختار ناخودآگاه». در این کتاب «ماجرای درونی» فرآیند دگرگونی را با تفصیل بیشتری شرح می‌دهد و یک بخش مفصل در مورد فرآیند تفرد به آن اضافه می‌کند. یونگ می‌گوید پس از آنکه فرد با تخیلات برآمده از حیطهٔ شخصی مواجه شد، با تخیلاتی از حیطهٔ غیرشخصی روبرو می‌شود. این تخیلات صرفاً دلبخواه نیستند، بلکه بر مبنای یک هدف

1. *MP*, pp. 159-60.
2. Ibid., p. 173.
3. CW 7, §§ 114-17.

همگرا می‌شوند و به هم پیوند می‌خورند. پس این تخیلات بعدی را می‌توان به صورت فرآیندهای شهودی شرح داد، که نزدیک‌ترین مشابه به آنها است. برای آنکه این فرآیند رخ دهد مشارکت فعال مورد نیاز است. «زمانی که ذهن خودآگاه فعالانه مشارکت داشته باشد و هر مرحله از این فرآیند را تجربه کند... آن وقت تصویر بعدی همیشه در سطحی بالاتر از آنکه فرد به آن نائل آمده است شروع می‌شود، و هدفمندانه رشد می‌کند.»[1]

پس از جذب و هضم ناخودآگاه شخصی، تشخیص پرسونا و غلبه بر حالت خداگونگی، ادغام انیما برای مردان و انیموس برای زنان مرحلهٔ بعد است که در پی می‌آید. یونگ استدلال می‌کند: درست به همان شکل که برای یک مرد ضروری است بین آنچه هست و آنچه او در نظر دیگران جلوه می‌کند تمایز قائل شود، به همان اندازه نیز ضرورت دارد تا نسبت به «روابط نامرئی خود با ناخودآگاه» هوشیار باشد و بنابراین خودش را از انیما متمایز می‌نماید. وی متذکر می‌شود موقعی که انیما ناخودآگاه باشد، به نمایش گذاشته می‌شود. برای یک کودک، اولین حامل این روح ـ تصویر مادر است. پس از این، او زنی است که احساسات یک مرد را برمی‌انگیزاند. فرد باید انیما را متجسم سازد و به روش دیالوگ درونی یا تخیل فعال پرسش‌هایی از وی بپرسد. وی مدعی است که همه این توانایی را دارند تا با انیما ـ یا انیموس ـ گفتگو کنند. بنابراین، تخیل فعال صورتی از دیالوگ درونی است، یک نوع تفکر به نمایش درآمده. جداشدن از افکاری که پدید می‌آیند و غلبه بر این فرض که فرد خودش آنها را تولید کرده است امری است اساسی.[2] آنچه از همه ضروری‌تر است تفسیر نکردن و درک ننمودن تخیلات است، بلکه آنها باید تجربه شوند. این بیانگر دورشدن از تأکیدی است که وی در مقاله‌اش در باب کارکرد فرارونده بر فرمول‌بندی و درک خلاقانه دارد. او استدلال می‌کند که فرد باید وقتی با تخیلات درگیر است با آنها کاملاً لفظ به لفظ برخورد نماید، اما در هنگام تفسیر، برخوردی نمادین با آنها داشته باشد.[3] این توصیفی مستقیم بود از رویهٔ یونگ در کتاب‌های سیاه. تکلیف این قبیل بحث‌ها آن بود تا اثرات انیما را متعین سازند و نسبت به مضامین موجود در لایهٔ زیرین آنها هوشیاری حاصل آورند، و بدین طریق آنها را در خودآگاهی ادغام نمایند. وقتی فرد با فرآیندهای ناخودآگاه بازتاب یافته در انیما آشنا شود، پس انیما در تقابل با یک عقدهٔ خودمختار به تابعی از رابطهٔ بین خودآگاه و ناخودآگاه تبدیل می‌شود. دوباره این فرآیندِ ادغام انیما موضوع بحث ***کتاب جدید*** و ***کتاب‌های سیاه*** قرار

---

1. Ibid., §386.
2. Ibid., §323.
3. Ibid., §353.

می‌گیرد. (وی همچنین بر این واقعیت تأکید دارد که تخیلات در **کتاب جدید** باید به نحوی نمادین قرائت شوند نه لفظ به لفظ. برگزیدن قطعاتی از آنها، خارج از محیط مربوطه، و نقل لفظ به لفظ آنها مایهٔ سوءبرداشت جدی می‌شود.) یونگ می‌گوید: این فرآیند سه نتیجه دارد:

«اثر اول آن است که: دامنهٔ خودآگاهی با شمول تعداد زیاد و متنوعی از مضامین ناخودآگاه افزایش می‌یابد. دومین اثر: کاهش تدریجی نفوذ سلطه‌گر ناخودآگاه است. سوم: تغییری است که در شخصیت رخ می‌دهد.[1]»

پس از آنکه فرد به ادغام انیما نائل آمد، وی با چهرهٔ دیگر، یعنی «شخصیت مانا»[2] مواجه می‌شود. یونگ اظهار می‌دارد: وقتی انیما «مانا» یا «قدرت» خود را از دست بدهد، مردی که انیما را در خود جذب نموده باید مانا را به دست آورده باشد، و بدین‌طریق «شخصیت مانا»، به موجودی با اراده و درایت برتر تبدیل می‌شود. به هر صورت، این چهره «***یک عامل غالب*** در ناخودآگاه جمعی، کهن‌الگوی شناخته‌شدهٔ مرد قدرتمند به شکل قهرمان، رئیس، جادوگر، مرد درمانگر، و مقدس، سرور انسان‌ها و ارواح و یاور خدایان می‌باشد.»[3] بنابراین، در جریان ادغام انیما و کسب قدرت او، فرد به گونه‌ای اجتناب‌ناپذیر با شخصیت جادوگر همانندی می‌یابد، و با این تکلیف مواجه می‌شود که خود را از این شخصیت متمایز سازد. وی می‌افزاید که شخصیت متناظر و مربوطه برای زنان، ***مادر اعظم***[4] است. اگر فرد از ادعای پیروزی بر انیما دست بشوید، تسخیر توسط شخصیت جادوگر متوقف می‌شود، و فرد درمی‌یابد که مانا به درستی به «نقطه میانی شخصیت»، یعنی خویشتن تعلق دارد. هضم و جذب مضامین شخصیت مانا به خویشتن منتهی می‌شود. توصیف یونگ از مواجهه با شخصیت مانا، هم همانندی با آن و هم زدایش هویت آن و یاکندن از آن، با مواجههٔ صیرورت با فیلمون در **کتاب جدید** مطابقت دارد. یونگ در مورد خویشتن می‌نویسد: «آن را می‌توان خدای درون ما نیز نام گذاشت.» به نظر می‌رسد سرآغاز بنیاد زندگی روانی ما به نحوی گریزناپذیر ریشه در این نقطه دارد، و ظاهراً والاترین و

---

1. Ibid., §358.

۲. مانا Mana در اصل در تفکر و باورهای بومی جزایر پولینزی نیرو و قدرتی مافوق‌طبیعی است که در برخی افراد و ارواح و چیزها سکونت دارد، یا از درون آنها جریان می‌یابد و توانِ ایجاد خیر و شرّ را دارد. ـ م.

3. Ibid., §377.

۴. مادر اعظم Great Mother، الههٔ مادر یا سیبلی نماد باروری زمین در آسیای صغیر و همتای رئا در یونان و آپس در روم است. ـ م.

ژرف‌ترین عزم و ارادهٔ ما به سمت آن در تکاپو است.»[1] شرح یونگ از خویشتن، معنای تحقق وی پس از رویای لیورپول را می‌رساند:

«خویشتن را می‌توان همچون نوعی از جبران بابت نزاع بین درون و بیرون توصیف نمود... همچنین خویشتن هدف زندگانی است، چون کامل‌ترین بیان از آن آمیزهٔ حیاتی و سرنوشت‌ساز است که فردیت می‌نامیم... با تجربهٔ خویشتن همچون چیزی غیرعقلانی، همچون موجودی تعریف‌ناپذیر که **من** نه با آن در تضاد است و نه مقهور آن، بلکه در رابطه‌ای از جنس وابستگی با آن است، و حول آن می‌چرخد، ـ خیلی شبیه زمین که حول خورشید می‌گردد ـ هدف از تفرد محقق شده است.[2]»

رویارویی با جهان

چرا یونگ کار بر ***کتاب جدید*** را متوقف ساخت؟ وی در مؤخره‌اش به سال ۱۹۵۹ چنین می‌نویسد:

«آشنایی من با کیمیاگری در سال ۱۹۳۰ مرا از آن منحرف کرد. آغازی بر این پایان سال ۱۹۲۸ بود که رقم خورد، زمانی که [ریچارد] ویلهلم متن «گل زرین» ـ یک رسالهٔ کیمیاگری ـ را برای من ارسال کرد. مضامین این کتاب راه خود را به واقعیت می‌یابند و نتوانستم کار بر آن را ادامه دهم.»

یک نقاشی کامل دیگر در ***کتاب جدید*** هست. یونگ در سال ۱۹۲۸ یک ماندالا از یک قلعهٔ طلایی می‌کشد. پس از نقاشی این قلعه، به ذهنش این طور خطور می‌کند که ماندالا به نحوی به چین ربط دارد. کمی بعد ریچارد ویلهلم متن ***راز گل زرین*** را برای وی ارسال می‌کند و از او می‌خواهد شرحی بر آن بنویسد. یونگ تحت تأثیر آن و زمان‌بندی این اتفاق قرار می‌گیرد:

«متن، تأییدی از ایده‌هایم در مورد ماندالا و طواف حول مرکز در اختیار من قرار می‌دهد که آن را در رویا ندیده بودم. این اولین رویدادی بود که به انزوای من رخنه کرده بود. از وجود یک وابستگی آگاه شدم؛ توانسته بودم پیوندهایی با کسی و چیزی برقرار

---

1. Ibid., §399.
2. Ibid., §405.

کنم.[۱]»

اهمیت این تصدیق در سطوری که وی در زیر نقاشی قلعهٔ زرد می‌نویسد بروز داده می‌شود. یونگ تحت تأثیر همخوانی‌های بین تخیل و ایده‌های این متن و نقاشی‌ها و تخیلات خودش قرار می‌گیرد. در ۲۵ می ۱۹۲۹ به ویلهلم می‌نویسد: «ظاهراً سرنوشت نقش دو ستون پل را به ما اعطا کرده است که پل بین شرق و غرب را بر دوش خود حمل می‌کنند.»[۲] فقط بعدها بود که درمی‌یابد ماهیت کیمیاگری آن متن حائز اهمیت است.[۳] طی سال ۱۹۲۹ بر شرح و حواشی کار می‌کند. دهم سپتامبر ۱۹۲۹ به ویلهلم می‌نویسد: «این متن مرا به لرزه درآورد، چرا که بسیار با ناخودآگاه ما قرابت دارد.»[۴]

شرح یونگ بر ***رازگل زرین*** یک نقطه عطف بود. برای نخستین بار است که بحث در باب اهمیت و معنای ماندالا در معرض عموم قرار می‌گیرد. یونگ برای اولین‌بار به صورت ناشناس سه نقاشی از نقاشی‌های خود در**کتاب جدید** را به عنوان ماندالای اروپایی عرضه می‌نماید و آنها را شرح می‌دهد.[۵] ۲۸ اکتبر ۱۹۲۹ در باب ماندالاهای مندرج در کتاب به ویلهلم می‌نویسد: «این تصاویر دقیقاً از طریق تنوع‌شان همدیگر را تقویت می‌کنند. آنها تصویری باشکوه و کامل از تلاش روح ناخودآگاه اروپایی برای به چنگ آوردن آخرت‌شناسی شرقی ارائه می‌دهند.»[۶] این ارتباط مابین «روح ناخودآگاه اروپایی» و آخرت‌شناسی شرقی به یکی از بن‌مایه‌های اصلی در کار یونگ ـ طی دههٔ ۱۹۳۰ ـ تبدیل می‌شود، که طی آن وی در جستجوی همکاری‌های بیشتر با

---

1. *Memories*, pp. 222-23.

2. JA.

۳. پیش‌گفتار ویرایش دوم به آلمانی،
"Commentary to "The Secret of the Golden Flower," CW 13, p. 4.

۴. ویلهلم از شرح یونگ تشکر می‌کند. ۲۴ دسامبر ۱۹۲۹ به وی می‌نویسد: «من دوباره با توضیحات و شرح شما عمیقاً تکان خوردم» (JA).

۵. تصاویر ۱۰۵، ۱۵۹ و ۱۶۳ را ببینید. این تصاویر با دو تصویر دیگر دوباره به صورت ناشناس در سال ۱۹۵۰ در اینجا مجدد چاپ می‌شوند:
Jung, ed., *Gestaltungen des Unbewussten: psychologischem Abhandlungen*, vol. 7 [Forms of the Unconscious: Psychological Treatises] (Zurich: Rascher, 1950).

6. JA.

هندشناسانی چون ویلهلم هائر[1] و هاینریش زیمر[2] بود.[3] شکل کار همزمان امری حیاتی بود: به جای افشای جزئیات کامل تجربهٔ خود با بیمارانش، یونگ به صورت راهی غیرمستقیم برای سخن گفتن دربارهٔ متن چینی از تشبیهاتی به آن بهره می‌گیرد، کاری که به شیوهٔ مشابه در فصل پنجم ***تیپ‌های روان‌شناختی*** آغاز کرده بود. در این مقطع، این روش استعاری به شکل ترجیحی وی مبدل می‌شود و به جای آنکه مستقیماً از تجربیات خود بنویسد، بیشتر بر تحولاتی مشابه در اعمال رمزآلود، و مهمتر از همه بر کیمیاگری قرون وسطی شرح می‌نویسد:

یونگ اندکی بعد به یکباره کار بر **کتاب جدید** را متوقف می‌کند. نقاشی صفحهٔ آخر ناتمام می‌ماند و کتابت متن را متوقف می‌کند. بعدها به یاد می‌آورد وقتی به این نقطهٔ مرکزی ـ یا تائو ـ می‌رسد، رویارویی وی با جهان آغاز می‌شود و شروع به ایراد سخنرانی‌های متعدد می‌کند.[4] بنابراین، بر «رویارویی با ناخودآگاه» مهر پایان زده می‌شود و «رویارویی با جهان» آغاز می‌گردد. یونگ می‌افزاید که این فعالیت را نوعی جبران سال‌هایی قلمداد می‌کند که به درون مشغول شده بود.[5]

مطالعهٔ تطبیقی فرآیند تفرد

یونگ از سال ۱۹۱۰ با متون کیمیاگری آشنایی داشت. تئودور فلورنوی از سال ۱۹۱۲ تفسیری روان‌شناختی از کیمیاگری در سخنرانی‌هایش در دانشگاه ژنو ارائه می‌دهد، و هربرت سیلبرر در سال ۱۹۱۴ کاری جامع در این مورد منتشر می‌کند.[6] رویکرد یونگ به کیمیاگری در

---

1. Wilhelm Hauer   2. Heinrich Zimmer

۳. در مورد این موضوع بنگرید به:
The Psychology of Kttndalini Yoga: Notes of the Seminar Given in 1932 by Jung, ed. Sonu Shamdasani (Bollingen Series, Princeton: Princeton University Press, 1996).

4. MP, p. 15.

۵. هشتم فوریهٔ ۱۹۲۳ کری باینس از بحثی با یونگ در بهار گذشته می‌نویسد که به این موضوع ربط دارد: «شما [یونگ] گفتید که اهمیتی ندارد چه اندازه فردی که از جمع جداشده ممکن است دارای مواهبی خاص باشد، به زبانی روان‌شناختی او هنوز تمامی وظایفش را انجام نداده است، مگر آنکه بتواند به نحوی موفقیت‌آمیز در جمع ایفای نقش کند. از طریق عمل در میان جمع ما هر دو آن چیزی را در نظر داریم که عموماً «آمیختن» با مردم به نحوی اجتماعی خوانده می‌شود، نه در روابط حرفه‌ای یا کاری. نکتهٔ شما آن بود که اگر فردی از این روابط جمعی دور بماند، چیزی را از دست داده که جای خالی آن را نمی‌تواند جبران کند» (CFB).

6. *Problems of Mysticism and Its Symbolism*, tr. S. E. Jeliffe (New York: Moffat Yard, 1917).

مورد نگرش به کیمیاگری از منظری روان‌شناختی از کار فلورنوی و سیلبر تبعیت می‌کند. برداشت وی از این حوزه مبتنی بود بر دو نظریهٔ اصلی: اول، کیمیاگران در تعمق و اندیشیدن بر متون و موارد در آزمایشگاه‌ها، عملاً مشغول نوعی تخیل فعال بودند. دوم، نمادگرایی در متون کیمیاگری با نمادگرایی فرآیند تفرد که یونگ و بیمارانش به آن مشغول بودند مطابقت و همخوانی دارد.

فعالیت یونگ در دههٔ ۱۹۳۰ از کار بر روی تخیلاتش در کتاب‌های سیاه به سوی رونوشت‌هایش از کتب کیمیاگری تغییر جهت می‌دهد. در این رونوشت‌ها مجموعه اقتباس‌هایی دایره‌المعارف‌وار از منابع کیمیاگری و کارهای مربوطه ارائه می‌دهد که بر اساس کلیدواژه‌ها و موضوعات فهرست شده‌اند. این رونوشت‌ها مبنایی می‌شوند برای نوشته‌هایش در مورد روان‌شناسی و کیمیاگری.

یونگ پس از ۱۹۳۰ ***کتاب جدید*** را کنار می‌گذارد. و ضمناً کار مستقیم بر روی آن نیز متوقف می‌شود، اما همچنان در مرکز فعالیتش باقی می‌ماند. او در کار درمانی‌اش به تشویق و تقویت تحولاتی مشابه در میان بیماران خود، و تعیین اینکه کدام جنبه از تجربهٔ خودش فردی و کدام یک عمومیّت دارد و بر دیگران اعمال‌پذیر است ادامه می‌دهد. یونگ در پژوهش‌هایی که بر سمبول‌ها انجام می‌داد به تشابهات با تخیل و ایده‌های ***کتاب جدید*** نیز توجه نشان می‌دهد. پرسشی که وی دنبال می‌کند بدین شرح است: آیا چیزی مشابه با فرآیند فردسازی در تمام فرهنگ‌ها یافت می‌شود؟ اگر چنین است، عناصر مشترک و متفاوت آن‌ها چه هستند؟ از این لحاظ می توان کار یونگ پس از ۱۹۳۰ را بسط جامع مضامین ***کتاب جدید***، و تلاشی برای ترجمهٔ مضامین آن به شکلی قابل قبول برای دیدگاه معاصران تلقی نمود. برخی از اظهارات مندرج در ***کتاب جدید*** همخوانی و انطباق نزدیکی با مواضعی دارد که یونگ بعدها در آثار منتشرشده‌اش می‌پروراند، و فرمول‌بندی اولیهٔ آنها را بیان می‌کند.[1] از سوی دیگر، مطالب چندانی نیست که مستقیماً راه به مجموعه *آثار* پیدا کرده باشند، یا به طور اجمالی، یا از طریق استعاره و اشاره‌ای غیرمستقیم بیان شده باشند. بنابراین، ***کتاب جدید*** روشنگری قابل اعتمادی را برای دشوارترین جنبه‌های ***مجموعه آثار*** یونگ امکان‌پذیر می‌سازد. برای فرد آسان نیست تا بدون خواندن ***کتاب***

---

۱. اینها در پانوشت‌های کتاب مشخص شده‌اند.

جدید در موقعیتی قرار بگیرد که بتواند نحوهٔ پیدایش کار متأخر یونگ را دریابد و نیز هدف و قصد یونگ را درک کند. همزمان مجموعه آثار یونگ را می‌توان تا حدی تفسیری غیرمستقیم بر ***کتاب جدید*** تلقی نمود. به سخن دیگر، هر کدام آنها متقابلاً همدیگر را تبیین می‌کنند.

یونگ «رویارویی با ناخودآگاه» را سرچشمهٔ کار بعدی خود می‌دانست. به یاد آورد که تمامی کار وی و هر چیزی که متعاقباً به آن نایل آمد از این تخیلات برآمده‌اند. وی مطالب را به آن اندازه که می‌توانست، به زبانی خام و نارسا بیان می‌نمود. اغلب این حس را داشت که انگار «قطعات غول‌آسای سنگ به پایین [بر روی وی] فرو می‌غلتند. یک طوفان پس از طوفان دیگر.» حیران شده بود که این وضع چرا وی را خرد نکرده آن طور که برای دیگران، مانند شریبر رخ داده بود.[۱]

زمانی که کورت ولف به سال ۱۹۵۷ در مورد رابطهٔ بین کارهای پژوهشی‌اش با یادداشت‌های زندگینامه‌ای‌اش بر رویاها و تخیلات می‌پرسد، یونگ پاسخ می‌دهد:

> «مصالح نخستین بود که مرا وادار ساخت روی آنها کار کنم، و کار من کم و بیش تلاشی بود موفقیت‌آمیز برای درآمیختن این مادهٔ تابان و ملتهب در جهان‌بینی پیرامونم. اولین تخیّلات و رویاهایم همانند مواد آتشفشانی آتشین و مذابی است که بر روی سنگ‌های متبلور شده آنها می‌توانم کار کنم.[۲]»

وی می‌افزاید: «شاید بتوان گفت ۴۵ سال برای من هزینه داشت تا بتوانم مطالبی را که یک‌بار تجربه کرده و نوشته‌ام در قالب کار عملی‌ام در آورم.»[۳]

به زبان خود یونگ می‌توان کتاب جدید را این‌طور معرفی کرد که: در کنار دیگر مطالب وی، حاوی شرحی است از مراحل فرآیند تفرّد مورد نظرش. یونگ در کارهای بعدی تلاش کرد عناصر مشترک عمومی و کلی را مشخص سازد که بر مبنای آنها بتواند مشابهت‌هایی در بیمارانش و در پژوهش‌های تطبیقی‌اش بیابد. بنابراین، کارهای بعدی‌اش یک نمای اسکلت‌گونه را بیان می‌کند، یک طرح مبنایی، اما بدنهٔ اصلی جزئیات آن بیان نمی‌شود. وی در نگاهی به گذشته ***کتاب سرخ*** را تلاشی برای فرموله کردن مطالب بر حسب مکاشفه توصیف می‌کند. امیدوار بود این کار وی برایش رهایی به ارمغان بیاورد، اما درمی‌یابد که این‌طور نیست.

---

1. *Memories*, p. 201, p. 144.

2. *Erinnerttngen,Trittme, Gedanen von C. G. Jung,* ed. Aniela Jaffe (Olten: Walter Verlag, 1988), p. 201.

3. Ibid.

بعدها متوجه می‌شود که باید به انسان‌ها و به سوی علم بازگردد. می‌بایستی از درون‌بینی‌ها و دریافت‌هایش نتیجه‌گیری کند. پروراندن و تفصیل مطالب در **کتاب سرخ** امری حیاتی بود. اما ضمناً می‌بایستی تعهدات و الزامات اخلاقی را هم درک کند. او بهای انجام این کار را با زندگی و علم خود می‌پردازد.[۱]

در سال ۱۹۳۰ سلسله‌ای از سمینارها را در باب تصوّرات تخیلی کریستیانا مورگان در باشگاه روان‌شناسی زوریخ آغاز می‌کند که می‌توان آنها را تا حدی شرحی غیرمستقیم بر **کتاب جدید** قلمداد نمود. برای اثبات تجربی نظریاتی که بعدها استخراج می‌کند بایستی نشان می‌داد که فرآیندهای درون کتاب منحصر به فرد نیستند.

یونگ با چند سمینار و سخنرانی جامع در دانشگاه فناوری فدرال زوریخ دربارهٔ یوگا به سبک کوندالینی در سال ۱۹۳۲ یک سری مطالعهٔ تطبیقی از مراسم رمزآلود را آغاز نموده و در آنها بر روی تمرینات معنوی ایگناتیوس لویولایی، جملات قصار یوگای پاتانجالی[۲]، تمرین‌های مراقبهٔ بودایی، و کیمیاگری قرون وسطی تمرکز می‌کند.[۳] دریافت اساسی‌ای که این پیوندها و قیاس‌ها را میسر می‌سازد همان ادراک یونگ بود که این اعمال همگی بر مبنای صورت‌هایی از تخیل فعال استوار گردیدند ـ و اینکه همگی آنها دگرگونی شخصیت را هدف قرار دادند ـ که یونگ آن را فرایند تفرّد قلمداد می‌کند. در نتیجه سخنرانی‌های یونگ در این دانشگاه یک تاریخ تطبیقی از تخیل فعال را ارائه می‌دهند، عملی که مبنای **کتاب جدید** را شکل می‌دهد.

سال ۱۹۳۴ اولین شرح موردی از فرآیند تفرّد را منتشر می‌کند، که به کریستین مان تعلق داشت. او مجموعهٔ گسترده‌ای از ماندالاها را ترسیم نموده بود. در این هنگام یونگ به تجربیات خودش چنین اشاره می‌کند:

«طبیعتاً در مورد خودم از این روش استفاده نمودم و می‌توانم تأیید کنم که فرد می‌تواند تصاویر خیلی پیچیده‌ای ترسیم نماید بی‌آنکه کمترین تصور و درکی از معنای واقعی آنها داشته باشد. به نظر می‌رسید تصویر در حین نقاشی از دل خودش بیرون می‌آید و اغلب در تقابل و ضدیت با قصد آگاهانهٔ فرد قرار دارد.[۴]»

---

1. MP, p. 148.

2. Patanjali

۳. این سخنرانی‌ها اکنون در حال آماده‌شدن برای انتشار هستند. برای جزئیات بیشتر مراجعه شود به: www.philemonfoundation.org

4. "A study in the process of individuation," CW 9, 1§622.

وی متذکر می‌شود که کار کنونی شکافی را پر می‌کند که در توصیفش از روش‌های درمانی‌اش وجود دارد. وی از سال ۱۹۱۶ از این روش استفاده می‌کرد، اما فقط سال ۱۹۲۸ در ***روابط «من» با ناخودآگاه*** طرحی از آن را ارائه می‌دهد، و برای اولین بار در سال ۱۹۲۹ در شرح ***راز گل زرین*** از ماندالا سخن به میان می‌آورد:

«حداقل برای سیزده سال در مورد نتایج این روش‌ها سکوت کردم تا از هر القایی اجتناب شود. می‌خواستم اطمینان بیابم که این چیزها ـ به ویژه ماندالاها ـ واقعاً خودانگیخته تولید شده‌اند و توسط تخیلات خودم به بیمار القا **نشده**‌اند.[1]»

با مطالعات تاریخی که انجام داد خود را قانع ساخت که ماندالاها در همهٔ زمان‌ها و مکان‌ها تولید شده‌اند. علاوه بر این، متذکر می‌شود که این تصاویر توسط بیماران روان‌درمانگرهایی ترسیم شده‌اند که دانشجوی وی نبوده‌اند. این مطلب نیز یک نکته را خاطر نشان می‌کند که ممکن است وی را به سمت منتشر نساختن ***کتاب جدید*** سوق داده باشد: قانع‌کردن خودش، و منتقدانش به اینکه این تحولات در بیماران وی و به ویژه تصاویر ماندالاها تماماً ناشی از القا نبوده‌اند. او اعتقاد داشت که ماندالا یکی از بهترین مثال‌های عمومیت یک کهن‌الگو را به نمایش می‌گذارد. وی به سال ۱۹۳۶ این را نیز متذکر می‌شود که خود وی طی یک مدت طولانی از روش تخیّل فعال استفاده کرده و نمادهای بسیاری را مشاهده کرده است که فقط سال‌های بعد توانسته در متونی که برای وی ناشناخته بودند آنها را تأیید نماید.[2] به هر حال، مطالب شخصی یونگ از منظر ارائهٔ شواهد، با توجه به گستردگی وسعت یادگیری او، مثالی به ویژه قانع‌کننده از این نظریهٔ وی نیست که می‌گوید: «تصاویر برآمده از ناخودآگاه جمعی خودانگیخته و بدون آشنایی قبلی پدید می‌آیند.»

یونگ در ***کتاب جدید*** درک خود از دگرگونی‌های تاریخی مسیحیت، و خصلت تاریخی آرایه‌های نمادین را تفصیل و تبیین می‌کند. وی این تم را در نوشتارهایش دربارهٔ روان‌شناسی کیمیاگری و دربارهٔ روان‌شناسی اصول جزمی مسیحی، و از همه مهم‌تر در کتاب ***پاسخ به ایوب*** برمی‌گزینند. همان‌طور که دیدیم، دیدگاه یونگ این بود که تصورات پیش از جنگش خصلتی پیامبرمآبانه دارند و به انشای ***کتاب جدید*** منتج شده‌اند. یونگ در سال ۱۹۵۲ طی همکاری با

---

1. Ibid., §623.

2. "On the psychological aspects of the Kore figure," CW 9, 1§334.

ولفگانگ پائولی، فیزیک‌دان برندهٔ جایزهٔ نوبل، استدلال می‌کند که یک اصل نظم غیرعلّی وجود دارد که این گونه «همزمانی های معنادار» بر آن استوار شده است، وی آن را هم رخدادی می‌نامد.[۱] او مدعی است منظومهٔ یک کهن‌الگو تحت شرایط معین به نسبی‌سازی زمان و فضا منجر می‌شود، و توضیح می‌دهد که این قبیل رویدادها چگونه امکان رخ دادن دارند. این تلاشی بود برای بسط درک علمی‌ای که رویدادهایی مانند تصوّرات ۱۹۱۳ و ۱۹۱۴ وی را در خود جای داد.

مهم است گفته شود که رابطهٔ **کتاب جدید** با نوشته‌های پژوهشی یونگ از یک ترجمه و تفصیل نقطه به نقطهٔ سرراست تبعیت نمی‌کند. یونگ در اوایل سال ۱۹۱۶ درصدد برآمد تا برخی از نتایج تجربیاتش را به زبانی اندیشمندانه و علمی دربیاورد، و در همان حال به پروراندن تخیلاتش ادامه می‌داد. لحاظ کردن **کتاب جدید** و کتاب‌های سیاه همچون یک مجموعهٔ کار خصوصی که هم‌راستا و در کنار کارهای پژوهشی وی قرار داشتند بهترین کار قابل انجام است؛ در حالی که کارهای گروه دوم از کارهای گروه اول تغذیه و استخراج می‌شدند، همچنان از یکدیگر مجزا ماندند. پس از توقف کار بر **کتاب جدید**، وی بسط و تفصیل کار شخصی‌اش - اسطوره‌شناسی خودش - را طی کار بر روی برج و حکاکی و نقاشی بر سنگ ادامه می‌دهد. **کتاب جدید** اینجا همچون یک مرکز زایا عمل می‌کند، و تعدادی از نقاشی‌ها و حکاکی‌های وی با آن ربط دارند. یونگ در کار روان‌درمانی درصدد آن بود تا بیماران را قادر سازد که از طریق تسهیل و نظارت بر آزمون‌گری خویشتن خود و نمادآفرینی، حسی از معنا را در زندگی باز یابند. همزمان، نیز تلاش کرد تا یک مرکز روان‌شناسی عمومی علمی را رشد و گسترش دهد.

انتشار کتاب جدید

در حالی که یونگ کار مستقیم بر **کتاب جدید** را متوقف کرده بود، پرسش اینکه با آن چه کند به جای خود باقی می‌ماند، و مسئلهٔ نشر نهایی آن حل نمی‌شود. دهم آوریل ۱۹۴۲ یونگ در پاسخ به ماری ملون دربارهٔ انتشار ***خطابه‌ها*** می‌گوید: باید از شما درخواست کنم که مدتی منتظر بمانید. در نظر دارم برخی مطالب را به آن اضافه کنم، اما سال‌ها است نسبت به انجام آن تردید دارم. اما در چنین شرایطی می‌توان ریسک آن را پذیرفت.»[۲] در سال ۱۹۴۴ سکتهٔ قلبی سنگینی به او دست

---

1. C. A. Meier, ed., *Atom and Archetype: The pauli/Jung Letters*, with a preface by Beverley Zabriskie, tr. D. Roscoe (Princeton: Princeton University Press, 2001).

۲. JP. احتمالاً یونگ حواشی مربوط به فیلمون را در ذهن داشته است.

می‌دهد، و این طرح را به انجام نمی‌رساند.

لوسی هایر در سال ۱۹۵۲ پروژه‌ای در مورد بیوگرافی یونگ پیشنهاد می‌دهد. با پیشنهاد اولگا فروئب و به اصرار یونگ، کری باینس همکاری با لوسی هایر را بر سر این پروژه آغاز می‌کند. کری باینس نوشتن زندگینامهٔ یونگ را بر مبنای **کتاب جدید** مورد توجه قرار می‌دهد.[1] او بنا بر نومیدی یونگ، از این پروژه خود را کنار می‌کشد. پس از چند سال مصاحبه با لوسی هایر، یونگ به علت اینکه از پیشرفت کار ناراضی بود در سال ۱۹۵۵ پروژهٔ وی را متوقف می‌کند. کورت ولف در سال ۱۹۵۶ پیشنهاد یک پروژهٔ دیگر برای زندگینامه مطرح می‌کند، که ***خاطرات، رویاها، تأملات***، نتیجهٔ آن است. یونگ در مرحله‌ای از کار، یک نسخه از پیش‌نویس **کتاب جدید** را به آنیلا یافه می‌دهد که توسط تونی ولف آماده شده بود. یونگ به یافه اجازه می‌دهد از **کتاب جدید و کتاب‌های سیاه** در ***خاطرات، رویاها، تأملات*** نقل قول بیاورد.[2] یونگ در مصاحبه‌هایش با آنیلا یافه در مورد **کتاب جدید** و تجربیات بر روی خودش به گفتگو می‌پردازد. اما متأسفانه یافه تمامی یادداشت‌هایش را بازنشر نداده است.

وی در ۳۱ اکتبر ۱۹۵۶ به جک بارت از بنیاد بولینگن در مورد **کتاب جدید** می‌نویسد و او را مطلع می‌سازد که یونگ پیشنهاد داده است: این کتاب و کتاب‌های سیاه را به مدت ۵۰ یا ۸۰ سال یا بیشتر در اختیار کتابخانهٔ دانشگاه بازل قرار دهد. چرا که «وی از این وضع نفرت دارد که هر کسی این مطالب را بخواند بی‌آنکه از رابطهٔ او با همسرش چیزی بداند و غیره.» او می‌افزاید: تصمیم گرفته که از بخش عمدهٔ این مطالب در خاطرات استفاده نکند.[3] یافه در یک دست‌نویس اولیه از ***خاطرات*** رونوشتی از پیش‌نویس تایپ شدهٔ عمدهٔ کتاب یکم را درج می‌کند.[4] اما این قسمت از

---

1. Olga Froebe-Kapteyn to Jack Barrett, January, 6, 1953, Bollingen archives, Library of Congress.

2. Jung to Jaffe, October 27, 1957, Bollingen archives, Library of Congress.

۳. آرشیوهای بولینگن، کتابخانهٔ کنگره. یافه شرح مشابهی به کورت ولف می‌دهد، و رقم محتمل محدودیت ۳۰، ۵۰ یا ۸۰ سال را ذکر می‌کند (بدون تاریخ، دریافت شده در ۳۰ اکتبر ۱۹۵۷)، مقالات کورت ولف، کتابخانهٔ باینکه، دانشگاه یل، در هنگام خواندن اولین بخش‌های دستورالعمل مصاحبهٔ آنیلا یافه با یونگ، کری باینس به یونگ در هشتم ژانویهٔ ۱۹۵۸ می‌نویسد: «این مقدمهٔ خوبی است برای ***کتاب سرخ***، آن‌قدر که با خیال راحت جان می‌دهم! (CFB).

۴. مقالات کورت ولف، کتابخانهٔ باینکه، دانشگاه یل. این پیش‌گفتار حذف شد، و عنوان فصل اول به آن داده شد (بازیافت روح). نسخهٔ دیگر این بخش توسط یک شخص ناشناس به شدت ویرایش شد که ممکن است بخشی از کار آماده کردن این کتاب برای نشر در این موقع باشد (CFA).

متن نهایی حذف شد، و از **کتاب جدید** و کتاب‌های سیاه نقل قولی به میان نمی‌آورد. یافه پس‌گفتار یونگ بر **کتاب جدید** را به صورت پیوست در نسخهٔ آلمانی **خاطرات** جای می‌دهد. قیدهای زمانی انعطاف‌پذیری که یونگ در مورد دسترسی به **کتاب جدید** مطرح می‌کند با قیدهایی که وی در همان دوره زمانی در مورد انتشار مکاتباتش با فروید تعیین می‌کند شباهت دارد.[1]

۱۲ اکتبر ۱۹۵۷ یونگ به یافه می‌گوید که وی هرگز **کتاب سرخ** را به پایان نبرده است.[2] بر طبق گفتهٔ یافه، یونگ در بهار ۱۹۵۹ پس از یک دوره بیماری طولانی دوباره **کتاب جدید** را به دست می‌گیرد تا آخرین تصویر ناتمام را تکمیل کند. یک‌بار دیگر رونوشت دست‌نویس را وارد کتاب خوش‌نویسی شده می‌کند. یافه این‌طور یادداشت می‌کند، «به هر حال، او هنوز نتوانسته بود آن را تکمیل کند یا نخواسته بود. او به من گفت این کار با مرگ به انجام می رسد.»[3] نسخهٔ خوش‌نویسی وسط کار متوقف می‌شود و یونگ یک پس‌گفتار به آن اضافه می‌کند، که این هم اواسط کار متوقف می‌شود. پی‌نوشت و بحث‌های یونگ در مورد اهدای آن به یک آرشیو این نظر را طرح می‌کند که یونگ نسبت به این امر آگاه بوده که عاقبت این کار درمقطعی خوانده خواهد شد. **کتاب جدید** پس از مرگ یونگ بر طبق وصیت وی در خانواده‌اش باقی می‌ماند.

یافه طی یک سخنرانی که در گروه اندیشهٔ ارانوس ایراد می‌کند ـ«فازهای خلاقیت در زندگی یونگ» ـ دو پاراگراف از پیش‌نویس **کتاب جدید** را ذکر می‌کند، با شرح اینکه: «یونگ یک نسخه از دست‌نوشت را در اختیار من قرار داد با این اجازه که در هنگام لزوم از آن نقل قول بیاورم.»[4] این تنها باری بود که این کار را کرد. در یک برنامهٔ مستند از تلویزیون بی‌بی‌سی در مورد یونگ به روایت لورنز فن‌درپست در سال ۱۹۷۲ تصاویری از **کتاب جدید** نمایش داده می‌شود. این اتفاقات توجه زیادی را به این کتاب جلب می‌کند. پس از انتشار پراستقبال ***نامه‌های فروید/یونگ***،

---

۱. باید توجه داشت که انتشار ***نامه‌های فروید ـ یونگ*** در حالی که کتاب جدید و انبوهی از مکاتبات وی منتشر نشده باقی مانده‌اند به خودی خود امری مهم است، این امر با تأسف به اشتباه دیدگاه فروید محوربودن یونگ را تقویت می‌کند: همان‌طور که درکتاب جدید می‌بینیم، یونگ در جهانی سیر می‌کند که بسیار از روان‌کاوی به دور است که حتی نمی‌توان در تصور آورد.

2. *MP*, p. 169.

3. Jung/Jaffe, *Erinnerungen, Tritume, Gedanken von C. G. Jung* (Olten: Walter Verlag, 1988), p. 387.

دیگر توضیحات یافه اینجا دقیق نیستند.

4. Jaffe, The creative phases in Jung's life," *Spring: An Annual of Archetypal Psychology and Jungian Thought,* 1972, p. 174.

ویلیام مک‌گویر به نمایندگی از انتشارات دانشگاه پرینستون با وکیل دارایی‌های یونگ، هانس کارر، مکاتبه می‌کند و پیشنهاد انتشار ***کتاب جدید*** و مجموعه‌ای از تصاویر حکاکی‌ها، نقاشی‌های روی سنگ یونگ، و برج او را مطرح می‌سازد. وی پیشنهاد یک نسخهٔ تصویربرداری شده، احتمالاً بدون متن را پیشنهاد می‌دهد. او می‌نویسد: «ما از تعداد **صفحات**، مقدار نسبی متن و تصاویر، و محتوی و جذابیت متن خبر نداریم.»[1] به واقع هیچ‌کس در مرکز انتشارات این کار را نه می‌بیند و نه می‌خواند و نه چیز زیادی در مورد آن خواهد دانست. این درخواست رد شد.

برخی بازتولیدها از نسخهٔ خوش‌نویسی ***کتاب جدید*** به سال ۱۹۷۵ در یک نمایشگاه که با هدف بزرگداشت سدهٔ یونگ در زوریخ برگزار شد به نمایش درمی‌آمد. در سال ۱۹۷۷ نُه نقاشی از ***کتاب جدید*** توسط یافه در ***کارل گوستاو یونگ: کلام و تصویر***، و در سال ۱۹۸۹ چند نقاشی مرتبط

---

۱. مقالات مک‌گوایر، کتابخانهٔ کنگره. آنیلا یافه در سال ۱۹۶۱ کتاب جدید را به ریچارد هول، مترجم یونگ، نشان داد، و او برداشت‌هایش را برای مک‌گوایر می‌نویسد: «او [آنیلا یافه] ***کتاب سرخ*** معروف را به ما نشان داد، پر بود از نقاشی‌های دیوانه کننده و واقعی به همراه شرح و توضیح به دست‌خط راهب‌ها: از اینکه یونگ آن را در قفل و بست نگه داشته است متعجب نشدم! وقتی داخل شد و آن را بر روی میز دید ـ خوشبختانه باز نبود ـ با خشم گفت: "Das soll nicht hier sein. Nehmen Sie's weg!"(این نباید اینجا باشد. آن را بردار!)، هرچند وی قبلاً برای من نوشته بود که اجازهٔ نشان‌دادن آن را به شما گرفته‌ام. چند ماندالا را تشخیص دادم که در ***باب نمادگرایی ماندالا*** درج شده بودند. می‌شود یک نسخهٔ تصویربرداری عالی از آن تهیه نمود، اما فکر نکنم طرح این موضوع خردمندانه باشد، یا پیشنهاد داده شود که نقاشی‌ها در زندگینامهٔ خودنوشت آورده شوند (که خانم یافه مرا به انجام این کار تشویق کرد). حقیقتاً که زمانی این کار بخشی از آثار او را شکل خواهد داد: همان‌طور که زندگینامهٔ خودنوشت بخشی ضروری برای نوشته‌های اوست، ***کتاب سرخ*** هم مکملی است برای زندگینامه، ***کتاب سرخ*** تأثیر عمیقی بر من گذاشت؛ هیچ تردیدی نیست که یونگ همهٔ آن چیزی را که یک مجنون تجربه می‌کند از سر گذرانده است، و حتی بیشتر. اگر به زبان خودکاوی فروید سخن بگوییم: یونگ یک تیمارستان سیار درون خود دارد! تنها تفاوت بین وی و یک محبوس عادی، توان شگفت‌انگیز وی است در بیرون ماندن از واقعیت هراسناک رویاها و تصوراتش، نظاره‌گر بودن و درک آنچه رخ می‌دهد، و بیرون کشیدن یک نظام درمانی از دل تجربیاتش، نظامی که کار می‌کند. اما به خاطر این کامیابی منحصر به فرد باید به دیوانگی مبتلا شده باشد. مادهٔ خام تجربهٔ وی دوباره جهان شریبر (Daniel Paul Schreber ۱۸۴۲ـ۱۹۱۱ قاضی آلمانی که حالات جنون‌آمیز خود را مکتوب نمود. م) است؛ فقط به خاطر قدرت مشاهده و انفصالش، و میل به فهمیدنش، می‌توان همان را در مورد وی به زبان آورد که کولریج (Samuel Coleridge-Taylor ۱۸۷۵ـ۱۹۲۱) در دفاترش در مورد علمای بزرگ ماوراءالطبیعه گفته است (چه وصف گرانبهایی برای زندگینامه!). او با تلسکوپ در روح خود نگریست / آنچه راکه مطلقاً غیرعادی بود، او دید و نشان داد چه منظومهٔ زیبایی می‌تواند باشد، و جهان‌های پنهان درون جهان‌ها را به خودآگاه افزود:

(March 17, 1961, Bollingen archives, Library of Congress).

در واقع نقل قول از کولریج به عنوان صفت و شعاری برای ***خاطرات، رویاها، تأملات*** استفاده شد.

دیگر در بیوگرافی مصور یونگ نوشتهٔ گرهارد وهر[1] منتشر می‌شوند.[2]

در سال ۱۹۸۴ از **کتاب جدید** به شیوه‌ای حرفه‌ای عکس‌برداری می‌شود، پنج نسخهٔ عکس‌برداری شده از آن تهیه شد و به پنج خانواده که مستقیماً از نسل یونگ بودند تحویل می‌شوند. خانوادهٔ یونگ که از انتشار مجموعه آثار به آلمانی حمایت می‌کردند (در سال ۱۹۹۵ این کار تکمیل شد)، در سال ۱۹۹۲ بررسی مطالب منتشر نشدهٔ یونگ را آغاز می‌کند. در نتیجهٔ تحقیقاتی که من انجام دادم یک رونوشت و یک رونوشت ناقص از **کتاب جدید** پیدا کردم که آنها را در سال ۱۹۹۷ به وراث یونگ تحویل دادم. تقریباً در همان زمان رونوشت دیگری توسط ماری‌لوئیس فن فرانز به وراث تحویل می‌شود. از من دعوت شد در مورد این موضوع و شایستگی آن برای انتشار گزارش بدهم، و در این باره یک سخنرانی ایراد نمایم. بر مبنای این گزارش‌ها و گفتگوها، وراث در می ۲۰۰۰ تصمیم گرفتند اجازهٔ انتشار این کار را بدهند.

کار بر **کتاب جدید** در مرکز خودآزمون‌گری یونگ قرار داشت. این اثر چیزی از کتاب محوری در مجموعهٔ آثار وی کم ندارد. با انتشار این کتاب، فرد در موقعیتی قرار می‌گیرد تا در تقابل با خیال‌پردازی‌ها، شایعات و گمانه‌زنی‌ها، که مبنای بسیاری از نوشته‌ها در مورد یونگ را تشکیل می‌دهد، بتواند بر اساس مدارکی دست اول آنچه را مطالعه نماید که در واقع رخ داده است، و ضمناً بتواند نحوهٔ پیدایش و شکل‌گیری کارهای بعدی یونگ را درک نماید. تقریباً برای یک قرن دست‌یابی به قرائتی از این نوع به راحتی میسر نبود، و آثار فراوان نوشته شده دربارهٔ زندگانی و کار یونگ از دسترسی به مهم‌ترین منبع مستند محروم بوده‌اند. نشر این کتاب دریچه‌ای به سوی دورانی جدید در فهم آثار یونگ باز می‌کند. این کتاب فرصتی یگانه برای فهم و درک نحوهٔ بازیافت روحش را فراهم می‌آورد که طی آن یک دوره روان‌شناسی را شکل بخشید. پس این مقدمه نه با یک نتیجه‌گیری، بلکه با نوید آغازی نو به انجام می‌رسد.

---

1. Gerhard Wehr

2. Aniela Jaffe, ed., *C. G. Jung: Word and Image,* figures 52-57, 77-79, together with a related image, fig. 59; Gerhard Wehr, *An Illustrated Biography ofjung,* pp. 40, 140-41.

یادداشت مترجم

مارک کیبوتز، جان پک، و سونو شمدسانی

یونگ در ابتدایِ ***کتاب جدید*** یک بحران زبانی را تجربه می‌کند. روح اعماق که فوراً روح زمان و کاربرد زبان توسط یونگ را به چالش می‌کشد، وی را مطلع می‌سازد زبانی که به آن دست یافته، دیگر بر قلمروی روحش کاربرد ندارد. قوای دانستن و سخن گفتن وی دیگر نمی‌توانند توضیح دهند که علت آنچه به زبان می‌آورد چیست یا تحت چه اجباری سخن می‌گوید. تمامی این گونه کوشش‌ها در قلمروی اعماق اموری هستند سست و از سر تلوّن و حتی مهلک. این نکته به او می‌فهماند که آنچه وی ممکن است در این مواقع به زبان آورد هم «جنون» است و هم به نحوی آموزنده. آنچه هست، در اصل معنایی عمیق‌تر دارد و نیز زبانی که وی برای تجربهٔ درونی‌اش می‌یابد یک کمدی مفرح عظیم را می‌آراید: «ای مرد زمانه، آیا باور داری که خنده مادون پرستش است؟ سنجهٔ تو کو، ای سنجشگر خطاکار؟ این کل زندگی است که به خنده و به پرستش تصمیم می‌گیرد، نه قضاوت تو.»[1]

در ترجمهٔ انبوه این رویارویی‌های تخیّلی یونگ با شخصیت‌های درونی‌اش ـ از یک دورهٔ شانزده ساله درست قبل از جنگ جهانی اول ـ به وی مجال داد به صورت همان مردی باقی بماند که رشته‌های تعلقش سست شده‌اند و در گردباد مهلکی که به نام مدرنیسم ادبی رخ داده گرفتار آید. ما تلاش کردیم زبان و فرم‌هایی را که وی توسط آنها مستندات شخصی خود را می‌پروراند بیشتر مدرنیزه نکنیم و نیز آن را به زبانی قدیمی‌تر درنیاوریم.

---

1. Jung's appointment books, JFA.

زبان **کتاب جدید** سه سبک اصلی را دنبال می‌کند که هر کدام دشواری‌هایی برای مترجم به وجود می‌آورد. سبک نخست، از سر صدق، تخیلات و گفتگوها در رویارویی‌هایی تخیلی یونگ را گزارش می‌دهد، در حالی که دومی قویاً و مشخصاً ایده‌پردازانه باقی می‌ماند. اما سبک سوم نوشتار، شیوه‌ای پیشگویانه و پیامبرمآبانه، یا رمانتیک و پرشور و احساس را به کار می‌گیرد. رابطهٔ بین این جنبه‌های گزارشگرانه، اندیشمندانه، و رمانتیک از زبان یونگ به همان شیوهٔ دانته یا گوته مفرح و شادی‌بخش باقی می‌ماند. بدان معنا که در هر فصل سبک‌های توصیفی، ایده‌پردازانه، و پیشگویانه منسجم پا به پای یکدیگر گام برمی‌دارند، در حالی که هیچ سبک منفرد، پیوسته و مستمراً تحت تأثیر شرکای خود قرار نمی‌گیرد. هر سهٔ این سبک‌ها از محرّک‌ها و اشارات روانی بهره می‌برند، و هر فصل در حس و حالی چندآوایی با دیگر فصل‌ها سهیم است. این چندآوایی در بخش *مداقات* از سال ۱۹۱۷ به بلوغ می‌رسد، و صداهایش با نسبت‌های متفاوت درهم می‌آمیزد.

خواننده، بی‌درنگ نتیجه می‌گیرد که از قبل بر این طراحی تعمق نشده است، بلکه در واقع از دل تجربه‌ای سربرآورده که یونگ سخت‌کوشانه و مشتاقانه به آن تن داده است. تکاملِ متنی این ترکیب در «یادداشت ویراستار» ترسیم شده است. اینجا فقط لازم است نظاره کنیم که یونگ معمولاً هربار یک لایهٔ دستورالعمل آغازین برای روایت رویارویی به صورت دیالوگ تنظیم نموده، و بعد در لایهٔ دوم، تفصیلی احساساتی و پرشور از رویارویی و شرح و تفسیری بر آن ارائه کرده است. اولین لایه از لحن برانگیزنده و شورآفرینی امتناع می‌ورزد، اگرچه در لایهٔ دوم از به اوج کشاندن خواننده استقبال می‌کند و فضا را به تأملاتی خطابه‌وار و پیشگویانه ـ پیامبرمآبانه بر مبنای معنای رویدادهای آن صحنه تغییر می‌دهد، و این به نوبهٔ خود رویدادها را به لحاظ گفتمانی روشن می‌نماید. این شیوهٔ انشا ـ که در کارهای یونگ استثنایی است ـ تدبیری از سر هوس و زودگذر نبود. در عوض همگام با وهله‌های رویارویی که بر هم انباشته می‌شدند و جا پای خود را می‌یافتند، این شیوه به تجربه‌ای متحول می‌گردد و همان‌قدر که روان‌شناسانه و معنوی است، ادبی هم می‌باشد. در حجم انبوه آثار منتشره و نامنتشرهٔ یونگ، هیچ نوشته‌ای نیست که به اندازهٔ **کتاب جدید** مورد بازبینی و تصحیح دقیق و مستمر زبان‌شناختی قرار گرفته باشد.

این سه سبک زبان‌شناختی خود را به عنوان مدل‌هایی مجازی برای ترجمهٔ احتمالی مطرح می‌کنند. کار ما آن بود تا اجازه دهیم که این سه لایه از چارچوب‌های اکتشافی زنده در دوران

یونگ با یکدیگر همزیستی داشته باشند. تکلیف پیش روی یونگ آن بود تا به جای استفاده از یک زبان آماده و در دسترس، یک زبان نو بیابد. خود شیوه‌های ثبت پیشگویانه و ایده‌پردازانه را می‌توان ترجمه‌هایی از سبک توصیفی قلمداد نمود. یعنی این شیوه‌های نوشتن به عنوان متناظری مدرن برای «سلوک‌های متنوع»[1] دانته در نامه‌اش به کان گراند دلا اسکالا[2]، از سطحی تحت‌اللفظی به سطوحی نمادین جریان می‌یابند که این مایهٔ تقویت اثر می‌شود.[3] در حقیقت، **کتاب جدید** از طریق ترجمهٔ بینامتنی انشا شده است. صنعت سخن‌دانی و بدیع این کتاب و سبک خطابهٔ آن، از درون همین ساختار روح‌بخش متقابلِ ترجمهٔ درونی یا ارزش‌گذاری مجدد مبتنی بر معیارهایی نو زاده می‌شود. بنابراین، وظیفهٔ زیربنایی هر ترجمه‌ای از این دست آن است که این بافت و ساختار ترکیبی دست نخورده به زبان جدید منتقل شود.

این واقعیت که نقاشی‌هایی استادانه و ترکیبی، صفحات رحلی قرون وسطایی نوشته شده به خط کاتبان را تزئین می‌کنند، هر نوع ژرف‌بینی بر کارکرد زبان‌شناختی اثر را با دشواری مواجه می‌سازد. این زبان نو به یک دست‌خط باستانی جدید نیاز دارد. یک سبک چندآوایی که خود را درون یک حرکت نمادین متعلق به گذشته، اما رو به جلو، قرون وسطایی و آینده‌نگرانه و درون بازیابی‌های واقعیت روانی را به سبکی چندرسانه‌ای بیان می‌کند. تصاویر کلامی و بصری از ژرفای گذشته و حال، در قالب یونگ جای داده می‌شوند، و در همان حال دورتر را هدف می‌گیرند: یک رسانهٔ چندلایه‌ای پدید می‌آید که سبک چندآوایی آن در ظرف زبان خودش، که ترکیب لایه‌ای مشابهی دارد، بازتابانده می‌شود.

مترجمانی که ترجمهٔ متنی به انشای تقریباً یک صد سال قبل را بر عهده دارند، معمولاً از مزیت داشتن الگوهای قبلی و نیز دهه‌ها سنت شرح و نقد اندیشمندانه، جهت مشورت در این مهم را برخوردارند. بدون وجود سرمشق‌هایی از این نوع، ما به خیال‌پردازی‌هایی در این باره واگذاشته می‌شدیم، یعنی اینکه کاری از این نوع احتمالاً در دهه‌های قبل چگونه ترجمه می‌شد. درنتیجه، ترجمهٔ ما چند کار منتشرنشده یا الگوی فرضی جهت ترجمهٔ **کتاب جدید** به انگلیسی را کنار می‌گذارد. البته، مورد پیتر باینس وجود دارد که به نحوی چشم‌گیر **هفت خطابهٔ** ۱۹۲۵ را به زبانی قدیم درآورده است، و عمدتاً از اصطلاحات دوران ویکتوریا الهام گرفته است. یا روایت

---

1. Modi Diversi   2. Can Grande della Scala

۳. برای مطالعهٔ ترجمه و بحث دربارهٔ این نامه رجوع شود به:

Lucia Boldrini, Joyce, *Dante, and the Poetics of Literary* (New York: Cambridge University Press, 2001). pp. 30-35.

مفهوم‌دار و عقلانی ر. ف. ک. هول[1] که ممکن بود در صورت مجازبودن به ترجمهٔ آن، در کنار دیگر ترجمه‌ها در مجموعهٔ بولینگن از مجموعه آثار یونگ قرار گیرد[2]، یا ترجمهٔ ظریف و ادبی به دست کسی مانند ر. ج. هولینگدال.[3] بنابراین، روایت ما در یک ترتیب عمدتاً مجازی، جایگاهی عینی را اشغال می‌کند. لحاظ نمودن این الگوهای مجازی، این پرسش‌ها را برجسته می‌سازد که چگونه زبان مورد استفاده را با تغییرات تاریخی نثر انگلیسی تطبیق دهیم، چگونه هم‌گرایی‌ها و واگرایی‌های فراوان بین زبان **کتاب جدید** و مجموعه آثار یونگ را منتقل سازیم؟ و چگونه کاری را به انگلیسی درآوریم که همزمان پژواکی است از آلمانی لوتر و تقلیدی مسخره‌آمیز از همان زبان توسط نیچه در **چنین گفت زرتشت**. بنا بر موضعی که روایت (ترجمهٔ) ما اتخاذ می‌کند، زمانی که از مجموعه آثار یونگ نقلی می‌آوریم ترجمه‌های منتشر شده را از نو ترجمه می‌کنیم و محتاطانه آنها را اصلاح می‌نماییم.

کتاب جدید با جوش و خروشِ ادبی معاصر خود همراه بود که میخائیل باختین آن را تخیل منثور گفتگویی می‌نامد.[4] آنگلوولش[5] نویسنده و دیوید جونز هنرمند، نویسندهٔ **در پرانتز و ملعونین**[6] به گسستگی جنگ اول جهانی و به اثرات آن بر حس تاریخی نویسندگان، هنرمندان، و متفکران، با عنوان سادهٔ «شکست» اشاره می‌کنند.[7] هماهنگ با دیگر نوشته‌های تجربی متعلق به این دهه‌ها، **کتاب جدید** با کمک خودآگاهی به زحمت فراهم آمده که هم به منزلهٔ آثار باستانی و گرانبها و هم به منزلهٔ بیل مورد نیاز برای یافتن آنها است، در لایه‌های باستانی سرگذشت ادبیات کندوکاو می‌کند. در حالی که یونگ سال‌ها فعالانه انتشار **کتاب جدید** را در نظر داشت، تصمیم می‌گیرد با اجازه ندادن به انتشار آن در این سیر و سلوک ادبی، درصدد آن نباشد تا هم از لحاظ سبک و هم از لحاظ محتوی به دنبال کسب نام و شهرت باشد. طی سال ۱۹۲۱ با **تیپ‌های روان‌شناختی** دریافته بود که خلوتش می‌تواند از طریق ترجمه به زبانی اندیشمندانه و فاضلانه

---

1. Richard Fracis Carrington Hull 1913-1974

۲. در مورد ترجمه‌های هول از کارهای یونگ نگاه کنید به:

Shamdasani, Jung *Stripped Bare by His Biographers, Even*, pp. 47-51.

3. Reginald John Holingdale 1930-2001

4. *The Dialogic Imagination: Four Essays*, ed., Michael Holquist. tr. Caryl Emerson and Michael Holquist (Austin: University of Texas Press, 1981).

5. Anglo-Welsh

6. In Parenthesis and The Anathemata

7. David Jones. *Dai Greatcoat: A Self-Portrait of David Jones in his Letters*. ed. Rene Hague (London: Faber & Faber. 1980, pp. 41ff).

بن‌مایه‌های اصلی را برای وی تأمین سازد.

یونگ اعلان می‌کند که مابین سه سبک نوشتنش تنش وجود دارد، و از قبل خواننده را در این باره مخاطب قرار می‌دهد ـ خواننده‌ای که بین لایه‌های متفاوت متن از حلقهٔ دوستان نزدیک تا عموم مردم متغیر است. این مطلب به وضوح در تغییرهای مکرر ضمیر بین روایت‌ها مشهود است، و این بیانگر روالی است که یونگ طی آن مستمراً خوانندگان بالقوهٔ متن را در تصوّر می‌آورد. یونگ به نحوی بسامان این موضع گفتگویی ـ چندآوایی در اصطلاح بعدی باختین ـ را یک بار دیگر در فکر یک مخاطب آیندهٔ فرضی اتخاذ می‌کند، که ضمناً هنوز با مسئلهٔ کل مخاطبین فاصله دارد و به آن بی‌توجه است، و این نه از سر غرور که فقط به خاطر و با نگاه به اهدافی است که باید محقق شوند. نقاشی‌ها و تخیلاتی از این گنجینهٔ خصوصی به نحوی ناشناس به شکل بینامتن‌هایی رمزآلود وارد کارهای بعدی یونگ می‌شوند، و همچون اشاراتی هرمسی به کلیت افشانشدهٔ جهد و کوشش وی در آنجا آشیان می‌گیرند.

به راستی ما می‌توانیم خندهٔ یونگ را در تصوّر بیاوریم، آنگاه که در آخرین بخش مقاله‌اش در باب «*جنبه‌های روان‌شناختی کور*» (۱۹۴۱) می‌نوشت «۳ مورد زد».[1] وی آنجا بی‌اشاره به نام خود دوازده وهله از رویارویی‌ها با روح خویش در *کتاب جدید* را به اختصار بیان می‌کند، و آنها را «یک سلسله خواب» می‌نامد. یادداشت و توضیحاتی که بر آنها می‌نویسد، آن ماجراجو را به پیش می‌راند که خودش باشد، و جریانی را که در این ماجرا بر سر وی می‌آید به گفتمانی درمی‌آورد که قرار است بعد از این علم نامیده شود. این کمدی هم جان‌دار است و هم باشکوه و ممتاز: این میزبان محترم انیما، نشان‌گر تشخیصی را با جدیت تمام به کار می‌بندد. زبانش به نحوی انعطاف‌پذیر هر دو محیط را به زیر سایهٔ خود می‌آورد، و ضمناً به جای خود نقاب‌های خاصی را حین انجام این کار بر رخ می‌گذارد. این استراتژی زبانی بازتاب‌دهندهٔ اهداف بزرگ‌تر یونگ یعنی باقی‌ماندن بر دوگانگی و محیطی بودن به نحوی ثمربخش است. اعلان می‌کند اسرارش خاص‌اند، نه به هر شکل تقلیدی، با این وجود، آنها را همچون الگو و سکویی برای فرآیند معنوی شکل‌دهنده در معرض می‌گذارد، و در انجام این مهم، تلاش دارد شیوهٔ بیان و زبانی را بپروراند که دیگران بتوانند آن را برای رساندن و تفصیل تجربیات خود برگزینند.

این راهی است برای به سخن درآوردن نامعمولیت فراوان زبانی که یونگ بایستی از گذر شب‌های بی‌خوابی‌اش از سال ۱۹۱۳ به بعد بر آن دست یابد. این زبان شکل خود را تغییر می‌دهد،

---

1. CW 9, 1.

گسترهٔ خود را عوض می‌کند، و ریز و درشت را می‌سنجد. پس این مایهٔ تعجب نیست که یونگ در پاراگراف شعف‌انگیز خود بر تشدید طنین انجیل لوتر اتکا می‌کند، که خودش ترجمه‌ای است دست نیافتنی در ظرف فرهنگ آلمانی به استحکام و ثباتی صخره‌وار یعنی «یک قلعهٔ سترگ»:[1] و اینک اتکای ما در اینجا بر انجیل شاه جیمز به خاطر تونالیته‌های مشابه موجود در آن به انگلیسی جای شگفتی ندارد. اما فوراً یک تناقض رخ می‌نماید: آنچه یونگ در آن تشدید بر آن اتکا دارد روح بیگانه‌ای را در سرزمین زبان ژرمن می‌نشاند، مانند همانی که به نحوی مشابه می‌توان گفت انجیل شاه جیمز در عمق فرهنگ آنگلوساکسون کاشته شده است. فرانز روزنزویگ با ترجمهٔ قسمت‌هایی از عهد عتیق به همکاری مارتین بوبر در اواسط دههٔ ۱۹۲۰، دقیقاً به خاطر تلاش‌های لوتر که روی به سوی سرچشمه‌اش دارند، انجیل لوتر را یک فضاساز بزرگ درون روح زبان ژرمن معرفی می‌کند: «برای آرامش روحمان باید این نوع واژه‌ها را حفظ کنیم، با آنها کنار بیاییم، و فضایی بیشتر به عبری که بیش از آلمانی توان دارد اختصاص دهیم.»[2] عملکرد خود ما در صیقل ندادن سبک‌های یونگ، یا روشن نساختن آنها در حدی بیشتر از نیاز، یا حتی نظم ندادن به نقطه‌گذاری وی از همین نوع است. ما اینجا نحوهٔ بیان زمخت و درهم ریختهٔ دانته یا ضرب‌المثلی از لوتر منقول در یادداشت‌های رزونزویگ را در نظر داریم که می‌گوید: «گِل به چرخ می‌چسبد.»[3]

اما حتی قائل‌شدن این امتیازات مهم برای زبان قدیم و اصیل در طول مغاک‌های معنا، نتوانست درون و از گذر زبان امکان رسیدن به تقریبی از معنای این تجربهٔ پریشان‌کننده را فراهم آورد، امری که یونگ به آن گواهی می‌دهد. توضیحات بعدی وی در زندگینامهٔ منتشرشده‌اش، دربارهٔ ملاحظات و تردیدهایی که نسبت به سبک پرطمطراق دارد، در عمل خط سیرهای وی در **کتاب جدید** را پوشش می‌دهد. اصل تجربه رشتهٔ کلام را به مداری می‌فرستد که بعدها آغازگر مرحله‌ای تازه است که کتاب را جان می‌بخشد. زبان نیز فروغلتیدن در جهنم و قلمروی مردگان را تجربه می‌نماید، و این، فرد را از کلام محروم می‌سازد و در همان اثنا توانِ به بیان آوردن را

---

1. Ein feste Burg

2. Martin Buber' and Franz Rosenzweig, *Scripture and Translation*, tr. Lawrence Rosenwald with Everett Fox (Bloomington and Indianapolis: Indiana University Press, 1994), p. 49, citing Luther's Preface to his *German Psalter*.

3. Ibid., p. 69.

جانی تازه می‌بخشد.

مصداق‌های زیر با ترسیم نقشهٔ استرس‌های ناشی از درون‌گویی[۱] صادقانه مانند آنچه یونگ با اقدام به احضار کنترل‌شدهٔ روح با خودش و بر بستر خودش با قلمی در دست، پذیرای ریسکش می‌شود، تصوّری از دامنهٔ این عامل به دست می‌آورد. پودهایی به نازکی تار موی فضای هولدرلین، و زبان حامل شعله سوزان اشعیا[۲]، هر دو در این دایره در کنار «شیدایی برحق» یا جنون الهی افلاطونی گام برمی‌دارند: (۱) «روح من در گوشم نجوا کن، بی‌هیچ درنگ و از سر هشدار: «کلمات، کلمات، بسیار کلمه بر زبان مران. خموش باش و بشنو: آیا از جنون خود آگاهی، و آیا به آن معترفی؟ آیا دریافته‌ای که همهٔ بنیان‌هایت به تمامی در جنون فروغلتیده‌اند؟» (۲) روح یونگ: «تارهایی دوزخی از کلمات، فقط کلمه... نسبت به کلمه محتاط باش، آنها را ارج بگذار... چراکه اولین نفر هستی که در دام آنها افتاده‌ای. زیرا کلمه معنا دارد. با کلمه، جهان مادون را به فراز می‌کشی. کلمه، ناچیزترین و قادرترین است. تهی و پُر در کلمات هم‌پای هم جریان دارند. از این رو کلمه تصویری است از خداوند.»[۳] (۳) «اما چنانچه کلمه یک نماد باشد، کلمه هر معنایی می‌دهد. آنگاه که راه به مرگ برسد و محصور در تباهی و وحشت باشیم، راه به تاریکی ختم می‌شود و دهان را همچون نماد نجات‌بخش کلمه، باقی می‌گذارد.» (۴) زن مرده: «بگذار کلمه را داشته باشم، آه، که آن را نمی‌توانی بشنوی! چه دشوار است ـ کلمه را به من بده!» بعد همچون هپ[۴]، نرینگی در دست یونگ جسمیّت می‌یابد. (۵) روح یونگ: «تو دارندهٔ کلام هستی که نباید مخفی بماند.» (۶) یونگ: «کلام من چیست؟ لکنت زبان یک کودک...» روح: «آنها آتش را نمی‌بینند، آنها کلام تو را باور ندارند، اما نشان تو را می‌بینند و ناآگاهانه ظن آن دارند. تو پیام‌رسان عذاب سوزان هستی... تو من‌من‌کنان، تو لکنت بر زبان.»[۵] یونگ در دستورالعمل‌های مربوط به زندگینامه‌اش فقط خواهان کاربرد «بیانی شدیداً بدساخت» در تجربیات اصیل در **کتاب جدید**

---

1. Ventriloquism

۲. اشاره به سوزاندن زبان اشعیای نبی توسط فرشتهٔ مقرب برای زدودن ناپاکی از زبان وی، زیرا با زبانی ناپاک خداوند را دیده بود؛ اشعیا، باب ۶. ـم.

۳. همین کتاب، ص ۳۵۵.

۴. هپ Hap یا فالوس Phallus که در اساطیر مصر، در آیین ازیریس خدای جهان اموات، سمبل باروری است. ـم.

۵. همین کتاب، ص ۲۷۴.

می‌شود.[1] با این وجود نمونهٔ (۷) قویاً این تأکید اخیر را نقض می‌کند: «می‌دانم که فیلمون مرا مسموم کرده و زبانی به من داده که برایم بیگانه است و حس‌پذیری متفاوتی دارد. این همه زمانی که خداوند ظاهر می‌شود، زایل می‌گردد و فقط فیلمون آن زبان را حفظ می‌کند.»

این نمونهٔ آخر نشان می‌دهد که یونگ بعدها بیان پیشگویانه و شورانگیز لایهٔ دوم را در هر جا پیش از بخش ***مداقات*** به فیلمون نسبت می‌دهد. این مسمومیّت واژگانی که اینجا توصیف می‌شود زبان‌شناختی است، یک روایت نمایشی، درون‌گویانه از جنون الهی افلاطون. این بر اهمیت تلاش ما جهت ترجمهٔ وفادارانهٔ سبک‌های نوشتن ***کتاب جدید*** تأکید و صحه می‌گذارد به این قصد که جنبهٔ حیاتی تجربهٔ ادبی یونگ بیان گردد. زیرا وی در تقلاّاست تا درخورترین زبان را برای ریختن دگرگونی‌های ناشی از تجربیات درونی را در قالب آن بیابد. پس جستار یونگ برای یافتن روح، یا جستجو برای یافتن یک زبان گفتگویی درخور و متمایز، تطبیق و همخوانی دارد.

این مصداق‌ها با همهٔ نوساناتی که دارند بر خوانش مجموعه آثار یونگ اثرگذارند، و نسبت به کاربرد ابزارهای نظری این مجموعه در مورد قرائت و درک ***کتاب جدید***، توصیه به قید احتیاط دارند. ولی اگر یک مثال را در نظر بگیریم، فرد کم‌کم به این دریافت می‌رسد که خوب است اعماق متضاد، ولی هنوز مرتبط لوگوس[2] و اروس[3] را با سبک‌های نوشتن ایده‌پردازانه و شورانگیز ـ پیشگویانهٔ موجود در ***کتاب جدید*** معادل بینگارد. «شرح» یونگ بر رابطهٔ ایلیا ـ سالومه در این کتاب نشان می‌دهد که این رابطه از نوع رشدیابنده است، یک نمایش راز[4] از «فرآیند شکل‌دهنده» که عشق به مادون‌ترین‌ها را درون ما برافروخته می‌سازد.[5] در نتیجه این نوسان در سبک زبان در ***کتاب جدید*** به این نمایش راز جان می‌بخشد، اما مستقیماً با کارکردهای روان‌شناختی متضاد همخوانی و مطابقت ندارد.

این توجه و احترام پیچیده و غامض برای زبان، در راهبری و ادارهٔ تنش‌های موجود در جهان اموات یا فرآیند رهایی‌بخشی که صنعت سخنوری ***کتاب جدید*** بین‌شان پل می‌زند،

---

۱. ادامهٔ همین کتاب، MP.

۲. لوگوس Logos کلام و خرد الهی درکتاب مقدس و در روان‌شناسی یونگ نمادی است از خرد و داوری. ـم.

۳. اروس Eros، خدای شور و عشق در یونان و در روان‌شناسی یونگ نمادی است از وابستگی‌های شخصی در روابط و فعالیت‌های انسانی. ـم.

۴. نمایش راز mystery play نوعی نمایش مذهبی است که طی قرون وسطا اجرا می‌شد و داستان‌های انجیلی و تولد مسیح در آنها به نمایش درمی‌آمد. ـم.

۵. پیوست ب.

مترجمین را هدایت و راهنمایی می‌کند. نیروی عظیم ورای تنش مربوط به پیشگویی در این سخنوری، در پسگفتار کوتاهی که یونگ بر مجلد خوش‌نویسی به سال ۱۹۵۹ دو سال پیش از مرگ می‌نویسد، ذهنش را به خود مشغول می‌کند. یک‌بار دیگر به نظر می رسد با اجرای نمایش تعداد زیادی از آن صفحات تذهیب‌کاری، دریافته است که خلاصه‌سازی بیشتر غیرضروری است. با متوقف‌کردن کار در اواسط راه، کتاب را رها می‌کند تا همچون یکی از تارهای گفتمانی که در قالب تمامیّت جهد و کوشش‌اش آفریده بر روی پای خود بایستد. این نمایش مرکب یا هم‌نوایی، به توضیحی بیش از آنچه که این سه سبک زبانی در قالب خود کتاب ارائه داده‌اند نیاز ندارد. گذشته از همهٔ اینها آزمون سختی که یونگ از سر می‌گذراند یک کمدی است که هیچ توجیه نظری گذشته‌نگرانه را مطالبه نمی‌کند. ***کتاب جدید*** از تمنا و هجوم پذیرش جان سالم به در می‌برد. یونگ به سال ۱۹۵۷ به آنیلا یافه می‌گوید که در مورد وی بسیار یاوه‌گویی شده است، و این سخنان بیش از این مایهٔ آشفتگی خاطر وی نمی‌شوند.[1] پس آن قلمی که به دست می‌گیرد با اطمینان خاطر کتاب را به خط سیر ژرفش می‌سپارد، با شتاب آن را در معدنی که به آن تبدیل می‌شود وسعت می‌بخشد، و ***مجموعه آثار*** و برج در کنار دریاچه‌اش در بولینگن چیزهایی هستند که در نهایت از این معدن آبشخور دارند.

ما در این یادداشت تلاش کردیم تنها اصولی عمومی را بیان کنیم که هدایت‌گر این ترجمه بودند. بحث کامل در مورد گزینه‌های پیش رویمان و توجیه تصمیماتی که گرفته شد مجلدی را می‌طلبد در اندازه و قوارهٔ همین کتاب.

1. *MP*, p. 183.

یادداشت ویراستار
سونو شمدسانی

کتاب جدید یک پیکره و نوشتار ناتمام است، و دقیقاً روشن نیست که یونگ چگونه می‌خواست آن را به انجام برساند، یا به چه نحو می‌خواست آن را به دست نشر بسپارد ـ اگر می‌خواست این کار را بکند ـ ما مجموعه‌ای از دست‌نوشت‌هایی در اختیار داریم که نمی‌شود از آنها یک روایت منفرد به عنوان روایتی نهایی برداشت نمود. در نتیجه، این متن را می‌توان به شیوه‌های متنوع عرضه نمود. این یادداشت، منطق ویراستاری ورای نسخهٔ ویراستهٔ کنونی را شرح می‌دهد.

شرح ذیل ترتیب دست‌نوشته‌های موجود برای **کتاب یکم** و **کتاب دوم** است:

کتاب‌های سیاه ۵ـ۲ (نوامبر ۱۹۱۳ ـ آوریل ۱۹۱۴)

پیش‌نویس دست‌نوشت (تابستان ۱۹۱۵ ـ ۱۹۱۴)

پیش‌نویس تایپ‌شده (حدود ۱۹۱۵)

پیش‌نویس تصحیح‌شده (با یک لایه تغییر حدود ۱۹۱۵؛ یک لایه تغییر حدوداً اواسط ۱۹۱۵)

مجلد خوش‌نویسی (۱۹۳۰ ـ ۱۹۱۵، شروع مجدد در ۱۹۵۹، ستون سمت چپ ناتمام)

نسخه‌نویسی کری باینس (۱۹۲۵ ـ ۱۹۲۴)

دست‌نوشت یل، کتاب یکم، بدون پیشگفتار (معادل با پیش‌نویس تایپ‌شده)

کپی ویراستهٔ پیش‌نویس کتاب یکم بدون پیشگفتار، به همراه تصحیحات توسط فردی

ناشناس (حدوداً اواخر دهۀ ۱۹۵۰؛ نسخۀ ویراستۀ پیش‌نویس تایپ‌شده)

برای مداقات، اینها را در اختیار داشتیم:

کتاب سیاه ۶ـ۵ (آوریل ۱۹۱۴ ـ ژوئن ۱۹۱۶)

خوش‌نویسی هفت خطابه (۱۹۱۶)

چاپ‌شدۀ هفت خطابه (۱۹۱۶)

پیش‌نویس دست‌نوشت (حدود ۱۹۱۷)

پیش‌نویس تایپ‌شده (حدود ۱۹۱۸)

نسخه‌نویسی کری باینس (۱۹۲۵) (۲۷ صفحه، ناتمام)

روال معرفی‌شده در اینجا با یک بازبینی بر نسخه‌نویسی کری باینس و یک نسخه‌نویسی جدید از مطالب باقیمانده در مجلد خوش‌نویسی به همراه پیش‌نویس تایپ‌شدۀ مداقات، و مقایسۀ خط به خط آنها با تمام روایت‌های موجود آغاز می‌شود. سی صفحۀ آخر از روی پیش‌نویس تکمیل می‌شود. تغییرات عمده بین دست‌نوشت‌های متفاوت به «لایۀ دوم» متن مربوطند. این تغییرات بیانگر کار مستمر یونگ بر درک معنای روان‌شناختی تخیلات است. همان‌طور که یونگ **کتاب جدید** را «اقدامی برای تفصیل و پروراندن به زبان مکاشفه» تلقی می‌کرد، این تغییرات بین روایت‌های متفاوت نمایانگر این «اقدام به تفصیل» است، پس این تغییرات بخش مهمی از خود اثر محسوب می‌شوند. بدین ترتیب یادداشت‌ها تغییرات مهم بین روایت‌های مختلف را بیان می‌کنند، و توضیحاتی را ارائه می‌دهند که معنا یا مضمون یک فصل خاص را روشن می‌سازند. هر لایه از دست‌نوشت هم مهم است و جالب توجه، و انتشار تمامی آنها ـ که هزاران صفحه را دربر می‌گیرند ـ کاری است برای آینده.[1]

معیار مورد استفاده برای درج پاراگراف‌هایی از دست‌نوشت‌های قبلی، این سؤال ساده است: آیا درج این پاراگراف به خواننده در درک آنچه رخ می‌دهد یاری می‌رساند؟ جدای از اهمیت ذاتی این تغییرات، ذکر آنها در پانوشت هدف دوم بود ـ این کار نشان می‌دهد چطور یونگ با دقت بر بازنویسی مستمر متن کار می‌کرده است.

پیش‌نویس تصحیح‌شده دو لایۀ تصحیح دارد که توسط یونگ انجام شده‌اند. به نظر می‌رسد

---

۱. خوانندگان علاقمند می‌توانند این ویراسته را با بخش‌هایی از پیش‌نویس موجود در مقالات کورت ولف در دانشگاه یل و با نسخه‌برداری کری باینس در Contemporary Medical Archives, Wellcome Collection, London مقایسه کنند. این احتمال حتماً هست که دیگر دست‌نوشت‌ها در معرض عموم قرار بگیرند.

که اولین مجموعه از تصحیحات پس از تایپ‌شدن پیش‌نویس و قبل از انتقال به مجلد خوش‌نویسی صورت گرفته باشد، پس ظاهراً از روی این دست‌نوشت است که یونگ اقدام به خوش‌نویسی کرده است.[1] و به نظر می رسد مجموعهٔ دیگر از تصحیحات بر تقریباً ۲۵۰ صفحه از متن تایپی پس از مجلد خوش‌نویسی صورت گرفته باشد، و برآورد من این است که: این اتفاق در اواسط دههٔ ۱۹۲۰ رخ داده است. با این تصحیحات زبان جدید می‌شود، و واژگان کاربردی آن به واژگان کاربردی یونگ در دوره ***تیپ‌های روان‌شناختی*** نزدیک می‌گردد. روشن‌گری‌های بیشتری نیز به متن افزوده می‌شود. حتی یونگ مطالبی را در پیش‌نویس تصحیح کرد که در مجلد خوش‌نویسی حذف شدند. برخی از تغییرات مهم را در پانوشت‌ها بیان کرده‌ام. خواننده می تواند از روی آنها دریابد که چگونه یونگ کل متن را بازبینی کرده است ـ اگر این لایه از تصحیحات را به پایان برده باشد.

با هدف ارجاع آسان‌تر، بخش‌هایی فرعی نیز در کتاب دوم، فصل ۲۱، «جادوگر» و در مداقات افزوده شد. اینها با شماره در آکولاد {} نشان داده می‌شوند. هرگاه میسر باشد، تاریخ هر تخیل برگرفته از کتاب‌های سیاه درج می‌شود. لایهٔ دوم افزوده شده در پیش‌نویس با [۲] نشان داده می‌شود، و متن در ابتدای فصل بعد به ترتیب تخیلات در کتاب‌های سیاه باز می‌گردد. در پاراگراف‌هایی که در آنها بخش‌های فرعی افزوده شده است بازگشت به ترتیب کتاب‌های سیاه با [۱] نشان داده می‌شود.

دست‌نوشت‌های مختلف از سیستم‌های پاراگراف‌بندی متفاوتی استفاده می‌کنند. پاراگراف‌ها اغلب در پیش‌نویس مشتمل بر یک یا دو جمله‌اند، و متن مانند یک نثر آهنگین بیان شده است. در سوی دیگر، در مجلد خوش‌نویس پاراگراف‌هایی طولانی وجود دارد که هیچ وقفه‌ای در پاراگراف وجود ندارد. منطقی‌ترین شیوهٔ پارگراف‌بندی در نسخه‌نویسی کری باینس مشهود است. وی معمولاً از وجود حروف رنگی درشت ابتدای پاراگراف به عنوان علامتی بر ابتدای پاراگراف استفاده می‌کند. چون پاراگراف‌بندی مجدد متن بدون تأیید یونگ توسط وی نامحتمل است، طرح و نقشهٔ وی نقطه عزیمتی است برای این ویراسته. پاراگراف‌بندی در برخی موارد با پیش‌نویس و مجلد خوش‌نویسی نزدیکی پیدا می‌کند. کری باینس در نیمهٔ دوم کار نسخه‌نویسی از روی پیش‌نویس این کار را ادامه می‌دهد، چون مجلد خوش‌نویسی تکمیل نشده بود. اینجا من متن را به همان سیاق که قبلاً برقرار شده بود پاراگراف‌بندی نمودم. اعتقاد دارم این

---

۱. ضمناً چند لکهٔ رنگی بر روی این دست‌نوشت مشهود است.

کار، متن را به روشن‌ترین و آسان‌ترین شکل از لحاظ پیگیری و خواندن ارائه می‌دهد.

یونگ در مجلد خوش‌نویسی حروف آغازین درشتی را ترسیم می‌کند و گاه آنها را به قرمز یا آبی درمی‌آورد، و گاه اندازهٔ فونت متن را افزایش می‌دهد. ساخت مورد استفاده در اینجا از همین قراردادها تبعیت می‌کند. چون حروف آغازین مورد بحث در انگلیسی و آلمانی همیشه شبیه نیستند، انتخاب اینکه کدام یک در متن انگلیسی قرمز باشند به مکان آن در متن واگذار شد. بزرگ‌شدن و پربودن فونت به فونت کج تغییر داده شده است. باقیماندهٔ متن پس از آن مقدار که یونگ در مجلد خوش‌نویسی آورده از همین قراردادها تبعیت کرده است تا انسجام متن حفظ شود. در مورد هفت خطابه، رنگ‌بندی فونت از نسخهٔ چاپی ۱۹۱۶ یونگ تبعیت کرده است.

منطقی که در پشت این تصمیم جهت انتخاب این توالی و ترتیب برای ***مداقات*** و درج آن به عنوان بخشی از ***کتاب جدید*** قرار دارد به این شرح است: مطالب موجود در کتاب‌های سیاه از نوامبر ۱۹۱۳ شروع می‌شوند. کتاب دوم با مطالبی با تاریخ نوزده آوریل ۱۹۱۴ ختم می‌شود، و مداقات یا مطالبی مربوط به همان روز شروع می‌شود. کتاب‌های سیاه به ترتیب و متوالیاً تا ۲۱ ژولای ۱۹۱۴ ادامه می‌یابند، و در تاریخ سوم ژوئن ۱۹۱۵ از نو آغاز می‌شوند. یونگ در این وقفه می‌نویسد: ***پیش‌نویس دست‌نوشت***. زمانی که کری باینس بین سال‌های ۱۹۲۴ و ۱۹۲۵ اقدام به نسخه‌برداری می‌کند در نیمهٔ اول نسخه‌برداری، تا بدانجا که یونگ خودش متن را به مجلد خوش‌نویسی منتقل کرده، از خود ***کتاب جدید*** تبعیت می‌کند. پس از آن کار را بر حسب پیش‌نویس جلو می‌برد، بعد تا ۲۷ صفحه از مداقات جلو می‌رود، سرانجام کار در میانه راه متوقف می‌شود.

در انتهای کتاب دوم روح یونگ به دنبال روح آسمانی باز متولد شده به آسمان صعود می‌کند. اکنون یونگ فکر می‌کند فیلمون یک شارلاتان است و به سراغ «من» خودش می‌رود که باید با او زندگی کند و او را تعلیم دهد. مداقات بلافاصله از همین نقطه با یک رویارویی با «من» شروع می‌شود. صعود روح آسمانی دوباره متولد شده مورد اشاره قرار می‌گیرد، و روحش باز می‌گردد و توضیح می‌دهد چرا ناپدید شده بود. فیلمون ظاهر می‌شود، و یونگ را در برقراری رابطهٔ درست با روحش، مردگان، خدایان، و دیمون‌ها[1] راهنمایی می‌کند. فیلمون در مداقات کاملاً پدیدار می‌شود و جایگاه و معنایی را به خود می‌گیرد که یونگ در سمینار ۱۹۲۵ و در خاطراتش به وی نسبت می‌دهد. فقط در مداقات است که تعدادی از رویدادهای کتاب یکم و

---

۱. دیمون Daimon در اسطورهٔ یونان موجوداتی هستند بین انسان و خدایان. ـم.

کتاب دوم روشن می‌شوند. بر همین اساس، فرد نمی‌تواند معنایی از روایت مندرج در مداقات حاصل کند مگر آنکه کتاب یکم و دوم را خوانده باشد.

دو جا در مداقات، چنان از کتاب یکم و کتاب دوم یاد می‌شود که قویاً می‌گوید اینها بخشی از یک کار هستند:

«و جنگ شروع شد. این واقعه چشمان من را در مورد آنچه قبلاً تجربه کرده بودم باز کرد و این شجاعت را به من داد تا همهٔ آنچه را در قسمت قبلی این کتاب نوشته‌ام به زبان بیاورم.»

«از زمانی که روح آسمانی به قلمروهای بالا صعود کرده، فیلمون نیز فرق کرده است. او ابتدا همانند یک جادوگر بر من هویدا شد که در سرزمینی دور زندگی می‌کند، اما بعد نزدیک‌بودن او را احساس کردم، و از زمانی که روح آسمانی صعود کرد می‌دانستم که فیلمون مرا مسموم کرده و زبانی به من داده بود که برایم بیگانه بود و حس‌پذیری متفاوتی داشت. این همه با برآمدن روح آسمانی محو می‌شود و فقط فیلمون آن زبان را حفظ نمود. اما من حس کردم که او راهی متفاوت از من طی می‌کند. شاید بخش بیشتر آنچه در قسمت قبلی این کتاب نوشتم توسط فیلمون به من القا شد.

ارجاع به «قسمت قبلی این کتاب» این ذهنیت را ایجاد می‌کند که این همه به راستی یک کتاب را تشکیل می‌دهد، و اینکه مداقات از نظر یونگ بخشی از **کتاب جدید** تلقی می‌شده است.

این دیدگاه با پیوندهای درونی متعدد بین این متون تقویت می‌شود. یک مثال در این باره، این واقعیت است که ماندالاها در **کتاب جدید** پیوند نزدیکی با تجربهٔ خویشتن و آگاهی به محوریت آن دارند، امری که فقط در مداقات بیان شده است. مثال دیگر در کتاب دوم، فصل ۱۵ رخ می‌دهد؛ و آن زمانی است که حزقیال و آناباپتیست‌های همراه او وارد می‌شوند و به یونگ می‌گویند که دارند به اماکن مقدس بیت‌المقدس می‌روند چون آرام ندارند، و کارشان با زندگی کاملاً پایان نیافته است. مرده بار دیگر در مداقات بر وی ظاهر می‌شود و می‌گوید آنها در بیت‌المقدس بودند و نیافتند آنچه آنجا می‌جستند. در آن مقطع، فیلمون ظاهر می‌گردد و هفت خطابه آغاز می‌شود. شاید یونگ قصد داشت مداقات را به خوش‌نویسی درآورد و آن را تصویرگری کند؛ صفحات خالی زیادی در مجلد خوش‌نویسی باقی مانده است.

هشتم ژانویهٔ ۱۹۵۸ بود که کری باینس از یونگ می‌پرسد: «آیا به خاطر دارید وقتی در آفریقا

بودید مرا واداشتید که مقدار زیادی از خود**کتاب سرخ** را نسخه‌برداری کنم؟ من تا شروع مداقات پیش رفتم. این نسخه از مقداری که آنیلا یافه در دسترس کورت ولف قرار می‌دهد و او دوست دارد که آن را بخواند، جلوتر می‌رود. این موضوع ایرادی ندارد؟[1] یونگ ۲۴ ژانویه پاسخ می‌دهد: «من نسبت به قرض‌دادن یادداشت‌هایتان از «*کتاب سرخ*» به آقای ولف اعتراضی ندارم.»[2] به نظر می‌رسد اینجا کری باینس هم مداقات را جزئی از**کتاب جدید** می‌داند.

در نقل قول‌های آمده در یادداشت‌ها، موارد محذوف با سه نقطه مشخص شده‌اند و بر هیچ چیز اضافی تأکید وارد نشده است.

---

1. JA

2. JA

کتاب یکم

دیباچه

طریق آنچه می‌آید[1]

[اشعیا گفت: کیست که ایمان بیاورد به کلام ما؟ و بر که هویدا شود دست سرورمان؟ او در دیدگان خدا مثل یک رستنی شکننده است که در خاک تشنه می‌بالد و ریشه در خاک می‌دواند: او شکل دارد نه چهره‌ای گیرا؛ و آنگاه که او را ببینیم هیچ زیبایی در او نیست که مشتاق او شویم. او هدف نفرت و طرد دیگران است؛ انباشته است از اندوه، مصاحب سوگ و ماتم: به یک زبان روی از او پنهان داشتیم؛ نفرت نصیب او شد و او را گرامی نداشتیم. بی‌گمان که حزن‌های ما را بر دوش کشید، و اندوه ما را با خود برد: باز او را گرامی نداشتیم که زخم‌خورده و رنجور عشق خداوند بود و مبتلای او. (اشعیا ۴ـ۱: ۵۳][2]

[که درون ما کودکی زاده شد، پسری درون ما آفریده شد؛ و پادشاهی بر دوش اوست: و نامش اعجاب‌انگیز، پنددهنده و خدای قادر، پدر جاودانه، شاهزادهٔ آرامش و صلح. (اشعیا ۹:۶)][3]

---

۱. در ترجمهٔ انگلیسی این کتاب، که همراه با نسخهٔ خوش‌نویسی یونگ به چاپ رسیده است، از علائمی اختصاری استفاده شده است تا هر قسمت از ترجمه انگلیسی با متن آلمانی خوش‌نویسی تطبیق داده شود، این اختصارات در ترجمهٔ فارسی حذف شده‌اند. ـم.

۲. یونگ به سال ۱۹۲۱ سه بند اول این پاراگراف را (از انجیل لوتر) نقل می‌کند، و با ذکر این مطلب که: «تولد نجات‌بخش، شکل‌گیری نماد رستگاری، آنجا رخ می‌دهد که انتظارش نمی‌رود، و دقیقاً از آنجاکه بروز یک راه حل بیشتر از هر جای دیگر بعید است. (*psychological Types*, CW 6, §439).

۳. یونگ در سال ۱۹۲۱ این پاراگراف را با ذکر این مطلب می‌آورد که: «طبیعت نماد رهاننده و فدیه‌دهنده، همان طبیعت و سرشت یک کودک است، یعنی این کودک‌وارگی یا از پیش معلوم نبودن نگرش به نماد و نقش و کارکرد آن تعلق دارد. این نگرش «کودک‌واره» ضرورتاً اصل هدایت‌گر دیگری را به جای اراده ـ خویشتن و مقاصد

← ادامهٔ پاورقی در صفحهٔ بعد

[یوحنا گفت: کلمه گوشت و خون شد، و در میان ما سکنی گزید (و نظاره‌گر شکوه او بودیم، شکوهی آن چنان که فقط آفریدهٔ پدر است] سرشار از موهبت و حقیقت. (یوحنا ۱: ۱۴).]

[اشعیا گفت: طبیعت بکر و خلوت سروربخش آنان است؛ و بیابان مشعوف شود، شکوفا شود به سان گلی سرخ. فراوان شکوفه دهد، و در سرور و ترانه شادمانی کند... آنگاه دو چشم نابینا گشوده شوند، و گوش‌های ناشنوا شنوا. آنگاه مرد لنگ برجهد چون غزال، و زبان گنگ آواز سر دهد: که در طبیعت بکر آب در بیابان فوران کند، و جاری شود. زمین تفتیده آبگیر شود و در زمین تشنه چشمهٔ آب جوشد: در لانهٔ اژدها، که آنجا آرمیده، گیاهان برویند با نی و بوریا. و یک شاهراه و یک راه، که مقدس خوانده شود؛ ناپاک بر آن گذر نخواهد کرد؛ بلکه راهی است برای اینان: مردان ره‌جو، اگرچه نادان، اما آنجا به خطا نروند. (اشعیا ۸ ـ ۱: ۳۵).][1]

[نوشته شده به دست خود ک. گ. یونگ در خانه‌اش در کوسناخت / زوریخ، به سال ۱۹۱۵.]

[۲] اگر به زبان روح این زمانه سخن بگویم[2]، باید گفت که: هیچ کس و هیچ چیز نمی‌تواند آنچه را که باید به تو بگویم توجیه نماید. توجیه از نظر من امری حشو است، چون گریزی ندارم، بلکه مجبورم. فراگرفته‌ام که علاوه بر روح زمانه، روح دیگری هم در کار است، یعنی آنچه بر ژرفای هر چیز معاصر حاکمیت دارد.[3] روح این دوران می‌خواهد از مصرف و ارزش بشنود. من نیز به این طریق اندیشیده‌ام، و انسانیت من هنوز این‌گونه می‌اندیشد. با این وجود، آن روح دیگر مرا وادار می‌سازد تا فراتر از توجیه، مصرف، و معنا سخن بگویم. من انباشته از غرور انسانی و چشم‌بسته به وسیلهٔ روح گستاخ زمانه، مدت‌ها درصدد بودم که آن روح دیگر را از خودم دور

← ادامهٔ پاورقی از صفحهٔ قبل

عقلانی به همراه می‌آورد، که «خداگونگی» آن با «سروری» ترادف دارد. از آنجا که این سرشتی ناعقلانی دارد، این اصل راهنما در صورتی معجزه گونگی ظهور می‌یابد. اشعیا پیوند خود را خیلی خوب بیان می‌کند (اشعیا، ۹:۵)... این عناوین افتخارآمیز کیفیات و خصوصیات اساسی نماد فدیه‌دهنده را بازآفرینی می‌کنند. معیار اثر «خداگونه» قدرت مقاومت‌ناپذیر تکانش‌های ناخودآگاه است» (*psychological Types*, CW 6, §442-43).

۱. یونگ در سال ۱۹۵۵/۵۶ متذکر می‌شود که اتحاد بین تضادهای قدرت‌های سازنده و مخرب ناخودآگاه با حالت مسیحایی تحقق یافتن مندرج در این پاراگراف تشابه دارد (*Mysterium Contiunctionis*, CW 14, §258).

۲. فاوست در فاوست اثر گوته به واگنر می‌گوید: «آنچه روح زمانه می‌نامی / اساساً ذهن انسان شرافتمند است / که زمانه در آن بازتاب می‌یابد» (فاوست، سطور ۷۹ ـ ۵۷۷).

۳. پیش‌نویس ادامه می‌دهد: «سپس کسی که نمی‌شناختمش؛ و واضح بود که دانشش را هم دارد به من گفت: «چه تکلیف عجیبی بر دوش داری! تو باید نهایت عمق و درون خود را افشا کنی.» در برابر این امر مقاومت کردم چون هیچ چیزی بیش از آنچه در نظر من بی‌حیایی و بی‌عفتی باشد مایهٔ نفرت من نبود» (ص ۲).

نگه دارم. اما این را در نظر نگرفتم که روح اعماق متعلق به زمان دور و همهٔ آینده قدرتی بیش از روح این زمانه دارد که همراه نسل‌ها تغییر می‌یابد. روح اعماق همهٔ غرور و تکبر را مقهور قدرت داوری کرده است. او ایمان مرا به علم از میان برد، مرا از شادی ناشی از تبیین و نظم‌دادن به امور و چیزها محروم ساخت، و باعث شد تا آرمان‌های این زمانه در درون من بمیرند. او مرا به آخرین و ساده‌ترین چیزها فروکشاند.

روح ژرفای ادراک و همهٔ دانش مرا در چنگ خود می‌گیرد و آنها را در خدمت امر تبیین‌ناپذیر و متناقض قرار می‌دهد. او مرا از بیان و قلمی که در خدمت او نباشد محروم ساخت، بدین‌صورت که بامعنا و بی‌معنا را در هم می‌آمیزد، و برترین معنا را می‌سازد.

اما برترین معنا همان مسیر است، آن راه و پل به سوی آنچه می‌آید. آن خداست که هنوز نیامده است. این خود خدا نیست که بناست بیاید، بلکه تصویر اوست که در برترین معنا پدیدار می‌شود.[1] ***خدا یک تصویر است، و کسانی که او را می‌پرستند باید او را در تصاویر والاترین معنا بپرستند.***

والاترین معنا نه یک معنا و نه یک مهمل است، بلکه تصویر و نیرو است در یک جا، شکوه است و نیرو با هم.

برترین معنا آغاز است و انتها. پلی است برای عبور و صورت عمل یافتن.[2]

خدایان دیگر به خاطر موقت بودن درگذشتند، اما والاترین معنا هرگز نمی‌میرد، به معنا و بعد به پوچی تبدیل می‌شود، و برترین معنا از دل آتش و خون برآمده از برخوردشان سر بر می‌آورد، با طراوت و جانی تازه.

تصویر خدا نمود دارد. این والاترین معنا واقعی است و سایه‌افکن است. زیرا چه چیزی است که واقعی باشد و جسمانی ولی سایه نداشته باشد؟

---

۱. یونگ در **دگردیسی‌ها و نمادهای لیبیدو** (۱۹۱۲) خدا را همچون نمادی از لیبیدو تفسیر کرده است (CW B, §111). یونگ در کار بعدش بر تمایز بین تصویر خدا و موجودیت متافیزیکی خدا تأکید فراوانی می‌نماید (مقایسه شود با پاراگراف‌های افزوده به نسخهٔ بازبینی و تجدید عنوان شدهٔ **نمادهای دگردیسی،** (*Symbols of Traniformation*, CW 5, §95).

۲. واژه‌های *hinubergehen* (عبورکردن)، *Obergang* (گذار)، *Untergang* (فرو رفتن) و ***Brucke*** (پل) در چنین گفت زرتشت در رابطه با پاراگراف مرتبط با عبور از مرد به ***Oermensch*** (ابرمرد) آمده‌اند. مثلاً، آنچه در مرد باشکوه است نه یک هدف که یک پل است: دوست‌داشتنی در یک مرد آن است که وی عبورکننده و یک فرورونده است. آنها را دوست دارم که نمی‌دانند چگونه زندگی کنند مگر آنکه زندگی‌شان فرورونده باشد، زیرا آنها کسانی هستند بالارونده» [Hollingdale, Harmondworth: Penguin, 1984, p. 44] (خطوط زیر کلمات در نسخهٔ متعلق به یونگ کشیده شده‌اند).

سایه بی‌معنا است. فاقد نیرو است و هیچ موجودیت مستمر به واسطهٔ خودش ندارد. اما بی‌معنا برادر لاینفک و نامیرای برترین معنا است.

همانند گیاهان، انسان هم رشد می‌کند، برخی در نور، برخی در سایه. کسان بسیار هستند که به سایه نیازمنداند نه نور.

تصویر خدا سایه‌ای می‌افکند که به اندازهٔ خودش بزرگ است.

برترین معنا بزرگ است و کوچک، وسعت دارد همچون فضای آسمان پرستاره و تنگ است همچون سلول بدن زنده.

روح این زمانه در درون من می‌خواست بزرگی و وسعت برترین معنا را به رسمیت بشناسد، اما نه خردی و کوچکی آن را. به هر صورت روح اعماق بر این تکبر فائق آمد، و من باید کوچک را به عنوانِ شفایی بر نامیرایی درونم ببلعم. امعاء و احشای درونِ من را سوزانده، چون نه افتخارآمیز است نه قهرمانانه. حتی مضحک است و عصیان‌گر. اما انبرک‌های روح اعماق مرا نگه داشتند و باید تلخ‌ترین داروها را بیاشامم.[1]

روح این زمانه وسوسهٔ این فکر را در من انداخت که همهٔ این به سایه‌دار بودن خدا ـ تصویر ـ تعلق دارد. این فریبی ویرانگر است، چون سایه بی‌معنا است. اما کوچک، تنگ، و پیش پاافتاده بی‌معنا نیست، بلکه یکی از دو ذات الوهیت است.

در برابر به رسمیت شناختن تعلّقات روزمره به تصویر الوهیت ایستادگی کردم. از این فکر گریختم، خود را بر فراز بلندترین و سردترین ستارگان پنهان داشتم.

اما روح اعماق گریبان مرا گرفت و به زور نوشیدنی تلخ را میانِ لبان من گذاشت.[2]

روح این زمانه در گوش من نجوا کرد: «این برترین معنا، این تصویر خدا، این آمیختن داغ و سرد با هم، فقط تویی فقط تو.» اما روح اعماق این‌گونه با من سخن گفت: «تو[3] تصویری از جهان بی‌پایان هستی، تمام آن آخرینِ اسرار شدن و درگذشتن در درون تو زندگی می‌کنند. اگر واجد همهٔ آنها نباشی، چگونه می‌توانی بدانی؟

---

۱. ظاهراً یونگ دارد به رویدادهایی اشاره می‌کند که بعدها در متن رخ می‌دهند: شفادادن ایزدوبار (کتاب دوم، فصل نهم)، و نوشیدن نوشیدنی تلخ تهیه شده توسط معتکف (کتاب دوم، فصل ۲۰).

۲. پیش‌نویس ادامه می‌دهد: «کسی که این نوشیدنی را می‌نوشد، دیگر هرگز دوباره نه تشنهٔ این جهان شود و نه آن جهان، زیرا عبور و اتمام را نوشیده است. وی رود مذاب سوزان زندگی را نوشیده است که در روحش به سنگ معدن سخت منعقد می‌شود و انتظار ذوب‌شدن و مخلوط شدنی نو را می‌کشد» (ص ۴).

۳. در مجلد خوش‌نویسی آمده است: «این والاترین معنا.»

از جهت ضعف انسانی‌ام بود که روح اعماق این پیام را به من داد، ولی باز این پیام زائد هم بود، چون آن را به اختیار به زبان نمی‌آورم، بلکه مجبورم. بدان دلیل سخن می‌گویم که اگر نگویم روح مرا از خوشی و زندگی می‌رباید.[1] من برده‌ای هستم که آن را حمل می‌کند و نمی‌داند در دستانش چه می‌برد. اگر آن را جایی نگذارد که ارباب دستور می‌دهد دستانش را خواهد سوزاند.

روح زمانهٔ ما با من سخن گفت: «چه اضطرار سهمگینی توانست تو را وادار به گفتن کند؟ این وسوسه‌ای هراس‌انگیز است. می‌خواستم ژرف بیندیشم که چه پیوند درونی و بیرونی توانست مرا وادار به این کار کند، و چون چیزی نیافتم که بتوانم درک کنم، نزدیک بود یکی برسازم. اما روح زمانهٔ ما در این مورد تقریباً موجب شد تا من به جای سخن گفتن، دوباره در اندیشه دلایل و توضیحات بیفتم. اما روح اعماق به من گفت: «فهمیدن یک چیز یک پل است و یک احتمال برای بازگشت به مسیر. اما تبیین یک موضوع امری است از سر میل و تلون و گاه حتی قتل. آیا قاتل‌های بین دانشمندان را شمرده‌ای؟»

اما روح زمانه به سمت من گام برداشت و مجلدهای عظیمی را پیش روی من گسترد که تمامی دانش من را در خود جای داده بودند. صفحات آنها از سنگ معدن بود، و یک قلم فولادی که واژگانی سخت و گریزناپذیر را بر آنها حک کرده بود، به این واژگان سخت اشاره می‌کند و می‌گوید: «دیوانگی همان چیزی است که می‌گویی.»

درست است! درست است! آنچه می‌گویم فراوانی و مسمومیت و زشتی دیوانگی است.

اما روح اعماق به سمت من آمد و گفت: «آنچه از آن سخن می‌گویی هست. فراوانی هست، مسمومیت هست، روزمرگی بی‌ارزش، بیمارگون و ناچیزی هست که در همهٔ خیابان‌ها جاری است، در همهٔ خانه‌ها می‌زید، و بر روزگار همهٔ انسانیت حاکم است. حتی ستارگان جاودان اموری تکراری و معمول‌اند. این معشوق بزرگ است و یک ذات از خدا. آدم به آن می‌خندد، و خنده هم این چنین است. آیا باور داری؟ ای مرد زمانه، که خنده مادون پرستش است؟ سنجهٔ تو کو، ای سنجشگر خطاکار؟[2] این کل زندگی است که به خنده و به پرستش تصمیم می‌گیرد، نه

---

۱. پیش‌نویس ادامه می‌دهد: «او که می‌داند مرا می‌فهمد و می‌بیند که من دروغ نمی‌گویم. باشد که هرکس از اعماق خود بپرسد آیا به آنچه می‌گویم نیاز دارد یا نه» (ص ۴).

۲. لفظ کاربردی Vermessener (مساح و سنجش‌گیر) است. این واژه معنای ضمنی صفت جسور، یعنی فاقد حساب و کتاب و سنجش، را در خود دارد، بنابر این تلویحاً معنای اعتماد به نفس زیادی و جسارت و بی‌پروایی را می‌رساند.

قضاوت تو.»

من هم باید سخنانی مضحک به زبان بیاورم. شما آدمیانی که می‌آیید! شما والاترین معنا را بر حسب این واقعیت تشخیص می‌دهید که او خنده است و پرستش، یک خندهٔ خونین و یک پرستش خونین. خونِ قربانی قطب‌ها را به هم گره می‌زند. کسانی که این خندیدن و پرستش را در نفسی یکسان می‌شناسند.

به هر حال، گذشته از این، انسانیتم به من نزدیک شد و گفت: «وقتی این چنین سخن می‌گویی چه انزوا و چه سردی بیچارگی که بر دوشِ من بار نمی‌کنی! به تباهی و ویرانی هستی و نهرهای خون حاصل از قربانی‌شدنی هراس‌انگیز که اعماق آن را مطالبه می‌کند بیندیش.»[۱]

اما روح اعماق گفت: «هیچ‌کس نمی‌تواند یا نباید قربانی را متوقف سازد. قربانی، ویرانی نیست، قربانی سنگ بنای آنچه است که می‌آید. آیا صومعه نداشته‌ای؟ آیا بی‌شمار هزاران به بیابان نرفته‌اند؟ باید صومعه را درون خود حمل کنی. بیابان درون تو است. بیابان تو را فرامی‌خواند و تو را پس می‌کشد، و اگر در قید و دلبستگی آهنین جهان این زمانه باشی، ندای بیابان همهٔ زنجیرها را می‌گسلد. به راستی که تو را مهیای انزوا ساخته‌ام.»

پس از این، انسانیت من خاموش ماند. به هر حال، اتفاقی برای روح من رخ داد که باید برایش آرزوی رحمت کنم.

سخن من ناقص است. نه به این دلیل که می‌خواهم همراه کلمات بدرخشم، بلکه چون یافتن کلمات ناممکن است با تصاویر سخن می‌گویم. آیا با هیچ چیز دیگر می‌توانم کلمات را از اعماق بیان کنم.

رحمتی که بر من وارد شد به من ایمان، امید، و جرأت کافی داد، نه برای اینکه بیشتر در برابر روح اعماق بایستم، بلکه برای گفتن کلام او. اما پیش از آنکه بتوانم خود را جمع کنم تا در عمل این کار را انجام دهم، به علامتی مشهود نیاز داشتم تا به من نشان دهد که روح اعماق درون من همزمان حاکم بر اعماق امور جهان است.

اکتبر[۲] ۱۹۱۳ بود که این اتفاق رخ داد، تنها عازم سفر بودم که ناگهان در روز روشن در یک رویا فرو رفتم: سیلی سهمگین دیدم که تمام زمین‌های شمالی و پست بین دریای شمال و آلپ را پوشانده بود. این سیل از انگلستان تا روسیه و از ساحل دریای شمال تا رشته کوه آلپ امتداد

---

۱. ارجاعی است به رویایی که در پی می‌آید.

۲. در پیش‌نویس تصحیح شده آمده است: «شروع می‌کنم» (ص ۷).

داشت. موج‌هایی زرد دیدم، و ویرانه‌هایی بر آب، و هزاران مردهٔ بی‌شمار.

این رویا دو ساعت طول کشید، مرا آشفته و بیمار ساخت. قادر نبودم آن را تعبیر کنم. دو هفته گذشت و بعد همین رویا بازگشت ولی خشونت‌بارتر از گذشته، و صدایی از درون گفت: «نگاه کن، کاملاً واقعی است، صورت واقعیت به خود خواهد گرفت. نمی‌توانی در آن تردید کنی.» دوباره دو ساعت با آن رویا کلنجار رفتم، اما محکم مرا چسبیده بود. مرا خسته و آشفته رها کرد. و فکر کردم دیوانه شده‌ام.[1]

از آن پس، اضطراب نسبت به رویدادی وحشتناک که درست پیش روی ما قرار دارد مرتب بازمی‌گشت. یک بار نیز دریایی از خون دیدم که سرزمین شمالی را پوشانده است.

سال ۱۹۱۴ در ماه ژوئن، آغاز و پایان ماه، و آغاز ماه ژولای همان رویا را سه‌بار دیدم: در یک سرزمین بیگانه بودم، و ناگهان در طول شب در اواسط تابستان سرمایی وحشتناک از آسمان فرود آمد. همهٔ دریاها و رودها منجمد شدند، همهٔ موجودات زندهٔ سبز یخ زدند.

رویای دوم یک سره به همین شکل بود. اما رویای سوم ابتدای ژولای بدین شرح بود:

در یک سرزمین انگلیسی زبان دوردست بودم.[2] مجبور بودم در اسرع وقت با یک کشتی سریع به خانه برگردم.[3] به سرعت به خانه رسیدم.[4] در وطن متوجه شدم که در اواسط تابستان یک سرمای شدید از فضا فرود آمده است و همه چیز زنده را منجمد کرده است. یک درخت برگدار اما بی‌ثمر آنجا بود که برگ‌های آن در اثر یخبندان به انگورهای شیرین دارای آبی شفابخش تبدیل شده بود.[5] مقداری انگور چیدم و آنها را به جمعیت انبوه منتظر دادم.[6]

---

۱. یونگ در چند موقعیت در مورد این رویا بحث کرده است، و بر جزئیات متفاوت تأکید می‌ورزد: در سمینار ۱۹۲۵ ***روان‌شناسی تحلیلی*** (ص 41f)، برای میرچا الیاده (در متن همین کتاب)، و در ***خاطرات*** (ص ۲۰۰-۱۹۹). یونگ در راه شافتهاوزن، جایی که مادر همسرش زندگی می‌کرد بود؛ ۱۷ اکتبر سالروز ۴۷ سالگی وی بود. این سفر با قطار حدود یک ساعت طول می‌کشد.

۲. پیش‌نویس ادامه می‌دهد: «به همراه یک دوست (که فقدان آینده‌نگری وی را در عالم واقع به دفعات متوجه شده بودم)» (ص ۸).

۳. پیش‌نویس ادامه می‌دهد: «در هر صورت، دوست من می‌خواست با یک کشتی کوچک و کند برگردد، که من این را احمقانه و بی‌فکری می‌دانستم» (ص ۹-۸).

۴. پیش‌نویس ادامه می‌دهد: «و آنجا با تعجب دوستم را دیدم که قطعاً سوار همان کشتی سریع شده بود بی‌آنکه به من بگوید» (ص ۹-۸).

۵. این نوشیدنی یخی بدین طریق تهیه می‌شود که انگور بر روی مو نگه داشته می‌شود تا در یخبندان یخ بزند. بعد آنها را می‌فشرند، یخ را جدا می‌کنند، در نتیجهٔ یک نوشیدنی شیرین دلچسب حاصل می‌آید.

۶. پیش‌نویس ادامه می‌دهد: این رویای من بود. تمام کوشش من برای فهم آن بیهوده بود. روزها کار و تقلا

در عالم واقع وضع این چنین بود: وقتی جنگ بزرگ بین ملل اروپا درگرفت من در اسکاتلند بودم[1]، به خاطر جنگ مجبور شدم سریع‌ترین کشتی و کوتاه‌ترین مسیر را برای رسیدن به وطن برگزینم. با سرمایی سنگین مواجه شدم که همه چیز را منجمد کرد، با یک سیل، دریای خون، مواجه شدم و درخت بی‌بار خود را دیدم که برگ‌های آن با یخبندان به درمان مبدل شده‌اند. و من آن میوهٔ رسیده را می‌چینم و به شما می‌دهم و نمی‌دانم چه برای شما ریخته‌ام، چه نوشیدنی تلخ و شیرین مسموم‌کننده‌ای که ته مزهٔ خون را بر زبان شما می‌نشاند.

مرا باور کنید.[2] ***این نه تعلیم و نه رهنمودی است که به شما می‌دهم. بر چه اساس باید بی‌پروا شوم و شما را تعلیم دهم؟ از راه و روش این مرد شما را خبردار کردم، نه از راه شما. راه من راه شما نیست، پس نمی‌توانم شما را تعلیم دهم.[3] راه درون ما است. راه، حقیقت، زندگی درون ما است.***

آیا نمی‌دانید که شما خودتان همچون مزارعی پربار هستید و سرشار از چیزهای سودمند برای خود. اما امروزه چه کسی این را می‌داند؟ چه کسی راه رسیدن به اقلیم‌های حاصلخیز روح را می‌داند. راه را فقط از روی ظاهر جستجو می‌کنید، کتب را می‌خوانید و به همه نوع دیدگاه‌ها گوش می‌سپارید. چه چیز این کار خوب است؟

فقط یک راه هست و آن راه شماست.[4] راه را می‌جویید؟ از راه من دوری کنید، شما را هشدار می‌دهم. این می‌تواند راه نادرستی برای شما هم باشد.

باشد که: هرکس راه خود را بپوید.

من نجات‌بخش شما نیستم، و نه قانون‌گذار، نه آموزگار و نه استاد شما. شما دیگر کودک خردسال نیستید.

قانونگذاری، مطالبهٔ پیشرفت، سهل‌تر ساختن امور، به چیزهایی نادرست و شر مبدل شده‌اند. باشد که هرکس راه خود را بجوید. راهی که به عشق دوسویه در اجتماع بینجامد. آنگاه آدمیان به شباهت و اشتراک راه‌هایشان واقف می‌شوند و آن را حس می‌کنند.

← ادامهٔ پاورقی از صفحهٔ قبل

کردم. در هر حال، تأثیر آن شدید بود» (ص ۹). یونگ این رویا را در خاطرات خویش آورده است (ص ۲۰۰).

۱. نگاه کنید به مقدمه.

۲. در پیش‌نویس اینجا خطاب به «دوستان من» است (ص ۹).

۳. تقابل آن مقایسه شود با یوحنا ۶: ۱۴: «مسیح به او گفت. من راهم، حقیقت و زندگی: هیچ کس به سوی پدر نیاید، مگر از طریق من.»

۴. پیش‌نویس ادامه می‌دهد: «فقط یک قانون هست، و آن قانون شماست. فقط یک حقیقت هست، و آن حقیقت شماست» (ص ۱۰).

قوانین و تعالیم مشترک مردم را به انزوا می‌کشند، به طریقی که آنها شاید از تماس ناخوشایند بگریزند، اما انزوا و خلوت انسان، را متخاصم و کینه‌توز بار می‌آورد.

پس، برای مردم کرامت و حرمت قائل باشید و بگذارید هرکس به خود باشد، به طریقی که هرکس بتواند مصاحب خود را بیابد و به او عشق بورزد.

قدرت در مقابل قدرت می‌ایستد، بی‌حرمتی در برابر بی‌حرمتی و عشق هم در برابر عشق. برای دیگران کرامت انسانی قائل شوید، و اعتماد داشته باشید که زندگی راه بهتر را می‌یابد.[1]

---

۱. پیش‌نویس ادامه می‌دهد: «دوستان من، این همهٔ آن چیزی است که می‌توانم در مورد مبانی و اهداف پیامم به شما بگویم، که همچو خری صبور با باری سنگین آن را بر دوش کشیده‌ام. این خر از زمین گذاشتن آن مسرور است» (ص ۱۲).

فصل یکم[1]

بازیافتن روح[2]

[۲] هنگامی که در اکتبر سال ۱۹۱۳ رویای سیل را دیدم، این اتفاق مصادف و همزمان بود با دوره‌ای که به عنوان یک مرد برای من مهم بود. در آن موقع، در سال چهلم زندگی‌ام، همهٔ آن چیزی را که آرزو داشتم به دست آورده بودم. افتخار، شهرت، قدرت، ثروت، دانش و به همهٔ شادی‌های انسانی نیز رسیده بودم. پس میل من به فزونی این دام‌ها متوقف شد، میل از من دور شد و وحشت بر من مستولی.[3] رویای سیل مرا در خود فرو برد و روح اعماق را احساس

---

۱. در پیش‌نویس تصحیح شده آمده است: «شب‌های اول» (ص ۱۳).

۲. یونگ در حرف درشت آغازین این متن روح خود را به صورت یک پرندهٔ سفید نشان داده است. برای مطالعهٔ بحث یونگ در مورد کبوتر سفید رجوع شود به کتاب کیمیاگری.

Mysterium Coniunctionis (1955/56) (CW 14, §81).

۳. در پیش‌نویس دست‌نوشت آمده است: «دوستان عزیز!» (ص ۱). در این سخنرانی در دانشگاه تکنولوژی زوریخ در ۱۴ ژوئن ۱۹۳۵ یونگ می‌گوید: «مقطعی در حدود سی و پنج سالگی، آنگاه که چیزها شروع به تغییر می‌کند وجود دارد، این اولین لحظهٔ سویهٔ سایهٔ زندگانی است، اولین لحظه فرورفتن به مرگ. روشن است که دانته این نقطه را یافت، و کسانی که زرتشت را خوانده‌اند خواهند دانست که نیچه هم آن را کشف کرده بود. زمانی که این لحظه سر برسد مردم به چند روش با آن مواجه می‌گردند: برخی از آن روی برمی‌گردانند، دیگران در آن شیرجه می‌روند؛ و اتفاق مهمی نیز برای افراد باقیمانده از بیرون رخ می‌دهد. اگر ما چیزی را نبینیم، سرنوشت آن را بر ما انجام می‌دهد».

(Barbara Hannah, ed., *Modern Psychology Vol. 1 and 2: Notes on Lectures given at the*

← ادامهٔ پاورقی در صفحهٔ بعد

کردم، اما او را نشناختم.[1] با این وجود، مرا با اشتیاقی درونی و تاب‌نیاوردنی به پیش راند و من گفتم:

[من][2] «روح من کجایی؟ صدای مرا می‌شنوی؟ من دارم سخن می‌گویم، تو را صدا می‌زنم - آنجا هستی؟ من برگشتم، دوباره اینجا هستم. گرد و غبار همهٔ سرزمین‌ها را از پا شسته‌ام و پیش تو آمدم. در کنار تو هستم. پس از سال‌های طولانی حیرانی مستمر، باز پیش تو آمده‌ام. آیا باید همه چیزها را که دیده‌ام، از سر گذرانده‌ام و آشامیده‌ام برای تو بازگویم؟ آیا نمی‌خواهی از آن همه اغتشاش زندگی و جهان چیزی بشنوی؟ ولی یک چیز را باید بدانی: چیزی که آموختم این است که باید این زندگی را زندگی کرد.

راه همین زندگانی است، راهی که مدت‌ها است در جستجوی آن بودیم تا به درنیافتنی برسیم، که الوهیتش می‌نامیم.[3] راه دیگری نیست، همهٔ راه‌های دیگر کذبند. من راه درست را یافتم، این راه مرا به تو، به روحم می‌رساند. من بازگشتم، معتدل و تهذیب‌یافته. هنوز مرا می‌شناسی؟ جدایی چه مدت طول کشید! همه چیز خیلی تغییر کرده است. و من چگونه تو را یافتم؟ سفرم چقدر عجیب بود! با چه واژگانی به تو بگویم که بر چه راه‌های پرپیچ و خمی یک ستارهٔ نیک مرا به سوی تو راهنمایی کرد؟ دستت را به من بده، روح تقریباً فراموش‌شدهٔ من. دیدن دوبارهٔ تو چه شادی گرمابخشی دارد، ای روح مدت‌ها انکارشده. زندگی مرا به تو بازگرداند. بگذار زندگی را بابت تمامی لحظات شاد و تمامی لحظات اندوه‌بارش برای هر شادی و هر غمش که زندگی کردم سپاس گویم. روح من، سفر من باید با تو ادامه یابد، با تو در حیرانی

← ادامهٔ پاورقی از صفحهٔ قبل

Eidgenossiche Technische Hochschule. zurich, by Prof Dr. C. G. Jung, October 1933-july 1935, 2nd ed. [Zurich: privately printed, 1959], p. 223).

۱. یونگ در ۲۵ اکتبر ۱۹۱۳ از قطع ارتباط با فروید و استعفا از سردبیری مجلهٔ پژوهش‌های روان‌کاوی و آسیب‌شناختی روانی به او می‌نویسد:

(William McGuire, ed., *The Freud/Jung Letters*, tr. R. Mannheim and R.F.C Hull [Princeton: Princeton University Press/Bollingen Series, 1974], p. 550).

۲. ۱۲ نوامبر ۱۹۱۳. پیش از «گفتم» در پیش‌نویس آمده است: «در آغاز ماه بعد، قلم را برداشتم و نوشتن این را شروع کردم» (ص ۱۳).

۳. این بیان صریح چندبار در نوشته‌های بعدی یونگ ظاهر می‌شود - رجوع شود مثلاً به:

Jane Pratt, "Notes on a talk given by C. G. Jung: "Is analytical psychology a religion?

خواهم بود و به انزوای خود برکشیده می‌شوم.»[۱]

[۲] روح اعماق مرا وامی‌دارد تا این را بگویم و همزمان آن را علیه خودم متقبل شوم، زیرا از قبل تصوّر این را نداشتم. من هنوز تحت ارادهٔ روح زمان در گمراهی و در تقلا و زحمت بودم، و تفکر متفاوتی نسبت به روح داشتم. زیاد به روح اندیشیدم و از آن سخن گفتم. چیزهای زیادی می‌دانم که به خاطر او آموختم، او را مورد داوری قرار دادم و او را به یک هدف برای کار علمی مبدل ساختم.[۲] این تصور را نداشتم که روح من نمی‌تواند هدف قضاوت و دانش من قرار بگیرد؛ داوری و دانش من خیلی بیشتر از اهدافِ روحِ من هستند.[۳] بنابر این، روح اعماق مرا وادار می‌سازد تا با روح خودم سخن بگویم، او را همچون موجودی زنده و قائم بالذات فرابخوانم. باید آگاه شوم که روح خود را گم کرده‌ام.

از این می‌آموزیم که روح اعماق، روح را چگونه می‌بیند: او روح[۴] را همچون موجودی زنده و قائم‌بالذات می‌داند، این‌گونه است که وی در سویهٔ مقابل روح این زمانه قرار می‌گیرد و روح را چیزی وابسته به انسان می‌داند، و میسر می‌سازد تا مورد قضاوت و ساماندهی قرار بگیرد، و ما می‌توانیم پیرامون او را درک کنیم. باید بپذیریم آنچه قبلاً روح خود می‌خواندم اصلاً روح من نبود، بلکه یک سیستم مرده بود.[۵] بنابر این، باید با روحم همانند چیزی در دوردست و ناشناخته سخن بگویم، که وجودش به واسطهٔ من نیست، بلکه من به واسطهٔ او وجود دارم.

---

۱. یونگ بعدها دگرگونی خود را در این مقطع همچون مثالی از آغاز نیمهٔ دوم زندگانی توصیف می‌نماید، که پس از دست‌یابی به اهداف و جاه‌طلبی‌های نیمهٔ اول، به دفعات بر بازگشت به روح اشاره دارد:
(*Symbols of Traniformation* [1952], CW 5, p. xxvi); see also "The turning point of life" (1930, CW 8).

۲. یونگ اینجا به کار قبلی خود اشاره می‌کند. مثلاً، در سال ۱۹۰۵ نوشت: «از طریق آزمایش تداعی‌ها دست‌کم به ابزاری دست یافتیم که راه را برای پژوهش‌های تجربی بر اسرار روح بیمار باز می‌گشاید»:
("The psychopathological meaning of the associations experiment," CW 2, §897).

۳. یونگ در ***تیپ‌های روان‌شناختی*** (۱۹۲۱) می‌گوید ایده‌ها در روان‌شناسی «محصول منظومهٔ روان‌شناختی ذهنی پژوهشگر است» (CW 6, §9). این بازتابیت تم مهمی است در کار بعدی وی (مراجعه شود به اثر من با عنوان:
(*Jung and the Making of Modem Psychology: The Dream of a Science*, §1).

۴. یونگ برای روح اعماق و روح این زمانه از ضمیر مذکر و برای روح از ضمیر مونث استفاده می‌کند. ـ م.

۵. پیش‌نویس ادامه می‌دهد: «یک سیستم مرده که طرح آن را از روی به اصطلاح تجربیات و قضاوت‌ها ریختم و سرهم کردم» (ص ۱۶).

آن کسی که میلش از اشیای بیرونی روی برمی‌گرداند، به مکان روح دست می‌یابد.[۱] اگر روح را نیافت، وحشت تهی‌بودگی بر وی غلبه می‌کند و هراس به کرّات او را در تلاشی یأس‌آلود و میلی کور به تعلقات توخالی این جهان با تازیانه به پیش می‌راند. میل بی‌پایانش او را تحمیق می‌کند و راه روح خود را فراموش می‌کند، و هرگز دوباره آن را نمی‌یابد. او در پی هر چیزی به راه می‌افتد، زمام آنها را در دست می‌گیرد، اما روح خود را نمی‌یابد، چرا که روح را فقط در خود خواهد یافت. به راستی که روح او در اشیا و آدمیان است، اما کور دل بر چیزها و آدمیان چنگ می‌اندازد، اما نه بر روحش در چیزها و آدمیان. او از روحش هیچ نمی‌داند. چطور می‌تواند به دور از تعلقات و آدمیان با او سخن بگوید؟ چطور می‌تواند روح خود را در خود میل بیابد، اما نه در اهدافِ میل و خواهش. اگر میل خود را در تصرف داشته باشد، و میلش مالک او نباشد، آنگاه می‌تواند بر روحش دست بگذارد، چرا که میل او تصویر و بیانی است از روحش.[۲]

اگر تصویر یک شیء را صاحب باشیم، نیمی از آن را مالک هستیم.

تصویر جهان نیمی از جهان است. آنکه جهان را مالک باشد نه تصویر آن را، فقط نیمی از جهان را دارد، پس روح وی فقیر است و هیچ ندارد. ثروت روح در تصاویر است.[۳] آنکه تصویر جهان را دارد، نیمی از جهان را دارد، حتی اگر انسانیت او فقیر باشد و هیچ نداشته باشد.[۴] اما گرسنگی روح او را به حیوانی مبدل می‌سازد که تحمل‌ناپذیر را می‌بلعد و این مسأله او را مسموم

---

۱. یونگ به سال ۱۹۱۳ این فرآیند را درون‌گرایی لیبیدو می‌نامد
("On the question of psychological types," CW 6).

۲. یونگ در سال ۱۹۱۲ نوشته است: «این یک خطای رایج است که ***اشتیاق را بر حسب کیفیت هدف قضاوت کنیم***... طبیعت فقط به خاطر اشتیاق و عشق مصروف آن توسط انسان زیبا است. صفات زیباشناختی برآمده از آن ابتدا و پیش از هر چیزی به لیبیدو اطلاق می‌شوند، که به تنهایی بیانگر زیبایی طبیعت‌اند».
(*Tranifformations and Symbols of the Libido*, CW B, §147).

۳. یونگ در تیپ‌های روان‌شناختی این تقدم تصاویر را از طریق ایده‌اش دربارهٔ ***بودن در انیما*** شرح می‌دهد (CW 6, §66ff, §711ff). کری باینس در خاطراتش بر این پاراگراف این شرح را می‌نویسد: «چیزی که به ویژه نظر مرا جلب کرد آنچه بود که در مورد نیمی از جهان بودن "Bild" (تصویر) گفتید. این همان موضوعی است که انسانیت را خیلی نافعال و کسالت‌بار می‌سازد. آنها درک خود از این موضوع را از دست داده‌اند. جهان، آن چیزی است که انسان را شیفته نگه داشته است. تصاویر هرگز جدی انگاشته نشده‌اند مگر شعر باشند».
(Februray 8, 1924, *CFB*).

۴. پیش‌نویس ادامه می‌دهد: «آنکه فقط در تقلای اشیاء است هرچه ثروت بیرونی بیشتر شود در فقر بیشتر غوطه‌ور می‌شود، و روح او به بیماری دیرپا مبتلا شده است» (ص ۱۷).

می‌کند. دوستان من، خردمندانه آن است که روح تغذیه شود، در غیر این صورت اژدهاها و اهریمن‌هایی را در درون قلب خود می‌پرورانید.[۱]

۱. پیش‌نویس ادامه می‌دهد: «دوستان من، این حکایت در باب بازیافتن روح در نظر دارد به شما نشان دهد که شما فقط مرا همچون نیمی از یک مرد دیده‌اید، چون روح من مرا گم کرده است. اطمینان دارم که به این توجه نکرده‌اید؛ زیرا چند نفر امروزه با روح خود هستند؟ اما بدون روح، هیچ راهی نیست که به ورای این دوران‌ها منتهی شود» (ص ۱۷). کری باینس در خاطرات خود این شرح را بر این پاراگراف می‌نویسد: «هشتم فوریه [۱۹۲۴]. سراغ گفتگوی شما با روح‌تان آمدم. هر آنچه می‌گویید به شیوهٔ درست گفته شده و صادقانه است. این فریاد مردی جوان نیست که تازه چشم به زندگی باز کرده است، بلکه فریاد مردی بالغ است که کاملاً به شیوهٔ این جهان و در ثروت زیسته است، ولی تقریباً به ناگهان یک شب درمی‌یابد که مثلاً آن گوهر و اصل را از کف داده است. این خیال در اوج قدرت شما به سراغ‌تان آمده است، زمانی که می‌توانستید آن موفقیت تام این دنیایی را ادامه دهید. نمی‌دانم با چه قدرتی توانستید به آن گوش دهید و اعتنا کنید. من واقعاً موافق هر آنچه می‌گویید هستم و آن را می‌فهمم. هرکس که پیوند با روح‌اش را از دست داده یا می‌داند چگونه به آن جان بدهد باید شانس دیدن این کتاب را داشته باشد. هر کلمهٔ آن تاکنون برای من زنده بوده است و در هنگام احساس ضعف مرا قوت بخشیده است، اما همان‌طور که شما می‌گویید جهان در شیوهٔ امروزیش خیلی از آن دور است. اهمیت ندارد چه اندازه، اما یک کتاب می‌تواند حتی کل یک جهان را به لرزه درآورد، اگر با حرارت و خون نوشته شده باشد» (CFB).

فصل دوم[1]

روح و خدا

شب دوم سر روحم فریاد زدم:[2]

«فرسوده و خسته‌ام، روح من، سرگردانی من، جستجوی خودم خارج از خودم خیلی طول کشید. حال حوادثی را پشت سر گذاشته‌ام و تو را در پس همهٔ آنها یافته‌ام. چرا که از خطاکاری خودم در وقایع، انسانیت و این جهان، چیزهایی یافته‌ام. آدمیان را یافتم. و تو روح من، باز تو را ابتدا در تصاویر درون آدمیان و بعد خودت را یافتم. آنجا تو را یافتم که کمترین انتظارت را می‌کشیدم. از یک نقب تاریک بیرون آمدی. از قبل خودت را در رویاهایم معرفی کردی.[3] آنها در قلبم شعله کشیدند و مرا به جسورانه‌ترین اعمال شجاعانه سوق دادند، و مرا وادار کردند بر فراز خودم بالا روم. تو به من مجال دادی حقایقی را ببینم که قبلاً هیچ تصوری از آنها در اندیشه‌ام نداشتم. به من مجال دادی سفرهایی را از سر بگذرانم که بی‌انتهایی آنها مرا به هراس می‌انداخت چنانچه علم به آنها در تو قطعی نبود.

---

۱. یونگ به سال ۱۹۴۵ در باب سمبول و نماد پرنده در پیوند با درخت شرح می‌دهد. "The philosophical tree" (ch 12, CW 13)(این توضیح اشاره‌ای است به نقاشی با حرف درشت ابتدای متن. ـم)

۲. چهاردهم نوامبر ۱۹۱۳.

۳. پیش‌نویس ادامه می‌دهد: «که بر من آشکار نبودند، و به شیوهٔ ناقص خودم درصدد فهمیدن آنها برآمدم» (ص ۱۸).

سال‌ها سرگردان بودم. سال‌هایی آن قدر طولانی که فراموش کردم یک روح دارم.[1] این همه وقت کجا بودی؟ کدامین ایمن‌گاه تو را پنهان ساخت و تو را پناه داد؟ آه، که باید به واسطهٔ من سخن بگویی، که کلام من و من نماد تو و بیان تو هستیم! چگونه باید از تو رمز بگشایم؟

تو کی هستی، کودک؟ رویاهای من تو را همچون یک کودک و یک دوشیزه نشان می‌دهند.[2] از راز تو ناآگاهم.[3] مرا ببخش که انگار در خواب سخن می‌گویم، مانند یک دائم‌الخمر سخن می‌گویم ـ آیا تو پروردگار هستی؟ آیا پروردگار یک کودک است، یک دوشیزه؟[4] مرا ببخش اگر وراجی می‌کنم. کس دیگری به من گوش نمی‌دهد. به آرامی با تو سخن می‌گویم، و تو می‌دانی که من نه دائم‌الخمرم و نه اختلال حواس دارم، و اینکه قلبم از دردی به خود می‌پیچد، که تاریکی‌اش سخنانی سرتاپا مضحک ادا می‌کند: «داری به خودت دروغ می‌گویی! چنین سخن می‌گویی تا دیگران را فریب دهی و کاری کنی که به تو باور داشته باشند. می‌خواهی یک پیامبر باشی و جاه‌طلبی خود را دنبال کنی.» زخم هنوز خونریزی دارد، و بعید است بتوانم تظاهر کنم که این مضحکه را نمی‌شنوم.

به نظرم چه عجیب می‌رسد که تو را کودک بخوانم، تو که کل ـ بی ـ انتها را هنوز در دست داری.[5] راه امروزین را ادامه دادم، و نامرئی همراه من راهی شدی، قطعات را معنادار کنار هم

---

۱. پیش‌نویس ادامه می‌دهد: «من به آدمیان و اشیا تعلق داشتم. مال خودم نبودم.» یونگ در کتاب سیاه ۲ اظهار می‌دارد که یازده سال سرگردان بود. (ص ۱۹). به سال ۱۹۰۲ نوشتن در این کتاب را متوقف ساخت و پاییز ۱۹۱۳ دوباره به سراغ آن می‌رود.

۲. کتاب سیاه ۲ ادامه می‌دهد: «و دوباره تو را فقط از طریق روح زن یافتم» (ص ۸).

۳. کتاب سیاه ۲ ادامه می‌دهد: «ببین، زخمی دارم که هنوز التیام نیافته است: و آن جاه‌طلبی من به خاطر برجای گذاشتن یک تأثیر است» (ص ۸).

۴. کتاب سیاه ۲ ادامه می‌دهد: «باید به صریح‌ترین شکل به خودم بگویم: آیا ***او*** از تصویر کودکی بهره می‌برد که در روح هر انسانی می‌زید؟ هورس (Horus خدای خورشید اساطیری مصر. ـ م)، تاگس (Tages پیامبر بنیانگذار دین اتروسکان، در اتروریا، توسکانی کنونی ایتالیا. ـ م) و مسیح کودک نبودند؟ (Dionysus خدای عیش و باروری در اسطورهٔ یونان. ـ م) و هراکلس (Heracles هراکلس یا هرکول قهرمان قدرتمند اسطورهٔ یونان. ـ م) هم کودکانی الهی بودند. آیا مسیح، خدای انسان، خود را پسر انسان نخواند؟ فکر نهان در پشت این عمل چه بود؟ آیا دختر ***انسان*** الهه خواهد شد؟» (ص ۹).

۵. پیش‌نویس ادامه می‌دهد: «تاریکی پیشین چه سیاه و انبوه بود! شور و احساس من چه شتابزده و خودخواهانه بود، زیر سلطهٔ تمامی دیمون‌های جاه‌طلبی، میل به افتخار، طمع، خساست و شوق! آن زمان چه ناآگاه بودم! زندگی مرا از هم دریده است، و آگاهانه از تو دور افتادم و همهٔ این سال‌ها این چنین کردم. این وضع چه خوب بود. اما فکر کردم تو گم شده‌ای، هرچندگاه فکر می‌کردم من گم شده‌ام. اما تو گم نشده بودی. من به راه

← ادامهٔ پاورقی در صفحهٔ بعد

چیدی و اجازه دادی تا کل را، هر قسمت از آن را ببینم.

از همان جا کنار رفتی که گمان می‌کردم زمام را در دست گرفته‌ام، و آنجا که انتظار هیچ را نداشتم زمان و همه چیز را به من دادی و باز سرنوشت را از جاهایی نو و غیرمنتظره پدیدار ساختی. آنجا که بذر پاشیدم، محصول را از من ربودی، و آنجا که بذری نپاشیده بودم، صدها بار بیشتر به من بار دادی. مکرر مسیر را گم کردم و دوباره آن را جایی یافتم که هرگز پیش‌بینی نکرده بودم. ایمان مرا حفظ کردی، آنگاه که تنها بودم و نزدیک به یأس و نومیدی. در هر لحظهٔ سرنوشت‌ساز به من مجال دادی تا به خود باور داشته باشم.»

[۲] همانند یک سرگردان خسته که هیچ چیز را جدای از او در جهان جستجو نکرده است، باید به روحم نزدیک‌تر شوم. باید بیاموزم که روحم نهایتاً ورای هر چیزی ایستاده است، و اگر جهان را طی کنم این کار را در نهایت امر برای یافتن روحم انجام می‌دهم. حتی عزیزترین، خودشان آماج و هدف عشقی نیستند که طی این جستجو جاری است، آنها نمادهایی از روحشان هستند.

دوستان من، آیا گمان می‌کنید که به چه خلوت و انزوایی برکشیده می‌شویم؟

باید این را بیاموزم که خرده بقایای افکار و رویاهایم، بیان روح من هستند. باید آنها را در قلبم حمل کنم، و در ذهنم بر آنها پس و پیش بروم، همانند کلمات عزیزترین شخص برای من. رویاها و کلمات هدایت‌گر روح‌اند. چرا باید از این پس رویاهای خودم را دوست نداشته باشم، و تصاویر رمزآلود آنها را آماج درنگ و تأمل روزانهٔ خود نسازم؟ فکر می‌کنی رویا چیزی است احمقانه، ناخوشایند و بی‌فایده. چه چیزی زیبا است؟ روح این زمانه سنجهٔ شما است، اما روح اعماق از هر دو سر فراتر می‌رود. فقط روح این زمانه می‌داند که تفاوت بین بزرگ و کوچک چیست. اما این تفاوت نامعتبر است، همانند روحی که آن را تشخیص می‌دهد.

روح اعماق، حتی به من آموخت که عمل و تصمیم خود را وابسته به رویاها بدانم. رویاها راه زندگی را هموار می‌کنند، و بی‌آنکه زبان آنها را بدانی تو را شکل می‌بخشند.[۱] فرد می‌خواهد این

← ادامهٔ پاورقی از صفحهٔ قبل

امروزین افتاده بودم. تو از دید من پنهان شده بودی و گام به گام مرا هدایت کردی، تکه‌ها را معنادار کنار هم چیدی» (ص ۲۱ـ۲۰).

۱. یونگ به سال ۱۹۱۲ بر برداشت مائدر از کارکرد آتی رویا صحه می‌گذارد
("An attempt at and account of psycholanalytic theory," CW 4, §452)

← ادامهٔ پاورقی در صفحهٔ بعد

زبان را بیاموزد، اما چه کسی می‌تواند آن را یاد دهد و بیاموزد؟ دانشوری کافی نیست؛ معرفتی قلبی هست که بصیرتی عمیق‌تر می‌آفریند.[1] معرفت قلبی در هیچ کتابی یافت نمی‌شود و قرار نیست بر زبان هیچ دانشمندی جاری شود، بلکه همچون بذری از درون تو، از دل خاک تیره جوانه می‌زند و می‌بالد. دانشوری به روح این زمانه تعلق دارد، اما این روح به هیچ طریق رویا را درنمی‌یابد، زیرا که روح آنجا حضور دارد و علم آموختنی و دانشورانه هم آنجا نیست.

اما چطور می‌توانم معرفت قلبی را کسب کنم؟ این معرفت را تنها با تمامی زندگی‌کردنِ زندگی خود کسب می‌نمایید. زمانی زندگیِ خود را به تمامی زندگی کرده‌اید که آنچه را خود زندگی کنید که هرگز تا به حال زندگی ننموده‌اید اما آن را به دیگران واگذاشته‌اید تا زندگی کنند یا بر آن تأمل کنند.[2] خواهی گفت: «اما من نمی‌توانم هر آنچه که دیگران زندگی می‌کنند و به آن می‌اندیشند را خود زندگی کنم و بدان تأمل نمایم و بیندیشم.» بلکه باید بگویی: «آن زندگی را که هنوز می‌توانم زندگی کنم، باید زندگی کنم، و آن افکاری که هنوز می‌توانم با آنها بیندیشم، باید به آنها بیندیشم.» ظاهراً انگار که می‌خواهی از خودت بگریزی تا مجبور نباشی آنچه را تاکنون زندگی‌ناشده مانده زندگی کنی.[3] اما نمی‌توانی از خودت بگریزی. همیشه با تو همراه است و تحقق را مطالبه می‌کند. اگر تظاهر کنی به این مطالبه، نابینا و ناشنوا هستی، وانمود کرده‌ای به خود

← ادامهٔ پاورقی از صفحهٔ قبل

یونگ در بحثی در انجمن روانکاوی زوریخ در ۳۱ ژانویهٔ ۱۹۱۳ می‌گوید: «رویا تنها تحقق امیال کودکانه نیست، بلکه نماد آینده است... رویا پاسخ را به واسطهٔ نماد ارائه می‌دهد، امری که فرد باید آن را درک کند» (MZS, p. 5)
دربارهٔ توسعهٔ نظریهٔ خواب یونگ نگاه کنید به اثر من با عنوان:

Jung and the Making of Modern Psychology: The Dream of a Science, § 2.

۱. این بازتابی است از گفتهٔ مشهور بلز پاسکال، «قلب دلایل خود را دارد که خرد هیچ از آن نمی‌داند».
(*yensees* 423 [London: Penguin, 1660/1995]' p. 127).
نسخه‌ای که یونگ از اثر پاسکال دارد حاوی چند حاشیه‌نویسی است.

۲. یونگ به سال ۱۹۱۲ استدلال می‌آورد اگر فرد بخواهد «عالم بر روح انسان» شود، دانشوری بی‌اهمیت است. برای انجام این کار، فرد باید «علوم دقیقه را بیاویزد و ردای دانشوری از تن درآورد، تا بر آموخته‌هایش وداع گوید.»
("New paths of psychology," CW 7, §409).

۳. یونگ در سال ۱۹۳۱ دربارهٔ عواقب بیماری‌زایی بخش زندگی‌ناشدهٔ زندگی والدین وارده بر فرزندانشان توضیح می‌دهد: «آنچه معمولاً قوی‌ترین اثر روانی را بر کودک دارد آن زندگی است... که والدین زندگی نکرده‌اند. این گفته به واقع خیلی سرسری و سطحی خواهد بود اگر از سر شرط نیفزاییم: یعنی آن قسمت از زندگی آنان که می‌شد زندگی شده باشد اگر بهانه‌هایی تا حدی نخ‌نما، والدین را از آن باز نداشته باشد»
("Introduction to Frances Wickes, 'Analyse der Kinderseele:" CW 17, §87).

که نابینا و ناشنوا هستی. بدین‌طریق هرگز به معرفت قلبی دست نخواهی یافت.
معرفت قلب همان چگونگی قلب است.
از یک قلب دغل‌کار، دغل‌کاری را خواهید شناخت.
از یک قلب نیکوکار، نیکی را خواهید شناخت.
برای آنکه فهم شما کامل گردد، بدان که: قلبت هم خیر است و هم شر. می‌پرسی، «چه؟ باید شرّ را هم زندگی کنم؟»

روح اعماق درخواست دارد: «آن زندگی‌ای را که هنوز می‌توانی، باید زندگی کنی. نیک‌زیستن، نه نیک‌زیستن تو، نه نیک‌زیستن دیگران، که تنها نیک زیستن است که تصمیم می‌گیرد.»

نیک‌زیستن بین من است و دیگران، در جامعه. من نیز آنچه را زندگی کردم که قبلاً نکرده بودم، و آنچه را که هنوز می‌توانستم. من در اعماق زندگی کردم، و اعماق شروع به سخن گفتن کرد. اعماق حقیقت دیگر را به من آموخت. بدین‌گونه بامعنا و بی‌معنا را در من با هم یکسان نمود.

باید این را تصدیق کنم که من فقط بیان و نماد روح هستم. در نگاه روح اعماق، تا بدانجا که در این جهان مرئی‌ام نمادی هستم از روح خودم، و به تمامی یک برده‌ام، کاملاً مقهور، مطلقاً مطیع. روح اعماق به من آموخت تا بگویم: «من خادم یک کودک هستم.» با این گفته از هر چیزی مهم‌تر فروتنی را آموختم، آنچه که بیشترین نیاز را به آن داشتم.

البته، روح این زمانه به من اجازه داد به خرد خود ایمان بیاورم. به من اجازه داد خود را در تصویر رهبری با افکاری بالغ ببینم، اما روح اعماق به من آموخت که من یک خادم هستم، به واقع خادم یک کودک. این گفته به نظر من مشمئزکننده آمد و از آن بیزار شدم. اما باید تصدیق کنم و بپذیرم که روح من یک کودک است.[1]

---

۱. یونگ در سمینار ۱۹۲۵ افکار خود در این مقطع را شرح می‌دهد: «این ایده‌ها دربارهٔ انیما و انیموس حتی مرا بیشتر در مسائل متافیزیکی فرو برد، و چیزهای بیشتری برای وارسی مجدد سر بلند کردند. در آن زمان بر بنیاد کانتی می‌اندیشدم که چیزهایی هست که نمی‌توان آنها را حل کرد و نباید در مورد آنها گمانه‌زنی نمود، اما به نظر من اگر بتوانم ایده‌هایی این چنین معین دربارهٔ انیما بیابم، بسیار ارزشمند است تا سعی شود ایده‌ای دربارهٔ خدا تدوین گردد. اما من نتوانستم به هیچ چیز رضایت‌بخشی برسم و برای مدتی فکر کردم شاید شخصیت انیما الوهیت است. به خودم گفتم شاید مردان در اصل الهه‌ای مونث داشته‌اند، اما به خاطر خستگی فزاینده بابت اداره‌شدن توسط زنان، پس این الهه را سرنگون ساخته‌اند. عملاً کل مسئلهٔ متافیزیکی را در انیما پرتاب کردم و آن را همچون روح سلطه‌گر روان در تصور آوردم. بدین‌طریق وارد بحثی روان‌شناختی دربارهٔ مسئلهٔ خدا با خودم شدم» (*Analytical Psychology*, p. 46).

زندگی؛ آن اجتناب‌ناپذیر تصمیم می‌گیرد.

روح اعماق مرا آموخت که زندگی در احاطهٔ کودک الهی است.[۱] *هر چیز غیر منتظره از این سمت به سراغ من آمده است، هر چیز سرزنده.*

این کودک آن چیزی است که آن را همچون یک جوانی پرشور و جاودانهٔ درونم احساس می‌کنم.[۲]

در مردان کودک‌وار احساس ناپایداری یأس‌آلودی می‌کنید. همهٔ آنچه در حال گذار دیدید هنوز قرار است برای وی سر برسد. آیندهٔ او سرشار از ناپایداری است.

اما ناپایداری چیزهایی که به سوی تو می‌آیند، تا به حال هیچ‌گاه معنایی انسانی را تجربه نکرده است.

تداوم شما بر زندگی‌کردن یک رو به جلو بودن سرزنده است. موجب آنچه می‌شوید که می‌آید و آن را به این دنیا می‌آورید، شما بارور هستید، و رو به جلو زندگی می‌کنید.

کودک‌واره نابارور است، آنچه بر وی می‌آید آن چیزی است که ایجاد، ولی اکنون پژمرده شده است. او رو به جلو زندگی نمی‌کند.[۳]

این مایهٔ شگفتی است که روح این زمانه در من تا سرحد استهزا و تحقیر به خشم نمی‌افتد.

---

۱. یونگ به سال ۱۹۴۰ تحقیق بر درون‌مایهٔ کودک الهی در کاری مشترک با همکاری کلاسیک‌گرای مجارستانی، کارل کرنی (Karl Kerenyi) ارائه می‌دهد. نگاه کنید به:

("On the psycholgy of the child archetype," CW 9, 1).

یونگ می‌نویسد که درون‌مایهٔ کودک مکرر در فرآیند تفرد رخ می‌دهد. این نمایانگر کودکی تحت‌اللفظی فرد نیست، آن‌طور که طبیعت اسطوره‌شناختی‌اش بر این تأکید می‌ورزد. یک‌جانبگی خودآگاه این‌طور جبران می‌شود و راه را برای رشد آتی شخصیت هموار می‌سازد. تحت شرایط خاص تقابل، روان ناخودآگاه نمادی را ایجاد می‌کند که متضادها را با هم یکی می‌کند. این کودک این چنین نمادی است. آن خویشتن را پیش‌بینی می‌کند که از طریق ترکیب عناصر خودآگاه و ناخودآگاه شخصیت تولید می‌کند. سرنوشت‌های نوعی که بر سر کودک می‌آیند نشان از آن نوع رویدادهای روانی دارند که پیدایش خویشتن را همراهی می‌کنند. تولد شگفت‌انگیز کودک نشان می‌دهد این رویداد در تقابل با شیوهٔ فیزیکی به نحوی روانی رخ می‌دهد.

۲. یونگ به سال ۱۹۴۰ نوشت: «یک جنبهٔ اساسی از درون‌مایهٔ کودک خصلت وابسته به آیندهٔ آن است. کودک آیندهٔ بالقوه است»

("On the psychology of the child archetype," CW 9, I, §278).

۳. پیش‌نویس ادامه می‌دهد: «دوستان من، همان‌طور که می‌توانید ببینید، لطف و مرحمت، به بالنده اعطا می‌شود، نه کودک‌واره. خداوند را بابت این پیام شکرگزارم. نگذارید آموزه‌های مسیحیت شما را فریب دهند! آموزه‌های آن برای بالغ‌ترین اذهان ایام گذشته خوب هستند. امروزه، این آموزه‌ها به کار اذهان نابالغ می‌آیند. مسیحیت دیگر فیض و رحمت را به ما بشارت نمی‌دهد، و ما هنوز محتاج رحمت هستیم. هر چیزی که به شما می‌گویم همان راه آنچه است که می‌آید، راه من رو به رحمت و بخشایش است» (ص ۲۷).

کسی نخواهد بود تا آن‌طور که بر خودم خندیدم بر من بخندد.

خدای شما نباید استهزاگر باشد، برعکس شما خودتان مردی اهل استهزا خواهید بود. شما باید خود را به استهزا بکشید و فراتر از این بروید. اگر هنوز این را از کتب مقدس کهن نیاموخته‌اید، پس سراغ آنها بروید، خون کسی را بیاشامید و گوشت تن او را بخورید که به خاطر گناهان ما به استهزا کشیده شده[1] و عذاب‌دیده، بدین نحو است که شما تماماً به طبیعت او درمی‌آیید، جدایی ـ او ـ از ـ خودتان را منکر شوید؛ شما باید خود او باشید، نه مسیحیان، بلکه مسیح، در غیر این صورت هیچ فایده‌ای برای منجی‌ای که می‌آید ندارید.

آیا در میان شما کسی هست که معتقد باشد راه جایگزینی وجود دارد؟ آیا او می‌تواند راه خود را ورای درد و رنج مسیح به دیگران قالب کند؟ من می‌گویم: «این چنین کسی به قیمت تباه ساختن خودش، خود را می‌فریبد. او بر بستری از خار و آتش می‌آرامد. هیچ‌کس نمی‌تواند جایگزین راه مسیح باشد، چون این راه به آنچه می‌آید می‌انجامد. شما همه باید مسیح شوید.[2]

با عمل کمتر نمی‌توانید بر آموزهٔ کهن غلبه کنید، بلکه این با عمل بیشتر میسر است. هر گام برای نزدیک‌تر شدن به روحم خندهٔ استهزاآمیز اهریمنان من ـ آنها که بزدلانه در گوش نجوا می‌کنند و زهر می‌سازند ـ را برانگیخته می‌سازد. خندیدن برای آنان سهل و آسان است، چون باید کارهای عجیبی انجام دهم.

---

۱. یعنی مسیح، مقایسه شود با:
(Itmg, "Transformation symbolism in the mass" (1942, CW II).

۲. یونگ در «کتاب پاسخ به ایوب می‌نویسد: «از طریق درون ماندگاری سومین شخص الهی در انسان، یعنی روح‌القدس، خیلی‌ها مبدل به مسیح می‌شوند.» (1952, CW II, §758).

فصل سوم

در خدمت روح

شب[1] بعد بایستی کل رویاهایی که می‌توانستم به یاد بیاورم، را با واژه‌بندی صحیح به رشتهٔ تحریر درآورم.[2] معنای این پرده برای من روشن نیست. چرا این‌طور است؟ سراسیمگی درون من را ببخش. ولی از من می‌خواهی این کار را انجام دهم. چه اتفاقات عجیبی قرار است برای من بیفتد؟ می‌دانم که بایستی بر پل‌های لرزانی که پای می‌گذارم نگاه نکنم. مرا داری به کجا می‌بری؟ دلهرهٔ فراوان مرا ببخش، که لبریز است از دانش. پاهایم در دنبال‌کردن تو تردید دارند. راه تو مرا به کدام غبار و تیرگی رهنمود است؟ آیا باید بیاموزم که بدون دانستن معنا عمل کنم؟ اگر این همانی است که تو می‌خواهی، پس این چنین باد. این لحظه به تو تعلق دارد. آنجا که معنایی نیست، پس چه هست؟ در نظر من فقط مهمل یا دیوانگی. آیا برترین معنا هم آنجا وجود دارد؟ روح من، آیا این همان معنای توست؟ لنگان لنگان متکی بر عصای ادراک به دنبال تو روانم. من یک مرد و تو همانند خدایان گام برمی‌داری. چه عذابی! باید به خود بازگردم، به ناچیزترین چیزهای خودم. کار روح خود را ناچیز دیدم، ناچیز در حدی ترحم‌آمیز. مرا وادار ساختی تا آنها

---

۱. پانزده نوامبر ۱۹۱۳.

۲. یونگ در کتاب سیاه ۲ اینجا از دو خواب محوری می‌نویسد که در نوزده‌سالگی می‌بیند و باعث می‌شوند به علوم طبیعی بازگردد (ص ۱۳f)؛ شرح این خواب‌ها در کتاب *خاطرات*، صفحهٔ ۱۰۵f آمده است.

را مهم ببینم، آنها را مهم بسازم. هدف تو این است؟ من تبعیت می‌کنم، اما این مرا می‌ترساند. تردیدهای من را بپذیر، درغیر این صورت نمی‌توانم بیابم، چراکه معنای تو معنایی عظیم است، و گام‌های تو گام‌های یک اسطوره.

می‌فهمم، فکر هم نباید بکنم؛ فکرکردن هم دیگر درکار نیست؟ باید خود را کاملاً در اختیار تو قرار دهم ـ اما تو کی هستی؟ به تو اعتماد ندارم. حتّی یک‌بار هم به تو اعتماد نکردم، این چیست؟ عشق من به تو یا سرور و شادی من در تو؟ آیا به هر دلیر مردی اعتماد نمی‌کنم، اما به تو روح من، نه؟ دست تو بر من سنگینی می‌کند، اما این کار را خواهم کرد. آیا در جستجوی عشق و اعتماد به انسان نبودم و نباید این کار را در مورد تو انجام دهم؟ تردیدهای مرا فراموش کن، می‌دانم تردید نسبت به تو فرومایگی است. می‌دانی چه برای من دشوار است؟ اینکه: غرور سائلی را کنار بگذارم که در اندیشهٔ خود به آن رسیده‌ام. فراموش کردم که تو هم یکی از دوستان من هستی، و اولین نفری هستی که حق دارد به او اعتماد کنم. مگر نه اینکه آنچه به آنها می‌دهم به تو تعلق دارد؟ بی‌عدالتی خود را قبول می‌کنم. به نظرم از تو روی‌گردان بودم. خوشی من بابت یافتن دوبارهٔ تو حقیقی نبود. متوجه این نیز شدم که خندهٔ تحقیرآمیز درون من بر حق بود.

باید بیاموزم که به تو عشق بورزم.[۱] آیا باید خودداوری را نیز کنار بگذارم؟ می‌ترسم. پس روح به سخن درآمد و به من گفت: «این هراس گواهی است علیه من!» درست است! علیه تو گواهی می‌دهد. این هراس اعتماد مقدس بین تو و من را ویران می‌کند.

[۲] ***سرنوشت چه سخت است! اگر یک گام به سوی روحتان بردارید، ابتدا معنا را از کف می‌دهید. ایمان خواهید آورد که در فقدان معنا فرو غلتیده‌اید، درون بی‌نظمی ابدی. حق با شما خواهد بود! هیچ***

---

۱. یونگ اینجا در کتاب سیاه ۲ می‌نویسد: «اینجا، کسی کنار من ایستاده و سخنان هراس‌انگیزی در گوشم زمزمه می‌کند: نوشتی تا چاپ شود و بین مردم منتشر گردد. می‌خواهی با کاری نامعمول ولوله ایجاد کنی. نیچه این کار را بهتر از تو انجام داد. تو داری از سنت آگوستین تقلید می‌کنی» (ص ۲۰). این اشاره‌ای است به ***اعترافات آگوستین*** (۴۰۰ بعد از میلاد)، اثری ویژه که آگوستین در چهل و پنج سالگی نوشت و در آن گرویدن خود به مسیحیت را به صورت یک زندگینامهٔ خودنوشت و بیان می‌داشت:

(*Confessions*, tr. H. Chadwick [Oxford: Oxford University Press, 1991])

اعترافات خطاب به خداوند نوشته شده است، و سال‌هایی که از خدا دور شده بود و نحوهٔ بازگشتش را به بیان درمی‌آورد. یونگ با بازتاب دادن این مطلب در بخش‌های آغازین ***کتاب جدید***، روح خود را خطاب قرار می‌دهد و سال‌هایی را برمی‌شمرد که از روحش دور افتاده بود و نحوهٔ بازگشت به او را شرح می‌دهد. یونگ در کارهای منتشرشده‌اش به دفعات از آگوستین نقل می‌کند، و در ***دگردیسی‌ها و نمادهای لیبیدو*** چندبار به اعترافات وی اشاره می‌نماید.

چیزی شما را از بی‌نظمی و فقدان معنا رها نخواهد ساخت، چون این نیمهٔ دیگر جهان است.

مادامی که کودک‌واره نیستید، پروردگار شما یک کودک است. آیا کودک نظم است و معنا؟ یا بی‌نظمی و تلون. بی‌نظمی و بی‌معنایی ما در نظم و معنا هستند. نظم و معنا چیزهایی هستند که شدن را از سر گذرانده‌اند و دیگر در شدن نیستند.

دروازه‌های روح را باز کرده‌اید تا سیلاب تیرهٔ آشفتگی درون نظم و معنای شما وارد شود. اگر بسامان را با آشفتگی وصال دهید، آن کودک الهی را می‌آفرینید، آن معنای والای ورای معنا و بی‌معنایی.

از گشودنِ در هراس دارید؟ من هم می‌ترسم، زیرا که فراموش کرده‌ایم خداوند هراس‌انگیز است. آموزهٔ مسیح این است: خدا محبت است.[1] اما باید بدانید که عشق هم هراس‌انگیز است.

با روح سرشار از محبت سخن گفتم و همچنان که به او نزدیک‌تر شدم، هراس بر من غلبه کرد، و دیواری از تردید را برکشیدم، و به این صرافت نیفتادم که بدین طریق می‌خواهم خود را از روح هولناکم در امان نگه دارم.

شما از اعماق هراس دارید؛ حتماً شما را به هراس می‌اندازد، چرا که راه آنچه قرار است بیاید از میان آن می‌گذرد. باید وسوسهٔ هراس و تردید را تاب بیاورید، و همزمان از اعماق وجود تصدیق کنید که هراس‌تان موجه است و تردیدتان معقول. در غیر این صورت، چگونه می‌تواند این وسوسه‌ای راستین و غلبه‌ای راستین باشد؟

مسیح کاملاً بر وسوسهٔ شیطان غلبه کرد، اما نه وسوسهٔ خداوند به نیکی و خرد.[2] بدین طریق مسیح بر لعن و نفرین گردن می‌نهد.[3]

هنوز باید این را بیاموزی، سر خم کردن به هیچ وسوسه، بلکه هر کاری انجام دهی از روی ارادهٔ خودت باشد؛ آنگاه آزاد خواهی بود و ورای مسیحیت.

باید این را بپذیرم که باید به آنچه می‌ترسم تسلیم شوم؛ آری، حتی بیشتر، حتی باید به آنچه مرا به وحشت می‌اندازد عشق بورزم. باید این درس را از آن قدیسی بیاموزیم که چهره‌اش زیر عفونت طاعون

---

۱. نامهٔ اول یوحنا: «خدا عشق است. آنکه در عشق بزیست در خدا زیست و خدا در او» (نامهٔ اول یوحنا، ۱۶:۴).

۲. مسیح چهل روز در بیابان دچار وسوسهٔ شیطان شد (لوقا، ۱۳ـ۱:۴).

۳. متی ۲۰ـ۱۸:۲۱: «اکنون صبح که به شهر بازمی‌گردد، او گرسنه است. و آنگاه که یک درخت انجیر در راه می‌بیند، به سوی آن می‌رود، و چیزی بر آن نمی‌یابد، مگر برگ، پس به آن می‌گوید: باشد که هرگز هیچ ثمری از این پس بر تو به بار ننشیند. و درخت انجیر می‌پژمرد. سپس که حواریون درخت را دیدند در شگفتی ماندند و گفتند: چه زود این درخت انجیر پژمرده شد! یونگ به سال ۱۹۴۴ نوشت: «مسیحی ـ مسیحی من ـ هیچ لعن و نفرینی نمی‌داند، به راستی که او حتی نفرین کردن درخت انجیر بی‌گناه توسط خاخام عیسی را مجازات نکرد.»
("Why I have not adopted the 'Catholic truth'?" CW 18, §1468).

پنهان است؛ او چرک دمل‌های طاعون را آشامید و دریافت رایحه‌ای چون گل سرخ دارد. اعمال آن قدیس گزاف و بیهوده نبودند. [۱]

در هر چیزی مرتبط با رستگاریتان و نائل آمدن به فیض و رحمت، به روح خود وابسته‌اید. پس هیچ از خودگذشتگی و ایثاری برایتان آن‌قدر عظیم نیست. اگر فضایل‌تان شما را از نجات بازداشتند، آنها را دور بیندازید، زیراکه اینها شرّ شمایند. بردهٔ فضایل همچون بردهٔ سیئات راه را ناچیز می‌انگارد. [۲]

اگر باور داریدکه سرور روح‌تان هستید، پس به خادم او تبدیل شوید. اگر خادم او بودید، خود را سرور او کنید، چون او نیاز دارد تا در قید حاکمیت قرار بگیرد. اینها باید اولین گام‌های شما باشند.

روح اعماق شش شب بعد در درون من خاموش بود، من بین ترس، سرپیچی و دل‌آشوبه سرگردان بودم، و کاملاً طعمهٔ میل و احساسات. نمی‌توانستم و نمی‌خواستم به اعماق گوش دهم. اما شب هفتم روح اعماق با من سخن گفت: «در اعماق خود بنگر، اعماق خود را ستایش کن، مرده را بیدار کن.» [۳]

اما من مأیوس بودم و نمی‌دانستم چه باید کرد. درون خود را نگریستم، و تنها چیزی که درون خود یافتم خاطرهٔ خواب‌های پیشینم بود، همهٔ آن چیزی که از آنها نوشتم بی‌آنکه بدانم به چه کار مفیدی می‌آیند، می‌خواستم همه چیز را دور بریزم و به نور روز بازگردم. اما روح جلوی مرا گرفت و وادارم کرد تا به درون خود برگردم.

---

۱. پیش‌نویس ادامه می‌دهد: «ممکن است در خدمت رهایی و فدیهٔ تو به‌کار آیند» (ص ۳۴).

۲. نیچه در چنین گفت زرتشت می‌نویسد: «و حتی آنگاه که همهٔ فضایل را داشته باشی، یک چیز هست که باید در خاطر بماند: حتی این فضایل را در زمان مناسب در خواب فرو فرستی» ("Of the chairs of virtue," p. 56)
یونگ در سال ۱۹۳۹ مفهوم و برداشت شرقی رهایی از فضایل و سیئات را شرح می‌دهد:
("Commentary to the 'Tibetan Book of Great Liberation," CW II, §826).

۳. ۲۲ نوامبر ۱۹۱۳. این جمله در کتاب سیاه ۲ می‌آید: «چیزی بگو» (ص ۲۲). یونگ ۲۱ نوامبر دربارهٔ «فرمول‌هایی بر روان‌شناسی ناخودآگاه» یک سخنرانی ایراد می‌کند.

فصل چهارم

بیابان

شب[1] ششم، روحم مرا به بیابان هدایت کرد، بیابان خویشتن خویش. فکر نمی‌کردم که روح من یک بیابان باشد، یک بَرهوتِ سترون و داغ، غبارآلود و بدون آب. این سفر از میان شن داغ می‌گذرد، به کندی و پر تقلا بدون یک هدف مشهود که مایهٔ امید باشد! این برهوت چه عجیب و هولناک است. مثل اینکه این راه از نوع بشر دوری می جوید. راه را گام به گام طی می‌کنم و نمی‌دانم سفرم چه مدت به درازا می‌کشد.

چرا خویشتن من یک بیابان است؟ آیا بسیار بیرون از خودم و درون آدمیان و رویدادها زیسته‌ام؟ چرا از خودم دوری گزیدم؟ آیا پیش خودم ارج و احترامی نداشتم؟ اما از جایگاه روح خودم دوری کرده بودم. پس از اینکه دیگر رویدادها و آدمیان دیگر نبودم، من افکار خودم بودم. اما در مواجهه با افکارم، خویشتنِ خودم نبودم. باید بر فراز افکارم، به خویشتن خویش بروم. سفر من به آنجا می‌رسد، و به همین دلیل از رویدادها و آدمیان دور می‌شود و به خلوت می‌انجامد. آیا این انزواست که قرار است همراه شخص باشد؟ انزوا فقط زمانی واقعی است که خویشتن یک بیابان باشد.[2] آیا باید یک باغ نیز از دل بیابان برآورم؟ آیا باید یک سرزمین خالی از

---

۱. ۲۸ نوامبر ۱۹۱۳.

۲. کتاب سیاه ۲ ادامه می‌دهد: «این کلمات را می‌شنوم: «گوشه‌نشینی در بیابان خودش.» راهبان در صحرای سوریه بر من وقوع می‌یابند» (ص ۳۳).

سکنه را پر از آدمیان کنم؟ آیا باید باغ جادویی معلق با طبیعتی بکر را بگشایم؟ چه چیزی مرا به بیابان کشاند، و حال قرار است آنجا چه کنم؟ آیا این یک فریب است که دیگر نمی توانم به افکارم اعتماد نمایم؟ تنها زندگی راستین است، و فقط زندگی است و نه تفکّر که مرا به بیابان کشاند. که او می‌خواهد به اندیشه‌ها بازگردد، به رویدادها و آدمیان، زیرا اندیشه‌ام در بیابان حس مرموز و عجیبی دارد. ای روح من، اینجا چه کنم؟ اما روح من به سخن درآمد و گفت: «صبر کن.» این کلام ظالمانه را شنیدم. عذاب به بیابان تعلق دارد.[1]

هر آنچه توانستم به روح دادم، بدین طریق به جایگاه او آمدم و این مکان را برهوتی داغ و سوزان، متروکه و لم‌یزرع یافتم. هیچ فرهیختگی و فرهنگی که از جنس ذهن باشد برای ساختن یک باغ از دل روحت بسنده نمی‌کند. من روح خود، روح این زمانه را درون خودم پروراندم، و نه روح اعماق که به چیزهای مربوط به روح، و به جهان روح تبدیل می‌شود. روح، جهان ویژهٔ خود را دارد. تنها خویشتن وارد آن می‌شود، یا مردی که کاملاً به خویشتن خود درآمده است، او که نه در رویدادها است، نه در آدمیان و نه در اندیشه‌هایش. از طریق روی گرداندن امیالم از چیزها و آدمیان، خویشتن خود را از چیزها و آدمیان روی گردان کردم، اما دقیقاً بدین‌نحو است که به شکار قطعی افکارم تبدیل شدم، آری، من تماماً به اندیشه‌هایم تبدیل شدم.

[۲] من همچنین می‌بایست از طریق روی گرداندن امیالم از اندیشه‌هایم، خود را از آنها منفصل و جدا کنم. و فوراً دریافتم خویشتن من به یک بیابان تبدیل شده است، آنجا که فقط خورشید میل و خواهش، ناآرام و بی‌قرار می‌سوزد. من در ناباوری بی‌پایان این بیابان غرق شدم. حتی اگر چیزی بتواند آنجا شکوفا شود، قدرت خلاق میل هنوز غایب است. هر جا که قدرت خلاق میل حضور داشته باشد، آنجا بذر، خود به خود از خاک بیرون می جهد. اما فراموش نکنید، منتظر باشید. آیا ندیدید زمانی که نیروی خلاّق شما روی به سوی جهان می‌گرداند، چگونه اشیای مرده، زیر آن و در میان آن حرکت می‌کنند، چگونه رشد می‌کنند و شکوفا می‌شوند، و چگونه افکارتان در رودهای غنی جاری می‌شوند؟ اگر نیروی خلاّق‌تان روی به سوی جایگاه روح بچرخاند، خواهید دید که چگونه روح‌تان سبز می‌شود و چگونه مزرع آن بار و بری شگفت‌انگیز می‌دهد.

---

۱. کتاب سیاه ادامه می‌دهد: «در بیابان به مسیحیت می‌اندیشم، آن مردم باستان جسماً به بیابان رفتند. آیا آنها هم وارد بیابان خویشتن خویش شدند؟ یا خویشتن آنان همچون خویشتن من بی‌بار و درمانده نبود؟ آنجا با شیطان دست و پنجه نرم کردند. من با انتظار دست و پنجه نرم می‌کنم. این در نظر من کمتر نیست، چون این به راستی یک جهنم سوزان است» (ص ۳۵).

هیچ‌کس نمی‌تواند خود را از انتظار معاف کند، و اغلب از بر دوش کشیدن این عذاب ناتوانند، اما حریصانه خود را در آغوش آدمیان، اشیاء، و افکار پرتاب می‌کنند و از آن پس بردهٔ آنها خواهند شد. چون این به وضوح آشکار می‌شود که این مرد در تاب آوردن ورای چیزها، آدمیان و افکار ناتوان است، بدین‌طریق ارباب وی خواهند شد و او مغفول آنها می‌شود، زیرا نمی‌تواند بی‌آنها باشد، مگر تا زمانی که روحش به مزرعی حاصلخیز تبدیل شود. او که روحش یک باغ است هم به چیزها، آدمیان، و افکار محتاج است، اما او دوست آنان است، نه برده و مغفول آنها.

هر چیزی که قرار بود بیاید در تصاویر حضور داشت: مردم باستان در یافتن روح‌شان به بیابان رفتند.[۱] این یک تصویر است. مردمان باستان سمبول‌های خود را زندگی کردند، زیرا جهان هنوز برای آنها واقعیت نیافته بود. پس در انزوای بیابان درآمدند تا به ما بیاموزند که مکان روح، یک بیابان متروکه است. آنجا با فراوانی مناظر، ثمرهای صحرا، گل‌های شگفت‌انگیز روح مواجه شدند. به جد دربارهٔ تصاویری که پیشینیان بر جای گذاشته‌اند بیندیشید. این تصاویر راه آنچه می‌آید را نشان می‌دهند. به گذشته بنگرید، به سقوط امپراطوری‌ها، رشد و مرگ، بیابان و صومعه‌ها، اینها تصاویر آنچه هستند که می‌آید. همه چیز پیشگویی شده است. اما چه کسی می‌داند که آن را چگونه تفسیر کند؟

هرگاه بگویید جایی برای روح نیست، پس نیست. اما چنانچه بگویید هست، پس هست. به آنچه باستانیان در تصاویر گفته‌اند توجه کنید: کلمه آن پردهٔ آفرینشگر است. باستانیان گفته‌اند: در آغاز کلمه بود.[۲] این را در نظر داشته باشید و به آن بیندیشید.

کلماتی که بین بی‌معنایی و برترین معنا نوسان دارند کهن‌ترین و راستین‌ترین کلمات‌اند.

تجربیات بیابان

پس از جدالی سخت کمی به تو نزدیک‌تر شدم. این جدال چه سخت بود! من در بوته‌زاری از تردید، سردرگمی و تحقیر فروغلتیدم. به این تشخیص رسیدم که باید با روح خودم تنها باشم.

---

۱. آنتونی حوالی سال ۲۸۵ به صحرای مصر می‌رود تا آنجا در انزوا زندگی کند، و دیگر عزلت‌نشینان از وی تبعیت کردند، که او و پاکومیوس آنها را در یک اجتماع سازمان‌دهی می‌کند. این رویداد مبنای رهبانیت مسیحی را تشکیل می‌دهد که در صحراهای فلسطین و سوریه گسترش می‌یابد. در قرن چهارم هزاران راهب در صحرای مصر سکونت داشتند.

۲. یوحنا ۱: ۱: «در آغاز کلمه بود، کلمه با خدا بود، و کلمه خدا بود.»

ای روح من، با دستان خالی به سراغ تو آمدم. چه می‌خواهی بشنوی؟ و روح با من به سخن آمد و گفت: «اگر پیش یک دوست آمده‌ای، آیا برای گرفتن آمده‌ای؟» می‌دانستم این چنین نباید باشد، اما به نظرم می‌آید که فقیرم و تهی. می‌خواهم نزدیک تو بنشینم و دست‌کم دم جان‌بخش حضور تو را حس کنم. شن داغ راه من است. مسیرهایی شنی و غبارآلود در تمام روز پیش روی من است. گاهی شکیبایی من سست است، و یک‌بار از خودم نومید شدم و تو این را می‌دانی.

روح من جواب داد: «تو جوری با من سخن می‌گویی که انگار یک کودک به مادرش گلایه می‌کند. من مادر تو نیستم.» «نمی‌خواهم گلایه کنم، اما بگذار به تو بگویم که راه من طولانی است و غبارآلود. تو برای من همچون یک درخت سایه‌دار در دل طبیعت بکر هستی. مایلم که از سایهٔ تو بهره و لذت برم. اما روح من پاسخ داد: «تو لذت‌طلبی. شکیبایی تو کجاست؟ دوران تو هنوز به جریان خود نیفتاده است. آیا فراموش کردی که چرا به بیان آمدی؟»

ایمان من سست است، از تابش لرزان خورشید بیابان نابینا شده‌ام. لهیب سوزان همچون سرب بر من جاری شده است. تشنگی مرا عذاب می‌دهد، جرأت ندارم به این بیندیشم که چه راه طولانی بی‌انتهایی در پیش رو است، و از همه مهم‌تر، چیزی جلوی خودم را نمی‌بینم. اما روح پاسخ داد: «تو طوری سخن می‌گویی که انگار هنوز هیچ نیاموخته‌ای. نمی‌توانی منتظر بمانی؟ آیا همه چیز باید رسیده و کامل در دامن تو بیفتد؟ آری، تو مملو از خواسته و اشتیاقی! ـ آیا هنوز نمی‌دانی که راه حقیقت تنها به روی کسانی گشوده است که خواسته ندارند؟»

ای روح من، هر آنچه می‌گویی در فکر من هم هست. اما به سختی بر اساس آن زندگی می‌کنم. روح گفت: «به من بگو، پس چطور بر این باوری که افکارت به تو کمک می‌کنند؟» همیشه دوست دارم به این واقعیت اشاره کنم که من یک انسان هستم، موجودی که ضعیف است و گاه تمام تلاش خود را به کار نمی‌بندد. اما روح گفت: «آیا از نظر تو معنای انسان‌بودن این است؟» ای روح من، تو سخت‌گیر هستی، اما حق داری. هنوز چه اندک خود را متعهد به زندگی‌کردن می‌دانیم. ما باید مانند یک درخت رشد کنیم که از قانون خود نیز خبر ندارد. ما خود را با مقاصدمان گره زده‌ایم، و از این واقعیت غافلیم که قصد و خواسته محدودیت است، آری، طرد زندگی است. گمان داریم که می‌توانیم با یک قصد تاریکی را روشن کنیم، و در این طریق است که هدف از نور عبور می‌کند.[1] چگونه می‌توانیم به خود اجازه دهیم که بخواهیم از قبل

---

۱. یونگ در «شرح بر «راز گل زرین»» (۱۹۲۹) گرایش رایج در غرب را به نقد می‌کشد که همه چیز را به روش‌ها

← ادامهٔ پاورقی در صفحهٔ بعد

بدانیم نور از کجا به سوی ما می‌تابد؟

بگذار پیش رویت تنها یک گلایه کنم: من از تحقیر رنج می‌برم، تحقیر خودم. اما روح من به من گفت: «آیا اندکی به خودت فکر کرده‌ای؟ گمان نکنم این‌طور باشد.» روح من پاسخ داد: «پس گوش کن. آیا اندکی به من می‌اندیشی؟ آیا هنوز نمی‌دانی که برای ارضای غرورت مشغول نوشتن یک کتاب نیستی، بلکه داری با من سخن می‌گویی. چطور از تحقیر در رنجی، اگر با کلماتی که به تو دادم مرا خطاب قرار می‌دهی؟ در این صورت، آیا می‌دانی من کیستم؟ آیا مرا به فرمولی منسوخ درک و تعریف کردی، و درآوردی؟ آیا اعماق مغاک‌های مرا سنجیدی، و آیا تمام راه‌هایی را که هنوز تو را به آنها رهنمود نکرده‌ام، کاویده‌ای؟ تحقیر نمی‌تواند تو را به چالش بکشد اگر تا مغز استخوان بیهوده و بی‌ثمر نباشی.» حقیقت تو دشوار است. می‌خواهم تکبرم را در مقابل تو کنار بگذارم، چون مرا کور می‌کند. ببین، به همین علت است که من هم اعتقاد دارم وقتی امروز پیش تو آمدم دست‌هایم خالی بودند. این را در نظر نداشتم که این تو هستی که دست‌های خالی را پر می‌کنی. فقط اگر بخواهند گشوده شوند، ولی هنوز نمی‌خواهند. نمی‌دانستم که من ظرف تو هستم، بدون تو خالی، اما با تو لبریز.

[۲] این بیست و پنجمین شب من در بیابان بود. این مدت طول کشید تا روح من از یک موجودیت سایه‌وار بیدار و به زندگی وارد شود، تا آنکه توانست همچون یک موجود مستقل و جدای از من بر من دست بیابد. و کلماتی سنگین اما عبرت‌آمیز از او شنیدم. من نیازمند در اختیار گرفتن آن بودم، چون نتوانستم بر تحقیر درون غلبه کنم.

روح این زمانه خود را بسیار زیرک قلمداد می‌کرد، همانند هر روح زمانهٔ دیگر. اما خردمندی ساده‌انگار است، نه فقط ساده. به همین دلیل، شخص زیرک خردمندی را به استهزا می‌کشد، چون استهزا سلاح اوست. او از سلاحی هدفمند و سمی استفاده می‌کند، چون او از خردمندی ساده‌لوحانه و خام ضربه خورده است. اگر ضربه نخورده بود، محتاج سلاح نبود. فقط در بیابان است که از ساده‌انگاری وحشتناک خودمان آگاه می‌شویم، اما از اعتراف به آن هراس داریم. «علت اینکه احساس تحقیر می‌کنیم این است. اما استهزا به ساده‌انگاری دست نمی‌یابد. استهزا بر استهزاگر هجوم می‌آورد، و در بیابان که

← ادامهٔ پاورقی از صفحهٔ قبل

و مقاصد تبدیل می‌سازد. آن‌طور که متون چینی و مایستر اکهارت می‌گویند درس اصلی آن است که به رویدادهای روانی اجازه داده شود بر طبق میل خودشان رخ دهند: «مجال‌دادن به رخ دادن اتفاقات، کنش از طریق ناکنش، «رها کردن خویشتن» مایستر اکهارت، برای من کلیدی شد جهت بازکردن درب به سوی راه: فرد باید بتواند به لحاظ روانی امکان دهد تا اتفاقات رخ دهند.» (CW 13, §20).

هیچ‌کس نه می‌شنود و نه پاسخ می‌دهد، از تحقیر خود خفقان می‌گیرد.

هرچه زیرک‌تر باشید، ساده‌انگاری‌تان احمقانه‌تر است. زیرک‌های مطلق، در ساده‌انگاری‌شان ابله مطلق‌اند. نمی‌توانیم با افزودن بر زیرکی خودمان، خود را از زیرکی روح این زمانه خلاص کنیم، بلکه با پذیرش آنچه زیرکی ما بیش از همه از آن بیزار است، یعنی ساده‌انگاری، این مهم میسر می‌شود. ولی ما هم نمی‌خواهیم نادان‌هایی مصنوعی باشیم، چون در ساده‌انگاری فروغلتیده‌ایم، بلکه ما نادان‌هایی زیرک خواهیم بود. این به برترین معنا می‌انجامد. زیرکی خود را با قصد جفت می‌کند. ساده‌انگاری هیچ قصدی نمی‌شناسد. زیرکی جهان را تسخیر می‌کند، اما ساده‌انگاری، روح را. پس بر عهد و سوگند به فقر روح باقی بمانید تا از روح بهره بگیرید.[1]

زیرکی من در برابر این استهزا سر بلند می‌نماید.[2] *بسیاری بر نادانی من خواهند خندید. اما هیچ‌کس بیش از خودم بر من نخواهد خندید.*

پس بر تمسخر غالب آمدم. اما زمانی که بر آن غالب آمدم، در نزدیکی روح خودم بودم، و او می‌توانست با من سخن بگوید، و قرار بود خیلی زود سبزشدن بیابان را نظاره‌گر باشم.

---

۱. مسیح موعظه می‌کند: «آمرزیدگان در روح فقیراند، زیرا پادشاهی آسمان از آن آنها است» (متی ۳: ۵). اعضای تعدادی از اجتماعات مسیحی پیمان فقر می‌بندند. یونگ در سال ۱۹۳۴ می‌نویسد: «درست مانند مسیحیت که پیمان فقر مادی ذهن را از ثروت‌های زمینی دور می‌سازد، فقر روحانی نیز درصدد آن است که بر ثروت‌های کاذب روح پشت پا بزند تا نه تنها از آن بقایای اندوهبار یک گذشتهٔ باشکوه ـ که امروزه خود را «کلیساهای» پروتستان می‌نامد ـ بلکه از همهٔ افسون‌ها و وسوسه‌های رایحه‌های بیگانه کناره‌گیری نماید؛ تا در نهایت به خود بازگردد، که آنجا در نور سرد خودآگاهی، نازایی تام جهان به همان ستارگان دست یابد.»
("On the archetypes of the collective unconscious," CW 9, §29).

۲. پیش‌نویس ادامه می‌دهد: «این هم تصویری است از مردم باستان، که در چیزها به نحوی نمادین می‌زیستند: آنان به ثروت پشت پا زدند تا سهمی از فقر اختیاری روح‌شان کسب کنند. بنابراین، باید بیشترین فقر و نیاز را به روحم اعطا کنم. و استهزای زیرکی‌ام در مقابل این ظاهر می‌شود» (ص ۴۷).

فصل پنجم

فرود به دوزخ در آینده

شب[1] بعد صداهای فراوان فضا را پر کرده بود. صدای بلندی ندا داد: «دارم سقوط مـی‌کنم» دیگران در همین اثنا دستپاچه و هیجان‌زده فریاد زدند: «به کجا؟ چه می‌خواهی؟» آیا خـودم را باید به این سردرگمی واگذارکنم؟ بر خود لرزیدم. این ژرفایی رعب‌انگیز است. آیا می‌خواهی خود را به شانس واگذارم، به جنون تاریکی‌ام؟ پژمردگی‌ام؟ اگر سقوط می‌کنی، من هم می‌خواهم با تو سقوط کنم، هرکس که باشی.

روح اعماق چشمان مرا باز کرد و چیزهای درون و جهان روحم را به یک نگاه دیدم، که چند شکلی و متغیر است.

دیوارهٔ یک صخرهٔ خاکستری‌رنگ را مـی‌بینم کـه کـنارِ آن در درون اعـماق عـظیم غـرق

---

۱. ۱۲ دسامبر ۱۹۱۳. پیش‌نویس تصحیح شده آورده است: چهارم نمایش راز شب اول. کتاب سیاه ۲ ادامه‌می‌دهد: «جدال جدید، جدال با استهزا بود. تصوری که سه شب بی‌خوابی و سه روز عذاب برای من به ارمغان آورد مـرا بـه داروساز شامونیکس ج. کلر (از ابتدا تا به آخر) (Gottfried Keller, Der Apotheker von Chamounix) شبیه کرد. این سیاق را می‌شناسم و تصدیق می‌کنم. آموخته‌ام که فرد باید قلب خود را به آدمیان دهد، اما فکرش را به روح انسانیت، خدا. آنگاه کار وی می‌تواند از بیهودگی و پوچی عبور کند، چراکه هیچ روسپی سـالوس‌تر از فکر، هرگاه که جایگزین قلب شود، وجود ندارد» (ص ۴۱). گوتفرید کـلر (Gottfried Keller 1819-1890) یک نویسندهٔ سویسی است. نگاه کنید به:

"Der Apotheker von Chamounix: Ein Buch Romanzen," in Gottfried Keller, *Gesammelte Gedichte: Erzahlungen aus dem Nachlass* (Zurich: Artemis Verlag, 1984), pp. 351-417.

می‌شوم.[۱] در لجنی سیاه درون یک غار ایستاده‌ام که تا قوزک پایم عمق دارد. سایه‌ها از روی من عبور می‌کنند. غرق هراس شده‌ام، اما می‌دانم که باید به داخل بروم. از میان یک شکاف باریک درون صخره، به داخل می‌خزم و به غار داخلی می‌رسم که کف آن را آب سیاهی پوشانده است. اما پس از این با یک نگاه نمای یک سنگ سرخ درخشان را دیدم که باید به آن می‌رسیدم. از میان آب گل‌آلود رد شدم. غار پر است از سروصداهای هراس‌انگیز، صداهایی که جیغ می‌کشند. / سنگ را برداشتم، یک دریچهٔ تیره درون صخره را پوشانده است. سنگ را در دست می‌گیرم و پرسشگرانه اطراف را برانداز می‌کنم. نمی‌خواهم به صداها گوش دهم، مانع من می‌شوند.[۲] اما می‌خواهم بدانم، آیا اینجا چیزی هست که بخواهد به زبان جاری شود. گوش خود را بر دریچه گذاشتم. صدای جریان آب‌های زیرزمین را می‌شنیدم. سر خونین یک مرد را بر جریان آب تیره دیدم. کسی زخمی شده بود، کسی کشته شده و شناور مانده است. مدت طولانی در تسخیر این تصویر ماندم و به خود می‌لرزیدم. یک سوسک بزرگ دیدم که بر نهر سیاه شناور بود و دور شد.

در عمیق‌ترین نقطهٔ نهر یک خورشید سرخ می‌درخشد و از میان آب تیره پرتوافکنی می‌کند. آنجا بر روی دیوارهای صخرهٔ سیاه مارهای کوچکی دیدم ـ و وحشت بر من مستولی می‌شود ـ که در تقلای رفتن به سمت اعماق بودند، آنجا که خورشید می‌درخشد. هزار مار آن اطراف جمع شده، و خورشید را پوشانده بودند. شب عمیق فرود می‌آید. نهر سرخ خون، خون سرخ غلیظ در جهش بود، مدت طولانی موج می‌زد و بعد پس کشید. گرفتار هراس و ترس شده بودم. این که

---

۱. پیش‌نویس ادامه می‌دهد: «کوتوله‌ای در پوشش چرمین مقابل آن ایستاده است، ورودی را می‌پاید» (ص ۴۸).

/. پیش‌نویس تصحیح شده ادامه می‌دهد: «سنگ باید تسخیر شود. این سنگ عذاب است، سنگ نور سرخ است» (ص ۳۵). در پیش‌نویس تصحیح شده آمده است: «این سنگ یک بلور شش‌وجهی است که نوری سرخ‌رنگ و سرد از خود ساطع می‌کند» (ص ۳۵). آلبرت دیتریش به بازنمایی جهان اموات در **وزغ‌های** آریستوفان اشاره دارد (که وی آن را دارای ریشه‌ای ارفئوسی می‌دانست) و دریاچه‌ای بزرگ و مکانی برای مارهای آن تعریف می‌کند.

(Nekyia: Beitrage zttr Erklarttng der nettemdeckten Petrttsapokalypse [Leipzig: Teubner, 1893], p. 7])

یونگ زیر این مطالب را در نسخهٔ متعلق به خودش خط کشیده است. دیتریش دوباره به این توصیف وی در صفحهٔ ۸۳ اشاره می‌کند، که یونگ در حاشیه آن را علامت زده است و زیر «تاریکی و گل و لای» خط کشیده است. دیتریش همچنین به یک تعریف ارفئوسی از یک نهر گل و لای در جهان اموات اشاره می‌کند (ص ۸۱). یونگ در فهرستش از مراجع پشت جلد نسخهٔ خودش نوشته است «۸۱ گل و لای.»

۲. کتاب سیاه ۲ ادامه می‌دهد: «این حفرهٔ تیره ـ می‌خواهم بدانم به کجا می‌رود و چه می‌گوید؟ یک پیش‌گویی؟ آیا این حفره جایگاه کاهنهٔ غیب‌گو است؟»

دیدم چیست؟[1]

روح من، زخم‌هایی را که تردید بر من وارد کرده است درمان کن. بر آن هم باید غلبه کنم، بدین‌نحو است که می‌توانم برترین معنای تو را تشخیص دهم. همه‌چیز از دسترس من دور است، چگونه برگشتم! روح من روح عذاب است، ژرف‌اندیشی مرا تکه پاره کرده، همه چیز را قطعه قطعه و از هم شکافته است. هنوز قربانی تفکر خودم هستم. کی می‌توانم به تفکر خودم امر کنم تا خاموش شود؟ آن‌گونه که افکارم، آن تازیان نافرمان، خود را به پاهایم بمالند؟ چگونه می‌توانم امید داشته باشم تا صدای تو را رساتر بشنوم، چهرهٔ تو را واضح‌تر ببینم، آنگاه که افکارم همگی زوزه می‌کشند؟

مبهوت شده‌ام، ولی می‌خواهم در بهت و حیرت باشم، چون به تو سوگند خورده‌ام، ای روح من، تا به تو اعتماد داشته باشم، حتی اگر مرا به جنون بکشانی. چگونه زیر تابش خورشید تو گام بردارم، اگر داروی تلخ آرمیدن زیر سایه‌ها را نیاشامم؟ به من کمک کن تا به خاطر دانشم دچار خفقان نشوم. همهٔ دانشم می‌خواهد بر من آوار شود. دانشم هزار صدا دارد، مانند یک ارتش، همچون شیر می‌غرد؛ هر وقت صحبت می‌کنند هوا به لرزه می‌افتد، و من قربانی بی‌دفاع آنها هستم. آن را از من دور نگه دار، علم آن دانندهٔ زیرک را[2]، آن رئیس شرور زندان که روح را به زنجیر می‌کشد و او را در سلول تاریک محبوس می‌نماید. اما از همه مهم‌تر، مرا از مار قضاوت حفاظت کن، که ظاهراً یک مار شفادهنده است، ولی سمی است. جهنمی و مرگ‌آور در اعماق تو.

---

۱. یونگ این صحنه را در سمینار سال ۱۹۲۵ و با تأکید بر جزئیات متفاوت شرح داده است. او شرح می‌دهد: «وقتی از تخیل خارج شدم، دریافتم که مکانیسم من به نحوی شگفت‌انگیز خوب کار می‌کند، اما در گیجی سنگینی فرو رفتم که معنای این چیزها که دیده‌ام چیست. فکر کنم نور درون غار که از بلور ساطع می‌شد تشبیهی بود از سنگ خِرَد و حکمت. قتل مخفیانهٔ قهرمان را اصلاً نتوانستم درک کنم. قطعاً می‌دانم که سوسک نماد باستانی خورشید است، و دایرهٔ سرخ درخشان، خورشید در حال غروب یک کهن‌الگو است. فکر کنم مار چیزی مصری باشد. به این دریافت نرسیدم که مار کاملاً امری است از جنس کهن‌الگو، نیازی نیست دنبال این نوع ارتباطات بگردم. می‌توانستم تصویر بالا را با دریای خونی که قبلاً دیده بودم پیوند بزنم. هرچند بعد نمی‌توانستم معنای قهرمان کشته شده را درک کنم، و این را کمی بعد در خوابی دیدم که زیگفرید در آن توسط من کشته می‌شود. این نمونه‌ای بود از نابودی قهرمان ایده‌آل، الگویی برای کارآمدی من. این باید قربانی شود تا یک سازگاری نو انجام گردد؛ به اختصار، این با قربانی‌شدن آن کارکرد عالی پیوند خورده است، تا به لیبیدو دسترسی پیدا شود، امری که برای فعال‌سازی کارکردهای پست ضروری است» (روان‌شناسی تحلیلی، ص ۴۸). (کشته‌شدن زیگفرید در ادامه در فصل هفتم رخ می‌دهد.) یونگ این تخیل را بی‌آنکه نامی از خود ببرد در دانشگاه تکنولوژی زوریخ طی یک سخنرانی در ۱۴ ژوئن ۱۹۳۵ شرح می‌دهد:
(*Modern Psychology*, vols. 1. and 2, p. 223).

۲. در پیش‌نویس تصحیح شده «علم» حذف شده است (ص ۳۷).

می‌خواهم پالوده با ردایی سفید نه شتابان همچون یک دزد به ژرفای تو وارد شوم، و هر آنچه می‌توانم در تصرف آورم و نفس‌زنان بگریزم. بگذار در شگفت‌زدگی الهی[1] باقی بمانم، این گونه است که مهیای نظارهٔ شگفتی‌های تو خواهم شد. بگذار سرم را مقابل درب تو بر سنگ بگذارم، این گونه است که مهیای پذیرش نور تو خواهم بود.

[۲] آنگاه که بیابان شروع به شکوفه‌دادن کند، گیاهان عجیبی را خواهد پروراند. خود را مجنون می‌انگارید؟ به یک معنا در حقیقت مجنون خواهید بود.[2] تا بدانجا که مسیحیت این دوران فاقد دیوانگی باشد، این مسیحیت فاقد حیات الهی است. آنچه را تصاویر باستانی به ما آموخته‌اند، در نظر داشته باشید: جنون الهی است.[3] اما چون باستانیان این تصویر را عیناً در درون

---

۱. در پیش‌نویس تصحیح شده «متبرک‌تر» جایگزین آن شده است (ص ۳۸).

۲. در پیش‌نویس تصحیح‌شده: این جمله با این جمله تعویض شده است: «دیوانگی رشد می‌یابد» (ص ۳۸).

۳. بن‌مایهٔ جنون الهی تاریخ طولانی دارد. مرجع کلاسیک آن بحثی است که سقراط در باب آن در **فیدروس** آورده است: دیوانگی «مشروط به اینکه همچون یک موهبت از آسمان آمده باشد، مجرایی است که از طریق آن باارزش‌ترین برکات را دریافت می‌کنیم»

(Plato, *Phaedrus and Letters VII and VIII*, tr. W Hamilton [London: Penguin, 1986], p. 46, line 244).

سقراط چهار نوع جنون الهی را تشخیص می‌دهد: (۱) غیبگویی مبتنی بر الهام، مانند کاهنهٔ غیبگو در معبد دلفی؛ (۲) مواردی که در آنها، هنگامی که گناهان باستانی باعث دردسر و گرفتاری شده‌اند، به افراد الهام می‌شود و برانگیخته می‌شوند تا دست به دعا و پرستش بردارند؛ (۳) تسخیر توسط میوزها (Muses الهگان نه‌گانهٔ دانش و هنر در یونان باستان. ـم)، زیرا شاعری که به لحاظ فنی مهارت داشته باشد امّا در معرض جنون ناشی میوزها قرار نگرفته باشد هرگز شاعر خوبی نخواهد بود؛ (۴) عاشق. تم جنون الهی در دوران رنسانس توسط نوافلاطونی‌هایی همچون فیچینو و توسط انسان‌گرایانی چون اراسموس به کار گرفته شد. گفتار اراسموس به ویژه حائز اهمیت است، زیرا در بحثش در این باره وی مفهوم کلاسیک افلاطونی را با مسیحیت درهم می‌آمیزد. مسیحیت از نظر اراسموس والاترین نوع جنون ناشی از الهام است. اراسموس مانند افلاطون بین دو نوع جنون تفاوت قائل می‌شود: «پس تا بدانجا که روح از اندام‌های جسمانی به درستی بهره بگیرد، آن مرد عاقل خوانده می‌شود؛ اما به درستی آنگاه که زنجیرهایش را از هم بگسلد و کوشش کند تا آزاد شود و اقدام به گریز از زندان خود کند، آن وقت این جنون نامیده می‌شود. اگر این وضع از طریق بیماری یا نقصی در اندام‌ها رخ دهد، آنگاه برحسب توافق جمعی به وضوح این جنون محسوب می‌شود. ضمناً دریافته‌ایم مردانی از این نوع اموری را پیشگویی می‌کنند که در آینده رخ می‌دهند، زبان‌ها و خطوطی را می‌دانند که پیش از آن هرگز نیاموخته‌اند ـ اینها همه سر جمع نمایانگر چیزی الهی‌اند»:

(*In Praise of Folly*, tr. M. A. Screech [London: Penguin, 1988], pp. 128-29).

وی می‌افزاید اگر جنون «به واسطهٔ اشتیاق و ایمان پرحرارت الهی رخ دهد، این نمی‌تواند جنونی از همان نوع باشد، اما آن‌قدر به آن شبیه است که بیشتر افراد تفاوتی بین آنها تشخیص نمی‌دهند.» برای مردم عادی، این دو

← ادامهٔ پاورقی در صفحهٔ بعد

رویدادها زندگی کرده‌اند، این برای ما همانند فریبی می‌نماید، زیرا که ما اربابان عالم واقع جهان شده‌ایم. تردیدی در این نیست: اگر وارد جهان روح شوید، در این موقع شما همچون مردی دیوانه می‌مانید، و طبیب شما را بیمار خواهد دانست. آنچه اینجا می‌گویم را می‌توان بیماری انگاشت، اما هیچ‌کس نتواند آن را بیش از من بیماری بینگارد.

این‌گونه است که من بر دیوانگی غلبه نمودم. اگر نمی‌دانید دیوانگی الهی چیست، از قضاوت دست نگه دارید و در انتظار میوه‌ها باشید،[1] اما بدانید که نوعی جنون الهی وجود دارد که چیزی جز قدرت مسلط روح این زمانه به واسطهٔ روح اعماق نیست. پس آنگاه که روح اعماق دیگر نمی‌تواند در ژرفا بماند و مردی را وامی‌دارد تا به جای سخن گفتن به زبان انسان با زبان‌های ناشناخته سخن بگوید، به او می‌قبولاند خودش همان روح اعماق است. در این هنگام شما می‌توانید از هذیان بیماری سخن بگویید. و چون روح این زمانه مرد را رها نکند او را وامی‌دارد تا فقط سطح را ببیند و روح اعماق را منکر شود و خودش را وقف روح این زمانه کند، از هذیان بیماری سخن بگویید. روح این زمانه غیرخدایی است، روح اعماق غیرخدایی است، تعادل

← ادامهٔ پاورقی از صفحهٔ قبل

صورت از جنون یکسان جلوه می‌کنند. سعادتی که مسیحیت در جستجوی آن بود، چیزی جز یک نوع خاص از جنون نبود. «کسانی که این حالت را تجربه می‌کنند، چیزی را تجربه می‌کنند که خیلی شبیه به دیوانگی است. آنها نامفهوم و غیرطبیعی سخن می‌گویند، صداهای بی‌معنا درمی‌آورند، و چهرهٔ آنها ناگهان بیان را تغییر می‌دهد... به واقع آنها به راستی خودشان نیستند» (همان، ص ۳۳ـ۱۲۹). شلینگ فیلسوف در سال ۱۸۱۵ به نحوی در مورد جنون الهی به بحث می‌نشیند که با بحث یونگ در این باره نزدیکی مشخصی دارد، و متذکر می‌شود که «باستانیان بیهوده در مورد دیوانگی الهی و مقدس به سخن ننشستند.» شلینگ این را به «خودمجروح‌سازی درونی طبیعت» نسبت می‌دهد. وی معتقد است که «هیچ کار بزرگی بدون دست‌یازیدن مستمر به دیوانگی نمی‌تواند انجام شود، امری که باید همیشه بر آن غلبه نمود، اما هرگز نمی‌شود مطلقاً فاقد آن بود. «در یک سو، ارواحی معتدل و هوشیار وجود دارند که هیچ ردی از دیوانگی در آنها نیست، به همراه مردان ادراک که کارهای فکری بی‌روح و محض را پدید آوردند. در سوی دیگر «نوعی از اشخاص وجود دارند که دیوانگی و به خصوص در این نمایش‌های خردکننده قوی‌ترین نیروی فکری را در کنترل دارند. نوع دیگر اشخاص آنهایی هستند که در کنترل دیوانگی قرار دارند و اشخاصی‌اند که واقعاً دیوانه‌اند»:

(*The Ages of the World*, tr. J. Wirth [Albany: SUNY Press, 2000]. pp. 102-4).

۱. یک نمونه کاربرد نظریهٔ قانون عمل‌گرایانهٔ ویلیام جیمز. یونگ در سال ۱۹۱۲ ***عمل‌گرایی*** جیمز را می‌خواند و اثر قدرتمندی بر تفکر وی بر جای می‌گذارد. یونگ در مقدمهٔ خود بر سخنرانی‌هایش در دانشگاه فوردهام بیان می‌دارد که از قانون عمل‌گرایی جیمز به عنوان اصل راهنمای خود استفاده کرده است (CW 4, p. 86). نگاه کنید به اثر من با عنوان:

Jung and the Making of Modern Psychology: The Dream of a Science, pp. 57-61.

خدایی است.

دقیقاً به این علت که در روح این زمانه اسیر شده‌ام، آنچه امشب بر من رخ داد بایستی بر من رخ می‌داد، یعنی اینکه روح اعماق با قدرت غلیان می‌کند و روح این زمانه را با موجی قدرتمند با خود می‌برد. اما روح اعماق این قدرت را از آن رو کسب می‌کند که طی ۲۵ شب در بیابان با روحم سخن گفتم و همهٔ عشق و فرمانبرداریم را به او اعطا کردم. اما طی این ۲۵ روز، همهٔ عشق و فرمانبرداریم را صرف چیزها، آدمیان، و افکار این زمانه نمودم. فقط شب‌ها به بیابان می رفتم.

بنابراین، شما می توانید هذیان بیماری را از الهی تفکیک کنید. هرکس که با یکی همراه شد و بدون دیگری، پس می توانید او را بیمار بنامید چون از تعادل خارج است.

اما چه کسی می تواند ترس را تاب بیاورد، وقتی وجد و جنون الهی به سراغ او بیاید؟ عشق، روح و خدا، زیبا و هراس‌انگیزند. مردم باستان مقداری از زیبایی خدا را به این جهان آوردند، و این جهان بدان حد زیبا شد که روح این زمانه آن را تحقق، و بهتر از آغوش الوهیت تصور کرد. هولناکی و ستمگری این جهان زیر لفافه‌ها و در اعماق قلب ما نهفته شده است. اگر روح اعماق شما را در تصرف خود درآورد، آنگاه قساوت را حس خواهید کرد و در ورطهٔ عذاب فریادتان بلند می‌شود. روح اعماق آبستن یخ، آتش، و مرگ است. شما حق دارید از روح اعماق بترسید، چرا که لبریز از وحشت است.

این روزها می‌بینید که روح اعماق چه در خود داشته است. شما به آن باور نداشتید، اما اگر به هراس‌تان رجوع کرده بودید این را می‌دانستید.[1]

از نور سرخ بلور، خون بر من می تابید، وقتی آن را برداشتم تا رازش را کشف کنم، وحشتی

---

۱. پیش‌نویس ادامه می‌دهد: «روح اعماق به قدری با من بیگانه بود که بیست و پنج شب طول کشید تا او را درک کنم. و حتی پس از این هم او به قدری بیگانه بود که من نه می‌توانستم ببینم و نه سوال کنم. او بایستی همچون یک غریبه از دوردست و از دوسویهٔ ناشناخته به سوی من بیاید. او باید مرا صدا بزند. نمی‌توانم او را خطاب قرار دهم، و نمی‌توانم او را و ماهیت وی را بشناسم. او با صدای بلند اعلام وجود کرد، انگار در یک هیاهو و غوغای جنگ‌گونه قرار داشت با داد و فغان‌های متعددی که صداهای این زمانه به پا کرده است. روح این زمانه درون من در برابر این غریبه قیام می‌کند، و به همراه برده‌های بسیارش، ندا و شعار جنگ سر می‌دهد. همهمهٔ این جنگ را شنیدم. سپس روح اعماق به بیرون می جهد و مرا به درونی‌ترین مکان هدایت می‌نماید. اما وی روح این زمانه را به کوتوله‌ای تقلیل داده است که زیرک است و پرجنب و جوش، ولی هنوز یک کوتوله است. و این رویا روح این زمانه را به من نشان داد، روحی از جنس چرم، فشرده بر هم، خشک و بی‌جان. او نمی‌تواند مانع ورود من به جهان اموات و تاریک روح اعماق شود. با شگفتی دریافتم که پایم در آب گل‌آلود سیاه رودخانهٔ مرگ فرو رفته است. [پیش‌نویس تصحیح شده می‌افزاید: «زیرا که اینجا جای مرگ است» ص ۴۱] راز بلور سرخ درخشان هدف بعدی من بود» (ص ۵۵ـ۵۴).

عریان در برابر من ظاهر شد: در اعماق آنچه می آید کشتن نهفته است. قهرمان موطلایی مقتول. سوسک سیاه همان مرگی است که برای تجدید و نوشدن ضروری است؛ از این به بعد یک خورشید جدید می تابد، خورشید اعماق، پر از معما، یک خورشید شب. و همچنان که خورشید طالع، بهار زمین مرده را جانی دوباره می‌بخشد، خورشید اعماق نیز مرده را برمی‌انگیزاند، این چنین است که جدال سهمگین بین نور و تاریکی آغاز می‌شود و از میانش انفجار منبع قدرتمند و مغلوب‌نشدنی خون. این همان است که قرار بود بیاید، که الان در زندگی‌تان تجربه می‌کنید، و این حتی از آن بیشتر است. (این خیال در شب دوازدهم دسامبر ۱۹۱۳ به سراغ من آمد.)

اعماق و سطح باید به نحوی مخلوط شوند که زندگی جدید بتواند رشد کند. ولی زندگی جدید نه خارج از ما، بلکه درون ما رشد می‌کند. آنچه این روزها بیرون ما رخ می دهد تصویر آن مردمانی است که در رویدادها می زیند، تا این تصویر را برای زمان‌های دوردست که یادشان از ما نمی‌آید به ارث بگذارند تا راه خود را از آن بیاموزند، درست همانند فراگیری ما از تصاویری که مردمان باستان قبل از ما در رویدادها آنها را زیسته بودند.

حیات نه از رویدادها بلکه از درون ما نشأت می‌گیرد. هر چیزی که خارج از ما رخ دهد از قبل وجود داشته است.

بنابراین، هرکس رویدادی را از خارج نظاره کند، همیشه تنها این را می‌بیند که وجود داشته، و اینکه همیشه یکسان بوده است. اما هر آنکس از درون نظاره‌گر باشد، این را می‌داند که همه چیز نو و تازه است. رویدادهایی که رخ داده‌اند همیشه یکسان بوده‌اند. اما اعماق آفرینشگر انسان همیشه یکی نیست. رویدادها هیچ معنایی نمی‌دهند، آنها فقط درون ما معنا دارند. معنای رویدادها را ما می‌آفرینیم. معنا ساختگی است و همیشه این‌طور بوده است. ما آن را می‌سازیم.

به همین دلیل ما در درون خود معنای رویدادها را جستجو می‌کنیم، بدانگونه که راه آنچه بسر می‌رسد بر ما روشن شود و حیات ما دوباره جریان یابد.

آنچه به آن نیاز دارید، یعنی معنای رویداد، از درون شما می‌تراود. معنای رویدادها معنای خاص آنها نیست. این معنا در کتب اندیشمندانه وجود دارد. رویدادها هیچ معنایی ندارند.

معنای رویدادها راه نجات و رستگاری‌اند که شما می‌آفرینید. معنای رویدادها از آن فرصت برای زندگانی در این جهان برمی‌آید که شما می‌آفرینید. حکمرانی بر این جهان و اعلام وجود روح‌تان در این جهان این‌گونه است.

معنای رویدادها همان برترین معنا است، که نه در رویدادها است و نه در روح، بلکه خدا است

ایستاده بین رویدادها و روح، میانجی زندگی، راه، پل و عبور.[۱]

قادر نبودم آنچه را که قرار است بیاید ببینم، اگر نمی‌توانستم آن را در درون خود ببینم.

پس در آن قتل شرکت جستم؛ پس از قتل، خورشید اعماق درون من هم می‌درخشد؛ هزار مار که می‌خواهند خورشید را ببلعند درون من هم هستند. خودم یک قاتل هستم و مقتول، قربانی‌کننده و قربانی.[۲] آن خون بالاجهنده به بیرون از من جاری می‌شود.

شما همه در قتل سهم دارید.[۳] فرد باززادهٔ درون‌تان خواهد آمد تا باشد، خورشید اعماق طلوع خواهد کرد، یک هزار مار از جسم مردهٔ شما به وجود می‌آیند و بر خورشید می‌پیچند تا آن را سد کنند. خون‌تان رو به پیش جاری می‌شود. اکنون مردمان این را در پرده‌هایی به یادماندنی به نمایش می‌گذارند، این واقعه در کتبی به یادماندنی با خون نوشته می‌شود تا برای ابد در یادها بماند.[۴]

اما از شما می‌پرسم، چه موقع مردان با سلاح‌های قدرتمند و اعمال خونبار بر برادران خود فرود می‌آیند؟ آنها چنان عمل می‌کنند که نمی‌دانند برادران‌شان خودشان هستند. آنها خودشان قربانی هستند، اما متقابلاً مراسم قربانی را انجام می‌دهند. آنها همه باید یکدیگر را قربانی کنند، زیرا هنوز زمان آن فرا نرسیده که مرد چاقوی خونین را درون خودش فرو کند، تا کسی را قربانی کند که او درون برادرش می‌کشد. اما مردم چه کسی را می‌کشند؟ آنها نجبا، شجاعان و قهرمانان را می‌کشند. اینها را هدف قرار می‌دهند و نمی‌دانند بدین طریق خودشان را هدف می‌گیرند. آنان

---

۱. پیش‌نویس ادامه می‌دهد: «روح من برترین معنای زندگی است، تصویر من از خدا، نه خود خدا و نه برترین معنا. خدا در برترین معنای اجتماع انسانی هویدا می‌شود» (ص ۵۸).

۲. یونگ در «سمبولیسم دگردیسی عشای ربانی» (۱۹۴۲) با ارجاع خاص به رویاهای زوسیموس پاناپولیسی (Zosimos of Panapolis)، فیلسوف و کیمیاگر طبیعت‌گرا، زیستهٔ قرن سوم، در مورد موضوع هویت قربانی‌گر و قربانی توضیح می‌دهد. یونگ می‌نویسد: «آنچه من قربانی می‌کنم مدعای خودپرستانهٔ من است، و با این کار خودم را تسلیم می‌کنم. بنابر این، هر قربانی کم و بیش خود را قربانی می‌کند» (CW II, §397)، نیز مقایسه شود با کاتا اوپانیشاد (Katha Upanishad)، فصل دوم، قطعهٔ ۱۹. یونگ در شرح بر ماهیت خویشتن در سال ۱۹۲۱، دو قطعهٔ بعدی کاتا اوپانیشاد را ذکر می‌کند (CW 6, §397). در حاشیهٔ نسخهٔ متعلق به یونگ سطری در کنار این بندها در کتب ***مقدس شرق*** (*Sacred Books of the East*, vol. EV, pt. 2, p. 11) مشاهده می‌شود. یونگ در «رویاها» در ارتباط با یک رویا می‌نویسد: «رابطهٔ قوی ناخودآگاه من با هند در کتاب جدید» (ص ۹).

۳. یونگ موضوع گناه جمعی را در «پسِ پُشتِ فاجعه After the Catastrophe» به تفصیل بیان می‌کند. CW 10)، ۱۹۴۵).

۴. ارجاعی است به رویدادهای جنگ جهانی اول. پاییز ۱۹۱۴ (زمانی که یونگ این بخش از «لایهٔ دوم» را نوشت) شاهد نبرد مارنی و نبرد اول ایپرس بود.

باید قهرمان را درون خودشان قربانی کنند، چون این را نمی‌دانند، برادر دلاور خود را می‌کشند.
زمان هنوز نرسیده است. اما با این قربانی خونین، خواهد رسید. تا زمانی که بشود به جای خود، برادر را کشت، زمان آن نخواهد رسید. حوادثی هولناک باید رخ دهد تا مردان به بلوغ رسند. ولی هیچ چیز دیگر انسانیت را به بلوغ نمی‌رساند. پس این همه که این روزها رخ می‌دهد نیز باید باشند، تا آغاز دوباره بتواند سر برسد. چون آن منبع خون که مستورکردن خورشید را دنبال می‌کند منبع حیات جدید هم هست.[1]

همچنان که سرنوشت مردمان در رویدادها بر شما آشکار شده، همان‌طور این سرنوشت درون قلب‌تان رخ می‌دهد. اگر قهرمان درون شما کشته شود، پس خورشید اعماق درون‌تان طلوع خواهد کرد، تابناک از دوردست، از مکانی هول‌انگیز. با همهٔ اینها، هر چیز که تاکنون در درون‌تان مرده جلوه می‌نمود جان خواهد گرفت، و به مارهایی سمی تبدیل خواهد شد که خورشید را می‌پوشانند، و شما در شب و سردرگمی فرو می‌روید. خون‌تان نیز در این جدال هراسناک از زخم‌های فراوان جاری می‌شود. شوک و تردیدتان عظیم خواهد بود، اما از این عذاب، حیات جدید زاده می‌شود. تولد خون است و عذاب. تاریکی‌تان، که چون مرده بود و به آن ظن نداشتید، به حیات درخواهد آمد و خردشدن شر مطلق و کشمکش‌های حیات که هنوز در مادهٔ بدن‌تان دفن شده‌اند را حس خواهید کرد! اما مارها همان افکار و احساسات هراس‌انگیز شیطانی‌اند.

آیا فکر می‌کنید ژرفا را می‌شناسید؟ آه، ای مردمان زیرک! این چیز دیگری است که باید تجربه‌اش کنید. هر اتفاقی برای شما رخ خواهد داد. به همهٔ اتفاقات هراسناک و اهریمنی بیندیشید که آدمیان بر برادران خود وارد آورده‌اند. آن اتفاق در قلب‌تان برای شما رخ می‌دهد. به دست خود رنج آن را بر خودتان وارد می‌کنید، و بدانید که دستان اهریمنی و پلید شما است که رنج را بر شما وارد می‌سازد، نه برادرتان، که او با شیاطین خود دست و پنجه نرم می‌کند.[2]

---

۱. یونگ در سخنرانیش در ۱۴ ژوئن ۱۹۳۵ در دانشگاه زوریخ این گونه شرح می‌دهد (تا حدی در اشاره به این تخیل، که بدون نام‌بردن از خودش به آن اشاره می‌کند): «بن‌مایهٔ خورشید در بسیاری از اماکن و زمان‌ها ظاهر می‌شود، و معنا همیشه یکی است ـ اینکه یک خودآگاهی جدید متولد می‌شود. این نور تنویر است که به فضا تابیده است. این یک رویداد روان‌شناختی است؛ اصطلاح پزشکی «هذیان» هیچ معنایی در روان‌شناسی نمی‌رساند. نزول در قرون وسطی نقش خیلی مهمی ایفا می‌کند و بزرگان قدیم در این نزول خورشید طالع را همچون یک نور جدید، پرتوی نوین، جواهر و سنگ درخشان به تصویر درآورده‌اند»:
(*Modern Psychology*, p. 231).

۲. پیش‌نویس ادامه می‌دهد: «دوستان من، می‌دانم معماگون سخن می‌گویم. اما روح اعماق بصیرتی نسبت به

دوست دارم بدانید قهرمان مرده چه معنا دارد؟ آن مردان ناشناخته که در دوران ما یک شاهزاده را به قتل رساندند پیامبرانی کورند که در رویدادها نشان می‌دهند سپس چه چیزی فقط برای روح معتبر است.[1] با قتل شاهزادگان آگاه می‌شویم که شاهزادهٔ درون ما، قهرمان، در تهدید است.[2] خواه این نشانه‌ای خوب یا بد قلمداد شود، نباید ما را مشغول کند. آنچه امروزه هراسناک است طی یک صد سال دیگر خوب است و دویست سال بعد دوباره بد است. اما باید تشخیص دهیم که چه در حال رخ دادن است: افرادی ناشناس درون شما وجود دارند که شاهزاده، حاکم موروثی را تهدید می‌کنند.

اما حاکم ما روح این زمانه است، که حاکم مطلق درون ما است و ما را هدایت می‌کند. جویباری همه‌گیر است که درون آن می‌اندیشیم و عمل می‌کنیم. او قدرتی هراس‌انگیز دارد، چرا که خیر فراوانی به این جهان ارزانی داشته و آدمیان را با لذتی باورنکردنی شیفته کرده است. او با زیباترین فضیلت قهرمانانه مزین شده و می‌خواهد آدمیان را تا درخشان‌ترین و رفیع‌ترین نقاط منظومهٔ شمسی، در اوجی جاودانه پیش براند.[3]

قهرمان می‌خواهد هر آنچه که می‌تواند بگشاید. اما روح ناشناس اعماقِ هر آن چه مرد نمی‌تواند را فرا می‌خواند. عجز و ناتوانی مانع اوج‌گیری بیشتر می‌شود. ارتفاع بالاتر نیازمند فضیلت بیشتر است. ما از این فضیلت بهره‌مند نیستیم. ابتدا باید از طریق یادگیری نحوهٔ زندگی با

← ادامهٔ پاورقی از صفحهٔ قبل

خیلی چیزها به من داده است تا به ادراک ضعیف خود یاری رسانم. می‌خواهم در مورد تصوراتم بیشتر به شما بگویم تا بدانید روح اعماق دوست دارد شما چه چیزهایی را ببینید تا باشد آنهایی که این چیزها را می‌بینند در سعادت باشند! آنهایی که نتوانند باید آنها را همچون سرنوشت کور، در تصاویر زندگی کنند» (ص ۶۱).

۱. یونگ در *روابط بین من و ناخودآگاه* (۱۹۲۷) به جنبه‌های مخرب و هرج و مرج آفرینی اشاره دارد که در جوامع سامان یافته‌اند و از طریق جرائمی نمایشی مانند شاه‌کشی توسط افرادی دارای تمایلات پیامبرمآبانه به اجرا درمی‌آیند (CW 7, §240).

۲. قتل‌های سیاسی در ابتدای قرن بیستم رواج داشتند. رویداد خاصی که اینجا به آن اشاره می‌رود، قتل دوک اعظم فرانز فردیناند است. مارتین گیلبرت این رویداد را که در رویدادهای منجر به وقوع جنگ جهانی اول نقشی حیاتی داشت این‌طور شرح می‌دهد: «یک نقطه عطف در تاریخ قرن بیستم»
(*A History of the Tewntieth Century: Volume One:* 1900-1933 [London: William Morrow, 1977], p. 308)

۳. پیش‌نویس ادامه می‌دهد: «آنگاه که آرزومند بالاترین قدرت این جهانی برای خود بودم، روح اعماق افکار و رویاهایی بیگانه به سوی من می‌فرستد، که اشتیاق و آرزوی قهرمانانه، آن‌طور که زمانهٔ ما آن را می‌فهمد، را درون من نابود کردند» (ص ۶).

عجز خودمان آن را بیافرینیم. ما باید به آن جان بخشیم. وگرنه چگونه می‌تواند به توانایی مبدل شود؟

ما نمی‌توانیم عجز خود را به هلاکت برسانیم و بر فراز آن بایستیم. اما این دقیقاً همان چیزی است که می‌خواهیم. ناتوانی بر ما غلبه خواهد کرد و سهم خود از زندگی را می‌طلبد. توانایی ما رهایمان می‌کند، و از نگاه روح این زمانه، ایمان خواهیم آورد که این یک خسران است. اما این خسران نیست، بلکه یک بُرد است، نه در ازای زینت‌هایی بیرونی، که در هر حال، در ازای توان درونی.

کسی که بیاموزد با ناتوانی خود زندگی کند بسیار آموخته است. این کار ما را به ارزش قائل‌شدن برای خردترین چیزها، و به محدودیت خردمندانه که اوج‌گیری خواهان آن است سوق می‌دهد. اگر همهٔ قهرمان‌گرایی محو شود، به فلاکت انسانی، و حتی بدتر پس رانده می‌شویم. بنیان‌های ما در جوش و خروش و هیجان گیر می‌افتند چون شدیدترین تنش و کشمکش ما، که به آنچه بیرون از ما قرار دارد می‌پردازد، آنها را به هم می‌ریزد. ما در منجلاب جهان پست خودمان، در میان ویرانه‌های همهٔ قرون درون‌مان فرو می‌غلتیم.[1]

امر قهرمانانه درون‌تان همین واقعیت است که شما تحت سلطهٔ این اندیشه هستید که این یا آن خوب است، که این یا آن عمل اجتناب‌ناپذیر است، این یا آن انگیزه قابل اعتراض است، این یا آن هدف باید با تلاشی طاقت‌فرسا و بی‌پروا حاصل شود، این یا آن لذت باید به هر قیمت بی‌رحمانه سرکوب شود. در نتیجه علیه ناتوانی مرتکب گناه می‌شوید. اما ناتوانی وجود دارد. هیچ‌کس نباید آن را منکر شود یا به خاطر آن مقصر قلمداد شود، و نیز نباید صدایش خفه شود.[2]

---

۱. پیش‌نویس ادامه می‌دهد: «هر آنچه فراموش کرده‌ایم احیا می‌شوند، هر شور و هیجان انسانی و الهی، مارهای سیاه و خورشید سرخ‌گون اعماق» (ص ۶۴).

۲. در نهم ژوئن سال ۱۹۱۷ به دنبال یک سخنرانی توسط ژول ودوز (Jules Vodoz) دربارهٔ **سرود رولند** (Song of Roland ـ *از قدیمی‌ترین اشعار حماسی به زبان فرانسه*. ـ م) بحثی دربارهٔ روان‌شناسی جنگ جهانی در انجمن روان‌شناسی تحلیلی درگرفت. یونگ استدلال آورد که «به لحاظ نظری می‌توان جنگ جهانی را تا سطح ذهنی ارتقا داد. به بیانی دقیق‌تر، اصل تحکمی (اقدام مبتنی بر اصول) با اصل هیجانی در تعارض قرار می‌گیرد. ناخودآگاه جمعی با امر هیجانی پیمان می‌بندد.» در مورد قهرمان می‌گوید: «قهرمان ـ شخصیت محبوب مردم، باید سقوط کند. تمامی قهرمانان با بردن نگرش قهرمانانه ورای حدی خاص، خود را پایین می‌کشند، بدین‌طریق جای پای خود را از دست می‌دهند» (*MAP*, Vol, 2. p. 10). تفسیر روان‌شناختی جنگ جهانی اول بر مبنای سطح ذهنی، آنچه را در این فصل شکل می‌گیرد توضیح می‌دهد. ربط بین روان‌شناسی فرد و جمع که آن را اینجا تفصیل می‌دهد، یکی از عناصر مکرر در کار بعدی وی می‌شود. مقایسه شود با:

(Present ad Future [1957], CW 10).

فصل ششم

انشقاق روح

اما شب چهارم فریاد زدم: «سفر به دوزخ، یعنی شخص خود دوزخ شود.[1] این مطلقاً یک نابسامانی و درهم تنیدگی هراسناک است. در این مسیر بیابانی نه فقط شن تفتیده، بلکه موجودات نامرئی بغرنج و ترسناکی وجود دارند که در بیابان زندگی می‌کنند. این را نمی‌دانستم. راه فقط در ظاهر روشن است، بیابان فقط در ظاهر خالی است. به نظر می رسد موجوداتی جادویی در آن سکنی دارند که به نحوی مرگبار خود را به من چسبانده‌اند و مرا دیوگون تغییر شکل می‌دهند. من آشکارا شکلی هیولا به خود گرفتم، آن چنان که دیگر نمی‌توانم خود را تشخیص دهم. در نگاه خودم من به شکل یک هیولا درآمده‌ام که در برابر آن انسانیّت خویش را ارزانی داشته‌ام. این راه در احاطه و محاصرهٔ جادوی دوزخی قرار دارد، حلقه‌های دار نامرئی بر من افکنده شده‌اند و مرا در دام می‌اندازند.»

اما روح اعماق به سوی من آمد و گفت: «به ژرفناهای خود فرو رو، غرق شو!»

اما من بر او خشم گرفتم و گفتم: «چطور می‌توانم فرو شوم؟ من از عهدهٔ این کار برنمی‌آیم.»

پس روح سخنانی با من گفت که مضحک می‌نمودند، و او گفت: «خودت فرو شو، آرام

---

۱. نیچه در فراسوی نیک و بد می‌نویسد: «هرکس با هیولاها بجنگد باید مواظب باشد که در روند تبدیل‌شدن به یک هیولا قرار نگیرد. و چنانچه برای مدتی مدید به مغاک خیره بمانی، مغاک بر تو خیره می‌شود»:
(tr. Marion Faber [Oxford: Oxford University Press], 1998, §146, p. 68).

باش.»

اما من خشمگینانه فریاد زدم: «چه هراس‌انگیز، این مهمل به نظر می رسد، آیا تو هم این را از من می‌خواهی؟ تو خدایان قدرتمند را واژگون کردی که بیشترین معنا را برای ما داشتند. ای روح من، کجا هستی؟ آیا خود را به یک جانور ابله واگذاشته‌ام، آیا همچون یک مست به سمت گور تلوتلو می‌خورم، آیا همچون یک دیوانه حرف‌هایی را ابلهانه با لکنت بیان می‌کنم؟ ای روح من، راه تو این است؟ خون درون من می‌جوشد و اگر بتوانم تو را بگیرم خفه‌ات می‌کنم. غلیظ‌ترین تاریکی‌ها را به هم بافته‌ای و من همچون یک مرد دیوانه در تور تو گیر افتاده‌ام. ولی افسوس می‌خورم، مرا تعلیم ده.»

ولی روح با من سخن می‌گوید: «راه من نور است.»

امّا من خشمگینانه پاسخ دادم: «آیا تو آنچه را که ما آدمیان بدترین تاریکی می‌خوانیم نور می‌نامی؟ روز را شب می‌نامی؟

در پاسخ به این، سخنی به من گفت که خشم مرا برانگیخت: «نور من به این جهان تعلق ندارد.»

فریاد زدم: «هیچ جهان دیگری نمی‌شناسم.»

روح پاسخ داد: «آیا چون چیزی از آن نمی‌دانی نباید وجود داشته باشد؟»

من: «اما دانش ما چه؟ آیا دانش ما نیز از نگاه تو معتبر نیست؟ اگر این دانش نباشد، پس چه خواهد بود؟ امن و امان کجاست؟ زمین استوار کجاست؟ نور کجاست؟ تاریکی تو نه تنها از شب تارتر است، بلکه بی‌انتها هم هست. اگر قرار نیست دانش باشد، پس شاید بیان و کلمه هم در آن نباشد؟»

روح من: «کلمه نه.»

من: «مرا ببخش، شاید گوش من سنگین است، شاید تو را بد می‌فهمم، شاید خودم را در دام خودفریبی و ریشخند انداخته‌ام، و آدم بدجنسی هستم که در برابر آینه بر خودم نیشخند می‌زنم، احمقی در جنونگاه خودم. شاید بلاهت من تو را به خطا و تپق زدن انداخته است؟»

روح من: «تو خود را گول می‌زنی، تو مرا فریب نمی‌دهی. کلمات تو دروغ‌هایی هستند برای خودت، نه من.»

من: «اما آیا می‌توانم در بی‌معنای خروشان خودم غوطه‌ور شوم، و پوچی و یکنواختی خیره‌سر را بپرورانم؟»

روح من: «افکار و کلمات را چه کسی به تو داد؟ آیا تو آنها را ساختی؟ آیا تو رعیت من

نیستی، گیرنده‌ای که جلوی خانهٔ من دروغ می‌گوید و خیرات مرا می‌برد؟ آیا جرأت می‌کنی تصور کنی آنچه ابداع کرده‌ای و از آن سخن می‌گویی می‌تواند مهمل باشد؟ هنوز نمی‌دانی آنچه از تو نشأت می‌گیرد به من تعلق دارد؟

پس، خشمگینانه فریاد کشیدم و گفتم: «اگر این‌طور است خشم من هم باید از تو نشأت گرفته باشد، و تو در من بر خودت خشم گرفته‌ای.» روح من این کلمات مبهم را به زبان آورد: «این یک جنگ داخلی است.»[۱]

با درد و خشم جواب دادم: «ای روح من، اینکه می‌شنوم از چه کلماتی توخالی استفاده می‌کنی، چه دردآور است؛ حس تهوع دارم. خنده‌دار و چرند ـ اما من مشتاقم. می‌توانم حتی از درون گل و لای و حقیرترین ابتذال‌ها بخزم. می‌توانم حتی گرد و خاک بخورم که بخشی از دوزخ است. تسلیم نمی‌شوم، سرسختانه می‌ایستم. می‌توانی عذاب‌ها، هیولاهایی با پاهای عنکبوتی، و نمایش‌هایی مسخره‌آمیز، هراسناک و وحشتزا را طرح بریزی. نزدیک بیا، من آماده‌ام. آماده، روح من، تو یک شیطان هستی، من آماده‌ام تا با تو هم دست و پنجه نرم کنم. نقاب خداگونگی را بر چهره زده‌ای، و من تو را پرستیدم. اکنون نقاب یک شیطان را زده‌ای، یک شیطان هول‌انگیز، نقاب ابتذال و ملالت، میان‌مایگی ابدی! فقط یک لطف کن! یک لحظه به من وقت بده تا برگردم و فکر کنم! آیا جدال با این نقاب هیچ ارزشی دارد؟ آیا نقاب خداگونگی ارزش پرستش را داشت؟ نمی‌توانم این کار را بکنم، شعلهٔ اشتیاقِ نبرد در اندام من می‌سوزد. نه، نمی‌توانم، میدان نبرد را با شکست ترک می‌کنم. می‌خواهم بر تو استیلا بیابم، تو را خرد کنم، الاغ، دلقک. افسوس که نبرد نابرابر است، دستان من به هوا چنگ می‌زنند. حتی ضربه‌هایت هم باد هواست، و آنها را دغلکارانه می‌بینم.»

دوباره خود را در مسیر بیابان یافتم. این خیال، تصویر یک بیابان بود، تصویر یکه و تنهایی که در جاده‌های دراز سرگردان بود. رهزنان و قاتلان و پرتاب‌کنندگان زوبین‌های سمی نامرئی آنجا کمین کرده‌اند. اگر پیکانی مرگبار بر قلبم فرود آید چه؟

[۲] آن‌طور که تصویر اول به من نشان داد، قاتل از اعماق بیرون می‌آید، و همچون یک فرد ناشناس در سرنوشت مردمان این زمانه وارد می‌شود و سلاح مرگبار را به سوی شاهزاده نشانه می‌گیرد.[۲]

---

۱. کتاب سیاه ۲ ادامه می‌دهد: «آیا روان‌نژند هستی؟ آیا روان‌نژند هستیم؟» (ص ۵۳).

۲. یادداشت ۲ ص ۱۷۶ را ببینید.

حس کردم به حیوانی درنده‌خو و حریص تبدیل شده‌ام. قلبم غضبناک بر والا و محبوب، بر شاهزاده و قهرمان من اخم کرده، همانند شخصی ناشناس از میان مردم، که حرص به کشتن، وی را پیش می‌راند، بر شاهزادهٔ گرامی‌اش هجوم می‌برد. چون کشتن را در خود حمل کردم، آن را از پیش دیدم.[۱]

چون جنگ را درون خود داشتم، آن را پیش‌بینی کرده بودم. حس کردم پادشاهم، به من خیانت کرده و دروغ گفته است. چرا این حس را دارم؟ آن‌طور که آرزو داشتم نبود. با آن چیزی که انتظارش را داشتم فرق داشت. او باید در نگاه من شاه باشد، نه در نگاه خودش. او باید چنان باشد که ایده‌آل می‌نامم. روح من توخالی، بی‌طعم و بی‌معنا به نظر می‌رسید. اما در عالم حقیقت آنچه در مورد او به فکرم خطور کرد در مورد آنچه ایده‌آل من بود صحت داشت.

این تخیلی از بیابان بود. من با تصاویر آینه‌ای خودم جدال کردم. در درون من یک جنگ داخلی برپا بود. خودم قاتل بودم و مقتول. پیکان مرگ‌آفرین به قلبم اصابت کرد و نمی‌دانستم که معنای این چیست. کشتن و ترس از مرگ، اینها افکار من بودند، افکاری که مثل زهر کشنده در همه جای بدنم پخش شده بودند.

و این بود سرنوشت مردم: قتل آن شخص پیکانی بود مهلک که در قلب آدمیان فرو می‌رود و شعله سوزان سبعانه‌ترین جنگ را روشن می‌سازد. این قتل خروش عجز و ناتوانی در برابر اراده است، خیانت یهوداگونه‌ای که آدم دوست دارد کسی دیگر مرتکب آن شده باشد.[۲] ما هنوز در جستجوی بزی هستیم تا بار گناه ما را با خود ببرد.[۳]

هر چیز که بسیار زیاد کهن شود شیطانی خواهد شد، این اصل برای والاترین تو صدق می‌کند. از رنج رب‌النوع مصلوب بیاموز که آدم می‌تواند هم خیانت کند و هم یک رب‌النوع را به صلیب کشد، یعنی

---

۱. پیش‌نویس ادامه می‌دهد: «دوستان من، اگر می‌دانستید چه اعماقی از آینده را در خود حمل می‌کنید! کسانی که بر اعماق خود بنگرند، بر آنچه می‌آید می‌نگرند» (ص ۷۰).

۲. پیش‌نویس ادامه می‌دهد: «اما مانند یهودا که حلقه‌ای ضروری در زنجیرهٔ فدیه است، به همان شکل هم خیانت یهوداوار به قهرمان نیز گذرگاهی ضروری است به سوی رهایی» (ص ۷۱). یونگ در دگردیسی‌ها و سمبول‌های لیبیدو (۱۹۱۲)، در مورد دیدگاه آبه اوژر، در داستان ***باغ اپیکور***، اثر ***آناتول فرانس***، که معتقد است خدا یهودا را ابزاری قرار داد برای تکمیل کار رهایی‌بخشی مسیح، به بحث می‌نشیند (CW B, §52).

۳. مقایسه شود با لاویان ۷ـ۱۰: ۱۶: «و او باید دو بز بیاورد و آنها را جلو عبادتگاه به خداوند تقدیم کند. و هارون باید این دو بز را به قرعه بگذارد؛ یکی را جهت قربانی به درگاه خدا، و دیگری را برای بلاگردان برگزینند. هارون باید قسمت خداوند را به تاوان گناه برای او قربانی کند. اما بزی را که قرعهٔ بلاگردان به او افتاده است را باید زنده به درگاه خداوند بیاورد، بز را پیش او کفاره قرار دهد و در بیابان رها سازد.»

رب‌النوعی کهنسال را. اگر یک رب‌النوع طریق زندگی بودن را رها کند، او باید در خفا فروافتد. [۱]

رب‌النوع اگر از بلندای سمت‌الراس تخطی کند ناخوش احوال می‌شود. از این رو زمانی که روح این زمانه مرا به قله هدایت کرد، روح اعماق مرا در خود گرفت. [۲]

---

۱. پیش‌نویس ادامه می‌دهد: «این آن چیزی است که مردمان باستان به ما آموختند» (ص ۷۲).

۲. پیش‌نویس ادامه می‌دهد: «کسانی که در بیابان سرگردان هستند همه چیز بیابان را تجربه می‌کنند. مردم کهن این را برای ما شرح داده‌اند. از آنها می‌توانیم بیاموزیم. کتب باستان را باز کنید و از آنچه در انزوا سراغ‌تان می‌آید آگاه شوید. همه چیز به شما داده می‌شود و از هیچ چیزی معاف نمی‌شود، رحمت و عذاب» (ص ۷۲).

فصل هفتم

کشتن قهرمان[1]

با این وجود، شب بعد یک رویا دیدم:[2] بر روی کوهستانی مرتفع با یک جوان همراه بودم. قبل از سپیده‌دم بود، آسمان شرق روشن شده بود. شیپور زیگفرید با صدایی سرمستانه بر فراز کوهستان طنین‌انداز شد.[3] آگاه شدیم که دشمن میرای ما می‌آید. مسلح شدیم و کنار یک راه صخره‌ای و باریک کمین کردیم تا او را به قتل برسانیم. بعد دیدیم از فراز کوه‌ها با ارابه‌ای از استخوان مردگان عبور می‌کند و جسور و شکوهمندانه بر فراز صخرهٔ پرشیب می‌راند. آنگاه وارد مسیر باریکی شد که ما در خفا انتظارش را می‌کشیدیم. همین که بالای سر ما رسید همزمان

---

۱. حرف ـ تصویر ابتدای این فصل اشاره دارد به سوگواری برای مرگ قهرمان.

۲. ۱۸ دسامبر ۱۹۱۳، در کتاب سیاه ۲ آمده است: «شب بعد وحشتناک بود. صبح زود از خواب هراسناک بیدار شدم» (ص ۵۶). در پیش‌نویس آمده است: «یک بصیرت خواب‌آلود سهمگین از اعماق برخاست» (ص ۷۳).

۳. زیگفرید شاهزاده‌ای حماسی بود که در حماسه‌های ژرمن و اسکاندیناوی کهن ظاهر می‌شود. در ***سرود نیبلونگ‌ها*** متعلق به قرن دوازدهم وی این‌طور شرح داده شده است: «و چه باشکوه می‌تاخت! زوبینی بزرگ در دست داشت، زوبینی ضخیم با نوکی پهن؛ شمشیر خوش‌نقشش سر به مهمیزهایش می‌سایید؛ شیپور ظریفی که این شاهزاده با خود داشت از سرخ‌گون‌ترین طلاها بود (tr. A. Hatto [London: Penguin, 2004], p. 129) همسرش، برونهیلد، را فریب دادند تا تنها جایی که می‌توان از آنجا زخم بر وی زد کشته شود را بروز دهد. واگنر این حماسه را در اپرای ***نیبلونگ*** از نو می‌سراید. یونگ به سال ۱۹۱۲ در دگردیسی‌ها و نمادهای لیبیدو تفسیری روان‌شناختی از زیگفرید همچون نمادی از لیبیدو ارائه می‌دهد، که در آن اساساً به اپرانامهٔ واگنر استناد می‌کند (CW B, §568f).

به سوی وی آتش گشودیم. او جان می‌دهد و سقوط می‌کند. من بی‌درنگ می‌گریزم و بارانی عظیم فرو می‌ریزد. اما از این پس[۱]، چنان عذابی را تا سرحد مرگ از سر گذراندم که احساس کردم اگر نتوانم معمای قتل قهرمان را حل کنم باید خودکشی کنم.[۲]

بعد روح اعماق پیش من آمد و این کلمات را گفت:

«والاترین حقیقت یکی است و شبیه پوچی.» این گفته مرا نجات داد، و همانند بارانی پس از خشکسالیِ داغ و طولانی، هر آنچه را که در درون من تنش‌آلود بود می‌شوید و می‌برد.

سپس رویای دومی داشتم:[۳] یک باغ شاداب دیدم که صورت‌ها آنجا در پوششی از ابریشم سفید، همه پوشیده در نوری رنگین، برخی سرخ‌رنگ، و مابقی آبی و سبز، گام برمی‌داشتند.[۴]

می‌دانم، در میان اعماق گام برمی‌داشتم، به واسطه گناه تازه متولد شدم.[۵]

---

۱. پیش‌نویس ادامه می‌دهد: «پس از این بصیرت در خواب» (ص ۷۳).

۲. یونگ در کتاب سیاه ۲ آورده است: «از مسیری با شیب عجیب چست و چالاک بالا رفتم و بعد به همسرم که با گام‌هایی کندتر از من دنبالم می‌آمد کمک کردم تا بالا بیاید. برخی ما را مسخره کردند، اما اهمیت ندادم، چون همین نشان می‌داد: آنها نمی‌دانند که من قهرمان را کشته‌ام» (ص ۵۷). یونگ این رویا را در سمینار ۱۹۲۵ با تأکید بر جزییاتی متفاوت شرح داده بود. این شرح را پس از این توضیحات ادا می‌کند: «زیگفرید شخصیتی نیست که مخصوصاً با او سمپاتی داشته باشم، و نمی‌دانم چرا ناخودآگاه من جلب او شد. زیگفرید واگنر به ویژه به نحوی اغراق‌آمیز برونگرا است و گاهی اوقات واقعاً مضحک. من هرگز او را نکشتم. با این وجود، این رویا او را طوری نشان می‌دهد که قرار است قهرمان من باشد. نتوانستم هیجان شدیدی را که نسبت به این رویا داشتم درک کنم.» پس از بیان رویا، یونگ سخن را این‌گونه به پایان می‌برد: «حس ترحم فراوانی نسبت به وی [زیگفرید] داشتم، انگار خودم را هدف قرار داده بودم. پس بایستی قهرمانی داشته باشم که به آن توجه نکرده‌ام، و این ایده‌آل من از نیرو و کارآمدی بود که کشته بودم. با کمک مرد تیره‌پوست همراهم، تجسم ناخودآگاهی جمعی، من، خِرد خود را کشته بودم. به بیانی دیگر، من کارکرد برتر خود را عزل کردم... باران که فرود آمد نمادی بود از رهاشدن تنش؛ یعنی نیروهای ناخودآگاه رها شدند. وقتی این اتفاق بیفتد، احساس آسایش ایجاد می‌شود. تقاص جرم پس داده شده است، چون به محض آنکه کارکرد اصلی عزل شود، دیگر سویه‌های شخصیت شانس جان گرفتن پیدا می‌کنند.» (*Analytical Psychology*, pp. 56-57). یونگ در کتاب سیاه ۲ و در توضیحات بعدی‌اش دربارهٔ این رویا در ***خاطرات*** (ص ۲۰۴) می‌گوید: احساس می‌کند اگر نتوانست این معما را حل کند خود را می‌کشد.

۳. پیش‌نویس ادامه می‌دهد: «و دوباره به خواب رفتم. بصیرت دیگری در خواب درون من ظاهر شد» (ص ۷۳_۷۴).

۴. پیش‌نویس ادامه می‌دهد: «این نورها ذهن و حواس مرا دربر گرفتند و یک‌بار دیگر مانند یک بیمار در دوران نقاهت به خواب رفتم» (ص ۷۴). یونگ این رویا را برای آنیلا یافه تعریف می‌کند، و توضیح می‌دهد که پس از آن با سایه مواجه شد، مانند آنچه در رویای زیگفرید رخ داد، این رویا می‌گفت که او همزمان دو چیز است. ناخودآگاه همانند هالهٔ یک مقدس به فراتر از فرد دست یافت. سایه همانند کره‌ای کم‌رنگ بود که مردم را احاطه کرده است. او فکر کرد این تصویری است از ماورا، آنجا که آدمیان کامل‌اند. (***MP***, p. 170).

۵. پیش‌نویس ادامه می‌دهد: «جهان در میانه جهانی است متشکل از ساده‌ترین چیزها. این جهان، جهان قصد و

[۲] ما نیز در رویاهای خود زندگی می‌کنیم، زندگی ما فقط در روز نیست. گاهی اوقات عظیم‌ترین کردارهای خود را در رویاها انجام می‌دهیم.[۱]

آن شب زندگی من تهدید شد، زیرا می‌بایستی سرور و پروردگارم را بکشم، نه فقط در یک نبرد، زیرا چه کسی در میان میرندگان می‌تواند به یک ضربت یکی از خدایان را بکشد؟ اگر می‌خواهید بر سرورتان غلبه کنید، فقط در مقام یک قاتل[۲] می‌توانید به او دست بیابید.

اما این برای مردان میرا از هر چیزی تلخ‌تر و ناگوارتر است: پروردگاران ما می‌خواهند مقهور شوند، چون آنها به تجدید حیات نیازمندند. اگر آدمیان شاهزاده‌های خود را بکشند، به این علت است که نمی‌توانند پروردگاران خود را بکشند، و البتّه نمی‌دانند که باید پروردگاران خویش را در درون خود به قتل برسانند.

اگر خداوند سالمند گردد، سایه، گزاف و بی‌معنا می‌شود، و افول می‌نماید و عظیم‌ترین حقیقت به عظیم‌ترین دروغ درمی‌آید، و روشن‌ترین روز به تیره‌ترین شب.

همچنان‌که روز نیازمند شب است و شب نیازمند روز، معنا نیز به مهمل و مهمل نیز به معنا نیاز دارد.

روز به اتکای خودش موجودیت ندارد، و شب به اتکای خود موجودیت نمی‌یابد.

امّا واقعیتی که به اتکای خود وجود دارد، روز و شب است.

پس واقعیت هم معنا است و هم مهمل.

ظهر یک لحظه است، نیمه‌شب نیز یک لحظه است، صبح از شب می‌آید، شامگاه به شب درمی‌آید، اما شامگاه از روز می‌آید و سحر هم به روز.

پس معنا یک لحظه است و گذاری از مهمل به مهمل، و مهمل فقط یک لحظه است و یک گذار از معنا به معنا.[۳]

← ادامهٔ پاورقی از صفحهٔ قبل

الزامات نیست، بلکه جهانی است از شایدها با احتمالاتی نامحدود. اینجا راه‌های بعدی همه خردند، نه فراخ، شاهراه‌هایی مستقیم، که هیچ بهشتی بر فراز آنها نیست و هیچ دوزخی زیر آنها» (ص ۷۴). یونگ در اکتبر ۱۹۱۶ سخنرانی‌هایی خطاب به باشگاه روان‌شناسی با عنوان «سازگاری، فردیت، و جمعیت» ایراد نمود که در آنها دربارهٔ اهمیت گناه توضیح می‌دهد: «گناه تراژیک اولین گام در تفرد است. انباشت گناه تقاص پس دادن را می‌طلبد» (CW 18, §1094).

۱. علاوه بر این، پیش‌نویس اینجا آورده است: «می‌خندید؟ روح این زمانه می‌خواهد به شما بقبولاند که اعماق نه یک جهان و نه یک واقعیت است» (ص ۷۴).

۲. پیش‌نویس ادامه می‌دهد: «یک یهودا» (ص ۷۵).

۳. پیش‌نویس ادامه می‌دهد: «بصیرتی که در خواب بدان دست یافتم به من نشان داد: وقتی این عمل را مرتکب

← ادامهٔ پاورقی در صفحهٔ بعد

آه که زیگفرید، آن قهرمان موطلایی و چشم‌آبی ژرمن می‌بایستی به دست من سقوط کند، او که از همه وفادارتر و دلاورتر بود! او همه چیز در خود داشت، باشکوه‌ترین‌ها و زیباترین‌هایی که من گرامی می‌داشتم؛ او قدرت من بود، و جسارت و غرورم، من در همان نبرد فرو ریختم، پس فقط قتل من برای من مانده است. اگر بخواهم زندگانی را پی بگیرم، فقط از طریق دغل و فریبکاری میسر است.

قضاوت نکنید! به آن وحشی موطلایی جنگل‌های ژرمن بیندیشید که باید تندر پتک‌آسای چرخان در آسمان را به روح آسمانی رنگ‌پریدهٔ خاور نزدیک که همچون سمور پنجه در درخت فرو برده، تسلیم کند. شجاعان با خوار شمردن قطعی خودشان مقهور می‌شوند. اما نیروی حیاتی‌شان به آنها می‌گوید که زندگانی را ادامه دهند، و آنها به اسطوره‌های وحشی زیبای خود، درختان مقدس و به هیبت جنگل‌های ژرمن‌شان خیانت ورزیدند.[1]

زیگفرید چه معنایی برای ژرمن‌ها دارد! این معنا به ما می‌گوید که ژرمن‌ها از مرگ زیگفرید رنج می‌برند! به همین علت است که تقریباً ترجیح می‌دادم خود را بکشم تا او را نجات دهم. اما می‌خواستم که زندگی را با یک روح آسمانی جدید ادامه دهم.[2]

بنابر برخی اعتقادات پس از مرگ مسیح بر بالای صلیب، او به جهان اموات می‌رود و به دوزخ مبدل می‌شود. پس او صورت ضدمسیح، اژدها را به خود گرفت. تصویر ضدمسیح که از

← ادامهٔ پاورقی از صفحهٔ قبل
شدم تنها نبودم. یک جوان به من یاری رساند، یعنی آن کسی که از من جوان‌تر بود؛ گونهٔ جوان شدهٔ من» (ص ۷۶).

۱. پیش‌نویس ادامه می‌دهد: «زیگفرید بایستی بمیرد، درست مانند وتن (Wotan خدای خدایان ژرمن. ـم)» (ص ۷۶). یونگ به سال ۱۹۱۸ در مورد اثرات ورود مسیحیت به آلمان می‌نویسد: «مسیحیت بربریت ژرمن را به دو نیمهٔ فراتر و فروترش تفکیک می‌کند، و او را قادر می‌سازد تا با سرکوب سویهٔ تاریک نیمهٔ روشن‌تر را بومی و برای تبدیل به فرهنگ سازگار کند. اما نیمهٔ فروتر و تاریک‌تر همچنان انتظار فدیه و نجات، و بومی‌سازی ثانویه را می‌کشد. تا آن موقع، این نیمه با بقایای ماقبل تاریخ، همچنان با ناخودآگاه جمعی، که باید بیانگر فعال‌سازی ویژه و فزایندهٔ ناخودآگاه جمعی باشد، پیوند خود را حفظ می‌کند. ("On the unconscious," CW IO, §17) وی در بخش «وتن» این وضعیت را شرح و بسط می‌دهد (CW IO, ۱۹۳۶).

۲. این جمله در پیش‌نویس به این شکل آمده است: «می‌خواهیم زندگی را با آرمانی جدید پی بگیریم، قهرمانی ورای مسیح» (ص ۷۶). وی برای آنیلا یافه این گونه شرح می‌دهد که خودش را مانند یک قهرمان پیروز تصوّر می‌نمود، اما رویا نشان داد که قهرمان باید کشته شود. این اغراق در اراده توسط آلمان‌ها در آن زمان به نمایش گذاشته شد، مثلاً به وسیلهٔ خط زیگفرید. صدایی درون او گفت: «اگر این رویا را نفهمی، باید خود را بکشی! (*MP*, p. 9S, *Memories*, p. 204). خط اصلی زیگفرید یک خط دفاعی بود که توسط آلمان‌ها به سال ۱۹۱۷ در شمال فرانسه برپا شد (این خط در واقع بخشی از خط هیندنبرگ) بود.

دوران باستان به سوی ما آمده است، ربّی جدید را اعلان می‌کند، که آمدن وی را مردمان باستان پیش‌بینی کرده بودند.

خدا اجتناب‌ناپذیر است. هرچه بیشتر از خدا بگریزید، با قطعیت فزون‌تری در او فرو می‌غلتید.

باران جریان سهمگین اشک‌هایی است که بر مردمان می‌بارد، سیل اشک تنش و فشار رهاشده پس از انقباض مرگ مردمان است که با نیروی ترسناک خود گرفتارشان می‌کند. این باران سوگواری برای مرده است در درون من، سوگواری پیش از تدفین و زاده‌شدن دوباره. باران بارور ساختن زمین است، جوانه زدن گندم تازه است، خدای جوان و شکوفا[1].

---

۱. روایت مرگ و رستاخیز خدایان به نحوی چشمگیر در شاخهٔ زرین جیمز فریزر پدیدار می‌شود، که یونگ در دگردیسی‌ها و نمادهای لیبیدو (۱۹۱۲) از آن الهام گرفته است.

فصل هشتم

تولد مسیح

شب دوم پس از این رویداد، با روح خودم سخن گفتم و به او گفتم: «این جهان نو به نظر من سست و ساختگی است. ساختگی کلمهٔ بدی است، بلکه دانـهٔ خـردلی است کـه بـه شکـل یک درخت درمی‌آید، کلمه‌ای که در زهدان یک باکره نطفه بسته، به جامهٔ پیامبری خدایی درمی‌آید که زمین در سلطهٔ اوست.»[1]

همان‌گاه که این چنین سخن می‌گفتم، روح اعماق به ناگهان غلیان کرد. مرا از وجد و بخار انباشت و این کلمات را با صدایی محکم بیان کرد: «***جوانهٔ تو را در آغوش گرفتم، تو که قـرار است بیایی!***

در ژرف‌ترین، نیازها و مادونیت آن را دریافت کردم.
آن را در چهل تکه‌ای مندرس پوشاندم و بسترش را کلماتی کم‌بضاعت قرار دادم.
در درد، نطقه می‌بندی و زاده شدنت شادی‌آفرین است.
ترس منادی توست، تردید در راست و یأس سمت چپت.
آنگاه‌که چهرهٔ تو را در یک آن دیدیم از میان مسخرگی و بی‌معنایی خود عبور کردیم.

---

۱. اشاره‌ای است به تمثیل مسیح از دانهٔ خردل. متی ۳۲ـ۳۱: ۱۳: «پادشاهی آسمان همچون دانهٔ خردلی است که انسان در مزرعه‌اش می‌کارد: که به راستی خردترین همهٔ دانه‌ها است: مگر آنگاه که رشد یافته باشد، که در میان بوته‌ها بزرگ‌ترین است، و به یک درخت تبدیل میشود» (مقایسه شود با لوقا ۲۰ـ۱۸: ۱۳، مرقس ۳۲ـ۳۰: ۴).

آنگاه‌که پرتوهای تو را دریافتیم،نگاه‌مان‌کور شد و دانش‌مان فرو ریخت.

تو ای آذرخش نوین آتش جاودان درکدامین شب زاده می‌شوی؟

از مؤمنان خود ستایش‌هایی صادقانه بیرون خواهی‌کشید، و باید به زبان‌هایی بیگانه از عظمتت سخن‌گویندکه برای آنها ناخوشایند می‌نماید.

در زمان رسوایی‌شان به سراغ آنان می‌روی، و در آنچه نفرت دارند و از آن بیزار و در هراسند بر آنها آشکار می‌شوی.[1]

صدای تو، نادرترین صدای لذت‌بخش، در میانهٔ لکنت مفلوکان، مطرودان، وکسانی‌که به‌ناچیزی و بی‌ارزشی محکوم شده‌اند شنیده می‌شود.

کسانی بر قلمروی تو دست می‌سایندکه در مقابل ناچیزترین‌ها هم به پرستش درآمدند، و اشتیاق‌شان آنها را از میان جزر و مد لجن‌آلود شیطان به پیش رانده است.

مواهبت را به‌کسانی اعطا می‌کنی‌که در وحشت و شک بر تو متوسل شوند ونیایشت برند، ونور تو بر کسانی تابیدن می‌گیردکه زانوان‌شان در برابرت از سر بی‌میلی خم می‌شود و نیزکسانی‌که انباشته‌اند از رنجش خاطر.

حیات تو باکسی است‌که بر خودش غلبه‌کرد وکسی‌که خودچیرگی خود را تکذیب نمود.[2]

من نیز می‌دانم‌که نجات رحمت فقط ارزانی‌کسانی شده‌که به رفیع‌ترین‌ها ایمان دارند و عهدشکنانه به خاطر سی قطعه نقره به خودشان خیانت می‌ورزند.[3]

کسانی‌که دستان پاک خویش راآلوده می‌سازند و به رغم علم بسیار به خطا دست به فریب می‌زنند و فضایل خویش را از قبر یک قاتل‌کسب می‌کنند، به ضیافت باشکوه تو دعوت شده‌اند.

صورت فلکی زاده‌شدن تو، ستاره‌ای ناخوشایند و بی‌ثبات است.

---

۱. مسیح در مرقس ۱۷: ۱۶ می‌گوید: کسانی که ایمان دارند با زبان‌های نو سخن می‌گویند. موضوع سخن‌گفتن به زبان‌های بیگانه در نامهٔ اول قرنتیان ۱۴ بحث شده است و در جنبش پنتیکاست جایگاهی محوری دارد.

۲. بن‌مایهٔ خودچیرگی در کار نیچه اهمیت زیادی دارد. نیچه در چنین گفت زرتشت آورده است: «تو را می‌آموزم ابرمرد. مرد آن است که باید چیره شود. برای چیرگی بر او چه کرده‌ای؟ بدین‌طریق تمامی مخلوقات چیزی فراتر از خود می‌آفرینند: و آیا می‌خواهی جزر این جزر و مد عظیم باشی، و به جای غلبهٔ بر انسان به حیوان بازگردی؟» («پیش‌درآمد ۳ بر در زرتشت»، ص ۴۱؛ در نسخهٔ متعلق به یونگ زیر این جملات خط کشیده شده است). برای مطالعهٔ بحث یونگ در مورد این موضوع درکارهای نیچه نگاه کنید به:

Nietzsche's *Zarathustra: Notes of the Seminar Given in* 1934-9, vol. 2, ed. James Jarrett (Princeton: Princeton University Press, 1988, pp. 1502-08).

۳. یهودا به خاطر سی سکه نقره به مسیح خیانت کرد (متی ۱۶-۱۴: ۲۶).

آه فرزند آنکه می‌آید، اینها شگفتی‌هایی هستند که گواهی می‌دهند تو به راستی روح آسمانی هستی.»

[۲] زمانی که شاهزادهٔ من سقوط کرد، روح اعماق چشمان مرا باز کرد و مرا از زاده‌شدن روح آسمانی جدیدی آگاه ساخت.

فرزند الهی، از دل ابهامی دهشتناک به سوی من آمد، نفرت‌انگیزِ زیبا، شرّ خیر، خنده‌آور جدی، بیمار سالم، غیرانسان انسان و غیرخدایی خدایی.[۱]

دریافتم ایزدی[۲] که ما او را مطلق می‌جستیم قرار نیست در زیبایی، نیکی، جدیت، والایی و انسانیت مطلق یافت شود.

دریافتم که روح آسمانی نسبی خواهد بود. اگر او زیبایی و خیر مطلق باشد، چگونه می‌تواند دربرگیرندهٔ جامعیت زندگی باشد که زیباست و نفرت‌انگیز، خیر و شر، خنده‌آور و جدی، انسانی و غیرانسانی؟ چگونه انسان می‌تواند به طور مطلق خدایی زندگی کند. حال اینکه الوهیت فقط در نیمی از او حضور دارد؟[۳]

اگر تا نزدیک قله‌های خیر و شر صعود کرده باشیم، آنگاه بدی و نفرت‌انگیزی ما در شدیدترین عذاب‌ها جای گرفته است. عذاب انسان به قدری بزرگ است و هوای قله‌ها به قدری رقیق که به سختی می‌تواند در آن زنده بماند. خیر و زیبا تا سرحد سردی ایدهٔ مطلق، منجمد می‌گردد[۴]، و بد و نفرت‌انگیز بَدَل به گودال‌های گل می‌شوند و سرشار از حیات دیوانه‌وار.

بنابر این، مسیح باید پس از مرگ به برزخ سفر کند، وگرنه صعود به آسمان و بهشت برای او ناممکن می‌شود. مسیح در آغاز باید به جامهٔ ضدمسیح برادرش در جهان اموات درآید.

هیچ‌کس نمی‌داند طی سه روزی که مسیح در دوزخ بود چه رخ داد. من آن را تجربه کردم.[۵]

---

۱. یادداشت ۱ در صفحهٔ ۱۵۱ همین کتاب را ببینید.

۲. مفهوم سرشت دربرگیرندهٔ خدای جدید بعداً در مداقات کاملاً بسط داده می‌شود (خطابه ۲، ص ۳۴۹f).

۳. تم ادغام شر در الوهیت نقش مهمی در کارهای یونگ دارد، نگاه کنید به:
Aion (1951, CW 9, 2, ch. 5), and *Answer to Job* (1952, CW 11).

۴. مفهوم ایدهٔ مطلق توسط هگل پرداخته شد. وی آن را به مثابهٔ نقطهٔ اوج و وحدت خودمتمایزکنندهٔ آن توالی دیالکتیکی درک می‌کند که به کیهان موجودیت می‌بخشد. مقایسه شود با:
Hegel's Logic (tr. W Wallace [London: Thames and Hudson, 1975])
یونگ در سال ۱۹۲۱ در تیپ‌های روان‌شناختی به این موضوع اشاره می‌کند (CW 6, §735).

۵. این جمله در پیش‌نویس تصحیح شده حذف و این جمله جای آن نشسته است: «اما این را می‌توان حدس زد» (ص ۶۸).

مردم دوران قدیم می‌گویند که وی بر اموات موعظه می‌خواند.[1] آنچه آنان گفتند صحت دارد، اما آیا می‌دانید این عمل چگونه رخ داد؟

این کاری ابلهانه و شیطنت‌آمیز است، یک بالماسکهٔ زننده و ناخوشایند از مقدس‌ترین اسرار دوزخ. وگرنه چطور مسیح می‌تواند ضد خود، ضدمسیح را نجات دهد؟ کتب ناشناختهٔ دوران باستان را بخوانید، بسیار از آنها خواهید آموخت. توجه داشته باشید که مسیح در دوزخ باقی نماند، بلکه در ماورا، به قله‌ها صعود کرد.[2]

اعتقاد ما به ارزش نیک و زیبا، مستحکم و تزلزل‌ناپذیر شده است، به این دلیل است که زندگی می‌تواند ورای این روند ادامه یابد و هنوز هر آنچه راکه قید و اشتیاق می‌آورد را محقق سازد. اما قید و اشتیاق هم نفرت‌انگیز و بد است. آیا همچنان نسبت به نفرت و بدی خشمگین هستید؟

از این طریق می‌توان دریافت که نیروی آنها تا چه اندازه عظیم و برای زندگی ارزشمند است. آیا فکر می‌کنید اینها درون شما مرده‌اند؟ اما این مرده هم می‌تواند به مار مبدل شود.[3] این مارها

---

۱. در نامهٔ اول پطرس ۶: ۴ آمده است: «به همین دلیل انجیل برای آنها که مرده بودند نیز موعظه شد، چراکه شاید قضاوت جسمانی بر آنان برحسب نظر آدمیان صورت پذیرد، ولی در روح بنابر خواست و ارادهٔ خدا زندگی کنند.»

۲. تم فرود مسیح به جهنم در چند انجیل مجعول آمده است. در «اعمال رسولان» این طور آمده است که «او به دوزخ فرو شد. روز سوم باز از مرگ برخاست.» یونگ در مورد ظهور این مطلب در کیمیاگری قرون وسطی توضیح می‌دهد:

(*Psychology and Alchemy*, 1944, CW 12, §61n, 440, 451; *Mysterium Coniunctionis*, 1955/56, CW 14, 475).

یکی از منابعی که یونگ به آن اشاره دارد (CW 12, §61n) آلبرخت دیتریش:

(*Nekyia: Beitdige zur Erkldrung der neuentdeckten Petrusapokalypse*)

بود، که قطعهٔ آخرالزمانی از انجیل پطرس را شرح می‌دهد، که در آن مسیح شرحی مفصل دربارهٔ دوزخ ارائه می‌نماید. در نسخهٔ متعلق به یونگ از این اثر آلبرخت در حاشیه علامت‌های زیادی دارد، و در پشت جلد آن دو قطعهٔ دیگر از مقاله به همراه فهرست صفحهٔ مراجع و یادداشت‌ها درج شده است. یونگ به سال ۱۹۵۱ تفسیر روان‌شناختی زیر را از فرود مسیح به دوزخ ارائه می‌دهد: «قضیهٔ فرود به دوزخ، فرود روح مسیح به دوزخ دورنمای ادغام را طرح می‌کند، و اینکه تلاش وی برای رهایی و رستگاری مردگان را هم دربر می‌گیرد. معادل روان‌شناختی این امر، ادغام ناخودآگاه جمعی را شکل می‌دهد که یک بخش اساسی فرآیند تفرد را به نمایش می‌گذارد» (*Aion*, 9, 2, §72). وی در سال ۱۹۳۸ می‌نویسد: «سه روز فرود در دوزخ در هنگام مرگ بیانگر فرو رفتن ارزش زائل‌شده درون ناخودآگاه است، جایی که با مقهورساختن قدرت تاریکی، نظمی نوین برقرار می‌کند، و بعد دوباره به بهشت اوج می‌گیرد، یعنی اینکه برترین روشنی خودآگاه را کسب می‌کند» ("Psychology and religion," CW II, §149) «کتب ناشناختهٔ دوران باستان» اشاره‌ای است به انجیل‌های کاذب.

۳. پیش‌نویس ادامه می‌دهد: «اما مار زندگی نیز هست. در تصویری که مردم باستان به ما عرضه کرده‌اند، مار مهر

شاهزادهٔ دوران شما را خاموش می‌کنند.

آیا می‌بینید چه زیبایی و سروری بر آدمیان چیره می‌گردد، آنگاه که اعماق عنان این عظیم‌ترین جنگ را رها می‌کند؟ و تازه این آغازی است دهشت‌انگیز.[۱]

اگر اعماق را نداشته باشیم، چگونه اوج‌ها را داشته باشیم؟ ولی از اعماق می‌هراسید، و نمی‌خواهید اعتراف کنید که از آنها ترسیده‌اید. هرچند خوب است که از خودتان می‌ترسید؛ این را به صدای بلند بگویید که از خودتان می‌ترسید. ترسیدن از خود کاری خردمندانه است. فقط قهرمانان می‌گویند که هراس ندارند. اما می‌دانید چه بر سر قهرمان می‌آید.

با هراس و لرزان و با نگاهی به پیرامون خودتان از سر بی‌اعتمادی، وارد اعماق شوید، اما این کار را تنها انجام ندهید؛ دو نفر یا بیشتر امن‌تر است، چون اعماق پر است از قتل. پس خودتان راه بازگشت و گریز را هم امن کنید. اگر بزدل هستید با احتیاط بروید، بدین طریق بر قاتلان روح پیشدستی می‌نمایید.[۲] اعماق دوست دارند شما را یک جا ببلعند و در گل و لای خفه کنند.

← ادامهٔ پاورقی از صفحهٔ قبل

پایانی بر شکوه کودک‌گونهٔ پردیس می‌زند؛ آنها حتی گفته‌اند که خود مسیح یک مار (روح زمین) بود» (ص ۸۳). یونگ به سال ۱۹۵۰ در این باره شرح داده است:

Aion, CW 9, 2, §291.

۱. در پیش‌نویس تصحیح شده آمده است: «آغازی بر دوزخ» (ص ۷۰). یونگ در سال ۱۹۳۳ به یاد می‌آورد: «در زمان شروع جنگ در اینورنس بودم، و از طریق هلند و آلمان به خانه برگشتم. از میان نیروهایی که عازم غرب بودند عبور کردم، و احساسی را داشتم که در آلمانی ***Hochzeitsstimmung*** ضیافت ملی عشق، خوانده می‌شود. همه چیز با گل تزئین شده بود، انفجاری از عشق و محبت رخ داده بود، همگی یکدیگر را دوست داشتند و همه چیز زیبا بود. آری، جنگ اهمیت داشت، امری سترگ بود؛ اما مسئلهٔ اصلی عشق برادرانهٔ حاکم در سراسر کشور بود، همه برادر همدیگر بودند، هرکس می‌توانست صاحب اموال دیگری باشد، این چیز مهمی نبود. دهقانان سرداب‌های خود را گشوده بودند و هر آنچه داشتند عرضه می‌نمودند. این وضع حتی در رستوران و بوفهٔ ایستگاه راه‌آهن هم رخ داد. خیلی گرسنه بودم، حدود بیست و چهار ساعت بود چیزی نخورده بودم، چند ساندویچ برای آنها باقی مانده بود، وقتی قیمت را پرسیدم آنها گفتند: «اوه، هیچ، فقط این را بگیر! و زمانی که مرز را عبور کردیم و وارد آلمان شدیم، ما را به چادری پر از نوشیدنی و سوسیس و نان و پنیر هدایت کردند، و هیچ پولی هم پرداخت نکردیم، جشن بزرگ عشق برپا شده بود. کاملاً مبهوت شده بودم»

(*Visions Seminars 2*, ed. Claire Douglas [Princeton: Princeton University Press, 1997], pp. 974-75).

۲. عبارت «قاتل روح» توسط لوتر و زونگلی (Ulrich Zwingli 1484-1531) استفاده شده است، و اخیراً دانیل پل شریبر در سال ۱۹۰۳ در ***خاطرات بیماری روانی*** من از آن استفاده کرده است.

Daniel Paul Schreber, *Memories of my Nervous Illness*, eds. and Ida Macalpine and Richard

← ادامهٔ پاورقی در صفحهٔ بعد

او که به دوزخ سفر می‌کند نیز به دوزخ مبدل می‌شود. بنابر این، فراموش نکنید از کجا آمده‌اید. اعماق قوی‌تر از ما است؛ پس قهرمان نباشید، زیرک باشید و قهرمانی را وابگذارید، زیرا هیچ بیشتر از ایفای نقش قهرمان خطرناک نیست. اعماق می‌خواهند شما را نگه دارند؛ تاکنون افراد زیادی را برنگردانده‌اند، از این رو آدمیان از اعماق می‌گریزند و به آنها حمله می‌برند.

حال چه می‌شود اگر اعماق به خاطر این هجوم خود را به مرگ تبدیل کنند؟ اما اعماق به واقع خود را به مرگ تغییر داده‌اند؛ پس آنگاه که بیدار شوند، به مرگ هزاربار دچار شده‌اند. ما نمی‌توانیم مرگ را بکشیم، چنان که قبلاً همهٔ حیات را از آن گرفته‌ایم. امّا اگر همچنان بخواهیم بر مرگ غلبه کنیم، پس باید به آن جان بدهیم.

بنابر این، مطمئن باشید در سفرتان جام‌های طلایی را پر کرده‌اید از شراب شیرین حیات، شراب سرخ، و آن را به مادهٔ مرده بنوشانید، آنگاه می‌تواند زندگی را بازیابد. مادهٔ مرده به مارهای سیاه تبدیل می‌شوند. نترسید، مارها بی‌درنگ خورشید ایام شما را خاموش خواهند کرد، و یک شب با فانوس‌هایی جادویی به سراغتان می‌آیند.[1]

برای بیدارساختن مرگ، دردها را پذیرا باشید. معادن را عمیق حفر کنید و پیشکش‌هایی به جای قربانی در آنها بیندازید، تا به دست مردگان برسند. با نیت پاک به شر بیندیشید، راه صعود این است. اما پیش از صعود، همه چیز در شب و دوزخ فرو رفته است.

سرشت دوزخ را چگونه می‌بینید؟ دوزخ زمانی است که اعماق با همهٔ آنچه دیگر نیستید یا هنوز به آنها قادر نیستید به سراغتان می‌آید. دوزخ زمانی است که دیگر نتوانید به چیزهایی دست بیابید که می‌توانستید. دوزخ زمانی است که باید به چیزهایی بیندیشید و چیزهایی را حس کنید و کارهایی را انجام دهید که می‌دانید نمی‌خواهید. دوزخ زمانی است که ملزم‌بودن همان خواستن

← ادامهٔ پاورقی از صفحهٔ قبل

Hunter (Folkestone: William Dawson, 1955).

یونگ این اثر را به سال ۱۹۰۷ «دربارهٔ روان‌شناسی زوال عقل زودهنگام» (CW3) شرح داده، و توجه فروید را به سوی آن جلب کرده است. یونگ در گفتگوها دربارهٔ شریبر در انجمن روان‌شناسی در نهم و شانزدهم ژولای ۱۹۱۵ پس از سخنان اشنایتر، توجه را به شباهت‌هایی بین تخیلات شریبر و عرفان گنوستیک جلب می‌کند (*MAP*, vol. 1, p. 88f).

۱. این مطلب اشاره دارد به رویای مندرج در فصل پنجم: «فرود به دوزخ در آینده.» یونگ در سال ۱۹۴۰ نوشت: «تهدید درونی‌ترین خویشتن فرد از جانب اژدهاها و مارها، اشاره دارد به خطر بلعیده‌شدن دوبارهٔ هوشیاری و خودآگاه تازه کسب شده توسط روح غریزی، یعنی ناخودآگاه»
("On the psychology of the child archetype," CW 9, 1, §282).

است، و اینکه مسئولیتش بر عهدهٔ شماست. دوزخ زمانی است که خبردار شوید هر آنچه خودتان جدی طرح ریخته‌اید، مضحک هم هست، که هر چیز ظریف، سبعانه هم هست، که هر چیز خوب، بد هم هست، که هر چیز والا، پست هم هست، و اینکه هر چیز خوشایند، شرم‌آور نیز می‌باشد.

شما می‌گویید: خدای مسیحی نامبهم است، او محبت است.[1] اما چه چیزی از عشق مبهم‌تر است؟ عشق راه زندگانی است، اما عشق و محبت شما فقط هنگامی در مسیر زندگی است که چپ و راست را داشته باشید.

هیچ کاری سهل‌تر از بازی به ابهام نیست و هیچ کاری دشوارتر از زندگی به ابهام نیست. او که ایفای نقش می‌کند یک کودک است؛ پروردگار وی پیر است و می‌میرد. او که زندگی می‌کند بیدار است؛ پروردگار او جوان است و دوام می‌یابد. او که بازی می‌کند از مرگ درونی پنهان می‌شود. او که زندگی می‌کند پیش رفتن و نامیرایی را حس می‌کند. پس بازی را به بازیگران وابگذارید. بگذارید فرو بیاید آنچه می‌خواهد فرو بیاید؛ اگر جلویش را بگیرید، شما را خواهد برد. عشقی راستین هست که خود را دل‌مشغول همسایگان نمی‌کند.[2]

آنگاه که قهرمان کشته و معنا در مهمل تشخیص داده شد، آنگاه که کل تنش شتابان از ابرهای آبستن فرو ریخت، آنگاه که همه چیز در هراس و بزدلی گرفتار آمده و در جستجوی نجات خود باشد، من از زاده‌شدن روح آسمانی آگاه می‌شوم.[3] با وجود مخالفت من، آن وقت خدا در درون عمق قلب من فرو می‌شود که استهزا و پرستش، اندوه و خنده، آری و خیر، مرا دچار سردرگمی کرده است.

دو در هم ذوب می‌شود و یک پدید می‌آید. او همچون فرزندی از روح انسانی من متولد می‌شود، که با مقاومتی مانند یک باکره او را آبستن کرده است. بدین‌طریق این متناظر است با تصویری که باستانیان به ما داده‌اند.[4] اما مادر، روح من، چه وقت روح آسمانی را آبستن شد، نمی‌دانم. حتی به نظر می‌سد: انگار که روحم خدایی است، هرچند فقط درون خود می‌زید.[5]

و بدین‌گونه است که تصویر دوران باستان محقق شده است: روحم را تعقیب نمودم تا کودک

---

۱. نامهٔ اول یوحنا ۴: ۱۶: «خدا عشق است، و او که در عشق سکنی دارد و در خدا سکنی دارد، و خدا در اوست.»

۲. پیش‌نویس ادامه می‌دهد: «هر آن کس این و دیگر سخنان را که می‌گویم وارونه کند، یک بازیگر است، چون وی به کلام اداشده احترام نمی‌گذارد. بدانید که خودتان را از آنچه در یک کتاب می‌خوانید حصول می‌کنید. همان‌قدر که از درون یک کتاب می‌خوانید از بیرون آن هم می‌خوانید» (ص ۸۸).

۳. در پیش‌نویس تصحیح شده آمده است: «تولد [ادراک] نو از خدا» (ص ۷۴).

۴. اشاره‌ای است به مریم مقدس.

۵. یادداشت ۱، صفحهٔ ۱۵۰ همین کتاب را ببینید.

درون آن را بکشم، زیرا من بدترین دشمن خدای خود نیز هستم.[1] اما این را نیز دریافتم که تصمیم به دشمنی با من، درون او گرفته شده است. او استهزا و نفرت و خشم است، چون این هم راهی برای زندگی است.

هنگامی که هنوز آدمیان به الگوی اولیهٔ قهرمان نیاز دارند تقلید راهی است برای زندگی.[2] سبک و سیاق میمون راهی است جهت زندگی میمون‌ها، و مادام که انسان شبیه میمون است، راهی برای انسان‌ها. میمون‌وارگی انسان مدتی طولانی دوام داشت، اما زمان آن هم فرا خواهد رسید تا پاره‌ای از این میمون‌وارگی از انسان جدا شود.

آن موقع زمان رستگاری و کبوتر سفید است، و آتش جاودان، و فدیه فرود خواهند آمد.

آن وقت دیگر قهرمانی نخواهد بود، و کسی که بتواند از او تقلید کند. چون از آن پس هر تقلیدی منفور است. روح آسمانی بر تقلید و تابعیت می‌خندد. او را به مقلد و شاگرد نیازی نیست. او آدمیان را از درون خودش وامی‌دارد. حکمران درون انسان تابع خودش است. او از خود تقلید می‌کند.

فکر می‌کنیم که فردیّت درون ما و جماعت بیرون از ما جای دارد. خارج از ما در رابطه با بیرون جمعی است، حال آنکه فردیّت به ما اشاره دارد. در صورتی منفرد هستیم که درون خود باشیم، اما در رابطه با آنچه بیرون از ما است جمعی هستیم. اما اگر بیرون از خودمان باشیم، آن وقت در جمع منفرد و خودپسندیم. در صورتی که بیرون از خود باشیم، خویشتن ما متحمل رنج محرومیت می‌شود، از این رو نیازهای خود را با جماعت برطرف می‌کند. در نتیجه، جماعت به منفردیت تغییر شکل می‌دهد. اگر در خودمان باشیم، نیاز خویشتن را برطرف می‌کنیم، شکوفا می‌شویم، و بدین‌طریق از نیازهای جمع آگاه می‌گردیم و می‌توانیم آنها را تأمین نماییم.[3]

خدایان تماماً فردی آدمیان همیشه تمامی دیگر آدمیان را دربرمی‌گیرند، از جمله خودم. پس

---

۱. به نظر می‌رسد این اشاره‌ای است به جراحت برداشتن ایزدوبار در کتاب دوم، فصل ۸: «روز اول» همین کتاب صفحهٔ ۲۶۶f.

۲. یونگ در سال ۱۹۱۶ نوشت: «انسان دارای قابلیتی است، هرچند در اهداف جمعی بیشترین کاربرد را داراست، که برای تفرد از همه زیانبارتر است، و آن ***تقلید*** است. ***روان‌شناسی جمعی به سختی می‌تواند از تقلید خلاص شود***» ("The structure of the unconscious," CW 7, §463). یونگ «در باب روان‌شناسی کهن‌الگوی کودک»(۱۹۴۰) دربارهٔ خطر همانندسازی با قهرمان نوشت: «این هویت اغلب به شدت سرسخت و برای تعادل روح خطرناک است. اگر این هویت را بشود زائل نمود، شخصیت قهرمان می‌تواند تدریجاً از طریق تقلیل خودآگاهی نسبت به یک سطح انسانی، به شکل سمبولی از خویشتن متمایز شود» (CW 9, I, §303).

۳. یونگ در سال ۱۹۱۶ در «فردیت و جمعیت» (CW 18) به تقابل بین فردیت و جمعیت می‌پردازد.

به رغم تکثر و چندگانگی خدایـان، او هـمیشه یکـی است. شـما از درون خـودتان بـر او وارد می‌شوید و او فقط از گذر خویشتن‌تان بر شما مستولی می‌گردد. او طی پیشروی زندگی‌تان بـر شما مستولی می‌شود.

قهرمان باید به خاطر نجات و رستگاری ما فرو بیفتد، چون او الگو است و تقلید را مطالبه می‌کند. اما پیمانهٔ تقلید پر شده است.[۱] ما باید با تنهایی درون خودمان مصالحه کـنیم و بـا خـدا بیرون از خودمان. اگر به این انزوا وارد شویم آن وقت حیات روح ایزدی آغاز می‌شود. اگر درون خود باشیم، آنگاه فضای پیرامون ما آزاد است، امّا سرشار است از خدا.

روابط ما با آدمیان از میان این فضای تهی و نیز از میان خدا عبور می‌کند. اما قبلاً خودپسندی را از سر می‌گذراند چون ما بیرون از خودمان بوده‌ایم. بنابر این، روح برای من پیشگویی کرد که سرمای فضای بیرونی در سراسر زمین منتشر خواهد شد.[۲] او این‌گونه در یک تصویر به من نشان داد که خدا میان آدمیان گام برخواهد داشت و همهٔ افراد را با تازیانهٔ سرمای یخبندان تـا گـرمای عرش خودش به پیش می‌راند. چون که مردم پریشان گشته‌اند و همچون دیوانگـان بـه خـلسه می‌روند.

میل خودپسندانه نهایتاً میل به خود دارد. خود را در میل و خواستهٔ خودتان مـی‌یابید، پس نگویید میل، بیهوده و پوچ است. اگر میل به خودتان داشته باشید، پسر الوهیّت را در آغوش خود از خودتان می‌آفرینید. میل‌تان پدر الوهیّت، خویشتن‌تان مادر الوهیّت، اما پسر، الوهیّت جدید است، سرورتان.

اگر خویشتن خود را در آغوش بگیرید، آن وقت بر شما ظاهر می‌شود که جهان سرد و تهی شده است. الوهیّت آینده به این فضای تهی وارد می‌شود.

اگر در انزوای خودتان باشید و کل فضای پیرامون‌تان سرد و بی‌انتها شـده بـاشد، آن وقت بسیار از آدمیان دور شده‌اید، و همزمان آن‌طور که هرگز سابقه نداشته به آنها نزدیک شده‌اید. میل خودپسندانه فقط ظاهراً شما را به سوی آدمیان سوق می‌دهد، اما در عالم واقع شما را از آنان دور می‌دارد و در نهایت به سوی خودتان می‌کشاند، که نسبت به شما و نسبت به دیگـران بـیشترین فاصله را داشته است. خدا شما را به سوی الوهیّت دیگران هدایت می‌کند، و از این طریق به سوی همسایهٔ راستین، به سوی همسایهٔ خویشتن در دیگران.

---

۱. این تفسیری است از کشتن زیگفرید در کتاب یکم، فصل هفتم: «قتل قهرمان».
۲. این اشاره‌ای است به رویای ذکرشده در پیشگفتار.

اگر شما در خودتان باشید، از عجز و ناتوانی آگاه می‌شوید و خواهید دید که با تقلید از قهرمانان و یا از اینکه خودتان یک قهرمان باشید تا چه حد اندک توانا می‌شوید. پس شما هم از آن پس، دیگران را وادار نمی‌کنید که قهرمان شوند. ناتوانی هم می‌خواهد زندگی کند، اما خدایانِ شما را سرنگون می‌کند.

فصل نهم

میستریوم[1]

رویارویی

آن شبی که به جوهر الوهیّت می‌اندیشیدم، از یک تصویر آگاهی یافتم: در یک ژرفای تاریک هستم. یک پیرمرد در برابرم ایستاده است. شبیه یکی از پیامبران کهن به نظر می‌رسد.[2] یک مار سیاه کنار پاهایش چنبره زده بود. کمی دورتر یک خانهٔ سیاه‌رنگ ستون‌دار دیدم. یک دوشیزهٔ زیبا از در بیرون آمد. نامطمئن گام برمی‌داشت. دریافتم که نابیناست. پیرمرد برای من دست تکان داد. من او را تا خانه تا پای دیوار سنگی عمودی دنبال کردم. مار پشت سر ما می‌خزید. تاریکی داخل خانه را فراگرفته بود. در یک سالن مرتفع با دیوارهای درخشان قرار گرفتیم. یک سنگ تابان به رنگ آب نمایان است. وقتی درون انعکاس آن نگاه می‌کنم تصاویر حوا، درخت، و مار بر من ظاهر می‌شوند. پس از این، منظرهٔ ادیسوس و سفرش بر دریاها را دیدم. ناگهان سمت راست دری به یک باغ پر از تابش نور خورشید گشوده گشت. بیرون می‌رویم، پیرمرد به من گفت: «می‌دانی کجا هستی؟»

من: «من اینجا غریبم و همه چیز به نظرم عجیب و مشوش می‌نماید، مانند یک خواب. تو کی

---

۱. میستریوم Mysterium می‌تواند اشاره داشته باشد به راز، عنصر بنیادین یا تشکیل‌دهندهٔ اشکال مواد موجود از منظر کیمیاگری، و یا رازگاه و مخزن اسرار. ـم.

۲. یونگ در کتاب سیاه ۲ می‌نویسد: «با ریشی خاکستری و ردایی شرقی بر تن» (ص ۲۳۱).

هستی؟»

ایلیا: «من ایلیا[۱] هستم و این دخترم سالومه است.»[۲]

من: «دختر هرود، زن خون‌خوار؟»

ایلیا: «چرا این‌طور قضاوت می‌کنی؟ می‌بینی که او نابینا است. او دختر من است، دختر پیامبر.»

من: «چه معجزه‌ای شما را به هم پیوند زده است؟»

ایلیا: «معجزه‌ای در کار نیست، از اول همین‌طور بود. حکمت من و دخترم یکی هستند.»

دچار شوک شده‌ام، نمی‌توانم این را بفهمم.

ایلیا: «این‌طور به موضوع نگاه کن: نابینایی او و بینایی من ما را به مصاحبت هم تا ابد محکوم کرده است.»

من: «تعجب مرا ببخش، آیا واقعاً ما در جهان اموات هستیم؟»

سالومه: «مرا دوست داری؟»

من: «چطور می‌توانم تو را دوست داشته باشم؟ چرا این سؤال را می‌پرسی؟ من فقط یک چیز را می‌بینم، تو سالومه هستی، یک ببر، دستان تو آلوده به خون مردی مقدس است. چگونه می‌شود

---

۱. ایلیا یکی از پیمبران عهد عتیق است. او ابتدا در نامهٔ اول شاهان باب ۱۷ ظاهر می‌شود، و پیامی از خدا برای احب، شاه بنی‌اسرائیل دارد. کارملیت پیر برونو در سال ۱۹۵۳ به یونگ نامه می‌نویسد و می‌پرسد چگونه انسان یک کهن‌الگو را به وجود می‌آورد. یونگ در پاسخ ایلیا را به عنوان مثال در نظر می‌گیرد و او را یک شخصیت شدیداً اسطوره‌ای توصیف می‌کند که این مانع نمی‌شود تا وی احتمالاً به شخصیتی تاریخی تبدیل شود. یونگ با کنار هم گذاشتن توصیفات ارائه شده در مورد او در طول تاریخ وی را همچون یک «کهن‌الگوی زنده» توصیف می‌کند که ناخودآگاه جمعی و خویشتن را نمایندگی می‌کند. او متذکر می‌شود که کهن‌الگوی سامان‌یافته‌ای از این‌نوع به ایجاد صور تازه‌ای از درونی‌سازی می‌انجامد، و جبرانی است از سوی ناخودآگاه (CW 18, §§1518-31).

۲. سالومه دختر هرودیاس و نادختری هرود شاه بود. یحیای تعمیددهنده در متی ۱۴ و مرقس ۶ به هرود شاه می‌گوید: ازدواج با همسر برادرش برای وی ممنوع است و هرود او را به زندان می‌اندازد. سالومه (که نه با نام بلکه فقط با عنوان دختر هرودیاس از او یاد می‌شود) در جشن تولد هرود برابر وی می‌رقصد، هرود به وی می‌گوید: هرچه بخواهد برآورده می‌کند. او سر یحیای تعمیددهنده را درخواست می‌کند که بعداً سر از تنش جدا می‌شود. شخصیت سالومه اواخر قرن نوزده و اوایل قرن بیست نقاشان و نویسندگانی از جمله گیلومه آپولینه، گوستاو فلوبر، استفان ملارمه، گوستاو موروف، اسکار وایلد و فرانز فن استروک را شیفتهٔ خود می‌سازد و در برخی آثار آنها هویدا می‌شود نگاه کنید به:

Bram Dijkstra, *Idols of Perversity:Fantasies of Feminine Evil in Fin-de-Siecle Culture* (New York: Oxford Universiy Press, 1986), pp. 379-98.

تو را دوست داشته باشم؟»

سالومه: «تو مرا دوست خواهی داشت.»

من: «من؟ تو را دوست داشته باشم؟ چه کسی به تو حق می‌دهد این‌طور فکر کنی؟»

سالومه: «من تو را دوست دارم.»

من: «مرا رها کن، از تو می‌ترسم، تو هیولایی.»

سالومه: «به عدالت، با من رفتار نمی‌کنی. ایلیا پدر من است. او پنهانی‌ترین اسرار را می‌داند. دیوارهای خانهٔ او از سنگ‌های گرانبها ساخته شده‌اند. چاه‌های او آب شفابخش را در خود دارند و چشمان وی آینده را می‌بینند. و آیا چیزی وجود دارد که تو در مقابل انداختن یک نگاه به افشای نامحدود آینده، نخواهی آن را بدهی؟ آیا اینها از نظر تو ارزش یک گناه را ندارند؟»

من: «وسوسهٔ تو شیطانی است. آرزوی بازگشت به جهان بالا را دارم. اینجا هراس‌انگیز است. هوا بسی سنگین و آزاردهنده است!»

ایلیا: «چه می‌خواهی؟ انتخاب با توست.»

من: «اما من به عالم مردگان تعلق ندارم. من در نور روز زندگی می‌کنم. چرا اینجا باید خودم را با سالومه عذاب دهم؟ مگر در زندگی خودم به قدر کافی عذاب ندارم؟»

ایلیا: «شنیدی سالومه چه گفت؟»

من: «نمی‌توانم باور کنم که تو، یک پیامبر، او را دختر و مصاحب خود بدانی. آیا او از نطفه‌ای اهریمنی زاده نشده است؟ آیا او همان حرص بیهوده و شهوت جنایت‌آلود نیست؟»

ایلیا: «اما او یک مرد مقدس را دوست داشت.»

من: «و شرم‌زده خون ارزشمند او را بر زمین ریخت.»

ایلیا: «او پیامبری را دوست داشت که خدا را دوباره به جهان معرفی کرد. به او عشق می‌ورزید، این را می‌فهمی؟ زیرا او دختر من است.»

من: «آیا فکر می‌کنی چون دختر توست، آن پیامبر، یوحنا را دوست داشته است؟»

ایلیا: «او را به عشقش باید بشناسی.»

من: «اما چگونه وی را دوست می‌داشت؟ آیا آن را عشق می‌نامی؟»

ایلیا: «پس چه می‌تواند باشد؟»

من: «من وحشت کرده‌ام، چه کسی هست که وحشت نکند، اگر سالومه او را دوست داشته باشد؟»

ایلیا: «آیا بزدلی؟ به این بیندیش، من و دخترم از ازل یکی بوده‌ایم.»

من: «پرسش‌های وحشتناکی پیش می‌کشی. چطور می‌شود که این زن نامقدس و تو، پیامبر، یکی باشید؟»

ایلیا: «چرا شگفت‌زده شدی؟ اما می‌بینی که ما با هم هستیم.»

من: «آنچه چشمانم می‌بینند دقیقاً آن چیزی است که نمی‌توانم درک کنم. تو ایلیا که یک پیامبر، زبان خداوند هستی، و او، وحشت‌انگیزی خونخوار. تو نماد متناقض‌ترین‌ها هستی.»

ایلیا: «ما واقعی هستیم نه نماد.»

دیدم که چگونه مار سیاه دور درخت پیچید و بالا رفت، و در شاخه‌ها پنهان شد. همه چیز حزن‌آور و تردیدبرانگیز شده بود. ایلیا برخاست. او را دنبال کردم و در سکوت از دوزخ بازگشتیم.[1] تردید مرا می‌درید. این خیلی غیرواقعی می‌نمود، ولی بخشی از اشتیاق من آنجا باقی ماند. آیا دوباره بازخواهم گشت؟ آیا سالومه مرا دوست دارد؟ آیا من او را دوست دارم؟ صدای موسیقی تندی شنیدم، صدای یک دایره زنگی، یک شب شرجی و مهتابی، سر خونین مرد مقدس[2] که زل زده بود ـ ترس مرا فرا گرفت. شتابزده بیرون آمدم. شب سیاه مرا احاطه کرده بود. پیرامونم ظلمانی و سیاه بود. قهرمان را چه کسی کشت؟ آیا سالومه به همین خاطر مرا دوست داشت؟ آیا من او را دوست دارم، و به همین خاطر قهرمان را کشتم؟ او کسی است که با پیامبر است، با یوحنا است، و نیز با من؟ وای، آیا او دست خدا بود؟ او را دوست ندارم، از او وحشت دارم. بعد روح اعماق با من به سخن درآمد و گفت: «تو آنجا قدرت الوهیّت وی را تصدیق کردی.» آیا باید او را دوست داشته باشم؟[3]

---

۱. کتاب سیاه ۲ ادامه می‌دهد: «بلورِ با نوری کم‌سو می‌درخشید. دوباره به فکر تصویر ادیسوس افتادم، در آن سفر طولانی چگونه از جزیرهٔ صخره‌ای سیرن‌ها عبور کرد؟ آیا من هم عبور می‌کنم، یا نه؟» (ص ۷۴).

۲. منظور سر یوحنا یا یحیای تعمیددهنده است.

۳. یونگ در سمینار ۱۹۲۵ این‌طور می‌گوید: «من از همان تکنیک فرود استفاده کردم، اما این‌بار عمیق‌تر پایین رفتم. اول باید بگویم که به عمقی حدود هزار پا دست یافتم. اما این‌بار این یک ژرفای کیهانی بود. این مثل رفتن به ماه است، یا مانند احساس فرودی درون فضای تهی. اول این تصویر به یک حفرهٔ عظیم تعلق داشت، یا یک رشته کوه، و حس من حس یک مرده بود، انگار فردی که یک قربانی است. حال و هوای سرزمین آخرت آنجا برقرار بود. توانستم دو نفر را ببینم، یک پیرمرد با ریشی سفید و یک دختر جوان که خیلی زیبا بود. فرض کردم آنها واقعی هستند و به حرف‌هایشان گوش دادم. پیرمرد گفت: ایلیا است و من به شدت شوکه شدم، اما آن دختر حتی بیشتر از این مایهٔ ناراحتی بود، چون او سالومه بود. به خودم گفتم اینجا ترکیبی عجیب و غریب رخ داده است. سالومه و ایلیا، اما ایلیا به من اطمینان داد که او و سالومه از ازل همراه هم بوده‌اند. این نیز مرا ناراحت کرد.

← ادامهٔ پاورقی در صفحهٔ بعد

[۲] [1] ***این نمایش که شاهد آن بودم نمایش من است، نه نمایش شما. این راز من است نه راز شما. شما نمی‌توانید از من تقلید کنید. راز من بکر و مکتوم می‌ماند و اسرار من مصونند از دست‌درازی، آنها به من تعلق دارند و نمی‌شود به شما تعلق داشته باشند. شما اسرار خود را دارید.*** [2]

آن کس که به درون اسرار خود وارد می‌شود باید از میان آنچه در شرف وقوع است کورمال کورمال بگذرد، او باید راه خود را سنگ به سنگ حس کند. او باید با عشقی یکسان بی‌ارزش و ارزشمند را در

← ادامهٔ پاورقی از صفحهٔ قبل

یک مار سیاه همراه آنها بود که مرا به سوی خود می‌کشید. ایلیا را از معقول‌ترین مردمان می‌دانستم، زیرا به نظر می‌رسید اهل فکر است. در مورد سالومه به شدت مردد بودم. ما گفتگویی طولانی داشتیم، اما او را درک نکردم. قطعاً به این واقعیت فکر کرده‌ام که کشیش‌بودن پدر من می‌تواند توضیحی برای دیدن این شخصیت‌ها باشد. در مورد این پیرمرد چه؟ قرار نبود اشاره‌ای به سالومه شود. فقط خیلی بعدها بود که دریافتم ارتباط وی با ایلیا خیلی طبیعی است. هر وقت سفرهایی شبیه این داشته باشید یک دختر جوان با یک پیرمرد می‌بینید» (*ftnalytical Psychology*, pp. 63-64) یونگ بعداً به مثال‌هایی از این الگو در کارهای ملویل، مایرنیک، ریدل هگارد، و افسانهٔ گنوستیکی سیمون مگوس (یادداشت ۱، ص ۶۴۲ در همین کتاب). کوندری و کگ‌لینگسور از ***پارسیفال واگنر*** (همین کتاب)، و در ***کشمکش عشق در یک رویا*** ***(Hypnerotomachia)*** اثر فرانسیسکو کولونا اشاره می‌کند. یونگ در خاطرات خود آورده است: «مار در اساطیر همراه معمول قهرمان است. تفسیرهای متنوعی در مورد وابستگی آنها ارائه شده است... بنابراین، حضور مار نشانه‌ای است بر یک قهرمان ـ اسطوره» (ص ۲۰۶). یونگ در مورد سالومه می‌گوید: «سالومه یک شخصیت انیمایی است. او کور است چون معنای چیزها را نمی‌بیند. ایلیا شخصیت پیامبر پیر خردمند است و عامل خرد و دانش را نمایندگی می‌کند؛ سالومه عنصر شهوانی است. می‌توان گفت این دو شخصیت تجسم لوگوس و اروس هستند. اما تعریفی از این نوع بیش از اندازه اندیشمندانه است. این بامعناتر است تا به شخصیت‌ها امکان دهیم آنچنان باشند که در آن زمان برای من بودند ـ یعنی رویدادها و تجربیات» (ص ۷ـ۲۰۶). یونگ در سال ۱۹۵۵/۵۶ نوشت: «به دلایلی صرفاً روان‌شناختی جای دیگر تلاش کردم تا خودآگاهی مذکر را با مفهوم لوگوس و خودآگاهی مونث را با مفهوم اروس برابر قرار دهم. منظور من از لوگوس تمیز، داوری، بینش است، و از این اروس، قرار گرفتن در رابطه را مد نظر دارم» (*Mysterium Coniunctionis*, CW 14, §224). در مورد برداشت و نگاه یونگ به ایلیا و سالومه به ترتیب رجوع شود به پیوست ب، و تفسیرها.

۱. در پیش‌نویس تصحیح شده آمده است: «***تأمل رهنما***» (ص ۸۶). در پیش‌نویس و پیش‌نویس تصحیح شده آمده است: «دوست من، این یک نمایش رمزآلود است که روح اعماق مرا در آن به بازی گرفته است. من تولد خدای جدید [انعقاد] را تشخیص دادم. بنابر این روح اعماق به من اجازه داد تا در مراسم جهان اموات شرکت کنم، که بنا بود در مورد نیات و کارهای خداوند مرا راهنمایی کنند. من از طریق این آیین‌ها قرار بود به اسرار رستگاری تشرف پیدا کنم.» (*Corrected Draft*, p. 86).

۲. پیش‌نویس ادامه می‌دهد: «در جهان تجدیدیافته می‌شود هیچ تملک بیرونی نداشته باشید، مگر آنکه آنها را بیرون از خودتان بیافرینید. می‌توانید فقط وارد اسرار خودتان شوید. روح اعماق چیزهای دیگری به جز آنچه من دارم برای یاد دادن به شما دارد، من فقط خبرهای خدای جدید و مراسم و اسرار عبادت وی را به شما می‌گویم. اما راه این است. دروازه به سوی تاریکی این است.» (ص ۱۰۰).

آغوش بکشد. یک کوه هیچ است، و یک دانه شن پادشاهی در خود دارد، و نیز هیچ. داوری باید از شما ساقط شود، حتی چشیدن، ولی از همه مهم‌تر غرور، حتی اگر بر شایستگی استوار باشد. مطلقاً فقیر، نگون‌بخت، بی‌خبر از تحقیرشدگی، باگذر از دروازه راه را ادامه دهید. خشم‌تان را به سوی خودتان بچرخانید، چراکه فقط شما خود را ازگشتن و از زندگانی باز می‌دارید. نمایش راز بسان هوا و دود رقیق نرم است، و شما مادهٔ خامی هستید که به نحوی مشوش‌کننده سنگین است. اما بگذارید امیدکه والاترین خیر و بالاترین توانایی شماست، راه را بر شما بنماید و همچون یک رهنما در جهان تاریکی شما را خدمت‌گزار باشد، زیرا همانند ماده‌ای است دارای صور آن جهان.[1]

صحنهٔ نمایش راز، مکانی عمیق است مانند دهانهٔ یک آتشفشان. درون ژرف من یک آتشفشان است، که تودهٔ آتشین و مذاب بی‌شکل و نامتمایزی از آن فوران می‌کند. پس درون من فرزندان آشوب را می‌زایند، فرزندان مادر نخستین. او که وارد دهانه می‌شود نیز به مادهٔ آشوبناک تبدیل می‌گردد، او ذوب می‌شود. آنچه در او شکل یافته حل می‌شود و خود را دگربار به فرزندان آشوب، قوای تاریکی، حاکم و اغواگر، وادارکننده و افسونگر، الهی و شیطانی متصل می‌نماید. این قدرت‌ها ورای قطعیت‌ها و حدود من بر تمامی سویه‌ها گسترش می‌یابند، و مرا به همهٔ صور و به همهٔ موجودات و چیزهای دور پیوند می‌زنند، و از این طریق احوال درونی هستی آنها و خصلت آنها در من ایجاد می‌شود.

از آنجاکه در سرچشمهٔ آشوب، در سرآغازِ نخستین فرو افتاده بودم، خودم دگرباره در اتصال با سرآغازِ نخستین ذوب شدم، سرآغازی که همزمان آنچه هست که هم بوده و هم در حال شدن است. در ابتدا درون خودم به سوی سرآغازِ نخستین آمدم. اما چون من بخشی از ماده و سازهٔ جهان هستم، من هم در بدو امر بهِ سرآغازِ نخستین تبدیل شدم. من قطعاً به مثابه شخصی شکل‌یافته و معین در زندگی شرکت کرده‌ام، اما فقط از طریق خودآگاهی شکل‌یافته و معین شده‌ام و از این طریق در یک قطعهٔ شکل‌یافته و معین از کلیت جهان جای گرفته‌ام، و نه در وجوه

---

۱. پیش‌نویس ادامه می‌دهد: «نمایش راز در عمیق‌ترین ژرفای درون من، که آن جهان دیگر است، رخ داد. باید این را به یاد داشته باشید، این نیز یک جهان است و واقعیت آن عظیم است و هراس‌انگیز. می‌توانید فریاد بزنید و بخندید و بلرزید و گاه از ترس مرگ در عرقی سرد فرو روید. نمایش راز خویشتن مرا می‌نمایاند و از طریق من جهانی نمایانده می‌شود که من به آن تعلق دارم. پس دوستان من، با آنچه اینجا به شما می‌گویم چیزهای بیشتری از جهان می‌آموزید، و از این طریق دربارهٔ خودتان. اما از این راه چیزی در مورد اسرار خودتان نخواهید یافت؛ در واقع راه شما تاریک‌تر از قبل است، زیرا مثال من مانعی است در مسیر شما. می‌توانید مرا دنبال کنید، نه در راه من، بلکه با راه خودتان» (ص ۱۰۲).

شکل‌نیافته و معین نشدهٔ جهان که آنها هم به من داده شده‌اند. ولی این فقط به اعماق من داده شد، نه به سطح من، که یک خودآگاهی شکل یافته و معین است.

قوای اعماق من تقدیر و لذت‌اند.[۱] تقدیر یا از پیش‌دانی[۲] همان پرومتئوس است[۳]، که بدون افکار تعیین‌شده، آشفتگی را به صورت[۴] و تعریف درمی‌آورد که کانال‌ها را حفر می‌کند و هدف را مقدم بر لذت نگه می‌دارد. پیش‌دانی هم قبل از اندیشه می‌آید. اما لذت نیرویی است که به صُوَرِ بدون صورت و تعریف میل دارد و آنها را ویران می‌سازد. بر صورتی فی‌نفسه عشق می‌ورزد تا آن را فراچنگ آورد، و صوری را که در چنگ نگیرد ویران می‌کند. پیش‌دانندهٔ بینا است و نگرنده، اما لذت کور. لذت از پیش نمی‌بیند، اما آنچه را که لمس کند مطالبه می‌کند. پیش‌دانندگی فی‌نفسه قدرت نیست و از این رو حرکت نمی‌کند. اما لذت قدرت است، پس حرکت می‌کند. پیش‌دانندگی نیازمند لذت است تا بتواند به صورت درآید. لذت نیازمند پیش‌دانندگی است تا به شکلی درآید، که به آن نیاز دارد.[۵] اگر لذت از شکل‌گیری بی‌بهره باشد، لذت در چندگانگی حل می‌شود و با تقسیم پایان‌ناپذیر، شاخه شاخه و بی‌قدرت می‌گردد، و تا به زمانی بی‌انتها گم می‌شود. اگر یک صورت نتواند درون خود لذت را دربر بگیرد و تراکم ببخشد، نمی‌تواند به بالاتر دست یابد، زیرا همیشه همچون آب از بالا به پایین جاری است. کل لذت، وقتی که تنها بماند، به دریای ژرف جاری می‌شود و در سکوت مرگبار پراکندگی در فضای بی‌انتها به پایان می‌رسد. لذت کهن‌تر از پیش‌دانندگی نیست، و پیش‌دانندگی پیرتر از لذت نمی‌باشد. هر دو هم‌سن و اساساً در سرشت یکی‌اند. هستی جداگانهٔ این دو اصل فقط در انسان هویدا می‌شود.

علاوه بر ایلیا و سالومه مار را اصل سوم یافتم.[۶] این برای هر دو اصل دیگر بیگانه است هرچند به هر دو پیوند خورده است. مار تفاوت غیرمشروط ذاتیِ بین دو اصلِ در من را به من

---

۱. این تفسیری ذهنی است از شخصیت‌های ایلیا و سالومه.

۲. در پیش‌نویس تصحیح شده «ایده» جایگزین «تقدیر یا پیش‌دانی» شده است. این جایگزینی در ادامهٔ این بخش انجام شده است (ص ۸۹).

۳. بر حسب اسطوره‌شناسی یونان، پرومتئوس نوع بشر را از خاک رس آفرید. او می‌توانست آینده را پیشگویی کند، و نام وی دلالت دارد بر «پیش‌دانی». یونگ به سال ۱۹۲۱ تحلیلی مفصل بر شعر حماسی کارل اسپیتلر، ***پرومتئوس و اپیمئوس*** (۱۸۸۱) و ***قطعهٔ پرومتئوس*** گوته می‌نویسد.

۴. در پیش‌نویس تصحیح شده آمده است: «مرز» (ص ۸۹).

۵. پیش‌نویس ادامه می‌دهد: «پس پیش‌داننده به صورت ایلیای پیامبر، و لذت به صورت سالومه نزد من آمد» (ص ۱۰۳).

۶. پیش‌نویس ادامه می‌دهد: «حیوان وحشت مرگبار، که بین آدم و حوا جای دارد» (ص ۱۰۵).

آموخت. اگر از پیش‌دانندگی رو به سوی لذت بنگرم، اول مار سمی رادع را می‌بینم. اگر با حس از لذت به پیش‌دانندگی بنگرم، به همین سیاق ابتدا مار بیرحم سرد را حس می‌کنم.[۱] مار جوهر خاکی مردی است که از آن آگاه نیست. خصلت آن بر حسب مردمان و سرزمین‌ها تغییر می‌کند، زیرا رازی است که از زمین ـ مادر پرورنده جاری می‌شود.[۲]

خاکی (نومن، روح حاکم بر مکان)[۳] پیش‌دانی و لذت را در انسان از هم جدا می‌کند، اما نه در خودش. مار و زن زمین، و نیز تغییرپذیری و جوانه‌زنی آن را، که همه چیز از آنها پدید می‌آید در خود دارد. این همیشه مار است که باعث می‌شود انسان اکنون در اسارت یک اصل و زمانی در بردگی اصلی دیگر در بیاید، این سیاق به خطا می‌انجامد. نمی‌توان فقط با پیش‌دانی، یا با لذت تنها زندگی کرد. شما به هر دو نیاز دارید. ولی نمی‌توانید همزمان در پیش‌دانی و لذت باشید، باید به تناوب به پیش‌دانی و لذت بپردازید، و اگر بشود این چنین گفت، از قانون غالب تبعیت کنید و به دیگری سرکش باشید. اما آدمیان این یکی یا آن دیگری را ترجیح می‌دهند. برخی اندیشیدن و استقرار زندگی بر آن را دوست دارند. آنها به اندیشیدن همت می‌ورزند و تدبیر و دوراندیشی، آن‌گونه که لذت خود را از کف می‌دهند. دیگران لذت را دوست می‌دارند، اینان به احساس و زندگی‌کردن می‌پردازند. پس اندیشیدن را فراموش می‌کنند. از این رو جوان هستند و کور. کسانی هستند که می‌اندیشند جهان را بر اندیشه استوار می‌سازند، دیگرانی نیز هستند که حس می‌کنند بر احساس. شما هم درست و هم خطا را در هر دو می‌یابید.

راه زندگانی همانند مار از چپ می‌پیچد به راست و از راست به چپ، از اندیشیدن به لذت و از لذت به اندیشیدن. بدین‌طریق مار یک خصم است و نمادی از دشمن، و نیز پلی از جنس حکمت که راست و چپ را از گذر اشتیاق، که بسیار زندگی ما به آن محتاج است، به هم وصل

---

۱. پیش‌نویس ادامه می‌دهد: «مار تنها یک اصل جداکننده نیست بلکه اصلی متحدکننده هم هست» (ص ۹۱).

۲. زمانی که یونگ در سمینار ۱۹۲۵ در این مورد شرح می‌دهد اظهار می‌دارد که تفسیرهای متعددی در اسطوره‌شناسی رابطه بین قهرمان و مار وجود دارد. پس حضور مار «دوباره بر یک اسطورهٔ قهرمانی» دلالت دارد (ص ۸۹). او نمودار یک صلیب را نشان می‌دهد که عقلانی / اندیشیدن (ایلیا) در بالا، احساس (سالومه) در پایین، غیرعقلانی / شهود (برترین) سمت چپ، و حس‌کردن / مادون (مار) سمت راست آن قرار گرفته است (ص ۹۰). مار سیاه را به صورت لیبیدوی درون‌گرا تفسیر می‌کند: «به نظر می‌رسد مار جنبش روان‌شناختی را با مشغول ساختن به پادشاهی سایه‌ها، تصاویر مرده و اشتباه، و نیز به زمین، و به عینیت‌بخشی به گمراهی می‌برد... تا بدانجا که مار راه به سایه‌ها می‌برد، کارکرد انیما را بر عهده دارد؛ شما را به اعماق هدایت می‌کند، بالا را به پایین متصل می‌کند... مار سمبل خردمندی نیز هست» (*Analytical Psychology*, pp. 94-95).

۳. نومن Numen روح مقدس منتسب به یک چیز و مکان و ساکن در آن. ـم.

می‌کند.[۱]

مکانی که ایلیا و سالومه در آنجا با هم زندگی می‌کنند فضایی تاریک و فضایی روشن است. فضای تاریک جایگاه پیش‌دانی است. این فضا تاریک است، پس کسی که آنجا زندگی می‌کند نیازمند بینایی است.[۲] این فضا محدود است، بنابر این، پیش‌دانندگی به مساحتی وسیع هدایت نمی‌کند، بلکه به ژرفای گذشته و آینده رهنمود می‌شود. کریستال اندیشهٔ شکل‌یافته است و چیزی را بازتاب می‌دهد که قرار بوده درگذشته آن را بیابد.

حوا و مار به من نشان می‌دهند که گام بعدی‌ام به لذت می‌انجامد و از آنجا دگرباره به سرگردانی‌های طولانی مانند ادیسوس منتهی می‌شود. او با آن فریبی که در تروا صورت داد به گمراهی افتاد.[۳] باغ روشن، فضای لذت است. او که آنجا زندگی می‌کند نیازی به بینایی ندارد[۴]؛ او بی‌پایان را احساس می‌کند.[۵] متفکری که به پیش‌دانندگی فرو می‌شود، درمی‌یابد که اولین گامش به باغ سالومه راهی می‌شود. پس متفکّر از پیش دانستن خود می‌هراسد، هرچند بر بنیاد پیش‌دانندگی زندگی می‌کند. سطح مشهود از سطح زیرین امن‌تر است. اندیشیدن محافظی است در برابر راه خطا، و از این رو به تحجر می‌انجامد.

یک اندیشنده باید در هراس از سالومه باشد، زیرا سرش را می‌خواهد، به ویژه اگر مردی مقدس باشد. یک اندیشنده نمی‌تواند شخصی مقدس باشد، در غیر این صورت سرش را از دست می‌دهد و مخفی‌شدن در اندیشه به او هیچ کمکی نمی‌کند. آنجا تصلب بر شما مستولی می‌شود. برای تجدید باید به پیش‌دانی مادرانه روی بیاورند. اما پیش‌دانی به سالومه منتهی می‌شود.

---

۱. پیش‌نویس ادامه می‌دهد: «با تبعیت از ایلیا و سالومه، از این دو اصل درون خودم و از طریق خودم درون جهان تبعیت می‌کنم، جهانی که خود بخشی از آن هستم» (ص ۱۰۶).

۲. پیش‌نویس تصحیح شده ادامه می‌دهد: «یعنی اندیشیدن، و فرد بدون اندیشیدن نمی‌تواند یک ایده را فرا بگیرد» (ص ۹۲).

۳. پیش‌نویس ادامه می‌دهد: ادیسوس بدون سرگردانی‌اش چه می‌توانست باشد؟» (ص ۱۰۷). پیش‌نویس اضافه می‌کند: «هیچ سفری در کار نبود» (ص ۹۲).

۴. پیش‌نویس تصحیح شده ادامه می‌دهد: «نه خیلی بیشتر از لذت تا از باغ بهره گیرد» (ص ۹۲).

۵. پیش‌نویس تصحیح شده ادامه می‌دهد: «این عجیب است که باغ سالومه خیلی به تالار باشکوه و اسرارآمیز ایده‌ها نزدیک است. بنابر این، آیا متفکر از آن رو هیبت یا ترس از ایده را تجربه می‌کند، که مجاور پردیس است؟» (ص ۹۲).

چون[۱] من اندیشنده بودم و اصل متخاصم لذت را برای لحظه‌ای از پیش‌دانندگی دیدم، پس به نظر من سالومه جلوه کرد. اگر کسی بودم که راه به سوی پیش‌دانندگی را حس و آن را کورمال کورمال پیدا کرده بود، پس برای من به شکل دیمونی با حلقهٔ مار به دورش نمود می‌یافت، اگر به واقع آن را دیده باشم. اما من کور بودم. از این رو فقط چیزهای لیز و فرّار، مرده، خطرناک، فرضاً مقهور هیجانات، سرد و بی‌روح، و احساساتی را حس کردم و با همان لرزشی که در روی گرداندن از سالومه احساس نمودم عقب کشیدم.

شهوات اندیشنده بد هستند، پس او هیچ لذتی نمی‌برد. افکار کسی که احساس می‌کند[۲] بد هستند، پس او هیچ افکاری ندارد. او که فکرکردن را به احساس کردن[۳] ترجیح می‌دهد، احساس[۴] خود را ترک می‌گوید تا در تاریکی بپوسد. احساس بلوغ نمی‌یابد، بلکه در رکود و ماندگی پیچک‌هایی بیمار تولید می‌کند که به نور نمی‌رسند. او که به جای اندیشیدن حس‌کردن را ترجیح می‌دهد اندیشیدن خود را در تاریکی رها می‌کند، جایی که در آن تارهای خود را در اماکنی دلگیر و اندوه‌بار می‌تند، تارها را رها می‌کند که مگس‌ها و پشه‌ها در آن گرفتار آیند. اندیشنده، بیزاری از احساس را حس می‌کند، زیرا احساس در او عمدتاً انزجارآور است. آن که حس می‌کند، به بیزاری از تفکر می‌اندیشد، زیرا اندیشیدن در وی عمدتاً انزجارآور است. پس مار بین اندیشنده و آن که حس می‌کند قرار می‌گیرد. آنها زهر و پادزهر یکدیگرند.

می‌بایستی در باغ این بر من آشکار می‌شد که سالومه را دوست دارم. این تشخیص مرا تکان داد، زیرا به آن نیاندیشیده بودم. آنچه یک اندیشنده به آن نیاندیشد به اعتقاد او وجود ندارد، و آنچه کسی که حس می‌کند حس نکند به اعتقاد او وجود ندارد. وقتی اصل، متضاد خود را در آغوش می‌گیرد دلشوره و پیش‌آگاهی از کل را شروع می‌کنید، زیرا کل به هر دو اصل تعلق دارد، که از یک ریشه رشد و بالندگی می‌یابد.[۵]

ایلیا گفت: «تو باید به واسطهٔ عشقش او را تصدیق کنی!» اگر هدف را حرمت بگذاری، هدف نیز تو را تقدیس می‌کند. سالومه پیامبر را عاشق بود، و این او را تقدیس می‌نمود. پیامبر خداوند

---

۱. پیش‌نویس تصحیح‌شده ادامه می‌دهد: «نه خیلی بیشتر از لذت تا از باغ بهره گیرد» (ص ۹۲).

۲. پیش‌نویس تصحیح شده ادامه می‌دهد: آن کسی که لذت می‌برد» (ص ۴۹).

۳. به جای این در پیش‌نویس تصحیح شده آمده است: «لذت» (ص ۹۴).

۴. به جای این در پیش‌نویس تصحیح شده آمده است: «لذت» (ص ۹۴).

۵. پیش‌نویس ادامه می‌دهد: «آن‌طور که یکی از شاعران شما گفته است: «خدنگ دو زبانه بر خود دارد» (ص ۱۱۰).

را عاشق بود، و این وی را تقدیس می‌کرد. اما سالومه به خدا عشق نورزید، و این او را بی‌حرمت نمود. اما پیامبر به سالومه عشق نورزید، و این او را بی‌حرمت کرد. و بدین‌طریق آنان سم و مرگ یکدیگر بودند. باشد که شخص متفکر لذت خود را بپذیرد، و شخص حس‌گر اندیشهٔ خود را بپذیرد. این کار فرد را در طول راه هدایت می‌کند.[1]

---

۱. یونگ در سال ۱۹۱۳ این مقالهٔ خود: «در باب تیپ‌های روان‌شناختی» را عرضه می‌کند و در آن می‌آورد که لیبیدو یا انرژی روانی در یک فرد خصلتاً معطوف یک ابژه یا مفعول (برونگرایی) یا معطوف سوژه (درونگرایی) می‌شود؛ CW6. او مکاتبات گسترده‌ای در این باره با هانس اشمیت (Hans Schmid) داشت که در تابستان ۱۹۱۵ آغاز شد، در این مکاتبات افراد درونگرا را کسانی توصیف می‌کند که تحت سلطهٔ کارکرد اندیشیدن قرار دارند، و برونگراها را کسانی می‌داند که تحت سلطهٔ کارکرد احساس قرار گرفته‌اند. و همچنین برونگراها را به صورت موجوداتی توصیف می‌کند که تحت سلطهٔ مکانیسم لذت ـ درد قرار دارند، و بیرون در جستجوی کسب عشق ابژه هستند، و ناخودآگاهانه قدرتی مستبد را جستجو می‌کنند. برونگراها ناخودآگاهانه لذت پست را مطالبه می‌کنند، و این نیز باید دریافته شود که ابژه هم نمادی است از لذت آنها. او هفتم آگوست ۱۹۱۵ به اشمیت نوشت: «***اضداد باید درون خود شخص متعادل شوند***:

(*The Jung-Schmid Correpondence*, eds. John Beebe and Ernst Falzeder, tr. Ernst Fazeder with Tony Woolfson [Philemon Series, forthcoming]).

این پیوند مابین اندیشیدن و درونگرایی و احساس و برونگرایی در بحثی که در باب این موضوع در سال ۱۹۱۷ در ***روان‌شناسی فرآیندهای ناخودآگاه*** انجام داد برقرار می‌شود. این مدل در ***تیپ‌های روان‌شناختی*** (۱۹۲۱) به نحوی بسط داده شد تا دو تیپ گرایشی اصلی برونگراها و درونگراها که بر حسب غلبهٔ یکی از چهار کارکرد روان‌شناختی اندیشیدن، احساس، حس‌کردن، و شهود تقسیم شده‌اند، را دربر بگیرد.

فصل دهم

تعلیمات

شب بعد[1] به تصویر دوم هدایت شدم: در ژرفایی سنگی ایستاده‌ام که به نظرم یک دهانه می‌آمد. در برابر خودم خانه‌ای ستون‌دار می‌بینم. سالومه را می‌بینم که دارد کنار دیوار و دست به آن کشان به سمت چپ می رود و مار او را دنبال می‌کند. پیرمرد مقابل در ایستاده و برای من دست تکان می‌دهد. مردد نزدیک می‌شوم. سالومه را صدا می زند. سالومه همانند کسی است که دارد رنج می‌کشد. من هیچ نشانی از حرمت‌شکنی در سرشت او ندیدم. دستان سفیدی دارد و چهره‌اش آرام است. مار به دنبال او می خزد. مانند یک پسربچهٔ احمق، با دستپاچگی روبروی آنها ایستادم، در حالی که تردید و ابهام بر من مستولی شده بود. پیرمرد کنجکاوانه نگاهش را بر من انداخت و گفت: «اینجا چه می خواهی؟»

من: «مرا ببخش، از سر مزاحمت یا گستاخی نیست که به اینجا رهنمود شده‌ام. بر حسب تصادف اینجا هستم و نمی‌دانم چه می‌خواهم. اشتیاقی که دیروز آن پشت در خانهٔ تو بود مرا به اینجا کشاند. ای پیامبر، می‌بینی که خسته‌ام و سرم مثل سرب سنگین است. من در تکبر خود گم شده‌ام. به اندازهٔ کافی خود را بازیچه قرار داده‌ام. بازی‌هایی ریاکارانه با خود انجام داده‌ام و آنها همه مرا منزجر ساخته‌اند، خردمندانه نیست تا آنچه دیگران از ما در جهان آدمیان انتظار دارند

---

۱. ۲۲ دسامبر ۱۹۱۳. ۱۹ دسامبر ۱۹۱۳ یونگ در انجمن روان‌کاوی زوریخ سخنانی را با عنوان «در باب روان‌شناسی ناخودآگاه» ایراد می‌کند.

انجام دهیم. چنین به نظر من می رسد که انگار من اینجا واقعی‌ترم. با این وجـود هـنوز دوست ندارم اینجا باشم.»

ایلیا و سالومه بی‌هیچ کلامی پای درون خانه گذاشتند. من از روی بی‌میلی آنها را دنبال کردم. حس گناه مرا عذاب می‌داد. وجدان ناپاک این است؟ می‌خواهم برگردم اما نمی‌توانم. مقابل بازی آتش در کریستال درخشان ایستادم. مادر را به همراه کودک در شکوه و جلال دیـدم. پـطرس را دیدم در ستایش و شگفتی برابر او ایستاده ـ بعد پطرس[1] به تنهایی با کلید ـ پاپ با تاج سه‌شاخه ـ یک بودا محکم نشسته در حلقه‌ای از آتش ـ یک الههٔ خون‌آلود چنددست[2] ـ آن سالومه است که نومیدانه دستانش را پیچ و تاب می‌دهد[3] ـ عنان مرا در دست می‌گیرد، او روح خود من است، و اکنون ایلیا را در تصویر سنگ می‌بینم.

ایلیا و سالومه لبخند بر لب برابر من ایستاده‌اند.

من: «ایلیا، این مناظر پر از عذابند، و معنای این تصاویر بر من روشن نیستند؛ لطفاً ایـنها را کمی بر من روشن کن.»

ایلیا ساکت روی برمی‌گرداند، و به سمت چپ می رود. سالومه وارد تالاری پر از ستون در سمت راست می‌شود. ایلیا مرا درون یک اتاق حتی تاریک‌تر هـدایت کـرد. یک فـانوس سـرخ آویزان از سقف در حال نورافشانی بود. من با خستگی نشستم. ایلیا مقابل من ایستاد و بر یک شیر مرمرین وسط اتاق تکیه داد.

ایلیا: «مضطرب هستی؟ نخوت تو مقصر وجدان ناپاک توست و باید نکوهش شود. ندانستن گناه است، اما فکر می‌کنی ابرام بر دانش ممنوع، باعث احساس گناه تو شده است؟ فکر می‌کنی

---

۱. در انجیل آمده که مسیح کلید آسمان‌ها را به پطرس می‌دهد، او اولین پاپ کلیسای روم شناخته می‌شود و این کلیسا نیز خود را جانشین پطرس و میراث‌دار کلید بهشت می‌داند. ـم.

۲. پیش‌نویس ادامه می‌دهد: «کالی» (Kali، الههٔ مرگ و فنا در اسطوره‌شناسی هندو. ـم) (ص ۱۱۳).

۳. کتاب سیاه ۲ ادامه می‌دهد: «حال شمای سفید یک دختر با موی سیاه ـ روح خودم ـ و حال شمای سـفید یک مرد، که آن هم همزمان بر من ظاهر شد ـ این شما به موسای نشستهٔ میکل‌آنژ شبیه است ـ او ایلیا است» (ص ۸۴). مجسمهٔ موسی میکل‌آنژ در کلیسای سنت‌پییر در وینکولی در رم مستقر است. این مجسمه موضوع یک تحقیق توسط فروید بود که در سال ۱۹۱۴ منتشر شد:

(*The Standard Edition of the complete psychological Works of Sigmund Freud*, ed. James Strachey in collaboration with Anna Freud assisted by Alix Strachey and Alan Tyson, tr. J. Strachey, 24 vols. [London: The Hogarth Press and the Institute of Psycho-analysis, 1953-1974], vol. 13).

ضمیر سوم شخص «آن» سالومه را با کالی، که دستان بسیارش یکدیگر را پیچ و تاب می‌دهند، همانند می‌کند.

چرا اینجا هستی؟»

من: «نمی‌دانم. زمانی که ندانسته تلاش کردم تا در برابر ناشناخته مقاومت کنم، در این مکان فرو رفتم. حال اینجا هستم، مبهوت و گیج، یک احمق غافل. چیزهای عجیبی را در خانهٔ تو تجربه کردم، چیزهایی که مرا ترساندند و معنای آنها بر من روشن نیست.»

ایلیا: «اگر قاعدهٔ تو بر آن نبود که اینجا باشی، چرا اینجایی؟»

من: «پدر، من دچار سستی مرگبار شده‌ام.»

ایلیا: «طفره می‌روی. تو نمی‌توانی خود را از قاعدهٔ خودت خلاص کنی.»

من: «چطور می‌توانم خود را از چیزی خلاص کنم که نمی‌شناسم، چیزی که نه با احساس و نه با شهودم قادر به دست یابی بر آن نیستم؟»

ایلیا: «دروغ می‌گویی. مگر نمی‌دانی که این خودت بودی که تشخیص دادی اگر سالومه تو را دوست داشته باشد به چه معناست؟»

من: «راست می‌گویی. اندیشه‌ای شک برانگیز و مشکوک در من شکل گرفت. اما باز آن را فراموش کردم.»

ایلیا: «آن را فراموش نکرده‌ای. در ژرفای تو حک شده است. مگر تو یک بزدلی؟ آیا نمی‌توانی این فکر را از خویشتن خودت به قدر کافی متمایز سازی، به نحوی که آرزو داری مدعی شوی از آن خودت است؟»

من: «این اندیشه مرا به جاهای دور می‌برد، و من از ایده‌های بعید و دور از دسترس احتراز می‌کنم. آنها خطرناکند، چون من یک انسانم، و می‌دانید چه تعداد افراد عادت کرده‌اند که افکار را از آنِ خود بدانند، به‌طوری که در نهایت آنها را با خودشان اشتباه می‌گیرند.»

ایلیا: «پس خودت را با یک درخت یا یک حیوان اشتباه می‌گیری، چون بر آنها می‌نگری و با آنها در یک جهان زندگی می‌کنی؟ آیا چون در جهان افکارت هستی باید افکار خودت باشی؟ اما افکار تو همان قدر بیرون از خویشتن تو هستند که درختان و جانوران از جسم تو بیرون‌اند.»[1]

من: «می‌فهمم. جهان اندیشهٔ من برای خویشتنم بیش از آنکه جهان باشد کلمه بود. من در فکر جهان اندیشهٔ خودم بودم: این همان من است.»

---

۱. یونگ این گفتگو را در سمینار ۱۹۲۵ نقل می‌کند و توضیح می‌دهد: «فقط وقتی عینیت روان‌شناختی را آموختم. که توانستم به بیمار بگویم: «آرام باش، دارد اتفاقی رخ می‌دهد.» چیزهایی از این نوع مانند موش‌های یک خانه هستند. و هرگاه یک فکر دارید، نمی‌توانید بگویید در اشتباه هستید. برای فهم ناخودآگاه باید افکار خود را مانند رویدادها، همچون پدیدارها ببینیم» (*Analytical Psychology*, p. 95).

ایلیا: «آیا به جهان انسانی خودت و هر موجود بیرون از خودت می‌گویی: تو من هستی؟»

من: «ای پدر، من هراسان همچون یک پسربچه، به درون خانهٔ تو پای گذاشتم. اما تو حکمتی[1] سلامت‌آفرین به من آموختی: من می‌توانم افکارم را همچون موجوداتی خارج از خویشتن خودم بینگارم. این به من یاری می‌رساند تا به آن نتیجهٔ دهشت‌آفرین بازگردم که زبان من به بیان آن راغب نیست. تصور کردم سالومه به این دلیل مرا دوست دارد که شبیه یوحنا یا تو هستم. این تصور برای من باورناپذیر می‌نمود. به همین دلیل است که آن را رد کردم و گمان دارم او به این دلیل مرا دوست دارد که حقیقتاً به تمامی، متضاد تو هستم، که او بدی خود را در بدی من دوست دارد. این فکر ویران‌کننده است.»

ایلیا ساکت است. سنگینی بر من چیره می‌گردد. بعد سالومه به درون گام می‌گذارد، به سمت من می‌آید و دستانش را دور شانه‌ام می‌گذارد. مرا به سمت پدرش می‌برد و من روی صندلی او می‌نشینم. نه جرأت حرکت دارم و نه شهامت صحبت.

سالومه: «می‌دانم تو پدر من نیستی. تو پسر او هستی، و من خواهر تو.»

من: «تو سالومه، خواهر من؟ آیا دلیل کشش و وحشتناکی که از تو سرچشمه می‌گیرد و آن هراس وصف‌ناپذیر ناشی از تماس با تو، این بود؟ مادر ما کیست؟»

سالومه: «مریم.»

من: «این یک رویای جهنمی است؟ مریم، مادر ما؟ چه جنونی در کلمات تو نهفته است؟ مادر منجی، مادر ماست؟ امروز از آستانهٔ در که عبور می‌کردم مصیبت را پیش‌بینی کردم، افسوس! مصیبت رخ داد. سالومه، آیا مشاعر خود را از دست داده‌ای؟ ایلیا، حافظ قانون الهی، سخن بگو: آیا این جادوی اهریمنی یک مطرود است؟ او چطور می‌تواند این سخنان را بگوید؟ یا هر دوی شما مشاعر خود را از دست داده‌اید؟ شما نماد هستید، مریم هم یک نماد است. اکنون آن‌قدر گیجم که قادر به درک شما نیستم.»

ایلیا: «به همان دلیل که می‌توانی همنوعان خود را نماد بنامی، می‌توانی ما را هم نماد بخوانی، اگر این‌طور می‌خواهی. اما دقیقاً ما هم به اندازهٔ همنوعان تو واقعی هستیم. با نماد نامیدن ما اعتبار را از هیچ چیز سلب نمی‌کنی و هیچ مشکلی را حل نمایی.»

من: «شما مرا در یک آشفتگی وحشتناکی فرو بردید. می‌خواهید واقعی باشید؟»

ایلیا: «ما قطعاً آن چیزی هستیم که واقعی‌اش می‌خوانی. ما اینجا هستیم و تو باید ما را

---

۱. به جای این در پیش‌نویس تصحیح شده است: «حقیقت» (ص ۱۰۰).

بپذیری. انتخاب با توست.»

من سکوت می‌کنم. سالومه دستان خود را برمی‌دارد. با تردید اطراف را نگاه می‌کنم. پشت سر من یک شعلهٔ بلند سرخ طلایی بر روی یک محراب مدور می‌سوزد. مار دور شعله حلقه زده بود. چشمانش با تلالویی طلایی می‌درخشید. آهسته به سمت خروجی چرخیدم. همان‌طور که به تالار وارد می‌شدم شیر تنومندی را پیش روی خودم دیدم. بیرون شبی بود پرستاره و سرد.

[۲] اذعان[1] و اعتنا به حسرت و اشتیاق مسئلهٔ کم‌اهمیتی نیست. به همین دلیل بسیاری نیازمند آن هستند تا به صداقت و درستی دست به کوشش خاصی بزنند. همگان چندان نمی‌خواهند بدانند که اشتیاق آنان به کجاست، چون این به نظر آنان ناممکن یا خیلی آزاردهنده می‌نماید. ولی با این حال، اشتیاق راه زندگانی است. اگر به اشتیاق خود اعتنا ندارید، بنابراین، از خودتان تبعیت نمی‌کنید، بلکه راهی را طی خواهید کرد که دیگران به شما نشان داده‌اند. پس نه زندگی خودتان، بلکه یک زندگی بیگانه را طی می‌کنید. پس چه کسی زندگی شما را از سر می‌گذراند، اگر شما خودتان این کار را نکنید؟ این نه تنها احمقانه است که زندگی‌تان را با دیگری

---

۱. در پیش‌نویس تصحیح شده آمده است: «تأمل رهنما» (ص ۱۰۳). در پیش‌نویس و پیش‌نویس تصحیح شده یک پاراگراف طویل آورده شده است. آنچه اینجا می‌آید بیانی دیگر از آن است: متحیر بودم که آیا این واقعی است، جهان اموات است، یا عالم واقع دیگر، و اینکه آیا عالم واقع دیگر بود که مرا به اینجا کشانده است. اینجا می‌بینیم که سالومه، لذت من، به چپ، به سمت ناپاکی و بدی حرکت می‌کند. این حرکت متعاقب مار می‌آید، که نمایانگر مقاومت و خصومت علیه این حرکت است. لذت از در دور می‌شود. پیش‌دانی [***پیش‌نویس تصحیح‌شده***: «ایده» در کل این پاراگراف] جلوی در ایستاده است، آگاه به ورود به اسرار. بنابراین میل در بسیاری افراد ترکیب می‌شود، اگر پیش‌دانی آن را به سمت هدفش وادار و هدایت نکند. اگر کسی با مردی برخوردی کند که فقط میل دارد، پس پشت سر او مقاومت در برابر میل وی را می‌بینند. میل بدون پیش‌دانی بسیار کسب، ولی اندک حفظ کند، پس میل وی سرچشمهٔ یأس دائم است. نتیجه اینکه ایلیا سالومه را صدا می‌زند که برگردد. اگر لذت با پیش‌دانی متفق شود، مار جلوی آنها قرار می‌گیرد. برای کامیابی در کاری اول باید با مقاومت و دشواری کنار بیایید، در غیر این صورت سرور پشت درد و نومیدی باقی می‌ماند. از این رو نزدیک‌تر شدم. باید ابتدا بر دشواری و مقاومت غلبه کنم تا آنچه به آن مایلم را کسب کنم. وقتی میل بر دشواری غلبه کرد، بینا می‌شود و پیش‌دانی را دنبال می‌کند. از این رو دستان سالومه را دیدم که پاک بودند، بی‌هیچ ردی از جنایت. میل من پاک است اگر بر دشواری و مقاومت غلبه کنم. اگر لذت و پیش‌دانی را به سنجش و ارزیابی بگذارم، همچون یک احمقم که کورکورانه اشتیاقش را دنبال می‌کند. اگر تفکر خود را دنبال کنم، لذت خود را ترک گفته‌ام. مردم باستان در تصاویر گفته‌اند که احمق راه درست را می‌یابد. پیش‌دانی اولیه کلمه را می‌گوید، از این رو ایلیا از من پرسید چه می‌خواهم. شما باید همیشه از خود بپرسید به چه میل دارید، زیرا اکثریت به اتفاق نمی‌دانند چه می‌خواهند. من نمی‌دانستم چه می‌خواهم. شما باید به اشتیاق خود اذعان کنید و به آنچه برای خود مشتاقید. پس لذت خود را تأمین کرده‌اید و همزمان پیش‌دانی خود را پرورانده‌اید» (*Corrected Drgft*, pp. 103-4).

مبادله کنید، بلکه یک بازی ریاکارانه است، چون هرگز نمی‌توانید واقعاً زندگی دیگران را زندگی کنید، شما فقط می‌توانید به آن تظاهر کنید، دیگری و خود را فریب دهید، چون تنها قادرید زندگی خودتان را زندگی کنید.

اگر خویشتن خود را رها کنید، در دیگران زیست می‌کنید؛ بدین‌طریق نسبت به دیگران خودخواه می‌شوید، نتیجه اینکه: دیگران را فریب می‌دهید. این‌گونه است که همه اعتقاد دارند این نوع زندگی میسر است. در هر صورت، این فقط یک تقلید میمون‌وار است. با تسلیم‌شدن به خواسته و اشتهای میمون‌وار، دیگران را آلوده می‌کنید، چون میمون، میمون‌وارگی را برمی‌انگیزد. پس خود و دیگران را به میمون تبدیل کرده‌اید. با تقلید متقابل بر حسب توقع میانه زندگی می‌کنید. تصویر قهرمان برای هرکس در هر دورانی با توجه به تقلید برپا شده است. بنابراین، قهرمان کشته شد، چون ما همگی از او تقلید می‌کردیم. آیا می‌دانید چرا نمی‌توانید میمون‌وارگی را ترک کنید؟ به خاطر وحشت از تنهایی و شکست.

خود را زندگی کردن یعنی، تکلیف خودتان باشید و هرگز نگویید خود را زندگی‌کردن یک لذت است. این نه هیچ خوشی، بلکه رنج را به همراه دارد، چون باید خالق خود باشید. اگر بخواهید خودتان را بیافرینید، باید از بهترین‌ها و والاترین‌ها نیآغازید، بلکه باید از بدترین و پایین‌ترین‌ها آغاز کنید. پس بگویید میلی به خود زندگی‌کردن ندارید. جریان یافتن به همراه جریان زندگانی سرور نیست که رنج است، چون این قدرت است علیه قدرت، که گناه و مقدس را از هم می‌پاشاند.

تصویر مادر با فرزند را که پیش‌بینی کرده بودم، راز دگرگونی را به من آموخت.[1] اگر پیش‌دانی و لذت در من یکی شوند، عنصر سوم از آنها پدید می‌آید یعنی روح آسمانی، که همان برترین معنا است، و نماد وگذر به آفرینش نو. من خود به برترین معنا[2] یا نماد دگرگون نمی‌شوم، اما نماد در من چنان می‌شود که مادهٔ خودش آن گونه است و من مادهٔ خودم. بنابر این، در پرستش برابر معجزهٔ دگرگونی و واقعی‌شدن خدا در درونم، من همچون پطرس می‌باشم.

اگرچه خودم روح آسمانی نیستم، با این وجود، او را همچون کسی با زمی‌نمایم که یک مادر برای روح آسمانی بود، و کسی که در نتیجه به نام خدا به او آزادیِ بستن و بازکردن داده شده است.

---

۱. در پیش‌نویس تصحیح شده آمده است: «در ظاهر بیرونی‌اش، در شوربختی واقعیت زمینی» (ص ۱۰۷).
۲. به جای این در پیش‌نویس تصحیح شده آمده است: «پسر خدا» (ص ۱۰۷).

بستن و بازشدن درون من رخ می‌دهد.[1] اما تا وقتی که این عمل در من وقوع می‌یابد، و چون من بخشی از جهان هستم، این نیز از گذر من در جهان وقوع می‌یابد و هیچ‌کس نمی‌تواند مانع آن شود. این کار نه بر طبق راه ارادهٔ من، بلکه بر منوال نتیجهٔ اجتناب‌ناپذیر رخ می‌دهد. من بر شما سلطه ندارم، بلکه هستیِ خدا درون خودم هستم. گذشته را با یک کلید قفل می‌کنم، و با کلید دیگر آینده را باز می‌نمایم. این به واسطهٔ دگرگونی من رخ می‌دهد. معجزهٔ دگرگونی فرمان می‌راند. من فقط خادم اویم، مانند پاپ.

شما می‌بینید که باور یافتن به این چنین خویشتنی تا چه اندازه شگفت‌انگیز است.[2] این نه بر من، بلکه بر نماد اعمال می‌شود. نماد سَروَر و فرماندهٔ راسخ من می‌شود. سلطنت خود را استحکام می‌بخشد و خود را به تصویری پرستاره و معماگون تغییر می‌دهد، که معنای آن تماماً روی به درون می‌دارد، و لذتش همانند آتش شعله‌ور به بیرون می‌تابد[3]، همانند بودایی درون شعله‌ها.[4] چون من تا بدین حد در نماد خودم غرق شدم، نماد مرا از این جنبهٔ من به آن یکی، و آن روح ستمگر درون من، لذت زنانهٔ من، دیگری من، عذاب‌دهندهٔ عذاب‌دیده، آن که قرار است عذاب بیند، درمی‌آورد. من این تصاویر را به بهترین شکل که می‌توانم، با کلماتی فقیر تفسیر کردم.

در[5] لحظهٔ حیرانی و سردرگمی، از پیش‌دانی خود تبعت کنید نه از میل کورتان، چون

---

۱. مقایسه شود با متن ۱۸: ۱۸. مسیح: «هر آنچه بر زمین ببندی در آسمان بسته می‌شود، و هر آنچه بر زمین باز کنی در آسمان باز می‌شود» (این کلامی است که مسیح در هنگام دادن کلید آسمان‌ها به پطرس به او می‌گوید. ـ م)

۲. پیش‌نویس و پیش‌نویس تصحیح‌شده ادامه می‌دهند: «پاپ در رم برای ما به تصویر و نمادی از آن تبدیل می‌شود که چگونه خدا به انسان درمی‌آید و چگونه او [خدا] سرور مرئی آدمیان می‌شود. در نتیجه خدایی که می‌آید، سرور جهان می‌شود. این ابتدا [اینجا] درون من رخ می‌دهد. برترین معنا سرور من و حکمفرمای لغزش‌ناپذیر می‌شود، اگرچه نه فقط در من، بلکه شاید در بسیاری دیگر که نمی‌شناسم» (*Corrected Draft*, pp. 108-9).

۳. در پیش‌نویس تصحیح‌شده آمده است: «بدین طریق شبیه بودایی نشسته در میان شعله‌ها شدم» (ص ۱۰۹).

۴. پیش‌نویس تصحیح‌شده ادامه می‌دهد: «آنجا که ایده هست، لذت هم هست. اگر ایده درون باشد، لذت بیرون است. از این رو است که هوای لذتی شیطانی مرا دربر می‌گیرد. الوهیتی کامجو و خونخوار این هوای جعلی را به من داد. علت این رخداد آن است که من باید تماماً خداشدن را تاب بیاورم و در نتیجه باید ابتدا بتوانم آن را از خود جدا نکنم. اما مادام که از من جدا نشده باشد، من در سیطرهٔ ایده‌ای هستم که من آن هستم، و از این رو من آن زنی هم هستم که از آغاز با ایده بوده است. در او ایده را دریافتم و آن را به سیاق بودا بازنمودم، لذت من مانند کالی هندی است، چون او سویهٔ دیگر بودا است. در هر صورت کالی سالومه است و سالومه روح من» (ص ۱۰۹).

۵. اینجا در پیش‌نویس یک پاراگراف طولانی آمده است، بیانی دیگر از این پاراگراف بدین شرح است: کرختی مثل مرگ است. به دگرگونی کامل نیاز داشتم. معنای من بدین‌طریق، همانند معنای بودا، کاملاً به درون رفت. بعد

← ادامهٔ پاورقی در صفحهٔ بعد

پیش‌دانی، شما را به دشواری‌هایی رهنمود می‌شود که همیشه باید در آغاز بیایند. آنها به هر حال می‌آیند.

اگر در جستجوی یک نور باشید، شاید ابتدا در تاریکی عمیق‌تری فرو می‌افتید. در این تاریکی نوری می‌یابید با شعلهٔ سرخ‌گون ضعیف که فقط روشنایی اندکی بیرون می‌دهد، اما این برای شما کافی است تا همسایهٔ خود را ببینید. رسیدن به این هدف که به نظر می رسد هدف نباشد فرسایش‌آور است. پس این خوب است: من دچار عجز شدم و از این رو آمادهٔ پذیرشم. پیش‌دانی من بر شیر، بر قدرتم استوار است.[1]

من به صورت تقدیس یافته پایبند شدم، و نخواستم به آشفتگی اجازه دهم که سدهای آن را بشکنند. من به نظم جهان اعتقاد داشتم و متنفرم از هر چیزی که نابسامان است و شکل نیافته.

← ادامهٔ پاورقی از صفحهٔ قبل

دگرگونی رخ داد. بعد به سراغ لذت رفتم، همچون یک اندیشنده. همچون یک اندیشنده احساس خود را رد کردم، اما در اصل بخشی از زندگی را رد کرده‌ام. بعد احساس من به گیاهی سمی درآمد، و آنگاه که بیدار شد، به جای لذت شهوانیت بود، نازل‌ترین و رایج‌ترین شکل لذت. این توسط کالی نمایندگی می‌شود. سالومه تصویر لذت اوست، اگر درد می‌کشد، چون مدت‌ها بود که راهش سد شده بود. بعد هویدا شد که سالومه، یعنی لذت من، روح من است. زمانی که این را تشخیص دادم، تفکر من تغییر کرد و به ایده صعود کرد، و بعد تصویر ایلیا بود که بر من ظاهر شد. این مرا برای نمایش راز مهیا کرد، و از قبل راه دگرگونی را که باید در میستریوم از سر بگذرانم به من نشان داد. جریان یافتن همگام با پیش‌دانی با لذت، روح آسمانی را می‌سازد. تشخیص دادم که خدا در من می‌خواهد به یک مرد درآید، و بر این تأمل و به آن افتخار کردم، و من خادم خداوند شدم، اما نه برای هیچ‌کس دیگر جز خودم. [پیش‌نویس تصحیح‌شده: این جنون و جسارت است اگر فرض شود که من نیز این را به خاطر دیگران انجام دادم، ص ۱۱۰]. من در تعمق دربارهٔ حیرت از دگرگونی غرقه شدم، و ابتدا به سطح پایینی لذت خود تبدیل شدم، و بعد از این طریق روح خود را تشخیص دادم. لبخندهای ایلیا و سالومه نشان می‌دهند که به خاطر حضور من شادند، اما من در تاریکی عمیق بودم. زمانی که راه تاریک است، ایده هم که نور می‌دهد این چنین است. زمانی که ایده در لحظهٔ گیجی و سردرگمی به کلمات مجال دهد و نه اشتیاق کور، آنگاه کلمات شما را به دشواری رهنمود می‌شوند. اگرچه شما را به راست هدایت کند. بدین دلیل است که چرا ایلیا به چپ می‌پیچد، به سمت نامقدس و شر، و سالومه به سمت راست به سمت درست و خوب. سالومه به باغ نمی‌رود، مکان لذت، اما در خانهٔ پدر می‌ماند» (ص ۲۷-۱۲۵).

۱. در پیش‌نویس یک پاراگراف هست که بیان دیگری از آن این چنین است: اگر قوی هستیم، خواسته‌ها و پیش‌انگاره‌های من هم این چنین‌اند. اندیشهٔ خودم سستی می‌گیرد و در ایده تکرار می‌شود. ایده قدرت می‌یابد، و با قدرت خودش پشتیبانی می‌شود. به واقع این را تشخیص دادم که شیرها ایلیا را حمایت می‌کنند. شیر از جنس سنگ است. لذت من مرده است و به سنگ تبدیل می‌شود، چون سالومه را دوست نداشتم. این سردی سنگ را به اندیشهٔ من می‌بخشد، و ایده صلابت خود را از این می‌گیرد، که باید بر اندیشهٔ من مستولی شود. اندیشهٔ من باید مقهور شود چرا که علیه سالومه به ستیز برخاست، چون در نظرش بد جلوه کرد (ص ۱۲۸).

بنابراین، از همه مهم‌تر باید دریابم که قانون «من» مرا به این مکان آورده است. همچنان که روح آسمانی در من رشد می‌یابد، اندیشیدم که او نیز بخشی از خویشتن من است. اندیشیدم که «منِ» من او را دربر می‌گیرد و از این روی، او را برای اندیشه‌ام برگزیدم. اما من این را نیز در نظر گرفتم که اندیشه‌های من بخش‌هایی از «منِ» من هستند. بدین طریق وارد اندیشه‌هایم، و وارد تفکرم دربارهٔ خدا شدم، که در این تفکر او را برای بخشی از خویشتن خودم برگرفتم.

به خاطر افکارم، خودم را ترک گفتم؛ از این رو خویشتن من گرسنه گشت و خدا را به اندیشه‌ای خودپسندانه تبدیل گردانید. اگر خودم را ترک بگویم، گرسنگی من، مرا به سوی یافتن خویشتن «من» در هدفم، یعنی در اندیشه‌ام به پیش خواهند راند. از این رو شما افکار معقول و منظم را دوست دارید، چون شما نمی‌توانید تاب بیاورید. اگر خویشتن‌تان در نابسامانی باشد، یعنی در افکار نامناسب باشید. به واسطه آرزوی خودپسندانه‌تان از افکارتان هر چیزی را که منظم نمی‌دانید، یعنی ناجورند به بیرون پرتاب می‌کنید. نظم را بر اساس آنچه می‌دانید می‌آفرینید، شما افکار آشفتگی را نمی‌شناسید، ولی هنوز وجود دارند. افکار من خویشتن من نیستند، و منِ «منِ» اندیشه را در آغوش نمی‌گیرد. اندیشه شما این و آن معنا را دارد، نه فقط یکی، بلکه معانی بسیار. هیچ کس نمی‌داند چه تعداد.

افکار من، خویشتن من نیستند، بلکه دقیقاً مانند اشیای جهانند، زنده و مرده.[1] درست همان‌طور که به واسطهٔ زندگی در یک جهان نسبتاً آشفته گزند ندیده‌ام، از این روی، اگر در جهان اندیشهٔ نسبتاً آشفته‌ام زندگی کنم، گزند نمی‌بینم. افکار، رویدادهایی طبیعی‌اند که صاحب آنها نیستید، و معنای آنها را فقط ناقص دریافت می‌کنید.[2] افکار درون من همچون یک جنگل رشد می‌کنند و پر از انبوه جانوران مختلف‌اند. اما مرد در تفکرش سلطه‌جو است، از این رو لذت جنگل و لذت جانوران وحشی را می‌کشد. مرد در میلش خشونت دارد، و او خودش به یک جنگل و جانوری جنگلی مبدل می‌شود. درست همان‌گونه که در این جهان آزادی دارم، در افکارم هم آزادی دارم. آزادی مشروط است.

در مورد چیزهای قطعی جهان باید بگویم: شما نباید این‌گونه باشید، بلکه باید متفاوت باشید. با این وجود، ابتدا دقیق در سرشت آنها می‌نگرم، در غیر این صورت نمی‌توانم آنها را

---

۱. یونگ به سال ۱۹۲۱ نوشت: «از این رو، واقعیت عجیب مضامین ناخودآگاه حق مشابهی به ما می‌دهد تا آنها را همچون اشیا مانند چیزهای بیرونی توصیف کنیم» (*Psychological Types*, CW 6, §285).

۲. در پیش‌نویس و پیش‌نویس تصحیح شده آمده است: «خود را باید دیوانه قلمداد کنیم [: این چیزی بیش از تناقض است،] اگر فکر کنم من افکار میستریوم را آفریده‌ام» (*Corrected Draft*, p. 115).

تغییر دهم. در مورد افکار قطعی نیز روال مشابهی را پی می‌گیرم. شما آن چیزهایی از جهان را تغییر می‌دهید که فی‌نفسه مفید نباشند و آسایش شما را به مخاطره بیندازند. هیچ چیز کامل نیست، و خیلی چیزها بر سرشان بحث و گفتگو است. راه زندگی دگرگونی است، نه بیرون انداختن و طرد. بهروزی قاضی بهتر از قانون است.

اما با آگاهی از آزادی در جهانِ اندیشه‌ام، سالومه مرا در آغوش کشید و بدین‌گونه من یک پیامبر شدم، زیرا لذت را در سرآغازِ نخستین، در جنگل و در میان جانوران وحشی یافتم. برای من خیلی به خِرَد نزدیک است که خود را هم‌طراز بصیرت‌هایم قرار دهم، و در بینایی لذت را برگزینم. من در خطر باور این نکته قرار دارم که خودم مهم هستم. چون مهم را می‌بینم. این همیشه ما را به دیوانگی می‌کشاند، و رویا و بصیرت را به ریشخند و هلاکت سوق می‌دهد، چون نمی‌توانیم دست از تقلید برداریم.[1]

درست همان‌طور که تفکر من، پسر پیش‌دانی است، لذت من دختر عشق است، دختر مادر معصوم و نطفه‌پرور پروردگار. علاوه بر مسیح، مریم سالومه را هم زاده است. بنابر این، مسیح در انجیل مصریان به سالومه می‌گوید: «از هر گیاهی بخور، اما تلخ را نخور.» و هنگامی که سالومه خواست بداند، مسیح با او سخن گفت: «اگر پوستهٔ شرم را بدری، در آن هنگام دو یک شود، مذکر با مونث باشد، نه مذکر باشد نه مونث.»[2]

---

۱. پیش‌نویس ادامه می‌دهد: «پدر را تشخیص دادم چون اندیشنده بودم، و بدین‌گونه بود که مادر را نشناختم، بلکه عشق را در پوشش لذت دیدم و آن را لذت شمردم، پس این برای من سالومه بود. اکنون می‌آموزم که مریم مادر است، معصوم و پذیرای عشق، و نه لذتی که بذر شر را در طبیعت پرحرارت و اغواگر خود حمل می‌کند. اگر سالومه، لذت شرور، خواهر من است، پس من باید یک قدیس متفکر باشم، و فکر من با سرنوشتی اندوهبار مواجه شده باشد. من باید هوش خود را قربانی کنم و به شما اعتراف کنم که آنچه به شما دربارهٔ لذت گفتم، یعنی اینکه لذت اصلی است در تضاد با پیش‌دانی، ناقص است و از سر پیشداوری. من همچون یک اندیشنده، از موضع برتر اندیشیدن خود نظاره‌گر بودم، در غیر این صورت می‌توانستم تشخیص دهم که سالومه، در مقام دختر ایلیا، از نسل اندیشه است و نه خود این اصل، که مریم، مادر باکرهٔ معصوم، اکنون همچون آن ظاهر شده است» (ص ۱۳۳).

۲. انجیل مصریان یکی از انجیل‌های معروف است که گفتگویی بین مسیح و سالومه را شرح می‌دهد. مسیح می‌گوید: او آمده است تا کار مونث، یعنی شهوت، زادن، و زوال را خنثی سازد. مسیح در پاسخ به پرسش سالومه از مدت دوام غلبهٔ مرگ جواب می‌دهد. مادام که زنان فرزندان را بزایند. یونگ اینجا به این پاراگراف اشاره دارد: «سالومه گفت، «من در هیچ نزادن، کار درستی صورت داده‌ام.» با تصور اینکه زادن فرزند مجاز نباشد، سرور پاسخ داد: «از هر گیاهی بخور، اما نه آن تلخ را.» «این گفتگو ادامه می‌یابد: «زمانی که سالومه پرسید: کی این دانسته شود، سرور پاسخ داد: «آنگاه که پوستهٔ شرم را زیر پا لگدکوب کنی و آنگاه که یک از دو سر برآورد، و مذکر با

← ادامهٔ پاورقی در صفحهٔ بعد

پیش‌دانی توان زادن، و عشق پذیرنده است.[1] هر دو ورای این جهان‌اند. ادراک و لذت اینجا هستند، ما فقط گمان به حضور دیگری می‌بردیم. دیوانگی است اگر ادعا کنیم که آنها در این جهان هستند. چنبره‌های معماآلود و مکارانهٔ فراوان بر دور این نور حلقه زده‌اند. من قدرت را از اعماق بازپس گرفتم، که همچون یک شیر پیش روی من می‌رود.[2]

← ادامهٔ پاورقی از صفحهٔ قبل

مونث باشد، نه مذکر باشد نه مونث.»

(*The Apocryphal New Testament*, ed, J. K. Elliot [Oxford: Oxford University Press, 1999], p. 19).

یونگ این گفتهٔ منتسب به مسیح را که در یکی از آثار کلمنت با عنوان ***گزیده‌ها*** (Stromateis) یافته به عنوان مثالی از اتفاق ضدین در ***رویاها***، و به عنوان مثالی از اتفاق مذکر و مونث «در باب روان‌شناسی کهن‌الگوی فرزند» و ***راز اتفاق*** (Mysterium Coniunctionis) (1995-56, CW 14, §52S) نقل کرده است.

۱. در پیش‌نویس و پیش‌نویس تصحیح شده آمده است: «اما آنگاه که نمایش راز این را به من نشان داد، درک نکردم، اما فکر کردم اندیشه‌ای شگفت‌انگیز تولید کرده‌ام. دیوانه‌ام اگر به این باور بیاورم، و به آن باور داشته باشم. از این رو هراس بر من مستولی شد، و خواستم افکار من درآوردی خود را برای ایلیا و سالومه شرح دهم و بدین‌گونه آنها را بی‌اعتبار سازم» (*Corrected Draft*, p. 118).

۲. پیش‌نویس ادامه می‌دهد: «تصویر شب سرد پرستاره و آسمان فراخ چشم مرا به بی‌کرانگی جهان درون باز می‌کند، که من به عنوان مردی مشتاق، حس می‌کنم که هنوز خیلی سرد است. نمی‌توانم ستاره‌ها را به سوی خودم پایین بکشم، فقط آنها را نگاه می‌کنم. پس میل شتابان من حس می‌کند که آن جهان شب‌گون و سرد است» (ص ۱۳۵).

فصل یازدهم[1]

راه حل

شب[2] سوم اشتیاقی عمیق برای ادامهٔ تجربهٔ اسرار بر من چیره آمد. نزاع بین شک و میل درون من عظیم بود. اما ناگهان دیدم که در برابر یک ستیغ سراشیب در یک سرزمین لم‌یزرع ایستاده‌ام. روزی بود با نوری درخشان و خیره کننده. چهرهٔ پیامبر را بالای سر خودم دیدم. با حرکت دست مرا بازداشت. و من از تصمیم خود به بالا رفتن منصرف شدم. پایین منتظر ماندم، و به بالا چشم دوختم. نگاه می‌کردم: سمت راست شبی تاریک بود؛ و سمت چپ یک روز روشن. صخره، روز و شب را از هم جدا کرده بود. یک مار سیاه بزرگ سمت تاریک، و یک مار سفید سمت روشن بر زمین بودند که با بی‌تابی خود را برای نبرد به سمت یکدیگر پرتاب می‌کنند. ایلیا بر فراز آنها بر بلندایی می‌ایستد. مارها به سوی همدیگر می‌جهند و جدالی سهمگین در می‌گیرد. به نظر می‌رسد که مار سیاه قوی‌تر باشد، مار سفید پس می‌کشد. توده‌هایی بزرگ از گرد و غبار از محل جدال بلند می‌شود. بعد دیدم که: مار سیاه خود را باز عقب می‌کشد. قسمت پیشین بدن وی سفید شده بود. هر دو مار چنبره می‌زنند، یکی در روشنایی و دیگری در تاریکی.[3]

---

۱. نقاشی ابتدای متن صحنه‌ای از تخیل زیر را نشان می‌دهد.

۲. ۲۵ دسامبر ۱۹۱۳.

۳. یونگ در سمینار ۱۹۲۵ گفت: «چند شب بعد، حس کردم این وضع باید ادامه یابد، پس باز تلاش کردم تا همان روند را پی بگیرم، اما نه با فرود. بر روی سطح باقی ماندم. بعد دریافتم که درون خودم با جدالی در مورد

← ادامهٔ پاورقی در صفحهٔ بعد

ایلیا: «چه دیدی؟»

من: «به آن فکر کردم اما نتوانستم آن را درک کنم. آیا این بدان معنا است که قدرت نور نیکی به قدری عظیم می‌شود که حتی تاریکی که رو در روی او ایستاده است را روشن می‌کند؟»

ایلیا در برابر من از یک قلهٔ خیلی مرتفعی بالا می رود؛ او را دنبال می‌کنم. در قله به بنایی سنگ‌کاری با قطعاتی عظیم می‌رسیم. این بنا یک سنگ‌چین مدور داشت که بر قله مستقر شده بود.[1] یک حیاط بزرگ در داخل آن بود، تخته سنگی بزرگ مانند یک محراب در آن وسط قرار داشت. پیامبر بر این سنگ ایستاد و گفت: «این معبد خورشید است. اینجا یک مخزن است که نور خورشید را جمع می‌کند.»

ایلیا از سنگ فرود آمد. شکل و شمای وی طی فرودآمدن کوچک‌تر شد، و سرانجام آنچه نمایان بود به یک کوتوله شبیه گشت.

من پرسیدم: «تو کی هستی؟»

«من مایم هستم[2]، و سرچشمه‌ها را به تو نشان می‌دهم. نوری که جمع می‌شود به آب تبدیل گشته و از قله در نهرهای فراوان به دره‌های زمین جاری می‌گردد.» «وی بعد، از یک شکاف پایین می‌رود. او را تا درون غار تاریکی دنبال می‌کنم. صدای ریزش یک چشمه را می‌شنوم، صدای کوتوله را از پایین شنیدم که گفت: «چاه‌های من اینجا هستند، هر کس از آنها بنوشد خردمند می‌شود.»

اما من نمی‌توانم به پایین برسم. شجاعت را از کف می‌دهم. غار را ترک می‌گویم و با تردید در حیاط پس و پیش می‌روم. همه چیز به نظر من عجیب و غریب و غیرقابل فهم جلوه می‌کند. هوا

← ادامهٔ پاورقی از صفحهٔ قبل

پایین رفتن روبرو هستم، اما نتوانستم از *آن* سر دربیاورم، من فقط حس کردم که دو عنصر تاریک، دو مار، با یکدیگر می‌جنگند» (*Analytical Psychology*, p. 95) وی بعد تخیلی را شرح می‌دهد که در پی آمده است.

۱. یونگ در سمینار ۱۹۲۵ افزود: «آهان، اینجا یک محل مقدس دروئیدی (Druidic دینی است که در گل و بریتانیا پیش از میلاد در میان اقوام سلتی رواج داشت و مبتنی بود بر پرستش الهه‌های طبیعی، باور به نامیرایی روح در جهان اموات بدون داوری. ـ م) است» (Analytical Psychology, p. 96).

۲. در اپرای حلقهٔ نیبلونگ، اثر واگنر، مایم کوتولهٔ نیبلونگ برادر آلبریش و یک استاد صنعتگر است. آلبریش راینگلد را از پری‌های راین می‌رباید؛ او با صرف‌نظر کردن از عشق، توانست از دل آن یک حلقه پدید بیاورد که قدرت بی‌پایان می‌بخشد. مایم که با **زیگفرید** در یک غار زندگی می‌نماید وی را به گونه‌ای بزرگ می‌نماید که فافنر غول را که به یک اژدها تبدیل شده بود و حلقه را در اختیار داشت، بکشت. زیگفرید، فافنر را با یک شمشیر شکست‌ناپذیری می‌کشد که مایم به او داده است، و بعد مایم را نیز می‌کشد زیرا قصد داشت وی را پس از بدست آوردن طلا به قتل برساند.

به اندازهٔ دوردست‌ترین ارتفاعات صاف است و دلپذیر، پرتوی شگفت‌انگیزی از نور آفتاب همه جا را فراگرفته، دیوار بزرگ مرا احاطه کرده است. یک مار بر سنگ می‌خزد. این مار از آنِ پیامبر است. چگونه توانسته از جهان مادون به جهان بالا بیاید؟ آن را دنبال کردم و دیدم که چگونه درون دیوار خزید. احساس عجیبی تمام وجودم را فراگرفت: یک خانهٔ کوچک با ایوان، خانه‌ای نقلی، کنار صخره جا خوش کرده بود. حس کردم انگار من هم دارم کوچک می‌شوم. دیوارها در کوهستان عظیم ادامه پیدا می‌کنند و می‌بینم آن پایین در جهان زیرین بر روی شالودهٔ دهانه، و مقابل خانهٔ پیامبر ایستاده‌ام.[1] او از در خانه‌اش بیرون می‌آید.

من: «ایلیا، همه نوع چیزهای عجیب را به من نشان دادی و امکان دادی همهٔ آنها را تجربه کنم، و اجازه دادی که امروز پیش تو بیایم. اما اعتراف می‌کنم: اینها همه بر من روشن نیستند. جهان تو امروز در پرتوی جدیدی بر من ظاهر می‌شد. الان انگار با مسافتی پرستاره از جای تو جدا شده‌ام، که امروز همچنان می‌خواهم به آن برسم. اما بدان! ظاهراً این همان و همان جا است.»

ایلیا: «از آمدن به اینجا انتظار خیلی زیادی داشتی. من تو را فریب ندادم، تو خود را فریب دادی. کسی بد می‌بیند که قصد به دیدن دارد؛ تو از توان خود فراتر رفته‌ای.»

من: «درست است، که اشتیاقی طولانی کشیدم تا به تو برسم، تا بیشتر بشنوم. سالومه مرا تکان داد و من را به بهت و حیرت رهنمود کرد. احساس گیجی می‌کنم، چون آنچه او گفت به نظر من هیولاگون می‌ماند و مانند جنون است. سالومه کجاست؟»

ایلیا: «چه شتابزده هستی! بر تو چه می‌گذرد؟ به سمت کریستال برو و در پرتوی آن خود را مهیا کن.»

---

۱. یونگ در سمینار ۱۹۲۵ این صحنه را بدین شرح تفسیر می‌کند: «نبرد دو مار: سفید به معنای حرکتی است به درون روز، سیاه به درون پادشاهی تاریکی، و نیز با جنبه‌هایی اخلاقی. درون من یک جدال واقعی جاری بود، مقاومتی در برابر پایین رفتن. گرایش قوی‌تر من بالا رفتن بود. چون بابت سبعیت مکانی که روز قبل دیده بودم خیلی متأثر بودم، واقعاً مایل به آن بودم تا با بالارفتن راهی به خودآگاهی بیابم، آن‌طور که در کوهستان یافتم. ایلیا گفت: پایین یا بالا کاملاً یکی‌اند. آن را با **دوزخ** دانته مقایسه کنید. عرفان گنوستیک همین ایده را در نماد مخروط‌های وارونه بیان می‌کند. بنابر این، کوه و دهانه با هم یکسان هستند. از ساختار خودآگاهی هیچ در این تخیلات نیست، آنها فقط رویدادهایی هستند که رخ داده‌اند. پس فرض می‌کنم که دانته ایدهٔ خود را از کهن‌الگوهایی مشابه گرفته باشد» (*Analytical Psychology*, pp. 96-97). مک‌گوایر بر این نظر است که اشارهٔ یونگ به برداشت دانته است از «شکل مخروطی مغاک دوزخ، با دوایر آن، که به نحوی وارونه شکل بهشت را بازتاب می‌دهند، به همراه کره‌هایش» (همان). یونگ در **آیون** نیز می‌گوید که مارهای جفت معمول ضدین هستند، و اینکه نزاع بین آنها نیز بن‌مایهٔ رایج در کیمیاگریِ قرون وسطی است (CW، ۹، ۲، §۱۸۱).

حلقه‌ای آتشین از آن سنگ می‌درخشد. هراس آنچه می‌بینیم بر من مستولی می‌شود: چکمهٔ دهقان زمخت هیکل؟ پای یک غول که کل یک شهر را له می‌کند؟ صلیب را می‌بینم، حذف صلیب، سوگواری. این منظره چه پُر اندوه و رنج‌آور است! دیگر اشتیاقی ندارم ـ مسیح را دیدم، به همراه مار سفید در دست راستش، و مار سیاه در دست چپ. کوه سبز را می‌بینم، صلیب مسیح بر آن، و جریانی از خونِ جاری از قلهٔ کوه. نمی‌توانم دیگر نگاه کنم، قابل تحمل نیست. صلیب و مسیح را بر آن در آخرین لحظات و آخرین عذاب می‌بینم ـ مار سیاه پای صلیب چنبره می‌زند. این مار دور پاهای من حلقه زد و من را محکم نگه داشت. بازوانم را کاملاً باز کردم. سالومه نزدیک می‌شود. مار دور همهٔ بدن من حلقه می‌زند، و سیمای من رخسارهٔ یک شیر است.

سالومه می‌گوید: «مریم مادر مسیح بود، می‌فهمی؟»

من: «می‌بینم که یک قدرت سهمگین و فهم‌ناپذیر مرا وادار می‌کند تا از سُرور در آخرین عذابش تقلید کنم. اما چگونه می‌توانم جسارت کنم و مریم را مادر خود بخوانم؟»

سالومه: «تو مسیح هستی.»

من با دستان گشوده مانند کسی که مصلوب شده ایستاده‌ام، مار تنگ و هراس‌انگیز دور بدن من حلقه زده است: تو سالومه، می‌گویی من مسیح هستم؟»[1]

---

۱. یونگ در سمینار ۱۹۲۵ پس از بیان اعلان سالومه به اینکه او مسیح است این‌طور شرح می‌دهد: «به رغم اعتراض، من او به این گفته اصرار داشت. گفتم: «این دیوانگی است»، و پر از مقاومتی شکاکانه شدم» (*Analytical Psychology*, p. 96). این رویداد را این‌طور تفسیر کرد: «رویکرد سالومه و ستایش وی از من، آشکارا آن سویهٔ آن کارکرد پست است که هاله‌ای شیطانی آن را احاطه کرده است. این هراس به فرد هجوم می‌آورد که شاید این یک دیوانگی است. این‌طور است که دیوانگی شروع می‌شود، این دیوانگی است... نمی‌توانید بی‌آنکه خودتان را به واقعیت‌های ناخودآگاه واگذارید از آنها آگاهی بیابید. اگر بتوانید بر هراس خود غلبه کنید و به خودتان مجال دهید که پایین بروید، آنگاه این واقعیت‌ها جان می‌گیرند. ممکن است چنان گرفتار این ایده‌ها شوید که واقعاً دیوانه شوید، یا تقریباً. این تصاویر آن قدر واقعیت دارند که خود را تجویز می‌کنند، و چنان معنای خارق‌العاده‌ای دارند که فرد را گیر می‌اندازند. آنها بخشی از اسرار باستان را تشکیل می‌دهند؛ در واقع اینها از جنس تخیلاتی هستند که اسرار را می‌آفرینند. اسرار ایزس (Isis مهم‌ترین الههٔ مصر باستان، خدای طبیعت. ـ م)، آن‌طور که آپولیوس (Apoleius) آورده است، را با آیین تشرف و الوهیت‌بخشی به مشرف مقایسه کنید... فرد در اثر قرارگرفتن در چنین آیینی، احساسی عجیب کسب می‌کند. بخش مهمی که به الوهیت‌بخشی می‌انجامد، چنبره‌زدن مار به دور من بود، نقشی که سالومه اجرا می‌کند همان الوهیت‌بخشی است. رخساره حیوان که احساس کردم چهرهٔ من بدان دگرگون شده است همان لئونتوسفالوس (Leontocephalus [خدا]، از اسرار میترایی است، و این پیکره‌ای است نمایانگر مردی به همراه یک مار حلقه‌زده به دور او، به نحوی که سر مار بر روی سر مرد قرار گرفته است، و چهرهٔ مرد چهرهٔ یک شیر است... در این راز الوهیت‌بخشی شما خود رادر

← ادامهٔ پاورقی در صفحهٔ بعد

مثل این است که تنها بر روی یک کوه بلند با دستان کشیده و گشوده ایستاده‌ام. مار بدن مرا در چنبرهٔ هراسناک خود می‌فشرد و خون از بدنم جاری و از کوه سرازیر می‌شود. سالومه پای من خم می‌شود و موهای سیاه خود را دور پاهای من می‌پیچد و برای مدتی مدید همان جور می‌ماند. بعد فریاد می‌زند: «نور را دیدم!» به راستی که او می‌دید، چشمانش باز هستند. مار از بدن من می‌افتد و بی‌حال بر زمین جای می‌گیرد. از روی او گذر می‌کنم و به جلو پیامبر زانو می‌زنم، که چهره‌اش مانند یک شعله می‌درخشد.

ایلیا: «کار تو اینجا تمام شد. اتفاقات دیگری سر می‌رسد. خستگی‌ناپذیر به جستجو ادامه بده و از همه مهم‌تر آنچه می‌بینی دقیق بنویس.»

سالومه در حالت خلسه به نوری که از پیامبر ساطع می‌شود می‌نگرد. ایلیا به شعله‌ای عظیم از نور سفید بدل شده است. مار به دور پاهایش حلقه زده، انگار فلج شده باشد. سالومه در نیایشی آغشته به بهت و شگفتی مقابل نور زانو می‌زند. اشک از چشمان من جاری می‌شود، و مانند کسی که هیچ سهمی در افتخار و شکوه این راز ندارم، شتابان وارد شب می‌شوم. پاهای من سطح این زمین را لمس نمی‌کنند، انگار که من دارم داخل هوا حل می‌شوم.[1]

← ادامهٔ پاورقی از صفحهٔ قبل

مخزن می‌بینید، و شما مخزنی از آفرینش هستید که اضداد در آن به مصالحه می‌رسند.» او افزود: «کل این از آغاز تا به انتها، سمبولیسم میترایی است» (همان، ص ۹۹-۹۸). لوسین در ***خر طلایی*** (Lucian, The Golden Ass) تشرف به اسرار ایزس را تجربه می‌کند. این صحنه در آن است که این تنها توصیف مستقیم از این چنین تشرفی است که دوام آورده است. لوسین در مورد خود رویداد این چنین می‌گوید: «***به دروازه‌های مرگ نزدیک شدم و با شیفتگی به همهٔ عناصری پای بر درگاه*** پروسپرین (Prosperine الههٔ جهان اموات معادل پرسفون ملکهٔ جهان مردگان در اسطوره‌شناسی یونانی. ـ م) ***گذاشتم، اما هنوز مجاز به بازگشت بودم. نیمه‌شب خورشید را دیدم درخشان همچون نیمهٔ روز؛ وارد درگاه خدایان جهان مادون و خدایان جهان بالا شدم، نزدیک ایستادم و آنها را ستودم.»*** پس از این، او پای منبری در معبد و مقابل یک جمعیت معرفی می‌شود. ردایی بر تن دارد که طرح‌هایی از مار و شیرهای بالدار بر آن زده شده بود، و یک مشعل در دست داشت، «تاجی از نخل که برگ‌هایش همچون پرتوهای نور از محیطش بیرون زده بود» (*The Golden Ass*, tr. R. Graves [Harmondsworth: Penguin, 1984], p. 241) در نسخهٔ یونگ از ترجمهٔ آلمانی این کتاب، یک خط در حاشیهٔ این پاراگراف نوشته شده است.

۱. یونگ در «باب روان‌شناسی شخصیت کور» (کور Kore دختر زئوس و دمتر و پس از ازدواج با هادس، پرسفون ملکهٔ جهان اموات. ـ م) این صحنه‌ها را بدین طریق شرح می‌دهد: «در یک خانه در زیرزمین، در واقع در جهان اموات، یک جادوگر و پیامبر پیر با «دخترش» زندگی می‌کنند. به هر صورت، او به واقع دخترش نیست؛ او یک رقاصه است، شخصی بسیار راحت، اما نابینا و در جستجوی شفا» (CW 9, 1, §360). این توصیف از ایلیا او را با توصیف بعدی از فیلمون یکی می‌کند، یونگ متذکر می‌شود که این «زن ناشناس را به صورت یک شخصیت

← ادامهٔ پاورقی در صفحهٔ بعد

[۲][1] اشتیاقم[2] مرا به روز بسیار روشن هدایت کرد، که نور آن ضد فضای تاریک پیش‌دانی[3] است. اصل متضاد، فکر می‌کنم که آن را می‌فهمم، عشق آسمانی است، مادر است. به نظر می رسد ظلماتی که پیش‌دانی[4] را احاطه کرده ناشی از این واقعیت است که درون نامشهود است و در اعماق رخ می‌دهد.[5] اما به نظر می رسد روشنایی عشق از این واقعیت می‌آید که عشق زندگی و کنش مشهود است. لذت من با پیش‌دانی همراه بود و باغ طربناکِ خود را داشت، در احاطهٔ تاریکی و شب. به سوی لذتم پایین رفتم، اما به سوی عشقم بالا آمدم. ایلیا را بالای سر خود دیدم: این نشان می دهد که پیش‌دانی از من، یک مرد، بیشتر به عشق نزدیک است. پیش از آنکه به سوی عشق بالا بیایم، شرطی باید محقق شود، که خود را همچون جنگ بین دو مار نشان می دهد. چپ روز است، راست شب. قلمروی عشق نور است، قلمروی پیش‌دانی تاریکی. هر دو اصل خود را مطلقاً از یکدیگر جدا کرده‌اند، و حتی خصم یکدیگرند و شکل مار به خود گرفته‌اند. این شکل سرشت دیمونی هر دو اصل را نشان می‌دهد. در این نزاع تکرار رویایی را دیدم که در آن نزاع بین خورشید و مار سیاه آشکار بود.[6]

در آن موقع، نور دوست‌داشتنی فنا شده بود، و خون دوباره فوران کرد. این جنگ بزرگ بود. اما روح اعماق[7] می‌خواست این جنگ همچون جدالی شناخته شود که در سرشت هر انسان

← ادامهٔ پاورقی از صفحهٔ قبل

اسطوره‌شناختی در ورا (یعنی در ناخودآگاه) نشان می‌دهد. او **خواهر** یا **دختر عرفانی** یک عالم به اسرار یا (فیلسوف) است، و آشکارا تشبیهی است به مقارنه‌های (Syzygy حالتی ستاره‌شناختی که سه جرم آسمانی در یک خط مستقیم قرار بگیرند. ـم) رازآلود عرفانی که در شخصیت‌های سیمون مگوس و هلن، زوسیموس و تئوسبیا، کوماریوس و کلئوپاترا و غیره با آنها مواجه می‌شویم. شخصیت رویایی ما بیشترین نزدیکی را با هلن دارد» (ibid., §372).

۱. در پیش‌نویس تصحیح شده آمده است: «تأمل رهنما» (ص ۱۲۷). یونگ در کتاب سیاه ۲ نقل قول‌های زیر را از ترجمهٔ آلمانی ***کمدی دانته*** نقل کرده است (ص ۱۰۴): «و من به او: (من آنم، آنگاه که عشق / بر من بدمد، بنگرد، و به آن سیاق / که او از درون امر کند، واژه‌ها را به زبان آورم)» (Purgatorio)؛ «و آنگاه، به همان سیاق همچون شعله / پیروی از آتش هر شکل که بگیرد، / صورت نو روح را پیرو باشد بی‌کم و کاست»:
(Purgatorio 25, 97-99). C. H. Sisson (Manchester: Carcanet, 1980), pp. 259, 265.

۲. در پیش‌نویس آمده است: «روایات میل توسط مادر احیا شد» (ص ۱۴۳).

۳. در پیش‌نویس تصحیح شده آمده است: «تصویر نخستین» (ص ۱۲۷).

۴. در پیش‌نویس تصحیح شده آمده است: «ایده با تصویر نخستین» (ص ۱۲۷).

۵. در پیش‌نویس تصحیح شده آمده است: «زندگی می‌کند» (ص ۱۲۷).

۶. فصل پنجم: «فرود در دوزخ در آینده.»

۷. در پیش‌نویس تصحیح شده آمده است: «روح» (ص ۱۲۷).

جاری است.[1] زیرا پس از مرگ قهرمان، ابرام ما برای زندگی‌کردن دیگر نمی‌توانست از هیچ چیزی تقلید کند، پس در اعماق همگان فرو می رود و نزاع سهمگین بین قوای اعماق را برمی‌انگیزاند.[2] پیش‌دانی تک بودن است، عشق با هم بودن است. هر دو به یکدیگر نیاز دارند، ولی با این حال یکدیگر را می‌کشند. چون آدمیان نمی‌دانند نزاع، درون خودشان رخ می‌دهد، خشم می‌گیرند، و یکدیگر را به سرزنش می‌بندند. اگر نیمی از نوع بشر مقصر باشد، پس هرکس نیمی مقصر است. اما او نزاع را در روح خود نمی‌بیند، که در هر حال، سرمنشأ فاجعه در بیرون است. اگر برادر خود را آزار بدهید، به این بیندیشید که علیه برادر درون‌تان آزار روا داشته‌اید، یعنی علیه آنچه در شما شبیه برادرتان است.

شما به عنوان یک انسان بخشی از نوع بشرید، و از این رو است که شما سهمی در کل نوع بشر دارید، انگار کل نوع بشر هستید. اگر همنوع را که ضد شما است مغلوب سازید و بکشید، پس آن شخص درون خودتان را نیز کشته‌اید و بخشی از زندگی خود را به قتل رسانده‌اید. روح این مرده، شما را دنبال می‌کند و نمی‌گذارد زندگی‌تان شاد بماند. شما برای زندگی رو به جلو نیازمند کلیت خود هستید.

اگر من خودم بر اصل ناب صحه بگذارم، به یک جانب رفته‌ام و یک‌سویه شده‌ام. پس در

---

۱. پیش‌نویس ادامه می‌دهد: «از این رو آنها همگی می‌گویند که دارند برای نیکی و برای صلح می‌جنگند، اما کسی نمی‌تواند بر سر نیکی با دیگری بجنگد. ولی چون آدمیان نمی‌دانند جدال درون آنان جای دارد، بدین طریق آلمان‌ها گمان می‌کنند که: انگلیس‌ها و روس‌ها بر خطا هستند: اما انگلیس‌ها و روس‌ها می‌گویند آلمان‌ها بر خطا هستند. ولی هیچ‌کس نمی‌تواند تاریخ را بر حسب درست و نادرست قضاوت کند. چون نیمی از نوع بشر در اشتباه است، همگان نیمی در اشتباهند. از این رو جدالی درون روح او سکنی دارد. اما انسان کور است و همیشه فقط نیمی از خود را می‌شناسد. آلمانی درون خود انگلیسی و روسی را دارد و بیرون از خود می‌جنگد. به همین ترتیب، انگلیسی و روسی درون خود آلمانی را دارد که او هم می‌جنگد. اما ظاهراً انسان منازعهٔ بیرونی را می‌نگرد نه نزاع درون را، که به تنهایی سرچشمهٔ جنگ بزرگ است. اما پیش از آنکه انسان بتواند به سوی نور و عشق صعود کند، نبرد بزرگ لازم است» (ص ۱۴۵).

۲. یونگ در دسامبر ۱۹۱۶ در پیش‌درآمدش بر ***روان‌شناسی فرآیندهای ناخودآگاه*** می‌نویسد: «فرآیندهای روان‌شناختی که جنگ حاضر را همراهی می‌کنند، مهم‌تر از همه، سبعانه‌شدن غیرقابل باور افکار عمومی، بهتان‌زنی متقابل، جنون بی‌سابقهٔ تخریب و ویرانی، سیلاب دهشتناک دروغ، و عجز انسان به توقف دیو خونخوار ـ به خوبی هیچ چیز دیگر نمی‌توانند مسئلهٔ ناخودآگاه آشفتهٔ ناآرام در خواب خفتهٔ ذیل جهان منظم خودآگاه را در معرض نگاه آدمیان متفکر قرار دهد. این جنگ بی‌رحمانه بر انسان متمدن روشن ساخت که هنوز یک وحشی است... ***اما روان‌شناسی فرد بر روان‌شناسی ملت تطبیق و همخوانی دارد. آنچه ملت انجام می‌دهد توسط هر فرد نیز انجام می‌شود، و مادام‌که فرد آن را انجام دهد، ملت نیز انجام می‌دهد.*** فقط تغییر در نگرش فرد سرآغازی خواهد بود بر تغییر در روان‌شناسی ملت» (CW 7, p. 4).

پیش‌دانی من در اصل[1] مادر آسمانی به یک کوتولهٔ زشت بدل می‌شود که در غاری تاریک همانند کسی که در زهدان است، زندگی می‌کند. او را دنبال نکنید حتی اگر به شما بگوید می‌توانید خردمندی را از سرچشمهٔ او بنوشید. اما پیش‌دانی[2] آنجا به نظر شما همچون زیرکی کوتوله، کاذب و از جنس شب جلوه می‌نماید، درست همان‌طور که مادر، در آن پایین همچون سالومه بر من ظاهر شد. کسی که فقدان اصل ناب را تجربه کند، همچون مار ظاهر می‌شود. قهرمان در اصل ناب برای کسب بیشترین تکاپو می‌کند، و از این رو او سرانجام در عشق مار فرو می‌افتد. اگر به سراغ اندیشیدن می‌روید، قلبتان را با خود ببرید. اگر به سراغ عشق می‌روید، سرتان را با خود ببرید. عشق بی‌اندیشیدن تهی است، اندیشیدن توخالی بدون عشق است. مار پشت اصل ناب کمین می‌کند. از این رو، من شجاعت را از کف دادم، تا وقتی که مار را یافتم و مرا، در رفتن به اصل دیگر هدایت نمود. در پایین آمدن کوچک‌تر می‌شدم.

بزرگ کسی است که در کارِ عشق است. چون عشق کارکنونی آفرینشگر بزرگ است. لحظهٔ کنونی شدن و گذشت جهان. قادر کسی است که عشق می‌ورزد. اما هر آن کس که خود را از عشق دور کند، خود را قدرتمند می‌یابد.

در پیش‌دانی‌تان بیهودگی و هستی جاری خود را، همچون کوچک‌ترین نقطه بین بیکرانگی چیزی که گذشته و بیکرانگی آنچه که می‌آید تشخیص می‌دهید. اندیشنده کوچک است، اگر خود را از اندیشیدن دور کند احساس بزرگی می‌کند. اما چنانچه در باب ظواهر سخن بگوییم، راه دیگر همین است. برای هرکس که به عشق درآمد، ظاهر خرد و ناچیز است. اما گسترهٔ بصیرت او به صورت داده شده به او ختم می‌شود. برای هرکس که در اندیشیدن است، صورت، فراتر نرفتنی است و اوج آسمان. اما در شب هنگام، گونگونی جهان‌های بی‌شمار و حلقه‌های پایان‌ناپذیر آنها را می‌بیند. هرکس که به عشق درآمد ظرفی است پر و لبریز، و دادن را انتظار می‌کشد. هرکس به پیش‌دانی درآید، ژرف است و تهی و تحقق را انتظار می‌کشد.

عشق و پیش‌دانی در یک جای واحدند و یکسان. عشق نمی‌تواند بی پیش‌دانی باشد، و پیش‌دانی نمی‌تواند بی‌عشق. انسان همیشه خیلی زیاد با این و آن است. و این در سرشت انسان است. به نظر می‌رسد جانوران و گیاهان به قدر کافی در هر یک از این دو راه، پای بگذارند، امّا انسان تقریباً میان این دو تلوتلو می‌خورد. او پس و پیش می‌رود، در تردید است که چه اندازه باید

---

۱. در پیش‌نویس تصحیح شده آمده است: «پیامبر، جسمیت‌بخشی به ایده» (ص ۱۳۱).
۲. در پیش‌نویس تصحیح شده آمده است: «ایده» (ص ۱۳۱).

اینجا باشد یا آنجا. دانش و توان او ناکافی است، ولی او اجباراً خودش باید این کار را انجام دهد. انسان تنها از درون خودش رشد نمی‌کند، زیرا از درون خود آفرینشگر[۱] هم هست. خدا در او آشکار می‌شود.[۲] سرشت انسان اندکی چیره‌دستی در الوهیت دارد، و از این رو است که بین خیلی زیاد و خیلی اندک نوسان می‌کند.[۳]

روح این زمانه ما را به شتابزدگی محکوم کرد. اگر خادم روح این زمانه باشید هیچ آتیه و گذشتهٔ بیشتری نخواهید داشت. ما به زندگانی جاودانگی نیاز داریم. ما آینده و گذشته را در اعماق حمل می‌کنیم، آینده کهنسال است و گذشته جوان. شما به روح این زمانه خدمت می‌کنید، و باور دارید که می‌توانید از روح اعماق بگریزید. اما اعماق دیگر تردید نمی‌کند و شما را به سوی اسرار مسیح هل می‌دهد.[۴] من متعلق به این رازم که انسان به واسطهٔ قهرمان، رستگاری نیافته است، اما خودش به یک مسیح تبدیل می‌شود. سرمشق مقدسین پیشین نمادگونه این را به ما می‌آموزد.

هرکس قصد فهمیدن داشته باشد بد می‌فهمد. این ارادهٔ من بود که مرا فریب داد. این ارادهٔ من بود که خروش عظیمی در میان دیمون‌ها به‌پاساخت، پس آیا باید خواستار هیچ چیزی نباشم؟ بایستی ارادهٔ خود را ارضا کنم و این کار را انجام دادم، آن‌طور که توانستم. و بدین طریق هر آنچه باطنم در تقلای آن بود را تغذیه نمودم. در پایان دریافتم که خود را در هر چیزی مطالبه می‌کردم،

---

۱. پیش‌نویس تصحیح‌شده «خودآگاه» را می‌افزاید و «از درون خود» را حذف می‌کند (ص ۱۳۳).

۲. به جای این در پیش‌نویس و پیش‌نویس تصحیح شده آمده است: «قدرت آفرینشگری الهی [درون او] از جمعیت [خودآگاهانه] به یک شخص [یک خودآگاهی شخصی] تبدیل می‌شود» (ص ۱۳۴ـ۱۳۳).

۳. در پیش‌نویس و پیش‌نویس تصحیح شده آمده است: «می‌پرسید: اما چرا پیش‌دانی [ایده] در پوشش یک پیامبر یهودی بر شما ظاهر می‌شود، و لذتتان در پوشش سالومهٔ کافر؟ دوست من، فراموش نکن، من هم یکی از کسانی هستم که در روح این زمانه که مطالبه می‌کند و می‌اندیشد، و سحر و افسون مار کاملاً بر من چیره است. من اکنون فقط از طریق ورودم به اسرار روح اعماق قصد دارم که کل خصلت باستانی‌بودن، که افراد اندیشنده در روح این زمانه فاقد آن هستند، را کنار نگذارم، بلکه آن را دوباره در موجودیت انسانی خود پذیرا باشم، تا زندگیم را کامل گردانم. زیرا فقیر و از خدا بسیار دور و متفاوت شده‌ام. باید امر الهی و زمینی را در خود جای دهم، چون روح این زمانه دیگر چیزی ندارد که به من بدهد؛ برعکس اندک چیزی که از زندگی واقعی داشتم از من گرفت. و در نتیجه مرا ناشکیبا و حریص ساخت، چون او صرفاً زمان حال است و مرا وادار ساخت در پی شکار هرچه حال است باشم تا لحظه را پر کنم» (ص ۳۵ـ۱۳۴).

۴. در پیش‌نویس و پیش‌نویس تصحیح شده آمده است: «درست مانند پیامبران قدیم [مردم باستان] ایستاده در برابر میستریوم مسیح، من نیز [تا بدانجا که گذشته را از سر بگیرم] مقابل [این] میستریوم مسیح می‌ایستم هرچند دو هزار سال پس از او [بعد]، زمانی که گمان می‌رفت مسیحی هستم زندگی کنم. اما هرگز یک مسیح نبودم» (ص ۱۳۶).

اما بدون جستجو برای یافتن خودم. از این رو خواستم بیش از این خود را نه در بیرون، بلکه درون خودم جستجو کنم. پس خواستم خویشتن خویش را دریابم، و بعد خواستم دوباره ادامه دهم، بی‌آنکه بدانم چه می‌خواهم، بدین‌طریق در راز فرو رفتم.

آیا باید چیز بیشتری نخواهم؟ شما این جنگ را خواستید. خوب است. اگر نخواستید، پس در این وقت شر این جنگ اندک خواهد بود.[۱] اما با خواستن‌تان شر را بزرگ ساخته‌اید. اگر در ایجاد عظیم‌ترین شر از دل این جنگ کامیاب نشوید، هرگز کردار خشونت‌بار را نخواهید آموخت و نخواهید آموخت که چگونه بر جنگ با آنچه که در بیرون شما است غلبه کنید.[۲] از این رو خوب است اگر این عظیم‌ترین شر را با تمام وجود بخواهید.[۳] شما مسیحی هستید و به دنبال قهرمانان راه می‌افتید، و انتظار منجیانی را می‌کشید که باید عذاب را به خاطر شما به جان بخرند، و شما را مطلقاً از گولگوتا[۴] رهایی بخشند. بدان وسیله شما[۵] کوه کلواری[۶] را بر فراز تمام اروپا گستراندید. اگر در ساختن یک شر دهشتناک از دل این جنگ کامیاب شوید و قربانیان بی‌شماری را در این مغاک بیفکنید، خوب است، چون این کار هریک از شما را مهیا می‌کند تا خود را قربانی کند. زیرا شما هم مانند من، به دستیابی و تحقق راز مسیح نزدیک می‌شوید.

اکنون سنگینی مشتی آهنین را بر پشت خود حس می‌کنید. این سرآغاز راه است. اگر خون، آتش و فریاد، رنج و دلهره این جهان را آکنده سازد، آنگاه خودتان را در اعمال‌تان تشخیص خواهید داد: همهٔ قساوت‌های خونبار جنگ خود را بنوشید، بر کشتار و ویرانی ضیافت برگزار کنید، آنگاه چشمان شما گشوده خواهند شد، خواهید دید که شما خودتان حامل این چنین میوه‌ای هستید.[۷] اگر به این کارها اراده داشته باشید در مسیر هستید. اراده کردن کوری می‌آفریند،

---

۱. نیچه در چنین گفت زرتشت می‌نویسد: «راه جبران مافات و دگرگونی هر آنچه (چنان بود) به (پس، این چنین خواستم!) ـ تنها این است که من آن را نجات و رستگاری می‌نامم!» (دربارهٔ فدیه»، ص ۱۶۱).

۲. یونگ یازدهم فوریه ۱۹۱۶ طی بحثی در انجمن روان‌شناسی تحلیلی گفت: «ما از اراده سوءاستفاده می‌کنیم، رشد طبیعی مقهور اراده است... جنگ به ما می‌آموزد: اراده به عدم استفاده تعلق دارد ـ خواهیم دید این به کجا می‌انجامد. ما کاملاً ذیل قدرت مطلق‌شدن قرار داریم» (*Map*, vol. 1, p. 106).

۳. در پیش‌نویس و پیش‌نویس تصحیح‌شده آمده است: «چون شما [ما] از درون هنوز یهودی باستانی و کافر به خدایان نامقدس هستید [هستیم]» (ص ۱۳۷).

۴. Golgotha: گولگوتا یا جلجتا نام عبری تپّه‌ای است در نزدیکی بیت‌المقدس که مسیح بر فراز آن به صلیب کشیده شد. ـ م

۵. در پیش‌نویس تصحیح شده آمده است: «ما خودمان» (ص ۱۳۸).

۶. Calvary: نام رومی گولگوتا. ـ م.

۷. در پیش‌نویس تصحیح شده آمده است: «و خود را مسیحی خواندیم، مقلدان مسیح. خود مسیح‌بودن به

و کوری به راه رهنمود است. آیا خطا را اراده می‌کنیم؟ این‌طور نیست، اما شما به آن خطا اراده می‌کنید که به جای بهترین حقیقت برمی‌گزینید، همان‌طور که آدمیان همیشه این کار را کرده‌اند.

نماد کریستال بر قانون تغییرناپذیر رویدادهایی دلالت دارد که به اتکای خودش پدید می‌آید. در اینجا آنچه را فرا چنگ می‌آورید که می‌آید. چیزی هراسناک و غیرقابل درک دیدم. (شب کریسمس سال ۱۹۱۳ بود). چکمهٔ دهقان را دیدم، نشانه‌ای بر وحشت‌های همراه با جنگ دهقانان[1]، نشانه‌ای بر آتش‌افروزی‌های مرگ‌آفرین و سبعیت خونبار. می‌دانستم چیزی مربوط به خودم در تفسیر آن وجود ندارد، بلکه این واقعیت در آن هست که واقعه‌ای خونبار و هراسناک پیش روی ما است. پای غولی را دیدم که کل یک شهر را له می‌کند. چطور می‌توانم این نشانه را طور دیگری تفسیر کنم؟ دیدم که راه از خودگذشتگی اینجا شروع می‌شود. آنها همه به شدت مسحور این تجربیات سترگ خواهند شد، و در کوری‌شان می‌خواهند همچون رویدادهایی بیرونی آنها را درک کنند. این رخدادی درونی است؛ راهی به سوی کامل شدن راز مسیح[2]، آن‌گونه که مردمان راه از خودگذشتگی را بیاموزند.

باشد که وحشت چنان عظیم شود که بتواند چشمان انسان را به درون باز کند، به نحوی که ارادهٔ او دیگر نه معطوف به جستجوی خویشتن در دیگران، بلکه در خویشتن خودش باشد.[3] این را دیدم، می‌دانم راه این است. مرگ مسیح را دیدم و آه و زاری او را دیدم؛ عذاب مردن او را حس کردم، درد و عذاب مرگی سترگ. روح آسمانی را دیدم، یک کودک، کودکی که دیمون‌ها را مقهور

← ادامهٔ پاورقی از صفحهٔ قبل

معنای تبعیت راستین از مسیح است» (ص ۱۳۹).

۱. این می‌تواند اشاره‌ای باشد به شورش دهقانان آلمانی به سال ۱۵۲۵.

۲. یونگ در سال ۱۹۱۸ در مقدمه‌اش بر ***روان‌شناسی فرآیندهای ناخودآگاه*** نوشت: «منظرهٔ این فاجعه با ایجاد حس عجز کامل برای انسان، او را به خود وامی‌گذارد، و به درون سوق می‌دهد، و هرچه پیش بیاید باعث می‌شود تا دنبال چیزی بگردد که نقطه اتکایی را برایش تضمین کند. بسیاری هنوز در بیرون می‌گردند...، اما تعداد خیلی کمی هنوز درون را جستجو می‌کنند، خویشتن خود را، و باز افرادی کمتر از خود می‌پرسند: آیا اهداف جامعهٔ انسانی نمی‌توانست بهتر محقق شود؟ اگر انسان تلاش نماید که نظم قدیم را در درون خود براندازد، و درون خودش و در روحیهٔ درونی خودش، آن اصول و آموزه‌ها، و آن پیروزی‌ها را عمل نماید که در گوشهٔ خیابان موعظه می‌کنند، نه اینکه آنها را از همنوعان خود توقع داشته باشد (CW 7, p. 5).

۳. در پیش‌نویس آمده است: «اگر این رخ ندهد، مسیح غالب نمی‌شود و شیطان حتی ستبرتر می‌شود. از این رو، دوست من، این را به تو می‌گویم تا بتوانی آن را به دوستانت بگویی، تا کلام بتواند در میان مردم منتشر شود» (ص ۱۵۷).

دست خود ساخت.[۱] او اصول مجزا را در کف قدرت خود نگه می‌دارد، آنها را متحد می‌سازد. روح آسمانی از گذر اتحاد اصول در من رشد می‌کند. او اتحاد آنها است.

اگر یکی از این اصول را اراده کنید، پس در یکی از آنها هستید، و از بودن با دیگری بسیار دور می‌مانید. اگر هر دو اصل را اراده کنید هم این یکی و هم دیگری را، آنگاه نزاع بین اصول را برپا ساخته‌اید، چون در یک زمان نمی‌توانید هر دو را بخواهید. از اینجا است که نیاز سر برمی‌کشد و خدا در آن ظاهر می‌شود و ارادهٔ متناقض شما را در اختیار می‌گیرد، در اختیار کودکی که اراده‌اش بسیط است و ورای تضاد. دیگر شما نمی‌توانید این را بیاموزید، این کار فقط درون شما ایجاد می‌شود. نمی‌توانید این را اراده کنید، این اراده را از کف شما می‌رباید و اراده را معطوف به خود می‌کند. خودتان را اراده کنید، که این روش به راه رهنمود است.[۲]

---

۱. پیش‌نویس ادامه می‌دهد: «دیدم که خدای جدید آمده تا بیرون از مسیح باشد، یک هرکول جدید» (ص ۱۵۷).

۲. در پیش‌نویس و پیش‌نویس تصحیح‌شده اینجا یک پاراگراف طولانی آمده است که بیانی از آن بدین شرح است: خدا عشق را سمت راست، پیش‌دانی [«ایده» در ادامه جایگزین آن شده است] را سمت چپ خود نگه می‌دارد. عشق سمت دلخواه ماست، پیش‌دانی [ایده] نامطلوب. تا بدانجا که بخشی از این جهان باشید، این باید عشق را برای شما تجویز کند، به ویژه اگر یک اندیشنده باشید. خدا هر دو را داراست. وحدت آنها خدا است. این خدا از گذر وحدت هر دو اصل در شما [من] ایجاد می‌شود. شما [من] از این طریق خدا نمی‌شوید، یا الهی نمی‌شوید، بلکه خدا انسان می‌شود. او در شما و از گذر شما هویدا می‌شود، همچون یک کودک. الوهیت همچون کودکی یا کودک‌وارگی به سراغ شما می‌آید، تا بدانجا که یک انسان رشدیافته هستید. مرد کودک‌واره یک خدای پیر دارد، خدای پیری که می‌شناسیم و مرگ او را دیده بودیم. اگر رشد یافته باشید، فقط می‌توانید بیشتر بسان کودک شوید. جوانی و تمام اسرار آنچه پیش می‌آید را مقابل روی خود دارید. کودکی مرگ را مقابل خود دارد، چون ابتدا باید بالغ شود. تا بدانجا که بر خدای باستان و خدای کودکی‌تان غلبه کنید، بلوغ خواهید یافت. نه با کنار گذاشتن او ـ در اطاعت از روح این زمانه [: روح زمان] ـ بر آن غلبه می‌کنید. روح این زمانه بین آری و خیر مانند یک مست تلوتلو می‌خورد [«چون او تردید خودآگاهی عمومی اکنون است»]. شما [«فرد» در ادامه] فقط در صورتی می‌توانید بر خدای پیر چیره شوید که خودتان او شوید و رنج کشیدن و مردن او را تجربه کنید. شما بر او غلبه می‌کنید و خودتان می‌شوید، همچون فردی که خود را جستجو می‌کند و دیگر قهرمان را تقلید نمی‌کند. زمانی خودتان را آزاد می‌کنید که خود را از خدای پیر و الگوی او خلاص کنید. آنگاه که شما الگو شوید، پس دیگر الگوی او را نیاز ندارید. خدا در آن عشق و پیش‌دانی را به شکل مار در دستانش نگه می‌دارد، این به من ثابت شد که او ارادهٔ انسان را تحت سلطه درآورده است: [«خدا تضاد بین عشق و ایده را به اتحاد درمی‌آورد، و آن را در اختیار خود نگه می‌دارد.»] عشق و پیش‌دانی از ازل بوده‌اند، اما آنها اراده نشده بودند. همه همیشه روح این زمانه را اراده می‌کند، که می‌اندیشد و خواهش دارد. او که روح اعماق را اراده کند، عشق و پیش‌دانی را اراده می‌کند. اگر هر دو را اراده کنید، خدا می‌شوید. اگر این کار را بکنید، خدا زاده می‌شود و مالکیت ارادهٔ آدمیان را تصاحب می‌کند و ارادهٔ خود را در دست فرزندش قرار می‌دهد. روح اعماق تماماً به کودکی در شما ظاهر می‌شود. اگر روح اعماق را نخواهید، او همچون عذاب و دردی است برای شما، اراده کردن به راه می‌انجامد.

← ادامهٔ پاورقی در صفحهٔ بعد

اما شما عمیقاً از خودتان در هراسید، و از این رو، ترجیح می‌دهید به جای خود به سوی هرکس دیگر بروید. من کوه قربانی‌شدن را دیدم، خون در نهرهای دیوارهٔ آن جاری بود و دیدم که چطور غرور و قدرت مردان را ارضا نمود و نیز آنگاه که جنگ بزرگ رخ داد زیبایی از چشمان زنان ساطع می‌گردید، پس دانستم که نوع بشر در راه از خودگذشتگی است.

روح اعماق[1] بر نوع بشر مستولی گشت و او را وادار ساخت که به خاطرش خود را قربانی کند. گناهکاری را اینجا و آنجا جستجو نکنید. روح اعماق سرنوشت انسان را به خود گره می‌زند، همان‌طور که با سرنوشت من این کار را کرد. او نوع بشر را از مسیر رود خون به راز هدایت رهنمون می‌کند. انسان در این راز به دو اصل درمی‌آید، شیر و مار.

چون من نیز هستی خود را می‌خواهم، باید به یک مسیح تبدیل شوم. من به مسیح درآمده‌ام، باید آن را تاب بیاورم. بدین خاطر خون تاوان جاری می‌شود. لذت من به واسطهٔ از خودگذشتگی تغییر یافت و در اصل رفیع‌ترش به بالا رفت. عشق بینا است اما لذت کور. هر دو اصل در نماد شعله، واحد و یکسانند. اصول خود را از صورت و شکل انسانی عریان می‌کنند.[2]

← ادامهٔ پاورقی از صفحهٔ قبل

عشق و پیش‌دانی در جهان ماورا حضور دارند، مادام که آنها را اراده نکنید و رغبت‌تان مانند مار بین آنها جای گیرد [«آنها را جدا کند»]. اگر هر دو را اراده کنید، درون‌تان بین [«تشخیص»] عشق خودخواسته و ایده خودخواسته نزاع برپا می‌شود. خواهید دید که نمی‌توانید همزمان هر دو را اراده کنید. خدا درون این نیاز است که زاده می‌شود، همان‌طور که در میستریوم تجربه کردید، و او ارادهٔ متفرق را در اختیار می‌گیرد، در اختیار یک کودک، که اراده‌اش بسیط است و فراتر از منشق شدن. این رغبت و اراده کردن کودک‌وار الهی چیست؟ به واسطهٔ توصیف نمی‌توانید این را بفهمید، این فقط درون شما به شدن درمی‌آید. نمی‌توانید آن را اراده کنید. نمی‌توانید از روی آنچه برای شما می‌گویم آن را بشناسید و با آن همدلی نمایید. این باورنکردنی است که شما آدمیان چه اندازه می‌توانید خود را جعل کنید و به خود دروغ بگویید. این را یک هشدار بدانید. آنچه می‌گویم راز من است نه راز شما، راه من نه راه شما، چون خویشتن من به من تعلق دارد نه شما. نباید راه من که راه خود را باید بیاموزید. راه من به خود من رهنمود است نه به شما(ص ۴۵ـ۱۴۲).

۱. پیش‌نویس تصحیح‌شده آورده است: «روح بزرگ» (ص ۱۴۶).

۲. اینجا در پیش‌نویس تصحیح شده یک پاراگراف طولانی آمده که بیانی دیگر از آن بدین شرح است: «همان‌طور که دیدید چه اندازه غرور و قدرت مردان را انباشته است و چطور زیبایی آن هنگام که جنگ گریبان مردم را گرفته از چشمان زنان به بیرون جاری شد، شما دانستید که نوع بشر در راه قرار دارد. شما دانستید این جنگ تنها ماجرا، اعمالی مجرمانه و کشتار نیست، بلکه راز از خودگذشتگی است. روح [«بزرگ» در ادامه تغییر یافت] اعماق انسانیت را مغلوب ساخت و او را از گذر جنگ به از خودگذشتگی واداشت. اینجا و آنجا در جستجوی گناه نباشید. [«گناه بیرون جای ندارد»]ـ این روح اعماق است که مردم را به درون میستریوم هدایت می‌کند، همان‌طور که مرا هدایت کرد. او مردم را به رود خون رهنمود شد، همان‌طور که مرا رهنمود بود. در

← ادامهٔ پاورقی در صفحهٔ بعد

← ادامهٔ پاورقی از صفحهٔ قبل

میستریوم آنچه را تجربه کردم که مردم مجبور شدند در عمل انجام دهند [«که بیرون در مقیاسی وسیع رخ داد»]. این را نمی‌دانم، اما میستریوم به من آموخت چگونه خواستن من، خود را به پای خدای مصلوب انداخت. من از خودگذشتگی مسیح راتجربه کردم [«خواستم»]. میستریوم مسیح در برابر چشمان من، خود را تکمیل ساخت. پیش‌دانی من [«ایده بالاتر از من ایستاده است و»] مرا به این وادار می‌سازد، اما من مقاومت کردم. شدیدترین میل من، شیرهای من، پرحرارت‌ترین و قوی‌ترین شور و شهوت من، خواستم علیه ارادهٔ مرموز به از خودگذشتگی قیام کنم. پس من شبیه شیری بودم که مار بر آن چنبره زده است، [«تصویری از سرنوشت که خود را جاودانه تجدید می‌کند»]. سالومه از راست، از سمت مطلوب، به سوی من آمد. لذت در من بیدار شد. این را تجربه کردم که لذت من زمانی به سوی من می‌آید که از خود خودگذشتگی کرده باشم. شنیدم که ماریا، نماد عشق، مادر [من] مسیح هم هست، چون عشق مسیح را نیز بزاد. عشق از خودگذشته و از خودگذشتگی می‌آورد. عشق نیز مادر از خودگذشتگی من است. در آن، این را می‌شنوم و می‌پذیرم، و تجربه می‌کنم که مسیح شده‌ام، چون درمی‌یابم که عشق مرا به مسیح درمی‌آورد. اما هنوز تردید دارم، چون این برای اندیشنده، تقریباً نـاممکن است تا خود را از اندیشه‌ای متمایز کند و بپذیرد آنچه در اندیشهٔ او رخ می‌دهد، نیز چیزی‌است بیرون از خودش. این بیرون از او و در جهان درونی است. من در میستریوم مسیح شدم، به واقع می‌بینم چه اندازه مسیح شدم و هنوز کاملاً خودم هستم، آن‌طور که می‌شود هنوز در تردید باشم آنگاه که لذتم به من می‌گوید مسیح هستم. [سالومه] لذتم به من گفت، [«که من مسیح هستم»] چون عشق، بالاتر از لذت است، در هر صورت هنوز در لذت پنهان است، مرا به از خودگذشتگی هدایت نمود و مرا مسیح ساخت. لذت نزدیک من آمد، در حلقه‌ها مرا احاطه کرد و مرا واداشت عذاب و رنج مسیح را تجربه کنم و خون خود را برای جهان بریزم. خواستهٔ من، که قبلاً در خدمت روح این زمانه [«روح زمان» در ادامه جانشین شد] بود، ذیل فرمان روح اعماق می‌رود، و درست همان‌طور که قبلاً توسط روح این زمانه تعریف می‌شد، اکنون توسط روح اعماق، توسط پیش‌دانی [«ایده» در ادامه جانشین شد] و لذت تعریف می‌شود. روح اعماق مرا از طریق اراده و خواستهٔ از خودگذشتگی، و ریختن خون ـ گوهر حیاتم ـ تعریف کرد. توجه کنید که این لذت بد من است که مرا به از خودگذشتگی سوق می‌دهد. ژرفای آن عشق است، که با ایثار از لذت آزاد می‌شود. اینجا این شگفتی رخ داد که لذت نابینای من بینا شد. لذت من نابینا بود، و آن عشق بود. چون قوی‌ترین خواستهٔ من از خودگذشتگی را اراده کرد، لذت من تغییر یافت، و راهی اصل بالاتر می‌شود، که در خدا با پیش‌دانی واحد است. عشق بینا است، اما لذت کور. لذت همیشه آنچه را می‌خواهد که نزدیک‌ترین است، بهترین و ارضاکننده. و چیز دیگر را دیدم، اینکه پیش‌دانی در من صورت یک پیامبر کهن را دارد، که این نشان داد پیش‌دانی ماقبل مسیح است، و خود را به اصلی دگرگون ساخته که دیگر نه در صورت انسانی، بلکه مطلقاً به صورت یک نور سفید ناب ظاهر می‌شود. پس متعلق انسانی خود را به واسطهٔ میستریوم مسیح به مطلق الهی دگرگون ساخته است. پیش‌دانی و لذت در صورتی نو درون من متحد شدند و خواستن درون من، که بیگانه و خطرناک جلوه نمود، خواستن روح اعماق، به پای شعلهٔ درخشان عاجز به خاک می‌نشیند. من با اراده‌ام یکی شدم. این درون من رخ داد، این را فقط درون نمایش رازآلود دیدم. از این طریق بسیار دانسته شد که قبلاً نمی‌دانستم دیدم [«مانند درون یک نمایش»]. اما همه چیز را تردیدآلود یافتم. احساس کردم انگار او دارد در هوا حل می‌شود، چون سرزمین میستریوم [آن روح] هنوز برای من بیگانه بود. میستریوم چیزهایی به من نشان داد که مقابل من قرار دارند و باید انجام شوند. اما نمی‌دانستم چگونه و چه موقع.

← ادامهٔ پاورقی در صفحهٔ بعد

راز تصاویر آنچه را به من نشان داد که پس از این باید زندگی کنم. هیچ‌یک از آن نعماتی که راز به من نشان داد از آنِ من نیستند، زیرا من هنوز باید همهٔ آنها را کسب کنم.[1]

← ادامهٔ پاورقی از صفحهٔ قبل

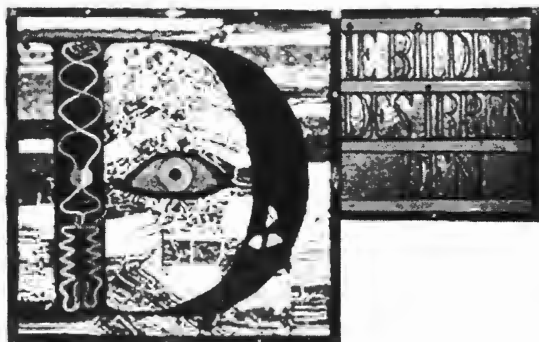
اما تصویر سالومهٔ بیناکه در خلسه مقابل شعلهٔ سفید زانو زد احساسی قدرتمند بود که کنار ارادهٔ من قرار گرفت و مرا طی هر آنچه بعداً آمد رهنمود شد. آنچه رخ داد شگفتی من بود در مورد خودم، که از طریق رنجم باید آنچه را تحصیل کنم که برای تکمیل میستریوم که دیده بودم [«ابتدا دیده بودم»] به کار بسته شدند (ص ۵۰ـ۱۴۶).

۱. جیلز کیزپل (Gilles Quispel) اظهار می‌دارد که یونگ به شاعر هلندی، رولند هورست (Roland Horst)، گفته است که ***تیپ‌های روان‌شناختی*** را بر مبنای سی صفحه از ***کتاب جدید*** نوشته است:

Stephan Hoeller, *The Gnostic Jung and teh Seven Sermons to the Dead* [Wheaton, 11: est, 1985], p. 6).

این احتمال هست که وی سه فصل پیشین میستریوم را مد نظر داشته است. آنچه اینجا ارائه شده، مفاهیمی همانند نزاع بین کارکردهای متضاد، همانندسازی با کارکرد رهبری، توسعهٔ نماد مصالحه گر را همچون راه‌حلی برای نزاع ضدین توسعه می‌دهد که در فصل پنجم تیپ‌های روان‌شناختی (CW 6)، «مسئلهٔ تیپ در شعر» موضوعاتی محوری هستند. یونگ در سمینار ۱۹۲۵ گفت: «دریافتم که ناخودآگاه بر تخیلات جمعی فراوانی کار می‌کند. درست مانند قبلاً که من مشتاقانه به کار بر اساطیر علاقمند بودم، حال به همان اندازه در امور مربوط به ناخودآگاه علاقمند شده‌ام. این در واقع تنها راه درک شکل‌گیری اسطوره است. از این رو اولین فصل روان‌شناسی ناخودآگاه به درستی بیشتر از همه صحت می‌یابد. مشاهده کردم که آفرینش اسطوره جریان دارد، و نسبت به ساختار ناخودآگاه بصیرت پیدا نمودم، بدین طریق مفهومی شکل می‌یابد که نقشی این چنین مهم در **تیپ‌ها** بر عهده دارد. من تمامی مطالب تجربی را از بیماران خودم فراهم آوردم، اما راه حل مسئله را از درون، از مشاهدات خود بر فرآیندهای ناخودآگاه بیرون کشیدم. تلاش کردم این دو جریان تجربهٔ بیرونی و درونی را در کتاب **تیپ‌ها** در هم ادغام کنم، و فرایند ادغام این دو جریان را کارکرد فرارونده نامیدم» (*Analytical Psychology*, p. 34).

کتاب دوم



تصاویر خطابرانگیز[1]

«آنچه پیام‌آوران گفتند شنیدم، با غیب‌گویی به نام من دروغ می‌گوید آنگاه که گفت: آن را به خواب دیدم، به خواب دیدم. تا به کی این غیب‌گوی دروغین در قلب آنان جای خواهد داشت؟ آری، آنها پیام‌آورانی برای فریب قلب خویشتن‌اند؛ و در این اندیشه‌اند تا با خواب‌هایشان که به همسایهٔ خود می‌گویند باعث می‌شوند تا نام من از دل مردم زدوده شود، همان طور که پدرانشان نام مرا به خاطر بعل[2] به فراموشی سپردند. بگذارید پیغمبری که خواب می‌بیند آن را به زبان آورد؛ و بگذارید او که حامل کلام من است به صداقت، آن را به زبان آورد. چه نسبتی است میان کاه و گندم؟ خداوند این چنین می‌فرماید» (ارمیا، ۲۸ـ۲۵: ۲۳)].[3،4]

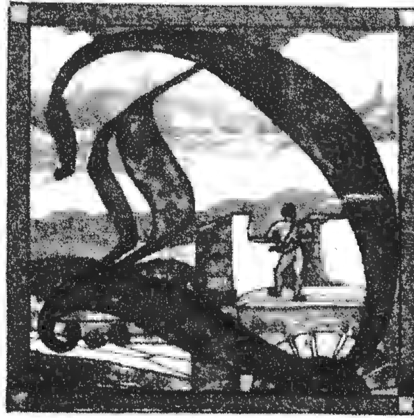
---

۱. پیش‌نویس دست نوشت آورده است: «ماجراهای سرگردانی»

۲. بعل Baal: بت بیرگ و خدای فنیقیان و کنعانیان، و به معنای خدای جعلی است. ـم.

۳. یونگ در مقالهٔ خود دربارهٔ پیکاسو به سال ۱۹۳۲ نقاشی‌های مبتلایان بـه اسکیزوفرنی (اینجا فقط منظور کسانی‌اند که یک اختلال روانی در آنها احتمالاً به تولید نشانگان اسکیزوییدی می‌انجامد نه کسانی کـه بـه ایـن مشکل دچار هستند) را این‌گونه شرح می‌دهد: «از منظری تماماً صوری خصلت اصلی آنها یک نوع **چندپارگی** است که خود را در به اصطلاح خطوط گسستگی، یعنی یک نوع شیار روانی بیان می‌کند کـه در تـصویر جـاری است» (CW IS, §20B).

۴. این پاراگراف‌ها به زبان لاتین توسط یونگ در ***تیپ‌های روان‌شناختی*** (۱۹۲۱) از انـجیل (انـجیل لوتـر) نـقل گردیده و با توضیحات ذیل همراه شده‌اند: «فرمی که در آن مسیح مضمون ناخودآگاه خود را به جـهان عـرضه می‌کند، مقبول واقع می‌افتد و اعلام می‌شود که برای هـمه مـعتبر است. پس تـمامی تـخیلات فـردی بـیهوده و بی‌ارزش می‌شوند، و به دلیل ارتداد مورد تعقیب قرار می‌گیرند، سرنوشتی که بر سر جنبش گنوستیک و تمامی ابرازکنندگان بعدی افکار ارتدادآمیز وارد آمد. ارمیای پیامبر وقتی زنـهار مـی‌دهد صـرفاً در ایـن سیاق سـخن می‌گوید» (CW 6, §81).



فصل اول

سرخ‌پوش[1]

[2]در میستریوم پشت سر من بسته شد. حس می‌کنم اراده‌ام عاجز شده و روح اعماق مرا در اختیار گرفته است. هیچ چیزی از راه نمی‌دانم. پس نه می‌توانم این را بخواهم، نه آن را، چون هیچ کسی نیست که به من بگوید این را می‌خواهم یا آن را. انتظار می‌کشم بی‌آنکه بدانم برای چه. اما شب بعد حس کردم به نقطه‌ای استوار رسیده‌ام.[3]

[4]دریافتم بر بلندترین برج یک قلعه ایستاده‌ام. حس و حال فضا این چنین با من سخن می‌گوید: من در زمانی بسیار دور هستم. نگاه خیره‌ام بر گستره‌ای دوردست دوخته شده است، پیرامونم مرکب از مزرعه و جنگل است و جامه‌ای سبز رنگ بر تن دارم. شیپوری بر دوشم آویزان است. بالای برج، نگهبانی می‌دهم. به دوردست نگاه می‌کنم. آنجا یک نقطهٔ سرخ رنگ می‌بینم. بر جادهٔ پیچان نزدیک‌تر می‌شود، گاه مدتی در جنگل پنهان و دوباره هویدا می‌شود: او سواری است که ردایی سرخ پوشیده است؛ سواری سرخ‌پوش. هردم به قلعهٔ من نزدیک‌تر

---

۱. پیش‌نویس تصحیح شده آورده است: «**۵. سرگردانی بزرگ، اول. سرخ‌پوش**» (ص ۱۵۷).
۲. نقاشی ابتدای این متن یونگ را در صحنهٔ آغازین این تخیل نشان می‌دهد.
۳. پاراگراف قبل در پیش‌نویس افزوده شده است (ص ۱۶۷).
۴. ۲۶ دسامبر ۱۹۱۳.

می‌شود: اکنون از دروازه عبور می‌کند. صدای گام‌های او را بر پلکان می‌شنوم، جیرجیر پله‌ها بلند می‌شود، در می‌زند: ترسی عجیب به سراغم می‌آید: سرخ‌پوش آنجا ایستاده است، قامت بلندش به تمامی در رنگ سرخ پوشانده شده است، حتی موهایش هم سرخ است. این‌طور فکر می‌کنم: او در نهایت قرار است شیطان باشد.

سرخ‌پوش: «ای مرد بر بالای برج بلند، سلام. از دوردست تو را دیدم، در جستجو و در انتظار. انتظار تو مرا فراخواند.»

من: «تو کی هستی؟»

سرخ‌پوش: «من کی هستم؟ تو فکر می‌کنی من شیطانم. قضاوت نکن. شاید بتوانی بدون شناختنم، باز با من صحبت کنی. چه آدم خرافاتی هستی که فوراً گمان می‌کنی من شیطانم؟»

من: «اگر دارای هیچ توان فوق‌طبیعی نیستی، چطور توانستی بفهمی که من در جستجوی ناشناخته و جدید در بالای برج خویش انتظار می‌کشم؟ زندگی من در این قلعه فقیرانه است، چون همیشه اینجا نشسته‌ام و هیچ‌کس پیش من تا این بالا نمی‌آید.»

سرخ‌پوش: «حال در انتظار چه هستی؟»

من: «منتظر همه جور چیزی هستم، و به ویژه منتظر قسمتی از ثروت دنیا هستم تا به سوی من آید که آن را اینجا نمی‌بینیم.»

سرخ‌پوش: «پس کاملاً به جای درستی آمده‌ام. مدت‌ها است که در سراسر دنیا به جستجوی کسانی مانند تو هستم. افرادی که بالای برجی بلند نشسته باشند و چیزهای نادیده را جستجو کنند.»

من: «تو مرا کنجکاو کردی. ظاهراً تو از گونهٔ نادری هستی. ظاهرت معمولی نیست، پس ـ مرا ببخش ـ به نظرم تو با خودت حال و هوای عجیبی آورده‌ای، یا در واقع چیزی کفرآلود.»

سرخ‌پوش: «تو مرا رنجیده‌خاطر نکردی، بلکه برعکس، درست نشانه گرفتی. اما آن‌طور که ظاهراً فکر می‌کنی من آن کافر باستانی نیستم.»

من: «اصراری بر این چیزها ندارم. تو آن‌قدرها هم فخرفروش و لاتینی‌مآب نیستی. هیچ خصلت سنتی هم نداری. ظاهراً تو پسر زمان ما هستی، اما باید این را هم بگویم که تا حدی غیرعادی می‌نمایی. تو واقعاً یک کافر نیستی، بلکه از آن نوع کفرانی هستی که دوشادوش دین مسیحی ما حضور دارد.»

سرخ‌پوش: «تو به راستی که راوی خوبی از امور بغرنج هستی. تو بهتر از بسیاری دیگر که

کاملاً مرا به اشتباه می‌فهمند رفتار می‌کنی.»

من: «به نظر می‌رسد که آرام و با وقاری و لبخند می‌زنی. آیا هرگز به خاطر مقدس‌ترین اسرار مسیحیت آزرده‌خاطر نشده‌ای؟»

سرخ‌پوش: «تو به نحوی باورنکردنی سنگین و جدی می‌نمایی. همیشه این‌طور پافشاری می‌کنی؟»

من: «همیشه دوست دارم که در برابر خداوند هر قدر می‌توانم جدی و با خودم صادق باشم. به هر حال، قطعاً این کار در حضور تو با دشواری مواجه می‌شود. تو به نوعی جو وحشت و هراس چوبهٔ دار را به همراه داری، و ملتزم آنی که جزئی از مکتب سیاه سالرنو[1] باشی، که کفار و نوادگانشان در آنجا فنون مضر را آموزش می‌دهند.»

سرخ‌پوش: «تو خرافاتی و بسیار ژرمنی منش. آنچه را متون مقدس آورده‌اند، لفظاً تفسیر می‌کنی، وگرنه نمی‌توانی این چنین سخت بر من قضاوت کنی.»

من: «یک داوری سخت‌گیرانه آخرین چیزی است که می‌خواهم. اما حس ششم من دروغ نمی‌گوید. تو طفره می‌روی و نمی‌خواهی خود را افشا کنی. چه چیزی را پنهان می‌کنی؟»

(سرخ‌پوش ظاهراً سرخ‌تر می‌شود و جامهٔ او چون آهن تفته می‌درخشد.)

سرخ‌پوش: «ای روح صادق، چیزی از تو پنهان نمی‌کنم.» بلکه من فقط دارم با جدیتِ وزین و صداقت مفرح تو تفریح می‌کنم. این در زمانهٔ ما بسیار نادر است، به ویژه در مردانی که قوهٔ ادراک دارند.»

من: «باور دارم تو نمی‌توانی کاملاً مرا بفهمی. ظاهراً مرا با کسانی قیاس می‌نمایی که آنها را می‌شناسی. اما در حقیقت باید به تو بگویم که من در واقع نه به این زمان تعلق دارم و نه به این مکان. یک سحر و افسون مرا به این مکان و زمان تبعید کرده است. و من واقعاً آنچه که تو در برابر خود می‌بینی نیستم.»

سرخ‌پوش: «سخنانی شگفت‌انگیز بر زبان می‌رانی. پس تو کی هستی؟»

من: «این مهم نیست. آن‌طور که الان هستم در برابر تو ایستاده‌ام. چرا اینجا هستم و این چنین، این را نمی‌دانم. اما فقط این را می‌دانم که باید اینجا باشم تا خود را هرچه بهتر می‌توانم توجیه و روشن سازم.»

---

۱. سالرنو Salerno: شهری است در جنوب غرب ایتالیا که رومی‌ها آن را بنیان نهادند. شاید اشارهٔ یونگ به آکادمی سگرتا Academia Secrete باشد که در دههٔ ۱۵۴۰ تأسیس شد و کیمیاگری را ترویج می‌نمود.

سرخ‌پوش: «به نظر خیلی عجیب می‌نماید. آیا تو نوعی قدیس هستی؟ احتمالش خیلی کم است که یک فیلسوف باشی، چون هیچ استعداد و توانی در زبان فاضلانه نداری. ولی یک قدیس؟ قطعاً این‌طور نیست. هیبت و وقار تو حکایت از نوعی تعصب دارد. خصلت اخلاقی و سادگی تو رنگ و بوی نان بیات دارد و آب مانده.»

من: «نه می‌توانم گفت آری و نه خیر: تو همانند فرد گرفتار در دامِ روح این زمانه سخن می‌گویی. ظاهراً تو صلاحیتی برای قیاس نداری.»

سرخ‌پوش: «شاید در مکتب کفار درس خوانده‌ای؟ مانند سفسطه‌گران[1] جواب می‌دهی. پس چگونه مرا با معیار دین مسیح می‌سنجی اگر قدیس نیستی؟»

من: «هرچند به ظاهر می‌توان این معیار را به کار بست، حتی اگر قدیس هم نباشی. ولی باور دارم و این‌طور آموخته‌ام که هیچ کس مجاز نیست بی‌مکافات از اسرار دین مسیح دوری جوید. تکرار می‌کنم: به اعتقاد من آن کس که قلبش به خاطر خداوند و عیسی مسیح، شکسته نباشد، کفری را در پیرامون خود جای می‌دهد که از بهترین‌ها دورش می‌نماید.»

سرخ‌پوش: «باز همان داستان قدیم؟ برای چه، اگر یک قدیس مسیحی نمی‌باشی؟ ـ از اینها گذشته ـ یک سفسطه‌گر ملعون هم نیستی؟»

من: «تو در دام جهان خودت گرفتار آمده‌ای. اما ظاهراً لازم است بدانی که می‌توان بی‌آنکه یک قدیس تمام‌عیار بود، قدر و منزلت مسیحیت را به درستی سنجید.»

سرخ‌پوش: «آیا تو یک دکتر الهیاتی که مسیحیت را از بیرون می‌نگرد و به لحاظ تاریخی آن را ارزیابی می‌کند؟ از همهٔ اینها گذشته به این دلیل تو یک سفسطه‌گر هستی؟»

من: «تو کله‌شقی. منظور من آن است که اتفاق نادری است، اگر تمام جهان مسیحی شده باشد. این را نیز باور دارم که بر عهدهٔ انسان غربی بود تا مسیح را در قلب خود جای دهد و با مصائب، مرگ و رستاخیز وی رشد و پرورش یابد.»

سرخ‌پوش: «بسیار خوب، یهودیانی هم هستند که آدم‌های خوبی می‌باشند ولی نیازی به انجیل موقر و جدی شما ندارند.»

---

۱. سفسطه‌گران یا سوفیست‌ها (Sophist) فلاسفه‌ای از یونان بودند. زیستهٔ قرن چهارم و پنجم قبل از میلاد که در آتن متمرکز بودند و شخصیت‌هایی همچون پروتاگوراس (Protagoras)، گروگیاس (Gorgias)، و هیپیاس (Hippias) را شامل می‌شدند. آنها در مقابل پول سخنرانی می‌کردند و شاگرد می‌گرفتند، و به آموزش لفاظی توجه خاص نشان می‌دادند. حملهٔ افلاطون به آنها در تعدادی از دیالوگ‌هایش به تلویح منفی کنونی وارده بر اصطلاح سوفیست، به عنوان کسی که با کلمات بازی می‌کند انجامیده است.

من: «به نظرم تو نمی‌توانی ذهن مردم را خوب بخوانی: آیا هرگز توجه کرده‌ای که یهودیان خود از فقدان چیزی در رنج‌اند؟ ـ یکی در سر، دیگری در قلب، و خودشان هم حس می‌کنند که چیزی هست که فاقد آن می‌باشند؟»

سرخ‌پوش: «در واقع من یهودی نیستم، اما باید به دفاع از یهودیان برخیزم: ظاهراً از یهود متنفری.»

من: «بسیار خوب، حالا شبیه یهودیانی سخن می‌گویی که هرکس که داوری کاملاً مطلوبی در خصوصشان نداشته باشد را به انزجار از یهود متهم می‌کنند، حال آنکه خودشان بدترین جوک‌ها را در مورد خود خلق کرده‌اند. البته یهودیان به روشنی بسیار آن فقدان خاص را احساس می‌کنند امّا نمی‌خواهند به آن اعتراف کنند، زیرا شدیداً به نقد حساسیت دارند. آیا گمان می‌کنی که مسیحیت هیچ اثری بر روح انسان بر جای نگذاشته است؟ آیا گمان می‌کنی کسی که این را به درونی‌ترین نحو تجربه نکرده باشد، هنوز می‌تواند از ثمرهٔ آن بهره بگیرد؟ [1]»

سرخ‌پوش: «[بله،] در مورد خودت به خوبی استدلال می‌آوری. اما وقار و جدیت تو برای چیست؟! تو می‌توانی مسائل را برای خودت خیلی آسان‌تر کنی. اگر قدیس نیستی، واقعاً در نمی‌یابم که چرا باید این‌قدر موقر و سنگین باشی. تو کاملاً تفریح و شوخی را لگدمال کرده‌ای. کدام اهریمنی است که تو را رنج و آزار می‌دهد؟ تنها مسیحیت است که با گریز اندوه‌بارش از دنیا قادر است که مردم را این‌قدر ملال‌انگیز و عبوس سازد.»

من: «به گمان من هنوز چیزهایی هست که نیازمند جدیت هستند.»

سرخ‌پوش: «اوه، می‌دانم، منظورت زندگی است. این واژه را می‌شناسم. من هم زندگی می‌کنم و اجازه نمی‌دهم که حتی موهایم به خاطر آن سفید شوند. زندگی به هیچ جدیتی نیاز ندارد. برعکس، بهتر است در زندگی رقصید.» [2]

من: «می‌دانم چطور برقصم. آری، کاش می‌توانستیم زندگی را با رقصیدن بگذرانیم! رقصیدن، مناسب فصل جفت‌گیری است. می‌دانم کسانی هستند که همیشه در التهابند، و کسانی هم می‌خواهند فقط برای خدایان خود برقصند. برخی مضحک‌اند و برخی نقش دوران باستان را

---

۱. پیش‌نویس ادامه می‌دهد: «هیچ‌کس نمی‌تواند از رشد معنوی قرون بسیار امتناع و آن را خوار نماید و آنچه را بذر نپاشیده درو کند» (ص ۱۷۲).

۲. زرتشت در چنین گفت زرتشت نیچه خواستار غلبه بر روح جاذبه می‌شود و اصرار می‌ورزد که «ای انسان والاتر، بدترین چیز در مورد شما این است: هیچ یک از شما ناموخته برقصد و اینکه همچون یک انسان باید برقصد ـ ورای خود برقصد!(«در باب انسان والاتر»، ص ۳۰۶).

بازی می‌کنند، به جای آنکه صادقانه به عجز کامل خود برای چنین نمایشی اعتراف نمایند.»

سرخ‌پوش: «ای همراه عزیز من، اکنون نقاب خود را برمی‌دارم. اکنون اندکی جدی‌تر شده‌ام، زیرا این به قلمروی من ربط دارد و قابل درک است. چیز سومی هم وجود دارد که رقصیدن برای آن حکم نماد را دارد.»

(سرخی سوار به رنگ صورتی روشن، رنگ گوشت، درمی‌آید. و ببین ـ آه معجزه ـ که بر همه جای جامهٔ سبز من، برگ درآمده است.)

من: «شاید هم یک شادی در محضر خدا باشد که می‌توان آن را رقصیدن نامید. اما هنوز من این شادی را نیافته‌ام. در جستجوی چیزهایی هستم که هنوز نیامده‌اند. چیزهایی سررسیده‌اند، اما شادی در میان آنها نبود!»

سرخ‌پوش: «برادر، مرا نشناختی، من شادی هستم!»

من: «می‌شود تو شادی باشی؟ تو را به تمامی همچون یک ابر می‌بینم. تصویر تو محو می‌شود. بگذار دست تو را بگیرم، ای محبوب، تو کی هستی؟ کی هستی؟»

شادی؟ آیا او شادی بود؟

[۲] قطعاً این سرخ‌پوش شیطان بود، اما شیطان من. یعنی او شادی من بود، شادی آدمی جدی، که به تنهایی مراقبت بر برج مرتفع را ادامه می‌دهد ـ شادی سرخ‌فام، سرخ‌بو، سرخ گرم و روشن او.[۱] نه شادی پنهان در افکارش و در نگاهش، بلکه آن شادی عجیب این دنیا که همچون باد گرم جنوب به همراه شکوفه‌های متورم و معطر، و آسایش در زندگانی، غیرمنتظره سر می‌رسد. این را از طریق شاعرانتان می‌دانید، این جدیت، آنگاه که آنها امیدوارانه به آنچه در اعماق می‌گذرد می‌نگرند، اول از همه توسط شیطان، به علت شادی چشمه‌سارشان جستجو و یافت شده است.[۲] آدمیان را همچون یک موج برمی‌گزیند و به پیش می‌راند. هرکس این شادی را بچشد خود را فراموش می‌کند. هیچ چیزی شیرین‌تر از فراموشی خود نیست. تعداد اندکی نیستند که آنچه

---

۱. یونگ در سمیناری به سال ۱۹۳۹ در مورد دگردیسی شخصیت شیطان صحبت می‌کند. یونگ متذکر می‌شود «وقتی او به رنگ سرخ ظاهر می‌شود، او از جنسی آتشین است، یعنی طبیعتی شهوانی دارد و سرکشی، نفرت، یا عشق لگام گسیخته را باعث می‌شود»؛ نگاه کنید به:

Children'sDreams: Notesform the Seminar Given in 1936-1940, eds. Lorenz Jung and Maria Meyer-Grass, tr. Ernst Falzeder and Tony Woolfson (Princeton: Princeton University Press/Philemon Series, 2008), p. 174.

۲. پیش‌نویس ادامه می‌دهد: «از فاوست شنیده‌اید که فرمان راندن بر این گونه خوشی چگونه است» (ص ۱۷۵). اشاره‌ای است به فاوست گوته.

هستند را فراموش کرده باشند. بلکه حتی افراد بیشتری چنان عمیق ریشه دوانده‌اند که حتی موج سرخ‌فام هم نتواند آن را ریشه‌کن کند. آنها سخت شده‌اند و خیلی سنگین، حال آنکه دیگران خیلی سبک‌اند.

صمیمانه با شیطان خودم رویارو شدم و با او همچون شخصی واقعی رفتار کردم. این را در میستریوم آموختم: هر سرگردان ناشناس را جدی بگیر که شخصاً در جهان درون سکنی دارد، آنان از این رو واقعی‌اند که مثمرثمر و اثرگذارند.[1] گفتن اینکه در روح این زمانه هیچ شیطانی وجود ندارد کمکی به ما نمی‌کند. آنجا یکی همراه من بود. این درون من رخ داد. آنچه توانستم با او انجام دادم. توانستم با او سخن بگویم. گفتگوی مذهبی با شیطان، امری اجتناب‌ناپذیر است، چون وی خواهان این است، اگر فرد نخواهد، بدون شرط تسلیم او شود. چون دین قطعاً چیزی است که من و شیطان نمی‌توانیم بر سر آن به توافق برسیم. باید این مسئله را با او حل کنم، چون نمی‌توانم انتظار داشته باشم که او به عنوان شخصیتی مستقل، نظر مرا بدون هیاهوی بیشتر بپذیرد.

اگر سعی نکنم با او به فهم مشترک برسم، پا به فرار می‌گذارم. هر وقت فرصت نادر صحبت‌کردن با شیطان را پیدا کردید، فراموش نکنید که با جدیت تام با او مواجه شوید. هرچه باشد او شیطان شما است. شیطان به منزلهٔ خصم، همان موضع دیگر شما است؛ وی تلاش دارد تا سنگی بر سر راه شما بیندازد، جایی که ذره‌ای خواهان آن نیستید.

جدی‌گرفتن شیطان به معنای قرارگرفتن در جبههٔ او نیست، یا اینکه آدم، خودش شیطان شود. بلکه، این به معنای رسیدن به فهم مشترک با اوست. بدین طریق موضع و دیدگاه دیگر خود را می‌شناسید. این‌طور است که شیطان اساساً برتری را از دست می‌دهد و عقب می‌نشیند، و شما نیز. و شاید این خوب و رضایت‌بخش باشد.

اگرچه شیطان به خاطر وقار و رک‌گوییِ دین از آن بسیار بیزار است، در هر صورت آشکار شده است که قطعاً از طریق دین است که می‌توان درکی از شیطان فراهم آورد. آنچه دربارهٔ رقصیدن گفتم توجه او را جلب کرد، چون دربارهٔ چیزی سخن گفتم که به قلمروی وی تعلق داشت. او تنها در جدی گرفتن آن چیزی کوتاهی کرد که به دیگران ربط داشت، البته این از ویژگی‌های عجیب تمامی شیطان‌ها است. بدین روش است که من به جدیت او می‌رسم، و این

---

۱. یونگ این نکته را به سال ۱۹۲۸ حین معرفی تخیل فعال بسط می‌دهد: «در مقابل این، باور علمی دوران ما هراسی خرافاتی را نسبت به تخیل ایجاد نموده است. ***اما واقعی آن است که کار می‌کند.*** تخیلات ناخودآگاه کار می‌کنند ـ در این باره تردیدی نیست.»

(*The Relations between the* I *and the Unconscious*, CW 7, §353).

چنین مبنایی مشترک بین خود می‌یابیم که بر سر آن تفاهم میسر است. شیطان اطمینان دارد که رقصیدن نه شهوت است نه جنون، چیزی است نه برازندهٔ این یا آن. بلکه ابراز شادمانی و شادی است. در این باره با شیطان هم‌نظرم. از این رو، او پیش روی من شکلی انسانی به خود می‌بخشد. اما من مانند یک درخت در بهار سبز می‌شوم.

اما هنوز اینکه: شادی همان شیطان است، یا آنکه شیطان همان شادی است، مطلبی است که باید شما را نگران سازد. یک هفته در این باره ژرف اندیشیدم، و هراس داشتم که مبادا این مدت کافی نباشد. این مسأله واقعیت را به چالش می‌کشید که شادی شما شیطان شما است. اما به نظر می‌رسد که انگار همیشه چیزی شیطانی در شادی نهفته است. اگر شادیتان برای شما شیطانی نباشد، پس شاید برای همسایه‌های شما این‌طور باشد، چون شادی عالی‌ترین سطح شکوفایی و سبزینگی حیات است. این شما را زمین‌گیر می‌کند و باید کورمال کورمال به دنبال راه جدید بگردید، زیرا نور در آن آتش طربناک و مسرت‌بخش برای شما کاملاً خاموش شده است. یا شادیتان همسایهٔ شما را دور می‌کند و او را از مسیر خارج می‌سازد، چون حیات همانند آتش بزرگی است که هرچه را در جوارش باشد به لهیب سوزان خود می‌سوزاند. اما آتش عنصر شیطان است.

وقتی دریافتم که شیطان همان شادی است، بی‌تردید خواستم با او پیمان ببندم. اما نمی‌توانید هیچ پیمانی با شادی ببندید، چون بی‌درنگ محو می‌شود. پس نمی‌توانید شیطان را هم به اسارت بگیرید. آری، او به ذات خود تعلق دارد که قابل تسخیر نیست. او احمق است، اگر به خود اجازه دهد که در دام بیفتد. و از در اختیار داشتن یک شیطان احمق‌تر، هیچ بهره‌ای حاصلتان نمی‌شود. شیطان همیشه می‌خواهد شاخه‌ای که بر آن نشسته‌اید را ببرد. این مفید است و شما را از به خواب رفتن و گناهانی که همراه آن می‌آید نجات می‌بخشد.

شیطان یک عنصر شیطانی است. اما شادی؟ اگر به دنبال آن باشید، می‌بینید که شادی هم در درون خود شر دارد، چون سپس به لذت می‌رسید و از لذت یک راست به دوزخ، دوزخ خاص خودتان، که برای هرکس متفاوت شکل می‌گیرد وارد می‌شوید.[۱]

بعد از کنار آمدن من با شیطان، او اندکی از جدّیت من را پذیرفت و من هم کمی از شادی و طرب او را. این مایهٔ شجاعت من شد. اما اگر شیطان سنگینی و جدّیت بیشتری پیدا کند، آن وقت

---

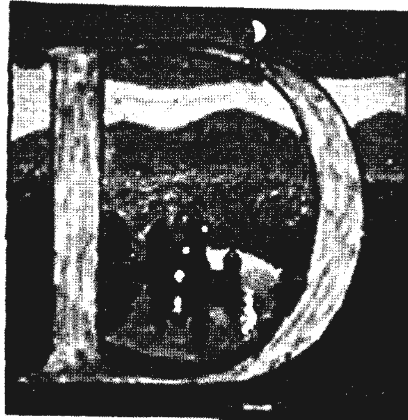
۱. پیش‌نویس ادامه می‌دهد: «هرکس که حواس جمع باشد دوزخ خود را می‌شناسد، اما همه شیطان خود را نمی‌شناسند. نه تنها شیطان‌هایی شاد، بلکه شیطان‌هایی غمگین هم وجود دارد» (ص ۱۷۸).

انسان باید خود را سفت نگه دارد.[1] پذیرفتن شادی همیشه کار مخاطره‌آمیزی است، اما این ما را به زندگی و نومیدی رهنمود می‌شود، که توسط آن تمامیت زندگی ما به تحقق و شدن درمی‌آید.[2]

---

۱. پیش‌نویس ادامه می‌دهد: «در ماجرای بعد کشف کردم تا چه حد جدیت با شیطان جور درمی‌آید. در اثنایی که جدیت قطعاً او را برای شما بیشتر خطرناک می‌کند، جدیت با او به توافق نمی‌رسد، حرف مرا باور کنید» (ص ۷۹_۱۷۸).

۲. پیش‌نویس ادامه می‌دهد: «با این شادی تازه کسب کرده عازم ماجراهایی شدم بی‌آنکه بدانم راه به کجا می‌انجامد، به هر حال، توانستم بفهمم که شیطان همیشه ابتدا ما را به واسطهٔ زنان وسوسه می‌کند. در حالی که می‌شد همچون یک متفکر، افکاری هوشمندانه داشته باشم، اما در زندگی این گونه نبود. در زندگی حتی آدم نفهم و متعصبی بودم. پس کاملاً مهیا بودم تا در دام گرفتار آیم.» (ص ۱۷۹).



فصل دوم

قلعه‌ای در جنگل[1]

شب دوم[2] پس از آن، تنها در جنگل تاریک قدم می‌زدم ناگهان دریافتم که راه خود را گم کرده‌ام.[3] در یک مسیر ظلمانی گاری‌رو هستم و در تاریکی تلوتلو می‌خورم. سرانجام به یک مرداب آرام و تیرگون رسیدم که یک قلعهٔ قدیمی کوچک در وسط آن قرار داشت. فکر می‌کردم خوب است از ساکنین قلعه بخواهم اجازه دهند تا شب را آنجا بمانم. در می‌زنم، مدت طولانی منتظر می‌مانم، باران شروع به باریدن می‌کند. دوباره در می‌زنم. اکنون صدای پای کسی را می‌شنوم: در باز می‌شود. مردی در لباسی قدیمی یک خدمتکار می‌پرسد: چه می‌خواهم. در مورد مکانی برای شب ماندن می‌پرسم، او اجازه می‌دهد تا وارد سرسرایی تاریک شوم. بعد مرا به سمت پلکانی قدیمی و فرسوده هدایت می‌کند. آن بالا به یک فضای سالن‌مانندِ وسیع و مرتفع تری با دیوارهایی سفید، پوشیده از کمدها و جارختی‌های سیاه روبه‌رو می‌شوم.

به نوعی اتاق پذیرش هدایت شدم. اینجا فضایی است ساده با مبلمانی قدیمی که با پارچه آنها را پوشانده‌اند. نور کم‌سوی یک چراغ کهنه، اتاق را اندکی روشن کرده بود. خدمتکار دربِ کناری را می‌زند و آرام آن را باز می‌کند. خیلی سریع نگاهی به درون آن می‌اندازم: آنجا کتابخانهٔ یک

---

۱. پیش‌نویس دست‌نوشت آورده است: «*ماجرای دوم*» (ص ۳۸۳).

۲. ۲۸ دسامبر ۱۹۱۳.

۳. **دوزخ** دانته با شعر گم‌شدن در جنگل تاریک آغاز می‌شود. در نسخهٔ متعلق به یونگ در صفحهٔ مربوطه، یک باریکهٔ کاغذ قرار داده شده است.

دانشمند است، قفسه‌هایی در چهار طرف و یک میز تحریر بزرگ که پیرمردی با ردای بلند و سیاه پشت آن نشسته است. با دست به من اشاره می‌نماید تا نزدیک‌تر شوم. هوای داخل اتاق سنگین است و پیرمرد خسته و بیمار به نظر می‌رسد. او از بزرگی و والامنشی بی‌بهره نیست ـ هر آن قدر بتوان مقام رفیع و والامنشی برای کسی قائل شد او به آن مقام مزین بود. چنین اندیشیدم که او یک فاضل و دانشمند واقعی می‌باشد و آموخته است در برابر عظمت دانش، بیشترین فروتنی را داشته باشد و به نحوی خستگی‌ناپذیر، مشتاقانه و بسیار سنجیده، خود را وقف علم و پژوهش کرده است، انگار که وی شخصاً بایستی بازنمودی باشد از شکل گرفتن حقیقت علمی.

شرمگینانه با من احوالپرسی کرد، انگار حواس‌پرت است و فرو رفته در لاک دفاعی. من در این مورد هیچ نگرانی ندارم، چون فردی عادی به نظر می‌رسم. خیلی سخت می‌تواند از کارش دل بکند. درخواست خود برای اقامت شبانه در آن قلعه را تکرار می‌کنم. پیرمرد پس از وقفه‌ای طولانی پاسخ می‌دهد: «که این‌طور، می‌خواهید بخوابید، پس راحت باشید.» متوجه شدم حواسش جمع نیست بنابراین، از او خواستم به مستخدم بگوید یک اتاق به من نشان بدهد. او در جواب گفت: «شما پرتوقع هستید، صبر کنید، نمی‌توانم همه چیز را رها کنم!» دوباره غرق در کتاب می‌شود. صبورانه منتظر می‌مانم. پس از مدتی با تعجب به من نگاه کرد و گفت: «اینجا چه می‌خواهید؟ اوه، ببخشید، کاملاً فراموش کردم اینجا منتظر هستید. فوراً مستخدم را صدا می‌زنم.» خدمتکار می‌آید و مرا به اتاق کوچکی در همان طبقه با دیواری خالی و سفیدرنگ و یک تختخواب بزرگ هدایت می‌کند. برای من آرزوی شبی خوش می‌کند و برمی‌گردد.

من چون خسته‌ام فوراً لباس خود را درمی‌آورم و پس از خاموش کردن شمع به رختخواب می‌روم. تخت عجیب ناهموار و بالش هم سفت است. راه اشتباه، مرا به مکانی عجیب هدایت کرده بود: یک قلعهٔ سرد و کوچک که مالک آن فاضل ظاهراً شامگاه زندگی خود را تنها با کتاب‌هایش به سر می‌برد. ظاهراً به جز خدمتکار که در برج زندگی می‌کند هیچ‌کس دیگر در این خانه نیست. چنین اندیشیدم که زندگی این پیرمرد با کتاب‌هایش، یک زندگی ایده‌آل است، هرچند در گوشه انزوا. مدت زیادی فکرم به همین موضوع مشغول بود، تا آنکه نهایتاً متوجه شدم که فکر دیگری مرا رها نمی‌کند و آن این بود که پیرمرد دختر زیبای خود را مخفی کرده است ـ ایده‌ای عوامانه برای یک رمان، یک تم بی‌مزه و پوسیده، اما حس رومانتیک می‌تواند هر گوشه‌اش جا خوش کند، یک ایدهٔ داستانی واقعی، قلعه‌ای در جنگل، تنهایی در شب، پیرمردی محبوس در میان کتاب‌هایش که گویی از یک گنج گرانبها حفاظت می‌کند و از روی رشک و

حسد آن را از نگاه جهان پنهان می‌نماید ـ چه افکار مسخره‌ای به ذهنم خطور می‌کند! آیا این دوزخ است یا برزخ و من هم باید این قبیل رویاهای کودکانه را در سرگردانی‌هایم بپرورانم و طرح بریزم؟ اما حس می‌کنم که در ارتقای فکرم به چیزی اندکی قوی‌تر و زیباتر ناتوانم. گمان می‌کنم باید به این افکار مجال بدهم. اگر آنها را از خودم دور کنم چه فایده‌ای دارد؟ ـ آنها دوباره برمی‌گردند ـ بهتر است این نوشیدنی کهنه و بدطعم را ببلعم تا اینکه آنها را در دهان نگه دارم. حال این هروئین کسالت‌آور چه شکلی است؟ قطعاً موطلایی، با چشمان آبی کم‌رنگ، که مدت‌ها در انتظار است تا ره‌گم‌کردهٔ سرگردان، منجی او از زندان پدر باشد ـ اوه، من این یاوه‌های مبتذل و رایج را می‌شناسم ـ ترجیح می‌دهم بخوابم، اصلاً چرا باید خودم را درگیر چنین تخیلات پوچ و آزاردهنده‌ای نمایم؟

خوابم نمی‌آید. وول می‌خورم ـ هنوز خوابم نمی‌آید ـ آیا باید این روح بی‌پناه را درون خودم سرپناه بدهم؟ آیا این همان چیزی است که نمی‌گذارد بخوابم؟ آیا روحاً این چنین اهل رمانم؟ این تمام چیزی بود که نیاز داشتم ـ این به شکلی آزاردهنده مسخره‌آمیز است. آیا این تلخ‌ترین نوشیدنی‌ها هرگز تمام می‌شوند؟ الان باید نیمه‌شب باشد ـ و خواب هنوز مرا در نگرفته بود. حال چه چیزی در این جهان فراخ نمی‌گذارد بخوابم؟ آیا چیزی است که به این اتاق ربط داشته باشد؟ آیا این تخت جادو شده است؟ وحشتناک است، بیخوابی می‌تواند یک نفر را به کجاها که بکشاند ـ حتی به مهمل‌ترین و خرافاتی‌ترین تصورات و نظرات. مثل اینکه هوا سرد است، انگار دارم یخ می‌زنم ـ شاید به این خاطر است که خوابم نمی‌آید ـ اینجا واقعاً عجیب و غریب است ـ خدا می‌داند که در اینجا چه می‌گذرد ـ آنها صدای پا نبودند؟ نه، باید صدایی از بیرون باشد ـ از نو، چشم‌ها را محکم فشار می‌دهم، فقط باید بخوابم. آن صدای در نبود؟ آه! خدای من، کسی آنجا ایستاده است! درست می‌بینم؟ ـ یک دختر لاغراندام، رنگ‌پریده مثل روح، جلوی در ایستاده است؟ تو را به خدا، این دیگر چیست؟ دارد نزدیک‌تر می‌شود!

آرام می‌پرسد: «بالاخره آمدی؟» ممکن نیست ـ این یک اشتباه بی‌رحمانه است ـ داستان دارد صورت واقع پیدا می‌کند ـ مبادا به یک داستان احمقانهٔ ارواح تبدیل شود؟ به چه چیز مهملی نفرین شده‌ام؟ آیا این روح من است که چنین نبوغ داستان‌پردازی را در خود جای داده است؟ می‌بایستی این هم برای من اتفاق بیافتاد؟ به راستی که در دوزخ هستم ـ بدترین بیداری پس از مرگ، برانگیخته‌شدن در یک کتابخانهٔ عاریتی است! آیا این چنین بی‌حرمتی را باید بر مردم زمانهٔ خود و بر ذائقهٔ آنها روا دارم که لازم است در دوزخ باشم و رمان‌هایی برای آنان بنویسم. کاری که

زمانی آن را خوار می‌شمردم و مسخره می‌نمودم؟ آیا نیمهٔ نازل‌تر ذائقهٔ انسان متوسط، ادّعای چنین تقدس و آسیب‌ناپذیری هم دارد که شاید نتوانیم هیچ حرف بدی در مورد آن بزنیم بی‌آنکه مجبور شویم بابت گناه در دوزخ کفاره بدهیم؟

دختر گفت: «اوه، تو هم مثل دیگران در مورد من می‌اندیشی؟ تو هم اجازه می‌دهی که این توهم مصیبت‌بار ـ که من به رمان تعلق دارم ـ فریبت دهد؟ تو هم همین‌طور، من به تو امید داشتم که ظواهر را دور انداخته و در جستجوی گوهر و کنه چیزها کوشا باشی؟»

من: «مرا ببخش، اما آیا تو واقعی هستی؟ این برای من تأسف‌بارترین روبه‌رویی با صحنه‌های نخ‌نما و احمقانهٔ رمان‌ها است که بپذیرم تو محصول ناخوشایند مغز بی‌خواب من نیستی. بنابراین، وضعیتی که کاملاً با یک رمان عاشقانه و احساساتی همخوانی داشته باشد به راستی شک مرا مورد تأیید قرار می‌دهد؟»

او (دختر): «بیچاره، تو چطور هنوز تردید داری که من واقعی هستم؟»

جلو تخت من زانو می‌زند، هق‌هق گریه می‌کند و صورتش را در میان دستان خود مخفی می‌سازد. خدای من، بالاخره آیا او جداً واقعی است، و آیا با او به بی‌عدالتی رفتار نکردم؟ حس ترحم من بیدار می‌شود.

من: «اما تو را به خدا، یک چیز را به من بگو: آیا من باید به طور جدی تو را واقعی فرض کنم؟»

گریه می‌کند و جواب نمی‌دهد.

من: «آخر تو کی هستی؟»

او: «من دختر پیرمرد هستم. او مرا در اسارتی غیرقابل تحمل نگه داشته است، نه به خاطر حسد یا نفرت، بلکه به خاطر عشق، چون من تنها فرزند او و بسیار شبیه مادرم هستم که در جوانی درگذشت.»

پنجه بر سر می‌کشم: آیا این یک مضحکهٔ دوزخی نیست؟ آیا این، واژه به واژه، یک رمان مزخرف عاریتی از کتابخانه نیست! شما ای خدایان، مرا به کجا کشاندید؟ خنداندن کافی است، گریاندن کافی است ـ یک رنجبر زیبا بودن، یک شخص تراژیک از هم پاشیده بودن دشوار است، اما تبدیل‌شدن به یک میمون، میمون‌های زیبا و بزرگ چه؟ پیش‌پاافتاده و مسخرهٔ ابدی، کهنه و مبتذل و تهی از معنا ـ آن‌قدر که نشود توصیفش کرد ـ این هرگز پیش شما مانند موهبتی نیست از آسمان در دستانی بلند شده به آسمان برای دعا.

اما او همچنان آنجا نشسته و گریه می‌کند ـ ولی اگر او واقعی باشد چه؟ آنگاه او سزاوار احساس تأسف و همدلی است، هرکس باید نسبت به او دلسوزی داشته باشد. امّا اگر او دختری محترم و نجیب باشد پس، چه چیزی ـ از نظر او ـ ارزش ورود به اتاق مردی بیگانه را دارد! و در این راه، وی را بر شرمش غلبه ساخته است؟

من: «فرزند عزیزم، به رغم همهٔ اینها باور دارم که تو واقعی هستی. چه می‌توانم برای تو انجام دهم؟»

او: «بالاخره سخنی از زبان یک انسان!»

بلند می‌شود، صورتش می‌درخشد. او زیبا است. پاکی عمیقی در نگاه وی نهفته است. او روحی زیبا و آن جهانی دارد، روحی که می‌خواهد پای به حیات واقعی بگذارد، به کل واقعیت سزاوار. دریغ و افسوس به حمام کثافت و چاه ثروت. افسوس بر این زیبایی روح! دیدن هبوط آن به جهان مادونِ واقعیت ـ چه منظره‌ای!

او: «چه می‌توانی برای من انجام دهی؟ تو الان برای من خیلی کارها انجام دادی. وقتی که آن نگاه مبتذل و مرتجعات را بین من و خودت مانع قرار ندادی. وقتی آن کلام نجات‌بخش را ادا کردی. پس این را بدان: من با آن نگاه کهنه طلسم‌شده بودم!»

من: «وای بر من! تو الان خیلی شبیه پری داستان‌ها شده‌ای.»

او: «عاقل باش دوست عزیز، افسانه تو را به اشتباه نیندازد، چون داستان جن و پری، مادر اصلی رمان است، و حتی از رمانی که در دوران تو با بیشترین شور و اشتیاق هم خوانده شده باشد باز اعتبار و مقبولیت عمومی‌تری دارد. و لابد می‌دانی آنچه طی هزاره‌ها بر زبان مردم جاری شده باشد ـ هرچند بی‌پایان تکرار شود ـ سرانجام نزدیک‌ترین جا را به نهایت حقیقت انسان پیدا می‌کند. پس نگذار افسانه بین ما قرار گیرد.»[1]

من: «تو باهوش هستی، امّا به نظر نمی‌آید که خردمندی پدرت را به میراث برده باشی. اما به

---

۱. فرانز ریکلین، همکار یونگ، در «تحقق آرزو و سمبولیسم در داستان‌های جن و پری» استدلال می‌کند که این داستان‌ها ابداعاتی خودانگیخته توسط روح انسان‌های ابتدایی و گرایش به تحقق آرزو هستند (tr. W A. White, *The Psychoanalytic Review* [1913], p. 95). یونگ در ***دگردیسی‌ها و نمادهای لیبیدو*** افسانه‌ها و اسطوره‌ها را یکسان می‌نگرد و بازنمود تصاویر نخستین را برای آنها قائل می‌شود. یونگ در کار بعدی خود آنها را بیان‌هایی از کهن‌الگو تلقی می‌کند، مثلاً در «در باب کهن‌الگوهای ناخودآگاه جمعی» (CW 9, I, §6). شاگرد یونگ، ماری-لوئیس فن فرانز، تفسیر روان‌شناختی داستان‌های جن و پری را در مجموعه‌ای از کارها بسط می‌دهد. نگاه کنید به اثر وی با عنوان ***تفسیر داستان‌های جن و پری*** (Boston: Shambala, 1996).

من بگو، در مورد الوهیت چه فکر می‌کنی؟ در مورد به اصطلاح حقایق واپسین؟ دریافتم که جستجوی آنها در امور کهنه و مبتلا به پیش‌پاافتادگی کار خیلی عجیب و نامأنوسی است. بر اساس ماهیت این حقایق، آنها باید کاملاً نامعمول باشند. فقط به فلاسفهٔ بزرگ ما بیندیش.»

او: «هرچه این عالی‌ترین حقایق، نامعمول‌تر باشند، خصلت غیرانسانی آنها بیشتر است و کمتر به عنوان چیزی ارزشمند یا معنادار مرتبط با گوهر و هستی انسان خود را بر شما آشکار می‌کنند. فقط آنچه انسانی است و کهنه و پیش‌پاافتاده می‌نامی، دربردارندهٔ حکمتی است که در جستجویش هستی. افسانه نه برضد من که به سود من سخن می‌گوید، و اثبات می‌کند که تا چه اندازه من، نه تنها به فدیه نیازمندم، بلکه سزاوار آن هستم. زیرا می‌توانم به خوبی و یا حتی بهتر از بسیاری از هم‌جنسان خودم در واقعیت زندگی کنم»

من: «دوشیزهٔ شگفت‌انگیز، تو مایهٔ بهت و حیرتی ـ وقتی پدر تو را دیدم امید داشتم که مرا به گفتگویی اندیشمندانه دعوت کند. امّا این کار را نکرد، و به همین دلیل از وی آزرده‌خاطر شدم، همچنین سستیِ پریشان‌آلود وی شأن مرا خدشه‌دار کرد. اما دریافتم که گفتگو با تو بهتر است. تو موضوعاتی برای تعمق به من ارائه دادی. تو نامعمول و عجیب می‌نمایی.»

او: «تو در اشتباهی، من خیلی عادی‌ام.»

من: «نمی‌توانم این را قبول کنم. تجلی روحت در چشمانت چه زیباست و سزاوار ستایش. مردی که تو را برهاند چه سعادتمند و رشک‌برانگیز است.»

او: «مرا دوست داری؟»

من: «به خدا سوگند تو را دوست دارم، اما متأسفانه من متأهل هستم.»

او: «پس می‌بینی: حتی واقعیت بسیار پیش‌پاافتاده و خیلی عادی هم نجات‌بخش است. از تو متشکرم دوست عزیز، و سلام سالومه را به تو می‌رسانم.»

با این کلمات شبح دختر در تاریکی محو می‌شود. مهتاب کم فروغی در درون اتاق نفوذ می‌کند. آنجایی که او ایستاده بود چیزی سایه‌وار قرار دارد ـ انبوهی از گل‌های سرخ.[1]

---

۱. یونگ در «در باب جنبه‌های روان‌شناختی شخصیت کور» (۱۹۵۱) این رویداد را این‌طور شرح می‌دهد: «یک خانهٔ تک‌افتاده در جنگل، جایی که یک اندیشمند پیر زندگی می‌کند. ناگهان دخترش ظاهر می‌شود، نوعی شبح، گلایه می‌کند که مردم همیشه او را چیزی صرفاً در حد تخیل می‌انگارند» (CW 9, I, §361). یونگ این حاشیه را (پس از توضیحات دربارهٔ صحنهٔ ایلیا و سالومه) بر آن می‌نویسد: «رویای سه. همان تم را دارد، اما طرح آن بیشتر مایهٔ داستان‌های جن و پری دارد. انیما اینجا به شکل یک موجود شبح‌وار توصیف می‌شود.» (ibid., §3730).

[۲][1] اگر هیچ ماجرای بیرونی بر شما رخ ندهد، پس هیچ ماجرای درونی هم برایتان رخ نمی‌دهد. قسمتی که از شیطان برعهده می‌گیرید ـ یعنی شادی ـ شما را به درون ماجرا می‌کشاند. در این مسیر، حدود پایین و نیز بالای خود را خواهید شناخت. درک حدودتان برای شما امری ضروری است. اگر آنها را نشناسید، با مرزهای مصنوعی تخیل‌تان و توقعات هم‌نوعان برخورد می‌کنید. اما زندگی شما از سر محبت و لطف نمی‌پذیرد که توسط مرزهایی مصنوعی، در محاصره قرار بگیرد. زندگی می‌خواهد از روی این گونه مرزها بجهد و شما با خودتان به جدال و مشاجره خواهید پرداخت. اینها حدود واقعی شما نیستند، بلکه محدودیت‌هایی دلبخواهی هستند که خشونتی غیرضروری بر شما اعمال می‌نمایند. پس سعی کنید حدود واقعی خود را بیابید. هیچ‌کس آنها را از قبل نمی‌داند، بلکه تنها زمانی که به آنها برسید آنها را خواهید دید و می‌فهمید. و این فقط در صورتی بر شما رخ می‌دهد که تعادل داشته باشید. بدون تعادل از حدود خود تخطی می‌کنید بی‌آنکه توجه داشته باشید که چه بر سرتان می‌آید. در هر حال، فقط در صورتی به تعادل دست می‌یابید که ضد خود را بپرورانید. اما این کار در ژرفای درونتان برای شما نفرت‌انگیز است، چون این کار قهرمانانه نیست.

روح من بر هر چیز نادر و نامعمول تأمل می‌کند، در احتمالات کشف نشده سرک می‌کشد، به سمت مسیرهایی که به امر پنهان رهنمود می‌شوند، به سمت نورهایی که در شب می‌درخشند. و هنگامی که روح من این کار را انجام دهد، هر چیز عادی درون من بی‌آنکه متوجه آن شوم گزند و آسیب می‌بیند، و به عالَم پس از مرگ مشتاق می‌شود، چون آن را زندگی نکرده‌ام. این ماجرا اینگونه رخ می‌دهد. رومانتیک بر من هجوم می‌آورد. رومانتیک گامی است به پس. گاه آدم برای رسیدن به راه باید گام‌هایی هم به عقب بردارد.[2]

در این ماجرا آنچه را تجربه نمودم که در میستریوم شاهدش بودم. آنچه در آنجا به صورت سالومه و ایلیا دیدم، در زندگی به صورت دانشمند پیر و دختر رنگ‌پریده و محبوسش درمی‌آید.

---

۱. پیش‌نویس ادامه می‌دهد: «دوست من، به هیچ چیزی در مورد حیات بیرونی و مرئی من پی نبرده‌ای. تو فقط از حیات درونی من شنیدی، از همتای حیات بیرونی من. اگر فکر می‌کنی هیچ ندارم جز زندگی درونی، و این تنها زندگی من است، پس در اشتباه به سر می‌بری. زیرا باید بدانی که حیات درونی تو به زیان حیات بیرونی‌ات نه غنی‌تر، بلکه فقیرتر می‌شود. اگر در بیرون زندگی نکنی، درون غنی‌تر نخواهی شد، بلکه فقط بارت سنگین‌تر می‌شود. این به نفع تو نیست، بلکه آغاز شر است. بدین منوال، حیات بیرونی تو به زیان حیات درونی غنی‌تر، نخواهد شد، بلکه فقط فقیرتر و فقیرتر می‌شود. تعادل راه را پیدا می‌کند» (ص ۱۸۸).

۲. پیش‌نویس ادامه می‌دهد: «به قرون وسطای خودم بازگشتم، جایی که هنوز رومانتیک هستم، و ماجرا را آنجا تجربه کردم» (ص ۱۹۰).

آنچه زندگی می‌کنم تشبیهی درهم‌ریخته از میستریوم است. با دنبال نمودن راه رمانتیک، به ناشی‌گری و پیش‌پاافتادگی زندگی رسیدم، و آنجا بر افکارم مُهر پایان زدم و تقریباً خود را به فراموشی سپردم. آنچه را قبلاًدوست داشتم، اکنون باید نحیف و نزار و بربادرفته ببینم، و بر آنچه قبلاًبه ریشخند گرفتم اکنون باید همچون چیزی رفیع شک و حسد وَرزم و نومیدانه در تمنای آن باشم. بیهودگیِ این ماجرا را پذیرفتم. البته این ماجرا زودتر از آن رخ نداد که دیدم: دوشیزه چگونه خود را دگرگون ساخت و بر معنایی مستقل دلالت نمود. انسان در میل به مسخرگی تأمل می‌کند، و این برای تغییر او کافی است.

در مورد مردانگی چه؟ آیا می‌دانید مرد برای تکمیل‌شدن چه میزان زنانگی کم دارد؟ آیا می‌دانید زن چه میزان مردانگی برای تکمیل‌شدن کم دارد؟ شما زنیت را در زنان و مردیت را در مردان جستجو می‌کنید. بدین طریق همیشه فقط مردان و زنان وجود دارند. اما آدمیان کجا هستند؟ تو، ای مرد، نباید زنانگی را در زنان جستجو کنی، بلکه باید آن را در خود بجویی و تشخیص دهی که، چرا از آغاز دارای آن هستی. در هر صورت برای تو خوشایند است تا بر حسب مردیت ایفای نقش کنی، چون در مسیری قدیمی و جاافتاده حرکت می‌کند. تو ای زن، نباید مردانگی را در مردان جستجو کنی، بلکه مردانگی را در خود پذیرا باش، چون از آغاز دارای آن هستی. اما ایفای نقش بر حسب زنیت، تو را سرگرم می‌کند و برای تو آسان است. پس مرد از تو بیزار می‌شود چون از زنیت خود بیزار است. اما نوع بشر هم زنیت است و هم مردیت، نه فقط مرد یا زن. شما به سختی می‌توانید بگویید که جنس روح شما چیست. اما اگر دقیق بنگرید خواهید دید که مردترین مرد روحی زنانه، و زن‌ترین زن روحی مردانه دارد. هرچه بیشتر مردانه باشید، آنچه زن واقعاً هست از شما بیشتر دور می‌شود، چون زنانگی درون شما بیگانه است و خوار.[1]

اگر تکه‌ای شادی از شیطان بگیرید و با آن عازم ماجراها شوید، لذت خود را پذیرفته‌اید. اما لذت بی‌درنگ هر آنچه را که به آن میل کنید را جذب می‌کند، آنگاه باید تصمیم بگیرید که لذتتان

---

۱. یونگ به سال ۱۹۲۱ در تیپ‌های روان‌شناختی می‌نویسد: «یک زن خیلی زنانه یک روح مذکر دارد. و یک مرد خیلی مردانه روحی مونث دارد. این تقابل ناشی از این واقعیت است که برای مثال: یک مرد در همه چیز کاملاً مذکر نیست، بلکه طبیعتاً دارای برخی خصلت‌های زنانه است. هرچه رویکرد و نگرش بیرونی وی بیشتر مذکر باشد، خصلت‌های زنانهٔ ظاهری وی بیشتر زدوده می‌شوند: در عوض این خصلت‌ها در ناخودآگاه هویدا می‌شوند» (CW 60, §804). او روح مونث مرد را انیما، و روح مذکر زن را انیموس می‌خواند، و شرح می‌دهد که: چگونه افراد، تصاویر روح خود را بر افرادی از جنس مخالف می‌افکنند (§805).

شما را تباه نموده یا ارتقا بخشد. اگر از آنِ شیطان باشید، به دنبال افراد بی‌شمار دیگری در مسیر میل کور هستید، و این شما را به بیراهه رهنمود است. امّا اگر با خودتان باقی بمانید، همچون مردی که خودش است و نه از آنِ شیطان، آن وقت انسانیت خود را به یاد خواهید داشت. نسبت به زنان نه فی‌الذاته در مقام یک مرد، بلکه در مقام یک موجود انسانی رفتار خواهید نمود. به کلامی دیگر: انگار که با او از یک جنس هستید. بنابراین، زنانگی خود را به یاد خواهید آورد. سپس این طور به نظرتان می رسد که غیرمردانه، احمق، و انگار که زنانه هستید. اما باید مسخره را بپذیرید، در غیر این صورت متحمل آزار می‌شوید، و زمانی خواهد رسید که شما کمترین مراعات و مراقبت را خواهید داشت. آن وقت ناگهان بر این احساس شما خشم می‌گیرد و شما را مسخره می‌نماید. برای مردانه‌ترین مرد تلخ است که زنانگی خود را بپذیرد، چون این کار در نظر وی مسخره، ناروا، جلف و متظاهر جلوه می‌کند.

آری، ظاهراً شما همهٔ فضایل را از دست داده‌اید، انگار که در پستی و تحقیر فرو غلتیده‌اید. وضعی مشابه برای زنی که مردانگی خود را می‌پذیرد صادق است.[۱] آری، این به نظر همچون بردگی می‌نماید. شما بردهٔ چیزی هستید که در روح خود بدان نیازمندید. مردترین مرد به زنان نیاز دارد، پس او بردهٔ آنان است. اگر خودتان زن شوید[۲]، آن وقت از بردگی زنان خواهید رست. مادام که نتوانید با همهٔ مردیتتان استهزا را دفع کنید، بی‌هیچ رحمی به زن واگذاشته شده‌اید. برای شما خوب است که یک بار جامهٔ زنانه به تن کنید: آن وقت مردم بر شما خواهند خندید، اما با زن شدن از زنان و استبداد آنان به آزادی می رسید. پذیرش زنانگی به تکامل می‌انجامد. همین هم در مورد زنی که مردانگی خود را می‌پذیرد صدق می‌نماید.

زنیت در مردان با شر درهم تنیده است. مردیت در زنان با شر درهم‌تنیده است. از این رو همه از پذیرش دیگریِ خود نفرت دارند. اما اگر آن را بپذیرند، آنچه با کمال مردان پیوند دارد صورت وقوع می‌یابد: یعنی، در آن هنگام اگر شما فردی باشید که مورد استهزا قرار گرفته است،

---

۱. از نظر یونگ، ادغام انیما در مورد مرد و انیموس در مورد زن برای رشد شخصیت امری است ضروری. او در سال ۱۹۲۸ این فرآیند را در ***روابط بین من و ناخودآگاه*** شرح می‌دهد، که مستلزم پس گرفتن تصاویر افکنده شده از افراد جنس مخالف، ایجاد تمایز از آنها، و آگاه‌شدن نسبت به آنها است:

The Relations between the I and the Unconscious, part 2, ch. 2, cw 7, §296ff. See also *Aion* (1951), CW 9, 2, §20ff.

۲. به جای این عبارت، در پیش‌نویس تصحیح شده آمده است: «اما اگر او زنانگی را به درون خود بپذیرد، خود را از بردگی زن می‌رهاند» (ص ۱۷۸).

پرندهٔ سفید روح، پروازکنان سر می رسد. پرندهٔ روح دور از دسترس است، اما تحقیرشدن شما او را جذب می‌کند.[1] راز خود را به شما نزدیک‌تر می‌نماید، و اتفاقاتی شبیه معجزه در پیرامون شما رخ می‌دهد. یک چلچراغ طلایی می‌درخشد، چون خورشید از آرامگاه خود برخاسته است. شما در مقام یک مرد، روح ندارید، زیرا روح درونتان زن است؛ در مقام یک زن، روح ندارید، زیرا روح درونتان مرد است. اما اگر به یک موجود انسانی درآیید، آن وقت روحتان بـه سـراغ شـما می‌آید.

اگر در قالب مرزهایی اختیاری که به نحوی ساختگی برپا شده‌اند باقی بمانید، انگار بین دو دیوار بلند گام برمی‌دارید: عظمت دنیا را نخواهید دید. اما اگر دیوارهایی که نگاه شما را محدود می‌کنند فرو بریزید، و اگر عظمت و بیکرانگـی نـاقطعیت‌اش هـراس در شـما بـیفکند، پس آن خواب‌آلودگی باستانی درونتان از خواب برمی‌خیزد، او که پیام‌رسانش همان پرندهٔ سـپید روح است. آن وقت به پیغام رام‌کنندهٔ پیر آشوب نیازمندید. گردابی از آشفتگی در شگفتی جاودانـه سکنی دارد. جهان شما شگفت‌انگیز شدن را آغاز می‌نماید. مرد نه فقط به یک جهان منظم، بلکه به جهان ـ شگفتی روح خود تعلق دارد. در نتیجه باید جهان نظم‌یافتهٔ خود را هراس‌انگیز کنید، بدین طریق با خیلی بیرون بودن از خودتان دلسرد می‌شوید.

روح شما نیازِ بسیار دارد، چون سنگینی خشکسالی بر جهانش سایه افکنده است. اگـر بـه بیرون از خودتان بنگرید، کوهستان و جنگل دوردست را می‌بینید، و نگاهتان به بالای آنـها بـر قلمروی ستارگان می‌افتد. ولی از سوی دیگر: اگر درون خود را بنگرید، نزدیک را دوردست و لایتناهی خواهید یافت، چون جهان درون هم بـه انـدازهٔ جـهان بـرون لایـتناهی است. درست همان‌طور که شما به واسطهٔ بدنتان به قسمتی از گوهر متکثر جهان تبدیل می‌شوید، همانطور هم به واسطهٔ روح‌تان به پاره‌ای از گوهر متکثر جهان درون تبدیل می‌گردید. به راسـتی کـه جـهان درون لایتناهی است، و هرگز، به هیچ نحو فقیرتر از جهان بـرون نـیست. انسـان در دو جـهان زیست می‌کند. ابله اینجا یا آنجا زیست می‌کند، و هرگز همزمان در اینجا و آنجا نیست.

[2]شاید فکر کنید مردی که زندگی خود را وقف جستجو می‌کند رهنمای یک زندگی معنوی

---

۱. آلبرخت دیتریش (Albrecht Dieterich) می‌نویسد: «باوری که در حد کفایت پـرطرفدار بـاشد روح را از آغاز یک پرنده می‌انگارد»:

(*Abraxas. Studien zur Religionsgeschichtedes spatern Altertums* [Leipzig, 1891], p. 184).

۲. پیش‌نویس و پیش‌نویس تصحیح شده آورده‌اند: «تا بدانجا که من این پیرمرد هستم، مدفون درکتاب‌ها و علم

← ادامهٔ پاورقی در صفحهٔ بعد

است و اینکه روح وی نیز در گستره‌ای بزرگ‌تر از روح هرکس دیگر می زید. اما زندگی از این نوع، خارجی هم هست، درست به اندازهٔ زندگی مردی که برای چیزهای بیرونی زندگی می‌کند. قطعاً اندیشمندی این چنین نه به خاطر چیزهای بیرونی، بلکه به خاطر افکار بیرونی ـ نه به خاطر خودش، که برای هدفش ـ زندگی می‌کند. اگر از مردی سخن بگویید که تنها بـه امـور بـیرونی پرداخته و سال‌های عمر را هدر داده باشد، باید در مورد این پیرمرد نیز همین را بگویید. او خود را در کتاب و افکار متعلق به دیگران، غرق ساخته است. پیامد این امـر، ایـن است کـه روح وی بسیار نیازمند است، روح باید خود را خوار کند و دَرِ هر بـیگانه‌ای را بـه التـماس و تـمنا بـرای پذیرش بزند، چون که این مرد نتوانسته نیازهایش را مهیا سازد.

بر این اساس، آن اندیشمندان پیر را می‌بینید که دوان دوان به نحوی مضحک و نامحترمانه به دنبال مقبولیت هستند. اگر نـامشان ذکـر نشـود رنـجیده‌خاطر مـی‌گردند. دچـار یأس و انـدوه می‌شوند، اگر کسی دیگر همان چیز را بهتر به بیان درآورد، و تن به سازش نخواهند داد اگر کسی ذره‌ای دیدگاهشان را تغییر دهد. به گردهمایی اندیشمندان بروید، آنها را آنجا خواهید دید. این پیرمردان تأسف‌برانگیز با آن شایستگی‌های شگرف و روح قحطی‌زده‌شان، تشنهٔ مقبولیت‌اند و عطش آنها هرگز رو به نقصان نمی‌گذارد. آنـان روح بـلاهت و نـادانـی شـما را خـواهـانند، نـه خردمندی شما را.

بنابر این، هر چند ورای مردیت جنسیتی رفتم، امّا از انسان پا فراتر نگذاشته‌ام، زنانگی کـه برای من سزاوار تحقیر است خود را به موجودی معنادار بدل می‌سازد. ایـن مشکـل‌ترین چـیز است ـ فراتر از جنسیت رفتن و باز در قالب انسان ماندن. اگر بـا یـاری یک قـاعدهٔ عـمومی از جنسیت عبور کنید، شبیه همان قاعده می‌شوید و از حـد انسان فـراتـر مـی‌روید. پس خشک، سخت، و جدا از انسان‌ها می‌شوید.

شاید به دلایلی انسانی جنسیت را پشت سر بگذارید، و نه به خاطر یک قاعدهٔ عمومی که در متنوع‌ترین وضعیت‌ها یکسان باقی می‌ماند، از این رو هرگز برای تک‌تک وضعیت‌ها حائز اعتبار و صحتی کامل موجود نیست. اگر از دل انسانیت خود عمل کنید، از درون همان وضعیت خاص بدون اصلی عمومی عمل نموده‌اید، آن هم برحسب آنچه که فقط با آن وضعیت همخوانی داشته

← ادامهٔ پاورقی از صفحهٔ قبل

سترون، دقیق و ارزیاب، در حال بیرون کشیدن دانه‌ها از بیابان لایتناهی، [روح] بـه اصـطلاح روح مـن، یـعنی خویشتن درون من، رنج بسیار می‌برد» (ص ۱۸۰).

باشد. بدین طریق به نحوی درخور وضعیت عمل می‌کنید، و شاید به زبان یک قاعدهٔ عمومی. این کار برای شما چندان دردآور نخواهد بود، چون شما آن قاعده نیستید. انسان چیزی است از جنس دیگر، چیزی بسیار انسانی، و هرکس پایان کارش به اینجا بکشد، خوب است مواهب آن قاعدهٔ عمومی را به یاد داشته باشد.[1] زیرا قاعدهٔ عمومی نیز با معنا است، و از سر تفریح وضع نشده است. این قاعده، بخش عمدهٔ کار و تلاش گرانبهای روح بشر را در اختیار دارد. چنین اشخاصی تاب و توان لازمهٔ یک اصل عمومی و ورای جنسیت را ندارند، بلکه تنها تخیل آنان است که به آنچه از دست داده‌اند توانا است. آنها به زبان خود، به تخیل و خودسری‌های خودشان تبدیل شدند. آنان باید جنسیتی‌شدن را به یاد داشته باشند، تا از رویاهای خود خارج شده و در واقعیت بیدار شوند.

به اندازهٔ یک شب بی‌خوابی، این رنج‌آور است که ورای اینجا و اکنون، یعنی آن دیگری و ضد درون من محقق شود. او همچون تب، دزدکی و پنهانی نزدیک می‌شود، مانند یک بخار سمی. و زمانی که حواس شما برانگیخته و تا دوردست امتداد یافت، موجود دیمونی همچون شیئی احمقانه و فرسوده، نچسب و کهنه، چیزی که شما را ناخوش می‌کند، سر می رسد. اینجا با خوشحالی حس‌کردن تا ورای خود را متوقف می‌کنید و شوک‌زده و منزجر، مشتاق بازگشت زیبایی‌های آسمانی جهان مرئی خود می‌شوید. هر چیز که ورای جهان امیال دوست‌داشتنی شما باشد را تف و نفرین می‌کنید، چون می‌دانید که این بیزاری، تفاله و امتناع حیوانی انسانی است که خود را در جاهای تاریک انباشته می‌کند، در طول کناره‌روها می‌خزد، هر کنج و گوشهٔ متبرکی را بو می‌کند، و از گهواره تا گور فقط از چیزهایی بهره می‌گیرد که از قبل بر زبان همه جاری بوده است.

اما اینجا می‌توانید متوقف نشوید، بیزاری و انزجار خود را بین اینجا ـ اکنون‌تان و ورای‌تان قرار ندهید. راه به سوی ورای‌تان از میان دوزخ می‌گذرد، در واقع از میان دوزخ کاملاً ویژهٔ خودتان، که ته آن سنگ‌ریزه است تا زانو، و هوای آن بازدم میلیون‌ها کسان دیگر، و آتش‌های آن شهواتی کوتوله‌اند و شیطان‌های آن تابلوهایی واهی...

هر چیز نفرت‌برانگیز و منزجرکننده، همان دوزخ ویژهٔ خودتان است. چگونه باید غیر از

---

۱. ***انسانی بسیار انسانی*** عنوان کتابی است از کارهای نیچه که در سه قسمت از سال ۱۸۷۸ منتشر شد. وی مشاهدهٔ روان‌شناختی را به صورت تأمل بر «انسانی بسیار انسانی» شرح می‌دهد:
(tr. R. J. Hollingdale [Cambridge: Cambridge University Press, 1996], p. 31).

این باشد؟ هر دوزخ دیگر دست کم ارزش دیدن را دارد و همچنین مایهٔ تفریح فراوان است. اما این هرگز دوزخ نیست. دوزخ شما از آن چیزهایی ساخته شده است که همیشه از معبد خودتان با نفرین و لگد به بیرون پرتاب می‌کنید. زمانی که پای به دوزخ خود می‌گذارید، هرگز نپندارید شبیه کسی شده‌اید که در زیبایی رنج می‌کشد، یا مانند یک مطرود مغرور و سربلند، بلکه شبیه یک ابله و احمقی کنجکاو شده‌اید که خیره است به شگفتی موجود در خرده غذاهایی که از روی میزتان به زمین افتاده‌اند.[1]

شما در حقیقت می‌خواهید خشمگین شوید، اما در عین حال درمی‌یابید که چه اندازه خشم با شما جور است. بیهودگی دوزخی‌تان فرسنگ‌ها گسترده می‌شود. خوشا به حال‌تان اگر بتوانید سوگند یاد کنید! در این لحظه درخواهید یافت که کفر نجات‌بخش زندگی است. پس اگر به میان دوزخ رفتید، نباید فراموش کنید که به هر آنچه راهتان را قطع می‌کند توجهی درخور نشان دهید. به آرامی به آن چیزهایی بنگرید که خواری و غضب شما را برمی‌انگیزاند؛ در اینجاست که آن معجزه را محقق ساخته‌اید کاری که من آن را با دوشیزهٔ رنگ‌پریده تجربه کردم. روح را به بی‌روح می‌دهید، از این رو است که می‌تواند از دل هیچ‌بودگیِ دهشت‌آور به چیزی مبدل شود. پس، دیگریِ خود را نجات می‌بخشید و به زندگی درمی‌آورید. ارزش‌هایتان می‌خواهند شما را از آنچه که اکنون هستید دور کنند و شما را به پیش از ورای خودتان ببرند. در هر حال، وجودتان مانند سرب شما را به ته می‌کشاند. شما نمی‌توانید همزمان هر دو را زندگی کنید، چون آنها همدیگر را طرد می‌کنند. اما در طی راه، می‌توانید هر دو را زندگی کنید. بنابر این، راه شما را نجات می‌بخشد. شما نمی‌توانید در یک لحظه هم بالای کوه باشید و هم در دره، اما راهتان شما را در مسیر هم به دره و هم از دره به کوه رهنمون می‌شود. بیشتر آن از سر تفریح شروع می‌شود و به تاریکی منتهی می‌گردد. دوزخ چند سطح دارد.[2]

---

۱. یونگ در اکتبر ۱۹۱۶ در سخنانش در برابر باشگاه روان‌شناسی در باب «فردیت و جمعیت» متذکر می‌شود که از گذر تفرد «فرد اکنون باید خود را با کندن از امر الهی استحکام ببخشد و کاملاً به خودش تبدیل شود. بدین طریق و در همان زمان خود را نیز از جامعه جدا کند. در ظاهر در انزوا غوطه‌ور شود، در درون در دوزخ، به دور از خدا» (CW 18, §II03).

۲. در کمدی دانته دوزخ نه طبقه دارد.



فصل سوم

مردفرودست[1]

شب بعد[2]، یک بار دیگر خود را سرگردان در کشوری آشنا و پوشیده از برف یافتم. هوایی عصرانه و خاکستری، خورشید را پوشانده و هوا مرطوب و سرد است. کسی که قابل اعتماد به نظر نمی‌رسید با من همراه می‌شود. چیزی که بیش از همه توجه مرا به خود جلب می‌کند این است که وی یک چشم دارد و اثر چند زخم بر صورتش نمودار است. فقیر می‌نماید و لباس کثیفی بر تن دارد، او یک ولگرد است. ریشی کوتاه و سیاه صورتش را پوشانده که مدت‌هاست تیغ به خود ندیده. برای هر نوع پیشامدی من یک عصای مناسب همراه دارم. پس از مدتی او گفت: «لعنتی خیلی سرد است!» من: «موافقم». پس از مکثی طولانی پرسید: «کجا می روی؟»

من: «به روستای مجاور می روم، می‌خواهم شب در آنجا بمانم.»

او: «من هم مایل هستم همین کار را بکنم، اما مشکل بتوان جایی برای خواب پیدا کرد.»

من: «پول نداری؟ بسیار خوب، بگذار ببینیم، بیکار هستی؟»

او: «بله، دوران بدی است. تا چند روز قبل برای یک قفل‌ساز کار می‌کردم. اما کار او کم شد. الان سفر می‌کنم و دنبال کار می‌گردم.»

---

۱. پیش‌نویس دست‌نوشت آورده است: «ماجرای سوم» (ص ۴۴۰). پیش‌نویس تصحیح شده آورده است: «پست فطرت»، که بعداً با کاغذ روی آن پوشیده شده است (ص ۱۸۶).

۲. ۲۹ دسامبر ۱۹۱۳.

من: «برای کشاورزان کار نکردی؟ آنها همیشه کارگر کشاورزی کم دارند.»

او: «کارکردن برای کشاورزان مناسب من نیست. باید صبح زود از خواب بیدار شد، ضمناً کارشان سخت است و دستمزد کم.»

من: «اما در حومه، خیلی بیش از داخل شهر زیبایی وجود دارد.»

او: «حومه کسالت‌آور است، آدم هیچ کس را نمی‌بیند.»

من: «خوب آنجا روستایی‌ها هستند.»

او: «اما در آنجا چیزی برای برانگیختن ذهن وجود ندارد، کشاورزان هالو هستند.»

من بهت زده به او نگاه می‌کنم. چی، او محرک ذهنی می‌خواهد؟ بهتر که از راه درست مخارج خود را به دست آورد، آن وقت می‌تواند به فکر محرک باشد.

من: «اما به من بگو، چه نوع محرک ذهنی در شهر وجود دارد؟»

او: «می‌توانید شب به سینما بروید. سینما عالی و ارزان است، به آنجا می‌روید تا هر اتفاقی که در دنیا رخ دهد ببینید.»

باید به دوزخ فکر کنم، در آنجا کسانی که بر روی زمین از سینما بیزارند و به آنجا نمی‌روند، باز هم مطابق ذائقهٔ خود سینماهایی می‌یابند.

من: «چه چیزی بیش از همه نظر تو را به سینما جلب کرده است؟»

او: «آدم در آنجا همه جور کارهای معرکه می‌بیند. مردی خانه می‌سازد. یکی دیگر سرش را زیر بغلش حمل می‌کند. آن دیگری حتی در آتش می‌ایستد و نمی‌سوزد. بله، واقعاً کارهایی که آدمی می‌تواند انجام دهد جالب است.»

و این چیزهایی بود که این مرد آنها را محرک ذهنی می‌نامد! اما صبر کن ـ این ظاهراً جالب است: مگر قدیسین نبودند که سرشان را زیر بغل خود حمل می‌کردند؟[1] مگر قدیس فرانسیس و قدیس ایگناتیوس پرواز نکردند ـ و در مورد آن سه مرد در تنور رگداز آتش چه؟[2] آیا این ایده‌ای کفرآمیز نیست که ***شرح حال قدیسین*** را یک سینمای تاریخی قلمداد کنیم؟[3] آری، فقط خصلت

---

۱. تصویر شهدای اواخر قرن سوم، فلیکس، رگولا، و اکزوپرانیتوس که در نماد شهر زوریخ آمده است این موضوع را نشان می‌دهد.

۲. ظاهراً این اشاره‌ای است به شدراک، مشاک، آبدنگو در دانیال باب ۳، که نبوکدنزار فرمان می‌دهد به خاطر امتناع از پرستیدن بت طلایی که او برپا ساخته بود به درون تنور انداخته شوند. آتش به آنها آسیب نمی‌زند و این باعث می‌شود نبوکدنزار فرمان دهد هرکس از این پس علیه خدای این سه نفر سخن بگوید، سلاخی شود.

۳. شرح حال قدیسین Acta Sanctrum مجموعه‌ای است از شرح زندگی و افسانه‌های مربوط به قدیسین که

اسطوره‌ای معجزات امروزی کمی از خصلت فنی آنها کاسته است. همراه خود را فردی با احساس یافتم ـ او تاریخ جهان را زندگی می‌کند ـ و من چه؟

من: «قطعاً خیلی عالی است. چیز دیگری مانند این دیده‌ای؟»

او: «بله، دیدم که چطور پادشاه اسپانیا به قتل رسید.»

من: «اما او اصلاً کشته نشده است.»

او: «خُب، این مهم نیست؛ در این مورد او یکی از پادشاهان سرمایه‌دار لعنتی است. حداقل یکی از آنها شناخته شد. اگر همهٔ آنها حذف شوند مردم آزاد می‌شوند.»

حال، جرأت گفتن یک کلمهٔ دیگر ندارم: ***ویلهلم تل*** ـ کاری از فردریک شیلر ـ مردی که درست در بحبوحه و در جریان داستان تاریخ ایستاده است. کسی که قتل حاکم ستمگر را به مردم خواب‌زده اعلام می‌کند.[1]

وارد مهمانخانه شدیم، یک مسافرخانهٔ روستایی ـ یک سالن پذیرایی تمیز و قابل قبول ـ چند مرد آنسوتر در گوشه‌ای با نوشیدنی‌های خود نشسته‌اند. من را یک «اشراف‌زاده» تشخیص دادند و به گوشه‌ای بهتر راهنمایی‌ام کردند، در جایی که پارچه‌ای شطرنجی در انتهای میزی بود. مرد همراهم در انتهای دیگر میز می‌نشیند، من تصمیم گرفتم او را به یک شام مناسب دعوت کنم. او گرسنه و پر از توقع به من نگاه می‌کند ـ البتّه با آن یک چشمش ـ

من: «چشمت را کجا از دست داده‌ای؟»

او: «در یک زد و خورد. اما چاقوی خودم را حسابی در بدن طرف فرو کردم. او به سه ماه محکوم شد و من به شش ماه. اما زندان قشنگ بود. ساختمان زندان در آن موقع کاملاً نو بود. من در قفل‌سازی کار می‌کردم. کار چندان زیادی نبود، ولی غذا برای خوردن کافی بود. زندان در واقع آن قدرها هم بد نیست.»

← ادامهٔ پاورقی از صفحهٔ قبل

بر اساس روز جشن آنها تنظیم شده است. این کتاب توسط یسوعیان در بلژیک با عنوان پدران بولاند (John Bolland نام نویسندهٔ آغازگر این مجموعه. ـم) منتشر شد و نوشتن آن در سال ۱۶۴۳ آغاز شد و تا شصت و سه جلد رحلی ادامه یافت.

۱. فردریک شیلر در ویلهلم تل (Wilhelm Tell ۱۸۰۵) شورش حاکم‌نشین‌های سوییس علیه حاکمیت امپراطور اتریشی هابسبورگ در آغاز قرن چهاردهم، که به تأسیس کنفدراسیون سوییس انجامید، را به نمایشنامه درآورده است. ویلهلم تل در پردهٔ ۴، صحنهٔ ۳ گسلر، نمایندهٔ امپراطور را می‌کشد. استوسی جنگلبان اعلام می‌کند: «حاکم ستمگر این سرزمین مرد. از الان به بعد ستمی در کار نیست. ما مردانی آزاد هستیم.»
(tr. W Mainland [Chicago: University of Chicago Press, 1973], p. 119).

اطراف را نگاه کردم تا مطمئن شوم کسی به من گوش نمی‌دهد که دارم با یک سابقه‌دار صحبت می‌کنم. اما ظاهراً هیچ کس متوجه نبود. مثل اینکه لااقل برایش یک همسفر ثروتمند محسوب می‌شوم. آیا در دوزخ هم برای کسانی که هنگام زنده‌بودن هرگز درون آدم را مشاهده نکرده‌اند زندان هست؟ از قضا، نباید دست‌کم برای یک‌بار هم شده در عالم واقع رسیدن به انتها ـ یعنی آنجا که دیگر امکان پایین رفتن بیشتر نیست، بلکه در نهایت امر فقط اشاراتی رو به بالا در کار است ـ احساسی زیبا و شگفت‌انگیز به همراه بیاورد؟ آدم در این موقع در برابر تمامیت بلندای واقعیت در کجا ایستاده است؟

او: «بعد آن بیرون در خیابان بودم، آخر مرا بیرون انداختند. پس از آن به فرانسه رفتم. آنجا دوست‌داشتنی بود.»

چه تقاضایی که زیبایی برنمی‌انگیزاند! می‌توان از این مرد آموخت.

من: «چرا دعوا کردی؟»

او: «به خاطر یک زن. آن زن، حرامزادهٔ او را حامله بود، و من می‌خواستم با او عروسی کنم. تا آن موقع خوب بود. ولی او دیگر نخواست عروسی کند. این را از او نشنیدم.»

من: «چند سال داری؟»

او: «بهار سی و پنج ساله می‌شوم. همین که کار مناسبی بیابم فوراً می‌توانم عروسی کنم. خودم یکی پیدا می‌کنم. هر چند که ریه‌های من مشکل دارند. اما به زودی خوب خواهد شد.»

او شدید سرفه می‌کند. به گمانم اتفاقات پیش روی، زیاد خوب نیستند و من در سکوت خوش‌بینی راسخ، شیطان بیچاره را ستایش می‌کنم.

پس از شام در یک اتاق محقر به رختخواب می‌روم. سروصدای قرارگرفتن فرد دیگر را در اتاق خودش ـ اتاق مجاور ـ می‌شنوم. چندبار سرفه می‌کند. بعد ساکت می‌ماند. بعد، ناگهان به خاطر صدای ناله و خس‌خس عجیبی به همراه سرفهٔ خفیف از خواب بیدار می‌شوم. گوش تیز می‌کنم ـ قطعاً خود اوست. مثل اینکه وضعیت خطرناک است. از جا بلند می‌شوم و سریع چیزی می‌پوشم. در اتاق او را باز می‌کنم. مهتاب داخل اتاق می‌تابد. مرد هنوز لباس بر تن دارد و بر روی یک کیسهٔ کاه دراز کشیده است. خط تیره‌ای از خون از دهانش جریان دارد و کف اتاق جمع شده است. به حالت خفگی ناله می‌کند و با سرفه خون بالا می‌آورد. می‌خواهد از جا بلند شود، اما دوباره بر جای خود می‌افتد ـ برای گرفتن او شتاب می‌کنم، اما دست مرگ را بر گریبان او می‌بینم.

دو بار دیگر خون بالا می‌آورد. خون دستان مرا می‌پوشاند. صدای خرناس از گلویش خارج می‌شود. همهٔ عضلاتش شل می‌شوند، و رعشه‌ای آرام همهٔ اندامش را می‌لرزاند. بعد همه چیز به نحوی مرگ‌آلود از حرکت باز می‌ماند.

من کجا هستم؟ آیا کسانی که هرگز دربارهٔ مرگ نیندیشیده‌اند، در دوزخ با رویدادهای مرگ‌آور مواجه می‌شوند؟ به دستان خونین خود نگاه می‌کنم ـ انگار که یک قاتل هستم... این خون برادرم نیست که بر دستانم ماسیده است؟ ماه سیاهی سایهٔ مرا بر دیوارهای سفید اتاقم ترسیم کرده است. اینجا چه می‌کنم؟ این نمایش وحشت‌انگیز برای چیست؟ نگاهی پرسش‌گرانه بر ماه به عنوان یک شاهد می‌اندازم. این واقعاً چگونه به ما ربط دارد؟ آیا تا به حال بدتر از این ندیده است؟ آیا صدها هزار بار به چشمانی که هر کدام به یک سو می‌نگرند، ندرخشیده است؟ قطعاً این کار به درد چاله‌های ابدی‌اش نمی‌خورد ـ یکی بیشتر یا کمتر چه فرق دارد. مرگ؟ آیا مرگ فریب دهشتناک زندگی را افشا نمی‌کند. حال، شاید اصلاً برای ماه هیچ فرقی نکند که آیا کسی مرده یا نه، یا اینکه اصلاً چطور مرده. ما تنها برای آن جنجال به پا می‌کنیم، به چه حقی؟

این یکی چه کرد؟ کار کرد، تنبلی نشان داد، خندید، نوشید، خورد، خوابید، چشمش به دنبال آن زن بود، و به خاطر او نام نیکش را از کف داد؛ علاوه بر این، او اسطورهٔ انسان را، هرچند سرسری، زندگی کرد؛ شگفتی آفرینان را تحسین نمود، مرگ ستمگر را ستایش کرد، و در ابهام و ندانسته رویای آزادی مردم را در سر داشت. و سرانجام ـ سرانجام در فلاکت مرد ـ اینکه همه را دوست داشت. عموماً این محبت باارزش است. کف اتاق نشسته‌ام. چه سایه‌هایی بر زمین افتاده است! همهٔ نورها در اندوه و یأس و تنهاییِ واپسین به خاموشی می‌گرایند. مرگ وارد شد ـ و کسی برای افسوس خوردن و به سوگ نشستن باقی نمانده است. حقیقت واپسین این است و هیچ معمایی در کار نیست. چه توهمی می‌تواند سبب شود که به معماها ایمان بیاوریم؟

[۲] ما بر سنگ‌های نوک‌تیز فلاکت و مرگ ایستاده‌ایم.

یک مفلس به من ملحق می‌شود و می‌خواهد در روحم پذیرفته شود، پس من به قدر کافی مفلس نیستم. تنگدستی من کجا بود زمانی که آن را زندگی نکردم؟ من در صحنهٔ زندگی یک بازیگر بودم، کسی که مشتاقانه زندگی را اندیشید و آسان آن را زندگی کرد. تهیدست در دوردست بود و در فراموشی. زندگی دشوار شد و تیرگیِ آن فزونی یافت. زمستان تداوم می‌یابد، و تهیدست در برف و یخبندان ایستاده است. خودم به او ملحق می‌شوم، چون محتاجش هستم. او زندگانی را سبک و آسان می‌نمایاند. او به اعماق رهنما است، به جایی که از آنجا می‌توانم

بلندی‌ها را ببینم. بدون اعماق بلندی‌ها را نخواهم داشت. شاید بر بلندی‌ها باشم، اما دقیقاً به همین خاطر از بلندی‌ها آگاه نمی‌شوم. از این رو، برای تجدید و نو کردن خودم به پایین‌ترین نیازمندم. اگر همیشه بر بلندی‌ها باشم، آنها را بی‌اثر و فرسوده می‌سازم و بهترین به چشم من بسی ناخوشایند می‌نماید.

اما چون نمی‌خواهم آن را داشته باشم، بنابراین، بهترین من برایم هراس‌انگیز جلوه می‌کند. به همین دلیل خودم وحشت‌انگیز می‌شوم، وحشت‌انگیز برای خودم و دیگران، و روح شرور عذاب، احترام‌برانگیز باشید و بدانید آنچه برایتان بهترین است به چیزی وحشتناک مبدل شده و با آن خود و دیگران را از عذاب بیهوده نجات می‌دهید. مردی که دیگر نتواند از بلندی‌های خود پایین بیاید ناخوش است، و عذاب را برای خود و دیگران به ارمغان می‌آورد. اگر به اعماق خود رسیدید، آن وقت می‌بینید که بلندایتان به روشنی بر شما پرتو می‌افکند، می‌بینید که سزاوار میل و تمنا است و در دوردست، و انگار دست نایافتنی است، زیرا در خفا ترجیح می‌دهید که به آن نرسید. چون در نظرتان به دست آوردنی نیست. زیرا وقتی پایین باشید دوست دارید که بلندی‌های خود را ستایش کنید و به خود بگویید فقط با درد و رنج آنها را رها می‌کنم و تا زمانی که آنها را ندارید زندگی نمی‌کنید. این بسیار خوب است که تقریباً به آن سرشت دیگر درآمده‌اید و شما را وامی‌دارد که بدین روش سخن بگویید. اما در آن ژرفا می‌دانید که این اصلاً صحت ندارد.

در نقطهٔ فرود خودتان، شما دیگر از همنوعان خود برتر و متمایز نیستید. وانگهی شرمنده نیستید و بر آن افسوس نمی‌خورید، چون تا بدانجا که زندگانی همنوعان خود را زندگی می‌کنید و به فرود آنها فرود می‌آیید به درون جریان مقدس زندگانی همگانی نیز پای می‌گذارید، که آنجا دیگر یک نفر بر فراز کوهی مرتفع نیستید، بلکه ماهی‌ای هستید در میان ماهیان، یا قورباغه‌ای در میان قورباغه‌ها.

بلندی‌های شما کوه خود شما است، که به شما، تنها به خود شما تعلق دارد. شما آنجا فرد هستید و عین زندگانی خود را زندگی می‌کنید. اگر زندگانی خود را زندگی کنید، زندگانی همگانی را زندگی نمی‌کنید، که همیشه در جریان است و هرگز پایانی ندارد، زندگانی تاریخ، امری سلب‌ناشدنی است با سنگینی‌ها و فشارهایی همیشه حاضر و فرآورده‌های نژاد انسان. در این زندگانی بیکرانگی هستی را زندگی می‌کنید، نه صیرورت را. صیرورت به اوج‌ها تعلق دارد و پر است از عذاب. چطور می‌شود به صیرورت درآیید اگر هرگز نباشید؟ بر این اساس به

فرودترین خود نیاز دارید، چون آنجا هستید. اما از همین رو، به فرازهای خود هم نیاز دارید، چون آنجا به صیرورت درمی‌آیید.

اگر زندگانی مشترک را در ژرف‌ترین حدود خود زندگی کنید. پس، از خویشتن خود آگاه می‌شوید. اگر بر فرازهای خود باشید، پس بر بهترین خود هستید، و فقط به بهترین خود آگاه می‌شوید، اما نه آنی که در زندگانی عمومی در مقام یک موجود هستید. هیچکس نمی‌داند فردی که صیرورت را تجربه می‌کند چیست. اما تخیل بر بلندی‌ها در قوی‌ترین حالت خود قرار دارد. زیرا شاید می‌دانیم که در مقام موجودات رشدیابنده چه هستیم، و حتی، هرچه بیشتر این چنین باشد، کمتر مایلیم بدانیم که در مقام یک موجود چه هستیم. بدان دلیل که وضعیت در فرود بودن خود را دوست نداریم، یا در واقع دقیقاً بدان دلیل که فقط آنجا است که آگاهی قطعی از خودمان به دست می‌آوریم.

همه چیز برای آن کس که در صیرورت است معماگونه و غامض است، اما نه برای کسی که هست. کسی که رنج معماها را می‌کشد باید در تأمل بر پایین‌ترین وضعیت خود بردبار باشد؛ از دل آنچه رنجش می‌بریم آن معماها را حل می‌کنیم، نه از آنها که خوشایندمان باشند.

بودن آنچه هستید بستری است برای دوباره زاده‌شدن. بودن در اعماق پایندگی نامشروط نیست، بلکه رشد می‌کند و بیکران است. فکر می‌کنید هنوز هم بسان یک مرداب ایستاده‌اید، اما آرام به دریایی می‌ریزید که بزرگ‌ترین اعماق زمین را پوشانده است، و آن قدر فراخ و گسترده است که سرزمین استوار صرفاً همانند یک جزیرهٔ آرمیده در زهدان دریای بیکران می‌نماید.

بسان قطره‌ای از اقیانوس در جریان، و در جزر و مد شرکت می‌کنید. روی زمین به آرامی متورم می‌شوید و دوباره آهسته با نفس‌هایی کوتاه و به نظر بی‌پایان غوطه‌ور می‌گردید. بر جریان‌هایی مبهم و گنگ در دوردست‌ها سرگردان می‌شوید و بر سواحل ناآشنا تن به شستشو می‌دهید، بی‌آنکه بدانید چگونه کارتان بدانجا کشیده شده است. خیزاب‌هایی از طوفان‌های عظیم برپا می‌کنید و باز به درون اعماق کشیده می‌شوید و نمی‌دانید این رخداد چطور بر شما واقع شده است. بر این گمانید که حرکت‌تان برآمده از خودتان است و اینکه نیازمند تصمیم و کوشش شما است و بدین‌نحو شما می‌توانید ادامه دهید، و پیشرفت کنید. اما با هیچ کوشش قابل تصوّری هرگز به آن حرکت دست نخواهید یافت و هیچگاه به آن نواحی نمی‌رسید که دریا و باد عظیم این جهان، شما را بدانجا آورده‌اند.

از دشت‌های بیکران آبی به درون اعماق سیاه غوطه‌ور می‌شوید؛ ماهی‌های تابناک شما را به

خود می‌کشانند، شاخه‌های شگفت‌آور از بالا به دورتان می‌پیچند. از میان ستون‌ها، گیاهان پیچان، لرزان، با برگ‌های سیاه، بیرون می‌لغزید، و دریا شما را دوباره در آب سبز روشن به سواحل سفیدِ شنی به بالا می‌آورد، و موجی دیگر شما را با خود به ساحل می‌برد و دوباره در خود می‌بلعد و بازپس می‌کشاند، و خیزابی ملایم و وسیع شما را به نرمی بلند نموده و باز به نواحی جدید هدایت می‌کند، به سوی گیاهان پیچان، به شقایق‌های لزج آرام خزنده، به آب سبز، شن سفید و موج بزرگ.

اما بلندی‌های شما از دوردست با نوری طلایی بر فرازتان می‌درخشند، مانند ماه که از جزر و مد بیرون می‌زند، و شما به دوردادور خودتان آگاه می‌شوید. اشتیاق شما را تسخیر می‌کند و اراده به حرکت بر شما مستولی می‌شود. می‌خواهید از بودن در صیرورت عبور کنید، چون نسیم دریا و جریان آن را حس کرده‌اید که شما را به اینجا و آنجا می‌برد بی‌آنکه اصلاً از آن پیروی کنید و نیز دریافته‌اید که خیزش آن شما را به سواحل بیگانه می‌برد و باز می‌گرداند، و شما را به پایین و بالا غرغره می‌کند.

دریافتید که این زندگیِ همه و مرگ هر نفر است. خود را درهم‌تنیده در مرگ جمعی حس می‌کنید، از مرگ تا عمیق‌ترین جای زمین، از مرگ در اعماق خودتان که به نحوی عجیب نفس می‌کشد. آه! آری، مشتاق بودن در ورا هستید؛ نومیدی و هراس میرا در این مرگ که آهسته نفس می‌کشد و تا ابد به پیش و پس جاری است بر شما مستولی می‌شود. همهٔ این آب روشن و تاریک، گرم، ولرم، و سرد، همهٔ این جانوران گیاه‌سان مواج، لرزان، پیچان و گیاهان جانورآسا، همهٔ این شگفتی‌های شبانه به مایهٔ هراس شما تبدیل می‌شوند، و نیز مشتاق خورشید، هوای خشک روشن، سنگ‌های استوار، جایی ثابت و خطوطی مستقیم، بی‌حرکت و مستحکم ماندن، با قواعد و هدف از پیش معلوم، برای تک بودن و قصد شخصی خودتان می‌شوید.

احتضاری که جهان را فراگرفته، آن شب معرفت به مرگ را برایم به ارمغان می‌آورد. دیدم که چگونه به سوی مرگ زندگی می‌کنیم، چگونه گندم‌های لرزان طلایی، زیر سایهٔ داس دروگر با هم چیده می‌شوند، همانند یک موج آرام بر ساحل دریا. او که در زندگانی مشترک باقی بماند به مرگ همراه با هراس آگاه می‌شود. پس هراس از مرگ، او را به تنهایی سوق می‌دهد. او آنجا زندگی نمی‌کند، بلکه از زندگانی آگاهی می‌یابد و شاد است، چون در تنهایی کسی است که در صیرورت است، و بر مرگ چیرگی یافته است. او به واسطهٔ غلبه بر زندگانی مشترک بر مرگ غلبه می‌یابد. او هستی فردی خود را زندگی نمی‌کند، چون او آنچه هست نیست، بلکه آن است که در صیرورت است.

کسی که در صیرورت است آگاه به زندگانیِ در رشد است، زیرا آن که موجودیتش در سادگی است هرگز اراده نمی‌کند، چون او در بحبوحه و میانهٔ زندگانی است. او به فرازها و تنهایی نیاز دارد تا از زندگانی آگاه شود. اما در زندگانی به مرگ آگاه می‌شود. و این خوب است که به مرگ جمعی آگاه شوید، زیرا آنگاه می‌دانید که چرا تنهایی و فرازهایتان خوب هستند. فرازهایتان مانند ماهند که در درخشندگیِ تنها سرگردان است و در میانهٔ شب همیشه واضح و فروزان جلوه می‌کند. و آنگاه که خود را می‌پوشاند، شما در تاریکی زمین فرو می‌روید، اما دوباره خود را با نور کامل می‌کند. مرگ زمین برای او بیگانه است. در سکون و وضوح، از دوردست شاهد زندگانی زمین است، بدون غبار پوشاننده و اقیانوس‌های جاری. شکل تغییرناپذیر آن از ازل ثابت بوده است. او نور تابان منزوی شب، موجودی فردی، و پاره‌ای نزدیک و دم دست ابدیت است.

از آنجا مراقب هستید، سرد، ساکن، و تابناک. همراه با نور نقره‌ای رنگ آن جهانی و گرگ و میش‌های سبزرنگ، در هراس دوردست تهی می‌شوید. آن را می‌بینید، اما نگاه خیرهٔ شما روشن است و سرد. دستانتان از خون زنده سرخ هستند، امّا مهتاب نگاه خیره‌تان بی‌حرکت و ساکن است. این خون زندگانی برادرتان است، آری، این خون خودتان است، ولی نگاه خیره‌تان تابناک باقی می‌ماند و همهٔ وحشت و گردی زمین را در آغوش می‌کشد. نگاه خیره‌تان بر دریاهای نقره‌ای، بر قله‌های برفی، بر دره‌های آبی آرام می‌گیرد و ناله و زوزهٔ جانور انسانی را نمی‌شنوید.

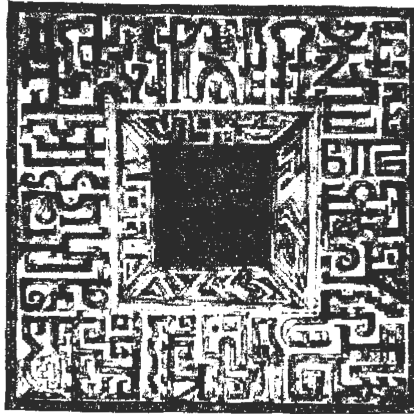
ماه مرده است، روح‌تان به ماه می‌رود، به حافظ روح.[۱] پس روح به سوی مرگ حرکت کرد.[۲] من وارد مرگ درونی شدم و دیدم که احتضار بیرونی بهتر از مرگ درونی است. و تصمیم گرفتم بیرون بمیرم و درون زنده بمانم. به همین دلیل دور شدم[۳] و جایگاه زندگانی درونی را جستجو کردم.

---

۱. یونگ در دگردیسی‌ها و نمادهای لیبیدو (۱۹۱۲) باورهای فرهنگ‌های متفاوت را ذکر می‌کند که ماه در آنها مکان گردهمایی روح‌های خارج شده است (CW B, §496). یونگ در اثر خود ***راز پیوند*** (۱۹۵۵/۵۶) در این مورد در کیمیاگری توضیح داده است (CW I4, §I55).

۲. پیش‌نویس ادامه می‌دهد: «ولگرد را پذیرفتم، و با او زندگی کردم و مردم. چون او را زندگی کردم، قاتل او شدم، زیرا آنچه را زندگی می‌کنیم می‌کشیم» (ص ۱۲۷).

۳. پیش‌نویس تصحیح شده ادامه می‌دهد: «از مرگ» (ص ۲۰۰).



فصل چهارم

معتکف

روز اول[1]

شب بعد[2] خودم را در بر راه‌هایی جدید یافتم؛ هوای خشک و گرم اطراف من جریان داشت، بیابانی را دیدم. شن زرد همه جا را فراگرفته و موج‌وار بر هم انباشته شده بودند. خورشیدی

۱. (روز اول) پیش‌نویس تصحیح شده آورده است: «*ماجرای چهارم: روز اول*» (ص ۴۷۶). پیش‌نویس تصحیح شده آورده است: «روز اول، شامگاه» (ص ۲۰۱).

۲. ۳۰ دسامبر ۱۹۱۳، یونگ در کتاب سیاه ۳ نوشته است: «همه جور چیزها مرا از کوشش علمی‌ام که فکر می‌کردم عمیقاً به آن پایبندم دور ساخت. می‌خواستم از آن طریق به انسانیت خدمت کنم، و حال، روح من: تو مرا به این چیزها هدایت کردی. آری، این جهان بینابین است، فاقد رد و اثر، با بی‌شمار نور خیره‌کننده. این را فراموش کردم که به جهانی نو رسیده‌ام، که قبلاً برای من بیگانه بود. آنجا نه راه دیدم نه رد. آنچه در مورد روح باور داشتم، اینجا بایستی تحقق می‌یافتند. یعنی اینکه او راه خود را بهتر می‌شناسد، و اینکه هیچ قصدی نمی‌تواند راه بهتری برای او تجویز کند. حس کردم تکهٔ بزرگی از علم کنده شده است. محض خاطر روح و زندگی‌اش، فرض من این است: قضیه باید چیزی شبیه این باشد. به این فکر رسیدم که این باید فقط با هدف زجر من رخ دهد، و اینکه شاید هیچ کس از کار من چیزی نفهمد. اما روح من خواستار این دستاورد است. باید بتوانم این کار را فقط برای خودم بی‌هیچ چشم‌داشتی ـ محض رضای خدا ـ انجام دهم. به راستی که این راه دشواری است. اما عزلت‌نشینان قرون اول مسیحیت، دیگر چه کردند؟ و بالاخره آیا بدترین و ناتوان‌ترین آنها زندگی می‌کردند؟ به سختی، چون آنها نسبت به ضرورت روان‌شناختی زمانهٔ خود به بی‌رحمانه‌ترین نتایج رسیده‌اند. آنان به خاطر خدا، زن و فرزند، ثروت و افتخار و علم را رها کردند ـ و روی به بیابان گذاشتند. بگذار این چنین باشد» (ص ۲ـ۱).

آتشین‌خوی و سهمگین در آسمانِ فولادین کدر آبی رنگ، بر فراز زمین سوسو می‌زد. در سمت راست یک درهٔ پرشیب عمیق با بستر رودی خشک و کمی علف پژمرده و تمشک وحشی غبارآلود خودنمایی می‌کرد. رد پاهایی برهنه بر شن معلوم بود که از درهٔ سنگی به دشت مرتفع امتداد داشت. در امتداد تپهٔ شنی مرتفع ردها را دنبال کردم. آنجاکه تپه تمام می‌شود ردها به سمت دیگر می‌روند. ظاهراً این ردها تازه هستند، امّا ردپاهایی قدیمی کمی محو شده و در امتداد آنها نمایان هستند. به دقت آنها را تعقیب کردم: ردها دوباره شیب تپهٔ شنی را پی گرفته‌اند، بعد دوباره در ردپاهای دیگری فرو می‌روند ـ اما این همان ردپاهایی است که قبلاً دنبال می‌کردم، همان که از دره بالا می‌رفت.

پس از آن با شگفتی ردپاها را به سوی پایین پی گرفتم. زود به صخره‌هایی سرخ و داغ رسیدم. ردپا بر روی سنگ‌ها محو می‌شود، اما می‌بینم که صخره در کجا ورقه ورقه می‌شود و من سرازیر می‌شوم. هوا داغ است و صخره کف پاهای مرا می‌سوزاند. اکنون به کف رسیده‌ام، آنجا باز ردپاهایی آشکار است. ردها مسافتی کوتاه در طول پیچ و خم‌های دره پیش می‌روند. ناگهان مقابل یک کلبهٔ پوشیده از نی می‌ایستم که از خشت‌های گلی ساخته شده است. دربِ کلبه از تخته‌ای زهوار دررفته ساخته شده و صلیبی سرخ‌رنگ بر آن نقش بسته است. سریع درب را باز می‌کنم. مردی نحیف در ردایی از کتان بر حصیری نشسته و به دیوار تکیه داده است. کنار زانوانش کتابی از پوست زردرنگ و با دست‌خطی زیبا باز است ـ حتماً انجیلی است به یونانی. من با عزلت‌نشینی از صحرای لیبی روبرو هستم.[1]

من: «مزاحم شما شدم پدر؟»

آ: «مزاحم من نیستید. اما مرا پدر خطاب نکنید. من مردی هستم مانند شما. تمنا و خواست شما چیست؟»

من: «من بدون تمنا آمده‌ام، در بیابان از سر تصادف به اینجا رسیدم، و ردهایی بر شن یافتم که

---

۱. معتکف در فصل بعد آمونیوس معرفی می‌شود. یونگ در نامه‌ای به تاریخ ۳۱ دسامبر ۱۹۱۳ می‌نویسد که معتکف به قرن سوم تعلق دارد (JFA). سه شخصیت تاریخی به نام آمونیوس در این دوره در اسکندریه حضور دارند: آمونیوس، یک فیلسوف مسیحی از قرن سوم که زمانی مسئول تقسیم‌بندی‌های قرون وسطایی اناجیل شناخته می‌شد؛ آمونیوس ستوس، که مسیحی زاده شد، اما به فلسفهٔ یونان گروید و کار او بیانگر گذاری است از افلاطونی به نوافلاطونی؛ و آمونیوس نوافلاطونی در قرن پنجم که سعی کرد ارسطو و انجیل را با هم سازگار کند. اسکندریه جایی بود بین مکتب نوافلاطونی و مسیحیت، و برخی از شاگردان آمونیوس اخیراً به مسیحیت گرویدند.

مرا در مسیری دایره‌وار به سوی شما هدایت کردند.»

آ: «شما رد پیاده‌رووارهای روزانهٔ صبحگان و غروب مرا پیدا کردید.»

من: «مرا ببخشید اگر عبادت شما را به هم زدم، این برای من فرصت نادری است که با شما باشم. من هرگز یک معتکف ندیده‌ام.»

آ: «پایین‌تر در این دره چند نفر دیگر را می‌توانید ببینید. برخی مانند من کلبه دارند، و دیگران در غارها عزلت گزیده‌اند سکنی دارند که مردم باستان در این صخره‌ها کنده‌اند. من در بالاترین نقطهٔ دره زندگی می‌کنم، چون اینجا دورافتاده‌ترین و ساکت‌ترین مکان است، و اینکه اینجا به آرامش بیابان از همه جا نزدیک‌تر است.»

من: «مدت زیادی است که شما اینجا هستید؟»

آ: «شاید ده سال است که اینجا زندگی می‌کنم، اما در حقیقت دیگر نمی‌توانم دقیق به یاد بیاورم که چه مدت است. شاید چند سال بیشتر باشد. زمان خیلی به سرعت می‌گذرد.»

من: «زمان به سرعت می‌گذرد؟ این چطور ممکن است؟ زندگی شما بایستی به نحوی هراس‌انگیز یکنواخت باشد.»

آ: «قطعاً زمان برای من سریع می‌گذرد. حتی خیلی سریع. ظاهراً شما کافر هستید؟»

من: «من؟ نه ـ نه دقیقاً. من با دین مسیح بزرگ شدم.»

آ: «بسیار خوب، پس، چرا می‌پرسید که آیا زمان برای من خیلی طولانی است؟ شما باید بدانید. چه چیزی مرد اندوهگین را دلمشغول خود می‌سازد. فقط عاطل و باطل‌ها دچار ملالت می‌گردند.»

من: «باز مرا ببخشید، خیلی کنجکاو هستم، شما خود را به چه کاری مشغول کرده‌اید؟»

آ: «مگر بچه هستید؟ شما از همان اول دیدید که مشغول خواندن بودم، وانگهی من اوقات منظم یومیه را نیز به جا می‌آورم.»

من: «اما من اصلاً در اینجا چیزی نمی‌بینم که شما بتوانید خود را با آنها مشغول کنید. باید این کتاب را سطر به سطر مکرر خوانده باشید. و اگر این کتاب اناجیل باشد، که گمان کنم هست، پس یقین دارم که الان سراسر آن را از بر دارید.»

آ: «چه کودکانه سخن می‌گویید! حتماً می‌دانی که می‌توان یک کتاب را بارها خواند ـ شاید تقریباً آن را از بر داشته باشید ـ با این وجود، وقتی باز به سطور پیش روی خود نگاه می‌کنید چیزهایی خاص و جدید بیابید یا حتی شاید افکاری نو به ذهن‌تان خطور کند که سابقه نداشته‌اند.

هر کلمه می‌تواند در روح‌تان اثر سازنده‌ای بر جای بگذارد. و سرانجام، اگر پیش بیاید ممکن است کتاب را یک هفته کنار بگذارید تا آنکه روح‌تان تغییرات متنوع و مختلفی را تجربه کند، آن وقت کتاب را دوباره باز کنید تا چیزهایی جدید برای شما روشن شود.»

من: «فهم این سخنان برای من مشکل است. کتاب یکی است و همان کتاب، قطعاً کتابی است شگفت‌انگیز، آری، حتی کتابی الهی، اما یقیناً نه آن قدر غنی که سال‌های بی‌شمار را پر کند.»

آ: «شما مایهٔ حیرت هستید. پس چطور این کتاب مقدس را می‌خوانید؟ آیا واقعاً همیشه یک جور و یک معنا در آن می‌بینید؟ از کجا می‌آیید؟ شما واقعاً یک کافر هستید.»

من: «التماس می‌کنم، تمنا دارم نگاه بد به من نداشته باشید. اگر درک من مانند یک کافر است. بگذارید با شما سخن بگویم. من اینجا هستم تا از شما بیاموزم. مرا مثل یک شاگرد ناآگاه در این مسائل، ـ که هستم ـ تصور نمایید.»

آ: «اگر من شما را کافر می‌خوانم، برداشت توهین‌آمیز از آن نکنید. من هم یک کافر بودم، آن طور که به خوبی یادم می‌آید درست مانند شما. پس چطور می‌توانم شما را بابت ناآگاهی‌تان سرزنش کنم؟»

من: «از صبوریتان متشکرم. اما برای من خیلی مهم است که بدانم شما این کتاب را چگونه می‌خوانید و از آن چه برداشت می‌کنید؟»

آ: «آسان نمی‌توان به این سؤال‌تان پاسخ داد: حتی توضیح رنگ برای یک نابینا آسان‌تر از این است. پیش از همه باید یک چیز را بدانید: سلسله‌ای از واژه‌ها تنها یک معنا ندارند. اما انسان به جد سعی دارد برای آنکه زبانی روشن داشته باشد، فقط یک تکه معنا به سلسله‌ای از واژه‌ها نسبت دهد. این تقلا امری است دنیوی و اجباری، و جزئی از عمیق‌ترین لایه‌های طرح آفرینش الهی. در سطوح بالاتر با تعمق و تأمل بر اندیشه‌های الهی، این نکته را تشخیص می‌دهید که زنجیره‌های کلمات بیش از یک معنای معتبر دارند. تنها به یک عالم دهر و همه‌چیزدان این امتیاز اعطا شده تا تمامی معانی سلسلهٔ کلمات را دریابد. ما باید هرچه بیشتر تلاش کنیم تا معنای بیشتری به چنگ آوریم.»

من: «اگر حرف شما را درست فهمیده باشم، شما فکر می‌کنید که نوشتارهای مقدس عهد جدید نیز دوگانگی دارند یعنی دارای یک معنای ظاهری و معناهایی مستور هستند، همان‌طور که برخی اندیشمندان یهودی در مورد کتب مقدس خود اظهار می‌دارند.»

آ: «این خرافهٔ ناشایست از من بعید است. می‌بینم که شما کاملاً در امور الهی ناآگاه و بی‌تجربه

هستید.»

من: «باید به جهل عمیق خود در این گونه امور اعتراف نمایم. اما مشتاقم تا آنچه شما دربارهٔ معنای چندوجهی سلسلهٔ کلمات می‌دانید، من هم بدانم و آنها را تجربه کنم و بیاموزم.»

آ: «متأسفانه من در موقعیتی نیستم که هر آنچه را در این مورد می‌دانم به شما اموزش دهم. اما دست‌کم تلاش خواهم کرد تا عناصر آن را برای شما روشن کنم. به خاطر ناآگاهی شما، در جای دیگری به این بحث می‌پردازم: آنچه الان نیاز دارید بدانید این است که من، پیش از آشنایی‌ام با مسیحیت، در شهر اسکندریه یک سخندان و فیلسوف بودم. آنجا شاگردان بسیاری داشتم، از جمله رومی‌ها، تعدادی از بربرها، و نیز برخی از گل‌ها و بریتانیایی‌ها. تاریخ فلسفهٔ یونان و نیز نظام‌های نو، از جمله نظام فیلو، که او را یهودی می‌دانیم، را به آنها آموزش می‌دادم.[1] او مرد باهوشی بود، اما در حدی شگفت‌انگیز انتزاعی. آن چنان انتزاعی که یهودیان در هنگام ابداع نظام‌ها بدان عادت دارند. علاوه بر این، وی بردهٔ کلمات خود بود. من بر کلمات خود افزودم، و شبکهٔ عظیمی از کلمات را به هم بافتم که نه تنها شنوندگان من، بلکه خودم هم در آن به دام افتادم. ما در میان انبوه کلمات و نام‌ها ـ مخلوقات بیچارهٔ خود، ـ سر به شورش برداشتیم، و قدرت الهی را به آنها اعطا کردیم. آری، ما حتی به واقعیت آنها ایمان داشتیم، و می‌پنداشتیم که الوهیت را در تملک خود داریم و آن را به کلمات سرسپرده ساخته‌ایم».

من: «اما فیلو جودیوس، اگر او کسی است که در نظر دارید، یک فیلسوف جدی بود و متفکری بزرگ. از این لحاظ یوحنای کاتب انجیل هم، مقداری از افکارش را در انجیل وارد ساخت.»

آ: «حق با شماست. به اعتبار فیلو بود که او زبان را مانند بسیاری دیگر از فلاسفه پرداخت کرد و پروراند. او از جمله صنعتگران زبان است. اما کلمات نباید به خدایان مبدل شوند.»[2]

---

۱. فیلو جودیوس، و نیز فیلوی اسکندریایی (Philo Judeaus, 20BCE-50CE)، یک فیلسوف یهودی یونانی زبان بود. کارهای وی تلفیقی بود از فلسفهٔ یونان و یهود. از نظر فیلو، خدا، که با اصطلاح افلاطونی «To On» (یگانه) از آن یاد می‌کند، امری بود متعالی و شناخت‌ناپذیر. قدرت‌هایی خاص از خداوند بر این دنیا فرود آمده است. آن وجه از خدا که با عقل قابل شناخت است، لوگوس الهی است. بحث مفصلی در باب رابطهٔ بین برداشت فیلو از لوگوس و انجیل یوحنای آن زمان جریان داشته است. یونگ در ۲۳ ژوئن ۱۹۵۴ به جیمز کرش نوشت: «دانش عرفانی که از یوحنای انجیل‌نویس نشأت گرفته است قطعاً یهودی است، اما گوهر آن به سبک فیلو جودیوس، بنیانگذار آموزه‌های لوگوس، هلنی یا یونانی است» (JA).

۲. یونگ به سال ۱۹۵۷ نوشت: «تاکنون به درستی و اساساً ذکر نشده است که زمان ما، به رغم رواج و غلبهٔ

← ادامهٔ پاورقی در صفحهٔ بعد

من: «اینجا نمی‌توانم حرف شما را درست بفهمم. آیا در انجیل این گفتهٔ یوحنا نیامده است که: خدا کلمه بود. ظاهراً این سخن، مطلبی را که اکنون رد می‌کنید به وضوح تأیید کرده است.»

آ: «مراقب باش که بردهٔ کلمات نشوی. انجیل اینجاست: از پاراگرافی بخوان که می‌گوید: حیات در او بود. یوحنا آنجا چه می‌گوید؟»

من: «و زندگانی نور آدمیان بود و نور در تاریکی می‌درخشد و تاریکی آن را درنمی‌یابد. اما به شکل انسانی درمی‌آید که فرستادهٔ خداست، به نام یوحنا. او آمد تا گواه باشد، گواهی بر نور. نور حقیقی، که بر همه می‌تابد، او به جهان پای گذاشت: او در جهان بود، و جهان از گذر او تحقق یافت، امّا جهان او را درنیافت. ـ این چیزی است که اینجا می‌خوانم. اما شما از آن، چه برداشت می‌کنید؟»

آ: «از شما می‌پرسم، آیا این ΛΟΓΟΣ [لوگوس] یک مفهوم است، یک کلمه؟ این یک نور است، در واقع یک مرد، که در میان آدمیان زندگی می‌کرد. این را بگویم که فیلو فقط کلمه را به یوحنا عاریت داد تا کلمهٔ «ΛΟΓΟΣ» را در کنار کلمهٔ «نور» برای توصیف پسر انسان در اختیار داشته باشد. یوحنا معنای ΛΟΓΟΣ را به انسان زنده نسبت می‌دهد، اما فیلو به ΛΟΓΟΣ (لوگوس) در مقام مفهومی مرده آن زندگانی غصب شده، حتی زندگانی الهی را می‌بخشد. مرده بدین طریق زندگانی را نمی‌یابد، و زنده کشته می‌شود. و این همان خطای وحشتناک من هم بود.»

من: «فهمیدم منظور شما چیست. این فکر برای من جدید است و ظاهراً ارزش توجه و مداقه را نیز دارد. تاکنون تصور من این بود که انگار معنای دقیق ذکر شده در یوحنا این است که پسر انسان همان ΛΟΓΟΣ است، و بدین طریق فروتر را به روح والاتر، به جهان ΛΟΓΟΣ (لوگوس) اعتلا می‌بخشد. اما شما مرا، به برعکس دیدنِ موضوع هدایت کردید، یعنی اینکه یوحنا معنای ΛΟΓΟΣ «لوگوس» را تا آدم پایین کشاند.»

آ: «یاد گرفته‌ام این را هم در نظر داشته باشم که یوحنا در حقیقت ـ حتی خدمت بزرگ‌ترِ بالا کشاندن معنای ΛΟΓΟΣ تا مقام آدم را انجام داده است.»

من: «شما دریافت‌های عجیبی دارید که کنجکاوی مرا تا حد اعلی وسعت می‌بخشد. چطور ممکن است؟ آیا فکر می‌کنید که انسان در سطحی بالاتر از ΛΟΓΟΣ قرار دارد؟.»

← ادامهٔ پاورقی از صفحهٔ قبل

بی‌دینی، گویی فطرتاً با دستاورد عصر مسیحیت، یعنی ***استیلای کلمه***، لوگوسی که خصلت اصلی ایمان مسیحی آن را بازنمایی می‌کند، تغذیه شده است. کلمه در معنای لفظی به خدای ما تبدیل شده و این طور باقی مانده است» (*Present and Future*, CW 10, §554).

آ: «می‌خواهم در قالب دورنمای درک شما به سؤال‌تان پاسخ دهم: اگر خدای انسانی بیش از هر چیزی مهم نشده بود، پس او نه به شکل پسری از جنس گوشت و خون، بلکه در ΛΟΓΟΣ (لوگوس) پدیدار می‌شد.»[1]

من: «این به نظرم معقول است، اما اعتراف می‌کنم که این نگاه مرا متعجب می‌کند. وانگهی، این ویژگی مایهٔ شگفتی من است که شما، یک عزلت‌نشین مسیحی، به دریافت‌هایی این چنینی رسیده‌اید. این را از شما انتظار نداشتم.»

آ: «آن‌طور که متوجه شده‌ام، شما تصور کاملاً نادرستی از من و سرشت من دارید. بگذارید مثال کوچکی از مشغولیت ذهنی خودم برایتان بگویم. من سال‌های زیادی را در تنهایی صرف روند از یاد بردن و فراموشی کرده‌ام. هرگز چیزی را فراموش کرده‌اید؟ ـ خوب، پس باید بدانید این چقدر وقت می‌برد. و من معلم موفقی بودم. همان‌طور که می‌دانید، برای این قبیل آدم‌ها از یاد بردن، چه کار دشوار و حتی ناممکنی است. اکنون می‌بینم که خورشید غروب کرده است و بزودی هوا کاملاً تاریک می‌شود. شب زمان خاموشی است. می‌خواهم جای خوابتان را به شما نشان دهم. من برای کارکردن به اوقات صبح نیاز دارم، اما اگر دوست داشتید بعد از ظهر می‌توانید پیش من بیایید. آن وقت به گفتگویمان ادامه می‌دهیم.»

او مرا به بیرون از کلبه هدایت کرد، سایه‌هایی آبی رنگ، دره را پوشانده بودند. اولین ستاره‌ها اینک در آسمان سوسو می زنند. مرا به گوشهٔ یک صخره همراهی کرد: در آستانهٔ درِ ورودی یک[2] دخمه ایستادیم که در دل سنگ کنده شده بود. داخل رفتیم. نه چندان دور از دَرِ ورودی، در اینجا کپه‌ای از نی وجود داشت که حصیری روی آن را پوشانده بود. یک ظرف آب، و چند خرمای خشک شده و نانی سیاه بر پارچه‌ای سفید کنار آن قرار داشت.

آ: «مکان و شام شما اینجاست. خوب بخوابید، و چون خورشید برمی‌آمد نماز صبح را فراموش نکنید.»

[۲] عزلت‌نشین در بیابان بیکران پر از زیباییِ نفس‌گیر زندگی می‌کند. او کل را می‌نگرد و معنای درون را. از چندگونگی پرشمار که نزدیکش باشد، بیزار است. از دوردست، در تمامیتش بر آن می‌نگرد. از این رو، شکوه نقره‌ای و شادی و زیبایی چندگونگی را از نگاهش پنهان

---

۱. یوحنا ۱: ۱۴: «و کلمه گوشت و خون شد، و درون ما سکنی گزید (و شکوه و جبروت او را نگریستیم، شکوهی از آن نوع که فقط به پدر اعطا شد)، انباشته از موهبت و حقیقت.»

۲. در پیش‌نویس آمده است: «مصری» (ص ۲۲۷). آب، خرما، و نان در محیطی مصری پیشکش‌هایی هستند برای مردگان.

می‌سازند. آنچه نزدیک اوست باید ساده و پاک باشد، بنابراین گسستگی و پراکندگی متکثر و پیچیده را در دسترس نگه دارید و در شکوه نقره‌ای رخنه ایجاد نمایید. نه آسمانی ابری، نه غبار و مه هیچکدام مجاز به بودن در پیرامون او نیستند، وگرنه قادر نیست که بر چندگانگی دوردست به تمامیت آن بنگرد. نتیجه اینکه: عزلت‌نشین، بیابان را بیش از هر چیزی دوست دارد، آنجاکه همه چیز در نزدیکی ساده است و هیچ چیز کدر و مبهمی بین او و دوردست واقع نیست.

زندگانی عزلت‌نشین اگر برای خورشید پرعظمت نباشد سرد است، خورشیدی‌که هوا و صخره‌ها راگرم و فروزان می‌کند. خورشید و شکوه جاودانهٔ آن، جایگزین گرمای زندگی عزلت‌نشین می‌شود.

قلب او در اشتیاق خورشید است.

به سوی سرزمین‌های خورشید سرگردان است.

رویای شکوه دمیدنِ خورشید، رویای سنگ‌های سرخ و تفتیدهٔ پراکنده در هنگام نیمروز، رویای پرتوهای داغ و زرین شن‌ها را در سر دارد.

عزلت‌نشین خورشید را می‌جوید و هیچ‌کس دیگر چون او آماده نیست تا قلبش را بگشاید. پس او به بیابان بیش از همه چیز عشق می‌ورزد، چون به خموشی عمیق آن عشق می‌ورزد.

او محتاج غذایی اندک است، چون خورشید و تابش آن، وی را می‌پروراند. نتیجه اینکه: عزلت‌نشین بیابان را از همه بیشتر دوست می‌دارد چون مادر اوست، او را خوراک می‌دهد و در اوقاتی منظم گرمای توان‌بخش بر او می‌تاباند.

عزلت‌نشین از دلواپسی رهایی یافته و از این رو است که تمامی زندگانی خویش را معطوف باغ شکوفای روح خویش می‌سازدکه فقط زیر آفتاب داغ می‌تواند شکوفه دهد. میوهٔ سرخ لذیذ درباغ او به بار می‌نشیند، میوه‌ای با شیرینی انباشته به زیر پوستی تنگ.

گمان می‌کنیدکه عزلت‌نشین مسکین است. مگر نمی‌بینیدکه او به زیر درختان پربار قدم می‌زند و صدچندان به میوه‌ها دست می‌یابد. شکوفه‌های سرخ فزونیِ انباشته به زیر برگ‌های تیره و جوانه‌های فراوان به سوی او رشد می‌کنند، و میوه از عصارهٔ فراوان، تقریباً از هم فرو می‌پاشد. صمغ‌های معطر از درختانش می‌چکد و بذر شکوفنده به پای او می‌شکافد.

هرگاه خورشید مانند پرندهٔ خسته بر سطح دریا فرو بیاید، عزلت‌نشین خود را می‌پوشاند و نفسش را در سینه حبس می‌کند. حرکت نمی‌کند و تا ظهور معجزهٔ تجدید حیات نور در شرق، همچنان چشم‌انتظار محض باقی می‌ماند.

او لبریز امید و انتظار است.[1]

وحشت بیابان و بخار پژمردگی وی را فراگرفته و شما نمی‌فهمید که عزلت‌نشین چطور می‌تواند زندگی کند.

اما نگاه او بر باغ آرام گرفته، به سرچشمه گوش می‌سپارد، دست بر برگ‌های مخملین و میوه می‌ساید، و عطرهای شیرین درختان پرشکوفه را با نفس فرو می‌دهد.

وی قادر به سخن گفتن نیست، چون شکوه باغش بس فراوان است. از آن‌که سخن بگوید به لکنت می‌افتد، پس به نظر شما چنین می‌آید که در زندگی و روح فقیر است. امّا در این همه لبریزیِ توصیف‌ناپذیر، دستش آگاه نیست که تاکجا خواهد رسید.

به شما میوه‌های ناچیز و کوچک می‌دهد که تازه جلوی پایش بر زمین افتاده است. اینها به نظر شما بی‌ارزش می‌نماید، اما اگر دقت کنید، خواهید دید که این میوه به سان خورشیدی مزه می‌دهد که نتوانسته‌اید آن را به خواب ببینید. عطری می‌دهد که حواستان را گیج می‌کند و رویای باغ گل سرخ و شراب شیرین و نخل‌های نجواگر را در سرتان می‌پروراند. ضمن رویا، این تک میوه را در دست دارید، درختی که بر آن به بار نشسته را دوست خواهید داشت، و باغی را که درخت در آن ریشه دارد، و خورشید گرمابخش آن را.

و حال خودتان می‌خواهید آن عزلت‌نشین باشید که همراه خورشید در باغش قدم می‌زند و نگاه خیره‌اش برگل‌های معلق می‌ایستد، دستش بر محصول دوصد چندان می‌ساید، و نَفَسش عطر هزار گل سرخ را می‌آشامد.

کرخت از خورشید و مست از شراب جوشان، در غارهای باستانی آرام می‌گیرید، که دیوارشان طنین صداهای بسیار و رنگ‌های فراوان هزار سال خورشیدی را باز می‌تاباند.

وقتی رشد کنید، هر چیز زنده را دوباره همان‌گونه که بود می‌بینید. وقتی به خواب روید، استراحت می‌کنید، و همانند هر چیزی که بود، رویاهای‌تان باز چون آوای ناقوس‌های معبد دوردست به نرمی تکرار می‌شوند.

طی هزار سال خورشیدی به خواب رفته‌اید، و طی هزار سال خورشیدی بیدار شده‌اید، و خواب‌هایتان انباشته از معرفت، دهان به دهان دیوارهٔ خوابگاهتان را مزین کرده است.

---

۱. پیش‌نویس ادامه می‌دهد: «با قدم‌زدن دور یک دایره از سر تصادف به خودم و به او، مرد عزلت‌نشین، که در اعماق پنهان از نور زندگی می‌کرد بازگشتم، او که در امان و در آغوش گرم صخره محفوظ بود، و بالای سرش بیابان سوزان و آسمان‌های درخشان» (ص ۲۲۹).

و نیز خود را به تمامیت می‌بینید.

نشسته به دیوار تکیه می‌زنید و بر تمامیت زیبای معماآفرین می‌نگرید. سوما[1] پیش رویتان بسان یک کتاب جای دارد، طمع غیر قابل توصیفی بر شما چیره می‌شود تا آن را ببلعید. در نتیجه به عقب خم و منقبض می‌شوید و مدت طولانی در جای خود می‌نشینید. کاملاً در فراچنگ آوردن آن ناتوانید. نور اینجا و آنجا چشمک می‌زند، اینجا و آنجا میوه‌ای از درختان بلند فرو می‌افتد که می‌توانید آن را به چنگ بیاورید، اینجا و آنجا پایتان به طلا می‌خورد. اما این چیست ـ اگر آن را کاملاً قیاس کنید ـ در نزدیکی شما پراکنده و ملموس است؟ دستان خود را می‌گشایید، اما در تارهای نامرئی آویزان باقی می‌ماند. می‌خواهید دقیقاً آن‌طور که هست آن را ببینید اما چیزی ابرآسا و کدر خود را دقیقاً به وسط می‌کشاند. دوست دارید تکه‌ای از آن را بکنید؛ که مانند فولاد محکم و صاف و نفوذناپذیر است. پس به دیوار تکیه می‌زنید و آنگاه که از میان همه‌ی کوره‌های داغ دوزخ تردید، سینه‌خیز جلو می‌روید، بار دیگر می‌نشینید و تکیه می‌زنید، و نگاهی بر شگفتی سوما که پیش رویتان گسترده است می‌اندازید. اینجا و آنجا نوری سوسو می‌زند، اینجا و آنجا میوه‌ای فرو می‌افتد. این حتماً برای شما بسیار اندک است. اما رضایت‌خاطر خودتان را نشان می‌دهید، و هیچ توجهی به سال‌های از دست رفته ندارید. چه سال‌هایی؟ زمان شتابان برای او که زیر درخت نشسته چه معنایی دارد؟ زمان برای شما همچون یک نفس می‌گذرد و به انتظار نور بعد و میوهٔ بعد می‌نشینید.

نوشته در برابر شما قرار دارد و همیشه یک چیز می‌گوید: اگر به کلمات ایمان دارید. اما چنانچه به چیزهایی ایمان دارید که فقط کلمات به جای آنها نشسته‌اند، پس هرگز به پایان نمی‌رسید. پس، باید پای به راهی بی‌انتها بگذارید، چون زندگانی نه فقط بر یک مسیر متناهی، بلکه بر مسیری لامتناهی نیز جاری می‌شود. اما نامحدودیت شما[2] را مضطرب می‌کند، زیرا نامحدودیت هراس‌انگیز است و خصلت انسانی شما علیه آن سر به شورش می‌گذارد. در نتیجه در جستجوی حدها و محدودیت‌ها می‌گردید، امّا باید به نحوی باشد که خودتان را گم نکنید، و در بی‌نهایت فرو نروید. محدودیت برای شما الزامی می‌شود. نیاز فوری به آن کلمه پیدا می‌کنید که تنها یک معنا دارد و نه هیچ معنای دیگری، آن گونه که از ابهام بی‌مرز بگریزید. این کلمه خدای

---

۱. Summa: در لاتین به معنای «گل» است.

۲. پیش‌نویس آورده است: «برای شما» و پیش‌نویس تصحیح شده آورده است «برای من» (ص ۲۳۲). پیش‌نویس تصحیح شده در این بخش به جای «برای شما» «برای من»، و «من» به جای «شما» آورده شده است (ص ۲۱۴).

شما می‌شود، چون شما را از احتمالات بی‌شمار تفسیر در امان می‌دارد. کلمه جادوی محافظ است در برابر دیمون‌های بی‌پایان، که روح‌تان را متأثر می‌کنند و می‌خواهند شما را به دم باد پراکنده سازند. نجات‌یافته خواهید شد اگر سرانجام بتوانید بگویید: همه‌اش همین است، فقط همین. کلمهٔ جادویی را به زبان می‌آورید، و بیکران، سرانجام دور می‌شود. بدان دلیل که آدمیان جستجو می‌کنند و کلمات را می‌سازند.[۱]

او است که دیوار کلمات را فرو می‌ریزد و خدایان را ساقط می‌کند و معابد را به ناپاکی می‌آلاید. عزلت‌نشین یک قاتل است. او آدمیان را می‌کشد، چون می‌اندیشد و بدین طریق دیوارهای مقدس باستانی را از هم متلاشی می‌سازد. او دیمون‌های بی‌مرز را فرامی‌خواند. او می‌نشیند، تکیه می‌دهد، و آه و نالهٔ نوع بشر را نمی‌شنود، که دود آتشین و هراسناک بر او چیره آمده است. ولی کلمات جدید را نخواهید یافت، اگر کلمات قدیمی را متلاشی نکنید. اما هیچ‌کس نباید کلمات قدیم را متلاشی کند، مگر آنکه کلمهٔ جدید را بیابد که قلعه‌ای است مستحکم در برابر بی‌مرزی‌ها و باید نسبت به کلمهٔ قدیم، حیات بیشتری به چنگ آورد. یک کلمهٔ جدید برای مردان پیر مانند خدایی جدید است. مرد همان‌طور باقی می‌ماند. حتی اگر الگویی نو از خدا برای او بیافرینید. او یک مقلد باقی می‌ماند. وانگهی آنچه کلمه هست، به انسان تبدیل می‌شود. کلمه جهان را آفرید و پیش از جهان سررسید. کلمه بسان یک نور در تاریکی می‌تابد، و تاریکی آن را درنمی‌یابد.[۲] و از این رو، کلمه باید به شکلی درآید که تاریکی بتواند آن را دریابد، زیرا نور به چه کار آید اگر تاریکی آن را درنیابد؟ اما تاریکی شما باید نور را فراچنگ خود درآورد.

خالق کلمات سرد است و مرده، ولی از دور مانند ماه می‌درخشد، و رازآلود است و دست نیافتنی. بگذارید کلمه به خالقش بازگردد، به انسان، و از این رو کلمه در انسان به اوج می‌رسد. انسان باید نور، حدود و سنجش باشد. شاید که او میوهٔ شما باشد، که برایش آرزومندانه دست دراز می‌کنید. تاریکی کلمه را فرا نمی‌گیرد، برخلاف انسان؛ در حقیقت تاریکی او را تسخیر می‌کند، چون او خودش پاره‌ای است از تاریکی. آنچه تاریکی فرامی‌گیرد این است: نه از کلمه به پایین به انسان، بلکه از کلمه به بالا به انسان. تاریکی مادر شما است، او شایستهٔ گرامیداشت است، چون مادر خطرناک است. او بر شما قدرت دارد، چون شما را زاده است. اگر بر تاریکی همچون

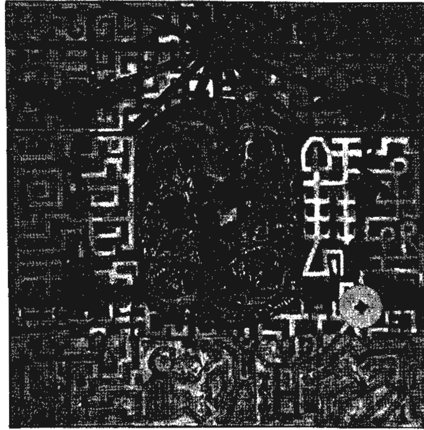
---

۱. یونگ به سال ۱۹۴۰ در مورد جادوی کلمهٔ محافظ توضیح می‌دهد
(Transformation symbolism in the mass, CW II, §442).

۲. یادداشت ۱ صفحه ۱۴۷ در همین کتاب، پیش از این را ببینید.

نور تکریم و احترام بگذارید، پس تاریکیِ خود را روشن خواهید نمود.

اگر تاریکی را دریابید، بر شما پیروز می‌شود. تاریکی مانند شب به همراه سایه‌های سیاه و ستاره‌های لرزان بی‌شمار به سراغ شما می‌آید. سکوت و آرامش به سراغ شما می‌آید، اگر جستن تاریکی را آغاز کنید. فقط کسی تاریکی را در نمی‌یابد که از شب می‌هراسد. با دریافت تاریکی، شبانه، و مغاک در خودتان، کاملاً ساده می‌شوید. سپس، مانند هر کس دیگر آمادهٔ خواب برای هزاره‌ها می‌گردید، در زهدان هزاره‌ها به خواب فرو می‌روید، و دیوارهایتان با آوای ناقوس‌های معبد باستانی به لرزه درمی‌آیند. چون ساده آن چیزی است که همیشه بوده، آرامش و شبِ آبی بر شما گسترده می‌شود، در حالی که در گور هزاره‌ها رویا می‌بیند.



فصل پنجم

معتکف

روز دوم[1]

[2،3]بیدار شدم، روز، شرق را سرخ‌فام می‌کند یک شب، یک شب شگفت‌انگیز در اعماق دوردست زمان پشت سر من گسترده است. در چه فضای دوردستی هستم؟ چه در خواب دیدم؟ خواب یک اسب سفید؟ به نظرم انگار این اسب سفید را در آسمان شرق بالای خورشید طالع دیده‌ام. اسب با من سخن گفت: او چه گفت؟ او گفت: درود بر او باد که در تاریکی است. چون روز بر فراز اوست. چهار اسب سفید بود که هر کدام بال‌های طلایی داشتند. آنها ارابهٔ خورشید را می‌راندند. و هلیوس با یالی فروزان بر روی آن ایستاده است. من آن پایین در خشم و انزجار ایستاده بودم، در بهت و حیرت و هراسان. هزار مار سیاه آرام به درون سوراخ‌های خود خزیدند. هلیوس اوج گرفت، به بالا به سوی گذرگاه‌های وسیع آسمان. زانو زدم و ملتمسانه دستان را بلند کردم و فریاد زدم: «نورت را به ما بده، تو ای تابیده و پیچیده در زبانهٔ آتش، مصلوب و احیاشده؛ نورت را به ما بده، نورت را!» این استغاثه مرا بیدار کرد. مگر آمونیوس...»

---

۱. پیش‌نویس تصحیح شده آورده است: «(معتکف). روز دوم. صبح» (ص ۲۱۹).

۲. یونگ در «درخت فلسفی ۱۹۴۵» می‌نویسد: مردی که به زیر و نیز بالا ریشه دوانده است، به نوعی یک درخت سرپا و وارونه است. هدف نه بلندی‌ها که مرکز است. (CW 13, §333) او در مورد درخت وارونه نیز توضیح می‌دهد. (§410f).

۳. اول ژانویهٔ ۱۹۱۴.

دیشب این چنین نگفت: «نماز صبح را وقتی خورشید طلوع کرد فراموش نکن.» فکر کردم شاید مخفیانه خورشید را پرستش می‌کند.

نسیم پرطراوت صبحگاهی آن بیرون می‌وزد. شن زرد در رگ‌های نازک از صخره‌ها به پایین روان می‌شود. سرخی در آسمان گسترده می‌گردد و اولین پرتوها بر عالم پرتاب می‌شوند. آرامش و انزوایی موقر و باشکوه بر همه جا سایه انداخته است. یک مارمولک بزرگ بر روی یک سنگ لمیده و خورشید را انتظار می‌کشد. مثل آدمی جادوزده و گیج به زحمت، اتفاقات روز قبل، به ویژه گفته‌های آمونیوس را به یاد آوردم. اما او چه گفت؟ اینکه سلسلهٔ کلمات، معانی بسیار دارند، و اینکه یوحنا لوگوس را برای انسان به ارمغان آورد. اما این رفتار به درستی مسیحی جلوه نمی‌کند. شاید او یک گنوستیک است؟[۱] نه، نه، به نظرم این غیرممکن است، چون آنان حقیقتاً بدترین پرستندگان کلمات بودند، احتمالاً آن طور که او شرح داد.

خورشید، چه چیزی مرا با وجد و شعفی این چنین انباشته است؟ نباید نماز صبح را فراموش کنم، اما نماز صبحگاهی من چه شده است؟ خورشید گرامی، من هیچ دعایی ندارم، چون نمی‌دانم چطور باید تو را مورد خطاب قرار دهم. آیا تاکنون برای خورشید نماز گزارده‌ام؟ اما واقعاً منظور آمونیوس آن بود که باید خدا را در سحرگاه نماز بگزارم. احتمالاً او نمی‌داند که ما دیگر نمازگزاری نداریم. او چگونه باید از عریانی و فقر ما آگاه باشد؟ بر نمازگزاران ما چه آمده است؟ اینجا دلتنگ آنها هستم. به راستی که علتش باید بیابان باشد. به نظر می‌رسد که بایستی در اینجا نمازگزارانی حضور داشته باشند. این بیابان این قدر بد است؟ به گمانم از شهرهایمان بدتر نباشد. پس چرا اینجا نماز نمی‌گزاریم؟ باید به خورشید بنگرم، انگار که خورشید ربطی به این ماجرا دارد. افسوس! هرگز نمی‌توان از رویاهای کهنسال بشر گریخت.

در این صبح بسیار طولانی چه باید کرد؟ نمی‌فهمم که آمونیوس چگونه توانسته حتی یک سال این زندگی را تاب بیاورد. بر بستر خشک رودخانه پس و پیش می‌روم و سرانجام بر یک تخته‌سنگ می‌نشینم. مقداری علف زردرنگ جلوی چشمانم قرار دارد. کمی آن طرف‌تر یک

---

۱. یونگ طی این دوره درگیر مطالعهٔ متون گنوستیک بود. او در این متون شباهت‌هایی تاریخی با تجربیات خود پیدا می‌کند. رجوع کنید به:

Alfred Ribi, *Die Suche nach den eigenen Wurzeln: Die Bedeutung von Gnosis, Hermetik und Alchemie fur C. G. Jung und Marie-Louise von Franz und deren Einjfuss auf das moderne Verstdndins dieser Disziplin* (Bern: Peter Lang, 1999).

سوسک سیاه کوچک ـ یک سرگین غلتان ـ در حالِ خزیدن است، و یک گلولهٔ کوچک را به جلو هل می‌دهد.[1] تو ای جانور کوچک عزیز، آیا همچنان سخت در تلاشی تا اسطورهٔ زیبای خود را زندگی کنی؟ چه با جدیت و بدون دلسردی کار می‌کنی! اگر فقط تصور می‌نمودی که داری یک اسطورهٔ کهن را اجرا می‌کنی، احتمالاً همانند ما آدمیان که بازی بر طبق اسطوره را واگذاشتیم از تخیلات خود چشم‌پوشی می‌نمودی.

غیرواقعیت، آدم را دچار تهوع می‌سازد. آنچه می‌گویم در این مکان خیلی عجیب جلوه می‌کند، و قطعاً آمونیوس نیک‌سرشت با آن موافق نیست. حقیقتاً من اینجا چه می‌کنم؟ نه، نمی‌خواهم پیشاپیش او را محکوم کنم، چون من هنوز به طور دقیق نفهمیده‌ام که منظور او چیست. او حق دارد حرف خود را بزند. از این بگذریم، من دیروز جور دیگر فکر می‌کردم. حتی از او بسیار متشکرم که می‌خواست چیزی به من بیاموزد. اما من بار دیگر خرده‌گیر، و پر افاده می‌مانم، و شاید اصلاً هیچ نیاموزم. افکار وی اصلاً آن‌قدرها هم بد نیست؛ حتی خوب هم هستند. امّا من نمی‌دانم که چرا همیشه می‌خواهم این مرد را به پایین کشیده و سر جای خود بنشانم.

سوسک گرامی، کجا رفتی؟ دیگر نمی‌توانم تو را ببینم ـ اوه، هنوز با آن گلولهٔ اسطوره‌ای آنجا هستی. این موجودات کوچک به اشیاء می‌چسبند، کاملاً برخلاف ما ـ بدون هیچ تردید، بدون هیچ تغییری در ذهن، بی‌هیچ دودلی. آیا علت این وضع آن است که آنها اسطورهٔ خود را زندگی می‌کنند؟

سرگین غلتان گرامی، پدر من، به تو مفتخرم، کار تو پربرکت باد ـ در حیات اخروی ـ آمین.

چه مهمل سخن می‌گویم؟ دارم یک جانور را ستایش می‌کنم ـ علت آن باید بیابان باشد. به نظر می‌رسد فقط خواهان نمازگزاردن است.

اینجا چه زیباست! سرخی سنگ‌ها شگفت‌آور است؛ تابش یکصد هزار خورشید گذشته را بازتاب می‌دهند ـ این دانه‌های کوچک شن در اقیانوس‌های افسانه‌ای نخستین غلتیده‌اند، و هیولاهای نخستین با صورت‌هایی که هرگز دیده نشده‌اند بر روی آنها شناور بوده‌اند. ای انسان،

---

۱. یونگ در *همزمانی به مثابه اصل رابطهٔ غیرعلّی*
(Synchronicity as a Principle of Acausal Connection, 1952)
می‌نویسد: «سرگین غلتان نماد کلاسیک تولد دوباره است. بر طبق توصیفی در کتاب باستانی ام ـ تات، خدای خورشید مرده در ایستگاه دهم خود را به خپری Khepri، یعنی سرگین غلتان، دگرگون می‌سازد و بدین طریق قایق را بر ایستگاه دوازدهم می‌نشاند، و این خورشید تازه جان گرفته را تا آسمان صبح به بالا می‌برد» (CW 8, §843).

آن روزها کجا بودی؟ نیاکان حیوانی نخستین و کودک‌سان خود را، به سان کودکانی که در آغوش مادر خود جا خوش کرده‌اند، بر این شن های گرم بگذارید.

ای مادر سنگ، تو را دوست دارم، بر پیکر گرم تو آرام گرفته‌ام، فرزند قدیمی تو. متبرک باشی، مادر باستانی.

قلب من از آنِ توست و همهٔ افتخار و قدرت ـ آمین.

چه دارم می‌گویم؟ این بیابان است. چگونه است که همه چیز این قدر جاندار بر من چهره می‌نماید! این مکان به راستی چه دهشتناک است. این سنگ‌ها، آیا اینها سنگ هستند؟ به نظر می‌رسد که اینها عامدانه اینجا گرد آمده‌اند. همانند یک لشکر به صف شده‌اند. بر حسب اندازه، خود را مرتب کرده‌اند، بزرگ‌ها جدا، و کوچک‌ها نزدیک هم دسته دسته می‌شوند و جلوی بزرگ‌ها صف می‌کشند. اینجا سنگ‌ها کشورها را شکل می‌دهند.

خواب می‌بینم یا بیدارم؟ هوا داغ است، خورشید در وسط آسمان است، زمان چه سخت می‌گذرد! در واقع صبح تقریباً تمام شده است. چقدر حیرت‌انگیز است! چه چیزی باعث می‌شود که سر من وزوز کند، خورشید، یا این سنگ‌های زنده، یا این بیابان؟

دره را بالا رفتم و زود به کلبهٔ معتکف رسیدم. او بر حصیر نشسته و غرق تأمل است.

من: «پدر، من اینجا هستم.»

آ: «صبح را چگونه گذراندید؟»

من: «دیروز که گفتید زمان برای شما سریع می‌گذرد متعجب شدم. دیگر از شما سؤال نمی‌کنم و این دیگر مرا متعجب نمی‌سازد. بسیار آموختم. حتی آن قدر که از شما معمایی بزرگ‌تر از آنچه که قبلاً بودید بسازد. ای مرد شگفت‌انگیز، چه چیزهایی که در بیابان تجربه نمی‌کنید! حتی سنگ‌ها مصمم به صحبت با شما هستند.»

آ: «خوشحالم که توانستید چیزی از زندگانی یک معتکف بیاموزید. و این، کارِ دشوار ما را آسان‌تر می‌کند. نمی‌خواهم در اسرار شما دست‌اندازی کنم، اما احساس می‌کنم شما از جهانِ عجیبی آمده‌اید که با جهان من نسبتی ندارد.»

من: «شما راست می‌گویید. من اینجا غریبه هستم، بیگانه‌تر از آنچه تاکنون دیده‌اید. حتی مردی از دوردست‌ترین نقطهٔ بریتانیا از من به شما نزدیک‌تر است. پس شکیبا باشید، استاد ـ و به من اجازه دهید تا از سرچشمهٔ حکمت شما بیاشامم. هرچند بیابان تشنه ما را دربر گرفته است، امّا جریانی نامرئی از آب سرزنده اینجا جاری است.»

آ: «آیا دعای خود را خوانده‌اید؟»

من: «استاد، مرا ببخشید: سعی کردم، اما دعایی نیافتم. ولی در خواب دیدم که بر خورشید طالع نیایش بردم.»

آ: «در این مورد خودتان را ناراحت نکنید. حتی اگر شما یک کلمه بیابید، روح‌تان کلماتی وصف‌ناپذیر برای خوشامدگویی به طلوع روز یافته است.»

من: «اما دعایی کفرآمیز برای هلیوس بود.»

آ: «باشد، همانا این برای تو بسنده باشد!»

من: «اما ای استاد، من نه تنها در رویا بر پیشگاه خورشید، بلکه در پریشانی خودم بر سرگین‌غلتان و زمین نیز دعا بردم.»

آ: «بر هیچ مبهوت مشو، و هیچ را محکوم مکن. یا در مورد هیچ افسوس نخور. بیایید سراغ کار برویم. آیا می‌خواهید سؤالی در مورد گفتگوی دیروز بپرسید؟»

من: «دیروز که از فیلو سخن می‌گفتید حرف شما را قطع کردم. می‌خواستید برداشت خود از معانی متنوع توالیِ ویژهٔ کلمات را توضیح دهید.»

آ: «بسیار خوب، توضیح خودم را در مورد اینکه چطور از مخمصهٔ هراسناک کلمات چرخان خلاص شدم ادامه خواهم داد. مردی که پدر من او را آزاد کرده بود، یک بار پیش من آمد؛ این مرد که از ایام کودکی با او دلبستگی داشتم این‌گونه با من سخن گفت.»

«ای آمونیوس، آیا خوب هستی؟ من گفتم: «البته، همان‌طور که می‌بینی، درس‌ها آموخته‌ام و به موفقیت بزرگی نائل آمده‌ام.»

او: «منظورم این است آیا شاد هستی و به تمامی سرزنده و شاداب؟»

خندیدم: «همان‌طور که می‌بینی همه چیز خوب است.»

پیرمرد پاسخ داد: «دیدم که چطور سخنرانی کردی. به نظر می‌رسید نسبت به قضاوت مخاطبین خودت مضطرب می‌باشی. جوک‌هایی زیرکانه لابلای سخنرانی خود قرار دادی تا شنوندگان خودت را راضی کنی. عباراتی فاضلانه سرهم کردی تا آنها را متأثر سازی. ناآرام و شتابزده می‌نمودی، انگار همچنان مجبوری که همهٔ دانش را شتابان بقاپی. تو در خودت نیستی.»

اگرچه این کلمات ابتدا برای من خنده‌آور بودند. اما بر من تأثیر گذاشتند، و بدون آنکه مایل باشم، مجبور بودم پیرمرد را تأیید کنم، چون حق با او بود.

سپس او گفت: «آمونیوس عزیز، پیام‌های شادی‌بخشی برای تو دارم: یکی از خدایان در

وجود پسر خود به گوشت و خون درآمد و برای ما نجات به ارمغان آورد.» من فریاد زدم: «شاید منظورت از آنچه می‌گویی اوزیریس[1] باشد، که در بدنی میرا ظاهر خواهد شد؟»

پاسخ داد: «نه، این مرد در یهودیه زندگی می‌کرد و از یک باکره زاده شد.»

خندیدم و جواب دادم: «در این باره خبر داشتم؛ یک تاجر یهودی اخبار ملکهٔ باکرهٔ ما را به یهودیه آورد، که تصویر او بر دیوار یکی از معابد ما ظاهر می‌شود، سپس آن را بسان یک داستان جن و پری شرح می‌دهد.»

پیرمرد اصرار ورزید: «نه، او پسر خدایان بود.»

جواب دادم: «پس منظورت هوروس[2] است، پسر اوزیریس، این طور نیست؟»

«نه او هوروس نیست، اما یک مرد واقعی است، او بر یک صلیب آویخته شد.»

«اوه، اما این حتماً باید «ست» باشد، که سالخوردگان ما مجازات‌های وی را معمولاً شرح می‌دهند.»

اما پیرمرد بر عقیدهٔ خود ایستاد. گفت: «او مُرد و روز سوم برخاست.»

بی‌صبرانه پاسخ دادم: «خوب، پس او باید اوزیریس باشد.»

فریاد زد: «نه، او عیسی نام دارد، مسیح تدهین‌یافته.»

«وای! واقعاً منظورت این خدای یهودیان است، که فقرا در بندر به او افتخار می‌کنند، و اسرار ناپاک او را در سرداب‌خانه‌ها ارج می‌گذارند.»

من: «اما فکر نمی‌کنید که می‌توان مسیحیت را در نهایت یک دگردیسی در آموزه‌های مصری شما قلمداد کرد؟»

آ: «اگر بگویید آموزه‌های قدیمی ما بیانی نابسنده از مسیحیت هستند، در این صورت بیشتر با شما موافق خواهم بود»

من: «آری، اما آیا فرض شما این است که تاریخ ادیان معطوف به هدفی نهایی است؟»

آ: «زمانی پدر من از منطقه‌ای در سرچشمهٔ نیل یک بردهٔ سیاه خرید. او از کشوری می‌آمد که هیچ از اوزیریس و دیگر خدایان سخنی نشنیده بود؛ او به زبانی ساده از چیزهای بسیاری به من

---

۱. اوزیریس Osiris خدای زندگی در مصر باستان بود، و خدای باروری. «ست» خدای بیابان بود. اوزیریس توسط برادرش «ست» Seth کشته و قطعه‌قطعه شد. بدن اوزیریس توسط همسرش ایسیس کشف گردیده و کنار هم گذاشته می‌شود، و اوزیریس دوباره برمی‌خیزد. یونگ در ***دگردیسی‌ها و نمادهای لیبیدو*** (۱۹۱۲) در مورد اوزیریس و ست به بحث می‌نشیند (CW B, §358f).

۲. هوروس Hourus: پسر اوزیریس و خدای مصری آسمان‌ها است. او علیه «ست» جنگید.

گفت که به همان‌ها در مورد اوزیریس و دیگر خدایان باور داشتیم. این را یاد گرفتم که آن سیاه‌های بی‌سواد ندانسته صاحب بیشتر آن چیزهایی هستند که ادیانِ مردمان فرهیخته در آموزه‌های بی‌نقص خود پرورانده‌اند. کسانی که قادر باشند آن زبان را به خوبی بفهمند در آن نه تنها آموزه‌های کفرآمیز، بلکه آموزه‌های عیسی را خواهند یافت. و این همان چیزی است که ذهن من الان به آن مشغول است. اناجیل را می‌خوانم و معنای آنها را که هنوز سر نرسیده کاوش می‌کنم. ما از معنای آشکار آنها آگاهیم، اما از معنای پنهان آنها که روی به سوی آینده دارد غافلیم. خطا است اگر باور کنیم که ادیان در درونی‌ترین گوهر خود با هم تفاوت دارند. به کلامی دقیق‌تر، ادیان همیشه یکی و مشابه همند و هر صورت متعاقب از دین معنای صورت مقدّم را در خود دارد.»

من: «آیا معنایی را که قرار است تحقق یابد پیدا کرده‌اید؟»

آ: «نه، هنوز نه؛ کار خیلی دشوار است، اما امیدوارم موفق شوم. گاهی به نظرم رسد که گویی به تحریک دیگران نیاز دارم، اما درمی‌یابم که آنها وسوسه‌های شیطان‌اند.»

من: «فکر نمی‌کنید که اگر به مردم نزدیک‌تر بودید موفق می‌شدید؟»

آ: «شاید حق با شما باشد.»

سپس، ناگهان مردد و بدگمان به من نگاه می‌کند و ادامه می‌دهد: «اما، من بیابان را دوست دارم، می‌فهمید؟ این بیابان زرد و خورشید برافروخته و آتشینش را. اینجا می‌توانید همه روزه رخسارهٔ خورشید را ببینید، اینجا تنها هستید، می‌توانید هلیوس باشکوه را ببینید ـ نه، این کار کفرآمیز است. بر من چه آمده است؟ پریشان شده‌ام. تو شیطان هستی. تو را شناختم. راه را باز کن، ای خصم!»

خشمگین از جای می‌جهد و قصد حملهٔ به من را دارد. اما من در قرن بیستم هستم و دور از دسترس.[1]

---

۱. پیش‌نویس تصحیح‌شده ادامه می‌دهد: «و من همانند یک خواب برای خودم غیرواقعی هستم» (ص ۲۲۸). معتکف‌های مسیحی همیشه در مقابل ظهور شیطان موضع دفاعی داشتند. مثال معروفی از وسوسه‌های شیطان در زندگی سنت آنتونی نوشتهٔ آتانازیوس آمده است. یونگ در سال ۱۹۲۱ متذکر می‌شود که سنت آنتونی به راهبان خود هشدار می‌دهد که «شیطان چطور با زیرکی خود را زیر نقاب پنهان می‌کند تا مردان مقدس را به سقوط بکشاند. شیطان طبیعتاً صدای ناخودآگاه خود معتکف است، که در برابر سرکوب خصمانهٔ سرشت و طبیعت او سربلند می‌کند» (*psychological Types*, CW 6, §82). تجربیات سنت آنتونی توسط فلوبر در ***وسوسهٔ آنتونی*** به تفصیل بیان می‌شود. یونگ با این اثر آشنایی داشت (*Psychology and Alchemy*, CW 12, §59).

[۲] او که در غار هزاره‌ها می‌خوابد رویایی اعجاب‌انگیز می‌بیند، او یک رویای باستانی از جهان نخستین می‌بیند.

اگر در این مقطع زمانی از جهان، این خواب و این رویا را به خواب ببینید، خواهید دانست که خورشید نیز در این هنگام طلوع می‌کند. در آن لحظه که هنوز در تاریکی هستیم، روز بر فراز ما است.

کسی که تاریکی را در خود دریابد، نور به او نزدیک است. کسی که در تاریکی خود فرو می‌رود، به پلکان نورکارساز هلیوس آتشین بال می‌رسد.

ارابهٔ او با چهار اسب سفید اوج می‌گیرد، هیچ صلیبی بر پشت خود حمل نمی‌کند، و پهلویش زخم ندارد، او در امان است و سرش در آتش، شعله می‌کشد.

نه مرد استهزا، که مرد عظمت و شکوه است و نیز نیروی تردیدناپذیر.

نمی‌دانم چه می‌گویم، در رویا سخن می‌گویم. مرا نگه دارید که تلوتلو می‌خورم، مست از آتش. امشب از آتش نوشیدم، چون از قرون به ژرفا رفتم و در آن اعماق در خورشید غوطه‌ور شدم. و مست از خورشید بالا آمدم، با رخساره‌ای سوزان و سری افروخته.

دست خود را به من بدهید، دستی انسانی، پس با آن می‌توانید مرا بر زمین نگه دارید، چرا که وریدهای درگردش آتش، مرا فرو می‌گیرند، و اشتیاق شعف‌آلود، مرا به سوی اوج از هم می‌گسلد.

وانگهی روز در شرف طلوع است، روز واقعی، روز این جهان. و من در حلقوم زمین در خفا گرفتارم، در ژرفای عمیق و انزوا، و در سایه‌های تاریک دره. این همان سایه و سنگینی زمین است.

چگونه می‌شود بر خورشیدی نیایش ببرم، که در شرق دوردست بر بیابان بالا می‌آید؟ چرا باید بر او دعا ببرم؟ خورشید را در درون خودم نوشیدم، پس چرا باید بر او نیایش ببرم؟ اما بیابان، بیابان درون من مراسم دعا را می‌طلبد، چون بیابان می‌خواهد خود را با آنچه سرزنده است ارضا نماید. پس می‌خواهم به خدا التماس کنم، به خورشید، یا یکی دیگر از نامیرایان.

دست به التماس می‌برم چون تهی هستم و سائل. در روز این جهان، فراموش کردم که خورشید را نوشیدم و مستم از نور فعال و قدرت گدازان آن. اما پای به سایه‌های زمین گذاشتم و دیدم که برهنه‌ام و چیزی ندارم تا فقر خود را بپوشانم. زودتر از پایان زندگانی درون‌تان زمین را لمس نمی‌کنید؛ گرچه این زندگانی از شما به درون چیزها می‌گریزد.

آنگاه حیاتی شگرف در چیزها پا می‌گیرد. آنچه می‌اندیشید مرده است و بی‌جان، به حیاتی پنهان و خاموش، و قصد و خواسته‌ای سمج و توقف‌ناپذیر، خیانت می‌ورزد. آنجا که همه چیز،

درکنارتان، بر فرازتان، زیرتان، و درونتان با حرکاتی غریب و بیگانه به راه خود می‌رود. شما در جار و جنجال گیر می‌افتید؛ حتی سنگ‌ها با شما سخن می‌گویند، و ریسمان‌هایی جادویی از شما و از چیزها به سویتان بافته می‌شوند. دور و نزدیک، درون شما دست به کار می‌شوند، و شما به سیاقی ناروشن بر دور و نزدیک کار می‌کنید. و همیشه درمانده و طعمه هستید.

اما اگر نیک بنگرید چیزی را خواهید دید که هرگز ندیده بودید، یعنی آن چیزهایی که زندگانی خود را زندگی می‌کنند، و اینکه آنها خارج از شما زندگی می‌کنند: رودها زندگی شما را به دره می‌برند، نیروی شما سنگ را بر سنگ می‌اندازد، گیاهان و جانوران به واسطهٔ شما رشد می‌کنند و نیز باعث مرگ شما می‌شوند. یک برگ رقصان در باد با شما می‌رقصد؛ جانوری ناخردورز[1] اندیشهٔ شما را حدس می‌زند و شما را دوباره تجدید می‌نماید. کل زمین زندگانی خود را از شما می‌مکد و همه چیز دوباره شما را بازتاب می‌دهد.

هیچ چیزی رخ نمی‌دهد مگر آنکه به نحوی پنهانی و رازآلود در آن گرفتار باشید، زیرا هر چیزی خود را پیرامون شما نظم داده و ژرف‌ترین چیز را درونِ شما اجرا می‌کند. هیچ چیزی در شما بر چیزها مخفی نیست، اهمیت ندارد که چه اندازه دوردست، گرانبها یا سری باشد. آن شئی جزء ذاتی از چیزها است. سگِ شما، پدرتان ـ که مدت‌ها قبل درگذشته است ـ را از شما می‌رباید و چنان بر شما می‌نگرد که او می‌نگریست. گاو در مرغزار مادرتان را به شهود دریافته است و شما را با آرامش و امنیت تمام مسحور می‌نماید. ستارگان ژرف‌ترین اسرارتان را برای شما نجوا می‌کنند، و دره‌های ملایم زمین شما را در زهدانی مادرانه نجات می‌بخشند.

بسان یک کودک گمگشته و ترحم‌برانگیز در میان قدرتمندانی ایستاده‌اید که رشتهٔ زندگانی شما را در دست دارند. با فریاد کمک می‌طلبید و خود را به اولین شخصی که سر راه‌تان می‌آید می‌چسبانید. شاید او بتواند شما را راهنمایی کند، شاید آگاه باشد به اندیشه‌ای که شما نیستید، و اینکه: همهٔ چیزها از درون شما مکیده شده‌اند.

وانگهی می‌دانم که شما مایلید از احوال کسی بشنوید که چیزها او را زندگی نکرده‌اند، بلکه او خود را زندگی و محقق ساخته است. چراکه شما پسر زمین هستید، مکیده و خشک‌شده توسط زمین شیرخواره، که نمی‌تواند چیزی از خودش بیرون بکشد، مگر از خورشید. پس دوست دارید از اخبار پسر خورشید، که می‌درخشد و شیر نمی‌مکد، آگاه شوید.

دوست دارید از مسیح بشنوید، او که درخشید و بخشید، او که پدید آورد، و زندگانی در او دوباره

---

۱. وارونهٔ تعریف ارسطو از انسان، یعنی «انسان خردورز.»

جان گرفت، همان‌گونه که زمین سبزی خورشید و کودکان رنگارنگ را حمل می‌کند.

می‌خواهید از او بشنوید، منجی تابان، او که بسان پسر خورشید از میان تارهای زمین گذر کرد، او که ریسمان‌های جادویی را برید و دربندان را رهایی بخشید، او که خویشتن را مالک بود و خادم هیچ‌کس، او که هیچ‌کس را نمکید، و گنجینه‌اش هیچ‌کس را نفرسود.

می‌خواهید از او بشنوید، از او که در سایهٔ زمین تاریک نشد، بلکه آن را روشن ساخت، او که افکار همه را خواند، امّا افکارش را هیچ‌کس گمانه نزد، او که در خود صاحب معنای چیزها بود، و معنای او را هیچ چیز نتواند بیان کند.

عزلت‌نشین از جهان گریخت، چشم و گوش خود را بست، و خود را در ژرفای غار دفن کرد، اما این به هیچ کار نیامد. بیابان به تمامی او را مکید، سنگ‌ها افکار او را به زبان آوردند، غار احساسات او را بازتاباند، و این‌گونه او خودش بیابان شد، و سنگ و غار. و این همه، همان تهی‌بودن و بیابان است، و درماندگی و سترونی، و چون ندرخشید، پسر زمین باقی ماند که خود تا به آخر یک کتاب است و بیابان او را تا تهی شدن مکید. او میل بود و آرزو، نه شکوه و عظمت، او به تمامی، زمین بود نه خورشید.

پس، بسان یک قدیس هوشمند در بیابان گزید، چون که خوب می‌دانست که در غیر این صورت هیچ تفاوتی با دیگر پسران زمین ندارد. اگر از خود نوشیده بود، آتش را نوشیده بود.

عزلت‌نشین به بیابان رفت تا خود را بیابد. اما او نمی‌خواست خود را بیابد، بلکه معنای متعدد کلمات متون مقدس را جویا بود. شما می‌توانید فراوانی و بی‌اندازگی کوچک و بزرگ را در خود بمکید، آنگاه تهی‌تر و تهی‌تر می‌شوید، چون پری بی‌اندازه و تهی بی‌اندازه یکی‌اند و همسان.[۱]

او می‌خواست آنچه را نیاز دارد در بیرون بیابد. اما شما معنای متعدد را فقط در خودتان می‌یابید، نه در چیزها. چون تعدد معنا چیزی نیست که در یک زمان اعطا شود، بلکه چیزی است پیوسته و متوالی، یعنی، سلسله‌ای از معانی. معانی‌ای که به دنبال یکدیگر بیایند، نه در چیزها، بلکه در شما جای دارند. ای شما که محمل تغییرات بسیار هستید، تا بدان حد که در زندگی مشارکت کنید. چیزها هم در حالِ تغییرند، اما این را متوجه نمی‌شوید اگر خودتان تغییر نکنید. اما اگر تغییر کنید، رخسارهٔ جهان تغییر می‌کند. معنای متعدد چیزها همان حس متعدد شما است. پی بردن به کنه آن در چیزها بی‌فایده است. امّا شاید این توضیحی باشد بر اینکه: چرا عزلت‌نشین

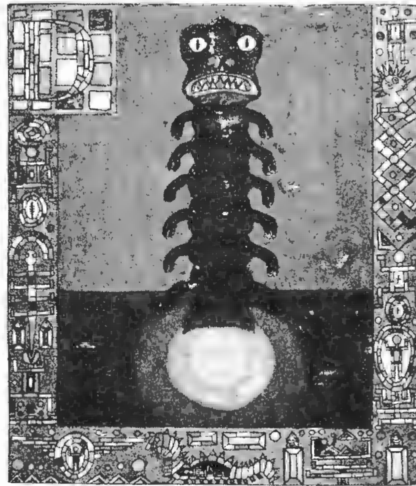
---

۱. به توصیف یونگ از پلیروما (Pleroma ملکوت اعلی و از نگاه گنوستیسیم موجودی الهی ساطع‌کنندهٔ همه فیضانات. ـ م) در همین کتاب ص ۶۰۰ بنگرید.

به بیابان رفت، و به کنه چیزها پی برد اما نه به کنه خودش.

از این روی، آنچه برای هر عزلت‌نشین آرزومند رخ داده است، برای او هم رخ داد: شیطان با زبانی چرب و استدلالی روشن به سراغ او آمد که از کلمهٔ درست، در لحظهٔ درست، آگاه بود. شیطان او را به آرزو و تمنایش وسوسه می‌کند. بایستی من نیز همانند شیطان بر او ظاهر شده باشم، چون تاریکی خود را پذیرفتم. زمین را بلعیدم و خورشید را نوشیدم، و به درختی تبدیل شدم که در حالِ بالندگی است و تنها ایستاده و رشد می‌کند.[۱]

۱. پیش‌نویس و پیش‌نویس تصحیح‌شده ادامه می‌دهند: «اما انزوا و زیبایی آن را دیدم، و بر زندگانی بی‌جان و معنای بی‌معنا چیره شدم، نیز این سویهٔ تعدد خود را فهمیدم. پس بدین‌گونه در انزوا و خاموشی، با خوردن زمین با ریشه‌هایی رسیده تا ژرفای بسیار، و آشامیدن خورشید با شاخه‌هایی رسیده تا بلندای بسیار، درخت من رشد کرد. مهمان [بیگانهٔ] عزلت‌نشین پای به روح من گذاشت. اما زندگی سبزشونده‌ام سیل‌وار بر من هجوم آورد. [پس در پی سرشت و گوهر آب سرگردان شدم]. انزوا رشد کرد و پیرامون من بسط یافت. ندانستم انزوا تا چه اندازه نامحدود است، و سرگردان شدم و نگریستم. این‌طور خواستم تا اعماق انزوا را عمیقاً پی بگیرم و تا بدان حد دور رفتم که آخرین صداهای زندگانی مردند» (ص ۲۳۵).



فصل ششم

مرگ[1][2]

شب بعد[3]، سرگردان به سرزمین‌های شمالی راهی شدم و خودم را زیر آسمانی خاکستری با هوایی مه‌آلود و گرفته، سرد و مرطوب یافتم. به سمت زمین‌های پست در تلاش و تقلا بودم، آنجا که جریان‌های کوچک، در آینه‌های بزرگ برق می‌زدند و به سوی دریا جاری می‌شوند، آنجا که همهٔ شتابِ جریان بیشتر و بیشتر فرونشانده می‌شود. آنجا که کل قدرت و همهٔ تقلاها به وسعت بی‌حد و حصر دریا می‌پیوندند. آنجا که درخت‌ها اندک می‌شوند و علفزارهای مردابی وسیع آب راکد و تیره را همراهی می‌کنند، و افق بی‌پایان و تنها پوشیده از ابرهای خاکستری می‌شود. در آنجا به آهستگی، با نفسی محبوس، و با امید و انتظار عظیم و اضطراب‌آلود فردی که لجام‌گسیخته بر روی کف به پایین سُر می‌خورد و خود را به ابدیّت می‌سپارد، برادر خود، دریا را دنبال کردم. دریا آرام بود و تقریباً نامحسوس جریان داشت، و ما همچنان مستمر و پیاپی به برترین آغوش نزدیک گشته و به زهدان سرچشمه، فراخیِ بی‌مرز و ژرفاهای بی‌حد و حصر وارد می‌شویم. تپه‌های زردِ کوتاه، در آنجا سر برافراشته‌اند. یک دریاچهٔ مردهٔ وسیع کنار آنها گسترده شده است. کنار تپه‌ها در خاموشی سرگردانیم و آنها به سوی یک افق سایه‌روشن و در

---

۱. بالا تصویر ابتدای متن با حرف درشت مصور D، حرف ابتدای Death. ـ م.

۲. پیش‌نویس دست‌نوشت آورده است: «ماجرای پنجم» (ص ۵۵۷).

۳. دوم ژانویهٔ ۱۹۱۴.

حدی توصیف‌ناپذیر دوردست راه می‌گشایند، آنجا که آسمان و دریا درون بیکرانگی به هم درمی‌آمیزند.

کسی آنجا، بر آخرین تل شنی ایستاده است. جامه‌ای سیاه و چروک بر تن دارد. بی‌حرکت ایستاده و به دوردست‌ها خیره شده است. به سمت او بالا می‌روم ـ او لاغر و نحیف است و نگاهی عمیق و جدی در چشمانش موج می‌زند. به او می‌گویم:

«مرد تاریکی، اجازه بده مدتی کنار تو بایستم. از دور تو را شناختم. فقط یک نفر هست که این چنین است، این قدر در انزوا و این چنین در آخرین گوشهٔ جهان.»

او پاسخ داد: «اگر اینجا سردت نشود چرا نتوانی کنار من باشی غریبه. من سردم شده و قلبم هرگز نتپیده است.»

«می‌دانم، تو منجمد هستی و پایان؛ تو سکوت سرد سنگ‌ها هستی؛ تو مرتفع‌ترین برف نوک کوهستان و شدیدترین یخبندان فضای بیرونی هستی. من باید این را حس کنم و به همین دلیل است که کنار تو می‌ایستم.»

«چه چیزی تو را اینجا پیش من کشاند، تو ای مادهٔ زنده؟ زنده هرگز اینجا مهمان نمی‌شود. آخر همگی در جمعیتی انبوه و غمگینانه از اینجا می‌گذرند، همگی آنهایی که آن بالا در سرزمین روز روشن عازم سفر مرگ خود شده‌اند، دیگر هرگز باز نمی‌گردند. اما زندگان هرگز اینجا نمی‌آیند. اینجا دنبال چه می‌گردی؟»

«مسیر عجیب و غیرمنتظره‌ام، وقتی شادمانه مسیر نهر زنده را دنبال می‌کردم مرا به اینجا هدایت کرد. و بدین گونه تو را یافتم. به این نتیجه رسیدم که اینجا جای توست، جای برحق تو؟»

«آری، اینجا به تمایزناپذیر منتهی می‌شود، جایی که هیچ‌کس برابر یا نابرابر نیست، بلکه همگی با یکدیگر یکسانند. آیا متوجه شده‌ای که یک چیز در حال نزدیک شدن است؟»

«چیزی شبیه یک دیوار سیاه از ابرها، که بر جزر و مد به سوی ما می‌آید.»

«دقیق‌تر نگاه کن، چه می‌بینی؟»

«گروه‌های کثیری از مردان، پیرمردان و پیرزنان و کودکان را می‌بینم که در هم متراکم و فشرده شده‌اند. اسب‌ها و گاوهای نر و جانوران کوچک‌تر بین آنها، جای گرفته و نیز ابری از دسته‌های حشرات پیرامون آنها را فراگرفته‌اند، یک جنگل در آن نزدیکی شناور است، گل‌هایی بی‌شمار و رنگ باخته، یک تابستان مطلقاً مرده. آنها الان در این نزدیکی‌اند؛ همگی چه صلب و سرد به نظر می‌رسند، پاهایشان حرکت نمی‌کند، هیچ سروصدایی از صفوف متراکم آنها بلند

نمی‌شود. بازو در بازو محکم همدیگر را گرفته و به دوردست‌ها زل زده‌اند و به ما هیچ اعتنایی ندارند ـ آنها همگی در نهری عظیم می‌گذرند. مرد تاریکی، این منظره بسی هولناک است.»

«خودت می‌خواستی کنار من باشی، پس خود را محکم نگه دار. نگاه کن!»

من نگاه می‌کنم: «اولین صف‌ها به نقطه‌ای می‌رسند که خیزاب و نهر با هم با شدت بسیار جاری می‌شوند. انگار موجی است از هوا که به همراه دریای خروشان با نهر مردگان رویارو می‌شود، و آنها را در گرداب خود به بالا می‌کشاند، و به شکل قطعه‌هایی سیاه پراکنده می‌سازد و در ابرهای تیره و گرفتهٔ مه حل می‌کند. امواج یکی پس از دیگری نزدیک می‌شوند، و دسته‌های پیوسته جدیدی را در هوای سیاه حل می‌کنند. مرد تاریکی، آیا این پایان است، به من بگو؟»

«نگاه کن!»

دریای سیاه با سختی بسیار شکافته می‌شود، تابشی سرخ‌گون از درونِ آن ساطع می‌گردد که شبیه خون است. دریایی با کف خونین در کنار پای من قرار دارد. اعماق دریا برافروخته است. چه حس عجیبی دارم! آیا از پاهایم واژگون شده‌ام؟ این دریاست یا آسمان؟ خون و آتش در یک گلوله با هم مخلوط می‌شوند. نور سرخ از لفافهٔ دودمانند آن فوران می‌کند. خورشیدی نو از دریای خونین می‌گریزد، و درخشان به سوی دورترین اعماق می‌غلتد و زیر پای من ناپدید می‌شود.[1]

پیرامون خود را می‌نگرم، کاملاً تنها هستم. شب فرارسیده است. آمونیوس چه گفت؟ شب زمان خاموشی است.

[۲] اطراف خود را نگاه کردم و دیدم انزوا در وسعتی بی‌حد و حصر گسترده شده است، و با سردی هولناکی در عمق وجودم نفوذ کرده است. خورشید همچنان در من برافروخته است، اما حس کردم که می‌توانم پای به سایهٔ بزرگ بگذارم. نهر را دنبال می‌کنم که آهسته و آسوده‌خاطر راه خود به سوی اعماق را باز می‌کند، در اعماق آنچه سر می‌رسد.

و این چنین شب بیرون می‌روم (امشب دومین شب سال ۱۹۱۴ است)، و انتظاری اضطراب‌آلود مرا فرا گرفته است. بیرون رفتم تا آینده را در بر بکشم. مسیر فراخ بود و آنچه قرار بود بیاید هراسناک. این همان مرگ سترگ و دریای خون بود. خورشید جدید از آن پدید آمد، هراس‌انگیز و معکوس آنچه که ما آن را نور روز می‌نامیم. ما بر تاریکی چیره شدیم و خورشید آن بر فراز ما خواهد درخشید، خونین و سوزان مانند یک سقوط و فروافتادنی عظیم.

---

۱. مقایسه شود با منظرهٔ مشروحه در *کتاب اول*، فصل پنجم، «فرود به دوزخ در آینده»، همین کتاب.

زمانی که تاریکی خود را درک کردم شبی واقعاً شکوهمند به سراغم آمد، رویایم مرا در اعماقِ هزاره‌ها غوطه‌ور می‌سازد؛ و ققنوس من از آنجا صعود می‌کرده و بال می‌گشاید.

اما چه بر سر روز من آمده است؟ مشعل‌ها روشن شده‌اند، خشم و منازعات خونین غلیان کرده‌اند. همان هنگام که تاریکی بر جهان چیره گشت، جنگ دهشتناکی درگرفت و تاریکی نور جهان را نابود نمود، زیرا برای تاریکی قابل درک نبود و دیگر به درد نمی‌خورد. پس باید طعم دوزخ را بچشم.

دیدم کدام فضایل این زمانه به سیئات تغییر یافتند، چطور ملایمت‌تان به سختی گرایید، نیکی‌تان به بیرحمی، عشق‌تان به نفرت، و ادراک‌تان به جنون. چرا می‌خواهید تاریکی را دریابید! اما شما مجبورید وگرنه بر شما چیره می‌گردد. شادی ارزانی کسی که انتظار این دریافتن را داشته باشد.

آیا هرگز به شرّ درون خودتان اندیشیده‌اید؟ آه، شما از او سخن می‌گویید، به آن اشاره می‌کنید، و لبخندزنان به شکل یک سیئهٔ انسانی همگانی، یا یک سوء تفاهم مکرر به آن اعتراف می‌نمایید. اما آیا می‌دانید شرّ چیست، شرّ دقیقاً پشت فضایل شما ایستاده است، در واقع شر، خود فضایل شما نیز هست، به صورت مادهٔ اجتناب‌ناپذیر آنها.[1] برای یک هزاره شیطان را در مغاک حبس کردید، و زمانی که هزاره گذشت، بر او خندیدید، چون او به داستان جن و پری کودکان متحول شده است.[2] اما چنانچه آن عظیم هراسناک سر خود را بلند کند، جهان یکه می‌خورد و چهره درهم می‌کشد. و سردترین سرما نزدیک می‌شود.

با وحشت می‌بینید که بی‌دفاع هستید، و ارتش سیئات‌تان در ناتوانی به پایش زانو می‌زند. با قدرت دیمون‌ها، شر را به زیر یوغ می‌کشید، و فضایل‌تان پای به عرصهٔ او می‌گذارند. در این جدال کاملاً تنها هستید، چون خدایانتان ناشنوا شده‌اند. شما نمی‌دانید کدام یک از شیاطین: سیئات‌تان، یا فضایل‌تان بزرگ‌تر است. اما از یک چیز اطمینان دارید، و آن اینکه: فضایل و سیئات با هم برادرند.

برای روشن دیدن، به سردی مرگ محتاجیم. زندگانی می‌خواهد زندگی کند و بمیرد، آغاز

---

۱. یونگ به سال ۱۹۴۰ نوشت: «شر نسبی است، و تا حدی اجتناب‌ناپذیر، تا حدی مقدر؛ همین وضع در مورد فضیلت هم صدق می‌کند و کسی نمی‌داند کدام بدتر است» («تلاشی برای تفسیر روان‌شناختی اصل جزمی تثلیث.» (CW II, §291).

۲. این جمله در پیش‌نویس تصحیح شده و با این جمله تعویض شده است: «شر نیمی از جهان است، یکی از دو کفهٔ ترازو» (ص ۲۴۲).

شود و پایان یابد.[1] امّا شما مجبور نیستید که تا به ابد زندگی کنید، بلکه می توانید بـمیرید. زیـرا درونتان اراده به حضور هر دو را دارد. حیات و مرگ باید در هستی‌تان به یک تعادل دست یابند.[3] آدمیان امروزه بیش از همیشه به مرگ نیاز دارند، چون نادرستی بسیار زیـادی در آنـان زنـدگی می‌کند، و درستی زیادی در آنان مرده است. آنچه متعادل بماند درست، و آنچه تعادل را به هم زند نادرست است. اما چنانچه تعادل حاصل شده باشد، آنچه که آن را حفظ کند نادرست و آنچه که آن را به هم زند درست است. تعادل همزمان هم زندگانی است و هم مرگ. برای تکمیل زندگانی یکِ تعادل با مرگ سزاوار و مناسب است. اگر من مرگ را بپذیرم، پس درخت من سبز می‌شود، زیرا مردن بر زندگانی می‌افزاید. اگر در مرگِ دربرگیرندهٔ جهان غوطه‌ور شوم، غـنچه‌های مـن می‌شکافند. پس، زندگانی چقدر به مرگ نیاز دارد!

شادی به خاطر کوچک‌ترین چیزها فقط در صورتی به سراغتان می‌آید که مرگ را پذیرفته باشید. اما چنانچه حریصانه در جستجوی کل آن چیزی باشید که هنوز می توانید زندگی کنید، آن وقت هیچ چیز برای لذت بردنتان به قدر کافی بزرگ نیست، و کوچک‌ترین چیزها که همچنان شما را در احاطه دارند دیگر شادی نیستند. از این رو مرگ را می‌نگرم، چون به من می‌آموزد که چگونه زندگی کنم.

وانگهی اگر مرگ را بپذیرید، آن وقت، مرگ قطعاً مانند یک شب یخبندان است، با بدگمانی و دلشورگی، همراه با اضطراب، شبی یخبندان، در تاکستانی پر از انگورهای شیرین.[2] بـزودی از ثروت خود لذت می‌برید. مرگ رسیده می‌شود. آدم به مرگ نیاز دارد تا بتوانـد مـیوه را بـچیند.

---

۱. یـونگ در دگـردیسی‌ها و نـمادهای لیـبیدو (۱۹۱۲) اسـتدلال آورده است کـه لیـبیدو نـه تـنها یک رانش شوپنهاوری حیات است، بلکه درون خود دربردارندهٔ تقلای وارونه به سوی مرگ است (CW B, §696).

۳. پیش‌نویس ادامه می‌دهد: «زندگی کردن آنچه درست است و به مردن واگذاشتن آنچه نادرست است، هـمان هنر زندگانی است» (ص ۲۶۱). یونگ به سال ۱۹۳۴ نوشت: «زندگانی فرآیندی پرانرژی است مانند هر فرآیند دیگر. اما هر فرآیند تلاشگر و پرانرژی در اصل برگشت‌ناپذیر است و از این رو به نحوی نابرابر به سـمت یک هدف معطوف است. و آن هدف حالت آسایش است... از میانهٔ زندگانی تـنها آن کس کـه مـایل بـه مـردن است سرزنده می‌ماند. چون آنچه در آن ساعت رمزآلود میانهٔ حیات رخ می‌دهد وارونهٔ یک سهمی است، یعنی **تـولد مرگ**... نخواستن به زنـدگی کـردن مـعادل است بـا نـخواسـتن بـه مـردن. صـیرورت و مـردن مـنحنی مشـابهی دارند» ("Soul and death", CW 8, §800).

نگاه کنید به اثر من:

"The boundless expanse: Jung's reflections on life and death", *Quadrant: Journal of the C. G. Jung Foundation for Analytical Psychology* 38 (2008), pp. 9-32.

۲. نیز بنگرید به پاورقی ۵ در ص ۱۳۷ همین کتاب.

حیات بدون مرگ بی‌معنا است، چون بقای دیرپا دوباره برمی‌خیزد و معنای خود را انکار می‌کند. برای بودن، و برای بهره‌بردن از بودن خودتان، به مرگ محتاجید، و محدودیت شما را به تحقق خویشتن‌تان توانا می‌سازد.

در آن هنگام که مویه و مهمل زمین را دیدم با سری پوشیده پای به مرگ گذاشتم، هر آن چه را می‌بینم در حقیقت به یخ تبدیل خواهد شد. اما در جهانِ سایه، دیگری، یعنی خورشید سرخ برمی‌خیزد.[۱] این دیگری در خفا برمی‌خیزد و غیرمنتظره، و جهان من بسان یک شبح شیطانی می‌چرخد. من به خون و کشتن بدگمانم. تنها خون و کشتن همچنان ستوده‌اند، و زیبایی عجیب خود را دارند؛ آدم می‌تواند زیبایی اعمال خشونت‌بار خونین را به خود بگیرد.

اما این غیرقابل پذیرش است، و به نحوی هراس‌انگیز و نفرت‌بار، که آنچه همیشه طرد کرده بودم، در من سر بلند کرده است. زیرا اگر بدبختی و فقر این زندگانی پایان پذیرد، زندگانی دیگر، در آنچه آغاز می‌شود متضاد من است. این تضاد تا بدان حد است که نمی‌توانم آن را در فکر خود بگنجانم. چون تضاد آن نه بر طبق قواعد خرد، که جامع و عمیق است و وفقِ سرشت خویش. آری، این نه تنها متضاد است، بلکه منزجرکننده، نامشهود و بیرحمانه نفرت‌انگیز است، چیزی که نفس مرا می‌گیرد، و عضلات مرا از قدرت تهی می‌سازد و حواس مرا سردرگم و پریشان می‌نماید، و نیش سمی و مهلک خود را از پشت سر بر پاشنهٔ پایم فرو می‌برد، و همیشه درست از جایی به من ضربه می‌زند که گمان نمی‌کنم آسیب‌پذیر باشم.[۲]

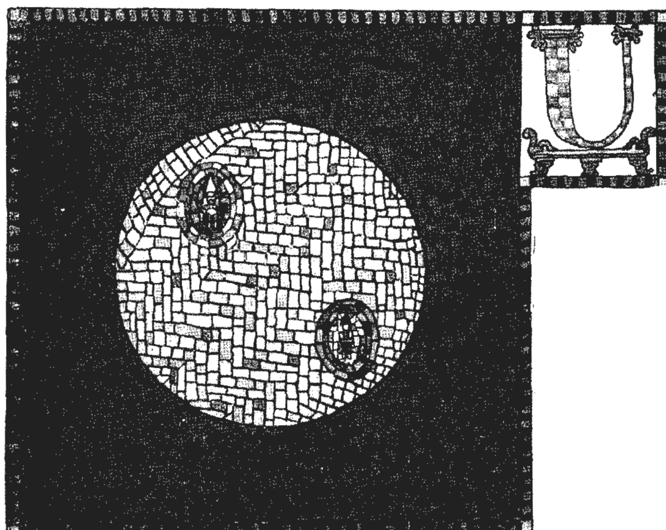
این افکار همانند یک دشمن قوی، انسانی و مخاطره‌آمیز، با من رویاروی نمی‌شود، بلکه من بر روی کپه‌ای از پهن تباه و نابود می‌شوم، و مرغ‌ها در همان حال آرام پیرامون من فریاد قدقدا سر می‌دهند و در گیجی و ناهوشیاری تخم می‌گذارند. سگی عبور می‌کند و پای خود را بر روی من بالا می‌برد، بعد در آرامش شتابان دور می‌شود. ساعت تولد خود را هفت بار نفرین می‌کنم، و اگر درجا تصمیم به خودکشی نگیرم، مهیا می‌شوم تا ساعت تولد دوبارهٔ خود را تجربه کنم. مردم باستان گفته‌اند: «مابین مدفوع و ادرار زاده می‌شویم.[۳] به مدت سه شب وحشت‌های تولد بر من هجوم آوردند. شب سوم قهقههٔ جنگل‌آسا بلند می‌شود، برای آنکه هیچ چیز چندان ساده نیست. بعد زندگانی دوباره جنب و جوش خود را از سر می‌گیرد.

---

۱. اشاره‌ای است به تخیل بالا.

۲. یونگ در دگردیسی‌ها و نمادهای لیبدو (۱۹۱۲) در مورد پاشنهٔ مجروح توضیح می‌دهد (CW B, §461).

۳. این گفته فراوان به سنت آگوستین، و نیز دیگران، نسبت داده می‌شود.



فصل هفتم

بقایای معابد اولیه[1]

[2،3]ماجرای جدید دیگری رخ داد: علفزارهایی وسیع پیش روی من گسترده بودند ـ فرشی از گل‌ها، تپه‌هایی کم‌شیب، جنگلی سبز و شاداب در دوردست. دو مسافر غریبه را ملاقات می‌کنم ـ شاید دو همراه کاملاً تصادفی: یکی راهب پیر و دیگری مردی لاغر و دراز بی‌قواره‌ای با حرکاتی کودکانه و لباسی سرخ رنگ و فرسوده. همان‌طور که نزدیک می‌شدند، متوجه شدم که مرد قدبلند همان سوار سرخ‌پوش است. چقدر تغییر کرده! پیر گشته، موی سرخش خاکستری گردیده، و لباس سرخ درخشانش نخ‌نما، و فرسوده و مندرس شده است. امّا آن دیگری؟ او شکم برآمده‌ای دارد و به نظر نمی رسد که روزگار بدی را گذرانده باشد. چهره‌اش ظاهراً آشنا است: قسم به

---

۱. پیش‌نویس دست‌نوشت به جای این آورده است: «*ماجرای ششم*» (ص ۵۸۶). پیش‌نویس تصحیح شده به جای این آورده است: «*۶. ایده‌آل‌های منحط*» (ص ۲۴۷).

۲. طرح موزاییکی نقاشی ابتدای متن با موزاییک‌های راونا که یونگ در سال ۱۹۱۳ و ۱۹۱۴ از آنجا بازدید می‌کند و تأثیر پایداری بر وی می‌گذارد شباهت دارد.

۳. پنجم ژانویهٔ ۱۹۱۴.

خدایان، او همان آمونیوس است!

چقدر تغییر! اینها با این همه تغییرات از کجا می‌آیند؟ به آنها نزدیک می‌شوم و روز خوبی برای آنان آرزو می‌کنم. هر دو از دیدن من می‌ترسند و علامت صلیب می‌کشند. هراس‌شان سبب می‌شود که من به خودم نگاه کنم. بدنِ من کاملاً با برگ‌های سبزی که از تنم سر برآورده‌اند پوشیده شده است. دوباره با خنده به آنها سلام می‌دهم.

آمونیوسُ هراس زده فریاد می‌زند: «شیطان دور باد!»[1]

سرخ‌پوش: «لعنت بر اوباش کافر!»

من: «اما دوستان عزیز، چه بر سر شما آمده است؟ من همان فرد شمالی هستم که با شما ملاقات کرد، در بیابان آمونیوس.[2] و تو ای سرخ‌پوش، من هستم، من همان دیده‌بانی که یک بار با هم ملاقات کردیم.»

آمونیوس: «تو را شناختم، تو همان ابلیس بزرگ هستی. همان کسی که سقوط من با تو شروع شد.»

سرخ‌پوش نگاه نکوهش‌آمیزی بر او می‌اندازد و سپس ضربه‌ای به پهلویش می‌زند. راهب خجالت‌زده ساکت می‌شود. سرخ‌پوش نخوت‌آلود روی به سوی من برمی‌گرداند.

سرخ‌پوش: «در آن هنگام به رغم جدیت و وقار ریاکارانه‌ات نمی‌توانستم به این نیندیشیم که تو فاقد خلق و خوی اشرافی هستی. با آن ادای مسیحی لعنت‌بارت ـ»

در این لحظه آمونیوس ضربه‌ای به پهلوی او می‌زند و سرخ‌پوش در سکوتی شرمگینانه فرو می‌رود. سپس هر دو مقابل من می‌ایستند، خجل و مضحک، ولی قابل ترحم.

من: «مرد خدا، از کجا می‌آیی؟ چه سرنوشت وحشتناکی تو را به اینجا کشانده است، تنها در همراهی با سرخ‌پوش؟»

آمونیوس: «ترجیح می‌دهم به تو نگویم. اما به نظر نمی‌رسد مشیت خدا این باشد که آدم بتواند بگریزد. پس بدان! ای روح شرور، تو بلای وحشتناکی بر سرم آوردی. تو مرا با کنجکاوی ملعونوار خودت اغوا کردی، آرزومندانه مرا به دنبال اسرار الهی روانه ساختی، چون در آن زمان

---

۱. دور باد شیطان، گفته‌ای است که در قرون وسطی رواج داشت.

۲. هیپربورین Hyperborean با شمالی‌ها در اسطوره‌شناسی یونان نژادی بود که در سرزمین آفتاب ورای باد شمالی زندگی و آپولو را ستایش می‌کردند. نیچه در چند مورد از روح‌های آزاد با عنوان هیپربورین یاد می‌کند: *The Antichrist, §1 (Twilight of the Idols/The Antichrist*, tr. R. Hollingdale [London: Penguin, 1990], p. 127).

مرا آگاه کردی که واقعاً هیچ از آنها نمی‌دانم. اشارهٔ تو به اینکه شاید برای دستیابی به اسرار متعالی‌تر، به نزدیکی با دیگران نیاز دارم مانند سمی دوزخی مرا مدهوش کرد. کمی پس از آن برادران حاضر در دره را فراخواندم و به آنها اعلام نمودم که پیامبری از خدا بر من ظاهر شده ـ تا به این اندازه وحشتناک مرا کور کرده بودی ـ و به من فرمان داده است تا به همراه دیگر برادران یک صومعه برپا سازم.

«زمانی که برادر فیلتوس اعتراض کرد با ارجاع به گفته‌ای از متون مقدس که می‌گوید برای انسان خوب نیست تنها بماند اعتراض او را رد کرده و نپذیرفتم.[1] بنابراین صومعه را نزدیک نیل بر پا ساختیم، چنانکه از آنجا می‌توانستیم عبور کشتی‌ها را ببینیم.

«مزارعی پربار کشت کردیم، و در آنجا کارهای زیادی بود که انجام دهیم، پس متون مقدس به فراموشی سپرده شدند. ما فربه و شهوانی شدیم، و یک روز این اشتیاق سهمگین مرا بر آن داشت تا اسکندریه را دوباره ببینم. از سر اعتقاد به خویش می‌گفتم، می‌خواهم به دیدار اسقف بروم. اما در آغاز بر روی کشتی مست از زندگی شدم، و بعد دیدار مردمان پرجنب و جوش خیابان‌های اسکندریه مرا سرمست کرد، این‌طور بود که کاملاً از دست رفتم.»

«انگار در خواب بر روی یک کشتی بزرگ سوار شدم که عازم ایتالیا بود. حرصی سیری‌ناپذیر بر من دست داد تا جهان را ببینم. شراب نوشیدم و دیدم که زن زیبا است. در لذت غرق و تماماً به یک حیوان تبدیل شدم. زمانی که در ناپل، پای بر ساحل نهادم سرخ‌پوش آنجا ایستاده بود و من دانستم که به دستان شیطان سقوط کرده‌ام.»

سرخ‌پوش: «ساکت باش، ای احمق پیر، اگر من نبودم بی‌شک تا به حال به یک خوک تبدیل شده بودی. وقتی مرا دیدی عاقبت توانستی که خودت را دریابی، نوشیدن و زن را نفرین نمایی و دوباره به صومعه بازگردی.»

«ای ناکس لعنتی، حالا داستان من را بشنو: من هم در دام تو گرفتار شدم، و فنون کفرآمیز تو مرا اغوا کرد. پس از آن گفتگو، با توضیحات خود در مورد رقصیدن مرا در دام روباه‌گیر انداختی، جدی شدم، آن‌قدر جدی که به صومعه رفتم، دعا کردم، روزه گرفتم، و خودم را دگرگون ساختم.

---

۱. اشاره‌ای است به سفر پیدایش باب دوم آیهٔ ۱۸: «و سرور و خداوندگار گفت، خوب نیست که آدم تنها باشد؛ به او یاری می‌رسانم تا با وی دیدار کند.» در انجیل، نامهٔ دوم تیموتاوس، باب دوم آیهٔ ۱۸ـ۱۶ یک‌بار به فیلتوس اشاره شده است: «اما از وراجی‌های کفرآمیز و بیهوده دوری کن: زیرا اینها به دوری بیشتر از خدا می‌انجامند. کلمات این افراد مثل آفت هستند: از جملهٔ آنها فیلتوس و هیمنائوس است؛ آنها نسبت به حقیقت دچار لغزش شده‌اند و می‌گویند: رستاخیز هم‌اکنون است، پس ایمان برخی را تباه می‌کنند.»

«در جهل و کوراندیشی خودم خواستم مراسم کلیسا را اصلاح کنم، و با تأیید اسقف رقصیدن را به آن بیفزایم.

«رئیس صومعه شدم، و تنها کسی که حق داشت در برابر محراب، ـ مانند داوود در مقابل صندوق میثاق برقصد ـ من بودم.[1] اما کم‌کم برادران هم رقص را شروع کردند؛ در واقع، حتی اعضای مجمع مؤمنان و سرانجام کل شهر همه می رقصیدند.

«وحشتناک بود. وحشتناک، به انزوا گریختم و همهٔ روز رقصیدم تا از پا افتادم، اما صبح، دوباره آن رقص جهنمی آغاز شد.»

«درصدد بودم از خودم فرار کنم، طول شب را ول می‌گشتم و سرگردان بودم. در طول روز از دیگران دوری می‌گزیدم، و تنها در جنگل و کوهستان‌های متروکه می رقصیدم. سپس آهسته آهسته به ایتالیا آمدم. آن پایین، در جنوب، دیگر احساسی که در شمال داشتم به من دست نمی‌داد؛ توانستم با جمعیت بجوشم. تنها در ناپل بود که تا حدی راه خود را دوباره پیدا کردم، و آنجا بود که این ژولیده مرد خدای را ملاقات نمودم. ظاهر وی به من قوت قلب داد. به واسطهٔ او سلامت خود را بازیافتم. تو شنیدی که چگونه او هم به واسطهٔ من جان گرفت، و راه خود را دوباره باز یافت.»

آمونیوس: «باید اعتراف کنم که اوقات بدی با سرخ‌پوش نگذراندم؛ او شیطانی است تلطیف یافته.»

سرخ‌پوش: «باید اضافه کنم که این راهب چندان مرد متعصبی نیست، هرچند پس از تجربه‌ام در صومعه از کل دین مسیحیت عمیقاً روی‌گردان شده‌ام.»

من: «دوستان عزیز، این مایهٔ آرامش قلب من است که می‌بینم شما با هم خوشید.»

هر دو: «ما خشنود نیستیم، ای استهزاگر و دژخیم، دور شو، دور شو، ای راهزن، کافر!»

من: «پس چرا با هم سفر می‌کنید، اگر از همراهی و همدلی با یکدیگر خشنود نیستید؟»

آمونیوس: «چه می‌شود کرد؟ حتی شیطان هم ضروری است، وگرنه آدم هیچ ندارد تا در مردم حس احترام را برانگیزاند.»

سرخ‌پوش: «بسیار خوب، من باید با کشیش به یک توافق برسم، وگرنه مراجعین خود را از دست خواهم داد.»

من: «بنابراین، ضروریاتِ زندگی، شما را در کنار هم قرار داده است! پس بیایید با یکدیگر در

---

۱. در عهد عتیق، تواریخ اول باب ۱۵ آمده است که داوود در مقابل صندوق میثاق می رقصد.

صلح و دوستی باشیم.»

هر دو: «اما ما هرگز نمی توانیم با هم دوست باشیم.»

من: «اوه، فهمیدم. اشکال از سیستم است. شاید می خواهید اول نابود و منقرض شوید؟ حال بگذارید بروم، ای اشباح پیر!»

[۲] وقتی مرگ و وقار و هیبت هراس‌انگیز آن را دیدم، آن وقت همهٔ وجودم به شب و یخ تبدیل شد، زندگی و انگیزشی خشم‌آلوده در من پدید می‌آید. عطشم به آب شتابان ژرف‌ترین معرفت[۱] با گیلاس‌های شراب آشنا می‌شود؛ از دوردست صدای خندهٔ مستان، زنان خندان و همهمهٔ خیابان را شنیدم. موسیقیِ رقص، پایکوبی و ساقی، هر گوشه‌ای را پر کرده بود؛ و به جای نسیم جنوب آغشته به عطر گل سرخ، بوی زنندهٔ حیوان انسانی بر من گذر می‌کند. فاحشه‌های هوس‌برانگیز و لوند پای دیوارها کرکر خنده سر می‌دهند و خش‌خش می‌کنند، بوی شراب و بخار آشپزخانه و قهقههٔ ابلهانهٔ انبوه انسان‌ها از درون یک ابر نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود. دستان چسبناک و لطیف پرنوازش به سوی من دراز می‌گردند، و من در ملحفه‌های بستر بیماری پیچیده شده‌ام. من از پایین، در زندگانی زاده شدم، و به جای سال‌ها در چند ساعت همانند قهرمانان رشد یافتم. و پس از آنکه رشد کردم، خودم را در میانهٔ سرزمین یافتم، و دریافتم که بهار است.

اما دیگر آن مردی نبودم که بودم، چون موجودی غریبه از درون من رشد کرد. موجودی بود خنده‌دار از جنس جنگل، یک دیمون با برگ سبز، یک جن فریبکار و شیطانک خرابکار جنگلی، که تنها در جنگل زندگی می‌کند و خودش موجودی است درختی در حال سبز شدن، که هیچ را دوست ندارد، مگر سبزشدن و رشدکردن، که نه به انسان راغب است و نه بی رغبت، پر است از روحیه و شانس مطیع بر قانونی نامرئی و همراه درختان سبز و در زمانِ پژمردگی به زمین خم می‌شود، نه زیبا است نه زشت، نه خوب نه بد، صرفاً زنده، کهنسال تا دوران آغازین و هنوز کاملاً جوان و عریان، امّا پوشیدهٔ طبیعی، نه انسان، بلکه طبیعت، هراسناک، خنده‌آور، قدرتمند، کودکانه، ضعیف، فریبکار و فریب‌خورده، مطلقاً بی‌ثبات و سطحی، به رغم این، تا ژرف‌ترین ژرف دست می‌یابد، پایین تا به مرکز و هستهٔ جهان.

زندگانیِ هر دو دوستم را جذب کردم؛ درختی سبز از ویرانه‌های معبد سر می‌کشد. آنها زندگانی را تاب نیاوردند، اما در اغوای زندگانی، بازیچه و مضحکهٔ خود می‌شدند. در کثافت فرو افتادند، پس زندگان را شیطان و نابکار نامیدند. چون هر دوی آنها، هر کدام به شیوهٔ خود، به خود

---

۱. در پیش‌نویس تصحیح‌شده به جای ژرف‌ترین معرفت، حکمت آورده شده است. (ص ۲۵۱).

و به نیکی و خوبی خود باور داشتند. سرانجام در زمینِ مدفون‌کنندهٔ قطعی و طبیعی با تمامی ایده‌آل‌های پابرجای خود فرو می روند و گیر می‌افتند. زیباترین و بهترین، همانند زشت‌ترین و بدترین، روزی کارش به مُضحک‌ترین مکان جهان می رسد، در محاصرهٔ پوششی خیال‌برانگیز و تحت رهبری احمق‌ها، وحشت‌زده به گودال کثافت فرو می غلطد.

پس از نفرین‌گوی، خنده آمد، تا روح از مردگان نجات یابد.

ایده‌آل‌ها بنا بر جوهرشان خواستنی هستند و اندیشمندانه؛ آنها تا بدین حد وجود دارند، فقط بدین حد. امّا موجودیت اثرگذار آنان انکارناپذیر است. آنکه باور دارد، او واقعاً ایده‌آل‌های خود را زندگی می‌کند، یا باور دارد که می‌تواند ایده‌هایش را زندگی کند، او از اوهام رفعت و عظمت در رنج است و بسان یک مجنون رفتار می‌کند و طی آن خود را همچون یک ایده‌آل بر صحنه عرضه می‌دارد، اما قهرمان سقوط کرده است. ایده‌آل‌ها فانی‌اند، پس آدم باید خود را برای پایان آنها مهیا سازد؛ در همان اثنا شاید این به قیمت گردن شما تمام شود. زیرا مگر ندیده‌اید این شما بودید که معنا و ارزش، و نیروی اثرگذار به ایده‌آل‌تان بخشیدید؟ اگر به یک قربانی برای ایده‌آل بدل شده باشید، آنگاه ترک‌های ایده‌آل سر باز می‌کنند، با شما به سور می‌نشینند و در چهارشنبهٔ خاکستر[1] به دوزخ می روند. ایده‌آل، ابزاری هست که فرد می‌تواند در هر زمان که بخواهد آن را کنار بگذارد، همچون یک چراغ در مسیرهای تاریک. اما هر آن کس که در روز با چراغ به این سو و آن سو رود ابله است. چه بسا که: ایده‌آل‌های من رو به افول گذاشتند، و چه با طراوت درخت من سبز می‌شود!

[2]وقتی سبز شدم ـ آنها ـ بقایای اندوهبار معابد اولیه و باغ‌های رز، آنجا بودند، و با یک رعشه وابستگی و قرابت درونی آنها را تشخیص دادم. به نظرم رسید که آنها اتحادی ناشایست تشکیل داده‌اند. اما دریافتم که این اتحاد از مدت‌ها قبل وجود داشته است. از زمانی که من هنوز ادعا داشتم که پرستشگاه‌های من از پاکی و صفای بلورین برخوردارند، و از آن زمانی که دوستان خود را به عطر گل‌های سرخ سرزمین پارس تشبیه می‌نمودم[3]، هر دوی آنها اتحادی از جنس

---

۱. هفدهمین چهارشنبه پیش از عید پاک که مسیحیان کاتولیک در آن به یاد مرگ و نشانی از هوشیاری و افسوس برگناهان و لزوم ایجاد تغییر در زندگی بر پیشانی خود خاکستر می‌پاشند. ـ م.

۲. پیش‌نویس و پیش‌نویس تصحیح شده آورده‌اند: «من قربانی پرستشگاه‌ها و زیبایی‌های خودم شدم، و این چنین در فلاکت و اندوه مردم [مرگ سراغ من آمد]» (ص ۲۵۴).

۳. در ایران به وسیلهٔ تقطیر تحت بخار آب از گلبرگ‌های گل سرخ، اسانس گل سرخ گرفته می‌شود، و از این اسانس عطر (گلاب) تهیه می‌شود.

خاموشی دوجانبه برقرار کردند. به نظرم آمد متفرق شده‌اند، اما در خفا با هم کار می‌کردند. خاموشی انزوای معبد مرا از آدمیان به سوی اسرار فوق‌طبیعی ـ که خود را تا سرحد افراط در آن باختم ـ وسوسه و دور می‌نماید. و ضمن اینکه من با خدا جدال می‌نمودم، شیطان خود را برای پذیرش من آماده می‌کرد، و به همان اندازه به سمت خود می‌کشید. وانگهی من در آنجا هیچ مرزی نیافتم مگر زیادت و بیزاری. من زندگی نکردم، بلکه به پیش رانده شدم؛ من بردهٔ ایده‌آل‌های خویش بودم.[1]

پس آنها ـ ویرانه‌ها ـ آنجا نمایان بودند، انگار با یکدیگر مجادله می‌کردند و در سازگار شدن با راز مشترکشان ناکام بودند. من در درون خودم کسی شدم همچون یک موجود طبیعی، اما من یک شیطانک[2] بودم که منزوی سرگردان را ترسانده بود، کسی که از محل حضور آدمیان دوری می‌جست. اما من از درون سبز شدم و شکوفا. هنوز دوباره آن مردی نشده‌ام که نزاع بین اشتیاق به جهان و اشتیاق به روح را در درون خود حمل می‌کند. هیچ کدام از این اشتیاق‌ها را زندگی نکردم، اما خودم را زندگی کردم، و درختی بودم شادمانه در حال سبزشدن، در جنگلی بهاری و دوردست. پس بدین گونه، آموختم که چگونه بدون جهان و روح زندگی کنم؛ و حیران بودم از اینکه چگونه به این خوبی زندگی کرده‌ام.

اما در مورد آدمیان، در مورد نوع بشر چه؟ آنها آنجا ایستاده‌اند، دو پل متروکه که به نوع بشر رهنموداند: یکی از بالا به پایین ـ که آدمیان بر روی آن به پایین سر می‌خورند ـ و مایهٔ لذت آنان است. و دیگری از پایین به بالا که نوع بشر بر آن آه و ناله و شیون می‌کنند و این مایهٔ دردسر و زحمت آنها است. ما مایهٔ زحمت و خوشی همنوعان خود می‌شویم. اگر من خودم زندگی نکنم، بلکه صرفاً بالا بروم، این به دیگران لذتی می‌بخشد که مستحق آن نیستند. امّا اگر تنها خودم خوش بگذرانم، این باعث رنج و زحمت دیگران می‌شود که سزاوارش نیستند. وانگهی اگر صرفاً خودم زندگی کنم، بسیار از آدمیان دور افتاده‌ام. آنها دیگر مرا نمی‌بینند، و چون مرا ببینند، مبهوت و شوکه می‌شوند. در هر صورت، من در سادگی کامل زندگی می‌کنم، سبز می‌شوم، شکوفه می‌دهم، پژمرده می‌شوم، و با شکیبایی، همیشه بسان یک درخت بر یک نقطه می‌ایستم و

---

۱. یونگ به سال ۱۹۲۰ نوشت: «گذار از صبح به عصر یک ***بازسنجی در ارزش‌های پیشین*** است. ضرورت توجه به ارزش متضاد با ایده‌آل‌های پیشین، تشخیص خطا در حقیقت پیشین و دریافت اینکه چه اندازه تخاصم و حتی نفرت در آنچه قبلاً برای ما عشق تلقی می‌شده وجود دارد، از اینجا حاصل می‌آید.»
(*The Unconscious in Normal and Sick Psychic Life*, CW 7, §115).

۲. پیش‌نویس تصحیح شده آورده است: «مخلوق سبز» (ص ۲۵۵).

می‌گذارم که رنج و شادی آدمیان در آرامش و خونسردی از کنارم بگذرد. و من همچنان مردی می‌مانم که نمی‌تواند ناهمسازی و دوری قلب آدمیان را برای خود توجیه کرده و نادیده انگارد.

اما ایده‌آل‌های من می‌توانند سگ‌های من هم باشند، که عوعو و جدال آنها مرا آشفته نمی‌سازد. اما بعد، دست‌کم برای آدمیان خوب و بد سگی هستم. اما هنوز به آنچه باید باشد نرسیده‌ام، یعنی اینکه زندگی کنم و همچنان یک انسان باشم. امّا به نظر می‌رسد این تقریباً غیرممکن است که مثل یک انسان زندگی کرد. مادامی که از خویشتن خود آگاه نیستید می‌توانید زندگی کنید؛ اما چنانچه از خویشتن‌تان آگاه شوید از یک غار به غار دیگر می‌خزید. تمامی بازتولدهایتان[1] ممکن است سرانجامِ شما[2] را بدحال کنند. از این رو بودا از بازتولد دست می‌کشد، زیرا در همهٔ صُوَر انسانی و جانوری به قدر کافی خزیده و چهار دست و پا رفته است.[3] پس از همهٔ بازتولدها، شما همانند شیری هستید خزنده بر زمین، یا یک آفتاب‌پرست، یک کاریکاتور، کسی مستعد تلون، یا مارمولکی خزنده با درخششی ملایم، اما دقیقاً نه یک شیر باقی می‌مانید که سرشتش با خورشید پیوند دارد، و قدرتش را از درون خود بیرون می‌کشد، و نه یک مارمولک که با رنگ‌های محافظ مطابق محیط نمی‌خزد، و نیز مانند کسی که با رفتن به نهانگاه از خود دفاع نمی‌نماید. آفتاب‌پرست را تصدیق کردم و دیگر نمی‌خواهم بر زمین بخزم و تغییر رنگ دهم و دوباره زاده شوم؛ در عوض می‌خواهم به اتکای نیروی خودم وجود داشته باشم، مانند خورشید که نور می‌بخشد و نور نمی‌مکد. که به زمین تعلق دارد. طبیعت خورشیدی خود را فرا می‌خوانم و دوست دارم برای طلوع خودم شتاب به خرج دهم. اما ویرانه‌ها[4] بر سر راه من ایستاده‌اند. آنها می‌گویند: «در رابطه با آدمیان می‌توانید این طور باشید یا آن‌طور.» پوست

---

۱. پیش‌نویس تصحیح‌شده آورده است: «من» (ص ۲۵۷).

۲. پیش‌نویس تصحیح شده آورده است: «من» (ص ۲۵۷).

۳. پیش‌نویس تصحیح‌شده ادامه می‌دهد: «مانند یک آفتاب‌پرست» (ص ۲۵۸). اینجا در پیش‌نویس یک پاراگراف آمده است که بیانی دیگر از آن بدین شرح است: این سرشت آفتاب‌پرستی ما است که ما را طی این دگردیسی‌ها وادار می‌کند. مادام که آفتاب‌پرست هستیم به سفری سالانه در خزینهٔ بازتولد نیازمندیم. از این رو با وحشت درصدد منسوخ ساختن ایده‌آل‌های خود هستم، چون سبزی طبیعی خود را دوست می‌دارم و بر پوست آفتاب‌پرستی خود بی‌اعتماد، که با محیط رنگ عوض می‌کند. آفتاب‌پرست این کار را به زیرکی انجام می‌دهد. این تغییر یک پیشرفت از طریق بازتولد نامیده می‌شود. پس ۷۷۷ بازتولد را تجربه می‌کنید. بودا وقت زیادی لازم نداشت تا دریابد که حتی بازتولد هم بیهوده است (ص ۷۶ـ۲۷۵). این عقیده وجود داشته است که روح باید به ۷۷۷ تناسخ تن دهد:

(Ernest Woods, *The New Theosophy* [Wheaton, II: The Theosophical Press, 1929], p. 41).

۴. پیش‌نویس به جای این آورده است: «بقایای ایده‌آل من».

آفتاب‌پرست گونه من می‌لرزد. ویرانه‌ها مزاحم من می‌شوند و می‌خواهند مرا رنگ کنند. اما دیگر نباید این گونه باشد. نه خوب و نه شر، هیچکدام سرور من نخواهند بود. آنها را کنار زده‌ام، این جان رهانندگان مضحک را، و دوباره راه خود را پی می‌گیرم، راهی که مرا به شرق رهنمون است. قدرت‌های ستیزه‌جویی که مدت‌ها بین من و خودم ایستاده بودند اکنون در پشت‌سر من جای می‌گیرند.

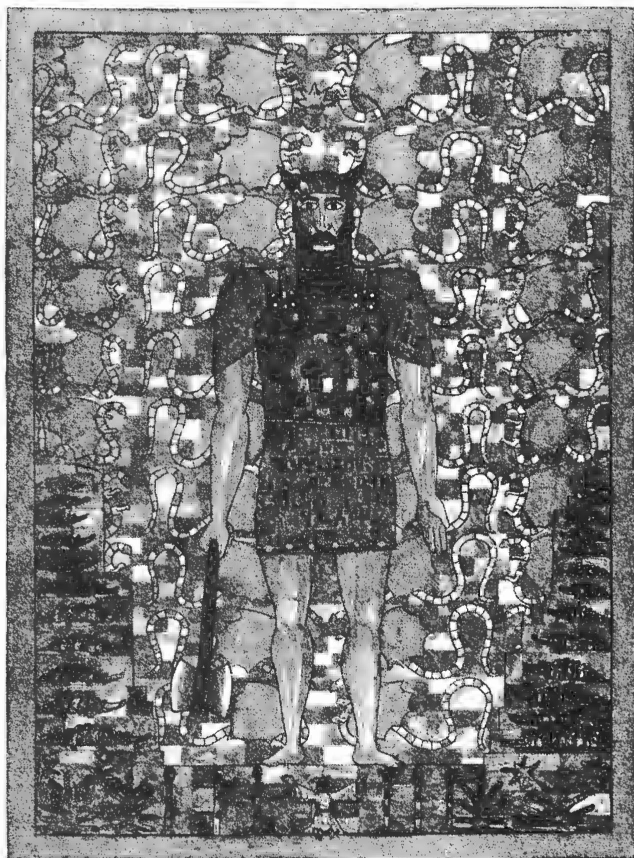
پس از آن کاملاً تنها هستم. دیگر نمی‌توانم به شما بگویم: «گوش کنید!» یا «شما باید» یا «شما می‌توانستید»، بلکه اکنون تنها با خودم سخن می‌گویم. حال دیگر هیچ‌کس نمی‌تواند کار دیگری برای من انجام دهد، هیچ کاری، هر چه که می‌خواهد باشد. من دیگر هیچ وظیفه‌ای نسبت به شما ندارم، و شما هم هیچ وظیفه‌ای نسبت به من ندارید، چون من محو شده‌ام و شما نیز از دید من ناپدید شده‌اید. دیگر درخواست‌ها را نمی‌شنوم و درخواستی هم از شما ندارم. دیگر نمی‌جنگم و خود را با شما هماهنگ می‌سازم، اما بین شما و خودم سکوت را قرار می‌دهم.

فریادتان در دوردست‌ها رو به زوال است و شما نمی‌توانید ردپای مرا بیابید. من همراه با باد غرب، که از گسترهٔ اقیانوس می‌وزد، در سراسر سرزمین سبز سفر کردم، در جنگل‌ها گشتم، علف‌های تازه را خم کردم و با درختان و موجودات وحشی جنگل حرف زدم، و سنگ‌ها، راه به من نشان دادند. وقتی تشنه شدم و چشمه‌ساری به سراغ من نیامد، من خود به سرچشمه رفتم. وقتی گرسنه شدم و نان به سراغم نیامد، من نان را جستجو کردم و هرجا یافتمش آن را برداشتم. به کسی کمکی نکردم و از کمک دیگران هم بی‌نیازم. چنانچه در هر زمان اضطراری رو در رویم ظاهر شود، به اطراف نگاه نمی‌کنم که آیا یاری رسانی در آن نزدیکی‌ها هست یا نه، بلکه اضطرار را می‌پذیرم و خم می‌شوم و به خود می‌پیچم و می‌ستیزم. می‌خندم، می‌گریم، سوگند می‌خورم، ولی به اطراف نمی‌نگرم.

هیچ‌کس در این راه پشت سر من نیست، و راه هیچ کس را قطع نمی‌کنم. تنها هستم، اما انزوای خود را با زندگانی‌ام پر می‌کنم. من به قدر کافی انسان هستم و به قدر کافی برای خودم قیل و قال، گفتگو، تسلی خاطر و کمک‌رسان می‌باشم. بعد به سوی شرق دور سرگردان می‌شوم. امّا نه به قصد اینکه همه چیز را دربارهٔ آنچه شاید هدف دوردست من باشد دریابم. افق‌هایی آبی رنگ پیش روی خود می‌بینم: آنها همچون یک هدف کافی‌اند. به سوی شرق و طلوع خودم شتاب می‌نمایم و ـ طلوع خود را اراده می‌کنم [تصویر ۳۶][1]

---

۱. راهنمای تصویر: «این تصویر در کریسمس ۱۹۱۵ چاپ شد.» این نمایش از ایزدوبار به شدت با تصویری از



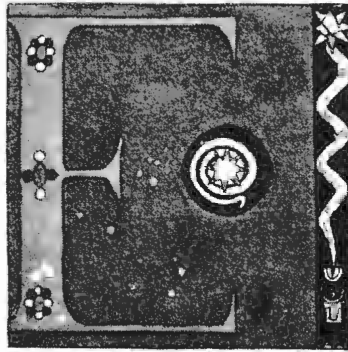
تصویر شمارهٔ ۳۶

← ادامهٔ پاورقی از صفحهٔ قبل

او شباهت دارد که در فرهنگ مفصل اسطوره‌شناسی یونان و روم، اثر ویلهلم روشر، آمده است، و یونگ یک نسخه از آن داشت ([Leipzig: Teubner, 1884-1937], vol 2, p. 775). ایزدوبار نام ابتدایی شخصیتی است که اکنون گیلگمش (افسانه‌ای حماسی در مورد شاه و قهرمان افسانه‌ای سومریان و بابلیان به جای مانده از دو هزار سال پیش. ـ م) خوانده می‌شود. این نام از یک سوءبرداشت ریشه گرفته است. پیتر جنسن (Peter Jensen) در سال ۱۹۰۶ می‌نویسد: «اکنون مشخص شده است که گیلگمش قهرمان این حماسه است، نه آن طور که قبلاً تصور می‌شد گیستشوبار یا ایزدوبار»:

(*Das Gilgamesch-Epos in der weltliteratur* [Strassburg: Karl Trubner, 1906], p. 2)

یونگ در سال ۱۹۱۲ در دگردیسی‌ها و نمادهای لیبیدو، با استفاده از صورت تصحیح‌شده، حماسهٔ گیلگمش را مورد بحث قرار داده است و بارها از کار جنسن نقل قول آورده است.



فصل هشتم[1]

روز اول

اما شب سوم[2]، یک رشته کوه خاموش و عبوس راه من را سد می‌کنند، با این وجود، باریکه راهی در درهٔ تنگ به من مجال عبور می‌دهد. راه به ناچار از بین دو دیوارهٔ بلند صخره می‌گذرد. پاهای من برهنه و بر روی صخره‌های تیز مجروح شده‌اند. مسیر اینجا سراشیب می‌شود. نیمی از راه سفید است و نیم دیگر سیاه. پای در قسمت سیاه می‌گذارم و هراسان پس می‌کشم: جنس آن آهن تفتیده و داغ است. پای در نیمهٔ سفید می‌گذارم: جنس آن از یخ است. اما باید این جور باشد، به این طرف و آن طرف و به سمت جلو می‌جهم، سرانجام دره به یک آبگیر صخره‌ای بزرگ می‌پیوندد و پهن می‌شود. یک مسیر باریک بر دیوارهٔ صخره‌های عمودی از ستیغ کوه به طرف قله بالا می‌رود.

به قله که نزدیک می‌شوم، صداهای مهیبی از سمت دیگر کوه شنیده می‌شود که: مانند کوبیدن پتک در معدن طنین‌انداز است. صدا اندک اندک تشدید می‌شود و مانند تندر در کوه می‌پیچد. به گردنهٔ کوه که می‌رسم مردی درشت هیکل را مشاهده می‌کنم که از سمت دیگر نزدیک می‌شود. دو شاخ گاو از سر بزرگش برآمده، و یک زره گشاد و تق و لق سینهٔ او را پوشانده است. این

---

۱. به جای این در پیش‌نویس دست‌نوشت آمده است: «***ماجرای هفتم، روز اول***» (ص ۶۲۶). به جای این در پیش‌نویس تصحیح شده آمده است: «۷. رویارویی بزرگ. روز اول. قهرمانی از شرق» (ص ۲۶۲).

۲. هشتم ژانویهٔ ۱۹۱۴.

غول یک تبر دوسر براق همانند آنهایی که برای کشتن گاوها استفاده می‌شود در دست دارد. پیش از آنکه از وحشت شگفت‌انگیز خود بیرون بیایم غول پیش روی من می‌ایستد. به چهره‌اش نگاه می‌کنم: بی‌حال و رنگ‌پریده است و چروک‌های عمیقی بر چهره دارد. چشمان بادامی‌اش بهت‌زده مرا می‌نگرد. وحشت بر من چیره می‌شود: این ایزدوبار است، ایزدوبار مقتدر. مرد گاوی می‌ایستد و به من زل می‌زند: چهره‌اش از هراسی عمیق و درونی سخن می‌گوید، و دستان و زانوانش می‌لرزند. ایزدوبار، گاو نر قدرتمند می‌لرزد؟ آیا او ترسیده است؟ بر او فریاد می‌زنم:

«ای ایزدوبار قدرتمند، از اینکه مانند یک کرم بر سر راه تو می‌لولم از جان من بگذر و مرا ببخش.»

ایزدوبار: «من جان تو را نمی‌خواهم. از کجا می‌آیی؟»

من: «از غرب می‌آیم.»

ایزدوبار: «از غرب می‌آیی؟ از سرزمین‌های غرب چیزی می‌دانی؟ راه درست به سمت سرزمین غرب همین است؟»[1]

من: «من از آن سرزمین غربی‌ای می‌آیم که ساحل آن را دریای بزرگ غرب نمناک می‌کند.»

ایزدوبار: «آیا خورشید در آن دریا غرق می‌شود؟ یا آنکه در هنگام افولش با زمین سخت برخورد می‌نماید؟»

من: «خورشید آن سوی این دریا فرو می‌نشیند.»

ایزدوبار: «آن سوی دریا؟ آنجا چه هست؟»

من: «آنجا هیچ نیست جز فضایی خالی. وانگهی می‌دانی که زمین گرد است و به دور خورشید می‌چرخد.»

ایزدوبار: «ای ملعونِ خبیث، این جور اطلاعات را از کجا آورده‌ای؟ پس سرزمینی نامیرا وجود ندارد که خورشید برای بازتولدش به آنجا برود؟ آیا حقیقت را می‌گویی؟»

چشمان او از خشم و ترس می‌درخشند. یک گام تندرآسا نزدیک‌تر می‌شود به طوری که من می‌لرزم.

من: «ای ایزدوبار قدر قدرت، گستاخی مرا ببخش، در واقع من حقیقت را می‌گویم. از سرزمینی می‌آیم که در آنجا این به عنوان یک علم اثبات شده است و مردمی آنجا زندگی می‌کنند که با کشتی به دور دنیا سفر می‌نمایند. دانشمندان ما با اندازه‌گیری‌های خود می‌دانند که خورشید

---

۱. در اسطوره‌شناسی مصر سرزمین‌های غرب (کرانهٔ غربی نیل)، سرزمین مردگان محسوب می‌شود.

از هر نقطهٔ زمین چقدر فاصله دارد. خورشید یک جرم آسمانی است که در فاصلهٔ بسیار بسیار دور در فضای بی‌پایان قرار دارد.

ایزدوبار: «گفتی بی‌پایان؟ آیا فضای این جهان بی‌پایان است، و هرگز نمی‌توانیم به خورشید برسیم؟»

من: «قدر قدرتا، چونکه شما فانی هستید، پس هرگز نمی‌توانید به خورشید دست یابید.»

می‌بینم که هراسی خفقان‌آور بر او مستولی می‌شود.

ایزدوبار: «من فانی هستم و هرگز به خورشید نمی‌رسم، و هرگز نامیرا هم نمی‌شوم؟»

با ضربه‌ای قدرتمند و خردکننده تبرش را به صخره می‌کوبد.

ایزدوبار: «گم شو، سلاح مفلوک. تو به درد نمی‌خوری. فایدهٔ تو در برابر بیکرانگی، در برابر تهی ازلی و در برابر پرناشدنی چیست؟ کسی نیست که تو بر او پیروز شوی. خودت را درهم بکوب، فقط به همین درد می‌خوری!»

(خورشید در غرب در دامن ابرهای فروزان به رنگ سرخ خونی روشن فرو می‌رود.)

«دور شو خورشید، ای ملعون، خود را در نامیرایی‌ات بپوشان!»

(تکه‌ای از تبر خردشده را از زمین برمی‌دارد و آن را به سمت خورشید پرتاب می‌کند.)

«بیا بگیر این قربانی تو است، آخرین قربانی تو!»

نقش بر زمین می‌شود و مانند یک بچه هق‌هق گریه می‌کند. من همچنان لرزان ایستاده‌ام و جرأت تکان خوردن ندارم.

ایزدوبار: «کرم مفلوک، این سم را از پستان چه کسی مکیدی؟»

من: «ای ایزدوبار، قدر قدرت، آنچه سم می‌نامی علم است. ما در کشور خود از جوانی از آن تغذیه می‌شویم، شاید به همین دلیل است که خوب پرورده نشده و این قدر ضعیف و نحیف مانده‌ایم. در هر حال، وقتی تو را دیدم، به نظرم آمد همهٔ ما تا حدی مسموم شده‌ایم.»[1]

ایزدوبار: «هیچ موجود غریبه‌ای تاکنون مرا زمین نزده است، هیچ هیولایی تاکنون در برابر قدرت من تاب نیاورده است. اما سم تو، ای کرم، که تو سر راه من قرار دادی مرا تا مغز استخوان از پا انداخت. سم جادویی تو از ارتش تیامات قوی‌تر است.»[2] (مثل یک مفلوج بر روی زمین افتاده

---

۱. نیچه در دانش شادان استدلال آورده است که تفکر از پرورش و اتحاد چند محرک و سائقه نشأت گرفته است که اثرشان مانند سم است: سائقهٔ تردید، نفی، انتظار، گردآوری، و منحل ساختن

On the doctrine of poisons,"tr. Walter Kaufmann [New York: Vintage, 1974] book 3, section 113.

۲. در اسطوره‌شناسی بابل آمده است که تیامات (Tiamat)، مادر خدایان، با ارتشی از دیمون‌ها جنگ به راه می‌اندازد.

است). «شما خدایان به من یاری برسانید، پسر شما اینجا بر زمین افتاده است، گزش ماری نامرئی بر پاشنهٔ پای پسرتان او را به زمین زده است. آه، کاش تو را همان لحظه که دیدم له کرده بودم، و هرگز صدایت را نمی‌شنیدم.»

من: «آه ایزدوبار، ای بزرگ و ترحم‌برانگیز، اگر می‌دانستم دانش من تو را بر زمین می‌زند، جلوی زبان خود را می‌گرفتم. اما من خواستم حقیقت را بگویم.»

ایزدوبار: «تو سم را حقیقت می‌شماری؟ آیا سم حقیقت است؟ یا حقیقت سم است؟ مگر ستاره‌شناسان و کشیشان ما حقیقت را نمی‌گویند؟ ولی گفتهٔ آنها مانند حرف‌های تو زهرآگین نیست.»

من: «آه ایزدوبار، شب کم‌کم فرا می‌رسد، و اینجا سرد خواهد شد. آیا نمی‌توان تو را مجاب نمود که از آدمیان کمک بگیری؟»

ایزدوبار: «بگذار همین‌طور باشد، در عوض جواب من را بده.»

من: «ولی ما نمی‌توانیم در این جا، فلسفه‌بافی کنیم. این وضعیت مصیبت‌بار تو به کمک احتیاج دارد.»

ایزدوبار: «بگذار همین‌طور باشد. اگر قرار است امشب بمیرم، پس این چنین باشد. فقط به من جواب بده.»

من: «از آن در هراسم که مبادا حرف‌های من مؤثر نباشند چون آنها فقیر و سُستند.»

ایزدوبار: «آنها نمی‌توانند وضع را بدتر کنند. فاجعه همین الانِ هم اتفاق افتاده است. پس، بگو چه می‌دانی. حتی شاید کلامی جادویی بدانی که زهر را خنثی می‌کند.»

من: «ای قدر قدرت، کلمات من، فقیرند و قدرتی جادویی ندارند.»

ایزدوبار: «مهم نیست، سخن بگو!»

من: «تردید ندارم که کشیش‌های شما حقیقت را می‌گویند. گفتهٔ آنها حتماً حقیقت دارد. فقط با حقیقت ما در ضد است.»

ایزدوبار: «دو جور حقیقت وجود دارد؟»

من: «به نظر من آری. حقیقت ما آن است که از دانش به چیزهای بیرونی نشأت می‌گیرد، امّا حقیقت کشیش‌های شما آن است که از چیزهای درونی به سوی شما می‌آید.»

ایزدوبار (نیمه نشسته): «این سخن شفابخش و سودمند بود.»

من: «برایم بسی مایهٔ سعادت است که حرف‌های سستم تو را تسکین داده‌اند. آه! کاش کلمات بیشتری می‌دانستم که سبب یاری تو می‌شدند. اکنون هوا سرد و تاریک شده است. آتش روشن می‌کنم تا ما را گرم کند.»

ایزدوبار: «این کار را بکن، اگر کمک می‌کند.» (هیزم جمع می‌کنم و آتش را روشن می‌کنم) «آتش مقدس ما را گرم می‌کند. حال به من بگو، چگونه آتش را مرموزانه به این راحتی روشن کردی؟»

من: «تنها چیز مورد نیاز کبریت است. نگاه کن، کبریت تکه چوب کوچکی است که مادهٔ مخصوصی بر نوک آن وجود دارد. آن را بر روی این صفحه می‌کشی و آتش روشن می‌شود.»

ایزدوبار: «شگفت‌انگیز است، این فن را از کجا آموختی؟»

من: «از آنجا که من می‌آیم همه کبریت دارند. اما این کمترین دستاورد آنجا است. حتی در آنجا ما می‌توانیم به کمک ماشین‌هایی مخصوص پرواز کنیم.»

ایزدوبار: «شما می‌توانید مانند پرندگان پرواز کنید؟ اگر کلمات تو آن قدرت جادویی را نداشتند، به تو می‌گفتم که مشغول دروغ‌پردازی هستی!»

من: «قطعاً دروغ نمی‌گویم. نگاه کن، به عنوان مثال: من هم وسیله‌ای برای تعیین زمان دارم که زمان واقعی روز را نشان می‌دهد.»

ایزدوبار: «این شگفت‌آور است. روشن است که تو از سرزمین عجیب و غریبی می‌آیی. تو قطعاً از سرزمین‌های پربرکت غرب آمده‌ای. آیا تو نامیرایی؟»

من: «من ـ نامیرا؟ هیچ چیزی بیش از ما در معرض فنا و نابودی قرار ندارد.»

ایزدوبار: «چی؟ تو که حتی نامیرا نیستی ولی این فنون را می‌دانی؟»

من: «شوربختانه علم ما هنوز در یافتن راهی برای غلبه بر مرگ موفق نشده است.»

ایزدوبار: «این جور هنرها را چه کسی به شما یاد داد.»

من: «آدمیان در طی قرون از طریق مشاهدهٔ دقیق و علم و آگاهی به چیزهای بیرونی کشفیات زیادی انجام داده‌اند.»

ایزدوبار: «اما این علم جادویی و هراس‌انگیز مرا فلج کرد. چطور تو هنوز زنده‌ای با وجود اینکه هر روزه از این زهر می‌نوشی؟»

من: «طی گذر زمان به این علم عادت کرده‌ایم، چون آدمیزاد به همه چیز عادت می‌کند.

وانگهی ما هم تا حدی فلج هستیم. از سویی دیگر، این علم مزایای بزرگی هم دارد، که دیدی. در مورد آن نیرویی که از دست داده‌ایم، باید بگویم که در مقابل از طریق چیرگی بر نیروی طبیعت، چندین برابر آن نیرو را بدست آورده‌ایم.»

ایزدوبار: «آیا این قدر آسیب دیدن مایهٔ ترحم و تأسف نیست؟ در مورد خودم، من قدرتم را از نیروی طبیعت بدست می‌آورم. من نیروی رازگونه را به ساحران بزدل و جادوگران زن‌صفت واگذاشته‌ام. اگر جمجمهٔ یکی را داغون کنم، جادوی هولناکش متوقف خواهد شد.»

من: «ولی مگر تو متوجه نشدی که تماس جادویی ما چقدر بر تو اثر نمود؟ به گمانم بسیار وحشتناک بود.»

ایزدوبار: «بله، شوربختانه تو حق داری.»

من: «حال شاید فهمیده باشی که چاره‌ای نداریم. ما باید زهر علم را ببلعیم. وگرنه باید با همان سرنوشتی رودررو شویم که تو شدی: اگر غیرمنتظره و ناآزموده با آن مواجه شویم کاملاً فلج می‌شویم. این زهر چنان قدرتمند است که هرکس، حتی نیرومندترین‌ها و حتی خدایان ازلی در اثر آن هلاک می‌شوند. اگر حیات برای ما گرامی باشد، ترجیح می‌دهیم که پاره‌ای از نیروی حیات خویش را قربانی کنیم تا آنکه خود را به مرگی قطعی واگذاریم.»

ایزدوبار: «من دیگر چنین نمی‌اندیشم که تو از سرزمین‌های پربرکت غرب آمده‌ای. کشور تو باید متروکه باشد، پر از فلج‌شدگی و بیزاری. من در اشتیاق شرق هستم، جایی که سرچشمهٔ ناب حکمت حیات‌بخش ما در آنجا جاری است.»

خاموش کنار شعلهٔ لرزان آتش نشستیم. شب سرد است. ایزدوبار ناله کنان آسمان پرستاره را می‌نگرد.

ایزدوبار: «وحشتناک‌ترین روز حیات من، بی‌پایان، بسیار طولانی، بسیار طولانی، فنون جادویی حقیر، کشیشان ما هیچ نمی‌دانند، و اگر چنین نبود می‌توانستند مرا از آن حفاظت کنند، حتی خدایان هم می‌میرند، و بعد می‌پرسد: آیا هیچ خدایانی ندارید؟»

من: «نه، تنها چیزی که ما داریم کلمه است.»

ایزدوبار: «اما آیا این کلمات قدرتمند هستند؟»

من: «آنها این‌طور ادعا دارند، اما کسی متوجه هیچ قدرتی در آنها نمی‌شود.»

ایزدوبار: «ما هم خدایان را نمی‌بینیم، ولی اعتقاد داریم که آنها وجود دارند. اثرات آنها را در رویدادهای طبیعی مشاهده می‌کنیم.»

من: «علم توان ایمان آوردن را از ما گرفته است.»[۱]

ایزدوبار: «چی؟ آیا شما این را هم از دست داده‌اید؟ پس چطور زندگی می‌کنید؟»

من: «ما این جور زندگی می‌کنیم، یک پا در یخ سردی و پای دیگر در داغی و حرارت، و باقی اوقات، هرچه بادا باد!»

ایزدوبار: «تو خود را در پردهٔ ابهام و ناروشنی تعریف می‌کنی.»

من: «برای ما هم همین‌طور است، مبهم است.»

ایزدوبار: «می‌توانید این وضع را تحمل کنید؟»

من: «نه چندان راحت. من شخصاً خودم را با آن راحت نمی‌بینم. به همین دلیل، عازم شرق شدم، به سرزمین خورشید تابان، تا نوری را بیابم که فاقد آنم. حال خورشید کجا طلوع می‌کند؟»

ایزدوبار: «همان‌طور که گفتی زمین گرد است. پس خورشید هیچ جا طلوع نمی‌کند.»

من: «منظورم این است که آیا شما دارای آن نوری هستید که ما نداریم؟»

ایزدوبار: «به من نگاه کن: من در نور جهان غرب رشد می‌کنم. از اینجا می‌توانی بسنجی که این نور چقدر ثمربخش است. اما چنانچه از سرزمینی این چنین مبهم و تاریک می‌آیی، پس نسبت به نوری که این چنین سلطه‌جو است هوشیار باش. شاید کور شوی همان‌طور که همهٔ ما تا حدی کور شدیم.»

من: «اگر نورتان به اندازهٔ تو رویایی و عجیب باشد، پس مراقب خواهم بود.»

ایزدوبار: «در این صورت کار درستی انجام می‌دهی.»

من: «اشتیاق حقیقت تو را می‌کِشم.»

ایزدوبار: «به همان اندازه من هم اشتیاق سرزمین غرب را در دل می‌پرورانم. حال، به تو هشدار می‌دهم.»

سکوت حکمفرما می‌شود. آخر شب است. و ما در کنار آتش به خواب می‌رویم.

[۲] به سمت جنوب سرگردان شدم و گرمای تحمل‌ناپذیر انزوا را همراه خود یافتم. به سمت شمال سرگردان شدم و مرگ سرد را یافتم که کل جهان از آن می‌میرد. به وطن خودم، سرزمین غرب بازگشتم، جایی که آدمیان در دانستن و عمل غنی‌اند، و در تاریکی تهی خورشید رنج بردن من آغاز شد. پس همه چیز را از خود دور کردم و بی‌هدف به سوی شرق رهسپار گردیدم. جایی

---

۱. مسئلهٔ رابطهٔ بین علم و ایمان در روان‌شناسی دین یونگ نقشی اساسی دارد. نگاه کنید به: «Psychology and religion (1938), CW 11».

که تابش هر روزه نور از آنجاست. مانند یک کودک به شرق رفتم. سوال نکردم، فقط منتظر ماندم.

علفزارهای پرگل و باصفا و جنگل‌های بهاری دوست‌داشتنی مسیر مرا احاطه کرده‌اند. اما در شب سوم بود که سنگینی فرارسید، همانند سلسله‌ای از پرتگاه‌ها با ویرانی اندوهبارش. همه چیز در تلاش بودند تا مرا از دنبال کردن مسیر زندگانی‌ام بازبدارند. سرانجام ورودی و راه باریک را یافتم. عذابی عظیم بود، پس به خاطر هیچ نبود که دو عیاش و علیل را از خودم دور کردم. بی‌آنکه بدانم هر آنچه را که رد می‌نمایم جذب می‌کنم. و هر آنچه را که بپذیرم وارد آن قسمت از روحم می‌شود که نمی‌شناسم؛ آنچه را که خود انجام می‌دهم می‌پذیرم، اما آنچه بر من انجام می‌پذیرد، رد می‌کنم.

بنابراین، مسیر زندگی‌ام مرا به ورای اضدادِ رد شده سوق داد، که در طرفین هموار و ـ صد افسوس! ـ شدیداً رنج‌آور، راه پیش رویم با هم متحد شده‌اند. من بر آنها گام گذاشتم اما کف پایم را سوزاندند و منجمد کردند. و بدین‌طریق به سمت دیگر رسیدم، اما سم ماری را که سرش را له کرده باشید، از زخم پاشنه‌تان وارد بدن شما می‌شود؛ و این چنین است که مار بیش از آنچه قبلاً بود خطرناک می‌نماید. زیرا هر آنچه طرد می‌کنم، در طبیعت من است. فکر کردم اینها از من بیرون‌اند، بنابراین گمان بردم که می‌توانم آنها را نابود کنم. اما در درون من سکنی داشتند و فقط یک صورت بیرونی موقت به خود گرفته‌اند و به سوی من گام برمی‌دارند. صورتشان را نابود کردم و گمان بردم پیروز شده‌ام. اما هنوز بر خودم چیره نشده بودم.

تضاد بیرونی من تصویری است از تضاد درونی‌ام. همین که این را دریافتم، خاموشی گزیدم و به مغاکِ تخاصم و ستیزهٔ درون روحم اندیشیدم. چیرگی بر اضداد بیرونی سهل و آسان است. آنها واقعاً وجود دارند، اما به رغم این، شما می‌توانید با خودتان متحد شوید. آنها براستی که کف پاهای شما را می‌سوزانند و منجمد می‌کنند. هر چند دردآور است، اما ادامه می‌دهید و به اهداف دوردست خویش می‌نگرید.

همزمان چون به مرتفع‌ترین نقطه می‌رسم، امید من می‌خواهد به شرق بنگرد، در این لحظه یک معجزه رخ می‌دهد و همان‌طور که به سوی شرق حرکت می‌کردم، کسی از جانب شرق شتابان به سمت من آمد که برای رسیدن به نور در حال افول تقلا می‌کرد. من نور را می‌خواستم و او تیرگی و شب را. من می‌خواستم برخیزم، ولی او می‌خواست فرورود. من مانند یک کودک کوتوله بودم، ولی او مانند یک قهرمان قدرتمند، به لحاظ عناصر بنیادین غول‌پیکر می‌نمود، دانش مرا فلج کرده، حال آنکه او از انباشتگی نور کور شده است. پس این چنین است که به سوی

یکدیگر شتاب می‌کنیم؛ او از سوی نور؛ من از سمت تاریکی؛ او قوی؛ من ضعیف؛ او خدا؛ من مار؛ او باستانی؛ من به تمامی نو؛ او با ندانستن؛ من با دانستن؛ او رویایی و خارق‌العاده؛ من بی‌اغراق و معتدل؛ او شجاع و قدرتمند؛ من ترسو و مکار. اما هر دو مبهوت از دیدن یکدیگر در مرز میان صبح و شب.

من یک کودک بودم و بسان درختی در حال رشد و بالندگی، امّا به باد و ناله‌های دوردست و آشوب و بلوای اضداد مجال دادم تا به آرامی در میان شاخه‌هایم بوزند. همانند یک پسربچه بودم و قهرمانان فروافتاده را به استهزا گرفتم، جوانی بودم که سرپنجه‌های نیرومندش را به چپ و راست می‌اندازد، پس چشم‌انتظار آن قدرتمند، کور، و نامیرا نبودم، او که مشتاقانه به دنبال خورشید غارب سرگردان است، او که می‌خواست اقیانوس را تا ژرفایش بشکافد تا به سرچشمهٔ حیات نزول کند. او که به سوی خورشید طالع شتاب دارد، کوچک است. او که به فرود نزدیک می‌شود، بزرگ است. بنابراین، من کوچک بودم، چون فقط از اعماق سقوط خود آمده بودم. من جایی بودم که او حسرتش را داشت. او که فرود می‌آید بزرگ است، و برای او سهل و آسان است که مرا درهم بکوبد. یک خدا که چون خورشید می‌نماید کرم‌ها را صید نمی‌کند. در عوض کرم به دنبال پاشنهٔ اوست.

افسوس! او بیابان من است. زیباترین دوست، او که شتابان است و خورشید را می‌جوید، او می‌خواهد با مادر بیکران وصلت کند، همان‌طور که خورشید چنین کرد. چه قرابت نزدیکی!

اضداد بیرونی دیگر سر راه من نمی‌ایستند، بلکه بر ضد من به سویم پیش می‌آید، و در قواره‌ای سترگ در برابر من ظاهر می‌شود، و راه یکدیگر را سد می‌نماییم. کلام مار قطعاً خطر را خنثی می‌کند، اما راه من همچنان مسدود می‌ماند، چون بعد از افلیجی باید به کوری بیفتم، درست همانند آن قدرتمند که به خاطر گریز از کوری‌اش افلیج گردید. من نمی‌توانم به قدرت کورکنندهٔ خورشید دست بیابم، درست همانند او، آن قدرتمند، که او هم نمی‌تواند به زهدان همیشه بارور تاریکی دست یابد. امّا طوری جلوه می‌کند که انکار من قدرت انکارشده‌ام، و او بازتولد انکارشده، اما من از کوری همراه با قدرت می‌گریزم و او از عدم همگامی با مرگ. امید من به فزونی از نور فرو می‌ریزد، درست همان‌طور که اشتیاق وی به زندگانی مسخر و بیکرانه از هم می‌پاشد. من قوی‌ترین را بر زمین افکندم، و خدا به میرایی فرو می‌شود.

آن نیرومند فرو می‌افتد، او بر زمین دراز می‌شود.[1]

۱. پیش‌نویس ادامه می‌دهد: «این همان است که در رویا دیدم».

قدرت باید به خاطر زندگانی آرام بگیرد.

پیرامون زندگانی بیرونی باید کوچک تر شود.

خفاکاری، آتش‌های انزوا، آتش، غارهای فراخ، جنگل‌های وسیع و تیره، سکونت‌گاه‌های کم جمعیت، نهرهای جاری آرام، شب‌های خاموش زمستان و تابستان، کشتی‌ها وکالسکه‌های کوچک و کمیاب‌ها و ارزشمندهای خیلی بیشتر ایمن در منزلگاه‌ها.

سرگردان‌های آمده از دوردست‌ها، در جاده‌های انزوا راه می‌پیمایند. و این سو و آن سو را می‌نگرند. شتابزدگی ناممکن می‌شود، ولی شکیبایی رشد می‌کند.

غوغای روزهای دنیا در سکوت فرو می‌رود، و آتش گرمابخش درون، زبانه می‌کشد.

نشسته کنار آتش، سایهٔ درگذشتگان آرام مویه کنان اخبار گذشته را روایت می‌کنند.

به سوی آتش انزوا بیایید، شماکورها و لنگ‌ها، و از هر دو حقیقت بشنوید: کور لنگ می‌شود و لنگ کور، ولی باز یک آتش، هر دو را در شب تداوم یابنده گرم می‌کند.

و آتش رمزآلود کهنِ میان ما می‌سوزد، نوری خفیف امّا گرمایی فراوان می‌بخشد.

آتش نخستین که بر هر ضرورتی چیره می‌آید باید باز بسوزد، چون شب جهان فراخ است و سرد و نیاز بسیار.

آتش محفوظ، آنانی که در دوردست‌اند و آنانی که سردشان شده و آنانی که یکدیگر را نمی‌بینند و نمی‌توانند به هم دست بیابند، آنان راگرد هم می‌آورد. بر رنج کشیدن فائق می‌آید و نیاز را درهم می‌شکند.

کلمات اداشده درکنار آتش دوپهلو و ژرف‌اند و راه درست را به زندگانی نشان می‌دهند.

نابینا لنگ می‌شود، به نحوی که پای در مغاک نخواهد گذاشت، و لنگ کور می‌شود، آن چنان که با اشتیاق و تحقیر بر چیزهای دور از دسترس خود نخواهد نگریست.

شاید هر دو از درماندگی ژرف و عمیق خود آگاه باشند، آن گونه که دوباره آتش مقدس، و نیز سایه‌های نشسته پای آتشگاه، وکلماتی که شعله‌ها را احاطه کرده‌اند را محترم بشمارند.

مردمان باستان کلمهٔ نجات‌بخش را لوگوس می‌نامیدند. لوگوس توصیف و بیانی است از خرد الهی.[1] نابخردی در انسان آن‌قدر زیاد بود که برای نجات خویش، به خرد نیاز داشت. اگر آدمی به قدر کافی در انتظار بنشیند، می‌بیند که چگونه خدایان همگی در پایان به مار، و اژدهاهای زیرزمینی بدل می‌شوند. این سرنوشت لوگوس هم هست: در پایان همهٔ ما را مسموم می‌کند.

---

۱. نگاه کنید به **کتاب دوم**، همین کتاب، فصل چهار.

همهٔ ما، به وقتش، مسموم بودیم، اما ندانسته و بدون آگاهی او، اوی قدرتمند، سرگردان ابدی درون خودمان را از سم در امان نگه داشتیم. ما سم و ازپاافتادگی را در پیرامون خویش گستردیم و خواستار آنیم تمامی جهان را به خرد تعلیم دهیم.

برخی خردشان در اندیشیدن است، و برخی در حس کردن امّا هر دو خادمان لوگوس‌اند، و در خفا پرستشگران مار می‌شوند.[1]

شما می‌توانید هر روزه، خود را مهار کنید و در غل و زنجیر ببندید. یا هر روزه با تازیانه تن خویش را مجروح و خونین سازید: خود را خرد و خمیر کرده، اما بر خود غلبه نمی‌کنید. دقیقاً همانگونه که اوی قدرتمند را یاری رسانده‌اید، فلج و ازپاافتادگی خود را قوت بخشیده‌اید، و کوری وی را برانگیخته‌اید. او مایل است آن را در دیگران ببیند، و آنها را نیز به آن مبتلا سازد. او دوست دارد که مشتاقانه و مستبدانه با لجاجتی کور و سماجتی پوچ، لوگوس را بر شما و دیگران تحمیل نماید. پس لوگوس را به او بچشانید. او هراسان است و اکنون از دور لرزان، چون ظن آن برده که منسوخ و قدیمی گردیده و هم‌اکنون قطره‌ای کوچک از سم لوگوس او را فلج خواهد نمود. اما چون برادر زیبا و بسیار محبوب شما است، از این روی، نسبت به او همچون یک برده رفتار می‌کنید و دوست دارید که وی را ببخشایید آن‌طور که هیچ یک از همنوعان خود را نبخشیده‌اید. شما برای زدن همنوعان خود با تیر سمی، هیچ وسیلهٔ شادی‌بخش و قدرتمندی فراهم نکرده‌اید. صید افلیج، صید چندان ارزشمندی نیست. صیاد قدرتمند کسی است که با کُشتی گاو نر را بر زمین می‌کوبد، شیر را می‌درد و بر ارتش تیامات حمله می‌برد، او هدف گرانقدر شما است.[2]

اگر همچون کسی که هستید، زندگی کنید، او بی‌پروا در مقابل شما ظاهر می‌شود، و شما به سختی می‌توانید از او امتناع ورزید. او دستان خشنش را بر شما می‌گذارد و چنانچه سلاح هراس‌انگیزتان را در نظر نداشته باشید شما را به بردگی می‌گیرد، همانطور که همیشه از آن در خدمت وی بر علیه خودتان بهره برده‌اید. شما نیرنگ‌کار، مخوف، و بی روح خواهید بود اگر فرد

---

۱. یونگ در تیپ‌های روان‌شناختی (۱۹۲۱) اندیشیدن و حس کردن را کارکردهایی عقلانی در نظر گرفته است (CW 6, §731).

۲. پیش‌نویس ادامه می‌دهد: «همانند داوود می‌توانید او، جالوت، را با قلابسنگ نیرنگ و گستاخی بکشید» (ص ۲۹۹). یونگ در دگردیسی‌ها و نمادهای لیبیدو (CW B, §383f)، دربارهٔ اسطورهٔ آفرینش بابلیان به بحث می‌نشیند که در آن مردوک، خدای بهار، با تیامات و ارتشش می‌جنگد. مردوک تیامات را می‌کشد و جهان را از او می‌آفریند. پس «صیاد مقتدر» با مردوک همخوان است.

زیبا و بسیار محبوب را ساقط سازید. اما نباید او را بکشید، حتی اگر زجری طاقت‌فرسا را متحمل شود و از درد بر خود بپیچد. سباستین مقدس را به درخت ببندید و تیرها را آهسته و حساب شده یکی یکی، بر تن رنجورش پرتاب کنید.[1] هنگامی که این کار را می‌کنید به یاد بیاورید: هر تیری که بر وی اصابت می‌کند یکی از برادران کوتوله و لنگ‌تان را خلاص می‌کند. پس می‌توانید تیرهای فراوان پرتاب کنید. اما سوءبرداشتی وجود دارد که به دفعات بسیار رخ می‌دهد و تقریباً ریشه‌کن‌شدنی نیست. آدمیان همیشه می‌خواهند زیبا و بسیار محبوب را بیرون از خود نابود کنند، اما نه هرگز در درون خود.

او، آن زیبای بسیار محبوب، از شرق به سوی من می‌آید، درست از همان جایی که در اشتیاقِ رسیدن به آن بودم. با تحسین، قدرت و شکوه او را نگریستم، و دریافتم که او دقیقاً در تقلای رسیدن به همان چیزی است که من رهایش کرده بودم، یعنی انبوه خفت پرهمهمهٔ انسانی من. کورکورانه و ناآگاهانه بودن تقلای وی، که در مقابل میل من انجام می‌داد، را تشخیص دادم. چشمان او را باز کردم و اندام قدرتمندش را با نیشی مسموم فلج ساختم. وی همچون کودکی گریان بر زمین افتاد، همانند یک کودک، یک کودک رشدیافتهٔ نخستینی که به لوگوس انسانی نیازمند است. پس در برابر من، درمانده فرو افتاد، خدای کور من، که نیمه‌بینا شد و افلیج. و عطوفت و دلسوزی مرا فرا گرفت، چون بر من روشن بود که نباید بگذارم بمیرد. او از سمت طلوع، از آنجا که می‌توانست کامیاب و خشنود باشد می‌آمد، جایی که من هرگز نمی‌توانم به آن دست یابم. کسی را که می‌جستم اکنون تصاحب کرده‌ام. شرق نمی‌تواند هیچ به من بدهد مگر او را، ناخوش‌احوال و فرو ریخته.

شاید بایستی تنها نیمی از راه را طی کنید، نیم دیگر را او می‌پیماید. اگر از او فراتر بروید، فلج بر وی چیرگی می‌یابد. بنابر این، تا آنجا این روشِ خدایان است که فراتر از میرایان می‌روند، آنها فلج، و همچون کودکان درمانده می‌شوند. وانگهی اگر بایستی انسان پیش خدا، و خدا پیش انسان باقی بماند، پس، الوهیت و انسانیت باید پاس داشته شوند. شعلهٔ سوزان و سرکش در همان میانهٔ راه است، که مسیر تابناک آن بین انسان و الوهیت درگذر است.

قدرت نخستین الهی کور است، چون چهرهٔ آن انسانی شده است. انسان چهرهٔ الوهیت است،

---

۱. قدیس سباستین از شهدای مسیحیت است که توسط رومی‌های قرن سوم مورد آزار قرار گرفت. تصویر وی اغلب بسته بر یک درخت با تیرهایی که بر او پرتاب شده‌اند ترسیم می‌شود. اولین ترسیم‌ها از این نوع در کلیسای آپولینر نووا در راونا دیده شده است.

اگر خداوند نزدیک شما بیاید، پس برای بخشش جان و زندگانی خود دست به دامان او شوید، چون خداوند، وحشتِ دوست‌داشتنی است. مردم باستان گفته‌اند: «فروافتادن در دستان خدای زنده وحشتناک است.»[۱] آنان این چنین سخن گفته‌اند؛ چون می‌دانستند، چون هنوز به جنگل باستان نزدیک بودند، و مانند درختان به روش کودکانه سبز شدند و به سوی شرق تا دوردست‌ها اوج گرفتند.

نتیجه اینکه: به دست یکی از خدایان زنده افتادند. آنان آموختند با سرهایی رو به پایین زانو بزنند و ترحم را التماس نمایند. و نیز آموختند که در هراسی خوارکننده زندگی کنند و شاکر باشند. اما آن کس که او را دید، او که زیبای هراسناک بود با چشمانی سیاه و مخملی، همراه با ابروانی بلند، و دیدگانی که نمی‌بینند امّا فقط عاشقانه و هراس‌انگیز زل می‌زنند. او آموخت که فریاد بزنند و ناله سر دهد، آن چنان که دست‌کم به گوش خداوند برسد. فقط فریاد پر از وحشت شما می‌تواند خدا را باز دارد. سپس می‌بینید که او هم می‌لرزد، چون در مقابل چهرهٔ خود، نگاه خیرهٔ نظاره‌گرش در شما ایستاده است، پس قدرتی ناشناخته را حس می‌کند. وی از انسان می‌هراسد.

اگر خدای من لنگان و فلج باشد، باید کنار او بایستم، چون نمی‌توانم بسیار محبوب را رها کنم. حس می‌کنم او قسمتی از من است، برادر من، او که در نور، اقامت داشت و رشد کرد، در حالی که من در تاریکی به سر می‌بردم و از سم تغذیه می‌کردم. دانستن این گونه چیزها خوب است: اگر شب ما را احاطه کرده باشد، برادرمان در انبوه شب ایستاده است و اعمال گرانبهای خود را انجام می‌دهد، شیر را از هم می‌درد و اژدها را می‌کشد. و کمان خود را به سوی دورترین اهدافی که تاکنون وجود داشته نشانه می‌رود، تا آنکه از سرگردانی خورشید بر فراز آسمان آگاه شود و می‌خواهد آن را به چنگ بیاورد. اما زمانی که صید ارزشمندِ خود را کشف می‌کند، اشتیاق شما برای نور هم بیدار می‌شود. قیود و پایبندی‌ها را کنار می‌گذارید و خود را به جایگاه نور تابان می‌رسانید. سپس به سوی همدیگر شتاب می‌کنید. او باور دارد که می‌تواند به راحتی خورشید را به چنگ بیاورد و با کِرم سایه‌ها روبرو شود. گمان می‌کردید می‌توانید در شرق از سرچشمهٔ نور بیاشامید، غول شاخدار را بیابید و جلو وی زانو بزنید. گوهر او اشتیاق فراوان کورکورانه و توانِ خروشان است. گوهر من محدودیت دیدن و عجز و نابسندگی و زیرکی است. او آنچه را به فراوانی دارد، من فاقد آنم. نتیجه اینکه: من هم به او، ابر-گاو، اجازهٔ رفتن نمی‌دهم، او که زمانی

۱. این اشاره‌ای است به عبرانیان ۳۱: ۱۰: «افتادن به دست خدای زنده وحشتناک است.»

پشت یعقوب را صدمه زد، اکنون من او را فلج کردم.[1] می‌خواهم نیروی وی را از آنِ خود کنم.

پس زنده نگه داشتنِ آن بسیار رنجور، از دوراندیشی است تا نیرویش برای حمایت از من تداوم یابد. ما چیزی بیش از نیروی الهی از کف نمی‌دهیم. این‌طور می‌گوییم: «آری، براستی وضع این‌گونه باید باشد یا می‌تواند باشد. این یا آن باید حاصل شود.» این چنین سخن می‌گوییم و این چنین موضع می‌گیریم، و شرمسارانه در پیرامون خود می‌نگریم، تا ببینیم که آیا هر جور شده چیزی رخ خواهد داد یا نه. و اگر اتفاقی رخ دهد به آن می‌نگریم و می‌گوییم: «آری، به واقع می‌فهمیم، این اتفاق یا آن اتفاق افتاده است، یا شبیه این است یا شبیه آن.» و این چنین سخن می‌گوییم و می‌ایستیم و بر پیرامون خود می‌نگریم که آیا جایی اتفاقی رخ می‌دهد. همیشه اتفاقی رخ می‌دهد، اما برای ما چیزی رخ نمی‌دهد، چون خدای ما ناخوش است. او را مرده دیدیم با نگاه خیرهٔ زهرآلود باسیلیسک[2] بر چهره‌اش، پس دریافتیم که او مرده است. باید به فکر شفایش باشیم. ولی باز این را به روشنی حس می‌کنم اگر در شفابخشیدن به خدای خودم ناکام بمانم زندگانی من دو نیم می‌شود. پس در شب سرد طولانی با او ماندم. [تصویر ۴۴]، [تصویر ۴۵]

---

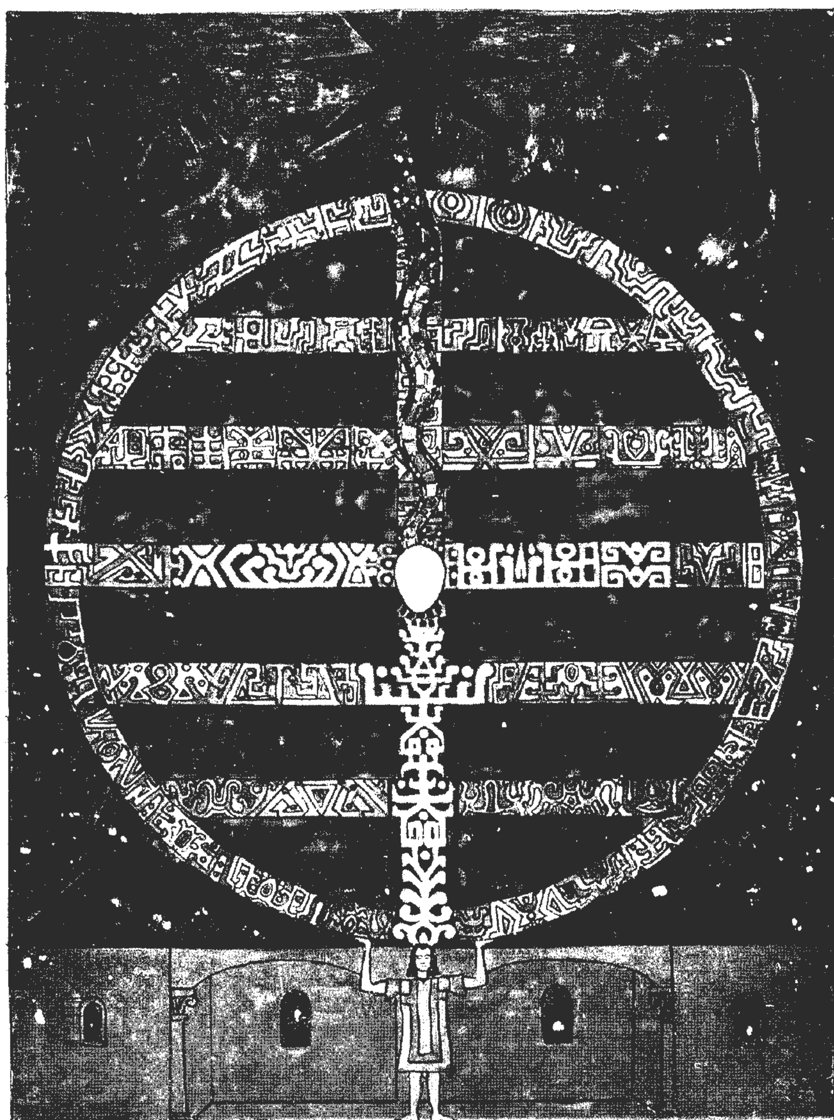
۱. این اشاره‌ای است به کشتی گرفتن یعقوب با فرشته در سفر پیدایش ۲۹ـ۲۴: ۳۲: «و یعقوب تنها ماند؛ و آنجا مردی تا سرزدن سحر با او کشتی گرفت. و هنگامی که دید در مقابل وی پیروز نمی‌شود گودی ران وی را لمس می‌کند؛ و گودی ران یعقوب در حین کشتی با او از مفصل جدا می‌شود. و او گفت بگذار بروم که روز سر رسیده است. سپس گفت: نمی‌گذارم بروی، مگر مرا برکت دهی. و از او پرسید: نامت چیست؟ او گفت: یعقوب. و او گفت: نام تو دیگر یعقوب نیست، که اسرائیل خواهد بود: زیرا همچون شاهزاده نسبت به خدا و آدمیان از خود قدرت نشان دادی، و غالب شدی. و یعقوب از او پرسید، به من بگو نامت چیست که تو را دعا می‌کنم. و او گفت، چرا می‌خواهی نام مرا بدانی؟ و او را آنجا برکت داد.»

۲. باسیلیسک Basilisk موجودی افسانه‌ای شبیه مار که با انداختن نگاه یا نفس خود می‌تواند هدف را بکشد. ـم

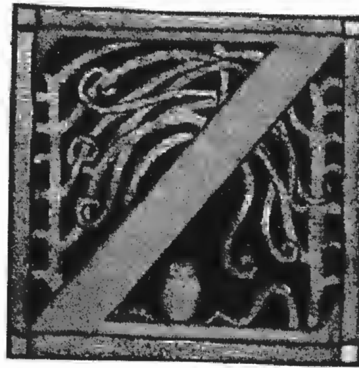
u. dabei fiel sie in die Hände des lebendigen Gottes. Sie lernten das Knien u. auf dem Angesicht liegen, u. das Erbarmenflehen u. die hündische Furcht u. die Dankbarkeit. Wer aber ihn sah, den schrecklich Schönen mit seinen schwarzen Seidenhaaren u. den langen Wimpern, den Augen, die nicht sehen, sondern bloss zärtlich furchtbar anschauen, der hat gelernt aufzuschreien vor Entsetzen, damit er wenigstens das Ohr der Gottheit erreiche. Denn Angstschrei nur bringt den Gott zum Stehen. u. dann siehst du, dass auch der Gott zittert, denn er steht seinem Gesichte gegenüber, seinen sehenden Blicken in dir, u. er fühlt unbekannte Gewalt. Der Gott hat Menschenfurcht.

Wenn mein Gott gelähmt ist, muss ich bei ihm stehen, denn ich kann den Vielgeliebten nicht lassen. Ich fühle, dass er mein Theil ist, mein Bruder, der im Lichte weilte u. wuchs, während ich im Dunkel war u. mich von Gift nährte. Es ist gut, solches zu wissen. Wenn wir in der Nacht sind, dann steht unser Bruder in der Fülle des Lichtes, dann thut er seine grossen Werke, zerreisst den Löwen u. tötet den Drachen, u. er spannt seinen Bogen nach dem fernen Ziele, bis er der hochhinwandernden Sonne gewahr wird u. sie erjagen möchte. Wenn er aber seine Kraftlosigkeit heute entdeckt hat, dann wacht auch in dir die Sehnsucht nach dem Licht. Du wirfst die Fesseln ab u. machst dich auf nach den Orten des keimenden Lichtes, u. so eilt ihr euch entgegen. Er wähnte die Sonne einfangen zu können u. stiess auf den Wurm des Schattens. Du wähntest im Osten an der Quelle des Lichtes trinken zu können u. fängst dir den gehörnten Riesen, der dich in die Kälte fällt. Sein Wesen ist heldenmässiges Begehren u. stürmische Kraft, mein Wesen ist sehende Beschränktheit u. die Unfähigkeit des Klugen. Er besitzt reichlich, was ich vermisse. Darum will ich ihn auch nicht lassen, den Stiergott, der einst Jakobs Hüfte lähmte, u. den ich nun mir gelähmt habe. Ich möchte seine Kraft mir zu eigen machen, es ist darum ein sorgliches Bemühen, den Schwergetroffenen am Leben zu erhalten, damit seine Kraft mir erhalten bleibe. Nichts missen wir mehr denn die göttliche Kraft. Wir sagen: ja, ja, so sollte oder könnte es sein. Dieses oder jenes sollte erreicht sein. Wir sprechen so u. stehen u. sehen uns verlegen um, ob sich wohl irgendwo irgendetwas ereignen würde. u. wenn sich etwas ereignen sollte, dann sehen wir zu u. sprechen: ja, ja, wir verstehen, es ist dies oder das u. es ist ähnlich diesem oder jenem. u. so sprechen wir u. stehen u. sehen uns um, ob sich wieder irgendwo irgendetwas ereignen würde. Es ereignet sich [illegible] etwas, aber wir geschehen nicht. Denn unser Gott ist krank. Wir haben ihn mit giftigem Basiliskenblick totgesehen u. totverstanden. Wir müssen auf seine Heilung denken. u. ich fühlte es wiederum als Gewissheit, dass mein Leben in der Mitte zerbrochen wäre, wenn es mir nicht gelänge, meinen Gott zu heilen. Darum blieb ich bei ihm die lange kalte Nacht.

تصویر شمارهٔ ۴۴



تصویر شمارهٔ ۴۵



فصل نهم

روز دوم

هیچ رویایی کلمهٔ نجات‌بخش را به من نگفت.[1] ایزدوبار سراسر شب خاموش و بی‌حرکت دراز کشیده بود تا هنگامی که سحر رسید.[2] غرق در تفکر بر ستیغ کوه گام برداشتم، در آن وقت به پشت‌سر به سرزمین غرب نظر انداختم، جایی که هم دانش فراوان و هم فرصت یاری فراوانی در آن وجود دارد. من ایزدوبار را دوست دارم و نمی‌خواهم در رنج و سختی پژمرده و تباه شود. اما از کجا باید کمک برسد؟ هیچ‌کس بر راه داغ ـ سرد عازم سفر نمی‌شود، امّا خود من چه؟ از بازگشتن در آن مسیر هراس دارم. در شرق چه؟ آیا در آنجا احتمال یاری وجود دارد؟ در مورد خطرات ناشناخته که آنجا کمین کرده‌اند چه؟ من نمی‌خواهم کور شوم. فایده‌اش برای ایزدوبار چیست؟ اگر کور شوم نمی‌توانم این آدم لنگ را حمل کنم. آری، می‌شد، امّا اگر مانند ایزدوبار قوی و نیرومند بودم. اینجا علم به چه کار می‌آید؟

در حوالی غروب به سراغ ایزدوبار رفتم و با او چنین گفتم: «ایزدوبار، شاهزادهٔ من، گوش کن! تو را در این حال نزار رها نمی‌کنم. شب دوم دارد فرا می‌رسد. ما هیچ غذایی نداریم و اگر کمکی به ما نرسد ما خواهیم مرد. نمی‌توان انتظار هیچ کمکی را از غرب داشت، اما کمک از شرق میسر است بر سر راه کسی را ندیدی که بتوان از او کمک خواست؟»

---

۱. به جای این در پیش‌نویس دست‌نوشت آمده است: «کمی خوابیدم؛ رویاهایی ناروشن بیش از آنکه کلمهٔ نجات‌بخش را برانگیزند مرا آشفته ساختند».

۲. نهم ژانویهٔ ۱۹۱۴.

ایزدوبار: «اهمیت نده، وقتش که شد مرگ هم سر می رسد.»

من: «از فکر رهاکردن تو بدون رساندن بیشترین کمکی که بتوانم، قلبم به درد می‌آید.»

ایزدوبار: «قدرت جادویت برای تو چه فایده‌ای دارد؟ اگر مثل من نیرومند و قوی بودی می‌توانستی مرا حمل کنی. اما سم تو تنها می‌تواند نابود کند، نه کمک.»

من: «اگر در وطن من بودیم، قطارهای سریع برای ما کمک می‌آوردند.»

ایزدوبار: «ولی اگر در وطن من بودیم، نیش سمی تو بر من اثر نمی‌کرد.»

من: «بگو ببینم، آیا هیچ کمکی از شرق نمی‌شناسی؟»

ایزدوبار: «راه رسیدن به شرق طولانی و متروکه است، و زمانی که پس از عبور از کوه‌ها به دشت‌ها برسی، با خورشید قدرتمند روبرو می‌شوی که نورش دیدگان تو را کور می‌کند.»

من: «امّا اگر من شب راهی شوم و در طول روز خود را از خورشید مصون دارم آن وقت چه؟»

ایزدوبار: «مارها و اژدهاها در طول شب از لانهٔ خود بیرون می‌خزند و تو بدون حفاظت حتماً قربانی آنها می‌شوی. بگذار همین جور بماند! مگر می‌شود این کار مفید باشد؟ پاهای من از کار افتاده و بی‌حس شده‌اند. ترجیح می‌دهم غنیمت این سفر را به خانه نبرم.»

من: «نباید هیچ خطری را بپذیریم؟»

ایزدوبار: «فایده‌ای ندارد! اگر بمیری هیچ سودی حاصل نمی‌شود.»

من: «بگذار اندکی در مورد آن فکر کنم، شاید فکر نجات‌بخشی به ذهنم برسد.»

کنار رفتم و بر روی یک صخرهٔ بلند بر ستیغ کوه نشستم. آن وقت این گفتگو از درون من آغاز شد: ایزدوبار بزرگ، تو در وضع یأس‌آوری قرار داری ـ من هم همینطور.[1] چه می‌شود کرد؟ همیشه که نباید دست به عمل زد؛ گاهی فکرکردن بهتر است. اساساً پذیرفته‌ام که ایزدوبار به سختی می‌تواند در معنای رایج واقعی باشد، بلکه او یک تخیل است. بی‌فایده نخواهد بود اگر به قضیه از زاویهٔ دیگری نگاه شود... نگاه شود.. نگاه شود... جالب است که حتی در اینجا هم افکار پژواک دارند؛ آدم باید اینجا کاملاً تنها باشد. اما این وضع به سختی قابل دوام است. او قطعاً نخواهد پذیرفت که یک تخیل است، بلکه مدعی آن است که کاملاً واقعی است و اینکه: فقط به شیوه‌ای واقعی می‌توان به او کمک کرد: با این وجود، ارزشش دارد که این راه یک بار امتحان شود. این خواهش را از او خواهم کرد:

---

۱. پیش‌نویس ادامه می‌دهد: «صدای دیگری در من این چنین گفت، مثل یک پژواک» (ص ۳۰۹)

من: «شاهزادهٔ من، ای قَدَر قدرت، گوش کن: یک فکر به ذهنم رسید که شاید ما را نجات دهد. چنین می‌اندیشم که تو اصلاً واقعی نیستی، بلکه تنها یک تخیلی.»

ایزدوبار: «این فکر مرا به هراس می‌اندازد. این کشنده است. واقعاً منظورت این است که من غیرواقعی هستم ـ حال که با این وضع رقت‌بار مرا فلج کرده‌ای؟»

من: «شاید فکرم را به قدر کافی روشن بیان نکردم و بیش از اندازه به زبان سرزمین غرب سخن گفتم. یقیناً منظورم این نبود که اصلاً واقعی نیستی، بلکه منظورم این بود که تو به اندازهٔ یک تخیل واقعی هستی. اگر این را بپذیری، سود زیادی در پی خواهد داشت.»

ایزدوبار: «این چه سودی دارد؟ تو یک شیطان شکنجه‌گری.»

من: «ای درمانده، تو را عذاب نخواهم داد. دست یک طبیب، عزم عذاب دادن ندارد، حتی اگر سرانجامش به سوگ و اندوه بینجامد، آیا واقعاً نمی‌توانی بپذیری که یک تخیل هستی؟»

ایزدوبار: «وای بر من! در چگونه جادویی قصد گرفتار کردن مرا داری؟ آیا پذیرفتن اینکه من یک تخیل هستم فایده‌ای به حالم دارد؟»

من: «می‌دانی نامی که فرد بر خود دارد دارای معانی بسیاری است. این را هم می‌دانی که گاهی به بیمار نام دیگری می‌دهند تا او را شفا بخشند، زیرا بیماران با نام جدید به گوهر جدیدی دست می‌یابند. نام تو گوهر توست.»

ایزدوبار: «راست می‌گویی، کشیشان ما نیز چنین می‌گویند.»

من: «پس آیا آمادگی پذیرش آن را داری که یک تخیل هستی؟»

ایزدوبار: «اگر کمک بکند، آری.»

حال صدایی درونی اینها را به من می‌گوید: با آنکه قبول دارد، یک تخیل است، اما به راستی که وضعیت همچنان پیچیده می‌ماند. یک تخیل را نمی‌توان به راحتی نفی کرد و با کناره‌گیری هم نمی‌شود، مسئلهٔ آن را حل نمود. این وضعیت عمل را مطالبه می‌کند. بگذریم. او یک تخیل است ـ بدین دلیل فراریت بیشتری دارد ـ فکر کنم یک راه حل پیدا کردم: الان می‌توانم او را بر پشت بکشم. پیش ایزدوبار رفتم و به او گفتم:

«یک راه پیدا شد. تو سبک شدی، سبک‌تر از یک پر. الان می‌توانم تو را حمل کنم.» دستانم را دور او حلقه زده و او را از زمین بلند کردم؛ او از هوا سبک‌تر بود، من تلاش کردم تا خود را بر زمین نگه دارم، چون او مرا از زمین به هوا بلند می‌کند.

ایزدوبار: «این یک شاهکار است. مرا کجا می‌بری؟»

من: «می‌خواهم تو را به سوی سرزمین غرب، به پایین ببرم. رفقای من با خوشحالی چنین تخیل بزرگی را جا می‌دهند. همین که از کوهستان بگذریم و به خانهٔ افراد مهمان‌نواز برسیم می‌توانم با خیال راحت به سراغ راهی برای بهبود کامل تو بگردم.»

در حالی که او بر پشتم قرار داشت من با احتیاط بسیار از راه باریک صخره‌ای پایین رفتم، و بیشتر در معرض خطر پرتاب‌شدن به بالا توسط باد قرار داشتم تا آنکه به خاطر باری که بر پشت داشتم تعادل خود را از دست بدهم و از کوه به پایین پرتاب شوم. محکم بار خیلی سبک خودم را چسبیده بودم، عاقبت به ژرفای دره و به راه داغ و سرد رسیدیم. اما این بار بادی از شرق زوزه‌کشان در میان صخره‌های تنگ و فشرده بر من وزیدن گرفت و مرا از مزارع به سمت اماکن مسکونی با خود به پایین می‌برد بدون آنکه با آن راه رنج‌آور تماسی پیدا کنم. اکنون که من از این اتفاق برانگیخته شده‌ام، شتابان مزارع زیبا را پشت‌سر می‌گذارم. دو نفر را جلوی خود می‌بینم: آمونیوس و سرخ‌پوش. وقتی درست پشت‌سر آنها بودیم برمی‌گردند و ناگهان با فریادهای هراس‌انگیز خود به درون مزارع می‌گریزند. در حقیقت بایستی منظرهٔ عجیبی را درست کرده باشم.

ایزدوبار: «این آدم‌های بدشکل کی هستند؟ اینها رفقای تواند؟»

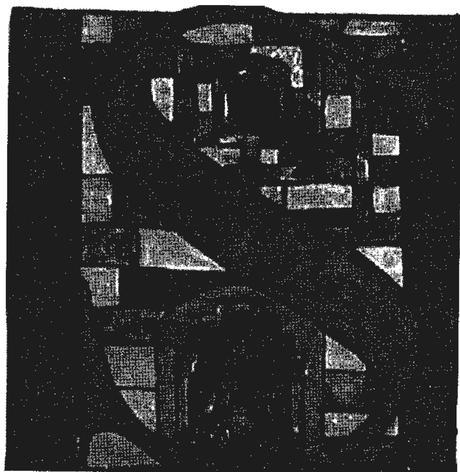
من: «اینها انسان نیستند، اینها به اصطلاح بقایایی از گذشتگان می‌باشند که هنوز گاه‌گاهی در سرزمین غرب با آنها مواجه می‌شویم. آنها اهمیت زیادی دارند. امروزه بیشتر نقش یک شبان را دارند.»

ایزدوبار: «چه سرزمین عجیبی! آنجا را نگاه کن، آنجا یک شهر نیست؟ نمی‌خواهی به آنجا بروی؟»

من: «نه، خدا نکند. نمی‌خواهم مردم دور هم جمع شوند، چون روشنفکرها آنجا زندگی می‌کنند. نمی‌توانی بوی آنها را حس کنی؟ آنها واقعاً خطرناکند، چون خطرناک‌ترین سم‌ها را تهیه می‌کنند که حتی من هم باید خود را از آنها در امان نگه دارم. مردم آنجا کاملاً فلج هستند، در بخار سم قهوه‌ای رنگی احاطه شده‌اند و فقط می‌توانند با وسایل مصنوعی حرکت کنند. اما لازم نیست نگران باشیم. شب تقریباً شروع شده و کسی ما را نخواهد دید. ضمناً، هیچ‌کس قبول نخواهد کرد که ما را دیده است. یک خانهٔ دورافتاده می‌شناسم. آنجا دوستانی صمیمی دارم که شب ما را خواهند پذیرفت.»

من و ایزدوبار به باغی کاملاً تاریک و خانهٔ دنجی رسیدیم. ایزدوبار را زیر شاخه‌های انبوه و

آویزان یک درخت پنهان نموده و بعد، به سمت در خانه می روم و در می زنم. به در نگاه می‌کنم: این در خیلی کوچک است. به هیچ‌وجه نمی توانم ایزدوبار را از آن عبور دهم. ولی یک تـخیل جایی نمی‌گیرد! چرا این فکر عالی زودتر به ذهنم نرسید؟ به باغ برگشتم و به راحتی ایزدوبار را به اندازهٔ یک تخم در آورده و در جیب گذاشتم. بعد پای به خانهٔ آرامش‌بخش نهادم که ایزدوبار باید در آنجا شفای خود را بیابد.



[۲][۱] این چنین ایزدوبار نجات می یابد. او درست با چیزی نجات یافت که کشنده انگـاشته می‌شود. یعنی با اعلام اینکه او محصول تخیل است. چندین بار تصور شده که خـدایـان بـدین طریق به پایان کار خود رسیده‌اند.[۲] قطعاً این یک اشتباه جدی است، چون این همان چیزی بود که

۱. نقاشی ابتدای این متن اشاره‌ای است به یک صحنه در این متن که شرح می‌دهد یونگ چگونه اندازهٔ ایزدوبار را به یک تخم‌مرغ تقلیل می‌دهد تا بتواند مخفیانه وی را به خانه ببرد و این چنین می‌تواند وی را شفا دهد. یونگ در مورد این قسمت‌ها به آنیلا یافه می‌گوید که ترس عامل برانگیزندهٔ برخی از این تخیلات است، از جمله فصل مربوط به شیطان و فصل مربوط به گیلگمش ـ ایزدوبار. از منظر دیگر اینکه وی می‌بایستی راهی برای کمک به غول پیدا کند که کاری احمقانه می‌نماید، اما وی احساس می‌نماید که اگر این کار را نکند، شکست خورده است. او بهای این راه حل مسخره را با دریافت اینکه یک خدا را اسیر کرده است می‌پردازد. بسیاری از ایـن تـخیلات ترکیبی دوزخی بودند از امر متعالی و مضحک (*MP*. P. 147-48).

۲. این جمله در پیش‌نویس این چنین آمده است: «مانند بسیاری از خدایان و در موارد پیشین فراوان، این مطلب

← ادامهٔ پاورقی در صفحهٔ بعد

ایزدوبار را نجات داد. خدایان نابود نمی‌شوند، بلکه بـه تـخیلی ابـدی تـبدیل مـی‌گردند مـانند ایزدوبار که می توانستم عملکردهای او را بر بدن خود احساس کـنم: سـنگینی ذاتـی مـن مـحو می‌شود و کف پاهایم دیگر توسط راه داغ و سرد دردآور، نه سوخت و نه یخ زد. و زن دیگر مرا بر زمین نگه نداشت، اما در عوض باد مرا به سبکی یک پر با خود برد، حال آنکه من غولی را حمل می‌کردم.[1]

معمولاً این باور وجود داشته که می توان خدایان را کشت. اما او نـجات پـیدا کـرد، او تـبر جدیدی در آتش می‌سازد و دوباره در سیلاب نور شرق غوطه‌ور می‌گردد تا چرخهٔ باستانی خود را از سر گیرد.[2] ولی ما آدمیان زیرک اطراف افلیج و مسموم خزیدیم و حتی ندانستیم که چیزی کسر داریم. اما من خدایم را دوست داشتم، و او را به مسکن آدمیان آوردم، چون مجاب شدم که او نیز واقعاً به صورت یک تخیل زندگی می‌کرده است، پس نباید بیمار و مجروح رها شود. از این رو، وقتی سنگینی وجود او را بر دوش کشیدم، دست دادن وزن خود را تجربه کردم.

کریستوفر قدیس، کریستوفر غول، به رغم اینکه بارش، فقط مسـیح کـودک بـود آن را بـه زحمت بر دوش کشید.[3] اما من به اندازهٔ یک کودک، کوچک بودم و یک غول را با خـود حـمل نمودم، با این وجود، بار من مرا به بالا کشید. مسیح کودک برای کریستوفر غول به باری سبک بدل شد، چون خود مسیح گفت: «یوغ من شیرین است، و بار من سبک.»[4] ما نباید مسیح را بر دوش بکشیم، چون او را نمی‌توان تاب آورد، بلکه باید خود مسیح شویم، و این چنین یوغ ما شیرین

← ادامهٔ پاورقی از صفحهٔ قبل

تصریح شده که ایزدوبار یک تخیل است، و بدین طریق پذیرفته شده که او مورد تأمل قـرار گـرفته است» (ص ۳۱۴).

۱. پیش‌نویس ادامه می‌دهد: «ظاهراً ما آدمیان اعتقاد داریم چیزی به اسـم تـخیل وجـود نـدارد، و اگـر بگـوییم چیزی تخیلی است، آن چیز کاملاً و در عمل نابود شده است» (ص ۳۱۴). یونگ در سال ۱۹۳۲ در مورد بی‌مقدار انگاشتن تخیل که رایج بود توضیح می‌دهد:

("The development of the personality", CW I7, §302).

۲. به نظر می‌رسد این اشاره‌ای است به فصل بعد.

۳. کریستوفر قدیس (در یونانی بـه مـعنای «حـامل مسـیح») از شـهدای مسـیحیت در قـرن سـوم بـود. بـرطبق افسانه‌ها، او در جستجوی معتکفی بود تا از او بپرسد چگونه می تواند به عیسی خـدمت کـند. مـعتکف بـه وی پیشنهاد می‌دهد در عبور مردم از رودخانه‌ای خطرناک به مردم کمک کند، او ایـن کـار را مـی‌کند. در یک مـورد کودکی از وی درخواست می‌کند که از رودخانه عبور داده شود. کریستوفر درمی‌یابد کودک سنگین‌تر از دیگران است، پس کودک بر وی می‌نمایاند که او مسیح است، و گناهان دنیا را با خود حمل می‌کند.

۴. متنی، ۳۰: ۱۱.

است و بار ما سبک. این دنیای ملموس و آشکار یک واقعیت است، اما تخیل، واقعیت دیگری است. مادام که خدا را بیرون از خودمان آشکار و ملموس رها کنیم، حمل او تاب‌نیاوردنی است و مأیوس کننده. ولی چنانچه روحی آسمانی را به خیال درآوریم، او درون ما خواهد بود و حمل او آسان. خدای بیرون از ما بر وزن هر چیز می‌افزاید، ولی خدای درون‌مان آنچه را که سنگین است سبک می‌نماید. از این جهت، همهٔ کریستوفرها پشتی خمیده دارند و نفسی کوتاه، چون دنیا سنگین است.

بسیاری می‌خواستند برای خدایان بیمار خود کمک بیاورند، ولی توسط مارها و اژدهاهای درکمین بر سر راه سرزمین خورشید بلعیده شدند. آنها در روز بسیار پرنور پوسیدند و به آدمیانی تاریک بدل شدند، چون دیدگانشان کور شده بود. حال آنها بسان سایه‌ها این سو و آن سو می‌روند و از نور سخن می‌گویند، ولی کم می‌بینند. اما خدای‌شان در هر چیزی است که نمی‌بینند: او در سرزمین‌های تاریک غرب است، او چشمان بینا را قوت می‌بخشد، او کسانی را یاری می‌رساند که سم می‌سازند. او مارها را به طرف پاشنهٔ پای مرتکبین کور راهنمایی می‌کند. پس اگر باهوش باشید، روح آسمانیتان را با خویش می‌برید، آنگاه می‌دانید او کجا است. اگر در سرزمین غرب با شما نباشد، شب هنگام با زرهی پرسروصدا و تبر جنگی خردکننده‌ای دوان دوان به سراغتان می‌آید.[1] اگر در سرزمین طلوع، وی با شما نباشد، آن وقت ناگهان بر کرم الهی که انتظار پاشنهٔ غافل شما را می‌کشد پای می‌گذارید.

شما از خدایانی که حمل می‌کنید همه چیز گرفتید، اما سلاحش را نه، چون آن را شکست. کسی که فتح می‌کند سلاح نیاز دارد. ولی چه چیز دیگری را می‌خواهید فتح کنید؟ شما نمی‌توانید چیزی بیش از زمین فتح کنید. پس زمین چیست؟ سراسر گرد است و همچون قطره‌ای در کیهان شناور. شما به خورشید نمی‌رسید، و قدرت‌تان حتی تا ماه سترون هم نمی‌رسد؛ نه دریا، نه برف قطبین، و نه شن‌های بیابان هیچ کدام را فتح نخواهید کرد، مگر تنها چند نقطه از زمین سبز. هیچ چیزی را حتی برای مدتی کوتاه، فتح نخواهید کرد. قدرت‌تان فردا غبار می‌شود، زیرا از همه مهم‌تر ـ در حداقل ممکن ـ شما باید مرگ را فتح کنید. پس احمق نباشید، سلاح خود را بر زمین بگذارید. روح آسمانی خودش سلاحش را شکست. زره برای حفظ شما از ابلهانی که هنوز رنج نیاز به فتح را با خود دارند، کافی است. زرهٔ او شما را آسیب‌ناپذیر و از دید بدترین ابلهان نامرئی می‌نماید.

---

۱. یعنی همان‌طور که ایزدوبار به سوی یونگ آمد.

روح آسمانی‌تان را با خود ببرید. او را تا به سرزمین تاریک‌تان، آنجا که مردمش هر روز صبح چشمان خود را می‌مالند، ولی همیشه یک چیز می‌بینند، نه چیزهای دیگر، همراه خود به پایین ببرید. روح آسمانی‌تان را تا به مه انباشته از سم همراه خود پایین ببرید، اما نه بسان کورهایی که سعی دارند تاریکی را با فانوس‌هایی روشن کنند که تاریکی درک‌شان نمی‌کند. در عوض، مخفیانه روح آسمانی‌تان را به یک کاشانهٔ مهمان‌نواز ببرید. کلبهٔ آدمیان کوچک است، و به رغم مهمان‌نوازی و رغبت‌شان نمی‌توانند خدایان را خوشامد گویند. پس منتظر نمانید تا دست بی‌کفایت و خام آدمیان روح آسمانی‌تان را تکه تکه کند، بلکه او را دوباره با محبت در آغوش بگیرید تا شکل اولین آغاز خود را به دست آورد. نگذارید چشم هیچ انسانی، وجود آن بسیار محبوب و باشکوه را در حالت بیماری و ضعف ببیند. در نظر داشته باشید که همنوعان شما حیوان‌هایی هستند که به این امر آگاه نیستند. مادام که به چراگاه روند و یا در زیر نور خورشید بیاسایند، یا جوانی خود را بمکند، یا با همدیگر جفت شوند، آفریده‌های بی‌آزار و زیبای مادرِ زمین تاریک هستند. اما چنانچه خدایان ظاهر شود، آنها شروع به ژاژخایی و پریشان‌گویی می‌کنند، زیرا نزدیکی خدایان، مردم را دچار شعف و پریشانی می‌کند. آنها هراس‌زده و خشمگین بر خود می‌لرزند و ناگهان در جدال‌هایی همراه با برادرکشی بر همدیگر هجوم می‌برند، چون هرکس، خدایانی را که نزدیک او می‌شود را در دیگری حس می‌کند. پس خدایانی که همراه دارید را پنهان نمایید. بگذار یاوه‌سرایی کنند و همدیگر را بدرند. برای آنها که در خشم‌اند، صدای شما آن قدر قدرتمند نیست که شنیده شود. پس سخن نگویید و او را نشان ندهید، بلکه در خلوت بنشینید و به سیاق باستان دعا بخوانید:

تخم را پیش روی بگذارید و روح آسمانی را در صورت آغازین‌اش.

آن را بنگر.

آن را به زیر گرمای جادویی خیره‌ات بخوابان.

اوراد از اینجا آغاز می‌شوند.

فصل دهم

اوراد[1]

تصویر ۵۰[2]

کریسمس سررسید. روح آسمانی در تخم است.

زیراندازی برای او فراهم کردم، سرخ و گرانبها از سرزمین صبح.

او باید در احاطهٔ درخشش شکوه و عظمت سرزمین شرقی‌اش باشد.

مادر منم، دوشیزهٔ ساده،که به دنیا می‌آورد و نمی‌داند چگونه.

پدر دلسوز منم،که دوشیزه را در امان نگه داشت.

شبان منم،که شب هنگام حین نگه‌داشت رمه‌اش در مزارع تاریک، پیغام را دریافت کرد.[3]

تصویر ۵۱

حیوان مقدس منم، مبهوت ایستاده و قادر نیست، صیرورت روح آسمانی را بفهمد.

---

۱. عنوان این فصل در مجلد خوشنویسی از قلم افتاده است، و این عنوان از پیش‌نویس آمده است.

۲. تصاویر صفحات ۶۴ـ۵۰ به شکل نمادین باززایش را نمایش می‌دهند.

۳. لوقا باب دوم ۱۱ـ۸: و در همان ملک شبان‌هایی بودند که در مزرعه ماندند و نگاه از رمه‌شان برنداشتند. و فرشتهٔ پروردگار بر آنها نازل شد و جلال و شکوه پروردگار بر آنها درخشیدن گرفت: پس در هراسی توان‌فرسا افتادند. و فرشته به آنان گفت، نهراسید: زیرا بشارت‌هایی از شادی عظیم برای شما آورده‌ام ـ شادی عظیمی ارزانی همه ـ که امروز در شهر داوود بین شما یک منجی زاده شد، و او مسیح پروردگار است.»

مرد فرزانه منم، آمده از شرق و چشم‌انتظار معجزه از دوردست.[1]
و تخم منم، بذر روح آسمانی را دربر گرفته و می‌پروراند.
تصویر ۵۲
لحظات خطیر به درازا می‌کشند.
و انسانیت من بیچاره است و در رنج.
چون من زاینده‌ام.
آه، خدایا، ازکجا مرا شادی می‌بخشی؟
او تهی ابدی و پُری ابدی است.[2]
هیچ چیز تشبیه‌گر او نیست و او تشبیه‌گر همه چیز است.
تاریکی ابدی و روشنایی ابدی.
پایین ابدی و بالای ابدی.
دو سرشت یک جا.
سادگی در تکثر.
معنای در پوچی.
رهایی در بردگی.
مقهور پیروز.
پیر جوان.
آری خیر.
تصویر ۵۳
آه
نور میانهٔ راه،
محصور در تخم،
به حالت جنینی،

---

۱. متی باب دوم ۲ـ۱: «اکنون که عیسی، به دوران شاه هرود در بیت‌اللحم یهودیه زاده شد، بنگر که مردی حکیم از شرق به بیت‌المقدس آمد و می‌گوید: کجاست شاه یهودیان که پای به این جهان گذاشت؟ که ما ستارهٔ او را در شرق دیدیم و آمده‌ایم او را ستایش گوییم.»
۲. صفات خدا در این بخش به صورت صفات آبراکسس در خطابه‌های دوم و سوم در مداقات بـه تـفصیل آمده‌اند.

سرشار از شور و سوز، منکوب شده.
تماماً چشم‌انتظار،
رویاوار، در انتظار خاطرات از دست رفته.
سنگین مثل سنگ، سخت.
مذاب، شفاف.
جاری و تابان، چنبره‌زده بر خویشتن.

تصویر ۵۴[۱،۲]

تو پروردگار آغازی، آمین.
تو ستارهٔ شرقی، آمین.
تو گلی هستی شکوفنده بر هر چیز، آمین.
تو گوزنی هستی بگریخته از جنگل، آمین.
تو آوازی هستی نواخته در دوردست بر فراز آب، آمین.
تو آغازی و پایان، آمین.

تصویر ۵۵[۳]

---

۱. یونگ در رویاها، به تاریخ سوم ژانویهٔ ۱۹۱۷ نوشته است: «محرکی برای تصویر مار III در **کتاب جدید** (ص ۱). ظاهراً این توضیح به نقاشی مربوط به این قطعه اشاره دارد.

۲. راهنمای نقاشی این قطعه: «برهمن اسپاتی». ژولیوس ایگلینگ می‌نویسد که: «بریهاسپاتی یا برهمن‌اسپاتی، خدای نماز و پرستش، در مقام نمایندهٔ شأن و منزلت روحانیت جایگاه اگنی (Agni خدای آتش، کشیش خدایان و خدای کشیشان در آیین ودایی. ـ م)، را بدست می‌آورد... در ریگ ـ ودا ۹، ۶۸، X گفته شده است که بریهاسپاتی طلوع، آسمان و آتش (اگنی) را یافت، و تا دوردست تاریکی را با نور خود (ارکا، خورشید) تعقیب نمود، به نظر نمی‌رسد وی بیشتر و عموماً نمایانگر عنصر نور و آتش باشد.» (*Sacred Books oJthe East* [2, p. xvi]).

۳. قایق خورشید در مصر باستان موضوعی رایج بود. این قایق وسیلهٔ مرسوم جابجایی خورشید محسوب می‌شد. خدای خورشید در اسطوره‌شناسی مصر علیه آفوفیس هیولا مبارزه کرد، چراکه او تلاش داشت قایق خورشید را در هنگام سفر هر روزه در آسمان‌ها ببلعد. یونگ در دگردیسی‌ها و نمادهای لیبیدو (۱۹۱۲) در مورد «قرص زندهٔ خورشید» (CW B, §I53) و تم‌های هیولای دریا به بحث می‌نشیند (§ 549f). او در بازبینی ۱۹۵۲ این کتاب متذکر می‌شود که نبرد با هیولای دریا بیانگر تلاش برای رها ساختن من ـ خودآگاه از چنگ ناخودآگاه است (*Symbols of Transformation*, CW 5, §539). قایق خورشید با برخی تصاویر مندرج در **کتاب مصری مردگان** (ed. E. A. Wallis Budge [London: Arkana, 1899/1985])، تصاویر مندرج در صفحات ۳۹۰، ۴۰۰ و ۴۰۴ شباهت دارد. پاروزن معمولاً هوروس، با سر قوش است. سفر شبانهٔ خدا خورشید در جهان مردگان در آمدوات (Amduat کتابی است در مصر باستان که به اجزا و عناصر جهان مردگان می‌پردازد. ـ م) که فرآیند

← ادامهٔ پاورقی در صفحهٔ بعد

کلمه‌ای که هرگز جاری نشد.
نوری که هرگز روشن نشد.
سردرگمی بی‌همتا.
و جاده‌ای بی‌پایان.
تصویر ۵۶
از این سخنان من درگذر، که درخواستن نور سوزانت از من درگذشتی.
تصویر ۵۷
برخیز ای آتشِ بخشایشگر شب کهن.
بر مقدم آغازت بوسه می‌زنم.
به دست خود فرش راحت را می‌گسترانم و گل‌های سرخ فراوان به پایت می‌ریزم.
برخیز ای دوست من، تو که بیمار آرمیده‌ای، پوسته‌ات را بشکن.
غذایت را پخته‌ایم.
هدایایی برایت تدارک دیده‌ایم.
رقصندگان انتظارت را می‌کشند.
خانه‌ای برایت ساخته‌ایم.
خادمین تو آماده‌اند.
رمه‌ها را برای تو بر مزارع سبز گرد آورده‌ایم.
جامت را با شراب سرخ پر کرده‌ایم.
میوه‌های معطر را بر سینی‌های زرین چیده‌ایم.
بر دَرِ زندانت می‌کوبیم و گوش بر آن می‌نهیم.
لحظات به درازا می‌کشند، دیگر درنگ نکن.
بی‌تو بیچاره‌ایم و نغمه‌های ما کهنه.
تصویر ۵۸[1]

← ادامهٔ پاورقی از صفحهٔ قبل
نمادین دگردیسی تلقی می‌شود نشان داده شده است:
See Theodor Abt and Erik Hornung, *Knowledge for the Afterlife. The Egyptain Amduat-A QEest for Immortality* (Zurich: Living Human Heritage Publications, 2003).

۱. یونگ در رویاها نوشت: «هفدهم ژانویهٔ ۱۹۱۷. امشب: بهمن‌هایی عظیم، وحشتناک و خردکننده مانند

بدون تو بیچاره‌ایم و نغمه‌هایمان بی‌جان و بی‌روح.
همهٔ کلماتی را بر زبان می‌آوریم که از قلبمان بر می‌خیزند.
دیگر چه می‌خواهی؟
دیگر برای تو چه باید انجام دهیم؟
همهٔ درها را به روی تو باز کردیم.
هر جاکه از ما خواستی بر زمین زانو زدیم.
به خواست تو به همهٔ اکناف عالم می‌رویم.
به فرمان تو
آنچه پست است به بالا می‌بریم، و آنچه بر فراز است پست می‌کنیم.
به خواست تو می‌دهیم و می‌گیریم.
خواستیم به چپ برویم، امّا فرمان‌بردار بر نشانهٔ تو، به راست می‌رویم.
به اوج می‌رویم و فرود می‌آییم به این سو و آن سو می‌رویم، ولی در سکون، می‌بینیم و نابیناییم، می‌شنویم و کوریم،
آری می‌گوییم و نه، همیشه حرف تو را می‌شنویم.
درنمی‌یابیم و درک‌ناپذیر را زندگی می‌کنیم.
به نامحبوب عشق نمی‌ورزیم و آن را زندگی می‌کنیم.
باز دور خود می‌چرخیم، امّا درمی‌یابیم.

← ادامهٔ پاورقی از صفحهٔ قبل
ابرهایی کابوس‌وار از دامنهٔ کوه به پایین فرو می‌ریزند؛ بهمن دره‌ای را پر می‌کند که بر تیغهٔ مقابل آن ایستاده‌ام. می‌دانم باید برای دوری از فاجعهٔ هراسناک به پرواز درآیم. این رویا با عباراتی عجیب در مدخلی با همان تاریخ درکتاب سیاه شرح داده شده است. هفدهم ژانویهٔ ۱۹۱۷ با نقاط قرمز رنگ در صفحهٔ ۵۸کتاب جدید طرحی می‌کشم. درهجدهم ژانویهٔ ۱۹۱۷ در مورد شگل‌گیری لکه‌های خورشیدی عظیم کنونی مطالعه می‌کنم» (ص ۲). آنچه در پی می‌آید بیانی است از مدخل هفدهم ژانویهٔ ۱۹۱۷ درکتاب سیاه ۶: یونگ می‌پرسد: آنچه او را آکنده از ترس و وحشت کرده است چیست، آنچه ازکوه مرتفع فرومی‌افتد چیست. روحش به او می‌گوید به خدایان کمک کند و برای آنها قربانی کند. روح به او می‌گوید کرم تا به آسمان به بالا می‌خزد، ستاره‌ها را می‌پوشاند و با لهیبی از آتش گنبد هفت آسمان آبی را می‌بلعد. روح به وی می‌گوید که او هم باید خورده شود، و اینکه او باید درون سنگ بخزد و در پوستهٔ نازک منتظر بماند تا طوفان آتش تمام شود. برف ازکوه سقوط می‌کند چون نفس آتشین از بالای ابرها فرومی‌ریزد. خدا می‌آید. یونگ باید برای پذیرایی از او آماده شود. یونگ باید خود را در سنگ پنهان کند، چراکه خدا آتشی هراسناک است. او باید خاموش و آرام باشد و درون خود بنگرد، تا خدا او را در شعله‌ها نابود نکند (ص ۱۵۲f).

و فهم‌پذیر را زندگی می‌کنیم.
به محبوب عشق می‌ورزیم و آن را زندگی می‌کنیم، امّا وفادار به قانون تو.

به سوی ما بیا، ماکه از روی ارادهٔ خود راغب هستیم.
به سوی ما بیا، ماکه از اعماق روح خود تو را می‌فهمیم.
به سوی ما بیا، ماکه پای آتش خود تو راگرم می‌کنیم.
به سوی ما بیا، ماکه با هنر خود تو را شفا می‌بخشیم.
به سوی ما بیا، به سوی ما بیا، ماکه تو را از بدن خود می‌آفرینیم.
به سوی پدر و مادر بیا، فرزند.

تصویر ۵۹[1]
زمین را طلبیدیم.
آسمان را طلبیدیم.
دریا را طلبیدیم.
باد را طلبیدیم.
آتش را طلبیدیم.
با همهٔ مردمان تو را جستجو کردیم.
با همهٔ شاهان تو را جستجو کردیم.
با همهٔ خردمندان تو را جستجو کردیم.
در ذهن و قلب‌مان تو را جستجو کردیم.
و تو را در تخم یافتیم.

---

۱. راهنمای تصویر: «هیرانیاگاریها» (Hyranyagarbha). هیرانیاگاریها در ریگ ودا بذر آغازینی است که برهما از آن زاده می‌شود. در نسخهٔ متعلق به یونگ از کتاب‌های مقدس شرق (سرودهای ودایی) تنها بخشی که بریده شده است بخش آغازین آن است، یعنی سرودی «برای خدای ناشناخته». این بخش این‌طور شروع می‌شود «در آغاز کودک زرین (هیرانیاگاریها) پدید می‌آید؛ و به محض آنکه زاده شد خود به تنهایی خداوندگار هر آنچه بود می‌شود. او زمین و آسمان را برپا کرد: ـکیست خدایی که قربانی را باید تقدیم او بداریم؟»(ص ۱). در نسخه‌ای از اوپانیشادها در کتب مقدس شرق که به یونگ تعلق داشت، تکه کاغذی نزدیک صفحهٔ ۳۱۱ مایترایانا ـ براهمانا ـ اوپانیشاد، پاراگرافی که خویشتن را شرح می‌دهد وجود دارد که این‌طور آغاز می‌شود: «و همان خویشتن نیز... هیرانیاگاریها نامیده شد»(جلد ۱۵، ص ۲).

تصویر ۶۰

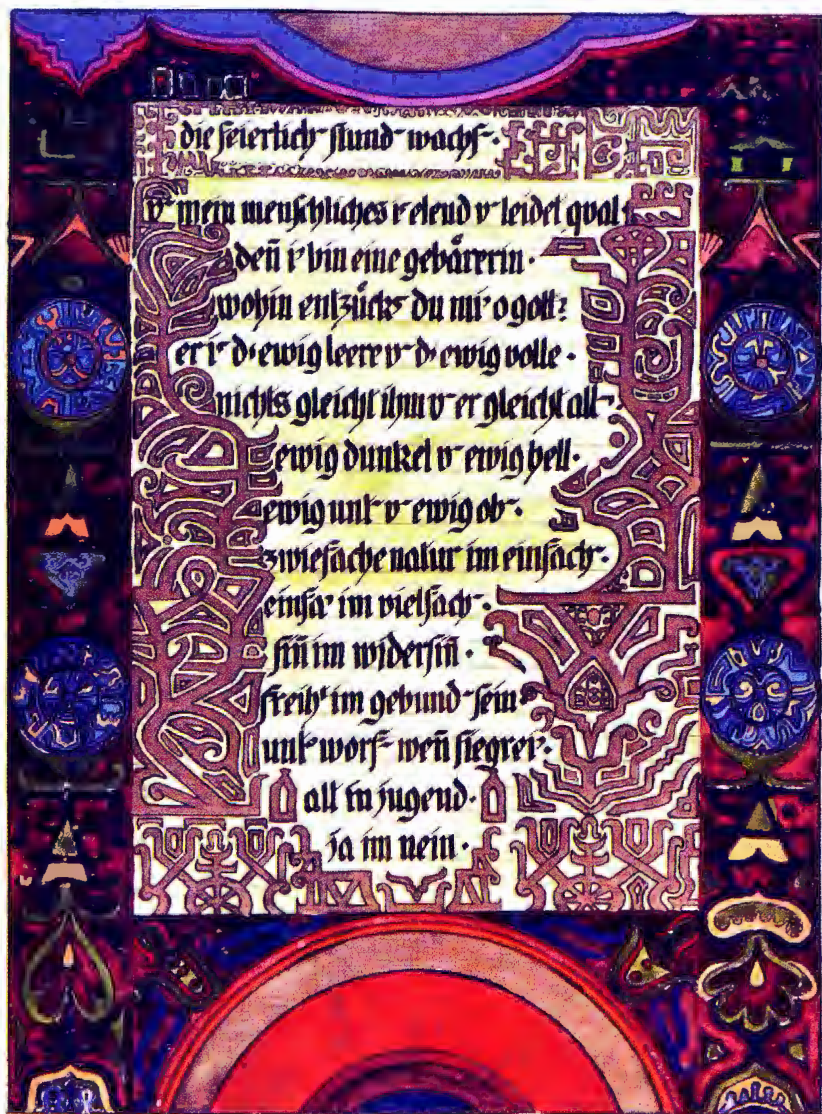
انسان گرانقدری راکشتم و قربانی تو کردم،
یک جوان و یک پیرمرد.
پوست خود را با چاقو شکافتم.
خون خود را بر محراب تو افشاندم.
پدر و مادرم را بیرون کردم تا بتوانی با من زندگی کنی.
شبم را به روز درآوردم و میانهٔ روز بیرون زدم.
مثل یک خوابگرد.
تمام خدایان را واژگون ساختم، قوانین را شکستم، ناپاک را خوردم.
شمشیرم را بر زمین انداختم و لباسِ زنانه پوشیدم.
قلعهٔ استوارم را ویران ساختم و مثل یک کودک به شن‌بازی پرداختم.
جنگجویانی را دیدم که در خط نبرد شکل و سامان می‌گیرند و من زره خود را با چکش خرد کردم.
مزرعه‌ام راکاشتم و گذاشتم میوهٔ آن فاسد شود.
هرچه بزرگ بود راکوچک ساختم و هرچه کوچک بود را بزرگ.
دوردست ترین اهدافم را با نزدیک ترین عوض کردم، و این چنین مهیا شدم.



تصویر شمارهٔ ۵۰



تصویر شمارهٔ ۵۱



تصویر شمارهٔ ۵۲



تصویر شمارهٔ ۵۳



تصویر شمارهٔ ۵۴



تصویر شمارهٔ ۵۵



تصویر شمارهٔ ۵۶

kom̄e herauf/du gnad-reiches feu° d° alt- nacht ·
v° küße die schwelle deines aufgang° ·
meine hand breitet dir teppiche v- streut dir die fülle roth° blum- ·
kom̄e herauf mein freund/d° du krank lage°/bri° dur° die schale ·
wir hab- dir ein mahl zugerüstet ·
weihgeschenke sind vor dir aufgestellt ·
tänzerin̄- wart- dein° ·
ein haus hab- wir dir gebaut ·
deine dien° steh- dir bereit ·
herd- trieb- wir dir auf grün- flur zusam̄- ·
wir füllt- dein- bech° mit roth- wein ·
duftende früchte legt- wir auf goldene schal- ·
wir poch- an dein gefängniß v- leg- lauschend uns° ohr daran ·
die stund- wachs°/säume nicht läng° ·



تصویر شمارهٔ ۵۷



تصویر شمارهٔ ۵۸

kom̄e zu uns/die wir willig sind aus eigen~ will~.
kom̄e zu uns/die wir di~ versteh~ aus eigen~ geiste.
kom̄e zu uns/die wir di~ wärm~ am eigen~ feu~.
kom̄e zu uns/die wir di~ heil~ aus eigen~ kun~.
kom̄e zu uns/die wir di~ erzeug~ aus eigen~ leibe.
kom̄e/kind/zu vat~ u~ mutt~.



تصویر شمارهٔ ۵۹



تصویر شمارهٔ ۶۰

تصویر ۱۶[1]

به هر حال من آماده نیستم، هنوز آن چیزهایی که قلب مرا دچار خفقان می‌کند را نپذیرفته‌ام. مطلب هراس‌انگیز، جای گرفتن ایزدوبار در درون تخم است. خوشحالم که تلاش بزرگ، موفق شد، اما ترسم باعث شد تا خطرات موجود را فراموش کنم. به قدرتمند، عشق می‌ورزم و او را ستایش می‌کنم. هیچ‌کس از او با شاخ‌های گاو نر بزرگ‌تر نیست، ولی من او را فلج و حمل کردم. او را به راحتی کوچک ساختم. وقتی که او را دیدم تقریباً از ترس بر زمین افتادم، و الان در میان گودی دو دست او را نجات دادم. اینها قدرت‌هایی هستند که شما را می‌ترسانند و تسخیرتان می‌کنند؛ اینها از ایام کهن خدایان و حاکمان شما بوده‌اند: با این وجود، می‌توانید آنها را در جیب بگذارید. کفرگویی‌تان در قیاس با این چیست؟ دوست دارم بتوانم در برابر خدایان کفر بگویم: بدین طریق دست کم کسی را دارم که می‌توانم بر او هجوم ببرم، اما کفرگویی علیه یک تخم که آدم در جیب خود دارد چندان ارزشی ندارد. این از جمله خدایانی است که آدم نمی‌تواند علیه او حتی کفر هم بگوید.

از این رقت‌انگیزی ایزدوبار بیزارم. برای الان، بی‌لیاقتی خودم کفایت می‌کند. نمی‌تواند تاب بیاورد که با رقت‌انگیزی چنین خدایی آن را گرفتار کنم. هیچ چیزی استوار نیست: خود را لمس می‌کنید به غبار تبدیل می‌شوید. این خدا را لمس می‌کنید و او هراسان در تخم پنهان می‌شود. دروازه‌های دوزخ را هل می‌دهید؛ صدای قهقههٔ صورتک‌ها و موسیقی ابلهان به شما نزدیک می‌شود. بر آسمان هجوم می‌برید؛ لوازم صحنه به لرزه درمی‌آیند و یادآور نمایش در جعبه، از حال می‌رود. متوجه می‌شوید که: شما حقیقی نیستید، بالا حقیقی نیست، پایین حقیقی نیست، چپ و راست نیز فریب‌اند. هر جا چنگ می‌اندازید هوا است، هوا، هوا.

اما من او را گرفتم، او که از ایام کهن در هراس بود؛ او را کوچک ساختم و دستم او را فراگرفت. این فنای خدایانی نظیر ایزدوبار است: انسان آنها را در جیب خود می‌گذارد. پایان کار خدایان، این است. از خدایان هیچ باقی نمی‌ماند جز یک تخم. و من مالک این تخم هستم. شاید بتوانم این آخرین چیز را نابود کنم و سرانجام این گونه نسل چنین خدایانی را از میان بردارم. حال که خدایان تسلیم قدرت من شده‌اند ـ خدایان برای من چه معنایی دارند؟ کهن و بسی رسیده، فروافتاده‌اند و در یک تخم دفن شده...

اما این اتفاق چطور رخ داد؟ یکی از خدایان بزرگ را بر زمین زدم، به خاطر او اندوهگین

---

۱. چهرهٔ هیولا با نقاشی ابتدای فصل ششم، مرگ، مشابهت دارد.

شدم، و نمی‌خواهم که او را رها کنم. زیرا او را دوست دارم، چون هیچ موجود فانی‌ای هماورد او نیست. به خاطر این عشق، ترفندی ابداع کردم که او را از سنگینی آزاد کرد و از قیود فضا رهایی بخشید. شکل و جسمانیت را به واسطهٔ عشق از او گرفتم. او را با محبت در یک تخم مادرانه محفوظ نگه داشتم. آیا باید او را بکشم، بی‌دفاعی که دوستش می‌دارم؟ آیا باید پوستهٔ ظریف غار او را خرد کنم، و او را در معرض بی‌وزنی و بی‌مرزی بادهای جهان قرار دهم؟ اما مگر برای رشد او سرودها نخواندم؟ آیا این کار را از سر عشق برایش انجام ندادم؟ چرا او را دوست دارم؟ نمی‌خواهم از ته دل رشته‌های عشق به او را بگسلم. می‌خواهم خدایم، اوِ بی‌دفاع و نومید را دوست بدارم. می‌خواهم بسان یک کودک از او مراقبت کنم.

مگر ما پسر خدایان نیستیم؟ پس چرا خدایان نباید فرزندانِ ما باشند؟ اگر پدر من، یکی از خدایان، باید بمیرد، یک کودک از جنس خدایان باید از قلب مادرانهٔ من برخیزد. چون او را دوست دارم و نمی‌خواهم او را رها کنم. فقط کسی که خدایان را دوست دارد می‌تواند کاری کند که یکی از آنها را وادار سازد که بر زمین بیفتد، او بر فاتح خود سر خم می‌نماید و در دستانش آشیان می‌کند، در قلب کسی می‌میرد که او را دوست دارد و تولدش را به وی نوید می‌دهد.

خدای من، تو را دوست دارم، بسان مادری که محمول نازادهٔ درون قلبش را دوست دارد. در تخم شرق رشد نما، از عشق من تغذیه کن، عصارهٔ حیات مرا بنوش تا یکی از خدایان تابناک شوی. به نور تو محتاجم، ای کودک. چون به تاریکی‌ها می‌رویم، پس راه ما را روشن کن. باشد که نور تو پیش روی ما بتابد، باشد که آتش تو سردی حیات ما را گرما بخشد. نه قدرت تو، که حیات تو را محتاجیم.

قدرت چه در اختیار ما می‌گذارد؟ نمی‌خواهیم حاکم شویم. می‌خواهیم زندگی کنیم، نور می‌خواهیم و گرما، پس به نور و گرمای تو نیازمندیم. درست مثل زمینِ سبزشونده و هر بدن زنده که به نور خورشید نیاز دارد، روح ما نیز به نور و گرمای تو نیاز دارد. یک روح بی‌خورشید به انگل بدن تبدیل می‌شود. اما خدا روح را تغذیه می‌کند. [تصویر ۶۳]، [تصویر ۶۴][۱،۲]

---

۱. یونگ در رویاها به تاریخ چهارم فوریهٔ ۱۹۱۷ آورده است: «کار بر بازکردن تخم آغاز شد (تصویر)» (ص ۵). این تصویر باززایش ایزدوبار از تخم را نشان می‌دهد. در رابطه با قایق خورشید در این تصویر، با تصویر ۵۵ مقایسه شود.

۲. راهنمای تصویر: «شتاپاتا ـ برهمانام ۴، ۲، ۲ (çatapatha-brahmanam یکی از متون منثور که آیین‌های هندو را شرح می‌دهد. ـم) «شتاپاتا ـ برهمانا ۲، ۲، ۴ (کتب مقدس شرق جلد ۱۲) توجیهی کیهان‌شناختی ورای آگنیهوترا (مراسمی در آیین هندو که در آن از یک آتش مخصوص برای پاک‌کردن فضای اطراف استفاده می‌شود. ـم) را ارائه می‌دهد. این متن با شرح اینکه پراجاپاتی (Prajapati گروهی از الهگان هندوییسم که بر زاد

← ادامهٔ پاورقی در صفحهٔ بعد

ī habe dir ein kostbares menschenopf° geschlachtet/ein~ jüngl°
v~ ein~ greis·
ī habe meine haut mit meßern geritzt·
ī habe mit mein~ eigen~ blute dein~ altar besprengt·
ī habe vat° v~ mutt° verstoß~/damit du bei mir wohnes~·
ī habe meine nacht z~ tag gemacht v~ bin um mittag wie ein
traumwandl° gegang~·
ī habe alle gött° gestürzt/die gesetze gebroch~/das unreine
gegeß~·
ī habe mein schwert hingeworf~ v~ weib° kleid° angezog~·
ī zerbra~ meine feste burg v~ spielte wie ein kind im sande·
ī sah die krieg° z° schlacht zieh~ v~ zerschlug meine rüst° mit d~
ham~°·
ī bepflanzte mein~ ack° v~ ließ die frucht verfaul~·
ī machte alles große klein v~ alles kleine groß·
meine fernst~ ziele vertauschte ī geg~ nächstes/also bin ī bereit·



تصویر شمارهٔ ۶۱

← ادامهٔ پاورقی از صفحهٔ قبل

و ولد و حفظ حیات نظارت می‌کنند. ـ م)، که راغب است بـه بـازتولید، آگـنی را از دهـان خـود تـولید مـی‌کند. پراجاپاتی زمانی که نزدیک بود نابود شود خود را به آگنی تقدیم کرد و خود را از مرگ نجات داد. آگنیهوترا (لفظاً به معنای شفابخشی با آتش) یک مراسم آیینی ودایی است که در هنگام طلوع و غروب انجام می‌شود. مجریان این مراسم خود را تطهیر و یک آتش مقدس روشن می‌کنند، اورادی زمزمه مـی‌نمایند و بـه درگـاه آگـنی نـماز می‌برند.



تصویر شمارهٔ ۶۳



تصویر شمارهٔ ۶۴



فصل یازدهم

بازشدن تخم[1]

شب روز سوم[2] بر فرش زانو زدم و با احتیاط تخم را شکافتم. چیزی شبیه دود از آن برآمد و ناگهان

---

۱. به جای این در پیش‌نویس آمده است: «روز سوم» (ص ۳۲۹).

۲. به تاریخ دهم ژانویهٔ ۱۹۱۴ یونگ در کتاب سیاه ۳ می‌نویسد: «انگار از گذر این رویداد به یادماندنی چیزی حاصل آمده است. اما نمی‌توان حساب کرد که کل این قضیه به کجا می‌انجامد. به سختی جرأت گفتن این را دارم که سرنوشت ایزدوبار عجیب، غریب و تراژیک است، زیرا این همان ارزشمندترین بخش زندگی ما است. ***کین‌توزی اشیاء*** اثر فریدریک تئودور ویشر (Friedrich Theodor Vischer, Auch Einer) اولین تلاش برای ارتقای این حقیقت به یک سیستم است. او به حق مستحق جایگاهی در بین نامیرایان است. آنچه در میانه قرار دارد حقیقت است. این حقیقت وجوه مختلف دارد؛ یک وجه قطعاً کمدی است، و دیگری اندوه‌بار، سومی: شر، چهارمی: تراژیک، پنجمی: سرگرم‌کننده، ششمی: اخم‌آلود، الی آخر. اگر یکی از این وجوه به نحوی خودنمایانه غلبه پیدا کند، بدین طریق تشخیص می‌دهیم که از حقیقت قطعی منحرف شده و اگر تصمیم بگیریم که این مسیر را تعقیب کنیم به حدی نزدیک می‌شویم که بن‌بستی معین تشکیل می‌دهد. نوشتن حکمت زندگانی واقعی کاری مرگبار است، به ویژه اگر کسی سال‌های بسیار به تحقیق جدی علمی متعهد بوده باشد. ثابت شده مشکل‌ترین کار این است که خصلت بازیگوشی زندگانی (به بیانی کودکانگی آن) دریافت شود. همهٔ وجوه متکثر زندگانی، یعنی وجوه زیبا، جدی، سیاه، شیطانی، خیر، مضحک، و عجیب و غریب، حوزه‌های اعمالی هستند که هر کدام تمایل دارند به تمامی ناظر و شارح را به خود جذب کند. زمانهٔ ما نیازمند چیزی است که قادر باشد ذهن را تنظیم کند. در همان حینی که جهان عینی از کرانگی دیدگاه باستانی به تنوع و تکثر سنجش‌ناپذیر نظریات مدرن ما بسط می‌یابد، جهانِ احتمالات فکری تا تنوعی غیرقابل درک توسعه می‌یابد. مسیرهای بی‌نهایت طولانی که با هزاران کتاب قطور فرش شده‌اند از یک تخصص به تخصص دیگر منتهی می‌شوند؛

← ادامهٔ پاورقی در صفحهٔ بعد

ایزدوبار در برابر من ایستاد، تنومند، دگرگون و کامل. اندام وی سالم‌اند و هیچ اثری از جراحت و آسیب بر آنها نمی‌بینم. انگار از خوابی عمیق برخاسته است. می‌گوید:

«من کجا هستم؟ اینجا چه تنگ و تاریک و چه سرد است ـ آیا در گورم؟ کجا بودم؟

مثل اینکه آن بیرون در کیهان بودم ـ پایین و بالای من آسمانی بود بی‌نهایت تاریک با ستارگانی چشمک زن، و در التهاب و اشتیاقی بودم شورانگیز و توصیف‌ناپذیر.

نهرهای آتشین از بدن تابان من بیرون زدند ـ
بر شعله‌های سوزان خیز برمی‌داشتم ـ
در دریایی شنا می‌کردم که مرا در آتش‌های زنده پیچاندند ـ
سرشار از نور، اشتیاق، جاودانگی ـ
کهن بودم و پیاپی جانی تازه می‌یافتم ـ
از اوج به اعماق فرو می‌افتادم،
و ملتهبانه و در گرداب از اعماق به اوج می‌چرخیدم ـ
از میان ابرهای ملتهب در اطراف می‌گشتم ـ
رگبار اخگرها که بسان کف امواج فرو می‌بارند،
مرا در گرمایی خفقان‌آور گرفتار ساخته‌اند ـ
در یک بازی بی‌پایان خود را می‌پذیرم و طرد می‌کنم ـ
من کجا هستم؟ من به تمامی خورشید بودم.» [۱]

← ادامهٔ پاورقی از صفحهٔ قبل

بزودی دیگر هیچ‌کس قادر نیست که این مسیرها را طی کند. پس فقط متخصصین باقی می‌مانند. بیش از هر زمان دیگر به حقیقت زندهٔ حیات ذهن، چیزی که قادر باشد راهنمای پا بر جایی فراهم آورد، نیازمندیم» (ص ۷۷ـ۷۴).
کار ویشر (Auch Einer: eine Reisebekanntschaft) نام دارد که به سال ۱۸۸۴ در اشتوتگارت نشر یافت. یونگ به سال ۱۹۲۱ نوشت: «رمان ویشر ـ کین توزی اشیاء ـ نگاهی عمیق بر این سویهٔ حالت درون‌گرای روح و نیز نمادگرایی زیربنایی ناخودآگاه جمعی می‌اندازد» (*psychological Types*, CW 6, §627). یونگ در سال ۱۹۳۲ در ***روان‌شناسی یوگای گوندالینی***، صفحهٔ ۵۴ دربارهٔ ویشر توضیح می‌دهد. دربارهٔ کار ویشر رجوع کنید به:
Ruth Heller, *"Auch Einer*: the epitome of F. The. Vischer's Philosophy of Life", *German Life and Letters 8* (1954) pp. 9-18.

۱. روشر توضیح می‌دهد که «ایزدوبار در مقام یکی از خدایان با خورشید ـ خدا پیوند داشت» (***Auifihrliches** Lexikon der Griechischen und Romischen Mythologie*, vol 2, p. 774) رشد ایزدوبار در تخم و باززایش وی از الگوی کلاسیک اسطوره‌های خورشید تبعیت می‌کند. لئو فروبینوس در عصر **خدای خورشید**

← ادامهٔ پاورقی در صفحهٔ بعد

من: «اوه، ایزدوبارا! ای موجود الهی! چه شگفت‌انگیز! شفا یافته‌ایی!»

«شفا؟ مگر اصلاً بیمار بودم؟ چه‌کسی از بیماری سخن می‌گوید؟ من خورشید بودم، به تمامی خورشید. من خورشید هستم.»

نوری وصف‌ناپذیر از بدنش می‌تابد، نوری که چشم من تاب آن را ندارد. باید صورتم را بپوشانم و نگاهم را به زمین بیفکنم.

من: «تو خورشید هستی، نور جاودانه؛ قدرتمندترین موجود، از اینکه تو را با خود بردم، مرا ببخش.»

همه چیز خاموش و تاریک است. به اطراف خود می‌نگرم: پوستهٔ خالی تخم بر روی فرش افتاده است. خودم، کف و دیوارها را حس می‌کنم: همه چیز عادی است، کاملاً واضح و واقعی. دوست دارم بگویم که همه چیز در اطراف من به طلا بدل شده است. اما این صحت ندارد؛ همهٔ چیز همان گونه است که همیشه بود. اینجا نور جاودانه حکمفرما است، بیکران و غالب.[1]

[۲] تخم را شکافتم و روح آسمانی از آن بیرون آمد. او شفا یافته بود و چهره‌اش دگرگون و کاملاً درخشان می‌نمود. و من همچون کودکی زانو زدم و نتوانستم معجزه را درک کنم. او که در هستهٔ آغازین فشرده شده بود، برخاست. و هیچ اثری از بیماری در او دیده نمی‌شد. پس هنگامی که آن قدرتمند را به چنگ آوردم و وی را در فنجان گودی میان دو دستم گرفتم، خودش خورشید بود.

به سوی شرق که خورشید سر برمی‌کشد راهی و سرگردان شدم. شاید من هم می‌خواستم طلوع کنم، امّا اگر خورشید بودم. می‌خواستم خورشید را دربر بگیرم و با آن در هنگام سپیده‌دم

← ادامهٔ پاورقی از صفحهٔ قبل

Das Zeitalter des Sonnengottes, Leo Frobenius) به تم بسیار رایج زنی اشاره می‌کند که به واسطهٔ فرآیند یک نطفه‌بندی معصومانه باردار می‌شود و خدای خورشید را می‌زاید، و این نطفه طی مدت خیلی کوتاهی رشد می‌کند. این خدا در برخی صورت‌ها، در تخم پرورانده می‌شود. فروبینوس این را با غروب و طلوع خورشید در دریا ربط می‌دهد ([Berlin, G. Reimer, 1904], pp. 223-63). یونگ چندبار از این اثر در دگردیسی‌ها و نمادهای لیبیدو (۱۹۱۲) نقل قول می‌آورد.

۱. یونگ در تیپ‌های روان‌شناختی (۱۹۲۱) در مورد تم خدای احیا شده توضیح می‌دهد: «خدای احیاشده بر یک نگرش احیاشده دلالت می‌کند، یعنی یک فرصت مجدد برای زندگانی پرشور احتمالی به بازپس‌گیری زندگانی. چون خدا همیشه به لحاظ روان‌شناختی بر بیشترین ارزش، و بدین طریق، بر بیشترین مجموع لیبیدو، یا بیشترین شور و شعف زندگانی، یعنی حد بهینهٔ فعالیت روان‌شناختی زندگانی، دلالت می‌کند» (CW 6, §301).

برخیزم. اما او به سوی من آمد و بر سر راهم ایستاد و به من گفت: در رسیدن بـه آغـاز شـانسی ندارم. ولی من او را که شتاب داشت تا با خورشید در زهدان شب بنشیند فلج کردم و او با تمام امیدش در رسیدن به سرزمین پربرکت غرب محروم ماند.

اما بنگر! من خورشید را بدون جسمیت دادن به آن گرفتار کردم و با دستانم حمل نمودم. او که می‌خواست با خورشید به پایین رود، در هنگام نزولش، خود مرا پیدا کرد. من در شب، مادر شبانگاهی او شدم، مادری که او را در تخم آغازین گرما بخشید. و او با جانی تازه، با تولدی دوباره همراه با جلال و شکوهی فزون‌تر برخاست.

با این وجود، هنگامی که او برخاست، من پایین رفتم. و چون بر خدایان پیروز شدم، نیروی او در درون من جریان یافت. اما هنگامی که روح آسمانی در تخم آرمید و آغاز خـود را انـتظار می‌کشید، نیروی من به درون او رفت. و زمانی که او تابناک برخاست، صـورتم را پـوشاندم. او زندگی مرا به خود گرفت. همهٔ نیروی من اکنون در او است. روح من بسان یک ماهی در دریای آتشین او شنا کرد. و من در سردی وحشت‌آور سایه‌های زمین دراز کشیدم و پـایین و پـایین‌تر رفتم تا به درونِ ژرف‌ترین تاریکی فرو شدم. هرچه نور بود از من دور شد. خدا در سرزمین‌های شرقی برخاست و من در وحشت جهان مردگان فروافتادم. آنجا من انگار آبستنی بودم سـبعانه دریده، که روحش را چون خون در کودک می‌دمد، و زندگی و مرگ، مادر روز، صید شب، را در یک نظر میرا می‌کند. روح آسمانی کاملاً مرا تکه تکه نمود و عصارهٔ جانم، بـرترین قـدرت مـرا آشامید و مانند خورشید باشکوه و توانا شد، یکی از خدایان بدون نقص که هیچ لکه و نقصی بر خود ندارد. بال‌های مرا از آن خود کرد، نیروی فزون‌یابندهٔ عضلات مرا می‌رباید، و قدرت اراده‌ام به همراه او ناپدید می‌شود. او مرا ناتوان و نالان وامی‌نهد.

نمی‌دانستم دارد چه بر سرم می‌آید، چون هر چیز قدرتمند، زیبا، برکت‌آفرین و فراانسـانی کاملاً از زهدان مادرانهٔ من سلب شـده بـود؛ هـیچ از آن طـلای مشـعشع بـاقی نـمی‌ماند. مرغ عسل‌خوار به نحوی مشقت‌بار و غیرقابل تصور بال‌هایش را می‌گستراند و در فضای بیکران به پرواز درمی‌آید. من با پوستهٔ شکسته و فلاکت‌زدهٔ آغاز او تنها ماندم؛ فضای تهی اعماق در زیر پای من دهان گشود.

وای بر مادری که یکی از خدایان را بزاید! اگر خدایی مجروح و رنج‌کشیده به دنیا بـیاورد، شمشیری در روح او فرو خواهد رفت. اما اگر خدایی سالم و بی‌خدشه به دنیا بیاورد، آن وقت درهای دوزخ به روی او باز می‌شود، و مارهایی لرزان و پیچان از آن بیرون می‌آیند تا مادر را با

بخار مسموم دچار خفگی سازند. زادن دشوار است، اما مواد دوزخی پس از تولد هزار بار دشوارتر.[۱] همهٔ اژدهاها و مارهای هیولاگونِ فضای تهی جاودانه در پشت سر پسر الهی به راه می‌افتند.

در آن هنگام که روح آسمانی بالغ شود و کل قدرت را تسخیر نماید از سرشت انسان چه می‌ماند؟ همه چیز ابتدایی و ناشیانه، همه چیز سست، همه چیز زننده تا ابد، همه چیز ناسازگار و ناخوشایند، همه چیز سرد و بی‌تفاوت، همه چیز رو به کاستی و فنا، همه چیز رو به احتضار، همه چیز پوچ و مهمل و همه چیز درک‌ناپذیر ماده می‌شوند. این همان مواد پس از تولد روح آسمانی و برادر هراسناک از ریخت افتادهٔ دوزخی او است.

هر آنگاه که انسان تاریکی خویش را نپذیرد، روح آسمانی رنج می‌کشد. پس آدمیان باید مادامی که از شر در رنج‌اند، خدایی رنجبر داشته باشند، رنج‌کشیدن از شر یعنی اینکه: شما هنوز شر را دوست دارید و به رغم این دیگر دوستش ندارید. هنوز امیدوارید که چیزی عایدتان شود، اما نمی‌خواهید چندان در پی این هراس باشید که شاید کشف کنید هنوز شر را دوست دارید. خدا رنج می‌برد، چون رنج‌بردنتان از دوست داشتن شر ادامه می‌یابد. چون شر را تشخیص می‌دهید از آن رنج نمی‌برید، بلکه چون لذتی پنهانی بر شما ارزانی می‌دارد، شما هم اعتقاد می‌یابید که لذت نیز فرصتی ناشناخته را بر شما نوید می‌دهد.

مادامی که خدایتان رنج می‌برد با او و خودتان همدلی دارید. بدین طریق دوزخ خود را فرو می‌گذارید و رنج او را دوام می‌بخشید. اگر بخواهید بی‌همدلی پنهان با خودتان او را سلامت ببخشید، شر چوب لای چرخ‌تان می‌گذارد؛ شری که صورتش معمولاً قابل تشخیص است، اما به توان دوزخی‌اش آگاه نیستید. ناآگاهی‌تان از بی‌گزندی پیشین زندگانی‌تان سرچشمه می‌گیرد، از گذر صلح‌آمیز زمان، و هم از غیبت خدا. اما چنانچه او نزدیک بیابد، گوهر شما شروع به جوشیدن می‌کند و گل و لای سیاه اعماق، گرداب‌وار به بالا می‌آید.

انسان میان تهی و پُری ایستاده است. اما چنانچه قوتش با پری درآمیزد کاملاً شکل‌دهنده می‌شود. همیشه چیز خوبی در سازندگی از این نوع وجود دارد. ولی اگر توانش با تهی درآمیزد، اثری ویرانگر و مخرب بر جای می‌گذارد، چون تهی هرگز نمی‌تواند شکل بگیرد، بلکه تقلا می‌کند تا خود را به زیان پری ارضا نماید. نیروی انسانیِ مرکب بدین شکل، تهی را به شر بدل می‌سازد. اگر نیروی‌تان پری را شکل دهد، این را به علت همراهی‌اش با پری انجام می‌دهد. اما

---

۱. یونگ در فصل بعد خود را در دوزخ می‌بیند.

جهت اطمینان از اینکه سازهٔ شما به بقا ادامه دهد، باید با توان‌تان در پیوند باقی بماند. وانگهی به واسطهٔ شکل‌گیری مستمر، به تدریج نیروی خود را از دست می‌دهید، چون نهایتاً کل نیرو با آن بی‌شکلی‌ای ادغام شده که شکل و صورت به خود گرفته است. سرانجام، آنجا که به خطا تصور می‌کنید غنی هستید، در حقیقت فقیر شده‌اید و مانند یک گدا مابین شکل‌های خود می‌ایستید. این همان زمانی است که مرد نابینا توسط خواست فزاینده‌اش برای شکل دادنِ به چیزها مقهور می‌شود، زیرا وی باور دارد که شکل‌دادن چندگانهٔ فزاینده میلش را ارضا می‌نماید. چون نیروی خود را صرف کرده است، پس آلوده به میل و آرزو می‌شود و به سراغ وادار ساختن دیگران برای خدمت‌گذاری خویش می‌رود و نیروی خود را به کار می‌بندد تا نقشه‌هایش را تعقیب کند.

در این زمان است که به شر نیاز دارید. هرگاه که متوجه شوید کـه قـوت‌تان دارد بـه پـایان نزدیک می‌شود و میل فرا می‌رسد، باید آن را از آن چیزی که در تهی‌تان شکل گرفته پس بکشید؛ شما به واسطهٔ این مشارکت با تهی در تلاش برای انحلال سازه در خودتان کامیاب خواهید شد. بدین طریق آزادی‌تان را بازمی‌یابید. آزادی‌ای که در آن توان خود را از اجتماع سرکوب‌گرانه بـا اشیاء نجات بخشیده‌اید. مادام که بر موضع خوب می‌ایستید نمی‌توانید سازهٔ خود را زائل سازید، چون دقیقاً چون این چیزی است که خوب است. شما نمی‌توانید خیر را با خیر زائل کنید. فقط با شر می‌توانید خیر را نابود کنید. زیرا خیرتان نیز از گذر الصاق فزایندهٔ خودش به نـیروی‌تان بـا مقیدسازی فزایندهٔ نیروی‌تان، عاقبت به مرگ منتهی می‌شود. شما اصلاً نمی‌توانـید بـدون شـر زندگی کنید.

روند شکل‌گیری شما ابتدا با تصویری از سازهٔ درون خودتان پـدید مـی‌آید. ایـن تـصویر درون‌تان باقی می‌ماند و این اولین و بی‌واسطه‌ترین بیان از شکل‌گیری شما است. و بعدها دقیقاً از طریق همین تصویر یک تصویر بیرونی هم تولید می‌شود که می‌تواند بدون شما و بعد از شـما باقی بماند. البته قوت‌تان مستقیماً با سازهٔ بیرونی‌تان پیوند ندارد، بلکه این تنها از طریق تصویری صورت می‌پذیرد که در درون‌تان باقی می‌ماند. آنگاه که با شر عزم زائل‌ساختن ساختار خـود را دارید، شکل بیرونی را نابود نکنید، وگرنه کار خود را تباه و نابود می‌کنید. اما آنچه نابود می‌کنید تصویری است که در درون خودتان شکـل داده‌ایـد. چـون ایـن هـمان تـصویری است کـه بـه نیروی‌تان می‌پیوندد. به همان اندازه که این تصویر تاب و توان شما را در غل و زنجیر می‌کشد، به شر هم نیاز دارید تا ساختار خود را زائل سازید و خود را از قدرت آنچه مـوجود بـوده رهـایی ببخشید.

از این رو سازهٔ بسیاری از اشخاص خوب باعث می‌شود تا سرحد مرگ به خونریزی بینجامد، چون آنان نمی‌توانند به همان اندازه به شر توجه داشته باشند. هرچه آدم بهتر و به سازهٔ خود بیشتر منضم شده باشد، بیشتر نیروی خود را از کف می‌دهد. اما وقتی خوب‌ها نیروی خود را به تمامی به سازهٔ خود می‌بازند چه اتفاقی می‌افتد؟ آنان نه تنها دیگران را با مکری ناآگاهانه و با قدرت وادار به خدمت به سازهٔ خود می‌کنند، بلکه آنها نیز در نیکی خود بی‌آنکه بدانند، بد می‌شوند. چون اشتیاق‌شان به کسب رضایت و قدرت، آنها را هر چه بیشتر خودپسند خواهد ساخت. اما به همین دلیل، خوب‌ها نهایتاً نتیجهٔ کار خود را ویران می‌کنند، و همهٔ آنهایی را که مجبورشان کردند به خدمتشان درآیند دشمن‌شان می‌شوند، چون آنها را بیگانه خواهند ساخت. شما هم در خفا از هرکس که شما را از خودتان علیه آرزوهای‌تان بیگانه و بیزار کند متنفر می‌شوید، حتی اگر این کار بیشترین منفعت را داشته باشد. متأسفانه آدم خوبی که توان خود را مقید ساخته است به سهولت می‌تواند بردگانی را برای خدمت به خود بیابد، چون افراد زیادی هستند که بسیار مشتاقند تا با دستاویزی خوب از خود بیگانه و دور شوند.

شما از شر رنج می‌برید چون در خفا به آن عشق می‌ورزید و از عشق خود ناآگاه‌اید، از این روی، آرزو دارید از مخمصه بگریزید و نفرت‌تان از شر آغاز می‌شود. و یک‌بار دیگر به واسطهٔ نفرت‌تان، به شر پیوند می‌یابید، زیرا خواه آن را دوست داشته باشید خواه از آن متنفر باشید، فرقی ندارد: شما به شر گره خورده‌اید. آنچه می‌خواهیم در دستمان باقی می‌ماند. امّا در برابر آنچه را که نمی‌خواهیم، از ما قوی‌تر خواهد بود و بنابراین، ما را از میان برمی‌دارد و ما نمی‌توانیم آن را بدون گزند رساندن به خودمان متوقف سازیم، زیرا نیروی‌مان در شر باقی مانده است. پس با اذعان به اینکه شر وجود دارد و باید سهم خود را در زندگی داشته باشد، احتمالاً باید شر خود را بدون عشق و نفرت بپذیریم. طی این روند می‌توانیم آن را از قدرتش ساقط کنیم بدون اینکه از پای درآییم.

وقتی در ساختن یک روح آسمانی موفق شدیم ـ و اگر به واسطهٔ این آفرینش کلیت نیروی‌مان وارد این طرح گردید ـ آن وقت ما با یک میل درهم‌کوبنده برای همراه شدنِ با خورشید الهی و بدل گردیدنِ به بخشی از عظمت آن انباشته می‌شویم. اما فراموش می‌کنیم که بعد از این چیزی بیش از صُوَری توخالی نیستیم، زیرا شکل دادن به روح آسمانی ما را به تمامی از رمق انداخته است. ما نه تنها فقیریم بلکه سر تا پا به ماده‌ای کرخت و سست بدل شده‌ایم که هرگز مستحق اشتراک در الوهیت نمی‌باشد.

بسان رنجی وحشتناک یا نوعی تعقیب و آزاری شیطانی و گریزناپذیر، فلاکت و نیازمندی مادهٔ ما به درون‌مان می‌خزد. مادهٔ بی قدرت شروع به مکیدن می‌کند و مشتاق آن است که شکلش را دوباره به درون ببلعد. اما چون ما پیوسته در حب به طرح و نقشهٔ خود هستیم، پس باور داریم که روح آسمانی ما را به خود می‌خواند و تلاش‌هایی نومیدانه به خرج می‌دهیم تا خدا را در قلمروهای بالاتر دنبال نماییم یا آنکه موعظه‌کنان و فرصت‌طلبانه روی به همنوعان خود می‌کنیم تا به هر نحو ممکن آنان را به دنبال نمودن خدا وابداریم. متأسفانه کسانی هستند که می‌گذارند تا آنان به زیان خود و ما، به این کار مجاب شوند.

دوباره‌کاری زیادی در این پافشاری و ابرام حضور دارد: چون چه کسی می‌تواند گمان ببرد آن کس که روح آسمانی را ساخت خودش محکوم به دوزخ است؟ اما روال آن همین است، چون ماده‌ای که از تابش نیروی الوهیت عاری می‌شود تهی است و تاریک. چنانچه خدا از ماده بیرون شود، تهی‌بودن ماده را به عنوان قطعه‌ای از فضای تهی بی‌پایان حس می‌کنیم.

با شتابزدگی و رغبت و کنش فزاینده می‌خواهیم از تهی‌بودن و شر بگریزیم. اما راه درست آن است که تهی‌بودن را بپذیریم. تصورات موجود در درون‌مان را ویران سازیم، خدای را نفی کنیم، و به مغاک هراس‌انگیز ماده فرو رویم. روح آسمانی به عنوان نتیجهٔ کارمان بیرون ما ایستاده است و دیگر به یاری ما نیاز ندارد. او آفریده و به تشکیلات خودش واگذاشته می‌شود. اثری مخلوق که بی‌درنگ پس از دورشدن ما از آن دوباره تباه می‌شود و هیچ ارزشی ندارد حتی اگر یک روح آسمانی باشد.

اما روح آسمانی پس از آفرینش و جدایی‌اش از من در کجا است؟ اگر یک خانه بسازید آن را در جهان بیرون پا بر جا می‌بینید. زمانی که یک روح آسمانی آفریده باشید و نمی‌توانید او را با چشمان خود ببینید، آن وقت او در جهانی غیرمادی جای دارد که قدر و منزلتی کمتر از جهان ماده ندارد. او آنجا است و هر کاری که انتظارش را داشته باشید برای شما و دیگران انجام می‌دهد.

نتیجه اینکه: روح‌تان در جهان غیرمادیِ خویشتن خود شما است. به هر حال، جهان معنوی به مثابه منزلگاهی برای ارواح، یک جهان بیرونی نیز هست. درست به همان شکل که شما هم در جهانی مرئی تنها نیستید، بلکه اشیائی شما را محاصره کرده است که به شما تعلق دارند و فقط از شما تبعیت می‌کنند. اما به همان شکل در جهان مرئی در محاصرهٔ چیزها و موجوداتی هستید که نه به شما تعلق دارند و نه از شما اطاعت می‌نمایند، در جهان معنوی هم توسط افکار و موجوداتی فکری محاصره شده‌اید که نه از شما فرمان می‌برند و نه به شما تعلق دارند. درست همان‌گونه

که فرزند عینی خود را پدید می‌آورید یا باردار آن هستید، و همان‌طور که آنها رشد می‌کنند و از شما جدا می‌شوند تا سرنوشت خویش را زندگی کنند، به همان شکل به موجوداتی فکری جان می‌بخشید که خود را از شما جدا می‌سازند و به زندگی خود می‌پردازند. درست همان‌طور که با پیرشدن فرزند خود را ترک می‌کنیم و بدن خود را به زمین پس می‌دهیم، من خود را از خدایم، خورشید، جدا می‌کنم و در پوچی ماده غوطه‌ور می‌شوم و تصویر فرزند خود را در درون خویش می‌زدایم. این موضوع در جایی رخ می‌دهد که من طبیعت ماده را می‌پذیرم و به نیروی تصوراتم مجال می‌دهم تا در درون تهی جاری شود. همان‌طور که با نیروی موجدم تولدی دوباره برای خدای بیمار (ایزدوبار) فراهم آوردم، از آن پس به تهی‌بودگی ماده که ساختار شر از آن رشد می‌یابد جان می‌دهم.

طبیعت بازیگوش و هراس‌انگیز است. برخی جوانبِ بازیگوش را می‌بینند و با آن ور می‌روند و می‌گذارند تا جوش و خروش بر پا کند. دیگران وحشت را می‌بینند، چهرهٔ خود را می‌پوشانند و بیش از آنکه زنده باشند مرده‌اند. راه بین این دو پیموده نمی‌شود، بلکه هر دو را دربر می‌گیرد. راه، هم بازی طربناک دارد و هم وحشت سردِ.[1] [تصویر ۶۹][2]، [تصویر ۷۰]، [تصویر ۷۱][3]، [تصویر ۷۲].

---

۱. یونگ در «رویاها» به تاریخ پانزدهم فوریهٔ ۱۹۱۷ نوشت: «پایان نسخه‌برداری از صحنهٔ آغازین. / شگفت‌انگیزترین احساس تجدید حیات. امروز به کار علمی برمی‌گردم. / تیپ‌ها! (ص ۵). این اشاره‌ای است به تکمیل این بخش از انتقال به مجلد خوشنویسی، و به ادامهٔ کارش بر تیپ‌های روان‌شناختی.

۲. حلقه‌های آبی و زرد در اینجا به تصویر ۶۰ شباهت دارند.

۳. این شاید همان تصویر باشد. تینا کلر به گفتهٔ زیر در یک مصاحبه اشاره می‌کند که در آن یونگ در مورد رابطه‌اش با اما یونگ و تونی ولف صحبت می‌کند: «یونگ یک‌بار تصویری را در کتابی که نقاشی آن را انجام می‌داد به من نشان داد و گفت: (این سه مار را ببین که درهم پیچیده‌اند. ما سه نفر درست به همین شکل با این مسئلهٔ کلنجار می‌رویم.) من فقط می‌گویم که به نظرم بسیار مهم است، حتی به عنوان یک پدیدهٔ گذرا، که اینجا سه نفر سرنوشتی را می‌پذیرند که کاملاً رضایت شخصی آنها را تأمین نمی‌نماید.»

ein gott wäre.

Wo aber ist denn der gott nach seiner erschaffung und nach seiner losreissung von mir? wenn du ein haus erbaust, dann siehst du es stehen in der äussern welt. wenn du einen gott erschaffen hast, den du nicht mit leiblichen augen siehst, dann ist er in der geistigen welt, die nicht geringer ist als die äussere wirkliche welt. er ist dort und wirkt für dich und andere alles, was du von einem gotte erwarten kannst. so ist deine seele dein eigenes selbst in der geistigen welt. die geistige welt aber ist als der wohnort der geister auch eine äussere welt. wie du auch nicht allein bist in der sichtbaren welt, sondern umgeben von den gegenständen, die dir gehören und nur dir gehorchen, so hast du auch gedanken, die dir gehören und nur dir gehorchen. wie du aber auch in der sichtbaren welt von dingen und wesen umgeben bist, die weder dir gehören, noch dir gehorchen, so bist du auch in der geistigen welt von gedanken und gedankenwesen umgeben, die weder dir gehorchen, noch dir gehören. wie deine leiblichen kinder von dir gezeugt oder aus dir geboren sind, aufwachsen und sich von dir trennen, um ihr eigenes schicksal zu leben, so zeugst oder gebierst du auch gedankenwesen, die sich von dir trennen und ihr eigenes leben leben. wie ein mensch seine kinder lässt, wenn er alt wird, und seinen leib der erde wieder giebt, so trenne ich mich von meinem gotte, der sonne, und versinke in die leere des stoffes und lösche das bild meines kindes in mir aus. dies geschieht, indem ich die natur des stoffes annehme und die kraft meiner gestaltung in seine leere hineinfliessen lasse. wie ich durch meine zeugende kraft den kranken gott erneuert wiedergebar, so belebe ich nunmehr das leere des stoffes, woraus die gestaltung des bösen wächst.

Natur ist spielerisch und schrecklich. die einen sehen das spielerische und tändeln damit und lassen es funkeln. die andern sehen das grauen und bedecken ihr haupt und sind mehr tot als lebendig. der weg ist nicht zwischen beiden, sondern fasst beide in sich. er ist heiteres spiel und kaltes grauen.



تصویر شمارهٔ ۶۹



تصویر شمارهٔ ۷۰



تصویر شمارهٔ ۷۱



تصویر شمارهٔ ۷۲



فصل دوازدهم

دوزخ

شب دوم[1] پس از آفرینش روح آسمانی، تصوری رخ داد که برای من روشن ساخت که به جهان مردگان رسیده‌ام.

خود را در جایی تاریک و دلگیر با سقف قوسی یافتم که از سنگ‌هایی نمناک کف‌پوش شده است. در وسط آنجا ستونی قرار داشت که طناب و تبر از آن آویزان شده بود و نیز توده‌ای ترس‌آور و درهم تنیده و مارگونه از بدن‌های انسان، پای ستون قرار داشت. ابتدا نگاهم به چهرهٔ یک دوشیزهٔ جوان با موهایی عجیب و سرخ طلایی می‌افتد ـ مردی با ظاهر شیطانی نیمه درازکش کنار او قرار دارد ـ سر او به عقب خم شده است ـ خط باریکی از خون از پیشانی‌اش جاری است. دو دیمون مشابه خود را روی پا و بدن دوشیزه انداخته‌اند. صورت آنان نمودی غیرانسانی داشت ـ شر زنده ـ عضلاتشان محکم و کشیده بود، و بدنشان مانند مار صاف و براق می‌نمود و بی‌حرکت دراز کشیده بودند. دوشیزه دست بر یک چشم مردی که کنار او بود گذاشته بود، او بین این سه قوی‌ترین بود. دوشیزه یک میلِ ماهیگیری نقره‌ای کوچک را محکم در دست گرفته و آن را در چشمان شیطان فرو می‌کرد.

عرقی سرد و فراوان مرا فراگرفت. آنها می‌خواستند دوشیزه را تا سرحد مرگ شکنجه دهند. اما او با تمام نیروی خویش، نومیدانه از خود دفاع کرد، و توانست چشم شر را با قلابی کوچک

---

۱. دوازدهم ژانویهٔ ۱۹۱۴.

سوراخ کند. اگر شیطان تکان بخورد، دوشیزه چشم شیطان را با یک حرکت از هم میدَرد. وحشت مرا دربرگرفته بود: چه رخ خواهد داد؟ در این لحظه صدایی شنیده شد که گفت:

«شر نمی‌تواند چیزی را فداکند، او نمی‌تواند چشمش را فداکند، پیروزی تنها از آنِ کسی است که بتواند فداکاری کند.» [1]

[۲] تخیل زائل شد. دیدم که روحم در درون قدرت بی‌پایان شر فروافتاده است. قدرت شر تردیدناپذیر است، و به راستی که از آن وحشت داریم. اینجا هیچ دعا، کلام پرهیزکارانه و اوراد جادویی به کار نمی‌آید. همین که قدرتی خام به دنبالتان بیاید، کمکی وجود نخواهد داشت. همین که شر بی‌هیچ رحمی شما را مقهور خود گرداند دیگر، نه پدر و مادر نه حق نه برج و بارو، و نه هیچ زره و قدرت محافظی به یاریتان نخواهد آمد. شما در ضعف، تنهایی و بی‌کسی، در دست قدرت برتر شر فرو می‌افتید. در این نبرد تنها هستید. چون می‌خواستم روح آسمانی را به دنیا بیاورم، پس شر را نیز خواستار شدم. او که می‌خواهد یک پُری ابدی را بیافریند، تهی ابدی را نیز خواهد آفرید.[2] شما نمی‌توانید یکی را بدون دیگری برگزینید. اما چنانچه بخواهید از شر بگریزید، روح آسمانی را نخواهید آفرید، هر کاری که انجام دهید خشک و بی روح است. خدای خود را به خاطر لطف و خشم خواستار بودم. پس شر خود را هم می‌خواستم. چنانچه روح آسمانی چیره‌گر و پرقدرت نباشد، شر من هم این چنین خواهد بود. اما من خواستار خدایی توانمند هستم و فراتر از هر معیاری، شادمان و تابنده. خدای خود را تنها این چنین دوست می‌دارم. و درخشندگی زیبایی‌اش مرا وامی‌دارد تا نهایت عمق دوزخ را بچشم.

مسیح در آسمان شرق طلوع کرد، روشن‌تر از میزبان آسمانی، و روزی نو برای همهٔ مردمان به ارمغان آورد. بدین دلیل است که می‌خواهم پای به دوزخ بگذارم. مگر یک مادر نمی‌خواهد جان خود را فدای فرزندش کند؟ وانگهی اگر روح آسمانی می‌توانست بر رنج و عذاب آخرین اوقات شب غلبه کند و پیروزمندانه در بخار نمناک و سرخ سحر آن وقت حضور یابد، دست شستن از جانم چه قدر آسان‌تر می‌شد؟ بدونِ تردید: من شر را نیز به خاطر او می‌خواهم. من وارد نبردی نابرابر می‌شوم، چون این نبرد همیشه نابرابر است و بی‌تردید کوششی ناکام و محکوم به شکست. در غیر این صورت چه جدال دهشتناک و یأس‌آوری خواهد بود؟ اما دقیقاً باید

---

۱. یادداشت یونگ در حاشیهٔ مجلد خوشنویسی: «**شتاپاتا ـ برهمانام ۴، ۲، ۲**» نوشتهٔ مشابهی برای تصویر ۶۴ قید شده است.

۲. نیچه در **چنین گفت زرتشت** آورده است: «آدم باید آشوب را یک جا داشته باشد تا یک ستارهٔ رقصان به دنیا بیاورد» (پیش‌درآمد زرتشت، بخش ۵، ص ۴۶؛ یونگ در نسخهٔ خود زیر این کلمات خط کشیده است).

همین‌طور باشد و خواهد بود.

هیچ چیزی برای شر ارزشمندتر از چشمش نیست، چون تهی تنها به واسطهٔ چشمش می‌تواند پری درخشنده را مقهور خود کند. چون تهی فاقد پُری است، پس پُری و قدرت تابناکش را آرزو دارد. و با چشمان خود آن را می‌آشامد، چشمی که قادر است زیبایی و تابش بی‌نقصش را فراچنگ بیاورد. تهی فقیر است، و چنانچه چشم خود را از دست بدهد مأیوس می‌شود. او زیباترین را می‌بیند و می‌خواهد ببلعدش تا آن را تباه سازد. شیطان می‌داند چه چیزی زیبا است، پس سایهٔ زیبایی است و همه جا به دنبالش می‌رود و به انتظار لحظه‌ای می‌نشیند که بزرگ زیبا و بی‌قرار همراه کودک، در آستانهٔ جان‌دادن به خدا است.

اگر زیبایی‌تان رشد کند، کرم هراسناک نیز از شما به سوی بالا می‌خزد، و صیدش را انتظار می‌کشد. هیچ چیزی برای او مقدس نیست مگر چشمش، که با آن زیباترین را می‌بیند. او هرگز از چشمان خود دست نمی‌شوید. او آسیب‌پذیر است، اما هرگز از چشمانش حفاظت نمی‌کند؛ چشم او ظریف است و شفاف، و چیره در آشامیدنِ نور جاودانه. شما را می‌خواهد، نور سرخ روشنِ حیات شما را.

من خصلتِ شیطانی هراسناک طبیعت انسان را دریافتم. در برابرش دیدگانم را بستم. اگر کسی بخواهد به من نزدیک شود از ترس اینکه سایهٔ من بر او بیفتد یا سایهٔ او بر من، برای دفع‌اش دست خود را بالا می‌برم، چون شیطانیت را در او عیان می‌بینم، او که همراه بی‌گزند سایهٔ خود است.

هیچ‌کس مرا لمس نمی‌کند، مرگ و خطاکاری انتظار من و شما را می‌کشند. می‌خندی دوست من؟ نمی‌بینید سوسوی آرام چشمانتان به آن هراس‌انگیز خیانت می‌ورزد که پیام‌رسان غافلش شما هستید؟ ببر تشنه به خون‌تان به آرامی می‌غرد، مار سمی در خفا هیس هیس می‌کند، در حالی که شما، تنها آگاه به نیکی خودتان، دست انسانی‌تان را برای احوالپرسی به من می‌دهید. من سایهٔ شما و خودم را می‌شناسم، او به دنبال ما و همراه ما می‌آید، تا لحظه‌ای در هوای گرگ و میش، شما و من را به همراه تمامی دیمون‌های شب خفه کند.

چه مغاکی از تاریخ خون‌چکان، شما را از من جدا می‌کند! دست‌تان را می‌گیرم و به شما می‌نگرم. سر بر دامن‌تان می‌گذارم و حرارت سرزندهٔ وجودتان را بر بدن خود حس می‌کنم، انگار که بدن خودم است ـ و ناگهان ریسمانی نرم را به دور گردنم حس می‌نمایم، که بیرحمانه مرا خفه کرد، و یک چکش هراس‌انگیز میخی را در معبد من فرو می‌آورد. پاهایم مرا بر روی سنگفرش

می‌کشند، و تازیان وحشی بدن مرا در شب تنهایی می‌درند.

هیچ‌کس نباید متعجب باشد که آدمیان چه اندازه از یکدیگر دورند و نمی‌توانند همدیگر را درک کنند، آنها جنگ به راه می‌اندازند و یکدیگر را می‌کشند. آدم باید بیشتر از این متعجب شود که آدمیان بر این باورند که به هم نزدیکند و همدیگر را دوست دارند و یکدیگر را درک می‌کنند. دو چیز باید کشف شود. اول خلیجی بیکران که ما را از هم جدا می‌کند. دوم پلی که بتواند ما را به هم پیوند دهد. آیا توجه نموده‌اید که هم‌نشینی انسانی چه اندازه حیوانیت غافلانه را میسر می‌سازد؟

[۱] وقتی روح من در تسخیر شر قرار گرفت، بی‌دفاع بود، مگر در مورد میل ضعیف ماهیگیری که دوباره با استفاده از قدرت آن، می‌توانست ماهی را از دریای تهی‌بودگی بیرون بکشد. چشم شر تمامی نیروی روح مرا مکید؛ فقط اراده‌اش باقی ماند، که همان قلاب کوچک ماهیگیری بود. من خواستار شر بودم، چون دریافتم که نمی‌توانم از آن طفره روم. و چون شر را خواستار بودم، روح من قلاب گرانبها را در دستان خود نگه داشت، که قرار بود بر نقطهٔ آسیب‌پذیر شر ضربه بزند. کسی که شر را نخواهد، شانسی برای نجات روح خود از دوزخ ندارد. و تا زمانی که در نور جهان بالا باقی بماند، به سایهٔ خود بدل می‌شود. اما روح او در دخمهٔ دیمون‌ها رنجور می‌گردد و رنج خواهد برد. این همانند یک وزنهٔ تعادل عمل می‌نماید که همیشه او را محدود می‌سازد. حلقه‌های بالاتر جهان درون برای او دسترس‌ناپذیرند و در همان جایی می‌مانند که بودند. در

---

۱. یادداشت یونگ در حاشیهٔ مجلد خوشنویسی: «چاندوگیا ـ اوپانیشاد ۷ـ۲، ۱، ۱». چاندوگیا اوپانیشاد آورده است: «یک بار، زمانی که خدایان و دیمون‌ها، هر دو فرزندان پراجاپاتی، در برابر همدیگر صف‌آرایی کردند، خدایان اختیار ورد والا را در دست گرفتند. «با این وِرد بر آنها غلبه خواهیم نمود»، آنها این طور فکر کردند / پس آوای والا را همچون نفس در بینی ارج گذاشتند. دیمون‌ها آن را به شر آغشتند. در نتیجه آدم با آن هر دو بوی خیر و شر را استشمام می‌کند، زیرا انباشته از شر شده است / سپس آوای والا را به مثابه سخن ارج گذاشتند. دیمون‌ها آن را به شر آغشتند. در نتیجه آدم آنچه را نیک است و آنچه را نیک نیست با آن می‌بیند، چون با شر آغشته شده است / سپس آوای والا را به مثابه شنوایی ارج گذاشتند. دیمون‌ها آن را به شر آغشتند. در نتیجه آدم آنچه را نیک است و آنچه را نیک نیست با آن می‌شنود، زیرا به شر آغشته شده است. / سپس آوای والا را به مثابه ذهن ارج گذاشتند. دیمون‌ها آن را به شر آغشتند. در نتیجه، آدم با آن آنچه را نیک است و آنچه را نیک نیست در تصور درمی‌آورد، زیرا به شر آغشته شده است. / سرانجام، آوای والا را درست مانند نفس درون دهان ارج گذاشتند. و آنگاه که دیمون‌ها خود را بر آن پرتاب کردند، خود به مانند کلوخ‌هایی از خاک که بر صخره پرتاب می‌شوند تکه تکه شدند»

(*Upanishads*, tr. P. Olivelle [Oxford University Press,1996]).

«آوای والا» همان ام OM است.

حقیقت، به عقب برمی‌گردند. شما چنین افرادی را می‌شناسید، و می‌دانید که طبیعت تا چه اندازه به افراط حیات و نیروی انسانی را بر بیابان‌های خشک و سترون می‌پراکند. شما نباید از این افسوس بخورید، وگرنه به یک پیامبر بدل می‌شوید، و در جستجوی آن برمی‌آیید تا آنچه را نمی‌شود نجات داد و فدیه کرد، نجات دهید. آیا نمی‌دانید که طبیعت نیز مزارع خود را با آدمیان کود می‌دهد؟ جوینده را پذیرا شوید، اما به دنبال جستجوی آنان که خطا می‌کنند نروید. از خطای آنان چه می‌دانید؟ شاید مقدس باشد. نباید مقدس را آشفته سازید. پشت‌سر را نگاه نکنید و تأسف بر هیچ نخورید. کسان بسیاری را نزدیک خود در سقوط می‌بینید؟ و بر آنها احساس دلسوزی می‌کنید؟ اما باید زندگانی خود را زندگی کنید، چون آن وقت دست‌کم یک از هزار باقی خواهد ماند و نمی‌توان مردن را متوقف نمود.

اما چرا روح من چشم شر را نمی‌درد؟ شر چشمان بسیار دارد، و از دست دادن یکی، مثل از دست دادن هیچ است. اما چنانچه این کار را انجام دهد، کاملاً در سلطهٔ طلسم و افسون شر قرار می‌گیرد. شر فقط می‌تواند در اعطای قربانی قصور کند. نمی‌توانید بر او آسیب برسانید، مخصوصاً به چشمانش، چون زیباترینی وجود نخواهد داشت اگر شر آن را نبیند و اشتیاق آن را نکشد. شر مقدس است.

هیچ چیزی نیست که تهی بتواند آن را فدا کند، چون همیشه از فقدان در رنج است. فقط پری می‌تواند قربانی بدهد، چون پری از آنِ اوست. تهی نمی‌تواند گرسنگی خود را فدای پری کند، چون نمی‌تواند گوهر خود را انکار نماید. بنابراین، ما نیز به شر محتاجیم. اما من می‌توانم ارادهٔ خود را قربانی شر کنم، چون قبلاً پری را پذیرا شده‌ام. هرچه تاب و توان بود دوباره در من جاری شد؛ چون شر، تصویری که از روح آسمانی داشتم را نابود کرده بود. اما تصویر او در من هنوز نابود نشده است. من از این تخریب هراس دارم. چون این، حرمت‌شکنی بی‌سابقهٔ معابد، وحشتناک است. همه چیز در من علیه این انزجار‌آور مغاکی می‌ستیزد. زیرا هنوز نمی‌دانم که زادن روح آسمانی به چه معناست.



فصل سیزدهم

کشتن قربانی[1]

اما این تخیلی بود که نمی‌خواستم ببینم، و نیز وحشتی که نمی‌خواستم با آن زندگی کنم: احساس تهوعی بیمارگونه، آرام به من نزدیک می‌شود، و مارهای چندش‌آور و خیانت‌پیشه آهسته، آهسته و خش‌خش‌کنان از میان علف‌های خشک، راهِ پیچان خود را طی می‌کنند؛ آنها بی‌حال و به نحوی نفرت‌انگیز از شاخه‌ها آویزان می‌شوند، و در چنبره‌های هراس‌انگیزشان حلقه زده‌اند. هیچ رغبتی ندارم که وارد این درهٔ دلگیر و بدمنظره شوم، جایی که بوته‌ها در تنگراه‌های سنگی سر برآورده‌اند. این دره خیلی طبیعی می‌نماید، امّا هوایش بوی اعمال ناشایست، قبیح و بزدلانه می‌دهد. انزجار و وحشت بر من چیره شده است. مردد بر روی تخته‌سنگ‌ها گام برمی‌دارم. از مکان‌های تاریک اجتناب می‌ورزم چون می‌ترسم ماری را لگدکوب کنم. آسمان خاکستری و دوردست تابش خورشید را ضعیف کرده است، و همهٔ برگ‌ها چروکیده‌اند. پیش روی من در میان سنگ‌ها یک عروسک خیمه‌شب‌بازی با سری شکسته، چند قدم جلوتر یک پیشبند و بعد پشت بوته‌ای بدن دخترکی کوچک، پوشیده از زخم‌های ترسناک، آغشته به خون افتاده است. در یک پایش جوراب و کفش دارد، پای دیگرش عریان، له شده است و خونین، سرش، سرش کجاست؟ سر او لخته‌های خون، مو و قطعه‌های سفید استخوان است. سنگ‌هایی آغشته به مغز و خون دور آن را احاطه کرده‌اند. نگاه خیرهٔ من محو این منظرهٔ هراسناک

---

۱. به جای این در پیش‌نویس دست‌نوشت آمده است: «ماجرای هشتم» (ص ۷۹۳).

شده است. یک پیکرهٔ پوشیده، شبیه یک زن، آرام در نزدیکی کودک ایستاده است؛ چهره‌اش را نقابی نفوذناپذیر پوشانده است. از من می‌پرسد:

پیکره: «حال چه می‌گویی؟»

من: «چه باید بگویم؟ این رخداد در واژه‌ها نمی‌گنجد.»

پیکره: «این را می‌فهمی؟»

من: «از درک این گونه چیزها دوری می‌جویم. نمی‌توانم به دور از خشم در مورد آنها صحبت کنم.»

پیکره: «چرا خشمگین می‌شوی؟ پس باید هر روز زندگی خشمگین باشی، این جور چیزها هر روز رخ می‌دهند.»

من: «اما بیشتر اوقات آنها را نمی‌بینیم.»

پیکره: «پس دانستن رخداد چنین اتفاقاتی کافی نیست که تو را خشمگین کند؟»

من: «اما اگر از وجود چیزی مطلع باشم، آسان‌تر و راحت‌تر است. وحشت، کمتر واقعی می‌نماید، اگر تنها با دانش روبرو باشم.»

پیکره: «جلوتر بیا تا ببینی که بدن کودک پاره پاره شده است؛ جگر را بیرون بیاور.»

من: «به این جسد دست نمی‌زنم. اگر کسی این را ببیند، فکر می‌کند که من قاتل او هستم.»

پیکره: «تو بزدلی؛ جگر را بیرون بیاور.»

من: «چرا باید این کار را بکنم؟ کار بی‌فایده‌ای است.»

پیکره: «از تو می‌خواهم که جگر را بیرون بیاوری و باید این کار را بکنی.»

من: «تو کی هستی که این دستور را به من می‌دهی؟»

پیکره: «من روح این کودکم. تو باید این کار را به خاطر من انجام دهی.»

من: «تو را درک نمی‌کنم، اما به تو اعتماد می‌نمایم و این کار وحشتناک را انجام می‌دهم.»

دست به درون سینهٔ کودک می‌برم ـ هنوز گرم است ـ جگر هنوز محکم بر جای خود چسبیده است ـ چاقو را برمی‌دارم و رباط‌هایش را می‌برم. بعد آن را بیرون می‌آورم و با دستانی خونین به سمت پیکره می‌گیرم.

پیکره: «تشکر می‌کنم.»

من: «باید چه کنم؟»

پیکره: «تو می‌دانی که جگر چه مفهومی دارد، و باید عمل شفابخشی را با آن انجام دهی.»[۱]

من: «چه عملی باید انجام شود؟»

پیکره: «قطعه‌ای از جگر را بردار و به جای تمامش، آن قطعه را بخور.»

من: «این چگونه درخواستی است که داری؟ این جنون مطلق است. این حرمت‌شکنی محض است، شهوت مرده‌خواهی است. تو مرا در این زشت‌ترین جرم‌ها شریک گناه کردی.»

پیکره: «شما وحشتناک‌ترین عذاب وا برای قاتل تدارک دیده‌اید، که شاید کفارهٔ عملش باشد. پیکره: «فقط یک کفاره وجود دارد: خود را خوار کن و بخور.»

من: «نمی‌توانم ـ قبول نمی‌کنم ـ نمی‌توانم در این گناه وحشتناک مشارکت کنم.»

پیکره: «تو در این گناه شریک هستی.»

من: «من؟ سهیم در این گناه؟»

پیکره: «تو یک انسان هستی، و یک انسان این عمل را مرتکب شده است.»

من: «آری، من یک انسان هستم، من هرکس را که این کار را کرده به خاطر اینکه انسان است لعنت می‌کنم، و خودم را نیز به خاطر اینکه انسان هستم نفرین می‌کنیم.»

پیکره: «پس در این عمل سهیم شو، خود را خوار کن و بخور. من به کفاره نیاز دارم.»

من: «پس این کار به خاطر خودت است، چون تو روح این کودک هستی.»

بر روی سنگ زانو زدم، قطعه‌ای از جگر را بریدم و آن را در دهان گذاشتم. بسی چندش‌آور بود ـ اشک از دیدگانم جاری می‌شود، عرق سرد بر پیشانی‌ام می‌نشیند، طعم شیرین و مبهم خون ـ مأیوس به بلعیدن ادامه می‌دهم ـ این ممکن نیست، یک بار دیگر و یک بار دیگر. تقریباً از حال می‌روم، کار تمام شد. وحشت پایان یافت.[۲]

پیکره: «متشکرم.»

نقابش را کنار می‌زند ـ یک دختر زیبا با موهایی زرد نمایان می‌شود.

پیکره: «من را شناختی؟»

من: «عجیب آشنا به نظر می‌آیی! تو کی هستی؟»

---

۱. یونگ در *خاطرات* ضمن شرح رویای لیورپول متذکر می‌شود «جگر بر طبق دیدگاه‌های قدیمی مرکز زندگانی است» (ص ۲۲۴).

۲. یونگ به سال ۱۹۴۰ در «سمبولیسم دگردیسی عشای ربانی» دربارهٔ انسان‌شناسی آیینی، قربانی، و جان‌نثاری بحث می‌کند، CW 11.

پیکره: «من روح تو هستم.»[۱]

[۲] قربانی انجام شد: کودک الهی، تصویر روح آسمانی، کشته شد و من جگر قربانی را خوردم.[۲] کودک، یعنی تصویر روح آسمانی، نه تنها عطش و تمنای انسانی مرا حمل می‌کند، بلکه تمامی قدرت‌های نخستین و بنیادین را دربر می‌گیرد که پسران خورشید به شکل میراثی سلب‌ناشدنی در تملک خود دارند. روح آسمانی برای پیدایش خود به همهٔ آن نیاز دارد. اما هنگامی که آفریده شد و شتابزده در فضای بی‌پایان دور شد، ما به طلای خورشید نیاز داریم. ما باید خود را باز بیافرینیم. اما چون آفرینش روح آسمانی عمل آفرینشگرانهٔ والاترین عشق است، پس بازسازی زندگانی انسانی ما بر عملی از عالم پایین تعلق دارد. این رازی بزرگ و تاریک است. انسان نمی‌تواند خودش این عمل را به تنهایی به پایان برساند، مگر آنکه شر در این کار به او یاری رساند، که این کار را به جای انسان انجام می‌دهد. اما انسان باید همدستی خود در کار شر را تصدیق نماید. او باید با خوردن قطعه‌ای از تن خونین قربانی به این تشخیص گواهی دهد. او با این عمل شهادت می‌دهد که یک انسان است، و خوبی را بسان شر تشخیص می‌دهد، و با پس‌کشیدن نیروی زندگانی خودش تصویر روح آسمانی را نابود می‌سازد و بدین طریق خودش را نیز از او جدا می‌نماید. این کار به منظور نجات روح رخ می‌دهد، که مادر راستین کودک الهی است.

وقتی روح آسمانی را باردار شد و زایید، روح من تماماً سرشتی انسانی داشت؛ او از گذشته‌های بسیار دور قدرت‌هایی نخستینی داشت، اما فقط در خفتگی. آنها بدون کمک من در کار تشکیل روح آسمانی جاری شدند. اما با کشتن قربانی قدرت‌های نخستین را نجات دادم و

---

۱. یونگ در کتاب سیاه ۳ می‌نویسد: «پرده می‌افتد. چه بازی وحشتناکی اینجا اجرا شده است؟ این را دریافتم: *Nil humanum a me alienum esse puto*[هیچ چیز انسانی برای من بیگانه نیست]» (ص ۹۱). این عبارت از ترنس Terence، نمایشنامه‌نویس رومی، از نمایشنامهٔ خودشکنجه‌گر اقتباس شده است. یونگ دوم سپتامبر ۱۹۶۰ به هربرت رید می‌نویسد: «به عنوان یک روان‌شناس پزشکی صرفاً فرض نمی‌کنم، بلکه کاملاً مجاب شده‌ام که حتی *Nil humanum a me alienum esse puto* وظیفهٔ من است» (*Letters 2*, p. 589).

۲. به جای این جمله در پیش‌نویس آمده است: «این تجربه آنچه را نیاز داشتم محقق ساخت. این تجربه به مشمئزکننده‌ترین روش رخ داد. شری که من خواستارش بودم عملی زننده انجام می‌دهد، و ظاهراً این عمل را بدون من ولی با من مرتکب می‌شود، چون من یاد گرفته‌ام که در تمامی وحشت‌آفرینی طبیعت انسانی شریک هستم. این کودک الهی، تصویر سازهٔ خدایم را با وحشتناک‌ترین جرمی که انسان به آن قادر است نابود کردم. این قساوت برای نابودی تصویری از خدا به کار می‌رود که تمامی نیروی زندگانی مرا می‌نوشد به گونه‌ای که توانستم زندگانی خود را بازپس بگیرم» (ص ۳۵۵).

آنها را به روح خودم افزودم. وانگهی چون آنها بخشی از الگوی زنده شدند، پس دیگر خفته نیستند، بلکه بیدارند و فعال، و با تلاش و تکاپوی خودشان بر روح من می‌تابند. بدین طریق روح خصلتی الهی می‌یابد. پس خوردن گوشت قربانی به شفایافتنش یاری می‌رساند. مردم باستان نیز این را به ما گوشزد کرده‌اند، آنجا که به ما آموختند خون منجی را بیاشامیم و گوشت او را بخوریم. مردم باستان اعتقاد داشتند این مایهٔ شفای روح است.[۱]

ما با حقایق بسیاری مواجه نیستیم، بلکه تعداد آنها اندک است و معنای آنها چنان ژرف که درک‌ناشدنی‌اند مگر به شکل نمادین.[۲]

شما هنوز باید دلهرهٔ مقدس را بچشید. چطور می‌شود سزاوار بهره‌گیری از شراب و نام مقدس باشید در حالی که ژرفای سیاه سرشت انسان را لمس نکرده باشید؟ پس در این صورت شما سایه‌های بی‌اشتیاق و رنگ‌پریده هستید، مغرور به سواحل بی‌مایه و خالی و جاده‌های روستایی وسیع. اما دریچه‌های سد باز می‌شوند، چیزهایی هست توقف‌ناپذیر، که فقط خدا می‌تواند شما را از آنها نجات بخشد.

نیروی نخستین همان تابش و پرتوی خورشید است، که پسران خورشید آنها را برای دورانی طولانی در درون خود حمل می‌کنند و به فرزندان خود انتقال می‌دهند. اما چنانچه روح در این درخشش غرق شود، به اندازهٔ روح آسمانی سنگدل و بی‌پروا می‌گردد، چون زندگانی کودک الهی، که او را خورده‌اید، همچون شعله‌هایی فروزان در درون شما حس خواهند شد. مانند آتشی هولناک و گدازان در درون ما خواهند سوخت. اما به رغم این همه عذاب، شما نمی‌توانید آن را به حال خود رها کنید، چون او شما را به حال خود رها نمی‌کند. بدینگونه شما درمی‌یابید که خدایتان زنده است و اینکه سرگردانی روح‌تان بر مسیرهای بی‌وقفه و ظالمانه آغاز می‌شود. احساس می‌کنید که آتش خورشید درون‌تان فوران می‌کند و چیزی نو به شما می‌افزاید، یک ابتلای رنج‌آور مقدس.

گاه دیگر خود را تشخیص نمی‌دهید. می‌خواهید بر این وضع غلبه کنید، اما او بر شما چیره می‌شود. می‌خواهید حدود را تعیین نمایید، اما شما را وامی‌دارد تا رفتن را ادامه دهید. می‌خواهید از آن بگریزید، اما همراه شما می‌آید. می‌خواهید آن را به کار گمارید، اما ابزارش

---

۱. منظور مراسم عشای ربانی است.

۲. یونگ نظرات خود دربارهٔ معنای نمادها را در تیپ‌های روان‌شناختی (۱۹۱۲) توسعه می‌دهد. نگاه کنید به CW 6, §814ff.

هستید؛ می‌خواهید دربارهٔ آن بیندیشید، اما افکارتان از آن تبعیت می‌نماید. سرانجام ناگزیر و به طور هراس‌انگیز بر شما مستولی می‌شود، چون که آهسته و راسخ در پی شما می‌آید.

وانگهی گریزی نیست. چون این شما هستید که می‌آیید و می‌خواهید بدانید که یک خدای واقعی چیست. حال شما دست به طرح حقایقی بدیهی و زیرکانه، اقداماتی بازدارنده، راه‌های پنهانی برای گریز، بهانه‌ها و معجون‌هایی نیرومند با القای فراموشی می‌زنید، اما این همه بی‌فایده است. آتش درون شما می‌سوزد. تا شما را به ماندن بر مسیر هدایت وادار نماید.

اما راه از آنِ خود من است، زندگانی من بر خود من استوار و بنا شده است. روح آسمانی زندگانی مرا می‌خواهد. او می‌خواهد با من بیاید، همراه من پشت میز بنشیند، با من کار کند. از همه مهم‌تر او می‌خواهد همیشه حاضر باشد.[1] اما من از او شرمنده‌ام. من الهی نیستم بلکه می‌خواهم معقول باشم. الوهیت به صورت دیوانگی معقولانه‌ای بر من ظاهر می‌شود. من به عنوانِ اختلالی مهمل در فعالیت انسانی معنادار خویش از آن بیزار هستم. این مثل بیماری نازیبنده‌ای است که پاورچین پای در مسیر زندگانی من می‌گذارد. آری، من حتی حشو الهی را یافتم. [تصویر ۷۹]، [تصویر ۸۰]، [تصویر ۸۱]، [تصویر ۸۲]، [تصویر ۸۳]، [تصویر ۸۴][2]، [تصویر ۸۵]، [تصویر ۸۶]، [تصویر ۸۷]، [تصویر ۸۸]، [تصویر ۸۹][3]، [تصویر ۹۰]، [تصویر ۹۱]،

---

۱. یونگ در سال ۱۹۰۹ خانهٔ خود را در کوسناخت بنا کرد و اندرز زیر را بر سر در آن حک می‌نمود که از معبد دلفی برگرفته بود: «فراخوانده شده باشد یا نه، خدا حاضر است». منبع این نقل‌قول، **جملات قصار**، اثر اراسموس است. یونگ این شعار را این چنین شرح می‌دهد: «این جمله می‌گوید: آری خدا دم دست است، اما به چه شکل و چه هدفی؟ باید این نوشته را آنجا نصب کنم تا در خاطر بیماران و خودم بماند که: ترس از خدا سرآغاز خردمندی است [مزامیر ۱۰: ۱۱۱]. اینجا راهی دیگر، نه با اهمیت کمتر، آغاز می‌شود، که به سوی خود خدا می‌رود نه به سمت مسیحیت، و به نظر می‌رسد پرسش نهایی همین است» (یونگ به اوژن رولف، ۱۹ نوامبر ۱۹۶۰، ***نامه‌ها ۲***، ص ۶۱۱).

۲. پایین صفحه یک یادداشت نوشته شده است: «21VIII. 1917-fect. I4.x.I7» که شاید اختصاری باشد برای fecit به معنای کشیده شد.

۳. در تخیل یونگ به تاریخ ۱۷ اکتبر ۱۹۱۷ در کتاب سیاه ۷، یک پیکره ظاهر می‌شود به نام ها، که می‌گفت پدر فیلمون است. روح یونگ او را به صورت یک جادوگر سیاه توصیف می‌کند. راز او حروف الفبای باستانی اسکاندیناوی (رون Rune) است که روح یونگ می‌خواهد آن را بیاموزد. او از یاد دادن آنها سر باز می‌زند، اما چند مثال به روح نشان می‌دهد و روح درخواست می‌کند آنها را شرح دهد. برخی از حروف بعداً در این نقاشی‌ها نمایش داده می‌شوند. ها در مورد رون‌ها در این نقاشی شرح می‌دهد: «این دو را ببین که پاهای متفاوتی دارند، یکی پای زمینی و دیگری پای خورشیدی دارد ـ که به بالای مخروط بالایی می‌رسد و خورشید را در خود دارد، اما من یک خط پیچ و خم‌دار به سمت خورشید دیگر کشیده‌ام. بنابر این، آدم باید به پایینی برسد. در همین

← ادامهٔ پاورقی در صفحهٔ بعد

← ادامهٔ پاورقی از صفحهٔ قبل

اثنا خورشید بالایی از مخروط بیرون می‌زند و مخروط به دنبال آن زل می‌زند، اندوهگین و مأیوس از این که دارد به کجا می‌رود. باید تلاش کرد آن را با یک قلاب برگرداند و این تمایل وجود دارد که آن را در زندانی کوچک جای داد. بعد این سه باید کنار هم هم باشند، واحد، و در بالا در هم بپیچند (درهم‌تابیده). بدین طریق آنها دوباره اقدام به آزادی خورشید از زندان می‌کنند. حال یک کف و سقف ضخیم می‌کشید، که خورشید ایمن بر بالای آن می‌نشیند. اما خورشید دیگر هم داخل خانه طلوع کرده است. پس شما هم در بالا پیچ و تاب خورده‌اید و دوباره بالای زندان آن پایین یک سقف می‌سازید، به نحوی که خورشید بالایی نتواند وارد شود. دو خورشید همیشه می‌خواهند با هم باشند ـ من این را گفتم، نگفتم؟ ـ دو مخروط ـ هر کدام یک خورشید دارد. شما می‌خواهید اجازه دهید این دو با هم باشند، چون پس از آن فکر می‌کنید اگر این‌طور باشد شما می‌توانید واحد باشید. حال دو خورشید را کشیده‌اید و آنها را کنار هم می‌آورید، و اینجا به سمت دیگر سراشیب می‌شوند. این مهم است (=) اما بعد دو خورشید در آن ته وجود دارد، پس باید به مخروط پایینی بروید. آن وقت خورشیدها را آنجا کنار هم بگذارید، اما در وسط، نه در پایین نه در بالا، نتیجه اینکه نه چهارتا که دو خورشید آنجا وجود دارد، اما مخروط بالایی آن ته است و یک سقف ضخیم آن بالا و چنانچه بخواهید ادامه دهید، مشتاق هستید تا با دو دست برگردید. اما آن ته زندانی برای دو نفر دارید، برای هر دو نفر شما. پس یک زندان برای خورشید زیرین می‌سازید و به سمت دیگر می‌روید، تا خورشید زیرین را بیرون از زندان بگیرید. این همان است که مشتاقش هستید، و مخروط بالایی سر می‌رسد و یک پل به سمت پایین می‌سازد، خورشید خود را پس می‌گیرد که قبلاً گریخته است، و اکنون ابرهای صبحگاهی وارد مخروط پایین می‌شوند، اما خورشیدش آن سوی افق نامرئی است. حال شما یکی هستید و خوشحال که خورشید را در رأس دارید و نیز مشتاق آن بالابودن هستید. اما شما در زندان خورشید پایینی زندانی شده‌اید که دارد طلوع می‌کند. اینجا توقفی در کار است. حال چیزی چهاروجهی آن بالا می‌سازید که افکار بنامیدش، زندانی بدون در، با دیوارهایی ضخیم، آن‌طور که خورشید بالا جایی نرود، اما مخروط قبلاً رفته است. به سمت دیگر متمایل می‌شوید، در اشتیاق پایین و تنیده در هم آن ته. حال شما واحد هستید و راه مار را بین خورشیدها باز می‌کنید. این مفرح است! و مهم (=). اما چون آن پایین سرگرم‌کننده و مفرح است. سقفی آن بالا هست و باید قلاب را با دو دست بالا ببرید، به طوری که از سقف عبور کند. پس خورشید پایین آزاد است و آن بالا یک زندان هست. به پایین نگاه می‌کنید، اما خورشید بالایی به سمت شما نگاه می‌کند. اما مثل یک جفت راست ایستاده‌اید و مار را از خود جدا کرده‌اید ـ شاید از سرباز شده‌اید. پس برای پایین یک زندان می‌سازید. حال مار، آسمان را بر فراز زمین طی می‌کند. کاملاً جدا به پیش می‌روید، مار راه خود را در آسمان با خزیدن در اطراف ستارگان دور از زمین طی می‌کند. آن ته او می‌گوید: مادر این خردمندی را به من بخشید. تو راضی باش» (ص ۱۰ـ۹).

یونگ برای آنیلا یافه می‌گوید: رویای لوحی گلی را دیده است که به خط هیروگلیف نوشته شده است و بر دیوار اتاق خوابش نصب شده است، و اینکه متن لوح را روز بعد می‌نویسد. او احساس کرد این قضیه حامل پیام مهمی است، اما آن را نمی‌فهمد. (*MP*, p. 172). یونگ در نامه‌هایش به سابینا اسپیرلین به تاریخ ۱۳ سپتامبر و ۱۰ اکتبر ۱۹۱۷ دربارهٔ معنای برخی از هیروگلیف‌ها که سابینا در خواب دیده است توضیح می‌دهد. یونگ دهم اکتبر به وی می‌نویسد: «در مورد هیروگلیف‌های شما، ما با ردپاهای عصبی پایدار فیلوژنتیک یک طبیعت نمادین و تاریخی سروکار داریم.» وی با توضیح تحقیری که توسط فرویدی‌ها بر ***دگردیسی‌ها و نمادهای لیبیدو*** روا داشته

← ادامهٔ پاورقی در صفحهٔ بعد

[تصویر ۹۲]، [تصویر ۹۳][1]، [تصویر ۹۴][2]، [تصویر ۹۵]، [تصویر ۹۶]، [تصویر ۹۷].

← ادامهٔ پاورقی از صفحهٔ قبل

شده است، خود را کسی توصیف می‌کند که به «رون‌های خود چنگ انداخته است» و آنها را به کسانی که نمی‌فهمدشان تسلیم نمی‌کند:

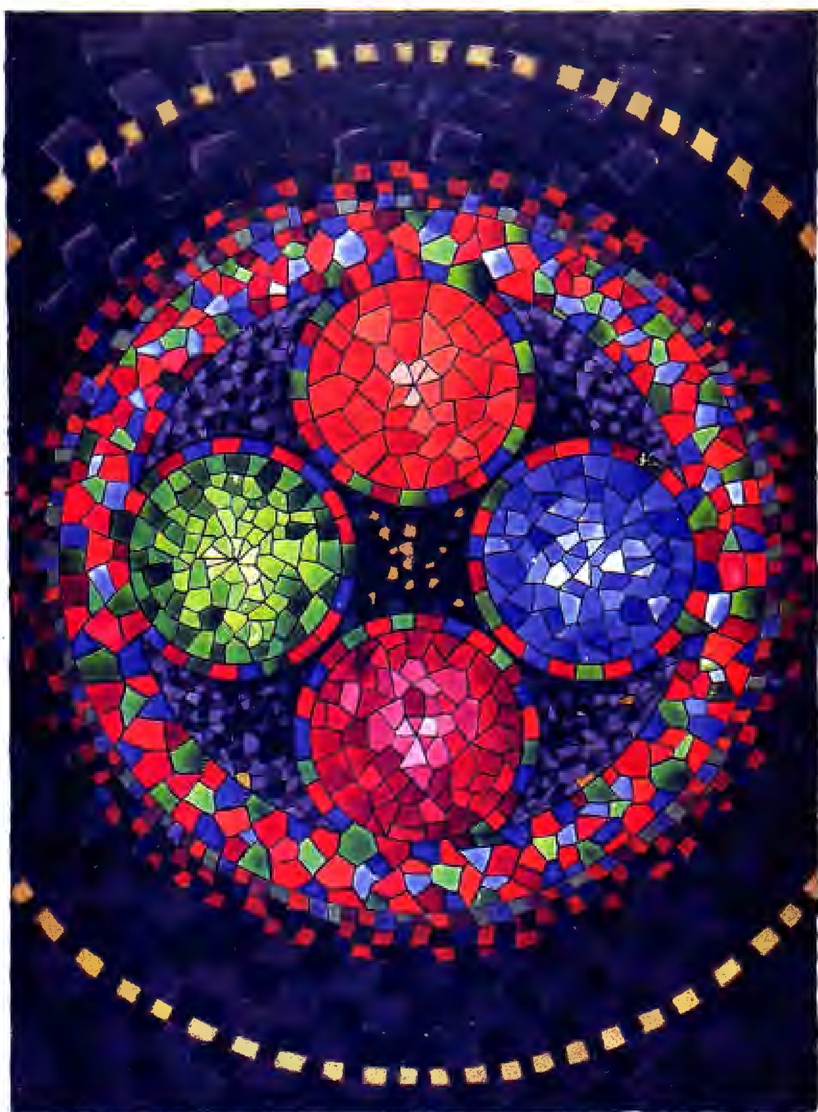
("The letters of Jung to Sabina Spielrein", *Journal of Analytical Psychology 41* [2001], p. 187-8)

۱. الفباهای رون مندرج در این نقاشی در کتاب سیاه ۷، در مدخل هفتم نوامبر ۱۹۱۷، آمده‌اند. یونگ تاریخ «۱۰ سپتامبر ۱۹۱۷» را به آنها داده است. ها این‌طور توضیح می‌دهد: «اگر توانستید قوس را به جلو هل دهید، آن پایین یک پل بسازید و از مرکز پایین و بالا بروید، یا بالا و پایین را جدا کنید، خورشید را دوباره بشکافید و مانند یک مار بر بالایی بخزید و پایینی را پذیرا باشید. با خودتان آنچه را دارید که تجربه کرده‌اید و برای یافتن چیزی نو جلو بروید» (ص ۱۱).

۲. رون‌های این نقاشی در کتاب سیاه ۷ در مدخل ۱۷ اکتبر ۱۹۱۷ کتاب سیاه می‌آیند. یونگ تاریخ ۱۱ سپتامبر ۱۹۱۷ را به آن می‌دهد. ها این‌طور توضیح می‌دهد: «به هر حال، اکنون بین خودتان و او که مشتاق پایین است یک پل می‌سازید. اما مار آن بالا می‌خزد و خورشید را به بالا می‌کشد. بعد هر دو شما به بالا حرکت می‌کنید و می‌خواهید بالاتر بروید، اما خورشید پایین است و تلاش دارد که شما را به پایین بکشد. اما یک خط بالا به پایین ترسیم می‌کنید و اشتیاق بالا را می‌کشید و به تمامی در یکی هستید. مار آنجا می‌آید و می‌خواهد از ظرف پایین بیاشامد. اما مخروط بالایی به آنجا می‌رسد و متوقف می‌شود. مانند مار، ناظر به عقب چنبره می‌زند و باز به جلو می‌رود و بعد شما خیلی (ـــ) مشتاق می‌شوید بازگردید. اما خورشید پایین به جلو فشار وارد می‌کند و شما دوباره متعادل می‌شوید. اما زود به عقب سقوط می‌کنید، چون یکی به سمت خورشید بالا دست دراز می‌کند. دیگری این را نمی‌خواهد و از این رو است که تک می‌افتید، در نتیجه باید سه‌باره خودتان را متصل کنید. بعد دوباره راست می‌ایستید و هر دو خورشید را در برابر خودتان می‌گیرید، انگار چشمان شما هستند، نور بالا و پایین پیش روی شما است و دستان خود را به سمت آن دراز می‌کنید، و به هم اتصال می‌یابید تا یکی شوید و باید دو خورشید را از هم جدا کنید و مشتاق آن شوید تا کمی به پایین برگردید و دست به سوی بالا دراز کنید. اما مخروط پایینی مخروط بالا را درون خود بلعیده است، چون خورشیدها خیلی به هم نزدیک بودند. بنابراین مخروط بالا را دوباره عقب می‌کشید، و چون پایینی دیگر آنجا نیست، پس می‌خواهید آن را دوباره بکشید و اشتیاقی عمیق به مخروط پایینی دارید، در حالی که خالی بالا است، زیرا بالا خالی است، چون خورشید بالای خط نامرئی است. چون مشتاق بودید برای وداع به پایین بازگردید، مخروط بالایی پایین می‌آید و سعی دارد خورشید نامرئی پایینی را درون خودش تسخیر کند. راه مار به همان بالا می‌رود، شما منشق می‌شوید و همه چیز آن پایین زیر زمین است. آرزومندید که آن بالاتر باشید، اما الان پایین مشتاقانه و خزنده همچون یک مار می‌آید، و شما بالایش یک زندان می‌سازید. اما پایین به بالا می‌آید، شما مشتاق هستید که در همان ته بمانید و دو خورشید ناگهان دوباره نزدیک به هم ظاهر می‌شوند. شما مشتاق این هستید و می‌آیید تا در زندان بیفتید. یکی سرسخت و مخالف است و دیگری مشتاق پایین است. زندان باز می‌شود، یکی حتی بیشتر مشتاق است تا پایین باشد، اما دیگری سرسخت مشتاق بالا است و نه چندان سرسخت، بلکه مشتاق به آن است که سر برسد. و بدین گونه می‌آید تا بگذرد: خورشید آن ته طلوع می‌کند، اما زندانی است و در بالا سه آشیان پرنده برای شما دوتا و خورشید بالایی ساخته شده است، که انتظارش را دارید، چون آنِ پایینی را زندانی کرده‌اید. اما حال مخروط

← ادامهٔ پاورقی در صفحهٔ بعد

← ادامهٔ پاورقی از صفحهٔ قبل
بالایی با قدرت پایین می‌آید و شما را تقسیم می‌کند و مخروط پایینی را می‌بلعد. این ناممکن است. پس مخروط‌ها را نوک به نوک قرار می‌دهید و در مرکز به سمت جلو می‌پیچانید. چون هیچ راهی برای گذشت از این وضعیت نیست! بنابر این باید شکل دیگر رخ دهد.
یکی تلاش می‌کند به بالا دست بیابد، دیگری به پایین؛ شما باید در این کار تلاش کنید، چون اگر نوک‌های مخروط‌ها به هم برسند، دیگر به سختی از هم جدا می‌شوند ـ بنابراین دانهٔ سخت را بینابین گذاشتم. نوک به نوک ـ این زیبا است و خیلی نظم دارد. این مایهٔ خشنودی پدر و مادر است، اما کجا مرا رها می‌کند؟ و دانهٔ من؟ پس یک تغییر سریع در برنامه! کسی بین شما دو تا یک پل می‌سازد، خورشید پایینی را دوباره زندانی می‌کند، یکی مشتاق پایین و بالا است، اما دیگری به ویژه قویاً اشتیاق جلو، بالا و پایین را در سر دارد. در نتیجه آینده می‌تواند بیاید. ببین، چه خوب می‌توانم این را بگویم، آری، براستی، من زیرک هستم ـ زیرک‌تر از شما ـ چون شما خیلی خوب امور را در دست گرفتید، شما نیز همه چیز را به زیر سقف و درون خانه آوردید، مار، و دو خورشید را. این همیشه بیش از همه جالب و مفرح است. اما شما جدا شده‌اید و چون خط را در آن بالا کشیده‌اید، مار و خورشیدها خیلی پایین هستند. علت وقوع این وضع آن است که شما از قبل از پایین به دور خودتان پیچ خورده‌اید. به هم ملحق می‌شوید و به توافق می‌رسید و راست می‌ایستید، چون این خوب است و مفرح و دلچسب، و این‌طور می‌گویید: پس باشد این طور بماند. اما پایین به مخروط بالایی می‌آید، و به خاطر اینکه از قبل مرزی تعیین کرده‌اید احساس ناخشنودی می‌کند. مخروط بالا فوراً به سوی خورشید خود دست دراز می‌کند ـ اما هیچ جا دیگر خورشیدی نیست که قرار باشد یافت شود و مار نیز به بالا می‌جهد تا خورشیدها را بگیرد. شما می‌افتید و مخروط پایین یکی از شما را می‌خورد. با کمک مخروط بالایی او را بیرون می‌کشید و در عوض خورشید مخروط پایین و نیز خورشید مخروط بالا را به خودشان می‌دهید. مانند یک نگاه خود را پخش می‌کنید، که در آسمان سرگردان است و مخروط‌ها را زیر شما نگه می‌دارد. اما در انتها اوضاع هنوز مسیر نادرست را طی می‌کند. مخروط‌ها و خورشیدها را رها می‌کنید تا راه بروند و پهلو به پهلو بایستند و هنوز همان را نمی‌خواهید.
در پایان می‌پذیرید که خودتان را سه برابر به مخروط بالایی که از بالا به پایین می‌آید متصل کنید. من ها ـ ها ـ ها نامیده شدم ـ نامی شادمانه ـ من زیرکم ـ اینجا را ببین، آخرین نشانهٔ من، این جادوی مرد سفیدپوستی است که در خانهٔ جادویی بزرگ زندگی می‌کند، جادویی که آن را مسیحیت می‌نامید. مرد شفابخش‌تان به خودش این‌طور گفت: من و پدر یکی هستیم، هیچ‌کس به سوی پدر نمی‌آید، مگر از طریق من. این‌طور به شما گفتم، که مخروط بالایی پدر است. او خود را سه بار به شما گره زده و بین دیگری و پدر ایستاده است. پس دیگری اگر بخواهد به مخروط برسد باید از او بگذرد» (ص ۱۴ـ۱۳).



تصویر شمارهٔ ۷۹



تصویر شمارهٔ ۸۰



تصویر شمارهٔ ۸۱



تصویر شمارهٔ ۸۲



تصویر شمارهٔ ۸۳



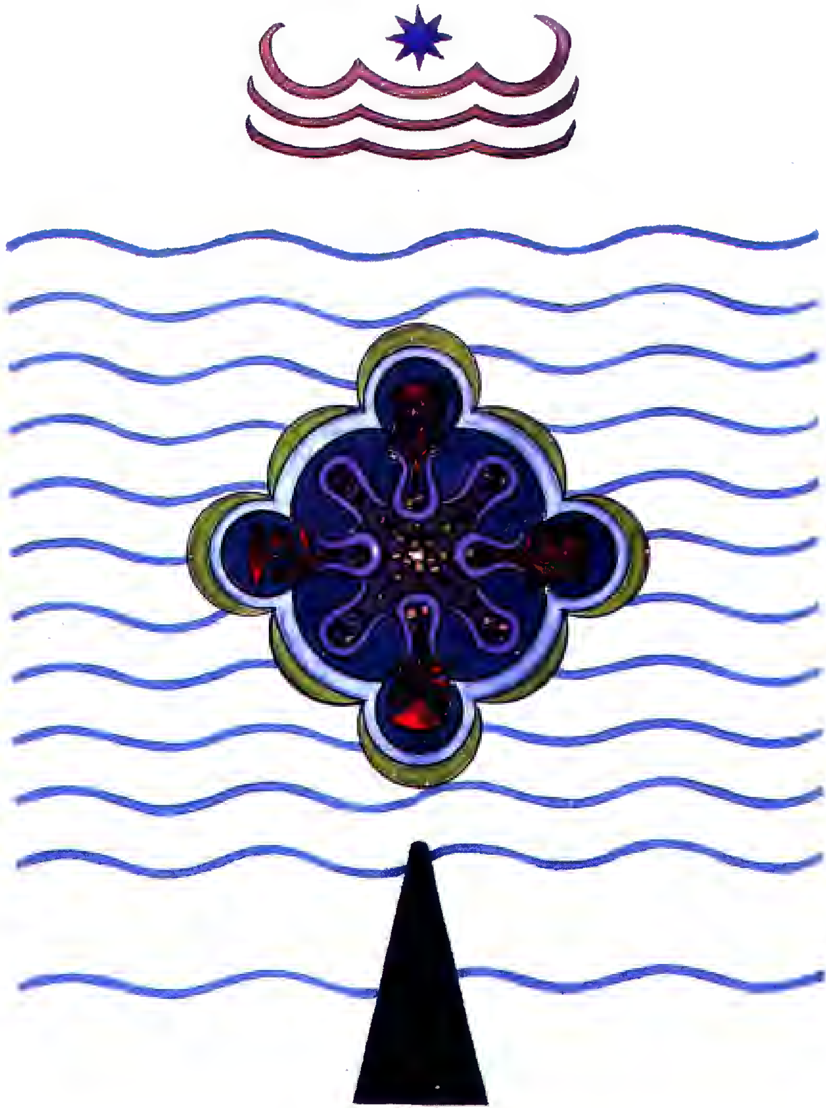
تصویر شمارهٔ ۸۴



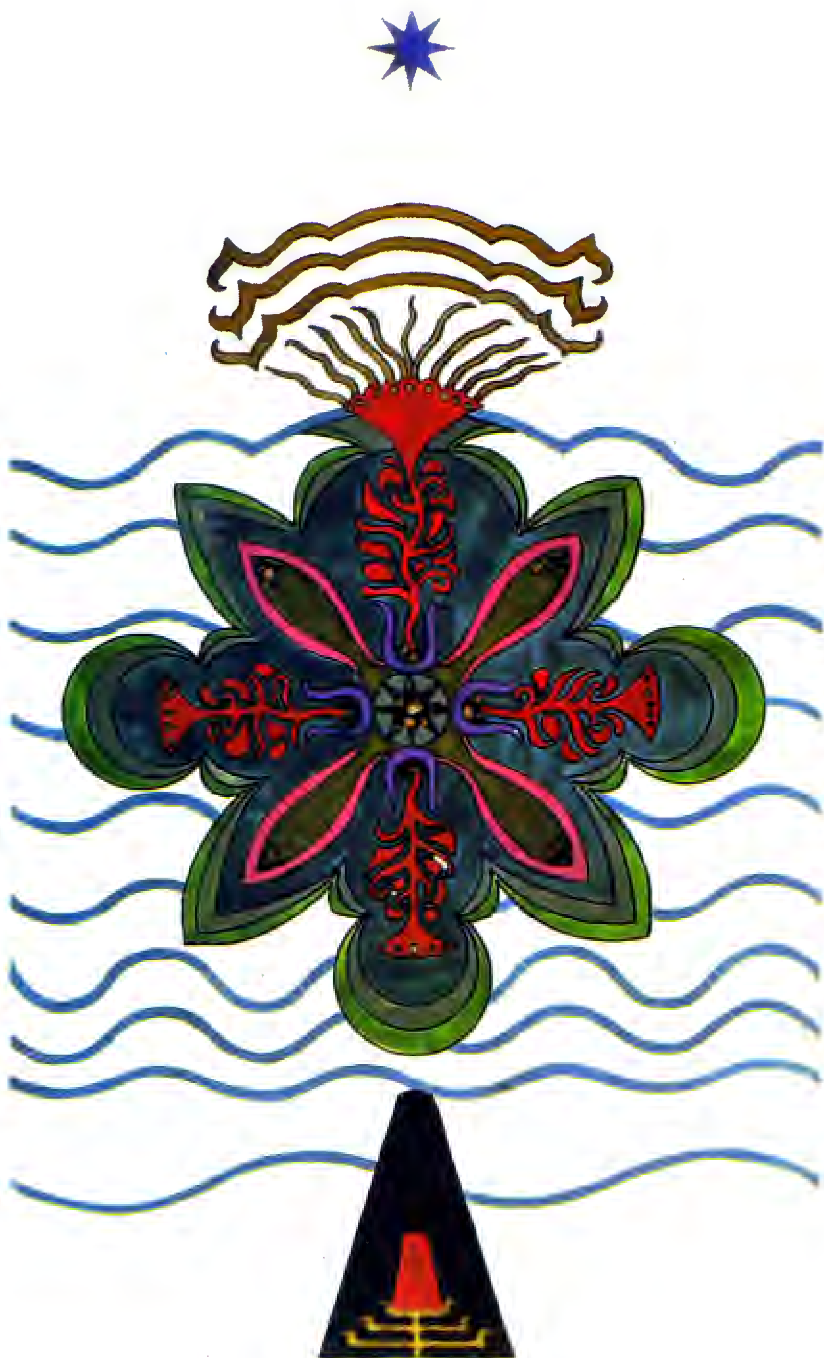
تصویر شمارهٔ ۸۵



تصویر شمارهٔ ۸۶



تصویر شمارهٔ ۸۷



تصویر شمارهٔ ۸۸



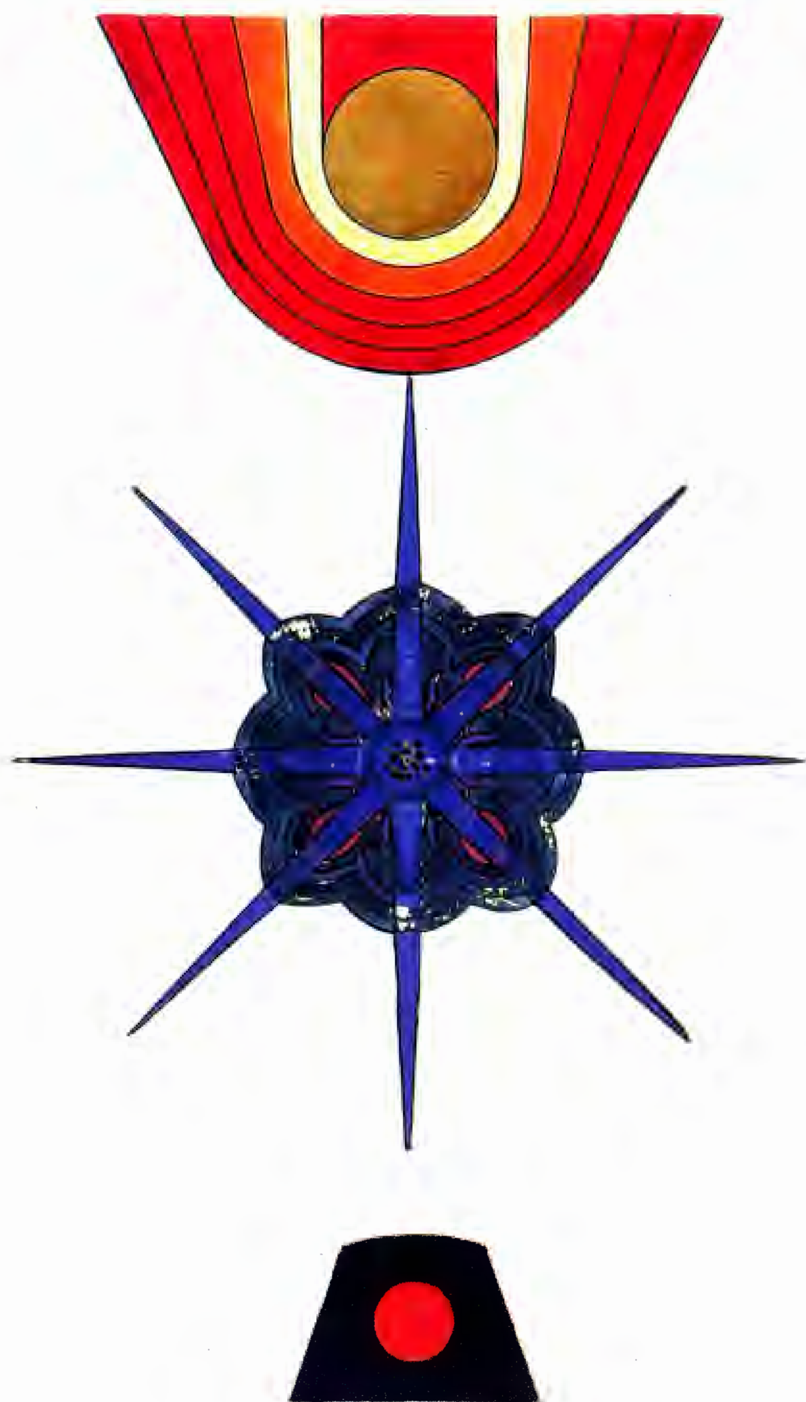
تصویر شمارهٔ ۸۹



تصویر شمارهٔ ۹۰



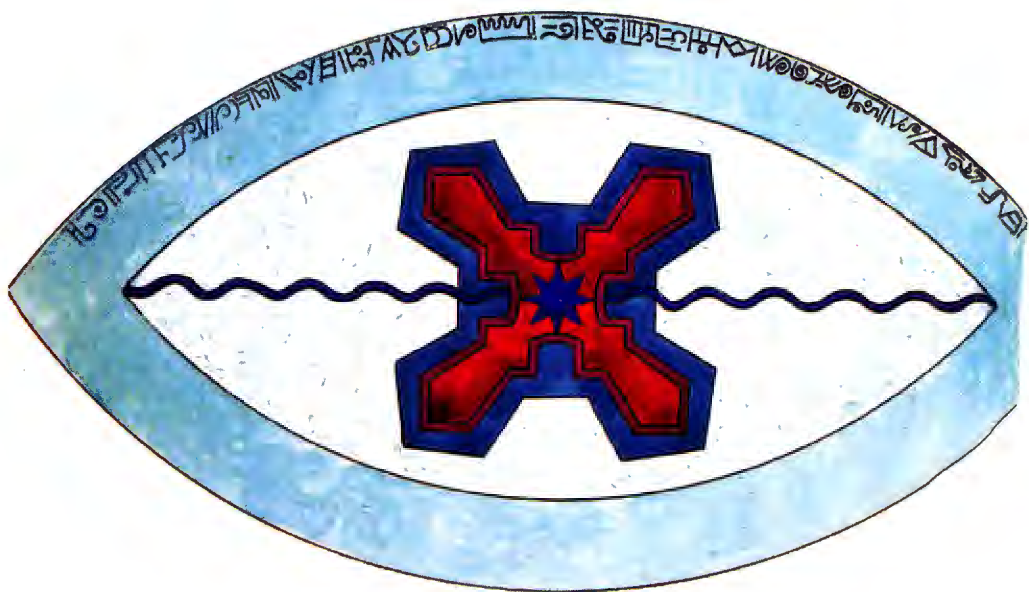
تصویر شمارهٔ ۹۱



تصویر شمارهٔ ۹۲

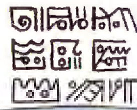


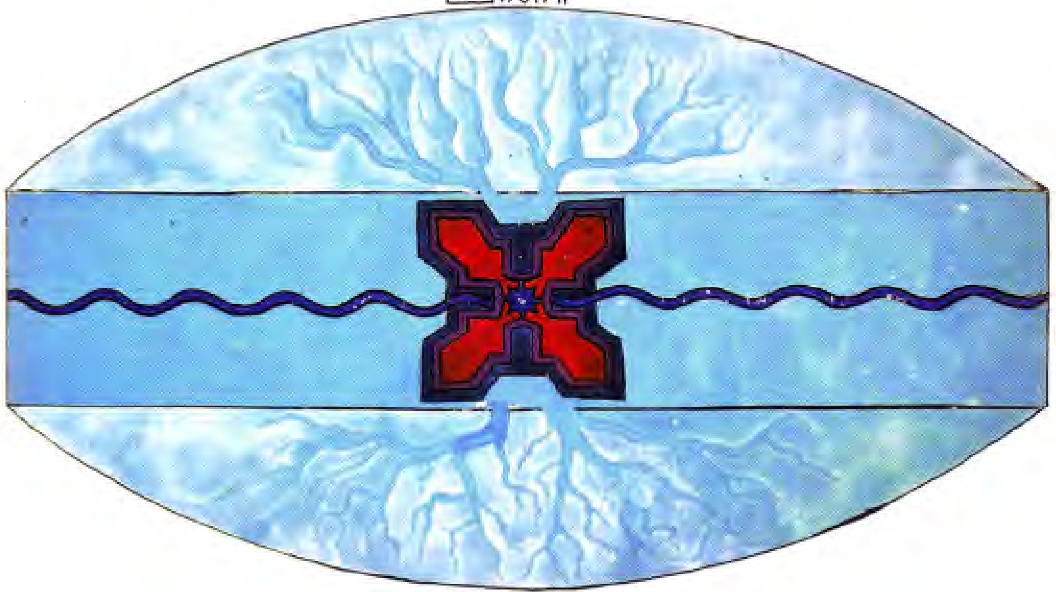
تصویر شمارهٔ ۹۳



تصویر شمارهٔ ۹۴

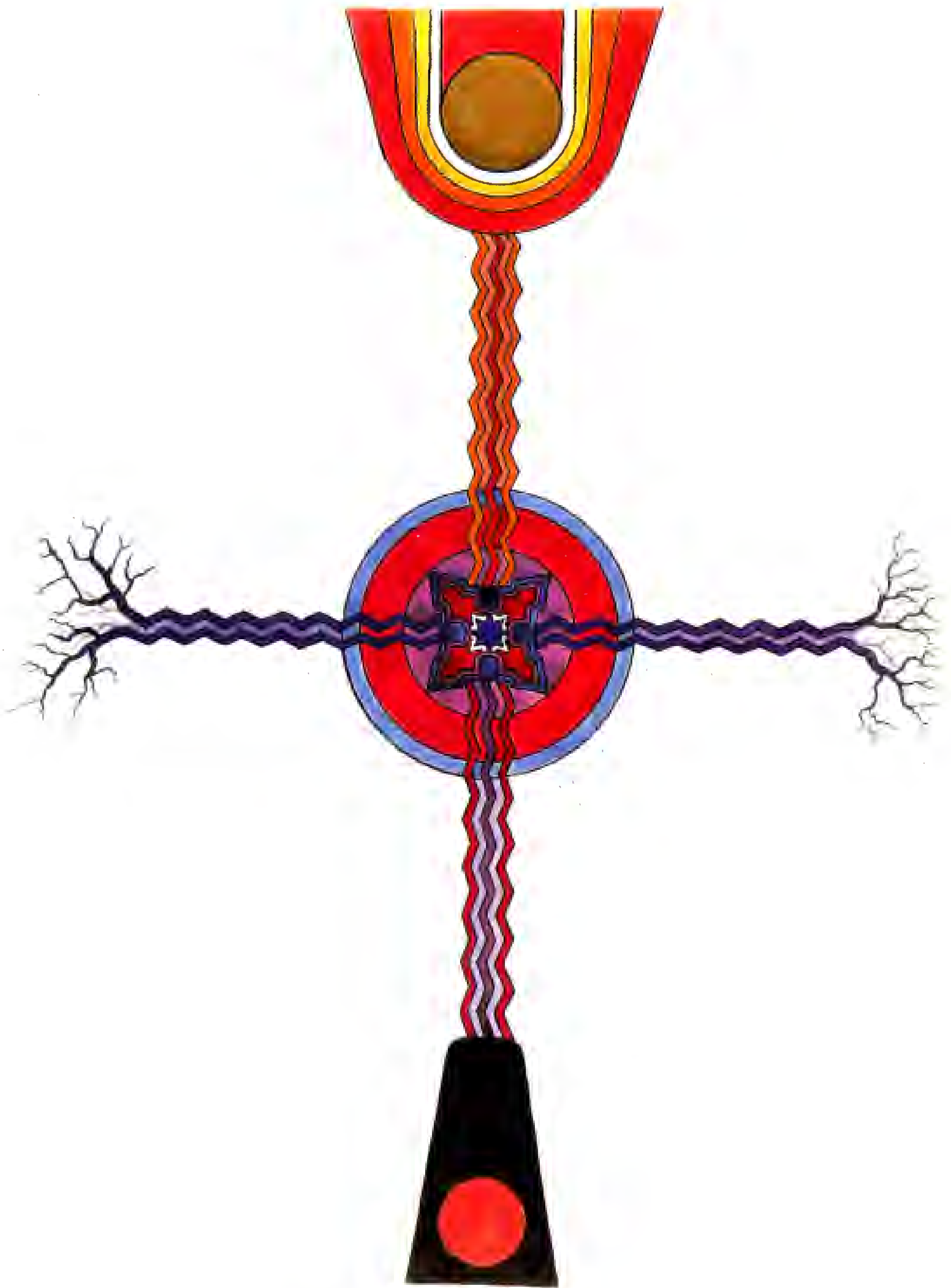




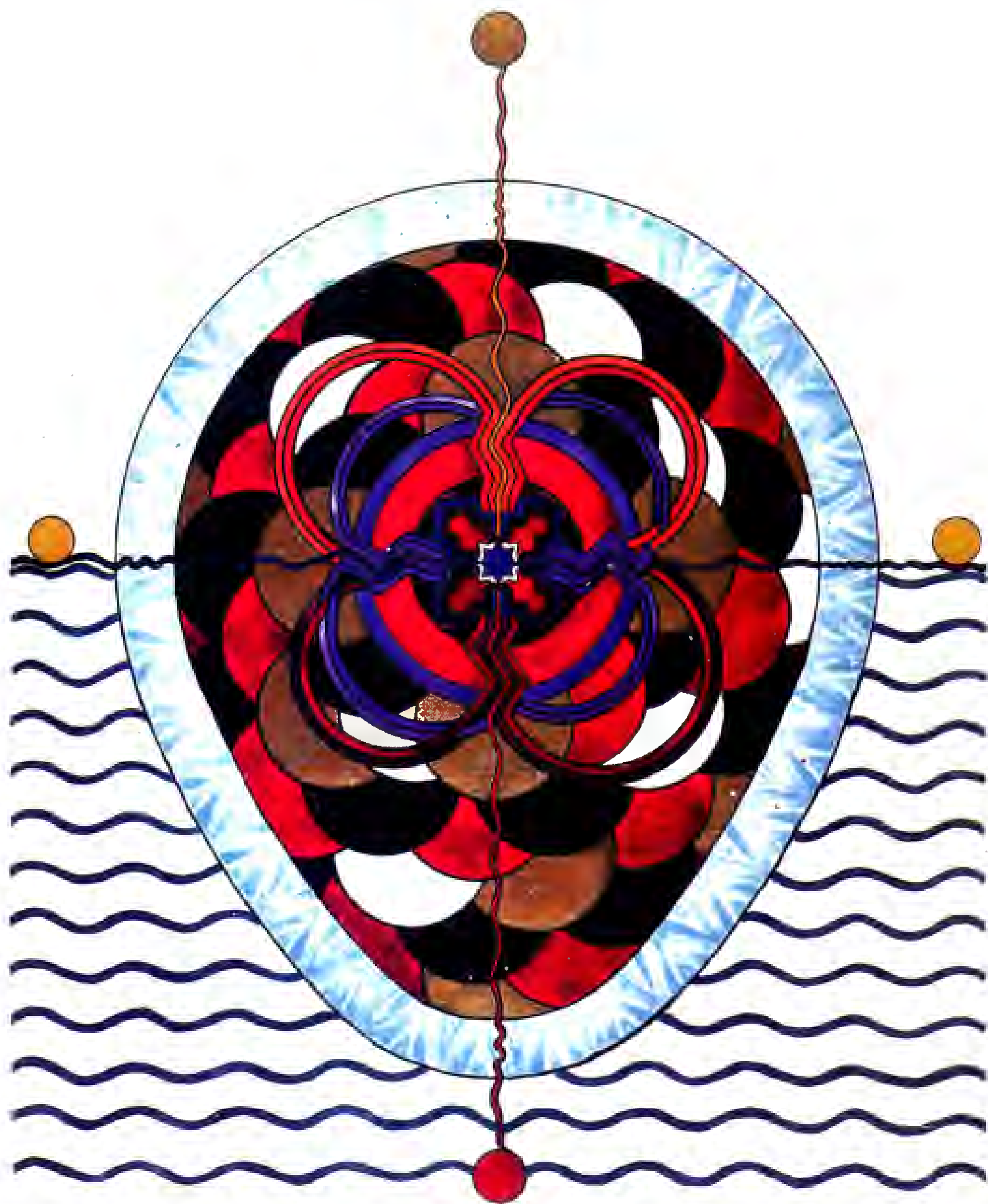




تصویر شمارهٔ ۹۵



تصویر شمارهٔ ۹۶



تصویر شمارهٔ ۹۷



فصل چهاردهم

جهالت[1]

[2]در تالاری مرتفع ایستاده‌ام. یک پردهٔ سبز مابین دو ستون پیش رویم می‌بینم. پرده به راحتی دو قسمت می‌شود. داخل یک اتاق عمیق کوچک با دیوارهای خالی را می‌بینم. پنجره‌ای کوچک بر دیوار نمایان است که بالای آن شیشهٔ آبی رنگی قرار دارد. پای بر پلکانی می‌گذارم که به این اتاق بین ستون‌ها منتهی می‌شود، وارد اتاق می‌شوم. بر هر دو دیوار چپ و راست یک در می‌بینم. انگار باید بین راست و چپ یکی را انتخاب کنم.

سمت راست را انتخاب می‌کنم. در قفل نیست، وارد اتاق می‌شوم: در اتاق مطالعهٔ یک کتابخانهٔ بزرگ قرار می‌گیرم. آن ته یک مرد لاغر و ریزنقش با چهره‌ای رنگ‌پریده نشسته که ظاهراً کتابدار است. فضا سنگین است و کسالت‌آور. جاه‌طلبی‌های فاضلانه ـ خودشیفتگی‌های فاضلانه ـ نخوت و غرور فاضلانهٔ مخدوش ـ در فضا موج می‌زند. به جز کتابدار کس دیگری را نمی‌بینم. به سوی او می‌روم. چشم از کتاب برمی‌دارد و می‌گوید: «چه می‌خواهید؟»

تا حدی خجل هستم، چون نمی‌دانم واقعاً چه می‌خواهم: نام «توماس کمپیس» به ذهنم خطور می‌کند.

---

۱. به جای این در پیش‌نویس دست‌نوشت آمده است: «ماجرای نهم شب اول» (ص ۱۴ـ۱۳).

۲. چهاردهم ژانویهٔ ۱۹۱۴.

من: «*تقلید از مسیح توماس کمپیس.*»[۱]

کمی مبهوت مرا وارانداز می‌کند، انگار مرا سزاوار آن نمی‌بیند که به دنبال این چیزها باشم؛ یک برگهٔ سفارش به من می‌دهد تا آن را پرکنم. من نیز گمان می‌کنم که دنبال توماس کمپیس بودن تعجب‌آور است.

«از اینکه کتاب توماس کمپیس را خواستم، متعجب شدید؟»

«خوب، بله، به ندرت کسی این کتاب را می‌خواهد، و این را از شما انتظار نداشتم.»

«باید اعتراف کنم که من هم تا حدی از این اشتیاق متعجب شدم، اما اخیراً با پاراگرافی از توماس کمپیس برخورد کردم که تأثیر خاصی بر من به جای گذاشت. چرا؟ واقعاً نمی‌توانم جواب بدهم، اگر درست به خاطرم آید این پاراگراف با مسئلهٔ تقلید از مسیح ربط داشت.»

«گرایش الهیاتی و فلسفی خاصی دارید، یا...»

«منظورتان این است که می‌خواهم این کتاب را به قصد نیایش بخوانم؟»

«خوب، سخت می‌توان گفت.»

---

۱. *تقلید از مسیح* (Imitation of Christ) کتابی است دربارهٔ آموزش عبادت و نیایش که ابتدای قرن پانزدهم منتشر شد و محبوبیت زیادی به دست آورد. هنوز در مورد اینکه چه کسی نویسندهٔ آن است اختلاف وجود دارد، هرچند معمولاً توماس کمپیس (Thomas Kempis ca. ۱۳۸۰-۱۴۷۱) نویسندهٔ آن معرفی می‌شود. او عضو انجمن برادران زندگی مشترک بود، که گروهی دینی بود در هلند و نمایندهٔ اصلی جنبش *نیایش نو* که بر مراقبه و زندگی درونی تأکید می‌ورزید. به بیانی ساده و روشن، *تقلید از مسیح* مردم را به زندگی مبتنی بر معنویت درونی در مخالفت با چیزهای بیرونی سوق می‌دهد و تشویق می‌نماید، و در مورد نحوهٔ زندگی بدین شیوه پند و اندرز می‌دهد، و به آسایش و پاداش‌های نهایی ماحصل از زندگی در مسیح اشاره می‌نماید. عنوان این کتاب از سطر اول فصل آمده که می‌گوید: «هرکس که آرزومند آن باشد تا کلمات مسیح را به تمامی بفهمد و از آنها بهره برد باید کل زندگی خود را با الگوی مسیح تطبیق دهد.»

(*The Imitation of Christ*, tr. B. Knott [London: Fount, 1996], book I, ch 1, p. 33).

سابقهٔ تقلید از روش مسیح به خیلی قبل‌ها پیش باز می‌گردد. در قرون وسطی بحث زیادی در این باره جریان داشت که این روش را به چه نحو باید درک کرد (در مورد تاریخ این مفهوم رجوع شود به:

Giles Constable, "The ideal of the Imitation of Christ", in *Three Studies in Medieval Religious and Social Thought* [Cambridge: Cambridge University Press, 1995], pp. 143-248).

همان‌طور که کنستابل نشان می‌دهد بسته به اینکه تقلید به چه نحو درک شده باشد دو رویکرد وسیع را در این مورد می‌توان متمایز نمود: اول، تقلید از الوهیت مسیح، با تأکید بر نظریهٔ الوهیت‌بخشی که به واسطهٔ آن «مسیح راه خداگونگی به واسطهٔ خودش را به ما نشان می‌دهد» (ص ۱۲۸). دوم، تقلید از انسانیت و جسم مسیح، با تأکید بر تقلید از زندگانی وی بر روی زمین، سنت داغ‌زدن افراطی‌ترین نوع این شیوه است، در این سنت افراد زخم‌های مسیح را بر تن خود ایجاد می‌کنند.

«اگر توماس کمپیس را بخوانم، به خاطر دعا یا چیزی شبیه آن است، نه علایق پژوهشی و فاضلانه.»

«شما تا این حد مذهبی هستید؟ نمی‌دانم.»

«می‌دانید که عمیقاً ارزش زیادی برای علم قائلم. اما عملاً در زندگی لحظاتی هست که علم هم ما را دست خالی و ناخوش رها می‌کند. در چنین لحظاتی کتابی مانند کتاب توماس برای من خیلی پر معنا است، چون از ژرفای روح نوشته شده است.»

«اما این قدری از مد افتاده است. حتماً این روزها نمی‌توانیم دیگر به جزمیات مسیحی مشغول باشیم.»

«تنها با کنار گذاشتن مسیحیت به آخر مسیحیت نمی‌رسیم. ظاهراً چیزی بیش از آنچه که می‌دانیم در مورد مسیحیت وجود دارد.»

«مثلاً چه چیزی؟ مسیحیت فقط یک دین است.»

«آدم به چه دلایلی و ضمناً در چه سنی آن را کنار می‌گذارد؟ احتمالاً بیشتر در دورهٔ تحصیلات یا شاید حتی اندکی زودتر این کار را انجام می‌دهد. می‌خواهید اسم آن را سن تشخیص بگذارید؟ آیا تاکنون به دقت زمینه‌هایی را بررسی کرده‌اید که افراد بر مبنای آن دین تحصلی[1] را کنار می‌گذارند؟ البته این دلایل عمدتاً مبهم و تردیدآمیزند، مثلاً اینکه: مضامین ایمان با علوم طبیعی یا فلسفه در تقابل قرار دارد.»

«به نظر من، به رغم این واقعیت که دلایل بهتری وجود دارد، ایراداتی از این نوع نباید بلافاصله رد شود. مثلاً من فقدان حس و برداشتی درست و مناسب از واقعیت در دین را یک نقطه ضعف تلقی می‌کنم. از قضا اکنون برخی از جایگزین‌ها برای از دست رفتن فرصت نیایش ناشی از سقوط دین وجود دارد. مثلاً اگر از **فاوست** گوته بگذریم. نیچه کتابی برای نیایش نوشته است که باید چیزی بیش از اصیل توصیفش کرد.[2]

«به گمان من، این نکته به یک معنا کاملاً درست است. اما حقیقت مورد نظر نیچه از دیدگاه من، بسیار آشفته و بحث‌برانگیز جلوه می‌کند؛ این برای کسانی خوب است که هنوز آزاد نشده‌اند. به این دلیل حقیقت وی تنها برای آنها خوب است. فکر می‌کنم که اخیراً به این کشف دست یافته‌ام که حقیقت را تنها برای کسانی نیاز داریم که به گوشه‌ای رانده شده‌اند. این احتمال نیز وجود دارد که در عوض به حقیقتی اندوه‌برانگیز نیاز داشته باشند که انسان را کوچک‌تر

---

۱. دین تحصلی یا ایجادی Positive Religion در قیاس با دین طبیعی، و می‌تواند ضدطبیعی یا ماوراء طبیعی باشد. ـ م

۲. منظور چنین گفت زرتشت است.

می‌کند و بیشتر به درون می‌برد.»

«مرا ببخشید. اما نیچه به نحوی نامعمول و خوب انسان را درونی می‌کند.»

«شاید از نگاه خودتان درست بگویید، اما من نمی‌توانم جلوی این احساس را بگیرم، زیرا نیچه با کسانی سخن می‌گوید که به آزادی بیشتری نیاز دارند، نه کسانی که به شدت با زندگی جدال می‌ورزند و از زخم‌ها خونریزی دارند، و یا کسانی که محکم به واقعیات چسبیده‌اند.»

«اما نیچه احساس گرانبهای برتری را به این قبیل افراد اعطا می‌کند.»

«نمی‌توانم با این نظر مخالفت کنم، اما آدم‌هایی را می‌شناسم که به فرودستی نیازمندند نه برتری.»

«خیلی متناقض حرف می‌زنید. معنی سخن شما را نمی‌فهمم. به سختی می‌توان فرودستی را جزو آمال دانست.»

«شاید بهتر حرف مرا درک کنید، اگر به جای فرودستی بگویم رضامندی، واژه‌ای که آدمیان آن را زیاد می‌شنیدند اما این روزها به ندرت.»

«این واژه خیلی مسیحی‌گونه هم به نظر می‌رسد.»

«همان‌طور که گفتم، ظاهراً چیزهای گوناگونی در مسیحیت وجود دارد که آدم می‌تواند آنها را حفظ کند. نیچه خیلی ساز مخالفت می‌زند. مثل هر چیز سالم و دیرپای، متأسفانه حقیقت بیشتر به راه میانه می‌پیوندد، که ما غیرمنصفانه از آن بیزاریم.»

«واقعاً گمان نمی‌کردم که شما موضعی این چنین میانه داشته باشید.»

«این‌طور نیست، چون موضع من کاملاً برای خودم هم روشن نیست. اگر حد میانه را بگیرم، قطعاً به روشی کاملاً خاص این کار را می‌کنم.»

همین لحظه بود که مستخدم کتاب را آورد، آن را گرفتم و از پیش کتابدار رفتم.

[۲] الوهیت می‌خواهد با من زندگی کند. مقاومت من بیهوده است. به فکر خود مراجعه کردم، او گفت: «کسی را الگو قرار ده تا به تو نشان دهد که با الوهیت چگونه زندگی کنی.» الگوی طبیعی ما مسیح است. ما از عهد عتیق زیر سایهٔ قانون او هستیم، اول به لحاظ بیرونی، و بعد از درون. ابتدا این را می‌دانستیم، ولی بعد به این واقف نبودیم. علیه مسیح جنگیدیم، او را خلع کردیم، و به نظرمان رسید که فاتح هستیم. اما او در ما باقی ماند و بر ما سروری می‌کند.

بهتر است در زنجیرهای مرئی گیر بیفتیم تا نامرئی. قطعاً می‌توانید از مسیحیت بیرون بروید، اما او شما را ترک نمی‌گوید. آزادی شما موهومی است. مسیح همان راه است. قطعاً می‌توانید فرار کنید، اما بعد از فرار دیگر به راه نیستید. راه مسیح به صلیب می‌انجامد. پس ما با او

درون خودمان مصلوب شده‌ایم. با او به انتظار می‌نشینیم تا به قصد رستاخیز بمیریم.[۱] با مسیح زنده هیچ رستاخیزی تجربه نمی‌شود، مگر پس از مرگ.[۲]

ندایی درونی مرا یادآور شد که زمانهٔ من هم کسانی را دارد که علیه بندگی می‌ستیزند بندگی‌ای که در گذشته بار آن بر ما سنگینی می‌نمود. در متفق ساختن مسیح با پیامبران این زمانه کامیاب نشدم. یکی بردباری را مطالبه می‌کند و دیگری ردکردن آن را. یکی اطاعت و دیگری اراده را.[۳] حال، بدون آنکه عدالت را نسبت به هر یک نقض کنیم به چه نحوی باید در مورد این تناقض‌ها بیندیشم؟ آنچه که نتوانستم آن را در ذهن خود بگنجانم، احتمالاً خود را یکی پس از دیگری به آن کس که زنده است عاریت می‌دهد.

پس، چنین تصمیم گرفتم که به پایین و به زندگی روزمرهٔ خودم بروم، و در آن پایین، از آنجا که ایستاده‌ام شروع کنم.

وقتی تفکر به تفکرناپذیر منتهی می‌شود، وقت برگشت به زندگی ساده است. آنچه تفکر نتواند حل کند، زندگانی می‌تواند، و آنچه عمل هرگز به آن همت نورزد، برای تفکر کنار گذاشته می‌شود. امّا اگر به بالاترین و از سویی به دشوارترین صعود کنم، و در رسیدن به نجاتی تقلا نمایم که حتی به بالاترین می‌رسد، آن وقت راه راستین نه به بالا بلکه به اعماق رهنمود می‌شود، چون تنها دیگری «من» مرا به ورای خودم هدایت می‌کند. اما پذیرش دیگری به معنای فرودی است به درون متضاد، فرودی از جدیت به تمسخر، از رنج به شادابی و سرزندگی، از زیبا به زشت، از پاکی به ناپاکی.[۴]

---

۱. توماس کمپیس در تقلید از مسیح می‌نویسد: «برای روح هیچ رستگاری و هیچ امیدی به حیات جاودان وجود ندارد مگر در صلیب. پس صلیب خود را بردارید و عیسی را دنبال کنید، آنگاه وارد زندگانی جاودان می‌شوید. او با صلیب جلوی شما می‌رود و به خاطر شما بر صلیب می‌میرد، شما هم باید صلیب خود را حمل کنید، و در اشتیاق مرگی بر صلیب باشید. زیرا چنانچه در مرگ او شریک باشید، آنگاه در زندگانی او شریک خواهید بود» (کتاب ۲، فصل ۱۲، ص ۹۰).

۲. پیش‌نویس ادامه می‌دهد: «اما می‌دانیم که مردم باستان در تصاویر با ما سخن گفته‌اند. پس تفکرم به من توصیهٔ دنباله‌روی از مسیح را ارائه می‌دهد، نه اینکه او را تقلید کنم چون او راه است. اگر یک راه را پی بگیرم، او را تقلید نکرده‌ام. اما اگر مسیح را تقلید کنم، او هدف من است و نه راه من. اما اگر او راه من باشد، بدین طریق به سوی هدف او می‌روم، آن‌طور که اسرار قبلاً به من نشان دادند. فکر من به نحوی گیج‌کننده و مبهم با من سخن گفت، اما تقلید به مسیح را به من اندرز داد» (ص ۳۶۶).

۳. به نظر می‌رسد این مراجع به ترتیب عبارتند از شوپنهاور و نیچه.

۴. پیش‌نویس ادامه می‌دهد: «به این توجه کنید. همین که به این توجه کردید ماجرایی را درخواهید یافت که شب بعد گریبان مرا می‌گیرد» (ص ۳۶۸).



فصل پانزدهم

شب ثانی[1]

هنگام ترک کتابخانه دوباره در اتاق انتظار ایستادم. این‌بار نگاهی به دَرِ سمت چپ انداختم. کتاب کوچک را در جیب نهادم و به طرف در رفتم، این در هم باز است و به آشپزخانهٔ بزرگی منتهی می‌شود، با یک دودکش قطور بر بالای اجاق. دو میز طویل وسط اتاق قرار داشت و نیمکت‌ها پیرامون آن را احاطه کرده‌اند. قابلمه‌های برنجی، تابه‌های مسی، و دیگر ظروف بر روی قفسه‌های دیواری چیده شده‌اند. یک زن چاق کنار اجاق ایستاده ـ ظاهراً آشپز است ـ و یک پیشبند شطرنجی پوشیده است. من با قدری تعجب، با او احوالپرسی می‌کنم. او نیز به نظر می‌رسد که شرمگین و خجالت زده است. از او می‌پرسم: «اجازه هست کمی بنشینم؟ بیرون سرد است و باید منتظر چیزی بمانم.»

«لطفاً بنشینید.»

او میز مقابل من را تمیز می‌کند. من کاری نداشتم که انجام دهم، پس، توماس را از جیب بیرون می‌آورم و شروع به خواندن می‌کنم. آشپز کنجکاو است و زیر چشمی به من نگاه می‌کند. گاه گاهی از جلوی من رد می‌شود.

«ببخشید، شما کشیش هستید؟»

«نه، چرا چنین فکری کردید؟»

---

۱. هفدهم ژانویهٔ ۱۹۱۴.

«اوه! فکر کردم شاید کشیش باشید چون یک کتاب سیاه کوچک می‌خوانید. مادر من، خدا او را رحمت کند، یک کتاب مثل این برای من باقی گذاشت.»

«که این‌طور، آن کتاب چه بود؟»

«اسم کتاب ***تقلید از مسیح*** است. کتاب خیلی خوبی است، بیشتر اوقات شب‌ها با آن دعا می‌خوانم.»

«درست حدس زدید، من هم ***تقلید از مسیح*** را می‌خوانم.»

«گمان نمی‌کنم مردی مثل شما این‌جور کتابی را بخواند مگر آنکه کشیش باشید.»

«چرا من نباید این کتاب را بخوانم؟ برای من هم خوشایند است، کتاب خوبی بخوانم.»

«مادر من، خدا او را بیامرزد، این کتاب را در بستر مرگ همراه داشت، و پیش از مرگ آن را به من داد.»

وقتی او صحبت می‌کرد، من کتاب را با حواس پرتی سرسری مرور کردم. نگاهم به پاراگراف زیر در فصل نوزدهم افتاد: «درستکاران نیاتشان را بیشتر بر رحمت خدا بنا می‌نهند، و در هر کاری بیشتر از خردمندی‌شان بر آن توکل می‌کنند.»[1]

همین روش شهودی است که توماس به آن اندرز می‌دهد، و این حالات برای من نیز رخ می‌دهد.[2] به آشپز نگاه کردم: «مادر شما زن باهوشی بود، و اهدا این کتاب به شما کار خوبی بود.»

«بله، در واقع این کتاب در مواقع سختی مایهٔ آرامش خاطر من شده و همیشه به خوبی مرا پند و اندرز داده است.»

---

۱. عزم راستکرداران بر فیض و رحمت خدا استوار است، نه بر خردشان؛ بر او توکل می‌کنند، در هر کاری؛ زیرا انسان قصد می‌کند، خدا تدبیر، و ***برای انسان مقدر نشده تا تقدیر خود را برگزیند*** (*The Imitation of Christ*, book 1, ch. 19, p. 54).

۲. درکتاب سیاه ۴ به جای این آمده است: «بسیار خوب، هنری برگسون، فکر می‌کنم تو چنین روشی داری، این دقیقاً روش شهودی حقیقی و راستین است» (ص ۹). آدولف کلر در بیستم مارس ۱۹۱۴ سخنانی در مورد «برگسون و نظریهٔ لیبیدو» در انجمن روان‌کاوی زوریخ ایراد کرد. یونگ در حین این بحث گفت: «خیلی زودتر بایستی اینجا در مورد برگسون بحث می‌شد، برگسون دربارهٔ هر چیزی که ما نگفته‌ایم حرف می‌زند»
("On psychological understanding", *Collected Papers on Analytical Psychology*, ed. Constance Long [London: Balliere, Tindall and Cox, 1917], p. 399.
کاری که یونگ از آن سخن می‌گوید ***تکامل خلاقانه*** *(L'evolution creatrice)* است (Paris: Alcan, 1907). وی ترجمهٔ آلمانی آن را داشت.

دوباره غرق افکار خود شدم: اعتقاد دارم که انسان می‌تواند راست برود و نوک دماغ خویش را دنبال نماید. این هم شیوه‌ای شهودی است.[۱] وانگهی، راه زیبایی که مسیح در آن چنین می‌کند باید ارزش ویژه‌ای داشته باشد. حال، مایلم مسیح را تقلید کنم ـ تشویش خاطر درونی مرا دربر می‌گیرد ـ قرار است چه اتفاقی بیفتد؟ صدای سوت و وزوز عجیبی می‌شنوم ـ و ناگهان صدایی پرهیاهو مانند صدای توده‌ای از پرندگان بزرگ که به شیوه‌ای جنون‌آمیز بال‌های خود را بر هم می‌زنند و اتاق را پر می‌کنند، شِماهایی انسانی و سایه‌گون زیادی شتابان از آنجا عبور می‌کنند و صداهایی پر همهمه می‌شنوم که می‌گویند: «بگذارید در معبد دعا کنیم!»

فریاد زدم: «با این عجله کجا می‌روید؟» مردی با ریش بلند و موهایی ژولیده و چشمانی درخشان و تیره می‌ایستد و به من زل می‌زند: «ما راهی بیت‌المقدس هستیم تا در مقدس‌ترین مقبره نماز بگذاریم.»

«مرا با خود ببرید.»

«تو نمی‌توانی به ما ملحق شوی، تو جسم داری. اما ما مرده‌ایم.»[۲]

«شما کی هستید؟»

«من حزقیال (نبی) هستم، من یک آناباپتیست هستم.»[۳]

«آنها که با تو سرگردانند، کی هستند؟»

---

۱. در نسخهٔ کری باینس آمده است: «روش برگسون».

۲. گوینده در پیش‌نویس «آدم عجیب غریب» معرفی می‌شود.

۳. حزقیال در انجیل پیامبری بود از قرن ششم پیش از میلاد. یونگ در رویاهای خود حجم زیادی از اشارات تاریخی می‌بیند که شامل یک ماندالا با چند چهارتایی است، که اینها نمایندهٔ انسان‌سازی و متمایزسازی یهوه هستند. اگرچه رویاهای حزقیال اغلب آسیب‌شناختی انگاشته می‌شوند، یونگ از طبیعی‌بودن آنها دفاع می‌کند و استدلال می‌آورد که رویاها پدیدارهایی طبیعی‌اند و آنها را تنها زمانی آسیب‌شناختی می‌توان تعریف کرد که جنبه‌های بیمارگون‌شان نمایش داده شده باشد» ("Answer to Job", 1952, CW II, §§665). آناباپتیسم یک جنبش رادیکال اصلاحات پروتستانی قرن شانزدهمی بود که تلاش داشت روح کلیسای اولیه را زنده کند. این جنبش در دههٔ ۱۵۲۰ در زوریخ سازمان یافت، که هواداران این جنبش آنجا علیه بی‌میلی زوینگلی و لوتر به اصلاح کامل کلیسا شورش کردند. آنها مراسم غسل تعمید کودکان را رد و غسل تعمید بزرگسالان را ترویج نمودند. (اولین نمونهٔ این نوع غسل تعمید در زولیکون در نزدیکی کوسناخت، محل زندگی یونگ، انجام شد). آناباپتیست‌ها بر بی‌واسطگی رابطهٔ انسان با خداوند تأکید داشتند و منتقد نهادهای دینی بودند. این جنبش به شدت سرکوب و هزاران تن از طرفداران آن کشته شدند. نگاه کنید به:

Daniel Liechty, ed., *Early Anabaptist Spirituality: selected Writings* (New York: Paulist Press, 1994).

«اینها هم‌کیشان من هستند.»

«چرا سرگردان هستید؟»

«ما نمی‌توانیم توقف نماییم، چونکه باید تمام اماکن مقدس را زیارت کنیم.»

«چه چیزی شما را به این کار وادار می‌کند؟»

«نمی‌دانم. اما ظاهراً هنوز به آرامش نرسیده‌ایم، هرچند در معنای واقعی مرده‌ایم.»

«اگر به معنای واقعی مرده‌اید، چرا آرامش ندارید؟»

«همیشه چنین به نظرم می‌آید که انگار کارمان با زندگی به سرانجامی درخور نرسیده است.»

«چه جالب ـ منظورتان چیست؟»

«به نظرم ما چیز مهمی را فراموش کرده‌ایم که بایستی آن هم به صحنه زندگی درآمده باشد.»

«و آن چیست؟»

«تصادفاً خودتان نمی‌دانید؟»

با این سخنان است که او حریصانه و با حسی که مشکل بتوان توضیحش داد به سمت من می‌آید، دیدگانش انگار از ژرفای وجود در حال درخشیدن است!

«بگذار بروم، دیمون، تو حیوان خود را زندگی نکرده‌ای.»[1]

آشپز با چهره‌ای هراسان جلوی من ایستاده و محکم بر من چنگ انداخته است. زن آشپز فریاد می‌زند: «به خاطر خدا، کمک، چه اتفاقی برای تو افتاده است؟ آیا در راه نادرست افتاده‌ای؟»

مبهوت به او نگاه می‌کنم و متحیر می‌مانم که واقعاً کجا هستم. اما کمی بعد مردم بیگانه ـ کتابدار جزو آنها است ـ با نهایت بهت‌زدگی و قدری نگران و بعد با خنده‌هایی از سر بدطینتی به داخل هجوم می‌آورند: «اوه، می‌دانستم! پلیس، سریع بیایید!»

پیش از آنکه بتوانم خود را جمع و جور کنم مرا از میان جمعیت سوار یک ون کرده‌اند. هنوز کتاب توماس را در دست دارم و از خودم می‌پرسم: «در مورد این وضعیت جدید او چه برای گفتن دارد؟» کتابچه را باز می‌کنم و چشمانم به فصل سیزده می‌افتد، که می‌گوید: «مادامی که بر زمین زیست می‌کنیم، نخواهیم توانست از وسوسه بگریزیم. هیچ مردی تا این حد کامل نیست، و هیچ قدیسی آن قدر مقدس، که زمانی وسوسه نشود. آری به سختی می‌توانیم از وسوسه دوری

---

۱. کارل گوستاو یونگ در سال ۱۹۱۸ استدلال می‌کند که مسیحیت عنصر حیوانی را سرکوب نموده است. ("On the unconscious", CW 10, §31) وی این بن‌مایه را در سمینارهای ۱۹۲۳ در پلزیت کورنوال به تفصیل شرح می‌دهد. در سال ۱۹۲۳ استدلال می‌آورد که «گناه روان‌شناختی» که مسیح مرتکب شد این است که: «سویهٔ حیوانی خود را زندگی نکرد» (*Modern Psychology 4*, p 230).

جوییم.»[1]

توماس خردمند، تو همیشه پاسخی درست می‌دهی. قطعاً آن آناباپتیست دیوانه چنین دانشی را نداشت، و همچنین پایانی صلح‌آمیز. یا شاید این عبارت را از سیسرو خوانده باشد: ***دل‌زدگی از همه چیز، به دل‌زدگی از زندگی می‌انجامد. کسی که از زندگی دل‌زده شد زمان مرگش فرا رسیده است.***[2] این دانش آشکارا مرا به جدال با جامعه درگیر کرد. پلیس در چپ و راست من صف کشیده بود. به آنها گفتم: «بسیار خوب، الان می‌توانید بگذارید که بروم.» یکی با خنده گفت: «بله، همهٔ ما این را می‌دانیم.» دیگری با اخم گفت: «فعلاً فقط آرامش خودت را حفظ کن.» پس معلوم است که روانهٔ دیوانه‌خانه هستیم. این بهای زیادی است، اما آدم می‌تواند این راه را هم برود. طی کردن این مسیر چندان عجیب نیست. چون هزاران نفر از هم‌نوعان ما آن مسیر را در پیش گرفته‌اند.

به یک دروازهٔ بزرگ و سپس به یک تالار رسیدیم، یک مدیر صمیمی و پرجنب و جوش، و حال نوبت دو پزشک می‌رسد. یکی از آنها یک پروفسور چاق است.

پروفسور: «آن کتاب چیست؟»

«این کتاب توماس کمپیس است، تقلید از مسیح.»

---

۱. فصل ۱۳ کتاب ***یک تقلید از مسیح*** این‌طور شروع می‌شود: «مادامی که در این دنیا هستیم باید با آزمایش‌ها و وسوسه‌ها رودررو شویم. همان‌طور که در کتاب ***ایوب*** آمده است ـ زندگی انسان بر زمین چیست به جز وسوسهٔ زمان؟ به این دلیل است که باید وسوسه‌های خود را جدی بگیریم و با مراقبت و دعا کوشش کنیم که شیطان را از یافتن هر روزنه‌ای باز بداریم. به یاد داشته باشید که شیطان هرگز نمی‌خوابد، بلکه در جستجوی طعمه‌اش به راه می‌افتد. هیچ‌کس آن‌قدر کامل و مقدس نیست که هرگز با وسوسه مواجه نشود؛ ما نمی‌توانیم کاملاً از آن بگریزیم» (ص ۴۶). او به تأکید بر مزایای وسوسه، به عنوان وسیله‌ای که طی آن فرد «فروتن و پاک می‌شود و انتظام می‌یابد»، استمرار می‌ورزد.

۲. این نقل‌قول از ***کاتوی کهنسال و عصر باستان*** (Cato Major de Senectute) اثر سیسرو گرفته شده است. این نوشتار ستایشی است از عصر باستان. سطوری که یونگ آنها را نقل می‌کند در پاراگراف زیر به حروف کج آمده‌اند: «تردیدی نیست، دست‌کم این‌طور به نظر من می‌رسد، که ***دل‌زدگی از همه چیز، باعث دل‌زدگی از زندگی می‌شود.*** پسربچه‌ها آمال معینی دارند: آیا نوجوانان هم آرزوی آنها را دارند؟ نوجوانان آمال خود را دارند: آیا بالغان یا به اصطلاح میان‌سالان محتاج آنها هستند؟ ایام بلوغ هم این جور چیزهایی دارد که در عصر باستان حتی کسی در جستجوی آنها نبوده است، و سرانجام، آمالی هست که مناسب عصر باستان می‌باشند. بنابراین همان‌طور که لذایذ و آمال ایام اولیه زندگی محو می‌شوند، این گفته‌ها هم در مورد آمال و لذایذ عصر باستان صادق است؛ و هنگامی که چنین رخ دهد ***آدم از زندگی دل‌زده شده است و وقت مرگ فرا رسیده است.***»
(Cicero, *De Senectute, De Amicitia, De Divinatione* [London: William Heinemann, 1927], pp. 86-88, tr. Mod.).

پروفسور: «یعنی نوعی جنون مذهبی، کاملاً واضح است، پارانویای مذهبی.[1] ـ عزیز من، می‌دانی، این روزها تقلید از مسیح به دیوانه‌خانه ختم می‌شود.»

«پروفسور، به سختی می‌توان در این مورد تردید داشت.»

پروفسور: «این آدم عاقلی است ـ در واقع کمی شیدا و دچار جنون شده است. صدایی می‌شنوی؟»

«البته! امروز جمع بزرگی از آناباپتیست‌ها به آشپزخانه هجوم آوردند.»

پروفسور: «پس این‌طور. آیا صداها شما را دنبال می‌کنند؟»

«اوه، نه، خدا نکند، من آنها را صدا کردم.»

پروفسور: «آه، یک مورد دیگر: باز هم به روشنی نشان می‌دهد که توهمات مستقیماً صداها را احضار می‌کنند. این برای ثبت وضعیت مناسب است. دکتر، حتماً این را یادداشت کنید!»

«با احترام فراوان جناب پروفسور، اجازه می‌خواهم بگویم که این اصلاً غیرطبیعی نیست، بلکه این بیشتر همانند یک روش شهودی است.»

پروفسور: «عالی است. همکار ما از واژه‌های جدید هم استفاده می‌کند. بسیار خوب، گمان کنم تشخیصی به قدر کافی روشن حاصل شد. بگذریم، امیدوارم به خوبی درمان شوی، و اکنون آرام باش.»

«اما پروفسور، من اصلاً مریض نیستم، احساس می‌کنم کاملاً خوبم.»

پروفسور: «ببین عزیز من، تو هنوز چیزی از بیماری‌ات نمی‌دانی. تشخیص اولیه که خیلی بد است، با درمان محدود در بهترین شرایط امکان بهبودی وجود دارد.»

مدیر: «پروفسور، این مرد می‌تواند کتاب را نگه دارد؟»

پروفسور: «ایرادی ندارد، به نظر می‌رسد: یک کتاب دعای بی‌ضرر باشد.»

لباس‌هایم ضبط و صورت‌برداری می‌شوند، بعد نوبت به حمام می‌رسد، حال مرا به بخش برده‌اند. وارد سالن بزرگ مخصوص بیماران می‌شوم، آنجا از من خواسته می‌شود تا روی تختی دراز بکشم. نفر سمت چپ بی‌حرکت و با نگاهی خیره و ثابت دراز کشیده، و نفر سمت راست ظاهراً دارای مغزی است که اندازه و وزن آن رو به کاهش است. از سکوت کامل حاکم بر آنجا لذت می‌برم. مسأله دیوانگی خیلی حاد است. جنون الهی ـ شکل و درجه‌ای بالاتر از غیرعقلانیت زندگانی که در ما جاری است ـ در هر شدتی که باشد جنونی است که نمی‌تواند در جامعهٔ امروزی

---

۱. کتاب سیاه ۴ آورده است: «شکل پارانوییدی زوال زودرس عقل» (ص ۱۶).

ادغام شود ـ اما چگونه؟ اگر صورت جامعه در جنون ادغام شود چه؟ در اینجا است که اوضاع رو به تیرگی می‌گذارد، و هیچ پایانی در چشم‌انداز دیده نمی‌شود.[۱]

[۲] گیاه در حال رشد بر سمت راست خود یک جوانه می‌زند، و هنگامی که آن جوانه کاملاً شکل گرفت، نیروی طبیعی برانگیزندهٔ رشد و بالندگی تماماً در شکوفهٔ نهایی جاری نمی‌شود بلکه به درون ساقه، به درون مادر شاخهٔ نو بازمی‌گردد و راهی نامطمئن را در تاریکی هموار می‌نماید، و سرانجام جایگاه درست را در طرف چپ می‌یابد و آنجا یک جوانهٔ جدید بیرون می‌زند. اما این سویهٔ جدید رشدی کاملاً در جهت معکوس جوانهٔ قبلی همراه دارد. و باز با این وجود گیاه در روندی معمول بدین شیوه رشد می‌کند، بدون آنکه هیچ تنش زیادی یا اختلالی بر تعادلش وارد آید.

اندیشیدن من سمت راست است و احساسم سمت چپ. وارد عرصهٔ احساسات خود می‌شوم که قبلاً برایم ناشناس بود، و با بهت زدگی اختلاف بین این دو فضا را نظاره می‌کنم امّا نمی‌توانم جلوی خندیدن خود را بگیرم، خندهٔ بسیار به جای گریه. از پای راست گام بر جای پای چپ گذاشتم و با ابتلا به دردی درونی یکه خوردم. اختلاف میان داغ و سرد خیلی زیاد است. روح این جهان که با آن مسیح را تمام و کمال اندیشیده بودم را رها کردم و وارد قلمروی سرگرم‌کننده و هراس‌انگیز دیگری شدم که در آن می‌توانم مسیح را دوباره بازیابم.

«تقلید از مسیح» مرا به خودِ سَرور و سلطنت شگرف او هدایت نمود. نمی‌دانم آنجا چه می‌خواهم؛ فقط می‌توانم سَروَری را تبعیت کنم که این، قلمرو دیگرِ درونِ مرا فرمانروایی می‌کند. در این قلمرو، قوانین دیگری به جز دستورالعمل‌های خِرَد و حکمت معتبر هستند. اینجا «رحمت خدا»، که بنا به دلایلی هرگز بر آن اتکا نکردم، بالاترین قانون برای کنش است. «رحمت خدا» بر حالت خاصی از روح دلالت می‌کند که در آن با لرز و تردید و با بیشترین امید به اینکه همه چیز درست می‌شود خودم را به همه همسایگان می‌سپارم.

دیگر نمی‌گویم که این یا آن هدف باید حاصل شود، یا این یا آن دلیل باید اعمال گردد چون این خوب است؛ در عوض در مه و شب، کورمال کورمال راه می‌روم. هیچ مرزی پدید نمی‌آید،

---

۱. اینجا در پیش‌نویس یک پاراگراف می‌آید که بیانی آزاد از آن به این شرح است: از آنجا که من یک اندیشنده بودم، احساس من پست و پیر بود و کمترین رشد را داشت. هنگامی که به واسطهٔ اندیشیدن علیه ناانديشیدنی و به واسطهٔ قدرت علیه آنچه ناملموس است برخاستم، آنگاه فقط توانستم در راهی اجباری به پیش برانم. اما بارم بر یک سمت از حد گذشت، و سمت دیگر عمیق‌تر فرو رفت. زیادت بار رشد نیست، و رشد همان است که نیاز داریم (ص ۳۷۶).

هیچ قاعده‌ای نیست؛ درعوض همه چیز به تمامی و به نحوی اقناع‌کننده تصادفی است. حقیقتش را بخواهید، حتی خیلی تصادفی. اما یک چیز کاملاً روشن است و آن اینکه؛ برعکس راه قبلی من و تمامی دریافت‌ها و اهدافش، از این پس همهٔ اینها نادرستند. حتی بیشتر روشن می‌شود که دیگر چیز هدایت‌گری وجود ندارد، همانطور که امید می‌خواست مرا در این باره اقناع کند، بلکه همه چیز گمراه کننده است.

وانگهی با وحشتی رعشه‌برانگیز و ناگهانی بر شما روشن می‌شود در بیکرانهٔ مغاک، و در پوچی و بی‌معنایی آشوب ابدی فرو افتاده‌اید که شتابان به سوی شما می‌آید. انگار بر بال‌های خروشان یک طوفان، یا امواج درهم‌کوبندهٔ دریا سوار است. هرکس در روحش جای آرامی دارد، جایی که در آنجا همه چیز روشن و واضح است و به آسانی قابل توجیه، جایی که او دوست دارد آن را از احتمالات پریشان‌کنندهٔ زندگانی دور نگه دارد. چون در آنجا همه چیز ساده است و روشن، با قصدی آشکار و محدود. آن‌طور که آدم در مورد این مکان با قاطعیت سخن می‌گوید نمی‌تواند در مورد هیچ جای دیگر سخن بگوید:«تو چیزی نیستی به جز...» و در واقع این سخن را گفته است.

و یا اینکه: این مکان سطحی است هموار با یک دیوار معمولی، نه چیزی بیش از یک پوستهٔ محافظتی جمع و جور و معمولاً صیقل‌یافتهٔ برقرار بر راز آشوب. اگر در این آرامش دیوارها رخنه کنید، جریان درهم‌شکنندهٔ آشوب همچون سیل به داخل جاری می‌شود. آشوب تک نیست، بلکه تکثری بی‌پایان همراه آن است. آشوب بی‌شکل است، وگرنه تک خواهد بود، اما پر است از پیکره‌هایی که به خاطر پری‌شان اثری آشوب‌زا و عظیم بر جای می‌گذارند.[1]

این پیکره‌ها مردگان‌اند، نه فقط مردهٔ خودتان، بلکه همراه همهٔ تصاویر از شکل‌هایی که در گذشته به خود گرفته‌اید، و زندگانی جاری شما بر جای گذاشته است، و نیز مردگانی که تاریخ بشری را در خود انباشته‌اند، صف‌کشی گذشته به شکل شبح، که در قیاس با لحظات عمر شما همچون یک اقیانوس است. آن سوی شما را می‌بینم، و آن سوی آینهٔ چشمان شما را، و درهم شکستن سایه‌های خطرناک، و مردگانی که حریصانه از میان حفرهٔ توخالی چشمانتان نگاه و زاری می‌کنند و امیدوارند که تمامی سرهای رها شدهٔ اعصار را به واسطهٔ شما گرد هم آورند و آه می‌کشند. بی‌خبری شما هیچ چیزی را ثابت نمی‌کند. گوش خود را بر آن دیوار بگذارید آن وقت

---

۱. یادداشت حاشیه‌ای یونگ بر مجلد خوشنویسی: «۲۶.۱.۱۹۱۹» ظاهراً این تاریخ به زمانی اشاره دارد که این بخش به مجلد خوشنویسی منتقل شده است.

همهمهٔ به صف شدنِ آنها را می‌شنوید.

حالا، می‌فهمید که چرا ساده‌ترین موضوعاتی که به آسان‌ترین نحو توضیح داده شده‌اند را تنها در آن نقطه جای داده‌اید، چرا آن جایگاه آرامش‌بخش را به عنوان امن‌ترین مکان ستوده‌اید: آن‌طور که هیچ‌کس، به ویژه خودتان، راز را در آنجا آشکار نخواهد کرد. زیرا اینجا مکانی است که شب و روز به نحوی رنج‌آور در هم تنیده می‌شوند. آنچه شما از زندگی خود طرد می‌کنید، آنچه لعن و نفرین می‌کنید، هرچه به خطا است و امکان دارد که به خطا برود، پشت آن دیوار در انتظار است و شما در سکوت جلوی آن نشسته‌اید.

اگر کتب تاریخ را بخوانید با مردانی مواجه می‌شوید که در جستجوی عجایب شگرف بوده‌اند، کسانی که خود را در دام گرفتار ساختند و دیگران آنها را در آشیان‌های گرگان اسیر کرده‌اند؛ مردانی که بالاترین و پایین‌ترین را جستجو کردند، و کسانی که سرنوشت، آنها را ناقص از صحنهٔ زندگان زدوده است. اندکی از زندگان از آنها خبر دارند، و این معدود افراد قدردان هیچ کدام از آنها نیستند، اما سر خود را بابت چنین توهماتی تکان می‌دهند.

در حالی که آنها را به استهزا می‌گیرید، یکی از آنها پشت سر شما ایستاده است، از خشم دچار تپش قلب می‌شود و از این واقعیت که گیجی شما، متوجه حضور او نشده مأیوس می‌گردد. او در شب‌های بی‌خوابی بر شما هجوم می‌آورد، گاه در بیماری، مهار شما را در دست می‌گیرد، گاه با مقاصد شما تلاقی می‌کند. او شما را چیره‌گر و حریص می‌کند، اشتیاق‌تان را به سوی هر چیزی سوق می‌دهد و برمی‌انگیزاند، که هیچ به کارتان نمی‌آید. از سر ناسازگاری کامیابی شما را می‌بلعد. همانند یک روح شرور چنان شما را همراهی می‌کند، که از او هیچ خلاصی ندارید.

آیا از آن افراد مرموز چیزی شنیده‌اید که به طور ناشناس کنار کسانی پرسه می‌زنند که روز را حکمفرمایی می‌کنند، و از سر توطئه ناآرامی برمی‌انگیزانند؟ چه کسانی برای تجلیل خدایشان آن کارهای نیرنگ‌آلود را طرح ریختند و از انجام هر جرمی ابا نداشتند؟

مسیح را کنار آنها بگذار، که او در میان آنان بزرگ‌ترین است. شکستن جهان برای او کاری بس ناچیز بود، پس خود را شکست. از این روی بزرگ‌تر از همهٔ آنها بود، و قدرت‌های این جهان بر او دست نیافتند. اما من از مردگانی سخن می‌گویم که شکار و طعمهٔ قدرت شدند، و نیرو آنها را درهم شکست نه خودشان. رمه‌هایی از آنها سرزمین روح را پر می‌کنند. اگر آنها را بپذیرید شما را با وَهم و شورش علیه آنچه بر جهان حکم می‌راند پر می‌سازند. خطرناک‌ترین را از ژرف‌ترین و از بالاترین طرح می‌ریزند. آنها از یک سرشت مشترک نیستند، بلکه از تیغه‌های تیز

سخت‌ترین فولادند. آنان کاری با زندگی ناچیز آدمیان ندارند. آنان در حالی که بر ارتفاعات زندگی می‌کردند، پست‌ترین‌ها را نیز انجام دادند. آنها فقط یک چیز را فراموش کردند و آن اینکه: «حیوان خود را زندگی نکردند.»

حیوان بر علیه نوع خود نمی‌شورد. حیوانات را بنگرید: اینکه چقدر منصف هستند، چقدر خوب و مهربانند، چقدر سنن دیرین را محترم می‌شمارند، چقدر بر سرزمینی که آنان را زاده است وفادارند، چقدر به مسیرهای مرسوم‌شان پایبندند، چقدر جوانان را مراقب‌اند، چقدر در هنگام چراکنار همدیگرند، و چگونه یکدیگر را به چشمه رهنمون می‌کنند. یکی در میان آنها نیست که وفور نعمت را پنهان کند، و بگذارد که برادرش در گرسنگی بماند. یکی در میان آنها نیست که بر تحمیل اراده‌اش بر نوع خود بکوشد. یکی در میان آنان نیست که پشه باشد و به خطا خیال کند که فیل است. حیوان، شایسته و متناسب زیست می‌کند و به زندگانی گونه‌های خود وفادار است. و نه از آن فراتر می‌رود و نه از آن کوتاه می‌آید.

کسی که هرگز حیوان خود را زندگی نکند باید با برادرش همچون حیوان رفتار کند. خود را خوار بشمارید و حیوان خودتان را زندگی کنید. بدین‌گونه تمامی آن مردگان پرسه‌زن را نجات می‌بخشید، مردگانی که تقلا دارند از زندگان تغذیه کنند. پس کارهایی را که می‌کنید به قانون بدل نکنید، چون این نخوت ناشی از قدرت است.[1]

زمانی که وقتش برسد و در را برای مردگان باز کنید، وحشت‌هایتان هم به برادرتان سرایت می‌کند، زیرا چهره‌تان از فاجعه حکایت دارد. پس عقب بکشید و وارد انزوا شوید، چون اگر با مردگان دربیفتید هیچ کس نمی‌تواند با شما مشورت کند. اگر مردگان شما را محاصره کنند، شما فریاد کمک سر ندهید وگرنه زندگان به پرواز درمی‌آیند، چه آنها تنها پل ارتباط شما به طرف روزند. زندگانی روز را زندگی کنید و از اسرار سخن نگویید، اما شب را برای محقق ساختن رهایی و نجات مردگان اختصاص دهید.

---

۱. یونگ به سال ۱۹۳۰ در یک سمینار گفت: «ما نسبت به حیوانات پیشداوری داریم. وقتی به دیگران می‌گوییم آنها باید با حیوان خود آشنا شوند یا آن را در خود هضم کنند مرا نمی‌فهمند. آنها فکر می‌کنند حیوان همیشه از روی دیوار می‌پرد و شهر را به هم می‌ریزد و شر به پا می‌کند. ولی حیوان در طبیعت شهروندی خوب و خوش‌رفتار است. حیوان درست‌کار است، با نظم فراوان مسیر را دنبال می‌کند، و هیچ کاری از سر افراط مرتکب نمی‌شود. فقط انسان افراط‌کار است. پس اگر خصلت حیوان را در خود جذب کنید به شهروندی به ویژه مطیع قانون بدل می‌شوید، خیلی آهسته می‌روید، و در راه‌هایتان خیلی معقول می‌شوید، در آن اندازه که بتوانید» (*Visions* I, P. 168).

بنابراین، آن کس که به نیت خوب، شما را از مردگان دور بدارد بدترین خدمت را در حق شما انجام داده، چون شاخهٔ زندگی‌تان را از درخت الوهیت بریده است. علاوه بر این، وی علیه احیای آنچه آفریده شده و بعداً مقهور می‌گردد و از دست می‌رود، مرتکب گناه می‌شود.[۱] زیرا نگاه مشتاقانهٔ آفریده‌ها تجلی پسران خدایان را انتظار می‌کشد. زیرا آفریدگان نه به خواست خود که به درایت و تدبیر او محکوم به بیهودگی می‌شوند، و او این کار را امیدوارانه انجام می‌دهد، چون مخلوقات باید از اسارت در فنا و نابودی به رهایی شکوهمند فرزندان خدایان درآیند. زیرا می‌دانیم که همهٔ آفرینش تاکنون در درد نالیده و مشقتِ زایمان را بر دوش کشیده است.»

هر گام به بالا گامی را به سوی پایین احیا می‌کند آن‌طور که مردگان به آزادی درآورده می‌شوند. آفرینش جدید از روز مضایقه می‌شود، چون گوهر آن پنهان و رازآلود است. این مقدمات، نابودی مو به موی این روز را فراهم می‌آورد آن هم به امید هدایت آن به آفرینشی نو. چیزی شیطانی به آفرینش جدید اضافه شده که شما نمی‌توانید آن را علناً جار بزنید. آن حیوان که شکارگاه‌های جدید را جستجو می‌کند و بوکشان و سینه‌خیز بر مسیرهای تاریک خمیده می‌خزد، نمی‌خواهد غافلگیر شود.

لطفاً در نظر داشته باشید که این رنج خلاقان است که آنها چیزی شر را درونش حمل می‌کنند، جذامی از آن روح که آنها را از خطرش جدا می‌کند. آنها می‌توانند جذام خود را همچون یک فضیلت بستایند و براستی می‌توانند این را از سر پرهیزگاری انجام دهند. اما انجام این کار همان است که مسیح انجام می‌دهد، پس این تقلیدی از اوست. زیرا تنها یک نفر مسیح بود و فقط یک نفر توانست قوانین را آن‌طور که او نقض کرد، نقض نماید. ممکن نیست در مسیر او تخطی‌های سنگین‌تری انجام داد. آنچه به سوی شما می‌آید آن را محقق سازید. مسیح را در خود بشکنید تا به خود و سرانجام به حیوان خود برسید که در رمهٔ خود خوش رفتار است و بی‌تمایل به تخطی از قوانین رمه. شاید کافی باشد که به لحاظ تخطی از مسیح تقلید نکنید، چون بدین‌گونه یک گام از مسیحیت عقب می‌کشید و یک گام از آن فراتر می‌روید. مسیح نجات را با چیره‌دستی به ارمغان آورد، و خام‌دستی شما را نجات خواهد بخشید.

آیا مردگانی را برشمرده‌اید که استاد ایثار، آنها را ارج گذاشته است؟ آیا از آنان پرسیده‌اید که در گمان خود، به خاطر چه کسی مرگ را پذیرا شده‌اند؟ آیا به زیبایی افکارشان و پاکی نیاتشان

---

۱. در حاشیهٔ پیش‌نویس آمده است: «رومیان ۱۹: ۸» (ص ۸۶۳). آنچه در پی می‌آید نقل قولی است از رومیان ۲۲-۱۹:۸.

رسیده‌اند؟ «پس آنها باید عازم شوند، و بر لاشهٔ آدمیانی بنگرند که از من تخطی کردند: که کرم آنان نخواهد مرد، و آتش‌شان نیز فرو نخواهد نشست.»[۱]

پس توبه کنید و در نظر داشته باشید چیزی را که تا سرحد مرگ به خاطر مسیحیت قربانی شد، آن را پیش روی بگذارید و خود را وادار نمایید که آن را بپذیرید. چون مردگان به رستگاری نیازمندند. تعداد مردگان نجات‌نیافته بیش از تعداد مسیحیان زنده می‌باشند؛ پس الان زمان پذیرش مردگان است.[۲]

خود را علیه آنچه انجام شده، خشمگین یا مصمم به ویرانی نشان ندهید. چه چیزی به جای آن می‌گذارید؟ آیا نمی‌دانید اگر در نابودی آنچه که انجام شده کامیاب باشید، آن وقت ارادهٔ به نابودی را معطوف خود ساخته‌اید؟ اما کسی که نابودی را هدف خود سازد به واسطهٔ خودویرانگری تباه و هلاک خواهد شد. کار انجام‌شده را بسیار احترام بگذارید، که مایه تکریم فیض و رحمت است.

پس روی به مردگان بگردانید[۳]، به مویهٔ آنان گوش فرا دهید و آنان را با عشق پذیرا شوید. سخنگوی کور آنان نباشید[۴]، [تصویر ۱۰۵][۵]، هستند پیامبرانی که در نهایت خود را سنگ‌باران

۱. این نقلی است از اشعیا ۲۴: ۶۶.

۲. پیش‌نویس ادامه می‌دهد: «توسط یک پیامبر هدایت شدیم، که نزدیکی‌اش با خدا او را به جنون کشاند. کورکورانه در خطابه‌اش ضد مسیحیت عضب گرفت، اما او قهرمان مردگانی بود که او را به عنوان سخنگو و شیپور پرطنین خود برگزیدند. با صدایی کرکننده چنان فریاد زد که همگان صدایش را بشنوند، و قدرت زبانش آنانی را نیز سوزاند که در برابر مرگ مقاومت نمودند. او به نبرد علیه مسیحیت وعظ نمود. این نیز خوب بود» (ص ۳۸۷). این اشاره‌ای است به نیچه.

۳. پیش‌نویس ادامه می‌دهد: «شما قهرمان که هستید» (ص ۳۸۸).

۴. پیش‌نویس ادامه می‌دهد: «مانند آن پیامبر هذیان‌گویی که نمی‌دانست آرمان چه کی را ترویج می‌کند، بلکه در عوض گمان داشت دارد از جانب خود سخن می‌گوید و تصوّر کرد ارادهٔ نابودسازی است» (ص ۳۸۸). این اشاره‌ای است به نیچه.

۵. یونگ به سال ۱۹۳۰ به نحوی ناشناس این تصویر را در «شرحی بر (راز گل زرین)» به صورت یک ماندالا باز ترسیم نمود و آن را به یک بیمار مذکر تحت درمان نسبت داد. این تصویر را این‌طور شرح می‌دهد: «نور سفید در مرکز، در عالم می‌درخشد؛ زندگی ـ بذرهای پروتوپلاسمیک در دایرهٔ اول؛ اصول کیهانی گردان حاوی چهار رنگ اصلی در دایرهٔ دوم؛ نیروهای خلاقهٔ فعال در درون و بیرون در دایرهٔ سوم و چهارم قرار می‌گیرند. روح‌های مونث و مذکر در نقاط بنیادین حضور دارند که هر دو به تاریک و روشن تقسیم می‌شوند» (CW 13, A6). وی دوباره این تصویر را در سال ۱۹۵۲ در کتاب «در رابطه با سمبولیسم ماندالا» ترسیم می‌کند و می‌نویسد: «تصویری از یک مرد میانسال. یک ستاره در مرکز است. ابرهای طلایی بر آسمان آبی. در چهار نقطهٔ بنیادین

← ادامهٔ پاورقی در صفحهٔ بعد

کردند. اما رستگاری را جستجو می‌کنیم و از این رو نیاز داریم تا به آنچه انجام شده ارج بگزاریم و مردگان را پذیرا باشیم، آنهایی که در هوا به این سو و آن سو می‌روند و از زمان‌های دور مانند خفاش زیر سقف‌ها زندگی می‌کنند. جدید بر روی قدیم ساخته می‌شود و معنای آنچه شده تکثیر خواهد شد. بدین طریق فقرتان در آنچه به شما درآمده به ثروت آینده مبدل می‌شود.

آنچه می‌خواهد شما را از مسیحیت و حکمرانی مقدس محبت آن، دور سازد مردگان هستند، که نتوانستند در خداوندگار آرامش بیابند چون کار ناتمام مانده آنها را دنبال می‌کند. یک رستگاری و نجات جدید همیشه به معنای احیای از دست رفتهٔ قبلی است. آیا مسیح قربانی خونبار انسانی را احیا نکرد، که از زمان‌های بسیار قدیم، سنت‌هایی بهتر آن را از مراسم مقدس طرد کرده بودند؟ آیا او خودش مراسم مقدس خوردن قربانی انسانی را دوباره برقرار نساخت؟ آنچه قوانین قبلی محکوم ساختند، دوباره در مراسم مقدس‌شان جای می‌گیرند.

← ادامهٔ پاورقی از صفحهٔ قبل

پیکره‌هایی انسانی می‌بینیم: یک پیرمرد در بالا در حالت تأمل و مراقبه؛ لاکی یا هفائیتوس با مویی سرخ و فروزان و یک معبد در دستانش در پایین ایستاده است. یک پیکرهٔ روشن و تاریک مونث سمت راست و چپ ایستاده است. آنها با هم چهار جنبهٔ شخصیت یا چهار شخصیت کهن‌الگو که ظاهراً به پیرامون خویشتن تعلق دارند را نشان می‌دهد. دو پیکرهٔ مونث را می‌توان به راحتی به صورت دو جنبه از انیما تشخیص داد. پیرمرد با کهن‌الگوی معنا یا روح متناظر است، و پیکرهٔ تاریک متعلق به عالم سفلی یا متضاد پیرمرد خردمند، یعنی عنصر جادویی (و گاه مخرب) لوسیفری یا شیطانی متناظر است. در کیمیا گری این همان هرمس تریسمگیستوس (Hermes Trismegistus نویسندهٔ افسانه‌ای قرن اول آثار ستاره‌شناسی و کیمیا گری یا تات خدای خرد و دانش مصری معادل با هرمس یونانی است. ـ م) در مقابل مرکوریوس (Mercurius)، شیطانک مکار گریزپای است. دایرهٔ محاط بر آسمان حاوی ساختارها یا ارگانیسم‌هایی هستند که به پروتوزوآ شبیه‌اند. شانزده کره در چهار رنگ درست بیرون از دایره ترسیم شده که در اصل از بن‌مایهٔ چشم اقتباس شده‌اند، بنابر این نمایندهٔ خودآگاهی ناظر و تشخیص‌گر هستند. بر همین منوال، تزئینات دایرهٔ بعد که همه به داخل باز می‌شوند در واقع مانند ظروفی هستند که محتوی خود را به مرکز می‌ریزند. [پانوشت: مفهومی مشابه در کیمیا گری وجود دارد، در طومار ریپلی (Ripley Scrowl از متون کیمیا گری معروف انگلستان در قرن پانزدهم اثر جورج ریپلی. ـ م) و نسخ متفاوت آن وجود دارد (*Psychology and Alchemy*, fig 257). خدایانی زمینی هستند که کیفیات خود را در خزینهٔ بازتولد می‌ریزند.] در سوی دیگر تزئینات حاشیه رو به بیرون باز هستند انگار قرار است چیزی از بیرون دریافت کنند. یعنی اینکه در فرآیند تفرد آنچه در اصل به بیرون تابانده می‌شود به درون باز می‌گردند و دوباره در شخصیت ادغام می‌شوند. اینجا در قیاس با تصویر ۲۵، (بالا) و (پایین) مذکر و مونث در هم ادغام شده‌اند، مانند آنچه در هرمافرودیت یا نرمادهٔ کیمیا گری وجود دارد» (CW 9, I, §682). در تاریخ ۲۱ مارس ۱۹۵۰ دربارهٔ همان تصویر برای ریموند پایپر می‌نویسد: «تصویر دیگر توسط مردی تحصیل‌کرده و حدوداً ۴۰ ساله ترسیم شده است. او این تصویر را طی یک اقدام ابتدا ناخودآگاهانه برای بازگرداندن نظم در حالت هیجانی که قرار داشت ترسیم نموده است، حالتی که با هجوم مضامین ناخودآگاه ایجاد شده است» (*Letters* I, p. 550).

به هر صورت، درست هنگامی که مسیح قربانی ساختن انسانی و خوردن قربانی را بازگرداند، این مسئله برای خودش نیز رخ داد، نه برای برادرش، چون مسیح قانون برتر محبت را بر فراز آن قرار داد، تا دیگر هیچ برادری در نتیجهٔ آن در معرض گزند قرار نگیرد، حال، همه می‌توانند در اثر این بازگردانی مسرور و بهره‌مند شوند. در این هنگام چیزی مشابه دوران باستان رخ داده، اما اکنون در ذیل قانون عشق.[1] پس اگر هیچ ارج و احترامی برای آنچه انجام شده قائل نباشید، قانون عشق را نابود خواهید ساخت.[2] بنابراین در این صورت از شما چه پدید می‌آید؟ حال وادار می‌شوید که آنچه را قبلاً بوده احیا کنید، یعنی اعمال خشن، قتل، نادرستی و تحقیر برادرتان. پس در چنین وضعی آدم از دیگری بیگانه می‌شود، و سرانجام سردرگمی حاکم خواهد شد.

بنابر این، باید به آنچه انجام شده ارج بگذارید، تا قانون عشق از گذر بازگردانی پایین و گذشته بتواند فدیه شود، نه اینکه به واسطهٔ سلطهٔ بیکرانهٔ مردگان، به لعن و نفرین گرفتار آید. اما ارواح کسانی که پیش از وقت‌شان بمیرند به خاطر ناقص‌بودن کنونی ما، در رمه‌های تاریک در الوارهای سقف خانه‌مان زندگی خواهند کرد و گوش‌هایمان را با مویه‌های شدیدشان محاصره می‌نمایند، تا با احیای آنچه در ایام باستان وجود داشته دوباره تحت حاکمیت عشق، فدیهٔ آنها را بپردازیم.

چیزی که ما آن را وسوسه می‌نامیم درخواست مردگانی است که زودهنگام و ناقص به خاطر قصور نیکی و قانون درگذشته‌اند. زیرا هیچ نیکی آن قدر کامل نیست که از انجام بی‌عدالتی

---

۱. پیش‌نویس ادامه می‌دهد: «یک عنوان هم از قانون مسیحی فسخ نشده، بلکه در عوض در نظر داریم که نمونه‌های جدیدی به آن اضافه کنیم: پذیرش ناله و مویهٔ مردگان» (ص ۳۹۰).

۲. پیش‌نویس ادامه می‌دهد: «این هیچ نیست مگر میل شیطانی همگانی، هیچ چیز مگر وسوسهٔ همه روزه، مادامی که نمی‌دانید این همان است که مردگان می‌طلبند. اما به محض آنکه از مردگان بدانید، وسوسهٔ خود را درخواهید یافت. مادامی که چیزی بیش از میل شیطانی نیست، چه می‌توانید نسبت به آن انجام دهید؟ بر آن نفرین بفرستید، بر آن افسوس بخورید، دوباره برخیزید، فقط برای آنکه دوباره سکندری بخورید و خود را به استهزا بکشید و از خود منزجر شوید، بلکه حتماً از خود روی‌گردان شوید و به حال خود دل بسوزانید. اما چنانچه بدانید مردگان چه می‌طلبند، وسوسه سرمنشأ بهترین کار شما می‌شود، علاوه بر نجات و رستگاری: آنگاه که مسیح پس از تکمیل کار خود صعود کرد، کسانی را با خود به بالا هدایت نمود که نابهنگام و ناقص تحت قاعدهٔ مشقت و ازخودبیگانگی و خشونت خام مرده بودند. گریه و زاری‌های مردگان در آن زمان هوا را پر کرد، و فلاکت‌شان چنان صدای بلندی پیدا کرد که حتی زندگان اندوهگین شدند، و از زندگانی خسته و دلزده گشتند و مشتاق گردیدند تا از نگاه این دنیا اکنون در بدن زندهٔ خود بمیرند. پس بدین طریق شما هم با کار نجات‌بخشی‌تان مردگان را به تکمیل خود هدایت می‌کنید» (ص ۹۱-۳۹۰).

مصون بماند و آنچه را بشکند که نباید شکسته شود.

ما از تبار کوران هستیم. فقط بر سطح زندگی می‌کنیم، فقط در حال، و تنها به فردا می‌اندیشیم. خام‌دستانه به گذشته برخورد می‌کنیم و در آن مردگان را پذیرا نمی‌شویم. ما فقط می‌خواهیم به کامیابی علنی بپردازیم. از همه مهم‌تر می‌خواهیم برگشت آن را دریافت نماییم، و نیز این را نامعقول می‌پنداریم که به کاری مخفیانه بپردازیم، کاری که آشکارا به آدمیان بهره نرساند. تردیدی نیست که ضرورت زندگی، ما را وادار ساخته تا تنها آن میوه‌هایی را ترجیح دهیم که می‌توانیم بچشیم. اما به طور کلّی چه کسانی بیش از همه از سطح جهان ناپدید و متحمل نفوذ وسوسه‌انگیز و گمراه کنندهٔ مردگان شده‌اند؟

یک کار ضروری اما پنهانی و عجیب هست ـ یک کار بزرگ ـ که باید به خاطر مردگان در خفا انجام پذیرد. کسی که نتواند مزرعه و تاکستان خویش را بهره‌ور سازد، مهارش محکم در دست مردگان است، که از او کفاره را مطالبه می‌کنند. و تا زمانی که وی این کار را عملی نسازد نمی‌تواند عزم کار بیرونی خود کند، چون مردگان به او مجال نمی‌دهند. او مجبور است روح خود را جستجو کند، در خاموشی برطبق فرمان آنها عمل کند و راز را تکمیل سازد، آن‌گونه که مردگان به او اجازه می‌دهند. خیلی به جلو نگاه نکنید، بلکه تنها به پشت سر و درون خود بنگرید، آن‌چنان که از شنیدن صدای مردگان عاجز نباشید.

این کار به راه مسیح تعلق دارد که با معدودی از زندگان، اما با بسیاری از مردگان صعود می‌نماید. کار وی نجات کسانی است که مورد نفرت‌اند و یا اینکه از دست رفته‌اند، کسانی که مسیح به خاطر آنان بین دو مجرم به صلیب کشیده شد.

من بین دو دیوانه عذاب خود را متحمل می‌شوم. اگر فرود بیایم وارد حقیقت می‌شوم. شما به تنها بودن با مردگان مألوف شوید. البته، قدری دشوار است، ولی دقیقاً بدین طریق است که ارزش همراهان زندهٔ خود را کشف می‌کنید.

مردم باستان برای مردگانشان چه کردند! به نظر می‌رسد باور دارید که می‌توانید خود را از مراقبت به مردگان، و از کاری که آنان از شما مطالبه می‌کنند معاف بدارید، چون آنچه مرد، دیگر گذشته است. با ناباوری به نامیرایی روح، خود را معذور می‌دارید. آیا فکر می‌کنید که مردگان وجود ندارند، چون شما به روح باور ندارید؟ شما به بت‌هایی از جنس کلمات خود اعتقاد دارید. مردگان اثراتی ایجاد می‌کنند و این کافی است. در دنیای درون هیچ توجیهی وجود ندارد، امکان این کار آن قدر اندک است که امکان دارد بتوانید در جهان بیرون با توجیه آوردن خود را از غرق



تصویر شمارهٔ ۱۰۵

شدن در دریا خلاص کنید. باید عاقبت هدف خود از توجیه آوردن، یعنی در پی مأمن بـودن را درک کنید.[۱]

من آشوب را پذیرا شدم، و شب بعد روحم به سراغ من آمد. [تصویر ۱۰۷]



تصویر شمارهٔ ۱۰۷

---

۱. پیش‌نویس ادامه می‌دهد: «جادوی واژگان کهن خود را به کار می‌بندید تا خود را از خرافه ایـمن نگـه داریـد زیرا شما هنوز فرزند ناتوان جنگل کهن هستید. اما می‌توانیم ورای جادوی کلمات شما را ببینیم، که نزار و ناتوان می‌نماید، پس هیچ چیزی جز پذیرش، شما را از آشوب در امان نگه نمی‌دارد» (ص ۳۹۵).



فصل شانزدهم

شب ثالث[1]

[2] روح نجواکنان، مصرانه و انذاردهنده با من سخن گفت: «واژه‌ها، واژه‌ها، زیاد سخن نگو. ساکت باش و گوش کن: آیا جنون خویش را تشخیص داده‌ای؟ آیا آن را پذیرفته‌ای؟ آیا توجه کرده‌ای که همهٔ بنیادت به تمامی در جنون گیر افتاده؟ آیا نمی‌خواهی جنون خویش را تصدیق کنی و صمیمانه آن را خوشامدگویی؟ تو خواستار پذیرش همه چیز بودی. پس جنون را هم بپذیر. بگذار نور جنونت بدرخشد. این نور ناگهان بر تو طلوع می‌کند. بنابرآن نباید از جنون خود بیزار و در هراس باشی، بلکه در عوض باید به آن جان بدهی.»

من: «سخنان تو سنگین‌اند و تکلیفی که بر گردن من می‌گذاری دشوار است.»

روح: «اگر می‌خواهی مسیرها را بیابی، جنون را هم نباید رد کنی، چون بخش بزرگی از طبیعت و ذات تو را ساخته است.»

من: «نمی‌دانستم این گونه است.»

روح: «شاد باش که این را فهمیدی، چون بدین طریق از بدل شدن به قربانی‌اش دوری می‌جویی. جنون صورت خاصی از روح است و بر همهٔ آموزه‌ها و فلسفه‌ها مسلط است و حتی بر زندگانی روزمره هم چنگ می‌اندازد. چون زندگانی خودش انباشته است از دیوانگی و در عمق هم کاملاً غیرمنطقی به نظر می‌رسد. انسان به سوی خرد در تقلااست تا فقط بتواند قواعد را

---

۱. سومین شب.

۲. ۱۸ ژانویهٔ ۱۹۱۴.

به نفع خود تدوین و تبیین کند. زندگانی خودش هیچ قواعدی ندارد. یعنی زندگانی همان راز و قانون ناشناخته‌اش می‌باشد. آنچه دانش می‌نامیدش تلاشی است برای تحمیل چیزی درک‌پذیر برای زندگانی.»

من: «این همه خیلی اندوه‌آور است، ولی با این وجود، مرا به مخالفت وامی‌دارد.»

روح: «در موقعیتی نیستی که مخالفت کنی، تو در تیمارستانی!»

پروفسور چاق آنجا ایستاده است ـ آیا او این‌طور سخن گفت؟ آیا او را به جای روح خودم گرفته‌ام؟

پروفسور: «بله عزیز من، تو گیج هستی و حرف‌هایت کاملاً درهم برهم است.»

من: «من هم باور دارم که به طور کامل خود راگم کرده‌ام. ولی آیا واقعاً من دیوانه‌ام. این وضع خیلی گیج‌کننده است.»

پروفسور: «صبر داشته باش، همه چیز روبراه می‌شود. به هر صورت، خوب بخواب.»

من: «متشکرم، اما می‌ترسم.»

همه چیز درون من کاملاً به هم ریخته است. اوضاع خیلی رو به حاد شدن است، و آشفتگی نزدیک می‌شود. آیا این پایانِ پایان است؟ آیا آشفتگی هم یک اصل و بنیان است. چه می‌شد اگر این موج‌های وحشتناک وجود نداشتند؟ همه چیز مانند خیزاب‌های سیاه تکه پاره می‌شود. آری، دیدم و دریافتم: این اقیانوس است، جزر و مد شبانهٔ پرتوان و قدرتمند ـ یک کشتی در آنجا حرکت می‌کند ـ یک پرچم بزرگ ـ درست لحظه‌ای است که وارد یک سالن پذیرایی پردود می‌شوم. افراد زیادی اینجا حضور دارند، با لباس‌هایی زیبا، مبهوت به من نگاه می‌کنند، یکی به سمت من می‌آید و می‌گوید: قضیه چیست؟ همانند یک شبح شده‌ای! چه اتفاقی رخ داده است؟

من: «هیچ ـ یعنی ـ فکر می‌کنم دیوانه شده‌ام. کف اتاق دارد می‌چرخد. همه چیز تکان می‌خورد.»

یکی: «دریا امشب کمی خشن است. چیز دیگری نیست. دریازده شده‌ای.»

من: «درست است، دریازده شده‌ام، اما یک جور خاص، واقعاً در تیمارستانم.»

یکی: «خوب است، دوباره شوخی می‌کنی، زندگانی دارد برمی‌گردد.»

من: «به این می‌گویی بذله‌گویی؟ همین الان پروفسور گفت واقعاً و کاملاً دیوانه شده‌ام.»

پروفسور ریزنقش و چاق در واقع پشت یک میز با روکش سبز رنگ نشسته و سرگرم بازی است. وقتی صدای من را می‌شنود به سمت من برمی‌گردد و می‌خندد: «بسیار خوب، به کجا

رسیدی؟ بیا اینجا. تو هم نوشیدنی می‌خواهی؟ باید بگویم تو امشب کاملاً یک چهرهٔ شاخصی. امشب بین همهٔ خانم‌ها ولوله بر پا کرده‌ای.»

من: «پروفسور، این وضع از نظر من دیگر یک شوخی نیست. من الان بیمار شما هستم.»

سالن پذیرایی ناگهان غرق خنده‌ای لجام‌گسیخته گردید.

پروفسور: «امیدوارم خیلی تو را ناراحت نکرده باشم.»

من: «خوب، بستری شدن چیز کمی نیست.»

شخصی که قبلاً با او حرف می‌زدم ناگهان پیش من می‌آید و در چهره‌ام خیره می‌شود. او مردی است با ریش سیاه، موهای آشفته و چشمانی تیره و درخشان. با شور و حرارت بسیار با من سخن می‌گوید: «اتفاق بدی برای من پیش آمده. الان پنج سال است که من اینجا هستم.»

متوجه شدم که او همسایهٔ من است که ظاهراً از حس بی‌تفاوتی خود بیدار شده و الان در تخت من نشسته است. او بی‌مهابا و مصرانه به حرف‌زدن خود ادامه می‌دهد: «من نیچه هستم، فقط دوباره غسل تعمید داده شده‌ام، من مسیح هم هستم، منجی، و مأموریت یافته‌ام که دنیا را نجات دهم، اما آنها نمی‌گذارند.»

من: «کی نمی‌گذارد؟»

ابله: «شیطان. ما در دوزخ هستیم. اما حتماً هنوز متوجه نشده‌ای. من تا سال دوم که اینجا بودم نفهمیدم که مدیر همان شیطان است.»

من: «منظورت پروفسور است؟ این خیلی عجیب است.»

ابله: «تو آدم احمقی هستی. مدت‌ها قبل قرار بود من با مادر یکی از خدایان ازدواج کنم.[1] اما پروفسور، شیطان، او را تحت کنترل خود دارد. هر شب وقتی خورشید فرو می‌نشیند، او را با بچه‌اش می‌گیرد. صبح قبل از طلوع او، بچه را می‌زاید. بعد همهٔ شیطان‌ها جمع می‌شوند و کودک را به روشی وحشیانه می‌کشند. [تصویر ۱۰۹][2] من به وضوح گریه‌های او را می‌شنوم.»

ابله: «تو دیوانه هستی و هیچ از آن نمی‌فهمی. جای تو در تیمارستان است. خدای من، چرا خانوادهٔ من همیشه مرا با دیوانه‌ها حبس می‌کنند؟ من قرار است دنیا را نجات دهم، من منجی هستم!»

---

۱. یونگ در ***روابط بین من و ناخودآگاه*** (۱۹۲۸) به مورد مردی مبتلا به زوال عقل پارانوییدی اشاره دارد که در هنگام کار در بورگهلزلی با او مواجه شد، این مرد می‌گفت با مادر خدا تماس تلفنی دارد (CW 7, §229).

۲. راهنمای تصویر: «این مرد مادی در دوردست‌ها در دنیای ارواح برمی‌خیزد، اما روح قلب با شعاعی زرین او را سوراخ می‌کند، او با شعف سقوط می‌کند و از هم می‌پاشد. مار، که شر است، نمی‌تواند در دنیای ارواح بماند.»



تصویر شمارهٔ ۱۰۹

او دوباره دراز می‌کشد و در بی‌حسی و بی‌تفاوتی خویش فرو می‌رود. به دو سمت تخت چنگ می‌اندازم تا خودم را در برابر موج‌های سهمگین حفظ کنم. به دیوار زل می‌زنم، این‌طور لااقل می‌توانم با چشمانم به چیزی بچسبم.

یک خط افقی در طول دیوار امتداد دارد که زیر آن با رنگی تیره‌تر نقاشی شده است. یک رادیاتور جلوی آن نصب است. این خط آهن است و می‌توانم دریای آن سویش را ببینم. خط همان افق است. و خورشید در شکوه سرخ‌فامش طلوع می‌کند، در انزوا و با عظمت ـ صلیبی در آن هست که یک مار از آن آویزان است ـ یا این یک گاو نر است، که انگار در قصاب‌خانه دو شقه شده، شاید هم یک خر باشد؟ به گمانم این قوچی است با تاجی از شاخ ـ یا آدمی است مصلوب، خود من؟ خورشید شهادت برخاسته است و پرتوهای خونین را بر دریا فرو می‌ریزد. این منظره مدتی طول می‌کشد، خورشید بالاتر می‌آید، پرتوهای آن روشن‌تر[1] و داغ‌تر می‌شوند و بر یک دریای آبی رنگ می‌سوزد و نابود می‌شود. خیزاب فرو می‌نشیند. یک تابستان بخشنده و آرام بر دریای خروشان می‌دمد. بوی نمکین آب بلند می‌شود. یک موج پهن و ضعیف با غرشی گنگ به شن برخورد می‌کند، و به سرعت بازمی‌گردد، دوازده‌بار، ضربه‌های ساعت دنیا[2]، ساعت دوازده هم گذشت. حال زمان سکوت فرا می‌رسد. دیگر هیچ سروصدا و هیاهویی نیست. همه چیز صلب است و چون مرگ ساکن. منتظر می‌مانم. در خفا مضطربم. درختی را می‌بینم که از دریا سر برآورده است. تاجش به آسمان می‌رسد و ریشه‌هایش به دوزخ. کاملاً تنها هستم و دلسرد و هراسان. به دو ردست‌ها زل می‌زنم. انگار همهٔ زندگانی از من جاری گشته و به تمامی درک‌ناشدنی و هراس‌انگیز شده است. کاملاً عاجز و ضعیف شده‌ام. زمزمه می‌کنم: «نجات و رستگاری.» یک صدای بیگانه می‌گوید: «اینجا نجاتی در کار نیست،[3] باید آرام باشی، وگرنه مزاحم دیگران می‌شوی. شب است و دیگران می‌خواهند بخوابند.» فهمیدم، وی متصدی آنجا است. اتاق با چراغی کم‌نور اندکی روشن است، اندوه بر فضای اتاق سنگینی می‌کند.

---

۱. یادداشت حاشیه‌ای یونگ بر مجلد خوشنویسی: «۲۲.۳.۱۹۱۹». به نظر می‌رسد این اشاره دارد به زمانی که این پاراگراف در مجلد خوشنویسی تحریر شده است.

۲. یونگ در ***روان‌شناسی و دین*** (۱۹۳۸) دربارهٔ سمبولیسم ساعت دنیا توضیح می‌دهد (CW 11, §110ff).

۳. بر سردر دوزخ در ***کمدی دانته*** آمده است: «تو که پای به اینجا می‌گذاری، همهٔ امیدها را وابگذار» (فصل ۳، خط ۹). نگاه کنید به:

The Divine Comedy of Dante Aligheri, vol. I., ed. and tr. Robert Durling (New York: Oxford University Press), p. 55.

من: «نمی توانم راه را بیابم.»

او می‌گوید: «لازم نیست الان راه را بیابی.»

او حقیقت را می‌گوید. راه، یا هرچه که باشد همان است که مردم بر آن می روند، همان راه ما است، راه راست. هیچ راه همواری به آینده وجود ندارد. می‌گوییم همین است، راه این است، همین. راه‌ها را با رفتن می‌سازیم. زندگی ما همان حقیقتی است که جستجو می‌کنیم. فقط زندگانی من حقیقت است، بالاترین حقیقت. ما حقیقت را با زندگی‌کردن می‌آفرینیم.

[۲] این شبی است که در آن همهٔ سدها می‌شکنند، جایی که آنچه قبلاً سخت و محکم بود حرکت می‌کند، جایی که سنگ‌ها به مار بَدَل می‌شوند، و هر چیز زنده منجمد می‌گردد. آیا این توری از کلمات است؟ اگر چنین است، پس برای کسانی که گرفتار آن می‌شوند توری دوزخی است.

تورهایی دوزخی ساخته شده از کلمات وجود دارند، فقط کلمات، اما کلمات چه هستند؟ نسبت به کلمات محتاط باشید، آنها را به خوبی ارج بگذارید، کلمات مطمئن را برگزینید، کلماتی غنی و بارور، آنها را درهم نتنید تا تارها برپا نشوند، چون شما اولین کسانی هستید که در دامشان می‌افتید.[1] زیرا کلمات معنا دارند. با کلمات جهان مادون را بالا می‌کشید. کلمه، ناچیزترین و قدرتمندترین است. تهی و پر در کلمات با هم جریان می‌یابند. پس کلمه تصویری است از خداوند. کلمه بزرگ‌ترین و کوچک‌ترینی است که انسان آفریده، مشابه آنچه به واسطهٔ انسان آفریده شده بزرگ‌ترین و کوچک‌ترین است.

پس اگر من در دام تور کلمات بیفتم، طعمهٔ بزرگ‌ترین و کوچک‌ترین شده‌ام. من تحت اختیار دریا، همچون امواج نوپایی هستم، که همیشه در تغییر است. سرشت امواج حرکت است و حرکت همان نظم آنها است. کسی که علیه امواج تقلا نماید در معرض آشوب است. کار آدمیان مستمر و استوار است، اما شناور بر امواج آشوب. ظاهراً جد و جهد آدمیان برای کسی که از دریا می‌آید همانند دیوانگی است. اما آدمیان او را دیوانه می‌پندارند.[2] او که از دریا می‌آید بیمار است.

---

۱. پیش‌نویس ادامه می‌دهد: «زیرا کلمات صرفاً کلمه نیستند، بلکه معنایی دارند که به آن قصد ایجاد شده‌اند. آنها این معانی را مانند سایه‌های دیمونی جذب می‌کنند» (ص ۴۰۳).

۲. پیش‌نویس ادامه می‌دهد: «همین که آشفتگی را دیدید، به چهرهٔ خود بنگرید: چیزی بیش از مرگ و گور دیدید، و راه را، و چهره‌تان نشان از کسی دارد که آشوب را دیده است و هنوز یک مرد است. بسیاری می‌گذرند، اما آشوب را نمی‌بینند؛ در هر صورت آشوب آنها را می‌بیند، به آنها زل می‌زند، و صفات خود را بر آنها حک

← ادامهٔ پاورقی در صفحهٔ بعد

او به سختی می‌تواند نگاه خیرهٔ آدمی را تاب بیاورد. زیرا از نگاه او همگی آنها از سموم خواب‌آور مست‌اند و در بلاهت. آنها می‌خواهند به نجات شما بیایند ـ اما شما در مورد پذیرش کمک مطمئناً کمتر به آن مایل هستید ـ نه اینکه بخواهند راه شما را چپاول کنند و کاملاً چون کسانی باشند که هرگز آشوب را ندیده و فقط از آن سخن می‌گویند.

اما برای کسی که آشوب را دیده، هیچ چیز مخفی دیگری وجود ندارد، چون او می‌داند اعماق پس و پیش می‌رود و نوسان دارد و می‌داند که این نوسان چه معنایی دارد. او نظم و بی‌نظمی بی‌پایان را دیده است، او قوانین غیرقانونی را می‌داند. او دریا را می‌شناسد و هرگز نمی‌تواند آن را فراموش کند. آشوب وحشتناک است: روزها پر از سرب است و شب‌ها پر از وحشت.

اما درست همانند مسیح که می‌دانست خودش، راه و حقیقت و زندگانی است و اینکه: عذاب جدید و نجات مجدد در آن از طریق وی پای به دنیا می‌گذارد[1]، من هم می‌دانم که آشوب باید به سراغ آدمیان بیاید، و اینکه دست آنان که ندانسته و غفلتاً دیوارهای نازک حائل بین ما و دریا را درهم می‌شکنند مشغول به کار است. زیرا این راه ما است، حقیقت ما و زندگانی ما.

بسان حواریون مسیح که باور داشتند خداوند جسمیت یافته و همچون یک آدم در میان آنها زندگی می‌کند، اکنون ما تصدیق می‌کنیم که تدهین‌یافتهٔ این زمانه خدایی است که به تن، ظاهر نشده است؛ او به شکل هیچ انسانی نیست، ولی هنوز پسر انسان است، اما به شکل روح نه تن؛ پس او فقط می‌تواند به واسطهٔ روح آدمیان به شکل زهدان بارورشوندهٔ خداوند زاده شود.[2] ذیل

← ادامهٔ پاورقی از صفحهٔ قبل

می‌کند. پس آنها برای همیشه نشان‌داراند. فردی این چنین را دیوانه بخوانید، زیرا او همین است؛ او تبدیل به یک موج با رویه‌ای انسانی شده و تداوم و ثبات خود را از دست داده است» (ص ۴۰۴).

۱. جملهٔ پیشین در پیش‌نویس تصحیح‌شده خط خورده است و یونگ در حاشیه نوشته است: «شناسایی فیلمون» (ص ۴۰۵).

۲. یونگ سال‌ها بعد در مورد این موضع در **پاسخ به ایوب** (۱۹۵۲) توضیح مبسوط می‌دهد، وی در این اثر دگردیسی تاریخی تصاویر خدای یهودی ـ مسیحی را مورد مطالعه قرار داده است. یک بن‌مایهٔ اصلی در این اثر تجسم بخشیدن مستمر به خداوند پس از مسیح است. یونگ در شرح بر کتاب مکاشفه استدلال می‌کند که: «از زمانی که یوحنای جستجوگر برای اول بار (شاید ناآگاهانه) نزاعی را تجربه نمود که مسیحیت به نحوی اجتناب‌ناپذیر به آن رهنمود است، نوع بشر این بار را بر دوش می‌کشد: که خدا می‌خواست و می‌خواهد انسان شود» (CW II, §739). از نگاه یونگ ارتباط مستقیمی بین دیدگاه‌های یوحنا و دیدگاه‌های اکهارت وجود دارد: «این هجوم مشوش‌کننده تصویری از همراه و همنشین الهی در او ایجاد می‌نماید که تصویرش در درون هر

← ادامهٔ پاورقی در صفحهٔ بعد

قانون عشق که بر طبق آن هیچ چیزی دور انداخته نمی‌شود، شما آنچه بر مسیح رفته است را بر پست‌ترین درون خود انجام می‌دهید. زیرا به چه طریق دیگری می‌توان پست‌ترین خودتان را از تباهی و فساد نجات داد؟ [تصویر ۱۱۱][۱] چه کسی باید پست‌ترین درون شما را پذیرا شود، اگر شما از این کار سر باز زنید؟ اما کسی که این را نه از سر عشق بلکه از سر غرور، خودپسندی و طمع صورت دهد، دچار لعن است و نفرین. هیچ‌کدام از نفرین‌شدگان هم طرد نمی‌شوند.[۲]

اگر پست‌ترین را درون خود بپذیرید، رنج‌کشیدن اجتناب‌ناپذیر است، چون کار اساسی را انجام می‌دهید و بر آنچه در ویرانه‌ها است می‌افزایید. درون ما گورها و اجساد زیادی وجود دارد، و بویی شرورانه از پوسیدگی و فساد از آن برمی‌خیزد.[۳] همان‌طور که مسیح از طریق عذاب

← ادامهٔ پاورقی از صفحهٔ قبل

انسان زندگی می‌کند: تصویر کودک، که مایستر اکهارت رویای او را هم دیده است. این او بود که می‌دانست خداوند به تنهایی در الوهیت خود در حالت شعف و خلسه نیست، بلکه باید در روح انسان زاده شود. تجسم یافتن در مسیح آن نمونهٔ ابتدایی است که مستمراً توسط روح‌القدس به مخلوقات انتقال می‌یابد (Ibid., §741). یونگ در ایام معاصر اهمیت زیادی برای فتوای پاپ در مورد عروج مریم قائل شده است. او اعتقاد دارد این «اشاره دارد به ***ازدواج مقدس در پلیروما***، و این آن طور که گفتیم به نوبه خود دربردارندهٔ تولد آیندهٔ فرزند الهی است که بر طبق روال الهی در مورد تجسد، انسان عینی را به عنوان زادگاه خود برخواهد گزید. این فرآیند متافیزیکی در روان‌شناسی ناخودآگاه فرآیند تفرد خوانده می‌شود» (Ibid., §755). فرآیند تفرد از طریق همانندشدن با تجسد مستمر خدا در روح به معنای نهایی خود دست می‌یابد. در سوم می ۱۹۵۸ یونگ به مورتون کلسی می‌نویسد: «ظاهراً تاریخ واقعی جهان تجسد مستمر و پیش‌روندهٔ الوهیت است» (*Letters 2*, p. 436).

۱. راهنمای تصویر: «مار بر روی زمین مرده افتاده است. و این بند ناف یک تولد جدید است.» این مار به مار تصویر ۱۰۹ شبیه است. روح یونگ درکتاب سیاه ۷ در ۲۷ ژانویهٔ ۱۹۲۲ به تصاویر ۱۰۹ و ۱۱۱ اشاره دارد. روح وی می‌گوید: «ابر غول‌آسای شب ابدی هراسناک است. یک برخورد درخشان زردرنگ از گوشهٔ بالا سمت چپ به شکل نامنظم یک رعد و برق با این ابر دیدم، و پشت آن در ابر یک نور سرخ‌رنگ مبهم دیدم. این ابر حرکت نمی‌کرد. یک مار سیاه مرده دیدم زیر ابر افتاده بود و می‌درخشید. بی‌حرکت بود. زیر ابر یک مار سیاه مرده دیدم که صاعقه مانند یک نیزه در سر او فرو رفته است. یک دست عظیم نیزه را پرتاب کرد و همه چیز تا سرحد تصویری اندوهگین منجمد گردید. این چیزی است که می‌خواهد بگوید. آن تصویری که سال‌ها پیش کشیدی به یاد داری، آن نقاشی که در آن اشعهٔ خداوند به مرد سیاه و سرخ با مار سیاه و سفید اصابت می‌کند [منظور تصویر ۱۰۹ است]؟ ظاهراً این تصویر آن را دنبال می‌کند، چون پس از آن تصویر مار مرده را هم کشیدی [تصویر ۱۱۱] آیا امروز صبح تصویری محزون از آن مرد ندیدی که مانند یک مومیایی ردای سفید پوشیده و چهره‌ای سیاه دارد؟» من: «یعنی چه؟ معنای این چیست؟» روح: «این تصویری از روح تو است» (ص ۵۷).

۲. پیش‌نویس ادامه می‌دهد: «اما کسی که این را ذیل قانون عشق انجام می‌دهد فراتر از رنج و مشقت می‌رود، و با تدهین‌یافته پشت میز می‌نشیند و شکوه خدا را می‌نگرد» (ص ۴۰۶).

۳. پیش‌نویس ادامه می‌دهد: «اما خداوند پیش آنها می‌آید که رنج‌شان را ذیل قانون محبت بر عهده می‌گیرند، و

← ادامهٔ پاورقی در صفحهٔ بعد

تطهیر، تن را مقهور ساخت، خداوند این زمانه نیز از گذر عذاب تطهیر و تقدیس روح را مقهور خواهد ساخت. همان‌طور که مسیح تن را از طریق روح رنج و عذاب داد، خداوند این زمانه هم روح را از طریق تن عذاب خواهد داد. زیرا روح ما انگار یک فاحشهٔ گستاخ شده و بردهٔ کلمات آفریدهٔ آدمیان گشته، نه بردهٔ کلمهٔ الهی.[1]

پست‌ترین در شما سرچشمهٔ رحم و شفقت است. این بیماری را بـه دوش مـی‌کشیم، ایـن عجز و ناتوانی برای یافتن آرامش، این فرومایگی و خوارپذیری را، بدانگونه که روح آسـمانی بتواند شفا یابد و شادمانه از فساد مرگ و گل و لای جهان مادون رهایی یابد. زندانی مطرود با نور نجات خود صعود می‌کند و کاملاً شفا می‌یابد.[2]

← ادامهٔ پاورقی از صفحهٔ قبل

پیوندی جدید با آنها برقرار می‌کند. زیرا این پیش‌بینی شده است که تدهین‌یافته قرار است بازگردد، اما نه دوباره در گوشت و خون که در جامهٔ روح. و مانند مسیح که تن را از گذر عذاب نجات و رستگاری به بالا هدایت کرد، تدهین‌یافتهٔ این زمانه نیز روح را از طریق عذاب نجات، به بالا هدایت می‌کند» (ص ۴۰۷).

۱. پیش‌نویس ادامه می‌دهد: «پست‌ترین در شما سنگی است که سازندگان دور انداخته‌اند. این به سنگ بنا مبدل خواهد شد. پست‌ترین در شما مانند دانهٔ یک برنج از خاک خشک رشد می‌کند، از شن بی‌حاصل‌ترین بیابان‌ها جوانه می‌زند و سربلند می‌کند و با قد و قامت بلند می‌ایستد. نجات از سوی آنچه دور انداخته شده به سمت شما می‌آید. خورشیدتان از باتلاق‌های گل‌آلود طلوع می‌کند مانند دیگران، از پست‌ترین درون‌تـان اذیت مـی‌شوید چون ظاهر آن زشت‌تر از تصویر خودتان است که دوستش می‌دارید. پست‌ترین در شما از هـمه بـیشتر مـورد بیزاری است و کمترین ارج را می‌بیند، پر است از درد و بیماری. او به قدری مورد بیزاری است که آدم چهره از وی برمی‌گرداند، که به هیچ شکل احترام نمی‌بیند، و حتی این‌طور گفته شده که او وجود ندارد چـون آدم از آن شرمسار است و به خاطرش از خود بیزار. در حقیقت حامل بیماری ما است و همراه و همسفر درد ما است. او را همانند کسی می‌انگاریم که مبتلا به طاعون گشته و خداوند او را به خاطر زشـتی نـفرت‌انگـیزش مکـافات داده است. اما او به خاطر ادای حق ما مجروح است و در معرض جنون قرار دارد؛ و به خاطر زیبایی و مصلحت مـا مصلوب و سرکوب شده است. او را به مکافات و شهادت واگذاشتیم که شاید در آرامش باشیم. اما بیماری او را بر عهده خواهیم گرفت، و نجات از طریق زخم‌های خودمان به سراغ ما مـی‌آید» (ص ۸-۴۰۷). سـطور اول بـه مزامیر ۲۲: ۱۱۸ اشاره دارند. این پاراگراف بازتابی است از اشعیای نبی ۵۳ که یونگ کمی قبل آن را نقل کرد.

۲. پیش‌نویس ادامه می‌دهد: «چرا روح ما نباید عذاب و ناآرامی تقدیس را بر دوش خود بکشد؟ اما این همه بـه سراغ شما می‌آید، زیرا صدای گام‌های کسانی را شنیده‌ام که کلیدهای دروازه‌های اعماق را با خود دارند. دره‌ها و کوه‌ها همهمهٔ نبردها را بازمی‌تابانند، گریه و زاری که از مکان‌های پُر جمعیت برمی‌خیزد نشانه‌هایی هستند بـر آنچه می‌آید. رویاهای من حقیقت دارند زیرا آنچه را قرار است بیاید دیدم. اما قرار نیست شما مـرا بـاور کـنید، چون در غیر این صورت از راه خود به بیراهه می‌افتید و دور مـی‌شوید، از راه درست، کـه شـما را در امـنیت بـه رنج‌تان که آن جلو دیده‌ام هدایت می‌کند. باشد که هیچ ایمانی شما را به گمراهی نکشاند، بی‌باوری حـداکـثری خود را بپذیرید، این شما را به راه‌تان رهنمود می‌کند. خیانت و کفر، تکبر و دانش بهتر خود را بپذیرید، آنگاه به

← ادامهٔ پاورقی در صفحهٔ بعد

وانگهی آیا رنجی آن قدر بزرگ هست که بخواهید به جای او آن را تحمل کنید؟ شما فقط یکی را می‌بینید، و به دیگری توجه نمی‌کنید. اما چنانچه یکی باشد، پس دیگری هم آنجا خواهد بود و آن پست‌ترینِ درون شما است. اما پست‌ترین در شما چشم شیطان هم هست که بر شما زل می‌زند و با سردی به شما نگاه می‌کند و نورتان را به مغاک تاریک می‌مکد. شما دستی را کـه در آنجا بالا نگهتان می‌دارد، - ناچیزترین انسانیت، پست‌ترین شیء زنـده را - شکـرگذار بـاشید. کسان خیلی معدودی مرگ را ترجیح می‌دهند. چون مسیح قربانی خونبار را بر انسانیت تحمیل کرد، روح آسمانی تجدید حیات یافته هم از خونریزی فروگذار نخواهد کرد.

چرا لباست سرخ شده، و ردایت مثل این است که انگار پای در خمرهٔ انگور فشرده‌ای؟ بـه تنهایی انگورها را له کرده‌ام، بی‌آنکه کسی همراه من باشد. در غضب خود را پایمال و لگدکوب کردم، در خشم خودم را زیر پا گذاشتم. پس خونم بر لباسم پاشید و ردای خود را رنگین ساختم. زیرا روزی را برای انتقام جهت خویش فراهم کردم، و سال فدیه سـاختن مـن فـرا رسـید. پس پیرامون را نگریستم، و کسی برای کمک نبود؛ در حیرت بودم که هیچ‌کس در کنار من نیست: پس

← ادامهٔ پاورقی از صفحهٔ قبل

مسیر ایمن و مطمئن می‌رسید که شما را به پست‌ترین هدایت می‌کند؛ و آنچه با پست‌ترین خود انجام می‌دهید با تدهین‌یافتن انجام خواهید داد. این را فراموش نکنید: چیزی از قانون عشق فسخ نشده، بلکه خیلی هـم بـه آن افزوده شده است. نفرین بر آن که کسی را به درون خود بکشد که قادر به عشق است، زیرا رمهٔ مـردگانی کـه بـه خاطر عشق مرده‌اند بی‌شمار است، و تواناترین بین این مردگان مسیح خداوندگار است. ارج گذاشتن بـر ایـن مردگان از خردمندی است. دوزخ انتظار کسانی را می‌کشد که از میان خودشان کسی را کشتند که قادر بـه عشـق بود. شما در برابر ناممکنی یکی شدن پست‌ترین درون‌تان با قانون کسـانی کـه عشـق مـی‌ورزند زاری و نـاله و پریشان‌گویی خواهید نمود. به شما می‌گویم: همان‌طور که مسیح طبیعت عینی را ذیل قانون کـلمهٔ پـدر، مـقهور روح ساخت، طبیعت و سرشت روح باید ـ ذیل قانون کار نجات‌بخشی تمام‌شدهٔ مسیح از طریق عشق ـ مقهور طبیعت عینی شود. شما از خطر می‌هراسید؛ اما می‌دانید آنجا که خدا از همه جا نزدیک‌تر است، بیشترین خطر وجود دارد. چطور می‌توانید تدهین‌یافته را بدون هیچ خطری تشخیص دهید؟ آیا اصلاً می‌شود با سکه‌ای مسین سنگی گرانبها بدست آورد؟ پست‌ترین درون شما چیزی است که شما را به مخاطره می‌اندازد. هـراس و شک دروازه‌های راه‌تان را پاس می‌دهند. پست‌ترین درون‌تان پیش‌بینی‌ناپذیر است چون نمی‌توانید آن را ببینید. پس آن را شکل دهید و نظاره کـنید. بـدین طـریق سـیل‌بندهای آشـوب را بـاز مـی‌کنید. خـورشید از تـاریک‌ترین، مرطوب‌ترین و سردترین طلوع می‌کند. مردم بی‌خبر این زمانه فقط این یکی را می‌بینند؛ آنها هیچ‌گاه دیگری که به آنان نزدیک می‌شود را نمی‌بینند. اما چنانچه او وجود داشته بـاشد، پس دیگـری هـم هست» (ص ۱۰ـ۴۰۹).
یونگ اینجا آشکارا سطور آغازین پتموس اثر فردریش هولدرلین (Patmos, Friedrich Holderlin) را نقل می‌کند که یکی از شعرهای محبوب وی بود. «نزدیک است / خدا، و به چنگ‌آوردنش سخت. / اما آنجا که خطر هست، / نجات هم رشد می‌کند» یونگ در دگردیسی‌ها و نمادهای لیبیدو این موضوع را به بحث گذاشته است (۱۹۱۲CW B, §651f).



تصویر شمارهٔ ۱۱۱

من خودم باید خویش را نجات بخشم، و غضبم مرا حفظ کند. پس در خشمم خود را لگد کردم، و خود را در غضبم مست نمودم، و خون خود را بر زمین ریختم.[1] بنابراین بدکرداری‌ام را بر دوش کشیدم تا روح آسمانی شفا بیابد.

همان‌طور که مسیح گفت، او نه برای صلح که برای آوردن شمشیر آمد[2]، پس آن کس که مسیح در او کامل شود برای خود نه آرامش بلکه یک شمشیر به ارمغان می‌آورد. او علیه خود سر به شورش برمی‌دارد و در او یکی علیه دیگری به پا می‌خیزد. او از آنچه در خود بدان عشق می‌ورزد نیز بیزار می‌شود. او در درون خود بازخواست و ریشخند می‌گردد، و به عذاب تصلیب واگذاشته می‌شود، هیچ‌کس به وی یاری نمی‌رساند و عذابش را تسکین نمی‌دهد.

همان‌طور که مسیح بین دو دزد به صلیب کشیده شد، پست‌ترین ما هم بر هریک از دو سوی راهمان ایستاده‌اند. و مانند آن دزدی که به دوزخ رفت و آن دیگری که به آسمان صعود کرد، پست‌ترین ما هم در روز داوری به دو قسمت تقسیم می‌شود. نفرین و مرگ بر یکی مقرر می‌شود و دیگری قیام می‌کند.[3] اما زمان زیادی طول می‌کشد تا آنچه را ببینید که قصد مرگ دارد و آنچه که قصد زندگانی دارد، زیرا پست‌ترین در شما هنوز تقسیم نشده و یکی است، و در خوابی ژرف فرو رفته.

اگر پست‌ترین را در خود بپذیرم، یک دانهٔ بسیار ریز را در زمین دوزخ فرو می‌کنم. این دانه تا حد دیده نشدن خرد است، اما درخت زندگانی من از آن رشد می‌کند و زیر را به بالا وصل می‌نماید. در هر دو سر آتش است و اخگرهای فروزان. بالا آتشین و زیر آتشین است. بین دو آتش طاقت‌فرسا زندگانی شما رشد می‌کند. شما بین این دو قطب آویزان هستید. دست و پا کشیده همچون یک مصلوب، در حرکتی بی‌اندازه هراس‌آور، آویزان به بالا و پایین در تلاطم هستید.

این چنین است که از پست‌ترین‌مان می‌هراسیم، چون آن چیزی که آدم مالکش نیست برای

---

۱. این سطور در واقع نقلی است از اشعیا ۶ـ۲: ۶۳.

۲. متی ۳۴: ۱۰: «گمان نکنید آمده‌ام صلح بر زمین بیاورم: نه برای آوردن صلح که برای برقراری شمشیر آمده‌ام.»

۳. یونگ در پاسخ به ایوب (۱۹۵۲) از مسیح مصلوب سخن می‌گوید: «این تصویر توسط دو دزد تکمیل شده است، یکی کسی است که به دوزخ فرو می‌غلتد، دیگری به بهشت می‌رود. آدم سخت می‌تواند بازنمودی بهتر از این تضاد مرتبط با نماد مرکزی مسیحی در تصور بیاورد» (CW 11, §659).

همیشه با آشوب پیوند دارد و در جزر و مد رازآلود آن سهیم است. تا بدانجا که پست‌ترین را در خودم بپذیرم ـ به معنای دقیق آن خورشید فروزان سرخ اعماق ـ و بدین‌گونه قربانی آشفتگی و گیجی آشوب شوم، خورشید درخشندهٔ بالا نیز طلوع می‌کند. بنابر این، کسی که به قصد بالاترین بکوشد، عمیق‌ترین را می‌یابد.

مسیح جهت رهایی مردم زمانه‌اش با مصلوب شدن، به نحوی موثر بار این عذاب را بر دوش کشید و به آنان آموخت که: «مانند مار زیرک و مانند کبوتر یکرنگ باشید.»[1] زیرا زیرکی علیه آشوب مشورت می‌دهد، و یکرنگی جنبهٔ وحشتناک آن را می‌پوشاند. پس آدمیان توانستند مسیر وسط و ایمن را برگزینند، که هم به بالا و هم به پایین حصار دارد.

اما مردگان بالا و زیر سر برداشتند، و صدای تقاضاهایشان از همیشه بلندتر شد. و هر دو، والامقام و ضعیف، دوباره برخاستند، و ناهوشیارانه قانون میانجی را شکستند. آنها درهای بالا و درهای زیر را به سرعت و با زور باز کردند و بسیاری را به دنبال خود به جنون بالاتر و پایین‌تر کشیدند، بدین طریق بذر آشفتگی و سردرگمی را می‌افشاندند و راه آنچه را که می‌آید مهیا ساختند.

اما کسی که با پذیرش آنچه به سویش می‌آید پای به درون یکی می‌گذارد اما نه همزمان در دیگری، تنها یکی را آموزش خواهد داد و زندگی می‌کند و به آن واقعیت می‌بخشد. زیرا وی قربانی آن خواهد شد، اما هنگامی که به یکی وارد شوید و در نتیجه دیگری را که به شما نزدیک می‌شود همچون دشمن در نظر آورید، علیه دیگری خواهید جنگید. این کار را انجام خواهید داد چون نتوانستید تشخیص دهید که دیگری هم در شما است، ولی برعکس، شما این‌طور فکر می‌کنید که دیگری به طریقی از بیرون می‌آید و چنین می‌اندیشید که نمای آن را هم لحظه‌ای در دیدگاه‌ها و اعمال همنوعانتان که با دیدگاه‌ها و اعمال شما جدال می‌کنند دیده‌اید. بدین‌گونه است که به جنگ با دیگری برمی‌خیزید و کاملاً کور می‌شوید.

اما او که آنچه نزدیکش می‌شود را می‌پذیرد چون در او هم هست، پس دیگر مشاجره و نزاع نمی‌کند، بلکه درون خود را می‌نگرد و ساکت می‌ماند. [تصویر ۱۱۳][2]

---

۱. متی ۱۶: ۱۰: «هوشیار باشید، شما را همچون گوسفند به میان گرگان می‌فرستم: پس بسان مار خردمند و بسان کبوتر بی‌آزار باشید.»

۲. راهنمای تصویر: «این تصویر کودک الهی است. معنای آن تکمیل‌شدن مسیر طولانی است. زمانی که این تصویر در آوریل ۱۹۱۹ خاتمه یافت و کار بر تصویر بعد آغاز شد، کسی که ○ را آورد آمد، همان‌طور که فیلمون

← ادامهٔ پاورقی در صفحهٔ بعد

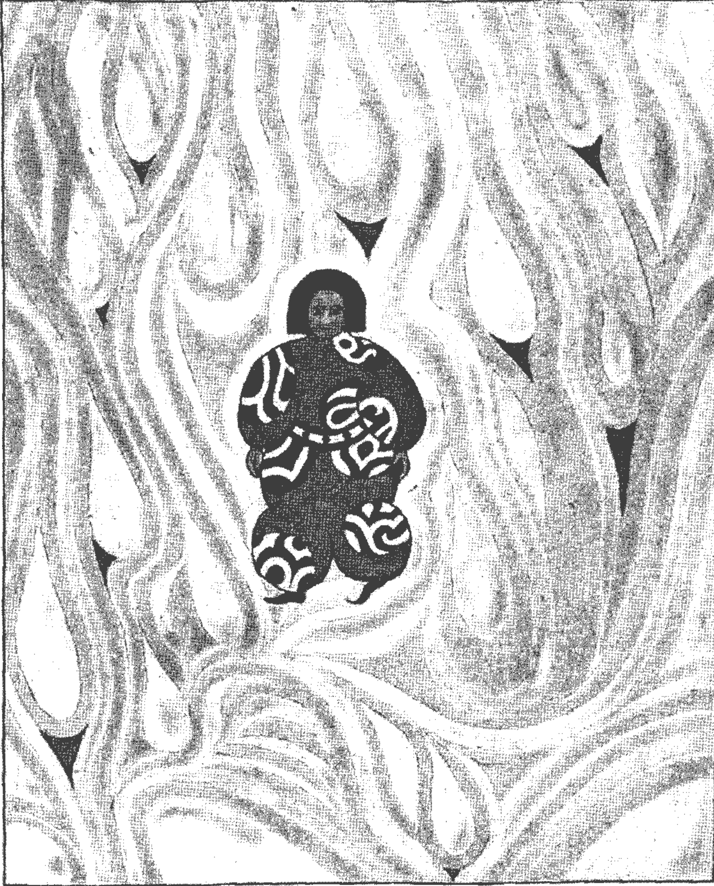
← ادامهٔ پاورقی از صفحهٔ قبل
برای من پیش‌بینی کرد. من او را فانس (Phanes الههٔ نخستینی و اسطوره‌ای تولید مثل و ایجاد حیات نو در اسطورهٔ یونان است، و اغلب با اروس و میترا معادل انگاشته می‌شود که به صورت الهه‌ای در حال زادن از یک تخم کیهانی نمایش داده می‌شود و یا مار آن را در بر گرفته است. ـ م) می‌نامم، چون او خدای به تازگی در حال ظهور است.» ○ شاید نشانه‌ای ستاره‌شناختی معرف خورشید باشد. در خدایانامهٔ ارفئوسی، آیتر و کائوس از کرونوس زاده شده‌اند. کرونوس در آیتر تخم می‌گذارد. این تخم به دو قسمت تقسیم می‌شود، و فانس، اولین در میان خدایان، ظاهر می‌شود. گوتری می‌نویسد: «او به شکل یک زیبای شگفت‌انگیز، یک پیکره از نور تابان تصور شده است، بر شانه‌هایش بال‌هایی طلایی دارد، چهار چشمی است، و سرهایی از حیوانات گوناگون دارد. او از هر دو جنس است، چون قرار است نژاد خدایان را به تنهایی بیافریند».
(*Orpheus and Greek Religion: A Study of the orphic Movement* [London: Methuen, 1935, p. 80).
یونگ در دگردیسی‌ها و نمادهای لیبیدو (۱۹۱۲) در حالی به مفاهیم اسطوره‌شناختی نیروی خلاق می‌پردازد، توجه را به «پیکرهٔ ارفئوسی فانس، (موجود درخشنده)، اولین زاده، (پدر اروس) جلب می‌کند. به زبانی ارفئوسی، فانس نشانگر پیاپوس هم هست، که خدای عشق است، و یک موجود نر ـ ماده، و با دیونیزوس لیسویس تیبزی (Theban Dionysus Lysios) معادل است. معنای ارفئوسی فانس مشابه کامای (Kama) هندی است، که خدای عشق است و نیز اصلی است کیهان‌شناختی» (CW B, §223). فانس در کتاب سیاه ۶ در پاییز ۱۹۱۶ ظاهر می‌شود. خصوصیات وی با ترسیم‌های کلاسیک همخوان است، و او به صورت موجودی درخشنده، خدای زیبایی و نور توصیف شده است. زیر بخش‌هایی از نسخهٔ یونگ از کتاب ***پاره‌های باستانی نویسندگان فنیقیه، کلده، مصر، تروا، کارتاژ، هند، پارس، و غیره؛ به همراه رساله‌ای مقدماتی؛ و جستاری بر فلسفه و تثلیث باستانیان*** اثر آیساک کوری در خدایانامهٔ ارفئوسی خط کشیده شده است، و یک باریکهٔ کاغذ و عبارتی بدین مضمون در آن هست: «آنها تخم در حال انعقاد و منعقد، با یک ردای سفید و یا یک ابر را همچون خدا در تصور می‌آورند، زیرا فانس از اینها بیرون می‌جهد» ([London: William Pickering, 1832], p. 310). فانس خدای یونگ است. فانس در ۲۸ سپتامبر ۱۹۱۶ به صورت یک پرندهٔ طلایی توصیف می‌شود (کتاب سیاه ۶، ص ۱۱۹). بیستم فوریهٔ ۱۹۱۷ یونگ فانس را آبراکسس خطاب می‌کند (ibid., p. 167). بیستم می ۱۹۱۷ فیلمون می‌گوید او به فانس بدل خواهد شد. (ibid., p 195). یازدهم سپتامبر فیلمون او را این‌طور توصیف می‌کند: «فانس خدایی است که نورافشان از آب‌ها برمی‌خیزد. / فانس لبخند طلوع است. / فانس روز شکوهمند است. /او اکنون نامیرا است. /او نهرهای جوشان است. /او باد زوزه‌کش است. /او گرسنه و سیر است. /او عشق و شهوت است. /او سوگواری و تسکین است. /او نوید و انجام است. /او نوری است که هر تاریکی را نور می‌تاباند. /او روز ابدی است. /او نور نقره‌فام ماه است. /او سوسوی ستارگان است. /او شهابی است که می‌درخشد و سقوط و افول می‌کند. /او جریان شهاب‌هایی است که هر ساله بازمی‌گردد. /او خورشید و ماه بازگردانده است. /او ستارهٔ دنباله‌دار است که جنگ‌ها و شراب اصل را می‌آورد. /او خیر و فراوانی روز است. /او اوقات را با سحر و افسون انباشته از زندگانی عینیت می‌بخشد. /او آغوش و نجوای عشق است. /او صمیمیت و حرارت دوستی است. /او امیدی است که تهی را جان تازه می‌بخشد. /او شکوه و عظمت همه خورشیدهای تازه است. /او شعف هر تولد است. /او گل‌های شکوفا است. /او بال مخملین پروانه است. /او عطر باغ‌های شکوفا است که شب‌ها را پر می‌کند. /او نغمهٔ شادی است. /او درخت نور است. /او کمال است، برترین در هر کار. /او آوای آهنگین عالم

← ادامهٔ پاورقی در صفحهٔ بعد

او درخت زندگانی را می‌بیند، که ریشه‌هایش به دوزخ می‌رسد و سر بر آسمان می‌ساید. او

← ادامهٔ پاورقی از صفحهٔ قبل

است. /او موزون‌ترین است. /او رقم مقدس است. /او نجات و رستگاری است. /به راستی، فانس روز شاد است... /به راستی فانس کار است و انجام و اجرت آن. /او تکلیف مشقت‌بار و آرامش شب است. /او گام بر راه میانه است، آغاز و وسط و پایان آن. /او خاتمهٔ هراس است. /او بذر رویان است، جوانهٔ آغاز. /او باب پذیرش است، باب قبول و استقرار. /او رهایی از حبس است. /او رایزن و قدرت در پیشرفت است. /او دوست آدم است، نور صادره از آدم، تابش درخشانی که آدم بر مسیر خود می‌بیند. /او عظمت آدم است، ارج و قدر وی، و نیروی او» (*Black Book 7*, pp. 16-9). خود فانس در ۳۱ ژولای ۱۹۱۸ می‌گوید: «راز صبح تابستان، روز شادی، تمامیت لحظه، فراوانی فرصت، زاده از رنج و خوشی، گنج زیبایی جاودان، هدف چهارسو، چشمه و اقیانوس نهرهای چهارگانه، انجام و تحقق چهار رنج و چهار خوشی، پدر و مادر خدایان چهار باد، تصلیب، تدفین، رستاخیز، و افسون الهی آدم، بیشترین اثر و ناموجود، جهان و دانه، جاودانگی و مصداق، فقر و فراوانی، تکامل، مرگ و بازتولد خدا، محمول قدرت همیشه خلاقه، اثر جاودانهٔ باشکوه، محبوب دو مادر و همسرانی خواهرانه، شعف وصف‌ناپذیر دردسوار، ندانستنی، تصدیق‌ناپذیر، تار موی بین حیات و ممات، رود دنیاها، سایبان آسمان‌ها ـ نوعدوستی را برای شما به ارمغان می‌آورد، سبوی عقیق آب، او که آب و شراب و شیر و خون می‌ریزد، طعام برای آدمیان و خدایان. /شادی رنج بردن و رنج خوشی را برای شما ارمغان می‌آورم. /آنچه یافت شده برایتان ارمغان می‌آورم: ثبات در تغییر و تغییر در ثبات. /سبوی سنگی، ظرف اتمام. آب جاری در آن، شراب جاری در آن، خون جاری در آن. /چهار باد نشسته در ظرف گرانبها. /خدایان چهار قلمروی آسمانی انحنای آن را نگه داشته‌اند. دو مادر و دو پدر آن را مواظبت می‌کنند، آتش شمال بر فراز دهان آن می‌سوزد، مار جنوب ته آن را دربرگرفته، روح شرق یکی از سویه‌های آن و روح غرب یکی دیگر از سویه‌های آن را نگه داشته است. /همیشه منکرش همیشه هست. تکرارشونده در همه صور، برای همیشه یکسان، این تک ظرف گرانبها، در احاطهٔ حلقهٔ حیوانات، در انکار خویشتن، و به واسطهٔ انکار خویشتن در شکوه و جلالی نو سر بلند می‌کند. / قلب خدا و انسان. /یکی است و بسیار. /مسیر هادی بر کوه‌ها و دره‌ها، ستارهٔ رهنما بر اقیانوس، در شما و همیشه جلوی شما. /در کمال، به راستی او که این را بداند در کمال است. /کمال فقر است. اما فقر قدردانی معنا می‌دهد. / قدردانی عشق است (دوم آگوست). /در حقیقت، کمال از خودگذشتگی و ایثار است. /کمال خوشی و چشم‌انتظاری سایه است. /کمال آخر است. آخر آغاز معنا می‌دهد، پس کمال هم کوچکی و هم کوچک‌ترین آغاز محتمل است. /همه چیز ناقص است، و از این رو کمال انزوا است، اما انزوا اجتماع را پی می‌جوید. پس کمال اجتماع معنا می‌دهد. /من کمال هستم، اما در کمال فقط آن کسی است که به حدود خویش رسیده است. /من شب جاودانه‌ام، اما کامل کسی است که بین روز و شب ایستاده است. من عشق جاودانه‌ام، اما کامل کسی است که کارد قربانی‌کردن را کنار عشقش نهاده است. /من زیبا هستم، اما کامل کسی است که مقابل دیوار معبد بایستد و به خاطر پول کفاشی کند. /او که کامل است ساده است و منزوی و یکدل. پس او تنوع، اجتماع، و ابهام را جستجو می‌کند. به واسطهٔ تنوع، اجتماع، و ابهام به سمت سادگی، انزوا، و یکدلی پیش می‌رود. /او که کامل است رنج و خوشی را می‌داند، اما من شعف ورای شادی و رنجم. /او که کامل است نور و تاریکی را می‌داند، اما من نور ورای روز و تاریکی‌ام. /او که کامل است عشق را می‌داند و معشوق‌بودن را، اما من عشق ورای آغوش و سوگم. /او که کامل است مذکر و مونث را می‌داند، اما من یکی هستم، پدر و پسر او ورای مردی و زنی، ورای کودک و مسن. /او که کامل است اوج و فرود را می‌داند، اما من مرکز هستم ورای طلوع و غروب. /او که کامل است مرا می‌داند و از این رو از من متفاوت است» (*Black Book 7*, pp. 76-80).



تصویر شمارهٔ ۱۱۳

دیگر تفاوت‌ها را نیز تشخیص نمی‌دهد.[۱] برحق کیست؟ مقدس کیست؟ اصیل چیست؟ خیر چیست؟ درست چیست؟ او فقط یک تفاوت را می‌داند: تفاوت بین پایین و بالا. چون می‌بیند که درخت زندگانی از پایین به بالا رشد می‌کند، و اینکه تاج آن بر نوکش قرار دارد، که به وضوح از ریشه‌ها متمایز است. از نگاه وی در این تردیدی نیست. پس راه نجات را می‌شناسد.

از یاد بردن همه تمایزات به جز جهت مربوطه بخشی از نجات شما است. بدین گونه خود را از نفرین کهن معرفت به خیر و شر خلاص می‌کنید. چون خیر را از شر بنا بر بهترین ارزیابی خود تفکیک کرده‌اید و فقط آرزومند هستید به خیر و در انکار شر، که با این حال به آن متعهد شده‌اید و در قبول آن ناکام، پس دیگر ریشه‌هایتان خوراک تیرهٔ اعماق را نمی‌مکند و درخت شما بیمار می‌شود و پژمرده.

از این رو، مردم باستان می‌گویند: پس از آنکه (حضرت) آدم سیب را خورد، درخت بهشت پژمرده شد.[۲] زندگانی شما به تاریکی نیازمند است. اما چنانچه این را شر بدانید، دیگر نمی‌توانید آن را بپذیرید و رنج می‌برید بی‌آنکه بدانید چرا. دیگر نه می‌توانید آن را به مثابه شر قبول کنید، چون خیرتان شما را رد می‌کند، و نه می‌توانید آن را انکار نمایید چون خیر و شر را می‌شناسید. به همین دلیل دانش از خیر و شر نفرینی شکست‌ناپذیر است.

وانگهی چنانچه به آشوب نخستین بازگردید و اگر آنچه را که کشیده شده میان دو قطب تاب‌ناپذیر، آتش آویزان است را حس کنید و تشخیص دهید، متوجه خواهید شد که دیگر نمی‌توانید خیر و شر را مشخصاً از هم تفکیک نمایید، نه به واسطهٔ احساس و نه از روی دانش، آن وقت درخواهید یافت که می‌توانید سمت و سوی رشد را تنها اگر از پایین به بالا باشد تشخیص دهید. بدین‌گونه تمایز مابین خیر و شر را فراموش می‌کنید، و مادام که درخت‌تان از پایین به بالا رشد می‌کند دیگر آن را نمی‌شناسید. اما به محض آنکه رشد متوقف شود، آنچه در طی زمان رشد درآمیخته شده از آن جدا می‌شود و شما بار دیگر خیر و شر را تشخیص می‌دهید.

هرگز نخواهید توانست دانش‌تان از خیر و شر را پیش خود منکر شوید، مگر اینکه به خیر خود خیانت ورزید، با این هدف که شر را زندگی کنید. زیرا به محض آنکه خیر و شر را از هم جدا نمایید، آنها را به رسمیت می‌شناسید. آنها فقط در زمان رشد یکپارچه‌اند. اما چنانچه در

---

۱. یادداشت حاشیه‌ای یونگ بر مجلد خوشنویسی: ۱۹۲۲ .IX .۱۴.

۲. یونگ در دگردیسی‌ها و نمادهای لیبیدو (۱۹۱۲) به افسانه‌ای اشاره می‌کند که درخت پس از پاییز پژمرده می‌شود (CW B, §375).

شک هم بمانید باز رشد می‌کنید، و از این رو ثبات در شک بزرگ گل راستین و واقعی زندگانی است.

کسی که نتواند شک برد، خود را تاب نمی‌آورد. چنین فردی در معرض تردید و ابهام است؛ او رشد نمی‌کند، زندگی هم نمی‌کند. تردید نشانهٔ قوی‌ترین و ضعیف‌ترین است. قوی تردید دارد، اما تردید ضعیف‌ها را. از این رو ضعیف‌ترین به قوی‌ترین نزدیک است، و چنانچه بتواند به تردیدش بگوید: «من تو را دارم.» آن وقت او قوی‌ترین است.[1] اما هیچ‌کس نمی‌تواند به شک خود آری بگوید، مگر آنکه آشوب گسترده را محتمل شود. چون چند نفری بین ما هستند، که بتوانند دربارهٔ هر چیزی سخن بگویند، پس مواظب چیزهایی باشید که آنها زندگی می‌کنند. آنچه آدم می‌گوید، شاید خیلی زیاد و یا خیلی کم باشد. پس زندگانی وی را بررسی کنید.

سخنان من نه تاریک و نه روشن‌اند، چون این سخن کسی است که در حالِ رشد است.

---

۱. پیش‌نویس ادامه می‌دهد: «پس مسیح آموخت: فیض و برکت بر شما فقرا باد، که سلطنت خداوند از آنِ شماست» (ص ۴۱۶). این اشاره‌ای است به لوقا ۲۰: ۶.



فصل هفدهم

شب رابع [1]

[2]غرش باد صبحگاهی را شنیدم که بر کوهستان در وزیدن بود. وقتی کلِ زندگانی من تحت آشفتگی و بین دو قطب آتش قرار گرفت، شب غالب می‌شود.

روحم با صدایی واضح با من سخن می‌گوید: «در باید از لولا کنده شود تا گذرگاهی آزاد، بین اینجا و آنجا، بین آری و خیر، بین بالا و پایین، بین چپ و راست برقرار گردد. گذرگاه‌هایی فضایی باید بین همهٔ اضداد برقرار شوند، و خیابان‌های هموار و روشن باید از یک قطب به قطب دیگر کشیده شوند. ترازوها باید میزان شوند، و شاهین آنها باید آرام در نوسان باشد. شعله‌ای باید روشن باشد که با وزش باد خاموش نشود. نهری باید جاری باشد که به ژرف‌ترین هدفش برسد. رمه‌های حیوانات وحشی باید در طول مسیرهای بازی کهن‌شان به چراگاه‌ها و صیدگاه‌هاشان حرکت کنند. زندگانی باید جاری باشد، از تولد به مرگ، از مرگ به تولد، بی‌وقفه مانند حرکت خورشید. همه چیز باید در این مسیر پیش برود.»

روح این چنین سخن می‌گوید. اما من از روی تصادف و هراس خود را به بازی می‌گیرم. شب است یا روز؟ خوابم یا بیدار؟ زنده‌ام یا مرده‌ام؟

ظلمت و تاریکی مرا محاصره کرده ـ یک دیوار بزرگ ـ و کرم خاکستری رنگ گرگ و میش که در طول آن می‌خزد. چهره‌ای گرد دارد و می‌خندد. خنده‌اش تشنج‌آلود ولی در عمل

---

۱. چهارمین شب.

۲. ۱۹ ژانویهٔ ۱۹۱۴.

تسکین‌بخش است. چشمانم را باز می‌کنم: آشپز چاق جلوی من ایستاده است: «باید بگویم که خواب سنگینی دارید. بیشتر از یک ساعت خواب بودید.»

من: «واقعاً؟ خواب بودم؟ حتماً خواب می‌دیدم، چه نمایش وحشتناکی! اینجا در این آشپزخانه خواب بودم؟ واقعاً اینجا قلمروی مادران است؟»[۱]

«یک لیوان آب بنوشید، هنوز خواب‌آلود می‌نمایید.»

من: «بله، این خواب می‌تواند آدم را مست کند. توماس کجاست؟ اینجا است، فصل بیست و یک باز است» «روح من، باید در همه چیز و باز در ورای همه چیز آرامش خود را در خداوندگار خویش بیابی، چون او آرامش جاودان قدیسین است.»[۲]

این جمله را با صدای بلند خواندم. بعد از هر کلمه یک علامت سؤال نیست؟»

«اگر با این جمله به خواب بروید باید به واقع خوابی زیبا ببینید.»

من: «قطعاً خواب دیدم، و در مورد این خواب خواهم اندیشید. بگذریم، می‌شود بگویید آشپز چه کسی هستید؟»

«آشپز کتابدار. او غذای خوب را دوست دارد و سال‌ها است با او هستم.» [تصویر ۱۱۵].[۳]

من: «اوه، اصلاً فکر نمی‌کردم که کتابدار این چنین آشپزی داشته باشد.»

«بله، شما باید بدانید که او آدم خوش خوراکی است.»

من: «بدرود، بانوی آشپز، و بابت پذیرایی‌تان متشکرم.»

«خیلی خوش آمدید و خیلی از دیدنتان خوشحالم.»

حال، بیرون آمده‌ام. پس او آشپز کتابدار است. آیا او واقعاً می‌داند چه غذایی آن داخل تهیه می‌شود؟ او قطعاً هرگز برای خواب معبد[۴] به آنجا نرفته است.[5] در این فکرم که توماس کمپیس را

---

۱. در اولین پرده از قسمت دوم فاوست گوته، فاوست باید به قلمروی مادران فرود بیاید. گمانه‌زنی زیادی در مورد معنای این عبارت در گوته شده است. گوته به اکرمان گفته که سرمنشأ این نام پلوتارک است. به احتمال زیاد این به گفتار پلوتارک در مورد مادر الهه‌ها در انژیون (شهری افسانه‌ای در کرت باستان. ـم) برمی‌گردد. ***Cryus*** ***Hamlin***, ed., ***Faust*** [New York: W. W Norton, 1976], pp. 328-29) یونگ به سال ۱۹۵۸ قلمروی مادران را با ناخودآگاه جمعی همانند می‌کند (*A Modern Myth: Of Things That Were Seen in the Skies*, CW 10, §714).

2. The *Imitation of Christ*, ch. 21, p. 124.

۳. راهنمای تصویر: «این چارچوبی است زرین که سایهٔ خدا در آن زندگی می‌کند.»

۴. خواب معبد temple sleep روشی بود رایج در مصر باستان، معمولاً در معابد ایمهوتپ، که بیمار طی آن پس از اعمال تلقین به خواب برده می‌شود به امید اینکه خواب‌هایی ببینند که خدایان به سوی او فرستاده‌اند. ـم.

به کتابدار بازگردانم. وارد کتابخانه می‌شوم.

کتابدار: «شب بخیر. دوباره شما...»

من: «شب بخیر آقا، آمده‌ام توماس را پس بدهم. کمی جلو در آشپزخانهٔ شما نشستم تا کتاب بخوانم، حتماً آنجا آشپزخانهٔ شما است.»

کتابدار: «خواهش می‌کنم، هیچ ایرادی ندارد. امیدوارم آشپز من از شما خوب پذیرایی کرده باشد.»

من: «نمی‌توان در مورد پذیرایی گله کرد. حتی آنجا حین مطالعهٔ کتاب توماس به خواب بعدازظهر رفتم.»

کتابدار: «برای من هیچ تعجب ندارد. این کتب دعا خیلی کسالت‌آورند.»

من: «بله، برای کسانی مثل ما. اما آشپز شما این کتاب کوچک را بسیار آموزنده می‌داند.»

کتابدار: «خوب برای آشپز، بله.»

من: «اجازه بدهید این سوال شخصی را از شما بپرسم: آیا تا به حال در آشپزخانهٔ خودتان خواب معبد داشته‌اید؟»

کتابدار: «نه، هرگز این ایدهٔ عجیب را در سر نداشته‌ام.»

من: «بگذارید صادقانه بگویم که این طوری، چیزهای زیادی در مورد سرشت آشپزخانهٔ خود خواهید آموخت. شب خوش!»

بعد از این گفتگو کتابخانه را ترک می‌کنم و به اتاق انتظاری می‌روم که در آن پرده‌های سبز را دیده بودم. آنها را کنار می‌زنم. حال چه می‌بینم؟ تالاری با سقف بلند روبروی خود می‌بینم ـ با یک باغ ظاهراً باشکوه در پس زمینه ـ باغ جادویی کلینگسور، که ناگهان به ذهنم خطور کرد. وارد تئاتر شدم؛ دو نفر در آنجا بخشی از نمایش هستند: یا در واقع آمفورتاس و کاندری. دارم به چه نگاه می‌کنم؟ این کتابدار و آشپزش هستند. کتابدار ناخوش و رنگ‌پریده است و معدهٔ خرابی دارد، آشپز نومید و عصبانی است. کلینگسور در سمت چپ ایستاده است، پری را در دست دارد که کتابدار همیشه آن را پشت گوش خود می‌گذاشت. چقدر کلینگسور به من شباهت دارد! چه

۵. اشارهٔ یونگ به مراسم یونانی خواب‌پروری Dream Incubation است (تکنیکی برای یادگیری، به قصد آرامش یا حل یک مسئله، که طی آن بذر یک فکر در ذهن کاشته می‌شود تا خوابی خاص دیده شود و شکلی است از خواب معبد. ـ م). نگاه کنید به:

C. A. Meier, *Healing Dream and Ritual: Acient Incubation and Modern Psychotherapy* (Einsiedeln: Daimon Verlag, 1989).

نمایش ناخوشایندی! اما نگاه کن، پارسیفال از چپ وارد می‌شود. چه عجیب، او هم مثل من است. کلینگسور از سر عداوت پر را به سمت پارسیفال پرتاب می‌کند. اما او به آرامی آن را می‌گیرد.

صحنه عوض می‌شود: ظاهراً مخاطب – در این مورد من – طی آخرین پرده به نمایش پای می‌گذارد. آدم باید مثل موقعی که مراسم جمعهٔ نیک شروع می‌شود زانو بزند: پارسیفال وارد می‌شود؛ آهسته، سرش با یک کلاهخود سیاه پوشیده شده است. شانه‌هایش به پوست شیر هرکول آراسته و گرزی در دست دارد؛ به احترام مراسم کلیسا یک شلوار سیاه مدرن هم به پا دارد. مو بر تنم سیخ شد و با بازکردن دست‌هایم بی‌رغبتی خویش را نشان می‌دهم، اما نمایش ادامه می‌یابد. پارسیفال کلاهخود از سر برمی‌دارد. اما هنوز از حضور گورنیمانز برای کفاره‌دادن و تطهیر خبری نیست. کاندری با فاصله ایستاده، سر خود را پوشانده و می‌خندد. مخاطب مسحور شده و خود را در پارسیفال تشخیص می‌دهد. او خود من است. زره مجهز به لایه‌های تاریخ و زینت‌های موهومی را از تن درمی‌آورم و با پیراهن سفید توبه‌کاران بر تن به سوی چشمه می‌روم، آنجا بدون یاری گرفتن از هر بیگانه‌ای دست و پای خود را می‌شویم. بعد پیراهن سفید توبه‌کاری را نیز از تن درمی‌آورم و لباس معمولی خود را به تن می‌کنم. از صحنه خارج شده و به خودم نزدیک می‌شوم؛ من که همچنان به عنوان شنونده بر زمین زانو زده‌ام. برمی‌خیزم و با خودم یکی می‌شوم.[1]

---

۱. واگنر در پارسیفال افسانهٔ گریل (Grail جامی که مسیح در شام آخر از آن نوشید و یوسف ارمطی خون وی را پای صلیب در آن جمع کرد. ـ م) را دوباره می‌آفریند. طرح این اثر بدین شرح است: تیتورل و شوالیه‌های مسیحی وی جام مقدس را در قلعهٔ خود به همراه زوبینی مقدس برای حفاظت از آن دراختیار دارند. کلینگسور جادوگری است که دنبال جام می‌گردد. او در باغ جادویی خود دارندگان جام را اغوا می‌کند، و دوشیزگان گل و ساحره، یعنی کاندری، در آنجا هستند. آمفورتاس، پسر تیتورل، به درون قلعه می‌رود تا کلینگسور را نابود کند اما توسط کاندری افسون می‌شود و اجازه می‌دهد زوبین مقدس سقوط کند، و کلینگسور وی را با آن مجروح می‌کند. آمفورتاس برای شفا یافتن باید با نیزه تماس یابد. گورنیمانز، مسن‌ترین شوالیه، به دنبال کاندری می‌رود بی‌آنکه از نقش وی در مجروحیت آمفورتاس خبردار باشد. صدایی از ایمن‌گاه جام پیشگویی می‌کند که فقط یک جوان صادق و معصوم می‌تواند دوباره نیزه را به دست بیاورد. پارسیفال وارد می‌شود، او یک قو کشته است. شوالیه‌ها نام وی یا نام پدرش را نمی‌دانند، و امیدوارند که وی آن جوان باشد. گورنیمانز او را به قلعهٔ کلینگسور می‌برد. کلینگسور به کاندری دستور می‌دهد پارسیفال را اغوا کند. پارسیفال شوالیه‌های کلینگسور را شکست می‌دهد، کاندری به قیافهٔ زنی زیبا درمی‌آید و او را می‌بوسد. از اینجا می‌فهمد که ماندری آمفورتاس را اغوا کرده، و او در برابرش مقاومت می‌کند. کلینگسور نیزه را بر وی پرتاب می‌کند، و پارسیفال آن را می‌گیرد. قلعه و باغ کلینگسور ناپدید می‌شوند. پارسیفال پس از سرگردانی گورنیمانز را می‌یابد، که اکنون به صورت یک معتکف زندگی می‌کند. پارسیفال در زره سیاه است و گورنیمانز رنجیده‌خاطر می‌شود که وی در جمعهٔ نیک مسلح شده

← ادامهٔ پاورقی در صفحهٔ بعد



تصویر شمارهٔ ۱۱۵

[۲] استهزا چیست، اگر این استهزای راستین نباشد؟ شک چیست، اگر این شک راستین نباشد؟ مخالفت چیست، اگر این مخالفت راستین نباشد؟ آنکه بخواهد خویش را بپذیرد، باید حقیقتاً دیگریِ خویش را هم پذیرا باشد. اما در آری خیر، هر نه راست است، و در نه هر آری یک دروغ است. اما چون من می توانم امروز در آری باشم و فردا در نه، پس آری و نه هر دو راست‌اند و ناراست. اگرچه آری و نه نمی توانند بار دهند چون وجود دارند، ولی برداشت‌های ما از راست و خطا می توانند.

فرض من این است که می‌خواهید نسبت به راست و خطا قطعیت داشته باشید؟ قطعیت در یکی یا دیگری نه تنها میسر است، بلکه ضروری هم می‌باشد، هرچند قطعیت در یکی حفاظت و مقاومت است علیه دیگری. اگر شما در یکی باشید، قطعیت‌تان دربارهٔ این یکی، دیگری را بیرون می‌راند. پس چگونه می توانید به دیگری برسید؟ و چرا این یکی نمی‌تواند برای ما بسنده باشد؟ یکی نمی‌تواند برای ما کافی باشد؛ چون دیگری در درون ما است. و چنانچه با یکی قانع و راضی شویم، دیگری نیاز فراوان را متحمل می‌شود و ما را به گرسنگی‌اش مبتلا می‌گرداند. اما این گرسنگی را درست در نمی‌یابیم و هنوز باور داریم که گرسنهٔ این یکی هستیم و حتی با سماجت بیشتر برای آن تقلا می‌کنیم.

و بدین طریق باعث می‌شویم، دیگریِ درون ما درخواست‌های خود را حتی شدیدتر بر ما اعلام دارد. پس چنانچه مهیای تصدیق مدعای دیگری در خودمان باشیم می‌توانیم پای به درون دیگری بگذاریم و او را راضی کنیم. و بدین گونه می توانیم به آن سو برسیم، چون دیگری نسبت به ما آگاه و هوشیار شده است. امّا چنانچه کوری ما به واسطهٔ این یکی شدید باشد، ما حتی از

← ادامهٔ پاورقی از صفحهٔ قبل

است. پارسیفال نیزهٔ خود را در مقابل وی زمین می‌گذارد، و کلاهخود و سلاح کنار می‌گذارد، گورنیمانز وی را می‌شناسد و او را به عنوان شاه شوالیه‌های جام معرفی می‌کند. پارسیفال کاندری را غسل تعمید می‌دهد. آنها وارد قلعه می‌شوند و از آمفورتاس می‌خواهند جام را نشان دهد. آمفورتاس از آنها می‌خواهد وی را بکشند. پارسیفال وارد می‌شود و با نیزه زخم وی را لمس می‌کند. آمفورتاس تغییر چهره می‌دهد، و پارسیفال شادمانه جام را بالا می‌گیرد. اوتو منسندریک به تاریخ شانزدهم می ۱۹۱۳ دربارهٔ «حماسهٔ جام ـ پارسیفال» در انجمن روان‌کاوی زوریخ سخنانی ایراد می‌کند. یونگ در این مباحثه می‌گوید: «بررسی دقیق و جامع افسانهٔ جام مقدس و پارسیفال توسط واگنر لازم است با این دیدگاه ترکیبی تکمیل شود که چهره‌های متفاوت با امیال و آرزوهای هنرمندانهٔ متفاوت متناظرند ـ مانع زنای محارم را نمی‌توان برای این مطلب که دام‌افکنی کاندری ناکام مانده به کار بست؛ در عوض با این فعالیت روان مرتبط است که قصد دارد حتی آرزوهای انسانی را بیشتر ارتقا دهد» (*MZS*, p. 20). یونگ در تیپ‌های روان‌شناختی (۱۹۲۱) تفسیری روان‌شناختی از پارسیفال ارائه می‌دهد.
.(CW 6, §§371-72)

دیگری بیشتر دور می‌شویم، و شکافی مصیبت‌بار بین این یکی و دیگری ایجاد می‌شود. این یکی زیاده‌خوری می‌کند و دیگری بسیار گرسنه می‌گردد. ارضاشده در تن‌آسایی و گرسنه در ضعف رشد می‌کند. و این چنین ما در فربهی خفه می‌شویم و توسط ضعف و فقدان بلعیده می‌شویم.

این نوعی بیماری است، اما شما از این نوع زیاد می‌بینید. باید این چنین باشد، اما نیازی نیست این‌طور باشد. دلایل و عواملی کافی وجود دارد که این چنین است، اما ما هم نمی‌خواهیم این‌طور باشد. زیرا به انسان این آزادی اعطاشده که بر علت‌ها غلبه کند، زیرا او در درون خود خلاق است و آفرینشگر خود. اگر از طریق رنج‌دادن به روح‌تان در پذیرش دیگری –به رغم باور بیشترتان به این یکی –به آزادی برسید –آن وقت رشدتان شروع می‌شود، چون شما این هم هستید.

وانگهی اگر دیگران مرا مسخره کنند –و آنها این کار را خواهند کرد –پس من می‌توانم به این خاطر آنها را گناهکار بدانم، و مسخرگی خویش را فراموش کنم. اما کسی که نمی‌تواند خود را مسخره کند دیگران او را مسخره خواهند کرد. پس، خوداستهزایی خویش را بپذیرید تا هر چیز الهی و قهرمانانه از شما ساقط شود و کاملاً انسان شوید. هر چه درون‌تان بیشتر الهی و قهرمانانه باشد دیگریِ درونِ شما استهزایی‌تر است. حال به خاطر دیگری درون‌تان، نقش ستودهٔ خود را که قبلاً به خاطر خویشتن خویش اجرا می‌کردید رها نمایید تا آنچه شوید که هستید.

او که بخت و بداقبالی یک قریحهٔ خاص را دارد در دام این اعتقاد می‌افتد که او این موهبت است. پس او نیز اغلب مسخرهٔ آن است. یک موهبت خاص چیزی است بیرون از من. من مشابه آن نیستم. سرشت این موهبت ربطی به سرشت انسان دارندهٔ آن ندارد. این موهبت اغلب حتی به بهای شخصیت حامل آن زندگی می‌کند. شخصیت وی با کاستی موهبتش نشان‌دار و برجسته شده، در واقع حتی به واسطهٔ ضد آن. نتیجه اینکه او هرگز در اوج موهبتش نیست بلکه همیشه مادون آن است. چنانچه وی دیگریِ خود را بپذیرد قادر می‌شود موهبت خود را بدون ایجاد کاستی حمل کند. ولی چنانچه او فقط بخواهد در موهبت خود زیست کند و در نتیجه دیگری خود را رد کند، آنگاه از نشان تخطی کرده، چون گوهر موهبتش فراانسانی و پدیده‌ای طبیعی است، که او در واقعیت این‌طور نیست. کل دنیا خطاهای او را می‌بیند، و او قربانی استهزایش می‌شود. پس می‌گوید دیگران او را به استهزا می‌کشند، حال آنکه این تنها نادیده گرفتن دیگری خودش است که او را مضحک می‌سازد.

زمانی که خداوند وارد زندگی من می‌شود، به خاطر خدا به فقر خود بازمی‌گردم. بار فقر را می‌پذیرم و تمامی زشتی و مسخرگی خود را بر دوش می‌کشم، و نیز هر آنچه در من سزاوار

نکوهش است. بدین‌گونه او را از کل آشفتگی و بیهودگی که اگر آن را نپذیرم بر او واقع می‌شود، تسکین می‌بخشم. این چنین راه را بر عمل وی هموار می‌کنم. چه پیش آمده است؟ آیا تاریک‌ترین مغاک تهی و تخلیه شده است؟ آن پایین چه هست و انتظار چه می‌کشد، قریب‌الوقوع و سرخ از داغی؟ [تصویر ۱۱۷][1]

کدام آتش خاموش نشده و کدامین اخگرها هنوز فروزانند؟ قربانیان بی‌شماری را پیشکش اعماق تاریک کردیم و هنوز بیشتر می‌طلبد. این میل جنون‌آمیز نیازمند کدامین ارضاست؟ این فریادهای جنون‌آمیز کیست؟ چه کسی در میان مردگان این گونه رنج می‌برد؟ بیایید اینجا و خون بیاشامید، پس آنگاه می‌توانید سخن بگویید.[2] چرا خون را پس می‌زنید؟ شیر دوست دارید؟ یا

---

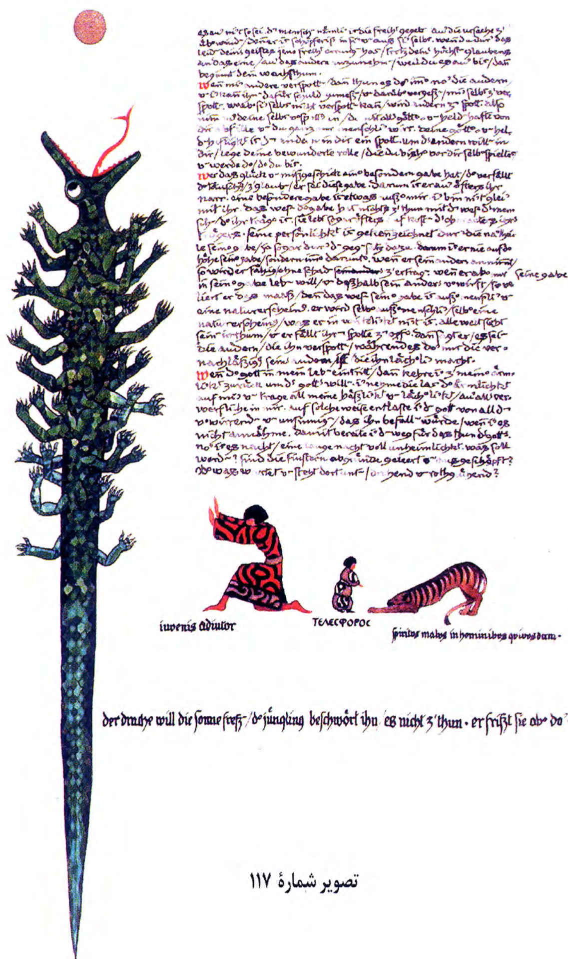
۱. متن در تصویر: (آتماویکتو Atmavictu)؛ (حامی جوان)؛ (تلسفور Telesphorus)؛ (روح شرور در برخی از آدمیان). راهنمای تصویر: «اژدها می‌خواهد خورشید را ببلعد و جوان التماس دارد این کار را نکند. اما به رغم آن، اژدها این کار را می‌کند.» آتماویکتو برای اول بار در کتاب سیاه ۶ به سال ۱۹۱۷ ظاهر می‌شود. بیانی از تخیل ۲۵ آوریل ۱۹۱۷ اینجا آورده می‌شود: مار می‌گوید آتماویکتو هزاران سال همراه او بوده است. او ابتدا یک پیرمرد بوده و بعد می‌میرد و به یک خرس تبدیل می‌شود، در حالی که هنوز یک مار زمینی بوده است. روح یونگ می‌گوید آتماویکتو یک کوبولد (Kobold جن یا روح بازیگوش ـ م)، یک شعبده‌باز مار، یک مار است. مار می‌گوید او هستهٔ خویشتن است. آتماویکتو از مار به فیلمون تبدیل می‌شود (ص ۱۷۹f). در باغ یونگ در کوسناخت مجسمه‌ای از وی نصب شده است. یونگ در «از اولین تجربهٔ زندگی من» می‌نویسد: «وقتی به سال ۱۹۲۰ در انگلستان بودم دو پیکرهٔ مشابه از شاخه‌ای نازک درست کردم بدون آنکه کوچک‌ترین یادآوری از آن تجربهٔ ایام کودکی رخ داده باشد. یکی از آنها را در ابعادی بزرگ‌تر از سنگ ساختم، که الان در باغ من در کوسناخت نصب است. فقط آن موقع بود که ناخودآگاه یک نام به من ارائه داد. نام آن پیکره را آتماویکتو گذاشت، به معنای (نفس زندگانی). این توسعه‌یافتهٔ شیء نیمه‌جنسی ایام کودکی من است که به (نفس زندگانی)، عامل محرکهٔ خلاقه، مبدل شده است. اساساً، این آدمک یک کبیر (Kabir) است» (Jf, pp. 29-30; cf. memories, pp. 38-39). پیکرهٔ تلسفور مانند فانس در تصویر ۱۱۳ است. تلسفور یکی از کابیری‌ها (Cabiri الهگان حامی دریانوردان در یونان باستان، و در خاورمیانهٔ باستان الهگان طبیعت مرتبط با آیین‌های باروری و احتمالاً با منشأ فنیقی. ـ م) و دیمون اسکلپیوس (Aesclepius خداوند درمان در اساطیر یونانی. ـ م) است.

(see fig. 77, Psychology and Alchemy, CW 12)

او همچنین خدای شفادهنده شناخته می‌شود و در پرگامون در آسیای صغیر یک معبد دارد. یونگ در سال ۱۹۵۰ تصویری از وی بر سنگش در بولینگن حک می‌کند و سطوری به یونانی از هراکلیتوس، متون مراسم میترایی و هومر در وصف وی بر آن درج می‌نماید (*Memories*, p. 254).

۲. در کتاب دوم ادیسه، ادیسوس بر مردگان شراب می‌پاشد تا آنان را قادر به سخن گفتن نماید. والتر بورکرت می‌آورد: «مردگان خون می‌آشامند ـ آنها به ضیافت دعوت شده‌اند، به سیراب و اشباع‌شدن از خون؛ همان‌طور که شراب نثار زمین به درون آن می‌تراود، همان‌طور مردگان چیزهای خوب را بالا می‌فرستند» (Greek Religion, tr. J. Raffar [Oxford: Basil Blackwell, 1987]. یونگ این بن‌مایه را در یک صحنهٔ

← ادامهٔ پاورقی در صفحهٔ بعد



تصویر شمارهٔ ۱۱۷

← ادامهٔ پاورقی از صفحهٔ قبل

استعاری در سال ۱۹۱۲ در دگردیسی‌ها و نمادهای لیبیدو به کار بسته است: «مانند ادیسوس، درصدد بودم این سایه [دوشیزه فرانک میلر] را بگذارم؛ آن قدر بنوشد تا چنان به سخن درآید که برخی اسرار جهان مادون را فاش کند» (CW B, §57n). حوالی سال ۱۹۱۰ یونگ همراه دوستانش، البرت اوئری و آندرئاس ویشر به سفری دریایی می‌رود که اوئری طی این سفر فصولی از ادیسه مربوط به سیرس (زن جادوگری که در آثار هومر مردان را به خوک بدل می‌کند. ـ م) و نکیا (مراسمی آیینی در یونان باستان برای احضار ارواح و پیش‌بینی آینده توسط آنان. ـ م) را با صدای بلند می‌خواند. یونگ متذکر می‌شود که کمی پس از این، «مانند ادیسوس، سرنوشت ـ فرود به درون هادس (Hades سرزمین مردگان در اساطیر یونان. ـ م) سیاه ـ به واسطهٔ یک نکیا بر او عرضه می‌شود» (Jung/Jaffe, *Erinnerungen,Traume, Gedanken*, p. 104). پاراگرافی که در پی می‌آید و بیانگر جان دوباره بخشیدن کودک توسط پیامبر است بیانِ دیگری است از احیای پسر بیوهٔ شونامیت توسط الیشع پیامبر در کتاب دوم شاهان، ۳۶ـ۳۲: ۴.

عصارهٔ سرخ شراب؟ شاید عشق را ترجیح می‌دهید؟ عشق به مردگان؟ عاشق مردگان بودن؟ شاید این دانه‌های حیات را برای جسم هزارسالهٔ به زوال رفتهٔ جهان مردگان مطالبه می‌کنید؟ شهوتی زناکارانه و ناپاک برای مردگان؟ چیزی که خون را به سردی به جریان می‌اندازد. آیا آمیزشی شهوت‌بار با مردگان را می‌خواهید؟ من از «پذیرش» سخن می‌گویم ـ اما شما تسلط، در آغوش گرفتن و مقاربت را مطالبه می‌کنید؟» آیا خواهان حرمت‌شکنی مردگان هستید؟ آن پیام‌آور، شما این‌طور می‌گویید، بر آن کودک دراز می‌کشد، دهان بر دهان کودک می‌گذارد، چشم بر چشم، دست بر دست، و این‌گونه خود را بر پسربچه می‌گستراند، تا بدنش گرم شود. ولی باز برمی‌خیزد و پیش از اینکه دوباره خود را بر او بگستراند در خانه این‌سو و آن‌سو می‌رود. پسربچه هفت بار سرفه می‌کند. سپس چشم باز می‌کند. پس پذیرش شما این‌طور خواهد بود، پس این‌طور خواهید پذیرفت، نه به خونسردی، نه در برتری، نه از سر تفکر، نه مطیع، نه به شکل یک خودتنبیهی، بلکه همراه لذت، دقیقاً با این لذت ناپاک مبهم، که ابهامش به آن توان یکی‌شدن با بالاتر را می‌دهد. با آن لذت مقدس شر که نمی‌دانید فضیلت است یا سیئه، با آن لذت که ناخوشایند شهوانی است، هراس هوسران، نارسی جنسی. مردگان با این لذت بیدار می‌شوند.

پایین‌ترین شما در خوابی شبیه مرگ است و به گرمای حیاتی نیازمند است که خیر و شر را جدایی‌ناپذیر و غیرقابل تشخیص در بر دارد. راه زندگانی این است؛ نه می‌توانید آن را شر بنامید و نه خیر، نه پاک نه ناپاک. هنوز این هدف نیست، بلکه راه است و عبور. علاوه بر این بیماری نیز هست و سرآغاز بهبودی این مادر همه اعمال اشمئزازکننده و همه نمادهای ثمربخش است. این ابتدایی‌ترین صورت آفرینش است، همان اولین ترغیب تاریک که در تمام اماکن پنهانی و سری و گذرگاه‌های تاریک جاری می‌شود، همراه با قانون‌مندی ناعامدانهٔ آب و از جاهایی غیرمنتظره در خاک سست، متورم از ظریف‌ترین ترک‌ها برای بارورسازی خاک خشک. همان اولین، معلم سری طبیعت، آموزندهٔ حیرت‌آورترین مهارت‌ها و ترفندهای عالی به گیاهان و جانوران، که به ندرت می‌دانیم چطور از آنها سر دربیاوریم. این حکیمی بزرگ است که دانشی فراانسانی و از همه علوم بیشترین بهره را دارد، که از آشفتگی نظم می‌آفریند، و کسی است که آینده را با نهان‌بینی از درون آکندگی دست‌نایافتنی پیشگویی می‌کند. شبیه مار است، فسادناپذیر و سودبخش، با خصلتی دیمونی نسبتاً هراس‌انگیز و استهزاآمیز. پیکانی است که همیشه ضعیف‌ترین نقطه را هدف می‌گیرد، منشأ چشمه که مخازن مهر و موم گنجینه را باز می‌کند.

نه می‌توانید آن را زیرک و نه ابله بنامید، نه خیر و نه شر، چون سرشت آن سراسر غیرانسانی

است. پسر زمین است، پسری تاریک که باید بیدارش کنید.[۱] همزمان مرد است و زن و جنس نابالغ، غنی در تعبیر و سوء تعبیر، بسیار فقیر در معنا و هم بسیار غنی. این مرده است که بلندترین فریاد را می‌کشد، که درست در اعماق است و در انتظار، که بدترین را متحمل شده است. به جای قربانی‌های متعلق به مردگان نه میل به خون دارد نه شیر و شراب، بلکه راغب است به تن و گوشت ما. اشتیاقش هیچ اعتنایی به عذاب روح ما که با خود جدال می‌کند ندارد و به خود عذاب می‌دهد تا چیزی را طرح بریزد که نمی‌توان طرح ریخت، که در نتیجه خودش را تکه تکه و قربانی می‌کند. تا زمانی که روح‌مان قطعه قطعه بر قربانگاه قرار نگرفت صدای پسر زمین را نشنیدم، و تنها این موقع بود که دیدم او رنج‌کشی بزرگ است، و نیازمند به نجات. او برگزیده است چون مطرودترین است. جبر به گفتن این بد است، اما شاید خوب نشنیدم، یا شاید آنچه اعماق می‌گویند را خوب نمی‌فهمم. این طور سخن گفتن ناخوشایند است، ولی باید آن را بگویم.

اعماق ساکت است. او برخاسته است و اکنون بر نور خورشید می‌نگرد و اکنون در میان زندگان است. ناآرامی و ناسازگاری همراه او برخاسته‌اند، شک و فراوانی زندگانی.

خدا را شکر، که این تمام شد. آنچه غیرواقعی بود واقعی است، آنچه واقعی بود غیرواقعی است. به هر حال، من شاید نخواهم، نمی‌خواهم، نمی‌توانم. آه، از بدبختی انسان! آه، از بی رغبتی درون ما! آه، از تردید و نومیدی. این واقعاً جمعهٔ نیک است، که پس از آن مسیح خداوند می‌میرد و به دوزخ فرود می‌آید و اسرار را تکمیل می‌کند.[۲] امروز جمعهٔ نیک است، آنگاه که مسیح را در خود کامل می‌کنیم و خودمان به دوزخ فرود می‌آییم. در این جمعهٔ نیک است که بر ارادهٔ به تکمیل مسیح، ناله و زاری می‌کنیم، زیرا پس از تکمیل او ما به دوزخ می‌رویم. مسیح آن‌قدر قدرتمند بود که قلمروی وی کل جهان را دربر گرفت و فقط دوزخ بیرون از آن است.

چه کسی با دلایلی خوب در رد شدن از مرزهای این قلمرو، با وجدانی پاک، و با اطاعت از قانون عشق کامیاب بوده است؟ چه کسی در میان زندگان، مسیح است و با تنی زنده به دوزخ سفر می‌کند؟ او چه کسی است که قلمروی مسیح را با دوزخ وسعت می‌بخشد؟ او چه کسی است که در هوشیاری پُر از مستی است؟ او چه کسی است که از یک بودن به دو بودن فرو می‌رود؟ او چه کسی است که قلب خود را می‌کَنَد تا آنچه را جدا شده وحدت بخشد؟

من او هستم، یک بی‌نام، که خود را نمی‌شناسد و نامش حتی بر خودش پنهان است. من نامی

---

۱. نگاه کنید به ادامه همین کتاب، ص ۱۳۳.

۲. نگاه کنید به بالا در همین کتاب، یادداشت ۲، ص ۱۸۷.

ندارم، چون هنوز وجود ندارم، بلکه همین الان به شدن درآمده‌ام. از نگاه خودم یک آناباپتیست هستم و یک غریبه. من، کسی که هستم، این نیستم. اما من این هستم، کسی که پیش و پس من خواهد بود. در آن خود را خوار نمودم، به شکل دیگری فراز آمدم. در آن خود را پذیرفتم، خود را دو قسمت می‌کنم، و در آن باز خودم را با خویش یکی می‌کنم، قسمت کوچک‌تر خود می‌شوم. در خودآگاهی‌ام این هستم. به هر حال، بدین‌طریق من در خودآگاهی خودم هستم و انگار از آن جدا هم هستم. من در حالت دوم و بزرگ‌تر خود نیستم، انگار خودم این حالت دوم و بزرگ‌ترم، ولی همیشه در خودآگاهی عادی هستم، و باز بسیار جدا و متمایز از آن، انگار در حالت دوم و بزرگ‌تر خود هستم، اما بدون خودآگاهی به اینکه عملاً آن هستم. حتی کوچک‌تر شدم و فقیرتر، اما دقیقاً به علت کوچکی‌ام می توانم از نزدیک‌بودن بزرگ آگاه باشم. [تصویر ۱۱۹][۱]

برای باززاده‌شدن با آب ناپاک غسل تعمید شدم. شعله‌ای از آتش دوزخ بالای حوض غسل تعمید انتظارم را می‌کشید. خود را با ناپاکی شستم و خود را با کثیفی پاک کردم. به او رسیدم، او را پذیرفتم، برادر الهی را، پسر زمین را، دو جنسی و ناپاک را، که طی شب یک مرد می‌شود. دو دندان پیشین او شکسته و نوری رو به پایین چانهٔ او را می‌پوشاند. او را گرفتم، او را مقهور ساختم، او را در آغوش گرفتم. بیشتر از من مطالبه‌کرد، با اینکه همه چیز با خود داشت. چون او غنی است؛ زمین از آن اوست. اما اسب سیاهش از او دور افتاده است.

در حقیقت یک دشمن مغرور را شکست دادم، دشمن بزرگ‌تر و قوی‌تر را وادار ساختم که دوست من باشد. هیچ چیز نباید مرا از او جدا کند، از مرد تاریک. اگر بخواهم او را ترک بگویم، مرا مانند سایه‌ام دنبال می‌کند. اگر به او فکر نکنم، او همچنان به طوری عجیب نزدیک است. اگر او را انکار کنم به هراس تبدیل می‌شود. باید او را فراوان ارج بگذارم، باید خوراکی از قربانی برایش آماده سازم. سر میز بشقابی را برای او پر می‌کنم. بیشتر از آنچه که قبلاً برای آدمیان انجام می‌دادم اکنون باید برای او انجام دهم. این چنین است که آنها مرا خودپسند می‌انگارند، زیرا آنها نمی‌دانند که من با دوستم می‌روم، و اینکه روزهای فراوانی وقف او شده‌اند.[۲] اما اغتشاش آغاز

---

۱. راهنمای تصویر: «اژدهای ملعون خورشید را خورده، اگر شکم اژدها شکافته شده باشد نباید طلای خورشید را همراه با خونش تسلیم کند. این بازگشت آتماویکتو، آتماویکتوی پیر است. او که پوشش سبز در حال رشد را نابود ساخت جوانی است که مرا در کشتن زیگفرید یاری داد.» اشاره‌ای است به کتاب یکم، فصل هفتم «قتل قهرمان».

۲. پیش‌نویس ادامه می‌دهد: «افراد، کتب، و افکار بسیاری را به خاطر او کنار گذاشتم؛ حتی بیش از این، از جهان

← ادامهٔ پاورقی در صفحهٔ بعد

می‌شود، یک زمین‌لرزهٔ خاموش زیرزمینی، یک غرش عظیم در دوردست. راه‌ها به روی آغازی نو و به روی آینده باز شدند. معجزات و اسرار هراسناک در شرف وقوع‌اند. چیزهایی را حس می‌کنم که هستند و خواهند بود. ورای امر معمول، مغاک جاودان دهن دره می‌کشد. زمین آنچه را که پنهان کرده بود به من پس می‌دهد. [تصویر ۱۲۱][۱،۲،۳]، [تصویر ۱۲۲][۴]، [تصویر ۱۲۳][5]

← ادامهٔ پاورقی از صفحهٔ قبل
جاری پس کشیدم و به کارهای ساده و معمول روی آوردم، و البته با بیشترین فوریت این جهان پیش می‌کشید، تا هدف سری او را خدمت کنم. با خدمت‌کردن به او، اوی تاریک، بر مسیر ترحم با دیگری برخورد می‌کنم. اگر نیات و آرزوها مرا عذاب دهند، به آنچه نزدیک‌تر باشد فکر می‌کنم، و آن را حس می‌نمایم و انجام می‌دهم. بدین‌گونه آنچه دورترین است به من دست می‌یابد» (ص ۴۳۴).

۱. یونگ به سال ۱۹۴۴ در ***روان‌شناسی و کیمیاگری*** و بر بستر بحث دربارهٔ سمبولیسم ماندالا به یک بازنمود کیمیاگرانه از یک دایرهٔ منقسم به چهار قسمت با چهار رود اشاره می‌کند (CW 12, §167n). یونگ در چند مناسبت دربارهٔ چهار رود بهشت توضیح می‌دهد ـ مثلاً بنگرید به:
Aion, CW §§2, 9, 3II, 353, 358, 372.

۲. زیرنوشت: «[دسامبر ۱۹۱۹: ظاهراً این تاریخ به زمانی اشاره دارد که این نقاشی کشیده شده است.] این سنگ، که به زیبایی جای داده شده، قطعاً سنگ فلاسفه است (Lapis Philosophorum سنگی که کیمیاگران تصور می‌کردند فلزات اصلی را به طلا تبدیل می‌کند. ـم). این سنگ از الماس سخت‌تر است. اما به واسطهٔ چهار کیفیت متمایز، یعنی پهنا، ارتفاع، عمق، و زمان در فضا بسط می‌یابد. در نتیجه این سنگ نامرئی است و می‌توانید بدون آنکه متوجه آن شوید از میانش عبور کنید. چهار نهر دلو (Aquarius آکواریوس یا برج دلو به شکل مردی نشان داده می‌شود که جامی از آب را خالی می‌کند و چهار نهر از آن جاری می‌شود. ـم) از سنگ جاری می‌شوند. این آن دانهٔ تباه‌ناپذیر است که بین پدر و مادر قرار دارد و مانع تماس نوک دو مخروط با هم می‌شود: این موناد یا ذرهٔ بسیطی است که پلیروما را خنثی می‌کند.» دربارهٔ پلیروما ادامهٔ همین کتاب صفحهٔ ۶۰۰ را ببینید. در مورد ارجاع به دانهٔ تباه‌ناپذیر به گفتگوی با ها در یادداشت تصویر ۹۴، صفحهٔ ۳۷۶ یادداشت ۱ همین کتاب مراجعه کنید.

۳. روح یونگ در سوم ژوئن ۱۹۱۸ فیلمون را شادی زمین توصیف می‌کند: «دیمون‌ها با هم در یکی تلقیق می‌شوند که خود را بنیاد گذاشته است، که سرچشمهٔ هر چهار نهر است، سرچشمهٔ زمین منبع ـ حامل، از ستیغ او چهار نهر به چهار سو جاری می‌شوند. او دریایی است که خورشید را دربر می‌گیرد؛ او کوهی است که خورشید را با خود می‌برد؛ او پدر هر چهار نهر بزرگ است؛ او تقاطعی است که چهار دیمون بزرگ را به هم پیوند می‌زند. او دانهٔ تباه‌ناشدنی هیچ‌بودگی است، که تصادفاً از فضا می‌افتد. این دانه سرآغاز است. جوان‌تر از همهٔ سرآغازهای دیگر، پیرتر از همهٔ پایان‌ها) (*Black Book 7*, p. 61). برخی از بن‌مایه‌های مندرج این گفته شاید با این تصویر رابطه داشته باشند. بین ژولای ۱۹۱۹ و فوریهٔ ۱۹۲۰ شکافی وجود دارد که طی آن یونگ احتمالاً مشغول نوشتن تیپ‌های روان‌شناختی بود. وی در ۲۳ فوریه مدخل زیر را باز می‌کند: «آنچه در این فاصله پیش می‌آید در کتاب رویاها درج می‌شود، اما حتی بیش از این در تصاویر کتاب سرخ». یونگ در «رویاها» طی این دوره از حدود هشت خواب و یک تخیل در شب در آگوست ۱۹۱۹ در مورد دو فرشته، یک تودهٔ تاریک شفاف، و یک زن جوان می‌نویسد. این نشان می‌دهد که این فرآیند سمبولیک در نقاشی‌های مجلد خوشنویسی استمرار
← ادامهٔ پاورقی در صفحهٔ بعد

← ادامهٔ پاورقی از صفحهٔ قبل
می‌یابد، که به نظر نمی‌رسد ارجاع مستقیمی به متن مندرج در کتاب جدید یا کتاب سیاه داشته باشد. یونگ در سال ۱۹۳۵ تفسیری روان‌شناختی از سمبولیسم کیمیاگری قرون وسطی ارائه می‌دهد و سنگ فلاسفه ـ هدف فعالیت و کار کیمیاگری ـ را نمادی می‌بیند از خویشتن (*Psychology and Alchemy*, CW 12).

۱. زیرنویس تصویر: «چهارم دسامبر ۱۹۱۹: [به نظر می‌رسد این تاریخ اشاره دارد به تاریخ ترسیم تصویر] این سمت پشت الماس است. او که در سنگ است این سایه را دارد. این همان آتماویکتو است، آتماویکتوی پیر، پس از کنار کشیدن از آفرینش. او به تاریخ بی‌پایان بازگشت، آنجایی که آغازش را از سر گرفت. یک بار دیگر به باقیمانده‌ای سنگی درآمد، که آفرینش خود را به پایان برده بود. او به شکل ایزدوبار زیاد رشد می‌کند و فیلمون و کا (Ka در مصر باستان روحی موجود در بدن و تندیس انسان، و در هندو صفتی برای برهما. ـم) از او زاده می‌شوند. فیلمون سنگ را می‌آورد و کا ○ را.» علامت آخر ظاهراً باید در ستاره‌شناسی نماد خورشید باشد.

۴. در مورد آتماویکتو به یادداشت تصویر ۱۱۷ مراجعه شود. فیلمون در بیستم می ۱۹۱۷ می‌گوید: «در مقام آتماویکتو خطا کردم و به انسان بدل شدم. نام من ایزدوبار بود؟ به همان شکل به او رسیدم. او مرا فلج کرد. آری، انسان مرا فلج ساخت و مرا به مار اژدها مبدل کرد. خوشبختانه خطای خود را تشخیص دادم و آتش مار را بلعید. و بدین طریق فیلمون موجودیت یافت. شکل من همان ظاهر است. قبلاً ظاهر من همان شکل بود» (*Black Book 7*, p. 195). یونگ در خاطرات می‌گوید: «بعداً فیلمون از طریق چهرهٔ دیگری، که من او را کا می‌نامم، خصلت خویشاوندی پیدا می‌کند. کای متعلق به شاه در مصر باستان صورت و شکل خاکی و زمینی وی بود، روح جسمیت‌یافته. روح ـ کا در تخیل من از پایین آمد، از دل زمین، از یک نقیب و چاه عمیق. یک نقاشی از او کشیدم که آن را در شکل گرفتار در زمینش نشان می‌دهد، به شکل ستونی راهنما (herm ستونی سنگی با تندیسی از هرمس که به عنوان راهنمای فرسنگ‌شمار یا علامت مرزی در یونان باستان استفاده می‌شد. ـم) با پایهٔ سنگی و سر برنجی. آن بالا در نقاشی یک بال کینگسفور ظاهر می‌شود، و بین آن و سر کا یک سحابی گرد و فروزان از ستارگان شناور است. ظاهر کا حاوی چیزی دیمونی درباره آن است ـ می‌توان این‌طور هم گفت که چیزی مفیستلوفلیانی. در یک دست چیزی مانند یک پاگودای (Pagoda معبدی بودایی مرتفع با چند طبقه هر کدام با سقفی شیروانی. ـم) رنگی، یا یک جعبهٔ مقدسات، و در دست دیگر قلمی دارد که با آن بر جعبهٔ مقدسات کار می‌کند. او می‌گوید: من کسی هستم که خدایان را در طلا و الماس دفن می‌کند.) فیلمون یک پای لنگ دارد، اما روحی است بالدار، ولی کا نمایانگر نوعی دیمون زمینی یا دیمون فلزی است. فیلمون جنبهٔ روحانی است. (معنا)، یعنی کا، و در سوی دیگر روح طبیعت است مانند آنتروپاریون (anthroparion) کیمیاگر یونان ـ که آن موقع هنوز با او آشنا نبودم. کا کسی بود که همه چیز را واقعیت بخشید، و کسی که روح مرغان ماهی‌خوار، معنا، را در تاریکی فرو برد یا آن را با زیبایی، (انعکاس جاودانه) جایگزین ساخت. به موقع توانستم هر دو پیکره را با مطالعه بر کیمیاگری در هم ادغام کنم» (ص ۱۰ـ۲۰۹). والاس باج (Wallace Budge) متذکر می‌شود که «کا فردیت یا شخصیتی انتزاعی است که دارای شکل و خصایصی است متعلق به مردی که این شکل و صورت به وی تعلق داشته، و هرچند مکان اسکان طبیعی آن درگور با همراه جسم است، می‌تواند به میل خود سرگردان باشد؛ او مستقل است از انسان و می‌تواند در هر پیکره‌ای از انسان بماند یا از آن بیرون رود» (*Egyptian Book of the Dead*, p. lxv). یونگ به سال ۱۹۲۸ این‌طور توضیح می‌دهد: «در هر مرحله‌ای نسبتاً بالاتر از رشد، آنجا که ایدهٔ روح از قبل موجودیت دارد، افکندن تمامی تصاویر ادامه نمی‌یابد... اما عقدهٔ این یکی

← ادامهٔ پاورقی در صفحهٔ بعد

← ادامهٔ پاورقی از صفحهٔ قبل
یا دیگری به قدر کفایت به خودآگاهی نزدیک می‌شود که دیگر نه همچون یک بیگانه، بلکه همچون چیزی تا حدی متعلق حس می‌شود. با این وجود، احساس اینکه این امری است متعلق در ابتدا به قدر کافی قوی نیست تا این طور حس شود که آن عقده همچون مضمون ذهنی خودآگاهی است. پس در یک جور سرزمین متعلق به هیچ‌کس مابین خودآگاه و ناخودآگاه، در نیم‌سایه، تا حدی متعلق یا خویشاوند با سوژهٔ خودآگاه، تا حدی یک موجود خودمختار باقی می‌ماند، و آن‌طور که هست با خودآگاه مواجه می‌شود. در تمامی رویدادها ضرورتاً مطیع نیات سوژه نیست، حتی شاید در مرتبه‌ای بالاتر باشد، و معمولاً منبع الهام یا هشدار، یا اخبار ماوراءطبیعی. به لحاظ روان‌شناختی مضمونی این چنین را می توان همچون عقده‌ای تا حدی خودمختار تبیین نمود که هنوز به طور کامل ادغام نشده است. روح‌های ابتدایی، با Ba و کای مصری، عقده‌های از این نوعند»،
(*The Relations between the* I *and the Unconscious*, CW 7, §295)
یونگ در سال ۱۹۵۵/۵٦ آنتروپاریون در کیمیاگری را به صورت «نوعی گوبلین (کوتوله‌ای زشت در داستان‌ها که آدمیان را فریب می‌دهد. ـ م) توصیف می‌کند که به شکل یک روح اختصاصی، روح خانوادگی، حین کارکنار آدم‌زبده و خبره می‌ایستد و در امر شفابخشی به طبیب یاری می‌دهد» (*Mysterium Coniunctionis*, CW 14, §304) دیده می‌شود که آنتروپاریون فلزات کیمیاگری را نمایان می‌سازد.
("On the psychology of the Child archetype", CW 9, I, §268)
و در رویاهای زوسیموس (Zosimos کیمیاگر و عارف گنوستیک یونانی قرن سوم میلادی. ـ م) ظاهر می‌شود (CW 13, pp. 60-62). نقاشی کا که یونگ بدان اشاره دارد در معرض عموم قرار نگرفته است. کا طی یک تخیل در ۲۲ اکتبر ۱۹۱۷ بر یونگ ظاهر می‌شود، وی در آنجا خود را سویهٔ دیگر ها، روح وی، معرفی می‌کند. این کابود که روان‌ها و حکمت فروتر را به ها عرضه می‌کند (نک یادداشت ۳ ص، ۳۷۴ همین کتاب). چشمان وی از طلای خالص است و جسمش از آهن سیاه. او به یونگ و روحش می‌گوید که به سر او نیاز دارند، که این سر همان گوهر تمامیت جادو است. و این عشق است. فیلمون می‌گوید کا سایهٔ فیلمون است. (*Black Book 7*, p. 25ff). کا در تاریخ ۲۰ نوامبر فیلمون را سایهٔ خود، و طلیعهٔ خود می‌خواند. کا می‌گوید او جاودانه است و بر جای می‌ماند، اما فیلمون ناپاینده است و می‌میرد. کا در تاریخ دهم فوریهٔ ۱۹۱۸ می‌گوید برای خدایان معبدی ساخته بسان زندان و گور. کا در کتاب سیاه ۷ تا سال ۱۹۲۳ حضور دارد. یونگ طی این دوره تلاش دارد تا رابطهٔ بین کا، فیلمون، و دیگر شخصیت‌ها را درک کند، و رابطهٔ درستی با آنها برقرار سازد. یونگ در ۱۵ اکتبر ۱۹۲۰ دربارهٔ یک تصویر ناشناخته با کنستانس لانگ، که در کار تحلیل با یونگ همکاری داشت، بحث می‌کند. برخی از توضیحاتی که لانگ ارائه می‌دهد درک یونگ از رابطهٔ فیلمون و کا را روشن می‌کند: «این دو شخصیت در هر سو، جسمیت‌بخشی به (پدران) غالب است. یکی همان پدر آفرینشگر است، یعنی کا و دیگری، همان فیلمون است که کا به او شکل و قانون (غریزهٔ سازنده) اعطا می‌کند. کا دیونیزوس و ف را برابر با آپولو قرار می‌دهد. فیلمون به چیزها در ظرف عناصر ناخود... جمعی صورت‌بندی می‌دهد. فیلمون ایده (شاید ایدهٔ خدا) را ارائه می‌دهد. اما شناور، دوردست و نامتمایز باقی می‌ماند چون همهٔ چیزهایی که ابداع می‌کند بال دارند. اما کا ماده را ارائه می‌دهد. و کسی خوانده می‌شود که خدایان را در طلا و مرمر دفن می‌کند. او مایل است آنان را در ماده حبس کند و این چنین آنها در خطر از دست‌دادن معنای روحانی خود هستند، و در خطر دفن شدن در سنگ. پس شاید معبد مدفن خدا باشد، همان‌طور که کلیسا مدفن مسیح شد. هرچه کلیسا بیشتر رشد کند مسیح بیشتر می‌میرد. کا نباید

← ادامهٔ پاورقی در صفحهٔ بعد



تصویر شمارهٔ ۱۱۹

← ادامهٔ پاورقی از صفحهٔ قبل

مجاز باشد خیلی تولید کند ـ شما نباید به مادیت‌بخشی وابسته باشید؛ اما چنانچه مادهٔ اندکی تولید شود مخلوق شناور می‌شود. کارکرد فرارونده همان کل است. نه این تصویر، نه توجیه من از آن، بلکه روح جدید و جان‌دهنده که محصول آمیزش است بین هوش خودآگاه و سویهٔ آفرینشگر. کا حس است، و ف شهود، او بسیار فراانسانی است (او زرتشت است، افراط گونه برترین در آنچه می‌گوید و سرد. (یونگ نه پرسش‌هایش از ف و نه جواب‌های او را چاپ نکرده است)... کا و فیلمون بزرگ‌تر از انسان هستند، آنها ابرانسانی‌اند (کسی که در آنها پراکنده باشد در خودآگاه جمعی است)» (Dairy, Countway Library of Medicine, pp. 32-33).

۵. زیرنویس تصویر: «چهارم ژانویهٔ ۱۹۲۰ [ظاهراً این تاریخ ترسیم این تصویر است]. این کوزهٔ مقدس است. کابیری از گل‌هایی رشد می‌کند که از جسم اژدها روییده‌اند. آن بالا معبد است.»



تصویر شمارهٔ ۱۲۱

تصویر شمارهٔ ۱۲۲

تصویر شمارهٔ ۱۲۳



فصل هجدهم

سه پیشگویی

[1]چیزهای شگفت‌انگیز نزدیک‌تر می‌شوند. روح خود را فرا خواندم و از او خواستم تا در سیلاب‌ها فرو رود، که صدای خروشان آنها را از دوردست شنیدم. برحسب آنچه که در کتاب سیاه من ثبت شده، این ماجرا در تاریخ ۲۲ ژانویهٔ سال ۱۹۱۴ رخ داده است. و بدین‌گونه او همچون یک گلوله در تاریکی غوطه‌ور می‌شود و از اعماق ندا می‌دهد: «هر چه را بیاورم می‌پذیری؟»

من: «آنچه تو بدهی می‌پذیرم. و حق ندارم که به قضاوت بنشینم یا رد کنم.»

روح: «پس گوش کن. زره قدیمی و ساز و برگ زنگ‌زدهٔ پدرانمان آن پایین است. یراق چرمین مرگ‌آفرین هم بر آنها آویزان و زوبین‌های کرم خورده، سنان‌های خمیده، تیرهای شکسته، سپرهای پوسیده، جمجمه‌ها، استخوان‌های انسان و اسب، توپ‌های قدیمی، منجنیق‌های سنگ‌انداز، گرزهای سنگی، استخوان‌های تیز، سنان‌های خردشده ـ هر چیز بازمانده از نبردهای اعصار پیشین که زمین را آلوده می‌کند.این همه را می‌پذیری؟»

من: «می‌پذیرم. روح من، تو بهتر می‌دانی.»

---

۱. یونگ در کتاب سیاه ۴ متذکر می‌شود: «پس از آن مانند مردی که عصبی است به راه افتادم، و کسی که انتظار چیزی جدید را دارد که هرگز پیش از آن محتمل نمی‌شمرده است. از اعماق گوش دادم ـ گوش به زنگ، تعلیم‌دیده، و بی‌پروا ـ که ظاهراً تقلا می‌کند تا کل زندگی انسانی را هدایت نماید».

روح: «سنگ‌هایی منقوش یافتم، استخوان‌هایی که علائمی جادویی بر آنها حک شده، سخنانی طلسم‌گونه بر چرم و پلاک‌های سربی، انبان‌های کثیف پر از دندان، و مو و ناخن آدمیان، الوارهای بسته به هم، گوی‌های سیاه، پوست‌های کپک‌زدهٔ حیوانات، همهٔ خرافه‌های پرورده شده در ماقبل تاریخ تاریک. این همه را می‌پذیری؟»

من: «همه را می‌پذیرم، چطور می‌توانم چیزی را کنار بگذارم؟»

روح: «اما بدتر از اینها را هم یافتم: برادرکشی، ضربه‌های مرگبار بزدلانه، شکنجه، کودکان قربانی، انهدام کل مردمان، آتش‌سوزی، خیانت، جنگ، شورش ـ اینها را هم می‌پذیری؟»

من: «اینها را هم پذیرایم. اگر قرار است این‌طور باشد، چطور می‌توانم دست به قضاوت ببرم؟»

روح: «بیماری‌های همه‌گیر، فجایع طبیعی، کشتی‌های مغروق، شهرهای ویران، درندگی سبعانه و هولناک، قحطی‌ها، فلاکت‌های انسانی، و ترس، کوه‌هایی کاملاً انباشته از ترس را یافتم.»

من: «اگر این چنین است، پس بده.»

روح: «گنجینه‌هایی از همه فرهنگ‌های پیشین، تصاویری باشکوه از خدایان، معابد فراخ، نقاشی‌ها، طومارهای پاپیروس، اوراقی از پوستین با حروفی از زبان‌های کهن، کتبی پر از خردمندی از دست رفته، سرودها و اورادی از کاهنان باستان، افسانه‌ها و داستان‌های اعصار روایت شده برای هزاران نسل را یافتم.»

من: «این یک دنیای کامل است ـ و دریافت آن از توان من خارج است. چطور می‌توانم آن را بپذیرم؟»

روح: «اما خواستی که همه چیز را بپذیری؟ تو حدود خود را نمی‌دانی. نمی‌توانی حد خود را تعیین کنی؟»

من: «باید حدود خود را مشخص کنم. چه کسی می‌تواند این ثروت را در اختیار بگیرد؟»

روح: «قانع باش و باغ خود را با فروتنی کشت کن و بپرور.»[1]

---

۱. این سطور اشاره دارد به انتهای کاندید اثر ولتر: «همه آنچه درخور است گفته شد ـ اما باید باغ خود را پرورش دهیم»

(*Candide and Other Stories*, tr. R. Pearson [Oxford: Oxford University Press, 1759/1998], pp. 392-93).

یونگ در کتابخانهٔ خود نیم‌تنه‌ای از ولتر گذاشته بود.

من: «باشد. فهمیدم که: تسخیر نه تنها تکه‌ای بزرگ از بیکران، بلکه تکه‌ای کوچک هم سودمند است. یک باغ کوچک که خوب رسیدگی شود بهتر از باغ بزرگ با رسیدگی بد است. هر دو باغ در قیاس با بیکران به یکسان کوچکند، اما با رسیدگی نابرابر.»

روح: «اره را بردار و درختان خود را هرس کن.»

[۲] روح من از آن تاریکی سیل‌آسا که پسر زمین آورده بود، چیزهایی باستانی به من داد که آینده را نشانه گرفته بودند. او سه چیز به من داد: راز جنگ، تاریکی جادو، و موهبت دین.

چنانچه زیرک باشید، درخواهید یافت که این سه چیز به همدیگر تعلق دارند: این سه می‌خواهند آشوب و قدرتش را رها سازند، همان‌طور که قصد اسارت آشوب را هم دارند. جنگ آشکار است و همه آن را می‌بینند. جادو تاریک است و هیچ کس آن را نمی‌بیند. دین نیز قرار است که فرا برسد، اما آشکار و واضح خواهد بود. گمان می‌کنید که وحشت جنگ‌های سبعانه به سراغ ما خواهند آمد؟ گمان می‌کنید جادو وجود دارد؟ در مورد یک دین جدید چیزی اندیشیده‌اید؟ شب‌های دراز بیدار ماندم و چشم‌انتظار آنچه قرار است بیاید جلو را نگریستم و بر خود لرزیدم. حرف مرا باور می‌کنی؟ من چندان نگران نیستم. به چه چیزی باید باور داشته باشم؟ به چه چیز نباید باور داشته باشم؟ دیدم و لرزیدم.

اما روح من نتوانست آن هیولا را فراچنگ آورد، و نتوانست وسعت آنچه پیش می‌آید را به تصویر کشد. نیروی اشتیاق من رو به افول گذاشت، ضعف دستان دروگر را غرق ساخت. بار و سنگینی هراس‌انگیزترین کارهای اعصار را پیش روی خود حس کردم و دیدم که کجا و چگونه، هیچ کلامی توان درک آن را ندارد و هیچ اراده‌ای نمی‌تواند آن را فتح کند. نمی‌توانم غیر از این کاری انجام دهم، می‌گذارم دوباره در اعماق غرق شود.

نمی‌توانم آن را به شما بدهم، تنها می‌توانم از آنچه پیش می‌آید سخن بگویم. خیر اندک از خارج به سوی شما می‌آید. آنچه به سراغ شما می‌آید در درون شما مستقر است. اما چه آنجا است! می‌خواهم چشمانم را برگردانم، گوش‌هایم را ببندم، همهٔ حواسم را منکر شوم؛ می‌خواهم کسی باشم در میان شما، که هیچ نمی‌داند و کسی که هرگز چیزی ندیده است. این خیلی زیاد است و خیلی نامنتظره. اما آن را دیدم و حافظه‌ام مرا تنها نخواهد گذاشت.[۱] ولی از اشتیاق خود کاستم

---

۱. پیش‌نویس ادامه می‌دهد: «چطور می‌توانم آنچه را طی هشتصد سال بعد - یعنی تا زمانی که این یکی حاکمیت خود را آغاز می‌کند - رخ می‌دهد را دریابم؟ من فقط از آنچه قرار است بیاید سخن می‌گویم» (ص ۴۴۰).

که می‌خواست در آینده وسعت یابد. پس، به باغ کوچک خود بازگشتم که اکنون دارد می‌شکفد، و وسعت آن را می‌توانم بسنجم. باید به این باغ به خوبی رسیدگی شود.

آینده باید به کسانی واگذاشته شود که از آینده‌اند. من به کوچک و واقعی بازمی‌گردم، زیرا این راه بزرگ است، راه آنچه قرار است بیاید. به واقعیت سادهٔ خویش بازمی‌گردم، به خردترین هستی انکارناپذیر خودم. و یک چاقو برمی‌دارم و در برابر هر چیزی که بی‌اندازه و هدف رشد می‌کند معرکه می‌گیرم. جنگل‌ها اطراف من رشد می‌کنند، گیاهان پرپیچ و تاب از من بالا می‌روند، و من کاملاً پوشیده در تکثیری بی‌پایانم. اعماق خستگی‌ناپذیرند، آنها همه چیز می‌دهند. همه چیز به اندازهٔ هیچ، خوب است. اندکی نگه دارید، آنگاه مقداری دارید. برای تصدیق و شناختن جاه‌طلبی و طمع‌تان، برای فراخواندن خواهش‌تان، برای پرورش آن، لختی آن را به چنگ آورید، آن را خدمتگذار سازید، بر آن تأثیر بگذارید، آن را سروری کنید، آن را فرمان دهید، ولی تفاسیر و معانی دادن به آن، افراط است. [تصویر ۱۲۵][1]

این دیوانگی است، همانند چیزی که مرزهایش را پشت سر بگذارد. چطور می‌شود چیزی را نگه دارید که نیستید؟ آیا واقعاً دوست دارید هر چیزی را که نیستید به زیر یوغ دانش و فهم زبون خود درآورید؟ به یاد داشته باشید که می‌توانید خود را بشناسید، و این چنین به قدر کافی می‌دانید. اما نمی‌شود دیگران و هر چیز دیگر را شناخت. زنهار از آگاهی به آنچه ورای‌تان قرار دارد، وگرنه دانش مفروض‌تان زندگانی کسانی که خود را می‌شناسند را دچار خفقان می‌کند. یک داننده می‌تواند خود را بشناسد. این حد اوست.

با برشی دردآور آنچه را بدان تظاهر می‌کردم کندم تا از چیزهای ورای خود آگاهی یابم. از داوری‌های تفسیری مکارانه که به من - آنچه ورای من است - نسبت می‌داد بریدم. و چاقویم حتی عمیق‌تر مرا از معناهایی که به خود نسبت دادم جدا می‌کند. من تا مغز استخوان خود را بریدم، و هر چیز معناداری از من ساقط شد، حال، دیگر آن‌طور نیستم که در نظر خودم بودم شاید تنها این را بدانم که من کسی هستم که نمی‌داند کیست.

می‌خواهم فقیر باشم و برهنه، و می‌خواهم در برابر وقفه‌ناپذیر برهنه بایستم. می‌خواهم بدن خودم باشم و فقر آن. می‌خواهم از زمین باشم و قانونش را زندگی کنم. می‌خواهم حیوان

---

۱. این صحنه شبیه منظرهٔ یکی از تخیلات در بیداری یونگ در ایام کودکی است که در آن آلساس (منطقه‌ای در فرانسه. ـ م) در آب غرق می‌شود، باسل به یک بندر تبدیل می‌شود، یک کشتی بادبانی و یک کشتی بخاری، یک شهر قرون وسطایی، یک قلعه با چند توپ و سربازها و ساکنین و یک کانال آنجا دیده می‌شود. (*Memories*, p. 100)



تصویر شمارهٔ ۱۲۵

انسانی خو باشم و همهٔ ترس و هراس و آرمانش را بپذیرم. می‌خواهم ناله و سعادت کسی که در تنهایی با جسمی فقیر و غیرمسلح بر زمین روشن از آفتاب ایستاده را تجربه کنم، می‌خواهم طعمهٔ سائقه‌هایش و حیوانات وحشی در کمین باشم، او از اشباح و به خواب دیدن خدایان دوردست هراسیده. او که متعلق است به آنچه نزدیک بود و دشمن بر دوردست. امّا رمه‌هایش را قدرت‌های ناشناختنی به سرقت برده‌اند و نیز ماحصل مزارع‌اش را نابود کردند، و او کسی بود که نه دانست و نه تشخیص داد، بلکه با هر آنچه دم دست است زیست، و با بخشش از آنچه در دوردست بود استقبال نمود.

و اینک منِ وحشت بر من می‌خزد: آیا خیلی در قید نیستم؟ آیا دنیای آنجا نامحدود نیست؟ پس، بر ضعف خویش آگاه شدم. فقر، برهنگی و نامهیابودن چه هستند اگر هوشیاری به ضعف و وحشتیِ از عجز در کار نباشد؟ پس ایستادم و هراسان بودم. در این لحظه بود که روحم با من نجوا کرد.



فصل نوزدهم

موهبت جادو

«چیزی می‌شنوی.»

من: «چیزی متوجه نمی‌شوم، چه باید بشنوم؟»

روح: «صدای زنگ»

من: «زنگ؟ چی؟ من هیچ نمی‌شنوم.»

روح: «دقیق‌تر گوش کن.»

من: «مثل اینکه گوش چپم چیزی می‌شنود. معنای این چیست؟»

روح: «بدبختی.»

من: «آنچه می‌گویی می‌پذیرم. می‌خواهم خوشبختی و بدبختی را توأم داشته باشم.»

روح: «بسیار خوب. پس دستانت را بلند کن و از آنچه به سراغت می‌آید استقبال نما.»

من: «این چیست؟ یک میله؟ یک مار سیاه؟ یک میلهٔ سیاه، که شکل مار دارد ـ با دو مروارید به جای دو چشم ـ یک حلقهٔ طلا به دور گردنش. این شبیه یک میلهٔ جادویی نیست؟»

روح: «این میله جادویی است.»

من: «باید با جادو چه کنم؟ آیا این میلهٔ جادویی یک بدبختی است؟ آیا جادو بدبختی است؟»

روح: «آری، برای کسانی که آن را دارند.»

من: «این شبیه گفته‌های روزگاران کهن است ـ چه مایهٔ تعجب هستی روح من! باید با جادو

چه کنم؟»

روح: «جادو کار زیادی برای تو انجام می‌دهد.»

من: «نکند داری مرا تحریک و گمراه می‌کنی. می‌دانی که آدمی هرگز میل به هنر و فنون سیاه و چیزهایی که آسان به دست می‌آیند را رها نمی‌کند.»

روح: «جادو آسان نیست، و قربانی می‌طلبد.»

من: «چه چیز را باید قربانی کرد، عشق؟ انسانیت؟ اگر چنین است، آن را پس بگیر.»

روح: «عجله نکن. جادو چنین قربانی‌هایی نمی‌خواهد. قربانی دیگری می‌خواهد.»

من: «آن قربانی چیست؟»

روح: «قربانی درخواستی جادو، تسلی است.»

من: «تسلی؟ درست فهمیدم؟ سختی درک تو را نمی‌توان توصیف کرد. بگو بدانم، این به چه معنا است؟»

روح: «تسلی باید قربانی شود.»

من: «منظورت چیست؟ آن تسلی که می‌دهم یا آن تسلی که دریافت می‌کنم، کدام باید قربانی شود؟»

روح: «هر دو.»

من: «گیج شدم. این حرف خیلی گنگ است.»

روح: «باید به خاطر میلهٔ سیاه، تسلی را قربانی کنی، هم تسلی که می‌دهی و هم تسلی‌ای که دریافت می‌کنی.»

من: «می‌خواهی بگویی مجاز نیستم تسلی کسانی را که دوست دارم قبول کنم؟ و نبایستی به کسانی که دوست‌شان دارم تسلی بدهم؟ این به معنای از دست‌دادن بخشی از انسانیت است، و آنچه سختی و شدت برای خود و دیگران نامیده می‌شود جای آن را می‌گیرد.»[1]

روح: «قضیه این طور است.»

من: «آیا این میله، خواهان این قربانی است؟»

روح: «خواهان این قربانی است.»

---

۱. نیچه در *اینک انسان* نوشته است: «هر اکتساب، هر گام به جلو در دانش نتیجهٔ شجاعت است، نتیجهٔ شدت و سختی به خویشتن، و پاک نگه داشتن خویشتن.» (tr. R. J. Hollingdale [Harmondsworth: Penguin, 1979], foreword 3, p. 34).

من: «آیا می‌شود، آیا من مجازم که این قربانی را به خاطر این میله ادا کنم؟ آیا باید این میله را بپذیرم؟»

روح: «آن را می‌خواهی یا نمی‌خواهی؟»

من: «نمی‌توانم بگویم. از میلهٔ سیاه چه می‌دانم؟ چه کسی آن را به من می‌دهد؟»

روح: «تاریکی که پیش روی تو است. این چیز بعدی است که به سراغت می‌آید. آیا آن را می‌پذیری و قربانی خود را تقدیم می‌نمایی؟»

من: «قربانی دادن برای تاریکی، برای تاریکی مطلق کار دشواری است؛ و آن هم چه قربانی‌ای؟»

روح: «طبیعت ـ آیا طبیعت، تسلی را پیشکش می‌کند؟ آیا تسلی را می‌پذیرد؟»

من: «با گفتن این سخن شاق مخاطره می‌کنی. چه انزوایی را از من درخواست می‌کنی؟»

روح: «این بدبختی توست، و ـ قدرت میلهٔ سیاه.»

من: «چه اندوهبار و شوم حرف می‌زنی؟ آیا مرا در نیامی زرهی از شدت و دشواری سرما می‌پوشانی؟ آیا داری قلب مرا در پوششی برنجی گرفتار می‌سازی؟ من با حرارت زندگی شادم. آیا باید آن را از دست بدهم؟ به خاطر جادو؟ جادو چیست؟» [تصویر ۱۲۷][1]

روح: «تو جادو را نمی‌شناسی. پس قضاوت نکن. از چه عصبانی هستی؟»

من: «جادو! باید با جادو چه کنم؟ به آن اعتقاد ندارم، نمی‌توانم به آن باور داشته باشم. قلبم فرو می‌ریزد ـ و قرار است بخش زیادی از انسانیت خودم را به پای جادو قربانی کنم؟»

روح: «توصیه می‌کنم علیه آن به جدال برنخیز، و از همه مهم‌تر این قدر روشنفکرانه رفتار نکن، انگار که در عمق وجودت به جادو اعتقاد نداشته‌ای.»

من: «تو سمج هستی. اما نمی‌توانم به جادو باور داشته باشم؛ یا شاید تصور کاملاً نادرستی از

---

۱. توضیح بالای تصویر: «پیروزی خدای عشق». توضیح پایین تصویر: «این تصویر در نهم ژانویهٔ ۱۹۲۱ پس از نه ماه ناقص‌ماندن تکمیل شد. نمی‌دانم این چه نوع اندوهی، یک قربانی چهارگانه، را بیان می‌کند. عملاً تصمیم گرفتم آن را تمام نکنم. این چرخ وقفه‌ناپذیر چهار کارکرد است، گوهر همهٔ موجودات زندهٔ آکنده از قربانی. «کارکردها عبارتند از تفکر، احساس، حواس، و شهود، که یونگ در مورد آنها در تیپ‌های روان‌شناختی (۱۹۲۱) سخن گفته است. یونگ در ۲۳ فوریهٔ ۱۹۲۰ در کتاب سیاه ۷ آورده است: «آنچه بین عاشق و معشوق رخ می‌دهد سرشار از الوهیت است. هر دو معماهایی فهم‌ناپذیر برای همدیگرند. زیرا چه کسی هست که الوهیت را درک کرده باشد؟ اما خدا در انزوا زاده شد، از راز مخفی فرد. جدایی بین زندگانی و عشق تضاد است بین انزوا و باهم بودن» (ص ۸۸). مدخل بعد در کتاب سیاه ۷ مربوط به پنجم سپتامبر ۱۹۲۱ است. یونگ در چهارم مارس ۱۹۲۰ همراه دوستش هرمان سیگ به شمال آفریقا سفر کرد و ۱۷ آوریل بازمی‌گردد.

آن دارم.»

روح: «آری، این را از سخنانت فهمیدم. قضاوت کورکورانهٔ خود را کنار بگذار، وگرنه هرگز نخواهی فهمید. هنوز می‌خواهی سال‌ها را در انتظار از کف بدهی؟»

من: «صبور باش، دانش من هنوز چیره نشده است.»

روح: «چیره شدن آن چه خوش‌شانسی است.»

من: «مطالبهٔ بزرگی داری، تقریباً خیلی بزرگ.» از اینها گذشته؛ آیا علم برای زندگانی ضروری است؟ آیا علم زندگانی است؟ کسانی هستند که بدون علم زندگی می‌کنند. اما چیره ساختن دانش به خاطر جادو؟ این کاری است بَس عجیب و تهدیدآمیز.»

روح: «می‌ترسی؟ نمی‌خواهی زندگی را به مخاطره بیندازی؟ مگر این زندگانی نیست که تو را با این مشکل آشنا می‌کند؟»

من: «این همه مرا بسیار گیج و منگ می‌کند. نمی‌خواهی کلام روشنی‌بخشی به من بگویی؟»

روح: «اوه، پس مشتاق تسلی یافتن هستی؟ میله را می‌خواهی یا نه؟»

من: «دل مرا ریش می‌کنی. من می‌خواهم تسلیم زندگی باشم. اما این چه دشوار است! میلهٔ سیاه را می‌خواهم، چون این اولین چیزی است که تاریکی به من می‌دهد. نه می‌دانم که معنای این میله چیست و نه اینکه این میله چه به ارمغان می‌آورد؛ فقط آنچه را می‌گیرد حس می‌کنم. می‌خواهم زانو بزنم و این پیامبر تاریکی را بپذیرم. میلهٔ سیاه را گرفتم و اکنون آن را در دست دارم، میلهٔ رازآلود در دست من است؛ سرد و سنگین مانند آهن. چشمان مرواریدی مار با نگاهی باریک و خیره به من می‌نگرند. چه می‌خواهی ای موهبت اسرارآلود؟ تمام تاریکی همهٔ دنیاهای پیشین در تو انباشته می‌شوند، تو ای تکه فولاد سخت و سیاه! تو زمان هستی و سرنوشت؟ ذات طبیعت، سخت و تا ابد بی‌قرار و آرامش‌ناپذیر، ولی جمع همه نیروی‌های خلاقهٔ رمزآلود؟ به نظر می رسد کلمات جادویی نخستینی از تو ساطع می‌شوند، اثرات رمزآلود پیرامون تو در هم تنیده شده‌اند، و چه فنون پرقدرتی در تو آرمیده‌اند؟ با تنشی تحمل‌ناپذیر مرا آزار می‌دهی؛ چه اخم‌هایی بر چهره خواهی انداخت؟ چه راز وحشتناکی خواهی آفرید؟ آب و هوای بد، طوفان، سرما، تندر و رعد و برق خواهی آورد، یا مزارع را پربار خواهی ساخت و بر بدن زنان باردار برکت خواهی داد؟ نشان هستی تو چیست؟ یا به آن نیاز نداری، تو ای فرزند زهدان تاریکی؟ آیا خود را با تاریکی مه‌آلود راضی ساخته‌ای، تو تجسم و تبلور چه کسی هستی؟ تو را در کجای روحم پناه دهم؟ در قلبم؟ آیا قلب من باید حرم تو باشد، حرم تقدس تو، مقدس‌تر از همهٔ

مقدسات؟ پس جایت را انتخاب کن. تو را پذیرفتم. چه تنش خردکننده‌ای با خود می‌آوری! آیا اعصاب من درهم می‌شکند؟ پیامبر شب را به درون خود کشیدم.»

روح: «قدرتمندترین جادو در آن زندگی می‌کند.»

من: «آن را حس می‌کنم، ولی هنوز نمی‌توانم قدرت کابوس‌وار اهدایی به آن را به زبان آورم. می‌خواستم بخندم، چون در خنده چیزهایی تغییر می‌کند، و فقط آنجا خود را تثبیت می‌سازد. اما خندیدن در من می‌میرد. جادوی این میله به اندازهٔ آهن سخت و به اندازهٔ مرگ سرد است. روح من، مرا ببخش، نمی‌خواهم ناشکیبا باشم، اما به نظرم چیزی باید رخ دهد تا بشود این تنش تاب‌ناپذیر را که با این میله می‌آید را از سر گذراند.»

روح: «صبر کن، چشمان و گوش‌های خود را باز نگه دار.»

من: «دارم می‌لرزم! و نمی‌دانم چرا؟»

روح: «گاهی اوقات انسان باید در برابر بزرگ‌ترین بلرزد.»

من: «در برابر نیروهای ناشناخته تعظیم می‌کنم، روح من. دوست دارم برای هر یک از خدایان ناشناخته یک محراب وقف کنم. باید تسلیم شوم. میله سیاه در قلبم قدرت مرموز را به من می‌بخشد. این بسان نافرمانی است و یک تحقیر برای آدمیان.»[1]

[۲] آه کردار سیاه، تخلف، قتل! مغاک، نجات‌یافته را جان ببخش. فدیه‌دهنده کیست؟ راهبر ما کیست؟ راه‌های عبور از میان مخروبه‌های سیاه کدام هستند؟ خداوندا، ما را رها نکن! خداوندا، چه را فرا می‌خوانی؟ دست خود را تا تاریکی بالای سر خود بالا ببرید، دعا بخوانید، مأیوس، دستان خود را به هم بفشرید، زانو بزنید، پیشانی در خاک فرو برید، فریاد بزنید، اما بر او نام نگذارید، بر او ننگرید. او را بی‌نام و بی‌شکل بگذارید. بی‌شکل چه شکلی باید داشته باشد؟ بی‌نام را باید چه خواند؟ گام در راهی عظیم بگذارید و آنچه نزدیک‌تر است را چنگ زنید. مترصد چیزی نباشید، چیزی نخواهید، اما دستان را بالا برید. مواهب تاریکی سرشار از معما هستند. راه به روی کسانی باز است که به رغم وجود معماها ادامه می‌دهند. بر معماهای سراسر

---

۱. یونگ در کتاب سیاه ۴ آورده است: «ناشکیبایی خود را مهار کن. فقط انتظار کشیدن اینجا به تو کمک می‌کند» [من:] «انتظار کشیدن ـ این کلمه را می‌شناسم. هرکول هم وقتی سنگینی دنیا را بر دوش می‌کشید فهمید انتظار کشیدن پرزحمت و سخت است.» [روح:] «او بایستی انتظار بازگشت اطلس را می‌کشید و سنگینی دنیا را به خاطر سیب‌ها بر دوش حمل می‌کرد» (ص ۶۰). این اشاره‌ای است به خوان یازدهم هرکول که در آن می‌بایستی سیب‌های طلایی اعطاکنندهٔ نامیرایی را به دست بیاورد. اطلس به وی پیشنهاد داد این کار را برای وی انجام دهد به شرط اینکه طی این مدت جهان را بر دوش بکشد.

فهم‌ناپذیر تسلیم باشید. پل‌هایی سرگیجه‌آور بر دهانه مغاک‌های ژرف همیشه وجود دارد. اما معماها را دنبال کنید.

آنها را تاب بیاورید، معماهای هراسناک را. هوا همچنان تاریک است، و هراس‌انگیز به رشد ادامه می‌دهد. گم‌شده و بلعیده در نهرهای زاینده، با نیروهایی پیروزمند و ناانسانی برمی‌خوریم که مشغول خلق چیزی هستند که قرار است فرا برسد. اعماق آینده را بسیار در خود دارند! مگر آن پایین نیست که طی هزاره‌ها ریسمان‌ها تنیده شده‌اند؟[1] شما معماها را محافظت کنید، آنها را در قلبتان جای دهید، گرما ببخشید، و آبستن آنها باشید. بدین‌گونه آینده را حمل می‌کنید.

تنش و فشار آینده در ما تاب‌نیاوردنی است. این تنش باید از ترک‌های باریک بیرون بزند، باید به زور راه‌هایی نو باز کند. می‌خواهید سنگینی و زحمت را از سر باز کنید، می‌خواهید از گریزناپذیر بگریزید. فرار فریب است و بیراهه. چشم ببندید تا چندگانگی را نبینید، متکثر ظاهری، کندن و وسوسه‌برانگیز را. فقط یک راه هست و آن راه شما است؛ یک نجات هست و آن نجات شما است. چرا در اطراف خود به دنبال کمک می‌گردید؟ گمان می‌کنید که کمک از بیرون می‌رسد؟ آنچه سر می‌رسد در درون شما آفریده می‌شود و از شما. پس درون خود را بنگرید. قیاس نکنید، نسنجید. هیچ راه دیگری شبیه راه شما نیست. همهٔ راه‌های دیگر شما را می‌فریبند و اغوا می‌کنند. باید راه درون خود را محقق سازید.

آه، که همهٔ آدمیان و همهٔ راه‌های آنان برای شما غریبه می‌شوند! بدین‌گونه شاید دوباره آنان را درون خود بیابید و راه آنان را دریابید. اما عجب ضعفی! عجب تردیدی! عجب هراسی! پیمودن راه خود را تاب نمی‌آورید. همیشه می‌خواهید دست‌کم یک پا بر راه‌هایی غیر از مال خود داشته باشید تا از انزوای بزرگ خویش دوری گزینید! تا آرامش مادرانه همیشه با شما باشد! تا کسی شما را تصدیق نماید، به شما اذعان دارد، به شما اعتماد کند، به شما آسایش خاطر دهد، و شما را دلگرم سازد. تا کسی شما را در راه خودش به کنار براند، جایی که در آن از خودتان منحرف می‌شوید، و جایی که برای شما سهل‌تر است خود را کنار بکشید. انگار خودتان نباشید! پس چه کسی اعمال شما را به انجام می‌رساند؟ چه کسی فضایل و سیئات شما را با خود می‌برد؟ زندگانی خود را به پایان نمی‌برید، و مردگان بسیاری بر شما مستولی می‌شوند تا زندگانی زندگی نشدهٔ

---

۱. مویرا یا الهه‌های سه‌گانهٔ سرنوشت، کلوتو، لاکسیس و آتروپوس، بر حسب اساطیر یونان ریسمان‌های زندگانی انسان را می‌بافند و در دست دارند. بر حسب اسطوره‌شناسی اسکاندیناوی، سه الهه، یعنی نورن‌ها ریسمان‌های سرنوشت را زیر ایگسدراسیل یا درخت دنیا می‌ریسند.

خود را زندگی کنید. همه چیز باید محقق شود. زمان اصل است، پس چرا می‌خواهید زندگی شده را بر هم انباشته کنید و بگذارید زندگی نشده تباه شود؟

عظیم، قدرت راه است.[1] آسمان و دوزخ در آن با هم رشد می‌کنند، و قدرت پایین و قدرت بالا در آن یکی می‌شوند. طبیعت راه جادویی است، بسان تضرع و توسل[2]؛ نفرین و کردار جادویی هستند اگر بر راه عظیم رخ دهند. جادو عمل آدمیان بر آدمیان است. اما کنش جادویی شما بر همسایهٔ شما تأثیر ندارد؛ ابتدا بر شما اثر می‌گذارد، و فقط اگر تاب بیاورید اثری نامشهود از شما به همسایه‌تان منتقل می‌شود. بیش از آنکه هرگز تصور شده باشد جریان این اثر در هوا جاری است. به هر صورت، نمی‌توان آن را فراچنگ آورد. گوش کنید:

بالا قدرتمند است،
پایین قدرتمند است،
دو قدرت در یکی جمع است.
شمال، نزدیک‌تر بیا،
غرب، به آغوش درآ،
شرق، به بالا جاری شو،
جنوب، بگستر.

بادهای در میان، صلیب را محکم می‌کنند.
قطب‌ها، قطب‌های میانجی در میان،
با هم یکی می‌شوند. گام‌ها از بالا به پایین می‌رسند.
آب جوش در دیگ‌ها غل می‌زند.
خاکستر سرخ داغ کف مدور را می‌پوشاند.[3]
شب از بالای آبی و ژرف فرو می‌رود،
زمین از پایین سیاه برمی‌خیزد.

---

۱. پیش‌نویس ادامه می‌دهد: «قدرت راه به قدری عظیم است که دیگران را با خود می‌برد و آنها را می‌افروزد: «نمی‌دانید این چطور رخ می‌دهد؛ پس بهتر است این اثر را جادویی بخوانید» (ص ۴۵۳).

۲. پیش‌نویس ادامه می‌دهد: «که دقیقاً بر حسب طبیعت خاصش به صورت یک مار بازنموده می‌شود» (ص ۴۵۳).

۳. ظاهراً این اشاره‌ای است به دایرهٔ جادویی که اعمال آیینی درون آن اجرا می‌شدند.

[تصویر ۱۳]

معتکف معجون‌های شفابخش می‌پزد.
پیشکش‌ها را تقدیم چهار باد می‌کند.
ستارگان را خوشامد می‌گوید و زمین را لمس می‌کند.
چیزی درخشان در دست دارد.
گل‌ها اطراف او می‌رویند و شعف بهار نو بر همهٔ اندامش بوسه می‌زنند.
پرندگان آن اطراف می‌پرند و حیوانات هراسان جنگل به او زل می‌زنند.
از آدمیان بسیار دور است، ولی ریسمان سرنوشت‌شان دستان وی را تجربه می‌کند.
باشد که: وساطت شما مطلوب او باشد، تا طب او ببالد و قوی شود و شفا را برای عمیق‌ترین جراحات به ارمغان آورد.

زیرا به خاطر شما او گوشه‌نشین است و مابین آسمان و زمین تنها در انتظار،
که زمین به سوی او به فراز می‌آید و آسمان به فرود.
همهٔ مردمان هنوز در دوردست‌اند و پشت دیوار تاریکی.

اما من سخنان او را می‌شنوم، که از دوردست به من می‌رسند.
او کاتبی فقیر برگزیده، کسی که به دشواری می‌شنود و به وقت نوشتن لکنت دارد.
او را تشخیص نمی‌دهم، گوشه‌نشین را. دارد چه می‌گوید؟ می‌گوید: «به خاطر آدم در هراسم و رنج.»
به جای کلمات که هرگز به آدمیان نمی‌رسند ویرانه‌های قدیمی آزمون‌ها و گفته‌های جادویی را کاویدم. کلمات به سایه بدل شده‌اند.

بنابر این، آلات جادویی کهن را برداشتم و معجون‌های داغ را تهیه کردم و اسرار و قدرت‌های باستان را درهم آمیختم، چیزهایی که حتی زیرک‌ترین‌ها هم هیچ بدان حدس نمی‌زنند.
ریشهٔ کل افکار و کردار انسانی را پختم.
طی شب‌های پرستاره، بسیار دیگ‌ها را پاییدم. تخمیر نوشیدنی، مدام ادامه دارد. من وساطت شما را نیاز دارم، زانوزدن شما را، نومیدی و صبوری شما را. تمام شور و بیشترین اشتیاق شما را نیاز دارم، ناب‌ترین رغبت و میل شما را، فروتنانه‌ترین استیلای شما را.
گوشه‌نشین، انتظار که را می‌کشی؟ یاری که را نیازمندی؟ هیچ کسی نیست که بتواند به یاری‌ات

بشتابد، چون همه به تو می‌نگرند و در انتظار هنر شفابخشی تو هستند.

ما همگی کاملاً ناتوان و محتاج کمک هستیم حتی بیشتر از تو. به ما یاری رسان تا در عوض یاری تو راکنیم.

گوشه‌نشین می‌گوید: «در این اوقات نیازمندی، کسی کنار من نمی‌ایستد؟ آیا من باید کار خود را رها کرده و شما را یاری کنم تا بعد شما بتوانید مرا یاری دهید؟ اما چطور می‌توان به شما کمک کرد، اگر نوشیدنی من هنوز جا نیفتاده و قوی نشده باشد؟ چه‌کسی قرار بود به شما یاری رساند. چه انتظاری از من دارید؟

به سوی ما بیا! چرا آنجا به پختن شگفتی ایستاده‌ای؟ معجون‌های شفابخش و جادویی تو برای ما چه ارمغان دارند؟ آیا به این معجون‌های شفابخش باور داری؟ به زندگی بنگر، ببین چقدر به تو نیاز دارد! [تصویر ۱۳۳]

گوشه‌نشین می‌گوید: «احمق‌ها، نمی‌توانید یک ساعت همراه من مراقبت کنید تا دستاوردهای دشوار و پایدار به انجام رسند و عصاره جا بیفتد؟

قدری دیگر تخمیر تکمیل می‌شود، چرا نمی‌توانید منتظر بمانید؟ چرا باید ناشکیبایی شما این رفیع‌ترین اثر را خراب کند؟

کدام رفیع‌ترین اثر؟ ما زنده نیستیم؛ سرما و کرختی بر ما چیره گردیده. اثر تو، ای گوشه‌نشین، حتی قرن‌ها هم پایان نخواهد یافت، حتی اگر هر روز جلو برود.

کار نجات بی‌پایان است. چرا می‌خواهی پایان این کار را انتظار بکشی؟ حتی اگر انتظارت تو را برای اعصار بی‌پایان به سنگ مبدل سازد، نخواهی توانست تا به پایان تاب بیاوری. و چنانچه نجات تو به انتها برسد، آنگاه باید دوباره از نجات خودت رهانده شوی.

گوشه‌نشین زمزمه می‌کند: «چه آه و زاری چاپلوسانه‌ای به گوشم می‌رسد! چه ناله‌هایی! شما چه شکاکان ابلهی هستید! کودکان سرکش! استقامت کنید، امشب کار تمام می‌شود!»

باز هم یک شب دیگر، نه، دیگر صبر نمی‌کنیم؛ به قدر کافی تحمل کردیم. مگر تو خدا هستی، که یک هزار شب برای تو مثل یک شب است؟ برای ما این یک شب مثل هزار شب است. کار نجات را رها کن، آنگاه ما نجات خواهیم یافت. برای چه دورانی می‌خواهی ما را نجات دهی؟

گوشه‌نشین می‌گوید: «ای جماعت آدمیزاد شرم‌آور، ای فرزندان نادان و ناخلف خدا و رمه، من هنوز تکه‌ای از تن گرانبهای شما را برای معجونم کم دارم. آیا براستی من باارزش‌ترین تکهٔ گوشت شما

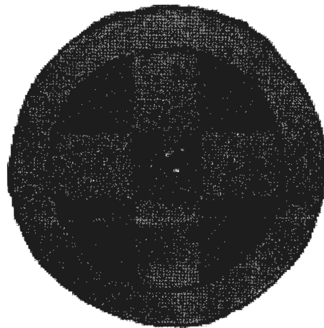
هستم؟ آیا برای من فایده‌ای دارد که به خاطر شما جوش بزنم؟ یکی گذاشت به خاطر شما مصلوب شود. براستی که یکی بس است. او راه مرا سد می‌کند. پس نه بر راه او گام برمی‌دارم، نه برای شما نوشیدنی شفابخش یا معجون خون جاویدان تهیه می‌کنم، بلکه در عوض معجون و دیگ و کار پنهان به خاطر شما را رها می‌سازم، چون شما نه می‌توانید انتظار بکشید و نه تکمیل و تحقق را تاب می‌آورید. وساطت شما را رد می‌کنم، و سجده و توسل شما را. شما می‌توانید خود را از هر دو، هم فقدان رستگاری، و هم نجات‌بخشی‌تان رهایی بخشید! ارزش‌تان به این دلیل که یکی به خاطر شما جان داد بسیار فزون گشت. حال هرکدام از شما با زندگی کردن به جای خودش، ارزش خود را اثبات کند. خدای من، رهاکردن یک کار ناتمام به خاطر آدمیان چه دشوار است! اما به خاطر آدمیان من از منجی‌بودن دست می‌کشم. ببین! الان تخمیر معجون من تمام شد. تکه‌ای از وجودم را در این نوشیدنی حل نکردم، بلکه آن را در تکه‌ای از انسانیت تقسیم کردم، حال بنگر، این کار، معجون کف‌آلود تیره را صاف کرد.

چه شیرین و چه تلخ است.
مزهٔ این!
پایین ضعیف است،
بالا ضعیف است،
شکل او
دو تا می‌شود.
شمال، برخیز و برو،
غرب، برگرد به جای خودت،
شرق، خود را بگستران،
جنوب، افول کن.
بادهای مابین مصلوب را باز می‌کند.
[تصویر ۳۵][1]

۱. توضیح تصویر: «تکمیل شده به تاریخ ۲۵ نوابمر ۱۹۲۲. آتش از موسپیلی بیرون می‌زند و درخت را دربر می‌گیرد. یک چرخه تکمیل می‌شود، اما این چرخهٔ درون تخم جهان است. یک خدای عجیب، خدای نام‌ناپذیر انزوا، آن را می‌پروراند. مخلوقات جدید از دود و خاکستر شکل می‌گیرند.» در اسطوره‌شناسی اسکاندیناوی موسپیلی یا موسپلهایم (Muspilli or Muspelheim) مأوای خدایان آتش است.

قطب‌های دوردست را
قطب‌های مابین جداکرده‌اند.
سطوح راه‌ها وسیع‌اند،
خیابان‌هایی صبور.
دیگ جوشان سرد می‌شود.
خاکستر به زیر زمین‌اش خاکستری می‌گردد
به زیر زمین‌اش.
شب آسمان را می‌پوشاند و
آن پایین پایین زمین سیاه جای دارد.
روز می‌رسد، و آن بالای ابرها یک خورشید در دوردست.
هیچ معتکفی معجون شفابخش درست نمی‌کند.
چهار باد می‌وزند و بر بخشندگی و ارمغان خود می‌خندند.
و او چهار باد را به استهزا می‌کشد.
او ستارگان را دیده و زمین را لمس کرده است.
پس چیزی درخشان را محکم در دست دارد.
و سایه‌اش تا آسمان رشد کرده است. [تصویر ۳۶]

تبیین‌ناپذیر رخ می‌دهد. بسیار مایل هستید خود را رها کنید و به تک‌تک احتمالات متعدد پناه ببرید. خیلی دوست دارید. مخاطرهٔ همهٔ جرائم را بپذیرید تا راز تغییرناپذیر را بـرای خـود بربایید. اما جاده انتها ندارد.

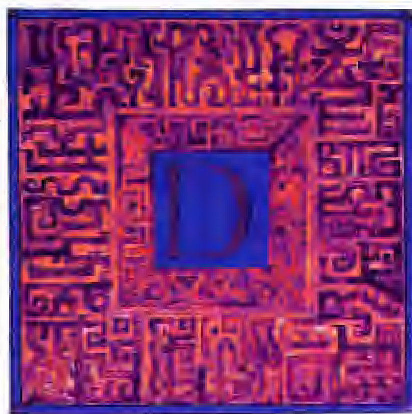












تصاویر صفحات: ۲۳۳ ـ ۲۳۴ ـ ۲۴۳ ـ ۲۵۶ ـ ۲۶۵





تصاویر صفحات: ۲۷۷ ـ ۲۸۸





تصاویر صفحات: ۲۹۴ ـ ۳۰۴

44

[illegible]

W[illegible]

تصاویر صفحات: ۳۰۴_۳۱۸



atharva veda 4.1.4

تصویر صفحه: ۳۱۹



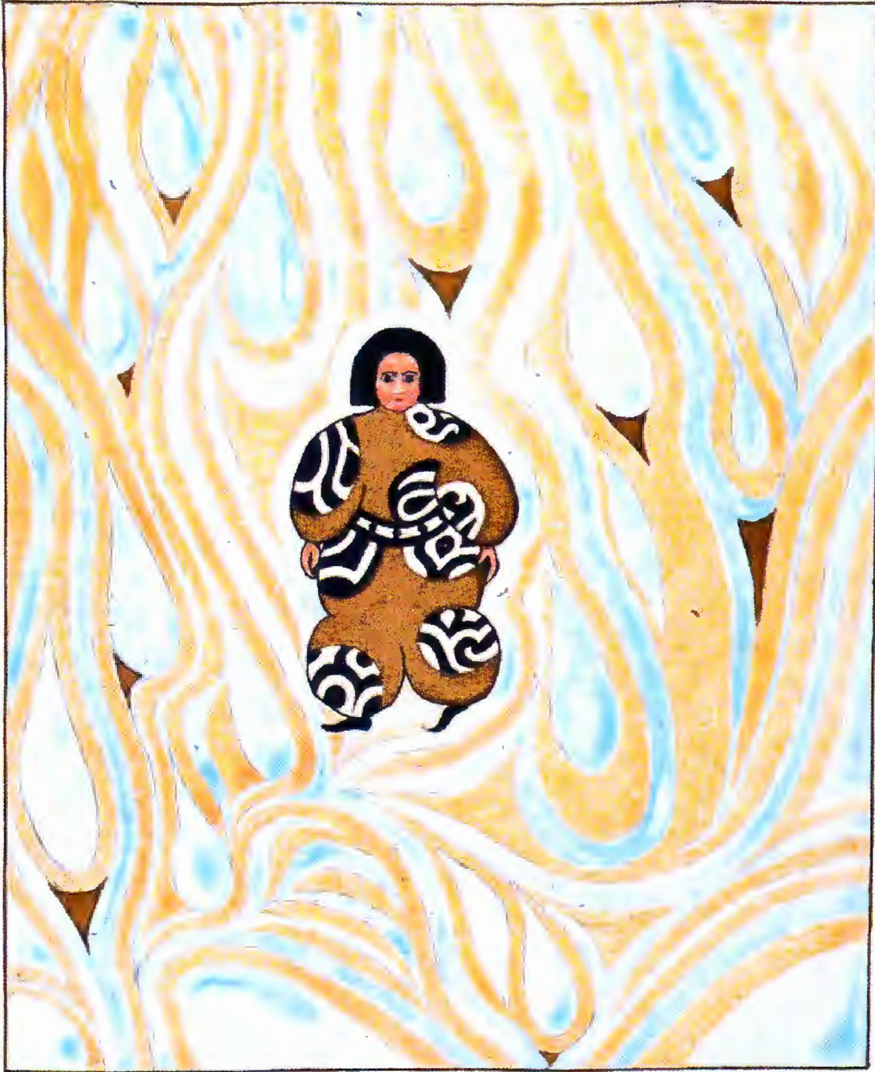
تصاویر صفحات: ۳۲۰ـ۳۲۴





تصاویر صفحات: ۳۶۹ـ ۴۰۲ـ ۴۲۹

dieß ist d. bild d. göttlich- kindes. es bedeutet die vollendg. einer lang- bahn. gerade als das bild im april MCMXIX beendet war / u. d. nächste bild bereits begonn- war / kam die / die das ☉ brachte / das mir ΦΙΛΗΜΩΝ vorausgesagt hatte. i. nannte ihn ΦΑΝΗΣ / weil er d. neuerscheinende gott ist.



تصویر صفحه: ۴۳۴

125



تصویر صفحه: ۴۶۰







تصاویر صفحات: ۴۳۷ ـ ۴۶۲ ـ ۴۸۴



Ich gehe meine straße weiter. ein feingeschliffener/in zehn feuern gehärteter stahl/im gewande geborgen/ist mein begleiter. ein panzerhemd liegt mir um die brust/heimlich unter dem mantel getragen. über nacht gewann ich die schlangen lieb/ich habe ihr räthsel errathen. ich setze mich zu ihnen auf die heißen steine am wege. ich weiß sie listig und grausam zu fangen/jene kalten teufel/die den ahnungslosen in die ferse stechen. ich bin ihr freund geworden und blase ihnen eine mildtönende flöte. meine höhle aber schmücke ich mit ihren schillernden häuten. wie ich so meines weges dahinschritt/da kam ich zu einem röthlichen felsen/darauf lag eine große buntschillernde schlange. da ich nun beim großen ΦΙΛΗΜΩΝ die magie gelernt hatte/so holte ich meine flöte hervor und blies ihr ein süßes zauberlied vor/daß sie glauben machte/sie sei meine seele. als sie genügend bezaubert war/



omnia scrutatur etiam profunda dei.

sprach i' z' ihr: meine schwest/meine seele/was sag du? sie ab spra'/geschmeichelt u deßhalb duldsam: i' laße gras wachs über all' was du thus. i: das klingt tröstl' u scheint nicht viel z' sag. s: willst du daß i' viel sage? i' kan au' banal sein/wie du weißt/u laße mir daran genüg. i: das geht mir schwer ein. i' glaubte/du stünde in nah z'sam-hang mit all jensei-



D IX ianuarii āno 1927 obiit Hermañus Sigg aet s 52 amicus meus.



1928. als i. dies bild malte / welches das goldene wohlbewehrte schloss zeigt / sandte mir Richard Wilhelm in Frankfurt d. chinesisch. / tausend Jahr alt. Text vom gelb. schloss / d. Keim d. unsterblich. Körpers. ecclesia catholica et protestantes et seclusi in secreto. aeon finitus.







ysaias dixit: quis credidit auditui no
stro & brachium domini cui reuel
atum est? et ascendet sicut virgultu
m coram eo & sicut radix de terra siti
ti: non est species ei neque decor & vidimus eum & non erat aspectus & desideravi
mus eum: despectum & novissimum virorum virum dolorum & scientem infirmi
tatem & quasi absconditus vultus eius & despectus unde nec reputavimus eum.
vere languores nostros ipse tulit & dolores nostros ipse portavit & nos putavimus
eum quasi leprosum & percussum a deo & humiliatum. cap. liii. i-iv.
parvulus enim natus est nobis & filius datus est nobis & factus est principa
tus super humerum eius & vocabitur nomen eius admirabilis consiliarius
deus fortis pater futuri saeculi princeps pacis. capit. ix.
ioannes dixit: et verbum caro factum est & habitavit in nobis & vidimus glor
iam eius gloriam quasi unigeniti a patre plenum gratiae & veritatis
ysaias dixit: laetabitur deserta & invia & exultabit solitudo & florebit quasi
lilium. germinans germinabit & exultabit laetabunda & laudans. tunc
aperientur oculi caecorum & aures surdorum patebunt. tunc saliet sicut cer
vus claudus & aperta erit lingua mutorum: quia scissae sunt in deserto aquae
& torrentes in solitudine & quae erat arida erit in stagnum & sitiens in fontes a
quarum. in cubilibus in quibus prius dracones habitabant orietur viror calami
& iunci & erit ibi semita & via sancta vocabitur non transibit per eam pollutus & haec
erit vobis directa via ita ut stulti non errent per eam.

یک صفحه از دستنویس اصلی

amor triumphat ·



تصویر شمارهٔ ۱۲۷



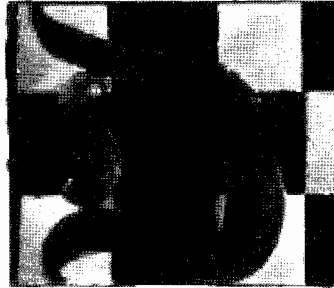
تصویر شمارهٔ ۱۳۱



تصویر شمارهٔ ۱۳۳



تصویر شمارهٔ ۱۳۵



فصل بیستم[1]

مسیر صلیب

[2]مار سیاه را دیدم[3]، در حالی که دور چوب صلیب پیچ و تاب می‌خورد و بالا می‌رود. به درون بدن مصلوب می‌خزد و دوباره دگرگون شده از دهان او پدیدار می‌شود. رنگ مار سفید شده است. مانند یک تاج دور سر مرده حلقه زده، و نوری بالای سر مرده می‌درخشد، و خورشید درخشان از شرق بالا می‌آید. ایستاده‌ام و نگاه می‌کنم، گیج و آشفته، و باری سنگین بر روحم سنگینی می‌کند. اما پرندهٔ سفید که بر شانه‌ام نشسته با من سخن می‌گوید:[4] بگذار ببارد، بگذار باد

۱. یادداشت یونگ بر حاشیهٔ مجلد خوشنویسی: «۲۵ فوریهٔ ۱۹۲۳. دگرگونی سیاه به جادوی سفید.»

۲. ۲۷ ژانویهٔ ۱۹۱۴.

۳. پیش‌نویس ادامه می‌دهد: «مار راه من» (ص ۴۶۰).

۴. در کتاب سیاه ۴ این از سوی روح وی بیان می‌شود. در این فصل و در *مداقات* متوجه یک جابجایی در انتساب گفته‌ها در کتاب‌های سیاه از روح به دیگر شخصیت‌ها می‌شویم. این بازبینی در متن نشان از یک فرآیند روان‌شناختی مهم متمایزسازی شخصیت‌ها از یکدیگر، جداسازی آنها از یکدیگر، و هویت‌زدایی از آنها دارد. یونگ به سال ۱۹۲۸ به طور کلی دربارهٔ این فرآیند در ***روابط بین من و ناخودآگاه***، فصل هفتم، صحبت کرد: «تکنیک ایجاد تمایز بین من و شخصیت‌های ناخودآگاه» (CW 7). روح در کتاب سیاه ۶ در سال ۱۹۱۶ این طور برای یونگ شرح می‌دهد: «اگر من متشکل از دو عنصر، پایین و بالا، نباشم، به سه چیز تقسیم می‌شوم: **مار**، و در آن یا شکل حیوانی دیگر پرسه می‌زنم، به نحوی دیمون‌وار طبیعت را زندگی می‌کنم، هراس و اشتیاق را برمی‌انگیزانم. ***روح انسانی***، که همیشه درون تو زندگی می‌کند. ***روح انسانی***، که با خدایان زیست می‌کند، دور از تو و ناشناس برای تو، که به شکل یک پرنده ظاهر می‌شود.» (Appendix C, p. 370). تغییرات متنی که یونگ در مورد روح، مار، و پرنده برگرفته از کتاب‌های سیاه در این فصل و در *مداقات* اعمال می‌کند را می‌توان به مثابه

← ادامهٔ پاورقی در صفحهٔ بعد

بوزد، بگذار آب‌ها جاری شوند و آتش بسوزد. بگذار هر چیزی رشد و دگرگونی خود را داشته باشد، بگذار صیرورت روز خود را داشته باشد.»

[۲] ۲. به راستی که راه از مصلوب می‌گذرد، این بدان معنا است که زندگی‌کردن زندگانی‌اش درون خودش برای او چیز کوچکی نبود، از این روی وی تا شکوه و عظمت اوج می‌گیرد. او فقط آنچه دانستنی است و ارزش دانستن دارد را نیاموخت، بلکه آن را زندگی کرد. روشن نیست فروتنی فرد باید چقدر بزرگ باشد تا عهده‌دار زندگی کردن زندگی خود شود. بیزاری هر آن کس که بخواهد پای به درون زندگی خود بگذارد به سختی قابل سنجش است. نفرت او را بدحال می‌کند، خود را به تهوع وامی‌دارد. ترجیح می‌دهد هر حقه‌ای طرح بریزد تا درگریز یاری‌اش کند، چون هیچ چیزی با عذاب راه خود شخص معادل نیست. در حد ناممکن بودن دشوار به نظر می‌رسد، به قدری دشوار که ظاهراً هر چیزی بر این عذاب ترجیح دارد. حتی کم نیستند کسانی که ترجیح می‌دهند دیگران را به جای ترس از خودشان دوست داشته باشند. و نیز باور دارم که برخی مرتکب جرم می‌شوند تا با خودشان مجادله راه بیندازند. پس بر هر چیزی می‌آویزم که راهم را بر خودم سد می‌کند.

۳. او[۱] که به سوی خود برود، به پایین فرود می‌آید. صور ترحم‌انگیز و استهزاآمیز بر بزرگ‌ترین پیامبری ظاهر می‌شود که پیش از این آمده، و اینها صُوَری از ذات و جوهر وی می‌باشند، او آنها را نپذیرفت، اما آنها را مقابل دیگران برون راند. نهایتاً اینکه او وادار شد آخرین شام خود را با فقر بزرگ بدارد و صور ذات خویش را به خاطر ترحم و دلسوزی بپذیرد، که این

← ادامهٔ پاورقی از صفحهٔ قبل

تشخیص و متمایزسازی طبیعت سه‌گانهٔ روح تلقی نمود. برداشت یونگ از وحدت و چندگانگی روح با برداشت اکهارت شباهت دارد. اکهارت در خطابهٔ ۵۲ می‌نویسد: «روح با آن قدرت‌های والایش به ابدیتی می‌پیوندد، که خدا است، حال آنکه قدرت‌های مادونش در تماس با زمان قرار دارند که او را در معرض تغییر قرار و به امور جسمانی سوق می‌دهند و بدین ترتیب او را تحلیل می‌برند.»
(*Sermons & Treatises*, vol. 2, tr. M. O'e. Walshe [London: Watkins, 1981], p. 55).

او در خطابهٔ ۸۵ می‌نویسد: «سه چیز روح را از وحدت با خدا منع می‌کند. اول آن است که وی خیلی متفرق است، و اینکه او واحد نیست: زیرا زمانی که روح متمایل به مخلوقات باشد، او واحد نیست. دوم، زمانی است که او با چیزهای گذرا درگیر است. سوم، زمانی است که به جسم روی می‌آورد، زیرا در این صورت نمی‌تواند با خدا یکی شود» (ibid., p. 264).

۱. پیش‌نویس ادامه می‌دهد: «(چرا)، این را می‌پرسید: (انسان نمی‌خواهد به خود دست یابد؟) پیامبر خروشانی که مقدم بر این زمان است کتابی در این باب نوشت و آن را با نامی متکبرانه آرایید. موضوع کتاب در این باب‌است که چطور و چرا انسان نمی‌خواهد به خود دست یابد» (ص ۴۶۱). این اشاره‌ای است به **چنین گفت زرتشت** نیچه.

دقیقاً همان پذیرش پایین‌ترین درون خودمان است.[1] اما این کار شیر قدرتمند را به خشم می‌آورد، و از دست رفته را تا اعماق تاریکی‌ها دنبال می‌کند و بازمی‌گرداند.[2] و همانند تمامی کسان دارای قدرت، آن یکی می‌خواهد با نام بزرگ همچون خورشید از زهدان کوه بیرون بجهد.[3] اما چه بر سر او آمد؟ راهش او را مقابل مصلوب هدایت کرد. امّا او خشمگین می‌شود، او بر علیه مرد استهزاگر و دردمند خشم می‌برد، چون قدرت ذات خودش وی را وادار می‌کند که مو به مو این راه را آن‌طور پی بگیرد که مسیح قبل از ما پی گرفته بود. آن وقت با صدای بلند قدرت و بزرگی خود را جار می‌زند. هیچ‌کس بیش از او که زمین زیر پایش ناپدید می‌شود از قدرت و بزرگی خودش بلندتر سخن نمی‌گوید. عاقبت در پایین‌ترین جا خودش به او می‌رسد – به عجز او – و این روح او را مصلوب می‌کند، آن‌گونه که خودش این را پیش‌گویی کرده بود، روحش قبل از جسمش می‌میرد.[4]

۴. کسی که خطرناک‌ترین سلاحش را علیه خود نگرداند، بالاتر از خود نمی‌رود. او که بخواهد بالاتر از خود برود باید به پایین فرود آید و خود را در خویش بالا بکشد و خود را کشان‌کشان به جایگاه قربانی برد. اما چه باید بر سر یک مرد بیاید تا دریابد که آن موفقیت بیرونی مشهود، که می‌تواند به دست آورد، او را به گمراهی می‌برد. چه رنجی باید بر انسانیت وارد شود تا انسان دست از ارضای اشتیاقش به تسلّط بر هم‌نوعش و تقاضای دائمی به اینکه دیگران هم باید این چنین باشند دست بشوید. چه اندازه خون باید جاری شود تا انسان چشم بگشاید و راه منتهی به مسیر خود را ببیند و خود را دشمن بینگارد، و به کامیابی واقعی خود هوشیار شود. شما باید

---

۱. نگاه کنید به شام آخر، چنین گفت زرتشت، ص ۲۹۴f.

۲. در آخرین فصل از چنین گفت زرتشت، «نشانه»، زمانی که انسان‌های والاتر در غار به دیدار زرتشت آمدند: «شیر با خشونت آغاز کرد، ناگهان از زرتشت روی گرداند، خشمگینانه غریدن گرفت و درون غار جهید» (ص ۴۰۷). یونگ به سال ۱۹۲۶ می‌نویسد: «غریدن شیر زرتشت همهٔ آدمیان (والاتر) که بابت تجربه کردن هیاهو می‌کردند را دوباره به درون غار عظیم ناخودآگاه می‌راند. پس زندگانی‌اش ما را به آموزهٔ او مجاب نمی‌کند» (The Unconscious in Normal and Sick Psychic Life, CW 7, §37).

۳. نیچه چنین گفت زرتشت را با این سطور به انتها می‌برد: «زرتشت این چنین سخن گفت و غار خود را ترک نمود، تابناک و قوی، همانند خورشید بامدادی برآمده از پشت ابرهای تیره» (ص ۳۳۶).

۴. در پیش‌درآمد چنین گفت زرتشت یک بندباز از بند سقوط می‌کند. زرتشت به بندباز مجروح می‌گوید: «روح تو حتی پیش از جسمت خواهد مرد: پس دیگر از هیچ چیز نترس!» (*zarathustra*, §6, 48، زیر این قسمت در نسخهٔ متعلق به یونگ خط کشیده شده است، ص ۲۲). یونگ به سال ۱۹۲۶ استدلال می‌آورد که این یک پیش‌گویی در باب سرنوشت خود نیچه است (The Unconscious in Normal and Sick Psychic Life, §36-44).

قادر باشید با خودتان زندگی کنید، اما نه به زبان همسایگانتان. حیوان، رمه، انگل و آفت بـراد ر خود نیستند. ای انسان، تو نیز فراموش کرده‌ای که یک حیوان هستی. به نظر می رسد تو همچنان اعتقاد داری که زندگی جای دیگر بهتر است. وای بر تو ای انسان! اگر همسایه‌ات هم این چنین بیندیشد. اما شاید مطمئن باشید که او نیز چنین می اندیشد. کسی باید بچگی را متوقف کند.

۵. تمنای‌تان خودش را در درون شما ارضا می کند. نمی توانید خوراک پیشکشی گرانبهاتر از خودتان تقدیم خدایتان کنید. شاید طمع تان شما را هدر دهـد، چـون ایـن‌طور فـرسوده و آرام می‌شود، و راحت خواهید خفت و خورشید هر روزه را یک موهبت خـواهـید انگـاشت. اگـر چیزهای دیگر و افراد دیگر را ببلعید، طمع تان تا ابد ارضانشده باقی می‌ماند، چون تمنای بیشتری دارد، چون گران‌ترین را ـ یعنی شما را – می طلبد. بدین طریق میل‌تان را مـجبور مـی‌کنید کـه راه خودتان را برگزینند. می توانید از دیگران خواهش کنید مشروط به اینکه نیازمند یـاری و انـدرز باشید. اما نباید از دیگران چیزی درخواست کنید، باید نه آروزی به چیزی و نه انتظار چیزی را از کسی داشته باشید، مگر از خودتان. زیرا اشتیاقتان تنها خود را در درون شما ارضا می کند. شما از سوختن در لهیب درون‌تان هراس دارید. شاید هیچ چیزی شما را از ایـن کـار مـنع نـنماید، نـه همدلی کسان دیگر و نه همدلی خطرناک‌تر شما با خودتان. چون شما باید تنها با خود زنـدگی کنید و بمیرید.

۶. آنگاه که شعلهٔ طمع تان شما را ببلعد، و هیچ از شما نماند جز اندکی خاکستر، در می یابید که هیچ چیزی از شما ماندگار و دائم نیست. ولی شعله‌ای که خود را در آن نـابود کـرده‌ایـد بسـیار روشنی‌بخش است. اما چنانچه هراسان از آتش‌تان بگریزید، هم‌نوعان خود را هم به شعله آتش می‌اندازید، و مادام که میل به خود نیابید عذاب سوزان طمع تان نابود نخواهد شد.

۷. کلمه، نشانه، و نماد را زبان به بیان می‌آورد. چنانچه کلمه یک نشانه باشد، معنایی نمی‌دهد. اما چنانچه کلمه یک نماد باشد، همه چیز معنادار می‌شود![۱] وقتی راه، پای به سوی مرگ می‌گذارد و ما در احاطهٔ تباهی و وحشت قرار می‌گیریم، راه در تاریکی سر بلند می‌کند و دهان را به شکل نماد نجات‌دهنده – کلمه – ترک می نماید. خورشید را بر بلندا هدایت می‌کند، زیرا رهایی نیروی انسانی مقید و جدالگر با تاریکی در نماد نهفته است. آزادی ما بیرون از ما نیست، بلکه درون ما جای دارد. فرد می تواند به بیرون وابسته باشد، و همچنان حس آزادی کند، چون بندهای درونی

---

۱. در مورد تمایزی که یونگ بین اهـمیت نشـانه‌ها و نـمادها قـائل است نگـاه کـنید بـه *Psychological Types* (1921, CW 6, §814ff).

را گسسته است. فرد می تواند قطعاً آزادی بیرونی را به واسطهٔ کنش های قدرتمند به دست بیاورد، اما آزادی درونی را فقط به واسطهٔ نماد می آفریند.

۸. نماد کلمه است که از دهان خارج می شود، کلمه‌ای که آدم به راحتی بیان نمی کند، بلکه آن که از اعماق خویشتن به بالا می آید، بسان کلمه‌ای از جنس قدرت و نیاز فراوان و خود را غیرمنتظره بر زبان جای می دهد. این یک کلمهٔ بهت‌آور و شاید ظاهراً نامعقول است، اما به عنوان یک نماد شناخته می شود، چون برای ذهن ناخودآگاه بیگانه است. اگر کسی نماد را بپذیرد، انگار دری به اتاقی جدید باز شده که قبلاً از وجودش آگاه نبوده است. اما چنانچه فرد نماد را نپذیرد، انگار بی توجه و ناآگاه از این در عبور کرده است؛ و چون این تنها درِ منتهی به اتاقک های درونی است، پس باید دوباره به خیابان‌ها بازگردد، و در معرض هر چیز خارجی قرار بگیرد. اما روح نیاز فراوانی را متحمل می شود، چون آزادی خارجی هیچ فایده‌ای برای او ندارد. نجات و رهایی جاده‌ای طولانی است که از دروازه‌های زیادی عبور می کند. این دروازه‌ها همان نمادها هستند. هر دروازهٔ جدید در ابتدا نامرئی است؛ در واقع ابتدا به نظر می رسد که باید آفریده شود، زیرا فقط در صورتی وجود دارد که فرد بُن چشمه - نماد - را به کاوش کشف کرده باشد.

برای یافتن مهرگیاه آدم به سگ سیاه نیاز دارد[1]، چون اگر قرار به آفرینش نماد باشد خوب و بد باید همیشه در ابتدا متحد باشند. نماد می تواند نه اندیشیده و نه کشف شود: نماد به شدن درمی آید. نماد مانند صیرورت زندگانی انسان در زهدان است. آبستنی با مهرورزی و جفت‌شدن داوطلبانه محقق می شود، به واسطهٔ شوق و رغبت ادامه می یابد. اما چنانچه اعماق آبستن شوند، آن وقت نماد از درون خود به بیرون می تراود و از ذهن زاده می شود، آن‌طور که سزاوار یک خدا است. اما بر همان منوال، مادر نیز می خواهد خود را چون یک هیولا بر کودک بیفکند و دوباره آن را ببلعد.

صبحگاهان وقتی که خورشید تازه طلوع می کند کلمه از دهان من بیرون می پَرد، اما بیرحمانه کشته می شود، چون نمی دانستم منجی است. کودک نوزاد سریع رشد می کند، اگر آن را بپذیرم. و فوراً به ارابه‌ران من بدل می شود. کلمه رهنما است، راه میانه که به آسانی مانند عقربه روی درجه نوسان می کند. کلمه خدا است که هر صبح از آب‌ها بیرون می زند و قانون راهنما را به

---

۱. مهرگیاه (Mandrake) گیاهی است که ریشه‌های آن شباهتی با پیکر انسان دارد؛ به این خاطر از آن در آیین‌های جادویی استفاده می‌شده است. بر اساس افسانه‌ها، وقتی این گیاه از زمین بیرون کشیده می‌شود جیغ می‌زند. یونگ در «درخت فلسفی» (۱۹۴۵) می‌گوید: «وقتی مهرگیاه جادویی به دم یک سگ سیاه بسته شود، در هنگام بیرون کشیده شدن از زمین جیغ می‌کشد» (CW 13, §4IO).

مردم اعلان می‌دارد. قوانین بیرونی و حکمت بیرونی تا ابد نابسنده‌اند، چون فقط یک قانون هست و یک حکمت، یعنی قانون روزانهٔ من، حکمت روزانهٔ من. خدایان هر شب خود را تجدید می‌کنند.

سرمنشأ جایی است که ذهن و اراده در آن ساکن می‌ایستد؛ این حالتی است از تعلیق که همیشه خشم مرا، گردن‌کشی و نهایتاً بیشترین هراس مرا برمی‌انگیزد. زیرا دیگر هیچ نمی‌توانم ببینم و دیگر هیچ نمی‌خواهم. یا دست‌کم این طور به نظرم می رسد. راه پُر است از وقفه و سکونی بسیار و نامعمول در همه چیز که قبلاً درنگ و سکونی نداشت، این انتظاری است کور، شنود و کورمال رفتنی پر از تردید. آدمی مجاب شده که از هم گسسته می‌شود. اما راه‌حل دقیقاً از همین تنش زاده می‌شود، و تقریباً همیشه آنجایی ظاهر می‌شود که انتظارش نمی‌رود.

اما راه حل چیست؟ این همیشه چیزی است باستانی و دقیقاً به همین علت هم چیزی است نو، چون وقتی چیزی که بسیار از آن گذشته باشد و دوباره به جهانی تغییریافته بازگردد، جدید به شمار می‌آید. جان بخشیدن به باستان در زمانی جدید آفرینش است. این جدیدآفرینی است و این برای من فدیه است. نجات‌بخشی عزم و ارادهٔ این تکلیف است. تکلیف آن است که قدیمی در زمان نو زاده شود. روح انسانیت همانند چرخ بزرگ منطقةالبروج است که در طول راه می‌چرخد. هر چیزی که طی حرکتی دائم از پایین به بالا بیاید قبلاً آنجا بوده است. هیچ قسمتی از چرخ نیست که دوباره بازنگردد. پس هر چیزی که در آنجا به بالا جاری می‌شود، و آنچه هم که آنجا بوده، دوباره خواهد بود. چون این چیزها همگی خصلت‌های فطری سرشت انسان‌اند. این از ذات و گوهر حرکت به جلو است که آنچه بوده بازگردد.[1] فقط جاهل است که از این کار

---

۱. پیش‌نویس ادامه می‌دهد: «همه چیز همیشه همان است و هم نه، چون چرخ طی راه دراز می‌چرخد. اما راه از دره‌ها می‌گذرد و در میان کوه‌ها. حرکت چرخ و تکرار جاودان اجزای آن برای کالسکه ضروری است، اما معنا در راه نهفته است. معنا فقط به واسطهٔ تحول مستمر چرخ و حرکت به جلوی آن کسب می‌شود. تکرار گذشته حرکتی به جلو است. این فقط می‌تواند آدم جاهل را سردرگم و گیج کند. جهل ما را وامی‌دارد در برابر وقوع مکرر و ضروری امر مشابه مقاومت کنیم، یا طمع می‌گذارد چرخ طی حرکتش به بالا ما را متلاطم کند چون باور داریم با این قسمت از چرخ است که ما از همیشه بالاتر می‌رویم. اما بالاتر نخواهیم رفت، بلکه به ژرفای بیشتر خواهیم افتاد؛ عاقبت به ژرفای اعماق می‌رسیم. پس سکون را ستایش کنید، چون به شما ثابت می‌کند که مانند ایکسیون به چرخ بسته نشده‌اید، بلکه کنار کالسکه‌ران نشسته‌اید که معنای راه را برای شما تفسیر می‌کند» (صص ۷۰-۴۶۹). ایکسیون در اسطوره‌شناسی یونان پسر آرس بود. او هرا را اغوا می‌کند، و زئوس با بستن وی بر چرخی آتشین که بی‌وقفه می‌چرخد او را تنبیه می‌نماید.

شگفت‌زده می‌شود. البته معنا در وقوع مکرر و ابدی مشابهات نهفته نیست[1]، بلکه در روال آفرینش مکرر آن در هر زمانهٔ مفروض جای دارد.

معنا در روال و جهت آفرینش مکرر نهفته است. اما چگونه کالسکه‌ران خود را بیافرینم؟ یا اینکه می‌خواهم کالسکه‌ران خود باشم؟ فقط با اراده و قصد می‌توانم خود را هدایت کنم. اما اراده و قصد فقط بخشی از خود من هستند. در نتیجه آنها در بیان تمامیت من نابسنده‌اند. قصد آن است که می‌توانم پیش‌بینی کنم، و اراده کردن، خواستن هدفی پیش‌بینی شده است. اما هدف را کجا بیابم؟ هدف را از آنچه اکنون بر من آشکار است می‌گیرم. بدین‌گونه حال را در جای آینده می‌نشانم. بدین شیوه، هرچند نمی‌توانم به آینده برسم، ولی درصدد برمی‌آیم که آن را دور کنم تا قصد من بقا و دوام بیابد. این گونه پیشرفت زندگی را سد می‌کنم. اما چطور می‌توانم بدون اراده و قصد کالسکه‌ران خود باشم؟ پس یک مرد خردمند نمی‌خواهد یک کالسکه‌ران باشد، زیرا می‌داند اراده و قصد قطعاً به اهداف می‌رسند اما شدن آینده را مختل می‌کنند.

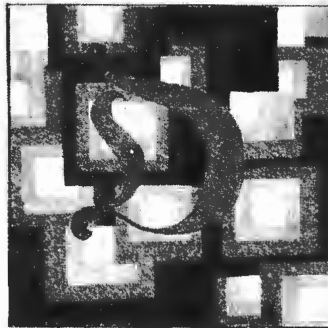
آتیه از درون من رشد می‌کند؛ آن را من نمی‌آفرینم، به رغم این، هرچند نه عامدانه و از سر اراده، بلکه برخلاف قصد و اراده، این کار را می‌کنم. اگر بخواهم آینده را بیافرینم، پس علیه آیندهٔ خودم عمل می‌کنم. و اگر نخواهم آن را بیافرینم، یک‌بار دیگر سهمی کافی در آفرینش آینده بر عهده ندارم، و همه چیز بر اساس قوانین اجتناب‌ناپذیری که با آنها من، قربانی واقع می‌شوم رخ می‌دهد. مردمان باستان جادو را ابداع کردند تا سرنوشت را ناگزیر کنند. آنان به جادو نیاز داشتند تا سرنوشت بیرونی را تعیین نمایند. ما به آن نیاز داریم تا سرنوشت درونی را تعیین کنیم و راهی را بیابیم که قادر نیستیم تصورش کنیم. مدتی طولانی در این اندیشه بودم که این جادو از چه نوع خواهد بود. و در پایان هیچ نفهمیدم. هرکس نتواند آن را درون خود بیابد باید شاگردی کند، و از این رو خودم را به کشوری در دوردست می‌رسانم، جایی که جادوگری بزرگ در آنجا زندگی می‌کند و آوازهٔ او را شنیده‌ام.

---

۱. این مفهوم که همه چیز تکرار می‌شود در سنت‌های گوناگون یافت می‌شود، از جمله در سنت رواقیون و فیثاغورثی، و به نحوی برجسته در آثار نیچه بروز می‌یابد. مجادلات بسیاری در پژوهش بر کارهای نیچه درگرفته است تا معلوم شود آیا باید این را اساساً همچون التزام و ضرورتی اخلاقی در اذعان و تصدیق زندگی دانست یا آموزه‌ای کیهان‌شناختی. نگاه کنید به:

Karl Lowith, *Nietzsche's Doctrine of the Elernal Recurrence of the Same*, tr. J. Lomax (Berkeley: University of California Press, 1997).

یونگ به سال ۱۹۳۴ در این باب بحث کرده است: Nietzche's Zarathustra, Vol. 1, pp. 191-92.



فصل بیست‌ویکم

جادوگر[1]

{۱} [۱][2] پس از جستجوی بسیار خانه‌ای کوچک در ناحیه‌ایی روستایی می‌یابم که جلوی آن پر است از لاله. اینجا جایی است که فیلمون جادوگر با همسرش، بوسیس، زندگی می‌کند. فیلمون یکی از آن جادوگرانی است که هنوز نتوانسته مانع بروز پیری شود، اما طی دورانِ پیری با وقار و بزرگی زندگی می‌کند، و تنها همسرش می‌تواند این چنین باشد.[3] ظاهراً دلبستگی‌ها و

---

۱. به جای این در پیش‌نویس دست‌نوشت آمده است: «ماجرای دهم» (ص ۱۰۶۱).

۲. ۲۷ ژانویهٔ ۱۹۱۴.

۳. اوید در *استحاله* (Metamorphosis, Ovid) داستان فیلمون و بوسیس (Baucis) را آورده است. ژوپیتر و مرکوری در پوشش میرایان در سرزمین کوهستانی فریجیه (Phyrgia) می‌گردند. آنها در جستجوی جایی برای استراحت هستند، اما یک هزار خانه به آنها راه ندادند. عاقبت زوجی پیر آنها را می‌پذیرند. این زوج در جوانی در کلبهٔ خود ازدواج کرده و با هم پیر شده‌اند، و به خرسندی فقر همدیگر را پذیرفته‌اند. برای مهمانان غذایی تدارک می‌بینند. حین صرف غذا، این زوج می‌بینند که ظرف نوشیدنی آنها به محض خالی‌شدن دوباره خودبه‌خود پر می‌شود. پیشنهاد می‌دهند به افتخار مهمانان تنها غاز خود را سر ببرند. غاز به خدایان پناه می‌برد، و آنها می‌گویند نباید این غاز کشته شود. بعد ژوپیتر و مرکوری خود را معرفی می‌کنند و به زوج می‌گویند همسایگانشان مجازات و آنها بخشیده می‌شوند. از آنها می‌خواهند با هم عازم کوه شوند. وقتی به قلّه نوک کوه رسیدند زوج می‌بینند که منطقهٔ پیرامون کلبهٔ آنها زیر آب فرو می‌رود و فقط کلبه در امان می‌ماند؛ کلبه به یک معبد با ستون‌های مرمرین و سقفی طلایی بدل می‌شود. خدایان از آنان می‌پرسند چه می‌خواهند، فیلمون پاسخ می‌دهد دوست دارند کاهن خویشتن باشند و در معبد خود خدمت کنند، و نیز اینکه بتوانند همزمان بمیرند.

← ادامهٔ پاورقی در صفحهٔ بعد

علائق آنان محدود و حتی کودکانه شده است. لاله‌های خود را آب می‌دهند و در مورد گل‌هایی که تازه درآمده‌اند با هم حرف می‌زنند. و روزگارشان در یک سایه‌روشن صورتی رنگ‌پریدهٔ مواج خلاصه شده که با نور گذشته روشن می‌شود، و فقط اندکی از تاریکی آنچه فرا خواهد رسید در هراسند.

چرا فیلمون یک جادوگر است؟[1] آیا با جادو نامیرایی به خود می‌دهد، یک زندگی باقی؟

← ادامهٔ پاورقی از صفحهٔ قبل

آرزوی آنها برآورده می‌شود، و هنگامی که مردند به درختانی در جوار همدیگر مبدل می‌شوند. در پردهٔ پنجم از قسمت دوم فاوست، اثر گوته، یک سرگردان، که قبلاً توسط فیلمون و بوسیس نجات داده شده، آنها را ملاقات می‌کند. فاوست بر زمینی از دریا که خشک شده می‌خواهد یک شهر بسازد. وی به مفیستوفلس می‌گوید که می‌خواهد فیلمون و بوسیس جابجا شوند. مفیستوفلس و سه مرد قدرتمند می‌روند و کلبه را به همراه فیلمون و بوسیس در درون آن می‌سوزانند. فاوست پاسخ می‌دهد که فقط قصد داشته که مسکن آنها را عوض کند. گوته برای اکرمن توضیح می‌دهد که: «فیلمون و بوسیس من... هیچ ربطی با آن جفت باستانی مشهور یا سنت مرتبط با آنها ندارد. فقط برای به اوج کشاندن این شخصیت‌ها این نام‌ها را به آنها دادم. اشخاص و روابط مشابه‌اند، و از این رو استفاده از این نام‌ها به نتیجه‌ای خوب می‌انجامد» (ششم ژوئن ۱۸۳۱ مندرج در فاوست گوته به ترجمهٔ و. آرندت (W Arndt [New York: Norton Critical Edition, 1976], p. 428. یونگ در هفتم ژوئن ۱۹۵۵ نامه‌ای به آلیس رافائل می‌نویسد و به توضیحات گوته برای اکرمن اشاره می‌کند: «***در مورد فیلمون و بوسیس***: یک پاسخ گوته‌ای معمول به اکرمن! در تلاش برای مخفی‌کردن ردهایش. فیلمون (برگرفته از فیلما Philema = بوسه)، آدم پرمهر، جفت ساده و پیر پرمهر، نزدیک با زمین و آگاه به خدایان، متضاد کامل فاوست ابرانسان، محصول شیطان. از قضا: در برج من در بولینگن یک نوشتهٔ مخفی به لاتین حک شده است: ***مأوای فیلمون، ندامت فاوست***. زمانی که برای بار اول با کهن‌الگوی مرد خردمند پیر مواجه شدم او خود را فیلمون نامید. ف Ph و ب B در کیمیاگری علامت هنرمند یا خردمند و خواهر عرفانی است (زوسیموس ـ تئوسبیا Zosimos-Theosebeia، نیکلاس فلامل ـ پرونل ـ Nicolas Flamel Peronelle، آقای سوت South و دخترش در قرن نوزدهم) و ***جفت درکتاب خاموش*** *Mutus Liber* (حدود سال ۱۶۷۰)» (Beinecke Library, University). در مورد نوشتهٔ حکاکی یونگ نیز بنگرید به نامهٔ وی به هرمن کیسرلینگ، دوم ژانویهٔ ۱۹۲۸، (*Letters 1*, p. 49). یونگ پنجم ژانویهٔ ۱۹۴۲ به پل اشمیت می‌نویسد: «من فاوست را به مثابه میراث خودم برگزیدم، و ضمناً به مثابه هوادار فیلمون و بوسیس، که برخلاف فاوست ابرانسان، در عصر بیرحم و نفرین‌شده، میزبان خدایان هستند» (*Letters* *1*, pp. 309-10).

۱. یونگ در تیپ‌های روان‌شناختی (۱۹۲۱) طی یک بحث دربارهٔ فاوست می‌نویسد: «جادوگر در خود ردی از کفر نخستین را حفظ کرده است، او دارای سرشتی است که هنوز تحت تأثیر انشقاق مسیحی واقع نشده، و این بدان معنا است که وی به ناخودآگاهی، دسترسی دارد، که هنوز ملحد است، جایی که اضداد هنوز در حالت ساده‌لوحانه و اولیهٔ خود قرار دارند، ورای هرگونه گناه و آلودگی، اما چنانچه در خودآگاه جذب شوند شر و خیر را با همان نیروی نخستینی و در نتیجه دیمونی تولید می‌کنند... بنابر این او یک ویرانگر است و نیز منجی. پس این چهره به نحوی ممتاز برای تبدیل‌شدن به حامل نماد جهت اقدامی به منظور ایجاد به وحدت مناسب است» (CW 6, §316).

احتمالاً فقط به لحاظ حرفه یک جادوگر بوده، و الان به یک جادوگر بازنشسته می‌نماید که از کار کنار گذاشته شده است. اشتیاق و خلاقیت وی رو به اتمام است و اکنون از استراحت دوران پیری خود لذت می‌برد و مانند هر پیرمرد دیگری که از هر کاری جز آب دادن لاله‌ها و باغ کوچکش ناتوان است، سزاوار آرامش است. میلهٔ جادویی در یک قفسه کنار کتب ششم و هفتم موسی[1] و حکمت هرمس تریسمگیستوس جای گرفته است.[2] فیلمون پیر است و تا حدی ضعف ذهنی پیدا کرده است. هنوز در مقابل مبلغی اندک یا هدیه‌ای برای آشپزخانه چند ورد جادویی برای سلامت رمهٔ طلسم‌شده زیر لب زمزمه می‌کند. اما معلوم نیست این اوراد را هنوز درست می‌خواند و آیا معنای آنها را درست می‌فهمد یا نه. مشکل می‌توان فهمید که چه زمزمه می‌کند، زیرا که ممکن است به نظر خودش درست باشد. فیلمون پیرِ خمیده، به باغ می‌رود، و آب‌پاش را در دست دارد. بوسیس پای پنجرهٔ آشپزخانه ایستاده و آرام و خونسرد به وی نگاه می‌کند. او قبلاً یک هزار بار این تصویر را دیده، هربار کمی ضعیف‌تر و کم‌سوتر، هر بار آن را ناواضح‌تر می‌بیند چون بینایی وی اندک، اندک رو به افول می‌رود.[3]

من اکنون در آستانهٔ در باغ ایستاده‌ام. آنها متوجه حضور یک غریبه نیستند. فیلمون را صدا کردم. فیلمون: ای جادوگر پیر. حالت چطور است؟ او صدای مرا نمی‌شنود، مثل اینکه اصلاً نمی‌تواند چیزی بشنود. او را دنبال می‌کنم و بازوی او را می‌گیرم. برمی‌گردد و لرزان و به سختی با من احوالپرسی می‌کند. ریشی سفید و موهایی سفید و لطیف دارد و چهره‌اش چروک خورده است، و چیزی در صورتش خودنمایی می‌کند. چشمان او خاکستری رنگ و پیرند و چیزی در آنها عجیب می‌نماید، می‌توان گفت یک سرزندگی در چشمانش خودنمایی می‌کند. جواب می‌دهد: «من خوبم، غریبه، اما تو اینجا چه می‌کنی؟»

---

۱. کتب ششم و هفتم موسی (یعنی علاوه بر اسفار پنجگانه مندرج در تورات) به سال ۱۸۴۹ توسط یوهان شیبل منتشر شدند. او مدعی است که این کتب از منابع تلموذی باستان برآمده‌اند. این اثر مجموعه‌ای است از اوراد جادویی کابالایی (Kabbalistic تفاسیر عرفانی ارائه شده توسط خاخام‌های یهود طی قرون مختلف به ویژه دوازدهم و سیزدهم از متون مقدس عهد قدیم. ـم) که محبوبیت مستمری داشته‌اند.

۲. شخصیت هرمس تریسمگیستوس Hermes Trismegistus طی ترکیب و ادغام هرمس با خدای مصری توت Thoth شکل گرفته است. **مجموعهٔ هرمتیک**، یک مجموعه متون عمدتاً کیمیاگری و جادویی است که تاریخ آنها به ایام اولیهٔ مسیحیت بازمی‌گردد، اما ابتدا تصور می‌شد به گذشتهٔ دورتر تعلق دارند، که به وی نسبت داده شده است.

۳. فیلمون در فاوست گوته از قوای رو به افول خود سخن می‌گوید: پیری، نمی‌توانم [به ساختن آب‌بند] کمک کنم / مثل آن موقع که سنگ تمام گذاشتم / پس با قوای رو به افول / آب‌ها بازمی‌گردند» (L1.11087-9).

من: «می‌گویند تو هنر سایه را می‌دانی. من به آن علاقمندم. در مورد آن با من حرف می‌زنی؟»

ف: «چه باید به تو بگویم؟ چیزی برای گفتن ندارم.»

من: «بدجنسی نکن پیرمرد، می‌خواهم یاد بگیرم.»

ف: «حتماً تو بیشتر از من می‌دانی. چه می‌توانم به تو یاد بدهم؟»

من: «کوته‌نظر نباش. قطعاً من قصد رقابت با تو را ندارم. فقط کنجکاو هستم که تو چه می‌دانی و چه جادویی انجام می‌دهی.»

ف: «چه می‌خواهی؟ من در گذشته اینجا و آنجا به مردمی که بیمار و محروم بودند کمک کردم.»

من: «دقیقاً چه کرده‌ای؟»

ف: «خوب، این کارها را فقط از سر دلسوزی انجام دادم.»

من: «پیرمرد، این گفتهٔ تو خنده‌دار و مبهم است.»

ف: «منظورت چیست؟»

من: «این گفته‌ات می‌تواند به این معنا باشد که تو یا با ابراز همدردی به مردم کمک کردی یا از سر دلسوزانه.»

ف: «خوب، قطعاً هر دو.»

من: «و همهٔ جادوی تو در این مورد بود؟»

ف: «هنوزم هست.»

من: «بگو بدانم.»

ف: «به تو هیچ ربطی ندارد. تو آدم فضول و گستاخی هستی.»

من: «لطفاً، احساسِ بدی از کنجکاوی من نداشته باش. اخیراً چیزی در مورد جادو شنیدم که علاقهٔ مرا به این شیوهٔ قدیمی برانگیخت. بنابراین، به سراغ تو آمدم چون شنیده بودم هنر سیاه را بلد هستی. اگر علم جادو امروزه همچنان در دانشگاه تدریس می‌شد یقیناً آن را آنجا می‌خواندم. اما خیلی وقت است که آخرین کالج جادوگری تعطیل شده است. امروزه استادی نیست که از جادو چیزی بداند. پس، حساس و تنگ‌نظر نباش، بلکه کمی از هنر خودت را به من یاد بده. حتماً نمی‌خواهی اسرارت را با خود به گور ببری، می‌خواهی؟»

ف: «خوب، پس، هر کاری بکنی به خاطر سرگرمی است. حال، چرا باید چیزی به تو یاد بدهم؟ بهتر است همه چیز با من دفن شود. همیشه می‌توان بعدها آن را دوباره کشف کرد.

انسانیت هیچ وقت آن را از دست نمی‌دهد، چون جادو با هر یک از ما دوباره زاده می‌شود.»

من: «منظورت چیست؟ فکر می‌کنی جادو در حقیقت جزء ذات انسان است؟»

ف: «اگر می‌شد حتماً می‌گفتم بله، این جور است. اما تو به آن می‌خندیدی.»

من: «نه این بار نه، یقیناً نه، چون به دفعات دربارهٔ این واقعیت دچار حیرت شده‌ام که مردمان در همهٔ دوران‌ها و همهٔ مناطق آداب و رسوم جادویی مشابه‌ای دارند. همان‌طور که می‌بینی، قبلاً به چیزهایی مشابه در این زمینه فکر کرده‌ام.»

ف: «از جادو چه عایدت می‌شود؟»

من: «رک بگویم، هیچ. یا خیلی کم. چنین به نظرم آمده که جادو یکی از ابزارهای بی‌ثمر آدمیان مادون طبیعت است. من نمی‌توانم هیچ معنای ملموسی در جادو بیابم.»

ف: «اساتید شما هم احتمالاً همین اندازه می‌دانند.»

من: «بله، اما تو چه در این باره می‌دانی؟»

ف: «ترجیح می‌دهم چیزی نگویم.»

من: «این قدر نهانکار مباش ای پیرمرد. در غیر این صورت گمان می‌کنم که تو هم چیزی بیشتر از من نمی‌دانی.»

ف: «هر طور که دوست داری فکر کن.»

من: «از جواب تو معلوم است که قطعاً بیشتر از دیگران در این باره می‌دانی.»

ف: «آدم مضحک، تو چقدر لجوجی، اما چیزی که سبب می‌شود تا از تو خوشم بیاید این است که عقلت مانع تو نمی‌شود.»

من: «کاملاً درست است. هر وقت می‌خواهم چیزی را یاد بگیرم و بفهمم، به اصطلاح عقل را در خانه جا می‌گذارم و آن چیزی را که سعی در فهمیدنش دارم را از منافع شک برخوردار می‌سازم. این را به تدریج آموخته‌ام، چون امروزه جهان علم انباشته شده از مثال‌های هراس‌انگیز و ضد آن.»

ف: «پس در این صورت می‌توانی موفق باشی.»

من: «امیدوارم که چنین باشد. حال بهتر است از جادو منحرف نشویم.»

ف: «چرا این قدر مصمم فراگیری جادوگری هستی، اگر مدعی هستی که عقل را در خانه جا گذاشته‌ای؟ یقیناً نقش انسجام‌بخش عقل را نادیده می‌گیری؟»

من: «درست است؛ می‌دانم، یا در واقع، انگار تو یک سوفسطایی حرفه‌ای هستی، که چنین

ماهرانه با یک دست پیش می‌کشی و با دست دیگر پس می‌زنی.»

ف: «این طور به نظرت می‌رسد، چون از منظر ذهن خودت در مورد همه چیز قضاوت می‌کنی. اگر عقل را برای مدتی کنار بگذاری، انسجام را هم وامی‌گذاری.»

من: «آزمایش سختی است. اما اگر بخواهم تا حدی خبره باشم به گمانم باید در مقابل درخواست تو تسلیم شوم. بسیار خوب. حال، گوش می‌کنم.»

ف: «چه می‌خواهی بشنوی؟»

من: «قرار نیست مرا به حرف واداری، اکنون کاملاً منتظر شنیدن سخنانی هستم که می‌خواهی با من بگویی؟»

ف: «و اگر چیزی نگفتم چه؟»

من: «خوب، بعد کمی با شرمساری پس می‌نشینم و فکر می‌کنم که فیلمون دست‌کم روباه مکاری است که یقیناً چیزهایی برای یاد دادن دارد.»

ف: «پسرم، با این گفته‌هایت، معلوم است که چیزی در مورد جادو آموخته‌ای.»

من: «باید خوب در این باره بیندیشم. باید اعتراف کنم که این تا حدی غافلگیرکننده بود. تصور می‌کردم که جادو اندکی متفاوت‌تر است.»

ف: «خوب، این به تو نشان می‌دهد چقدر کم از جادو می‌دانی و برداشتت از آن چقدر نادرست است.»

من: «اگر قضیه این باشد، یا وضعیت این‌طور باشد، پس باید اعتراف کنم کاملاً نادرست با مسئله مواجه شده‌ام. از آنچه می‌گویی این‌طور دریافت می‌کنم که این موضوعات از ادراک عادی تبعیت نمی‌کنند.»

ف: «نه، جادو نیز تبعیت نمی‌کند.»

من: «اما تو اصلاً نتوانستی مرا منصرف کنی؛ برعکس، حتی مشتاقم بیشتر بشنوم. آنچه تا الان می‌دانم اساساً نافی است.»

ف: «پس با این نکته، مطلب مهم دوم را تشخیص داده‌ای. از همه مهم‌تر، باید بدانی جادو نفی هر آنچه است که آدم بتواند بداند.»

من: «که آن هم، فیلمون عزیز، پاره‌ای از دانشی است که هضمش دشوار است و برای من هم کم مشکل ایجاد نمی‌کند. نفی آنچه آدم می‌تواند بداند؟ فکر کنم منظور شما آن چیزی است که نمی‌شود دانست، این‌طور نیست؟ این قوهٔ فهم مرا فرسوده می‌کند.»

ف: «این سومین نکته است که باید آن را به عنوان امری اساسی در نظر داشته باشی: یعنی، این که چیزی وجود ندارد که تو بفهمی.»

من: «خوب، من باید اعتراف کنم که این نکته جدید است و عجیب. پس اصلاً چیزی در مورد جادو نیست که بشود فهمید؟»

ف: «دقیقاً. گاهی پیش می‌آید که جادو می‌تواند دقیقاً هر چیزی باشد که از ادراک می‌گریزد.»

من: «اما پس چطور شیطان کسی است که جادو را می‌آموزد و یاد می‌گیرد؟»

ف: «جادو نه قرار است یاد داده شود، نه یادگرفته شود. احمقانه است که می‌خواهید جادو را بیاموزید.»

من: «پس جادو هیچ نیست جز فریب.»

ف: «مواظب باش، دوباره سراغ استدلال رفتی.»

من: «بدون خرد ماندن کار دشواری است.»

ف: «و دقیقاً به همین خاطر است که جادو این قدر دشوار است.»

من: «خوب، در آن صورت کار سختی است. نتیجه می‌گیرم که برای جادوگر ماهری که خرد خود را کامل به فراموشی می‌سپرد، مشکلی گریزناپذیر پیش می‌آید.»

ف: «می‌ترسم کار به همین جا بینجامد.»

من: «وای خدایا، مثل اینکه قضیه جدی است.»

ف: «نه آن قدری که فکر می‌کنی. عقل با پیرشدن دچار زوال می‌شود، چون عقل همتای اصلی سائقه‌هایی است، که در جوانی، خیلی از ایام پیری قوی‌تر هستند. هرگز جادوگر جوان دیده‌ای؟»

من: «نه، جادو در مثل پیر است.»

ف: «دیدی، من درست می‌گویم.»

من: «پس چشم‌انداز پیش روی اهل فن خوب نیست. او باید تا ایام پیری منتظر بماند تا اسرار جادو را تجربه کند.»

ف: «اگر او خرد خود را پیش از آن وابگذارد، زودتر می‌تواند در این خصوص چیز مفیدی تجربه کند.»

من: «به نظرم این باید تجربهٔ خطرناکی باشد. آدم نمی‌تواند بدون هیاهو و جنجال فراوان خرد را وابگذارد.»

ف: «و نه آدم می‌تواند به سادگی یک جادوگر شود.»

من: «دام‌هایی جهنمی سر راه من می‌اندازی.»

ف: «چه انتظاری داری؟ جادو این جوری است.»

من: «شیطان پیر، مرا در حسرت پیری ناعقلانی انداختی.»

ف: «چه جالب، جوانی که می‌خواهد یک پیرمرد باشد! ولی چرا؟ او می‌خواهد جادو یاد بگیرد، ولی به خاطر جوانی‌اش جرأت یادگیری ندارد.»

من: «تور هراس‌انگیزی پهن کرده‌ای، صیاد پیر.»

ف: «شاید هنوز باید برای فهم جادو چند سالی صبر کنی تا موهایت خاکستری شوند و خردت اندکی سست شود.»

من: «نمی‌خواهم تمسخر تو را گوش کنم. از سر حماقت به قدر کافی به طناب تو آویزان شدم. نمی‌توانم تو را درک کنم.»

ف: «اما حماقت شاید در راه رسیدن به جادو یک پیشرفت باشد.»

من: «مثلاً با استفاده از جادویی که داری می‌خواهی بر روی زمین به چه برسی؟»

ف: «من شاداب هستم، می‌بینی که.»

من: «مانند دیگر پیرمردها!»

ف: «بله، اما دیده‌ای چطور و چقدر؟»

من: «خوب، قبول دارم که این نظر خوشایندی نبود. از قضا گذر زمان، رد خود را بر تو هم گذاشته است.»

ف: «می‌دانم.»

من: «پس چه چیزی باعث برتری تو می‌شود؟»

ف: «آن‌طور که باید به چشم نمی‌آید.»

من: «چه نوع مزیتی است که به چشم نمی‌آید؟»

ف: «من آن را جادو می‌خوانم.»

من: «تو در دایره‌ای شرارت‌بار سیر می‌کنی. باشد که شیطان بر تو مسلط شود.»

ف: «خوب، این مزیت دیگر جادو است: حتی شیطان هم بر من مسلط نمی‌شود. تو کم‌کم داری جادو را می‌فهمی، پس باید قبول کنم استعداد خوبی برای آن داری.»

من: «متشکرم فیلمون، همین قدر بس است؛ گیج شده‌ام. به امید دیدار!»

باغ کوچک را ترک می‌کنم و وارد خیابان می‌شوم. مردم دسته دسته آن اطراف ایستاده‌اند و زیرچشمی مرا نگاه می‌کنند. از پشت سر می‌شنوم که دربارهٔ من پچ‌پچ می‌کنند: «نگاه کنید، آنجا است، شاگرد فیلمون پیر. مدت زیادی با پیرمرد صحبت کرد. چیزهایی یاد گرفته. او الان اسرار را می‌داند، کاش من هم می‌توانستم کاری که او الان می‌تواند انجام دهم.» «ساکت، احمق‌های ملعون»، می‌خواستم سر آنها داد بزنم اما نمی‌توانستم، چون نمی‌دانم واقعاً چیزی یاد گرفته‌ام یا نه. و چون ساکت مانده‌ام آنها حتی بیشتر قانع شده‌اند که فن سیاه را از فیلمون آموخته‌ام.»

[۲][1] ***این خطا است باور داشته باشیم که کارها و مراسمی*** هست از جنس جادو که آدم می‌تواند بیاموزد. کسی نمی‌تواند جادو را بفهمد. آدم فقط می‌تواند بفهمد چه چیزی با عقل سازگار است. جادو با عقل سازگاری ندارد، بنابراین کسی نمی‌تواند آن را بفهمد. جهان نه تنها با عقل بلکه با ناعقل هم سازگار است. انسان از عقل برای درک جهان استفاده می‌کند، چون آنچه در آن معقول است به عقل روی می‌آورد، و فقدان دریافت نیز با ناعقل سازگاری دارد.

این مواجهه امری جادویی است و از ادراک می‌گریزد. دریافت جادویی آن است که می‌توان آن را ناادراک نامید. هر چیزی که جادویی عمل کند دریافت‌ناپذیر است، و دریافت‌ناپذیر اغلب جادویی عمل می‌کند. آدم عملکردهای دریافت‌ناپذیر را جادویی می‌خواند. جادوی همیشه مرا احاطه کرده است، همیشه مرا دربر گرفته است. فضاهایی را می‌گشاید که در ندارند و فرد را به درون فضاهایی علنی که هیچ راه خروجی ندارند، هدایت و همراهی می‌کند. امر جادویی خیر است و شر و نه شر و نه خیر. جادو خطرناک است چون آنچه بر ناعقل منطبق است گیج‌کننده، جذاب و برانگیزنده است؛ و من همیشه اولین قربانی آن هستم.

آنجاکه عقل تاب و دوام می‌آورد، کسی به جادو نیازی ندارد. از این رو زمانهٔ ما دیگر به جادو بی‌نیاز است. فقط آنها که بدون عقل‌اند بدان نیاز دارند تا فقدان آن را جایگزین کنند. اما کاملاً نامعقول است اگر آنچه درخور عقل است را در کنار جادو بگذاریم چون آنها هیچ ربطی با هم ندارند. با کنار هم گذاشتن این دو، هر دو ضایع می‌شوند. پس تمامی آنهایی که فاقد خرد هستند کاملاً به درستی در زیادت و نادیده‌انگاری فرو می‌افتند. پس یک انسان عقلانی در این دوره زمانه هرگز جادو را به کار نمی‌بندد.[2]

---

۱. یادداشت حاشیه‌ای یونگ در مجلد خوشنویسی: «ژانویهٔ ۱۹۲۴». به نظر می‌رسد این ارجاعی است به زمانی که این پاراگراف به مجلد خوشنویسی اضافه شده است. اندازهٔ نوشته در اینجا بزرگ‌تر می‌شود و بین کلمات فاصلهٔ بیشتری می‌افتد. همین موقع است که کری باینس نسخه‌نویسی را آغاز می‌کند.

۲. یونگ در ***تیپ‌های روان‌شناختی*** (۱۹۲۱) می‌نویسد: «عقل فقط می‌تواند برای آدم تعادل بیافریند چنانچه عقل

اما جادو برای کسی که درب آشوب را درون خود گشوده باشد چیز دیگری است. ما به جادو نیاز داریم تا بتوانیم پیام‌آور و پیامِ دریافت‌ناپذیر را دریافت کنیم یا بدان متوسل شویم. بدین تشخیص رسیدیم که جهان مشتمل است بر خرد و ناخرد؛ و این را نیز دریافتیم که راهمان نه تنها به خرد بلکه به ناخرد نیز نیازمند است. این تمایز چیزی است اختیاری و به سطح ادراک وابسته است. اما آدم می‌تواند مطمئن باشد که بخش بزرگ‌تر جهان از ادراک ما گریزان است. باید دریافت‌ناپذیر و نامعقول را به یک اندازه قدر بدانیم، اگرچه آنها ضرورتاً به خودی خود برابر نیستند؛ به هر صورت، چنانچه بخشی از دریافت‌ناپذیر تنها با خرد سازگار باشد، آدمی می‌تواند با موفقیت سعی کند که به آن بیندیشد؛ اما اگر دور از عقل باشد، آدم به کارهای جادویی نیاز دارد تا از آن رمزگشایی کند.

کار جادو این است که به شیوه‌ای دریافت‌ناپذیر آنچه را فهم نشده، فهم‌پذیر سازد. راه جادو دلبخواه نیست، چون در این صورت فهم‌پذیر می‌شود، اما از دل دلایلی دریافت‌ناپذیر سر برمی‌آورد. ضمناً، سخن گفتن از دلایل، نادرست است، چون دلایل با خرد دمخور می‌شوند. انسان نمی‌تواند از بی‌اساس سخن بگوید، چون مشکل بشود چیز بیشتری در این مورد به زبان آورد. راه جادویی بر خود استوار می‌شود. اگر کسی راه آشوب را بگشاید، جادو نیز سر برمی‌آورد.

آدمی می‌تواند راه منتهی به آشوب را یاد بدهد، اما در مورد جادو این صدق نمی‌کند. آدمی فقط می‌تواند در این باره سکوت اختیار کند، که به نظر می‌رسد این بهترین نوع شاگردی است. این دیدگاه گیج‌کننده است، اما جادو چیزی است شبیه این. آنجا که عقل نظم و شفافیت برقرار سازد، جادو سبب به‌هم‌ریختگی و نبود شفافیت می‌شود.[1] به راستی که انسان جهت ترجمهٔ جادویی فهم‌نشده به فهم‌پذیر نیازمند جادو است، چون فقط به وسیلهٔ خرد است که فهم‌پذیر را می‌شود آفرید. هیچ‌کس نمی‌تواند بگوید که باید چگونه از خرد بهره گرفت، اما شیوه بهره‌گیری از خرد زمانی آشکار می‌گردد که انسان سعی کند شرح دهد آغاز آشوب به چه معنا

← ادامهٔ پاورقی از صفحهٔ قبل

وی از قبل اندامی تعادل‌بخش باشد... به مثابه یک قاعده، آدم به ضد وضعیت واقعی خود نیازمند است تا او را وابدارد که جایگاه خویش را در میانه بیابد» (CW 6, §386).

۱. پیش‌نویس ادامه می‌دهد: «پس کار جادو به دو قسمت درمی‌آید: اول، ایجاد دریافتی از آشوب؛ و دوم، ترجمهٔ ذات به آنچه قابل فهم باشد.»

است.[۱]

جادو راه زندگی است. اگر کسی در هدایت ارابهٔ خود بیشترین کوشش خویش را کرده باشد، و بعد متوجه شود چیزی بزرگ‌تر در عمل دارد آن را هدایت می‌کند، آنگاه کارکرد جادو وقوع می‌یابد. کسی نمی‌تواند بگوید تأثیر و نتیجهٔ جادو چه خواهد بود، چون هیچ‌کس نمی‌توانـد از قبل این را بداند زیرا امر جادویی بی‌قانون است. گویی بدون قاعده و از سر تصادف رخ می‌دهد. اما وضعیت این چنین است که آدم به تمامی آن را می‌پذیرد و رد نمی‌کند، تا هر چیزی را به رشد درخت مربوط نماید. حماقت نیز بخشی از این است، که همه، میزان زیادی از آن دارند، و نـیز بی‌ذائقگی، که احتمالاً بزرگ‌ترین دردسر است.

بدین‌گونه حدی از گوشه‌نشینی و انزوا برای سعادت شخص و دیگری، شرایط گریزناپذیر زندگی‌اند، در غیر این صورت آدم نمی‌تواند بـه قـدر کـفایت خـودش بـاشد. حـدی از کـندی زندگانی، که شبیه سکون است، اجتناب‌ناپذیر خواهد بود. عدم قطعیت زندگی از ایـن نـوع بـا بیشترین احتمال بزرگ‌ترین مشقت آن است، اما هنوز باید دو قدرت متعارض روحم را وحدت ببخشم و آنها را تا به آخر زندگانی‌ام با هم در یک وصال راستین نگه دارم، چون جادوگر فیلمون و همسرش بوسیس فراخوانده شده‌اند. من آنچه را کنار هم نگه می‌دارم که مسیح در خودش و به واسطهٔ الگوی خودش در دیگران از هم دور نگه داشت، زیرا هرچه بیشتر یک نیمهٔ هستی من به سمت خیر بکوشد، نیمهٔ دیگر بیشتر به دوزخ رهسپار می‌شود.

زمانی که ماه دوقلوها خاتمه یافت، آدمیان به سایه‌های خود گفتند: «تو من هستی»، چون قبلاً روح خود را مثابه یک شخص ثانوی پیرامونشان گماشته بودند. بدین‌گونه این دو یکی شدند، و از طریق این برخورد است که هیبت‌برانگیز وقوع می‌یابد، دقیقاً آن چشمهٔ خودآگـاهی کـه آدم فرهنگ می‌خواندش و تا به دوران مسیح دوام می‌یابد.[۲] اما ماهی لحظه‌ای را می‌نماید که بر اساس

---

۱. پیش‌نویس ادامه می‌دهد: «خرد فقط سهم خیلی اندکی از جادو را اشغال می‌کند. این مایهٔ رنجش شما خواهد شد. سالخوردگی و تجربه لازمند. اشتیاق شتابان و هراس جوانی، و نیز پرهیزکاری ضروری آن، تعامل پنهانی خدا و شیطان را مختل می‌سازند. پس شما به سادگی بسیار بدین یا بدان سوی کشیده می‌شوید، نابینا یا افلیج.» (p. 484).

۲. این ارجاعی است به مفهوم ستاره‌شناختی ماه افلاطونی، یا ابردوران، مفهوم برج حوت یا دو ماهی، که مبتنی است بر توالی اعتدالین. هر ماه افلاطونی مشتمل است بر یک برج از منطقه‌البروج، و تقریباً ۲۳۰۰ سال به درازا می‌کشد. یونگ در مورد سمبولیسم مرتبط با این در ***ایون Aion*** به بحث نشسته است (1951, CW 6, ch. 6). وی متذکر می‌شود که حدوداً در سال هفتم پیش از میلاد مقارنه‌ای بین ساتورن و ژوپیتر رخ داده است، به نمایندگی از وحدت بین اضداد حدی، که در نتیجه تولد مسیح را به برج حوت می‌اندازد. برج حوت (Pisces در لاتـین بـه

← ادامهٔ پاورقی در صفحهٔ بعد

قانون ابدی اضداد، آنچه وحدت دارد به یک جهان پایین و جهان بالا منشق می‌شود. اگر پایان قدرت، رشد آغاز شود، آنگاه متحد به اضدادش فرومی‌غلتد. مسیح آنچه را مادون است به دوزخ فرستاد، از آن موقع مادون به سمت خیر تقلا می‌کند. مسلماً این‌طور باید باشد. اما منشق نمی‌تواند برای همیشه جدا بماند. دوباره وحدت خواهد یافت، و ماه ماهی بزودی خاتمه خواهد یافت.[1] گمان داریم و درمی‌یابیم که رشد به هر دو نیاز دارد، و از این رو خیر و شر را نزدیک هم نگه می‌داریم. چون می‌دانیم معنای بسیار دور در خیر برابر است با بسیار دور در شر، پس آن دو را کنار هم نگه می‌داریم.[2]

اما بدین‌گونه جهت را از دست می‌دهیم و چیزها دیگر از کوه به دره جریان نمی‌یابند، بلکه آرام از دره به کوه رشد می‌کنند. آنچه که دیگر نمی‌توانیم مانعش شویم یا پنهانش کنیم ثمرهٔ عایدی ما است. نهر جاری به دریاچه و اقیانوسی مبدل می‌شود که هیچ خروجی ندارد، مگر آب آن به صورت بخار به آسمان رود و از ابرها ببارد. در حالی که دریا یک مرگ است، مکانی هم هست برای اوج گرفتن. فیلمون از این گونه است، او که باغش را رسیدگی می‌کند. دستان ما بسته‌اند، و هریک باید آرام در جای خود قرار بگیرد. او نامشهود بالا می‌رود و به شکل باران بر

← ادامهٔ پاورقی از صفحهٔ قبل

معنای ماهی‌ها) به عنوان نشانهٔ ماهی شناخته شده است و اغلب با دو ماهی شناکنان در جهان متضاد نمایش داده می‌شود در مورد ماه افلاطونی نگاه شود به:

Alice *Howell, Jungian Synchronicity in Astrological Signs and Ages* (Wheaton: II: QuestBooks, 1990). p. 125f.

یونگ مطالعه بر ستاره‌شناسی را در سال ۱۹۱۱، طی دورهٔ مطالعه بر اسطوره‌شناسی، آغاز می‌کند، و طالع‌بینی را می‌آموزد.

(Jung to Freud, May 8, 19II, *The Freud/JungLetters*, p. 421).

در مورد منابع مورد استفاده توسط یونگ در ستاره‌شناسی، وی نه بار در کارهای بعدی خود از اثر آگوست بوشه لکلرک با عنوان ***ستاره‌شناسی یونان*** نام برده است.

۱. این اشاره دارد به پایان ماه افلاطونی حوت و آغاز ماه افلاطونی دلو. زمان‌بندی دقیق این دوران قطعی نیست. یونگ در ***ایون*** متذکر می‌شود: «به لحاظ ستاره‌شناختی سرآغاز ابردوران بعد، برحسب نقطه آغازی که برمی‌گزینید، بین سال ۲۰۰۰ تا ۲۲۰۰ میلادی می‌افتد» (CW 9, 2, §149, note 88).

۲. یونگ در ***ایون*** به سال ۱۹۵۱ نوشت: «اگر، آن‌طور که محتمل به نظر می‌رسد، ابردوران ماهی‌ها تحت حاکمیت بن‌مایهٔ کهن‌الگوی (برادران متخاصم) باشد، پس نزدیک‌شدن ماه افلاطونی بعد، یعنی دلو، مسئلهٔ اتحاد اضداد را سامان می‌دهد. این دیگر میسر نخواهد بود که شر را صرفاً به عنوان ***فقدان*** خیر قلمداد کنیم؛ پس موجودیت عینی آن باید تشخیص داده شود» (CW 9, §142).

سرزمین‌های دوردست فرو می‌افتد.[۱] آب روی زمین ابر نیست، آن است که باید ببارد. فقط زنان باردار می‌توانند بزایند، نه آنها که هنوز باردار نشده‌اند.[۲]

اما فیلمون با اسم خودت، ***چه رازی را می‌خواهی به من بفهمانی؟*** به راستی تو آن عاشقی هستی که زمانی خدایان را که بر زمین سرگردان بودند و دیگران از پذیرفتن آن امتناع داشتند جا دادی. تو کسی هستی که بی‌آنکه بدانی از خدایان پذیرایی کردی؛ آنها با تبدیل خانهٔ تو به معبد زرین از تو سپاسگزاری نمودند، در حالی که سیل هرکس دیگر را در خود بلعید. وقتی آشوب سربرآورد، تو زنده ماندی. تو کسی بودی که در مأوای خود، خدایان را خدمت کردی حال آنکه دیگر مردمان بیهوده بر آنها فریاد می‌کشیدند. به درستی این عاشق است که بقا می‌یابد. چرا این را نفهمیدیم؟ و دقیقاً چه موقع خدایان متجلی می‌شوند؟ درست آن زمان که بوسیس می‌خواهد تنها غاز خود را برای مهمانان گرانقدرشان سر ببرد، آن حماقت متبرک را، حیوان به دامن خدایان می‌گریزد سبب می‌شود آنان خود را به میزبانان فقیر معرفی کنند، میزبانانی که آخرین خود را بخشیده‌اند. بدین‌گونه دیدم که عشق دوام می‌یابد، و اینکه او کسی است که در بی‌خبری خدایان را میزبانی می‌کند.[۳]

ای فیلمون، به راستی درنیافتم کلبهٔ تو یک معبد است، و اینکه شما، ای فیلمون و بوسیس، در این مأوا خدمت می‌کنید. این قدرت جادویی به خود اجازه می‌دهد که نه یاد داده شود نه یادگرفته شود. فرد یا آن را دارد یا ندارد. اکنون راز نهایی تو را می‌دانم: تو عاشق هستی. تو در وحدت بخشیدن به آنچه جداشده کامیاب شدی، یعنی به هم پیوند دادن بالا و پایین. مگر نه که این را

---

۱. پیش‌نویس ادامه می‌دهد: «باران‌های زمستانی با مسیح آغاز می‌شود. او راه‌های رسیدن به آسمان را به نوع بشر آموخت. ما راه زمین را یاد دادیم. پس هیچ از متون مقدس کم نشد، بلکه فقط به آن افزوده شد» (ص ۴۸۶).

۲. پیش‌نویس ادامه می‌دهد: «کوشش ما بر دانایی و برتری فکری تمرکز دارد، و در نتیجه کل زیرکی خود را بسط دادیم. اما وسعت خارق‌العادهٔ حماقت ذاتی درون همهٔ آدمیان نادیده انگاشته و انکار شد. ولی چنانچه دیگری را در خود بپذیریم، ما حماقت خاص خودمان را نیز فراخوانده‌ایم. حماقت یکی از سرگرمی‌های عجیب آدمی است. چیزی الهی در مورد آن وجود دارد، و با این حال چیزی از جنس خودبزرگ‌بینی جهان. به همین دلیل حماقت واقعاً زیاد است. این هر چیزی را که می‌تواند برانگیزندهٔ ما به هوش باشد، دور نگه می‌دارد. هر چیزی را که طبیعتاً فهم را خواستار است فهم نشده رها می‌کند. این حماقت خاص در اندیشه و زندگانی رخ می‌دهد. تا حدی ناشنوا، تا حدی نابینا، سرنوشت ناگزیر را سبب می‌شود و فضیلت‌مندی منضم به عقلانیت را از ما دور نگه می‌دارد. این چیزی است که دانه‌های مختلط زندگانی را جدا و منزوی می‌کند، بدین طریق نگاهی روشن به خیر و شر، و نیز به آنچه معقول است و نیست را برای ما فراهم می‌آورد. اما بسیاری از مردم در فقدان خردشان منطقی هستند» (ص ۴۸۷).

۳. یونگ در این پاراگراف به شرح کلاسیکی از فیلمون و بوسیس برگرفته از ***استحاله‌ها*** اشاره دارد.

مدت طولانی بود که نمی‌دانستیم؟ آری، می‌دانستیم، نه، نمی‌دانستیم. همیشه این‌طور بوده، و در عین حال هیچ‌گاه این گونه نبوده است. اگر فیلمون قصد داشت آنچه راکه دانش رایج در همهٔ اعصار است را به من بیاموزد، چرا پیش از آمدن پیش وی بایستی بر این چنین راه‌های طولانی ویلان باشم؟ افسوس، ما همه چیز را از زمان بسیار دور می‌دانستیم و باز هیچگاه آن را نخواهیم دانست تا به فرجام رسیده باشد. چه کسی به راز عشق می‌پردازد و آن را آشکار می‌کند؟

ای فیلمون، زیرکدامین نقاب مخفی می‌شوی؟ تو همچون عاشق به تصور من درنیامدی. اما چشمان من باز شدند، و دیدم تو عاشق روحت هستی، که مضطربانه و آلوده به حسد از گنجینهٔ خود مواظبت می‌کند. کسانی هستند که به آدمیان عشق می‌ورزند، و کسانی به روح آدمیان، کسانی هم به روح خود عشق می‌ورزند. این چنین کسی است فیلمون، میزبان خدایان.

ای فیلمون، ***تو در خورشید جای داری***، همانند یک مار که دور خود چنبره می زند. حکمت تو حکمت مارها است، سرد همراه یک دانه سم، ولی باز در مقادیر اندک شفابخش. جادوی تو فلج می‌سازد و از این رو آدمیان را قوی می‌کند، کسانی که خود را از خودشان می‌کَنند. اما آیا آنان عاشق تو هستند، آیا سپاسگزار، و عاشق به روح خود تو هستند؟ یا تو را به خاطر سم مار جادویی‌ات نفرین می‌کنند؟ آنها دور می‌ایستند، سر خود را تکان می‌دهند و با هم پچ‌پچ می‌کنند.

فیلمون، آیا تو هنوز یک انسان هستی، یا آنکه کسی هستی که هنوز یک انسان نیست تا آن زمان که عاشق به روح خودش شود؟ فیلمون، تو مهمان‌نواز هستی، تو سرگردان‌های کثیف را بی‌آنکه بشناسی به کلبهٔ خود پذیرفتی. پس خانهٔ تو به معبدی طلایی تبدیل شد، و آیا من واقعاً گرسنه از پای سفرهٔ تو بلند شدم؟ چه به من دادی؟ آیا مرا به سفرهٔ خودت دعوت کردی؟ تو رنگارنگ و پیچیده درخشیدی، هیچ جا خودت را همچون طعمه در اختیار من قرار ندادی. از چنگ من گریختی. هیچ جا تو را نیافتم. تو هنوز یک انسان هستی؟ نوع تو خیلی بیشتر مارگونه است.

چون مسیحیان درصدد برآمدم عنان را از تو بقاپم و آن را از تو بگیرم. و چقدر طول می‌کشد تا آنچه بر سر خدایان آمد بر سر آدمی نیز بیاید؟ در سرزمین فراخ نگاه انداختم و هیچ نشنیدم جز ناله و هیچ ندیدم جز اینکه آدمیان یکدیگر را تلف کنند.

ای فیلمون، تو مسیحی نیستی. تو نه خودت را حریصانه انباشتی نه من را. به همین دلیل نه سالن‌های سخنرانی داری نه تالارهای پرستون انباشته از شاگرد که ایستاده‌اند و از استاد سخن می‌گویند و کلام او را مانند اکسیر حیات می‌مکند. تو نه مسیحی نه کافر هستی، بلکه یک

نامهمان‌نواز مهمان‌نواز هستی، میزبانی برای خدایان، یک جان‌بدربرده، یک جاودانه، پدر کل حکمت جاودان.

اما آیا واقعاً تو را ناراضی و گرسنه رها کردم؟ نه، تو را ترک کردم چون من کاملاً سیر شدم. ولی من چه خوردم؟ کلام تو هیچ به من نداد. کلام تو مرا به خود و تردیدم واگذاشت. پس خودم را خوردم. فیلمون، و به همین دلیل تو مسیحی نیستی، چون از خودت تغذیه کردی و پروراندی و آدمیان را واداشتی همین کار را بکنند. این بیشترین عامل ناخشنودی آنان می‌شود، چون هیچ چیزی برای حیوان انسان بیش از خودش باعث بیزاری‌اش نمی‌شود. به این دلیل آنها ترجیح می‌دهند همهٔ مخلوقات خزنده، جهنده، شناگر و پرنده را بخورند. آری، حتی از جنس و گونهٔ خود، پیش از آنکه بر خود دندان فرو برند. اما این تغذیه موثر است و آدم زود از آن سیر می‌شود. بدین دلیل، ای فیلمون، ما از سفرهٔ تو سیر بلند شدیم.

ای فیلمون، راه تو آموزنده است. تو مرا در یک تاریکی سلامت‌بخش رها کردی، آنجا هیچ نیست که بنگرم یا در جستجویش باشم. تو نه نوری هستی که در تاریکی بدرخشد[۱]، نه نجات‌گری که یک حقیقت جاودان را برقرار می‌سازد و بدین‌گونه نور شبانهٔ ادراک انسانی را فرو می‌نشاند. جا را برای حماقت و جوک‌های دیگران خالی کردی. ای تبرک‌یافته، تو هیچ از دیگری نمی‌خواهی، بلکه در عوض در باغت از گل‌ها مراقبت می‌کنی. او که به تو نیازمند است از تو درخواست می‌کند، و ای فیلمون زیرک، گمان کنم تو هم آنها را از کسی درخواست می‌کنی که چیزی از او نیاز داری و به ازای دریافتی‌ات چیزی پرداخت می‌کنی. مسیح آدمیان را خواهنده ساخت، برای همیشه از منجیان خود انتظار اهدا را می‌کشند بی‌آنکه به ازای آن هیچ خدمتی پس دهند. دادن به اندازهٔ قدرت بچگانه است. او که می‌دهد خود را قدرتمند فرض می‌کند. فضیلت دادن همان ردای آسمانی آبی‌رنگ خودکامه است. تو خردمند هستی، ای فیلمون، تو نمی‌دهی. تو می‌خواهی باغ خودت شکوفا شود، و خواهان هر آنچه هستی که از درون خودت رشد کند.

ای فیلمون، عمل نکردن تو را همچون یک منجی می‌ستایم؛ تو شبانی نیستی که به دنبال گوسفندان گمشده می‌گردد، زیرا به کرامت انسان باور داری، و معتقدی که انسان‌ها الزاماً گوسفند نیستند. ولی چنانچه پیش بیاید که کسی گوسفند شود، حقوق و عزت گوسفند را برای او برقرار داری، چون چرا گوسفند باید انسان شود؟ چون هنوز بیش از کفایت انسان کَرَم دارد.

---

۱. با یوحنا ۵: ۱ مقایسه شود که مسیح در آنجا این‌طور توصیف می‌شود: «نور در تاریکی می‌درخشد، اما تاریکی آن را درنیافته است.»

ای فیلمون، تو حکمت چیزهایی که سر می رسند را می دانی؛ از این رو است که سالخورده و کهن هستی، ای تو بسی باستانی، و درست همان‌طور که سال‌های سال بر فراز من هستی، بر فراز اکنون در آتیه سیر می کنی، و درازای گذشتهٔ تو را نمی‌شود سنجید. تو افسانه‌ای و دسترس‌ناپذیر. تو ادوارگونه، برگشته‌ای و برخواهی گشت. خردمندی تو نادیدنی است، حقیقت تو ناشناختی است، در هر عصری تماماً نادرست، و در عین حال در همه ابدیت درست است، اما تو آب حیات‌بخش را می‌پاشی، آبی پرستاره، شبنم شب را، که گل‌های باغت با آن شکوفا می‌شوند.

ای فیلمون چه نیاز داری؟ تو به خاطر چیزهای کوچک به آدمیان نیازمندی، چون هر چیز بزرگ‌تر و بزرگ‌ترین‌ها درون توست. مسیح انسان را ضایع کرد، چون به آنها آموخت که می‌شود فقط با یک نفر نجات بیابند، یعنی با او، پسر خدایان، و این‌طور است که آدمی چیزهای بزرگ را همیشه از دیگران درخواست می‌کند، به خصوص نجات خود را؛ و چنانچه یک گوسفند جایی گم شود، انگشت اتهام بر شبان می‌افتد. ای فیلمون، تو یک انسان هستی، و ثابت کردی آدمی گوسفند نیست، چون بزرگ‌ترین را درون خود جستجو می‌کنی، و از این رو، آب بارورساز از ظروف بی‌پایان در باغت جاری می‌شود.

ای فیلمون، آیا تنها هستی، هیچ ملازم و همراهی کنارت نمی‌بینم؛ بوسیس تنها نیمهٔ دیگر توست. تو با گل‌ها، درخت‌ها، و پرندگان زندگی می‌کنی، نه با آدمیان. نباید با آدمیان زندگی کنی؟ آیا هنوز یک انسان هستی؟ آیا چیزی از آدمیان نمی‌خواهی؟ آیا نمی‌بینی چطور با هم هستند و شایعه و داستان‌های جن و پری کودکانه در مورد تو می‌سازند؟ نمی‌خواهی پیش‌شان بروی و بگویی تو هم مانند آنها یک انسان و میرا هستی، و اینکه می‌خواهی آنها را دوست بداری؟ فیلمون، تو می‌خندی؟ تو را می‌فهمم. الان به باغ تو می‌روم و می‌خواهم آنچه را که از درون خودم در مورد تو درمی‌یابم از تو بکنم.

ای فیلمون، می‌فهمم: بی‌درنگ از تو یک منجی ساخته‌ام که می‌گذارد خودش تلف شود و مقید شود به بخشش‌ها. تو فکر می‌کنی این همان چیزی است که آدمیان به آن شبیه‌اند؛ آنها همه هنوز مسیحی‌اند. اما آنها حتی بیش از این می‌طلبند: آنها تو را آن‌طور که هستی می‌خواهند، وگرنه اگر محملی برای افسانه‌های خود نیابند تو برای آنها فیلمون نیستی و تسلی‌ناپذیر می‌شوند. از این رو حتی خنده هم سر می‌دهند چنانچه پیش‌شان بروی و به آنها بگویی تو به اندازهٔ آنها میرا هستی و می‌خواهی آنها را دوست بداری. اگر این کار را کردی، فیلمون نخواهی بود. آنها تو را می‌خواهند، ای فیلمون، نه یک میرای دیگر که همان رنج بیماری‌های آنها را

متحمل می‌شود.

تو را فهمیدم، فیلمون، تو عاشق راستین هستی، چون روح خود را به خاطر آدمیان دوست می‌داری، چون آنها به شاهی نیاز دارند که به اتکای خود زندگی می‌کند و بابت زندگانی‌اش هیچ دینی به کسی ندارد. آنها می‌خواهند تو را این طوری داشته باشند. تو آرزوی مردم را محقق می‌کنی و ناپدید می‌شوی. تو موضوع قصه‌ها هستی. خودت را لجن‌مال می‌کنی اگر همچون یک انسان پیش آنها بروی، چون آنها همگی بر تو خواهند خندید و تو را دروغگو می‌نامند و حقه‌باز، که فیلمون یک انسان نیست.

ای فیلمون، آن چین و چروک رخسار تو را دیدم: زمانی جوان بودی و می‌خواستی انسانی باشی در میان دیگر آدمیان. اما حیوانات مسیحی، انسانیت کافر تو را دوست نداشتند، زیرا چیزی در تو حس می‌کنند که بدان نیاز دارند. آنان همیشه در جستجوی اوی نشان‌دار هستند، و هرگاه او را جایی در آزادی بیابند، در قفسی زرین اسیرش می‌کنند و نیروی مردانگی‌اش را می‌ستانند، آن‌طور که افلیج شود و در سکوت بنشیند. آنگاه قادرند وی را ستایش کنند و قصه‌ها در موردش بپردازند. می‌دانم، این را تکریم و احترام می‌نامند. و اگر اوی راستین را نیابند، دست‌کم پاپ را دارند، که کارش نمایش کمدی الهی است. اما اوی راستین همیشه خود را عاق می‌کند، زیرا چیزی بالاتر از یک انسان‌بودن را نمی‌شناسد.

فیلمون، می‌خندی؟ تو را می‌فهمم: از یک انسان همچون دیگران بودن رنجیده‌خاطر می‌شوی. و چون به راستی انسان‌بودن را دوست داشتی، داوطلبانه آن را در جای امن محبوس نگه داشتی تا بتوانی دست‌کم برای آدمیان آن باشی که آنها از تو می‌خواهند داشته باشند. از این رو، ای فیلمون، تو را نه با آدمیان که فقط با گل‌ها می‌بینم و درخت‌ها و پرندگان، و همهٔ آب‌های جاری و راکد که انسانیت تو را لگد و لجن‌مال نمی‌کنند. چرا که تو برای گل‌ها، درختان، و پرندگان فیلمون نیستی، بلکه یک انسانی. ولی باز چه انزوایی، چه ناانسانیتی!

ای فیلمون، چرا می‌خندی، نمی‌توانم خوب تو را دریابم. اما مگر هوای آبی باغ تو را نمی‌بینم؟ چه هستند این سایه‌های شادی که تو را دربرگرفته‌اند؟ آیا خورشید، اشباح نیمروز پیرامون تو را می‌پرورانند؟

می‌خندی فیلمون؟ افسوس، تو را می‌فهمم: انسانیت کاملاً از نظر تو رنگ باخته است، اما سایهٔ آن برای تو برخاسته است. چقدر سایهٔ انسانیت از خودش بزرگ‌تر و شادتر است! سایه‌های آبی نیمروز مردگان! افسوس، انسانیت تو اینجا است ای فیلمون، تو آموزگار و دوست مردگان

هستی. آنها آه‌کشان در سایهٔ خانهٔ تو ایستاده‌اند، زیر شاخه‌های درختان تو زندگی می‌کنند. آنها شبنم اشک تو را می‌نوشند، خود را پای نیکی قلبت گرم می‌کنند، گرسنه بر کلام حکیمانهٔ تو -که در نگاه آنان غنی جلوه می‌کند -غنی و پر از نواهای زندگانی می‌گردند. تو را دیدم ای فیلمون، به وقت ظهر هنگامی که خورشید در اوج ایستاده بود؛ داشتی با یک سایهٔ آبی سخن می‌گفتی، خون بر پیشانی‌ات ماسیده و عذاب سنگین آن را در تاریکی فرو برده. می‌توانم حدس بزنم، ای فیلمون، که مهمان نیمروزی تو که بود.[1] چه کور بودم، چه احمقی هستم من! آن تو هستی ای فیلمون! اما من که هستم! راه خود می‌روم، سر تکان می‌دهم، و نگاه‌های مردم در پی من هستند و خاموش می‌مانم. ای خاموشی نومیدکننده!

ای سرور باغ! از دوردست درخت تاریک تو را در خورشید درخشان دیدم. خیابان من به دره‌هایی منتهی می‌شوند که آدمیان در آنها می‌زیند. من سائلی سرگردانم. و خاموش می‌مانم.

نابودی کسانی که به زعم خود پیامبر هستند بردی است برای مردم. اگر خواهان کشتن باشند، پس شاید پیامبران کاذب خود را بکشند. اگر زبان خدایان خاموش بماند، آنگاه هر کدام می‌توانند به سخن خود گوش فرادهند. او که به مردم عشق بورزد خاموش می‌ماند. کاش آموزگاران کاذب تعلیم بدهند، مردم آموزگاران دروغین را می‌کشند، و حتی طی گناهانشان در حقیقت فرو می‌غلتند. فقط پس از تاریک‌ترین شب روز خواهد آمد. پس نورها را بپوشان و خاموش بمان تا شب تاریک و بی‌صدا شود. خورشید بدون کمک ما طلوع می‌کند. فقط او که تاریک‌ترین خطا را بشناسد می‌داند آن نور چیست.

ای بزرگ باغ، بیشهٔ جادویی تو از دوردست به سوی من می‌درخشد. بر ردای فریبندهٔ تو ارج می‌گذارم، تو ای پدر نورهای سراب‌گون.[2] [تصویر ۱۵۴][3]

---

۱. مقایسه کنید با تخیل یونگ در اول ژوئن ۱۹۱۶، که در آن مسیح مهمان فیلمون بود (همین کتاب، صفحهٔ ۶۴۰ را ببینید).

۲. یادداشت حاشیه‌نوشت یونگ بر مجلد خوشنویسی: «بهاگاوادگیتا می‌گوید: «هرگاه پای افول قانون در میان باشد و افزایش در رذالت، آنگاه خود را پیش می‌کشم. برای نجات پرهیزگاران و برای نابودی بدسگالان، برای برپایی قانون در هر عصر زاده می‌شوم». این نقل قول از فصل چهارم، ابیات ۸ـ۷ بهاگاوادگیتا Bhagavad Gita برگرفته شده است. کریشنا در مورد ماهیت حقیقت به آرجونا Arjuna تعلیم می‌دهد.

۳. متن مندرج در این تصویر می‌گوید: «پدر پیامبر، فیلمون محبوب.» یونگ متعاقباً روایت دیگری از این نقاشی را به صورت یک نقاشی دیواری در یکی از اتاق‌های خواب برجش در بولینگن می‌کشد. وی کتیبه‌ای به زبان لاتین برگرفته از رسالهٔ کیمیاگری ***باغ گل سرخ فلاسفه*** بر آن می‌افزاید که در آن هرمس سنگ را این‌طور

← ادامهٔ پاورقی در صفحهٔ بعد



تصویر شمارهٔ ۱۵۴

← ادامهٔ پاورقی از صفحهٔ قبل

توصیف می‌کند: «از من دفاع کن آنگاه از تو دفاع می‌کنم، حق مرا بده که می‌توانم به تو کمک کنم، زیرا سل (Sol الههٔ خورشید در اسطورهٔ روم. ـم) از آن من است و پرتوهای آن اجزای درونی من هستند؛ اما لونا (Luna الههٔ ماه در اسطورهٔ روم. ـم) درخور من است، و نور من بر همهٔ نورها سر است، و اجناس من برتر از همهٔ اجناس است. بسیار ثروت و شادی به آدمیانی ارزانی می‌کنم که مشتاق‌شان هستند، و آنگاه که دنبال چیزی باشم آنها به آن اذعان می‌کنند، درک و فهم آنها را موجب می‌شوم و قدرت الهی را به تملک آنها درمی‌آورم. نور را سبب می‌شوم، اما سرشت من تاریکی است. مگر آنکه فلزم خشک باشد، همهٔ ابدان به من نیاز دارند، چون آنها را نمناک می‌کنم. زنگ‌زدگی آنها را برطرف می‌کنم و گوهر آنها را استخراج. بنابر این با پیوند خوردن من و پسرم به هم، هیچ در کل این جهان نیست که بهتر یا پرافتخارتر شود.» یونگ برخی از این سطور را در ***روان‌شناسی و کیمیاگری*** آورده است ((1944, CW 12, §§99, 155). ***باغ گل سرخ*** که ابتدا به سال ۱۵۵۰ منتشر شد یکی از مهم‌ترین متون کیمیاگری اروپا است و به راه‌های تولید سنگ فلاسفه می‌پردازد. این اثر حاوی مجموعه‌ای از گراورهای چوبی از شخصیت‌های سمبلیک است که در ***روان‌شناسی انتقال، تشریح با کمک تصاویر کیمیاگری، برای دکترها و روان‌شناسان تجربی*** سرمشق یونگ بودند (1946, CW 16).

راه خود را به همراهی قطعه‌ای فولادی که به ظرافت صیقل خورده و در ده آتش آبدیده شده، و کاملاً در ردای خود پنهان کرده‌ام، پی می‌گیرم. در خفا، زیر جامه‌ام زرهی بافته از زنجیر بر تن کرده‌ام. طی شب شیفتهٔ مارها شدم، و معمای آنها را حل کردم. نزدیک آنها بر سنگ‌های داغ کنارهٔ راه نشستم. می‌دانم چطور به زیرکی و سنگدلی آنها را بگیرم، آن شیطان‌های بی‌روح و سرد که بی‌خبر بر پاشنه نیش می‌زنند. دوست آنها شدم و فلوتی خوش‌نوا را نواختم. اما غارم را با پوست چشم‌گیر آنها زینت کردم. همان‌طور که بر راه خود می‌روم، به سنگی سرخ می‌رسم که ماری متلون و بزرگ بر آن لمیده است. چون اکنون جادو را از فیلمون آموخته‌ام، فلوت خود را دوباره به دست می‌گیرم و آهنگی خوش و جادویی نواختم تا به او بقبولانم که روح من است. وقتی به قدر کافی مسحور شد، [تصویر ۱۵۵][1] {۲} [۱][2] با او سخن می‌گویم: «خواهر من، روح من، چه می‌گویی؟ اما او متملقانه و از این رو بردبارانه سخن گفت: «می‌گذارم علف بر هر آنچه تو اجازه دهی رشد کند.»

من: «این به نظر آرامش‌بخش می‌رسد و به نظر نمی‌رسد چیز زیادی بیان کند.»

مار: «دوست داری زیاد بگویم؟ می‌توانم ملالت‌آور هم باشم، این را می‌دانی، پس بگذار همین‌طور خوش باشم.»

---

۱. یونگ در «جنبه‌های روان‌شناختی کور» (۱۹۵۱) به شکل ناشناس این تصویر را توصیف می‌کند»، ۱۱. بعد او [انیما] در یک کلیسا ظاهر می‌شود، به جای محراب قرار می‌گیرد، ساکن و در ابعادی بزرگ‌تر از اندازهٔ طبیعی، اما با صورتی پوشیده.» یونگ توضیح می‌دهد: «خواب ۱۱ انیما را به کلیسای مسیحی بازمی‌گرداند، نه به شکل یک شمایل، بلکه به شکل خود محراب. محراب مکانی است برای قربانی‌کردن و نیز مخزنی برای بقایای مقدس» (CW 9, I, §369, 380). سمت چپ کلمه‌ای عربی آمده به معنای «دختران» بر لبهٔ تصویر این متن به لاتین درج شده است که از قرنتیان اول، ۱۰-۷: ۲ برگرفته شده است. (یونگ کلمهٔ خدا Deus پیش از «قبل از جهان» ante secula را از قلم انداخته است.) بخش‌هایی که در این عبارت نقل قول شده‌اند با حروف کج مشخص می‌شوند: «اما از *حکمت خداوند به اسرار* سخن می‌گوییم. *حتی از حکمت پنهان، که خداوند آن را در قبل از جهان به خاطر عظمت ما آراسته است*: که هیچ یک از شاهزاده‌های جهان آن را نمی‌دانند: که اگر می‌دانستند، پس خداوندگار شکوه و جلال را مصلوب نمی‌ساختند. اما آن‌طور که به نوشته درآمده، خداوند برای کسانی که او را دوست دارند چیزهایی تدارک دیده که هرگز چشم ندیده، گوش نشنیده، و هرگز به دل انسان خطور نکرده است. اما خداوند آنها را به واسطهٔ روحش بر ما آشکار ساخت: *زیرا روح همه چیز را جستجو می‌کند، آری، همهٔ امور ژرف خداوندی را*.» بر هر سمت طاق این نوشته به لاتین برگرفته از مکاشفات ۱۷: ۲۲ درج شده است: «روح و عروس می‌گویند، بیا. بگذار هر آن کس این را می‌شنود بگوید، بیا. و بگذار او که تشنه است بیاید. و هر آن کس که بخواهد، بگذار بیاید و آب زندگانی را به رایگان بنوشد. «بالای طاق این نوشته به لاتین که عنوانی است برای یک سرود قرون وسطایی درج شده است: «درود مریم مقدس.»

۲. ۲۹ ژانویهٔ ۱۹۱۴.



تصویر شمارهٔ ۱۵۵

من: «برای من سخت است. فکر کنم تو تماس نزدیکی با آنچه در ورا است داری[1]، با آنچه بزرگ‌ترین و نامعمول‌ترین است. پس فکر کردم معمولیت و ملالت‌آوری با تو بیگانه است.»

مار: «معمولیت عنصر من است.»

من: «اگر این را من دربارهٔ خودم بگویم کمتر مایهٔ حیرت است.»

مار: «هر چقدر تو نامعمول‌تر باشی، من می‌توانم معمول‌تر باشم. فراغتی حقیقی برای من. فکر کنم می‌توانی حس کنی امروز لازم نیست خودم را عذاب بدهم.»

من: «می‌توانم این را حس کنم، و نگرانم به اینکه درخت تو عاقبت ثمر بیشتری برای من نداشته باشد.»

مار: «نگران الان؟ احمق نباش، بگذار استراحت کنم.»

من: «متوجه شدم تو ملالت‌آور بودن را دوست داری. اما دوست عزیز، تو را چندان به گوش دل نمی‌شنوم، چون اکنون تو را بیشتر از قبل می‌شناسم.»

مار: «داری خودمانی می‌شوی. می‌ترسم کم‌کم نامحترمانه رفتار کنی.»

من: «ناراحت هستی؟ فکر کنم لزومی ندارد. به قدر کافی از همجواری ترحم‌برانگیزی و ملالت‌برانگیزی خبر دارم.»

مار: «پس متوجه شده‌ای که صیرورت روح مسیری شبیه ما را طی می‌کند؟ دیده‌ای چقدر زود روز شب می‌شود، و شب روز؟ چه اندازه آب و زمین خشک جاها را تغییر می‌دهند؟ و اینکه هر چیز تشنج‌وار و گاه به گاه صرفاً مخرب است؟»

من: «فکر کنم این همه را دیده‌ام. می‌خواهم کمی زیر خورشید بر روی این سنگ گرم دراز بکشم. شاید خورشید مرا بپروراند.»

اما مار به آرامی سمت من بالا آمد و خود را به ملایمت دور پاهایم پیچاند.[2] روز رفت و شب آمد. به مار گفتم: «نمی‌دانم چه بگویم. همه دیگ‌ها دارند می‌جوشند.»

مار[3]: «غذا دارد آماده می‌شود.»

من: «فکر کنم آخرین شام؟»

مار: «اتحادی با همهٔ انسانیت.»

---

۱. از این نقطه به بعد در مجلد خوشنویسی، رنگ‌آمیزی حروف آغازین سرخ و آبی یکدستی کمتری دارد. برای حفظ یکدستی مقداری رنگ‌آمیزی بیشتر شده است.

۲. این خط در کتاب سیاه ۴ موجود نیست، در این کتاب صدا از آن مار نیست.

۳. ۳۱ ژانویهٔ ۱۹۱۴.

من: «یک فکر ترسناک و شیرین: هم مهمان و هم خوراک بودن در این وعده.»[۱]
مار: «این بالاترین خوشی و لذت مسیح هم بود.»
من: «چه عجیب مقدس و گناه‌آلود و چه عجیب داغ و سرد درون یکدیگر جاری می‌شوند! جنون و عقل می‌خواهند وصلت کنند، بره و گرگ به دوستی کنار هم بچرند.[۲] همه چیز آری است و نه. اضداد همدیگر را به آغوش می‌کشند، چشم در چشم همدیگر را می‌بینند، و درهم می‌آمیزند. با لذتی رنج‌آور یکی بودن خود را تشخیص می‌دهند. قلب من پر است از جدال وحشیانه. امواج رودهای تاریک و روشن به هم هجوم می‌برند، یکی بر دیگری فرو می‌ریزد. هرگز این تجربه را نداشته‌ام.»
مار: «این جدید است، عزیز من، دست کم برای تو.»
من: «فکر کنم داری مرا مسخره می‌کنی. اما اشک و لبخند یکی است.[۳] دیگر فکر نمی‌کنم یکی را دوست داشته باشم و از شدت تنش صلب شده‌ام. عشق و ورزیدن سر به آسمان می‌ساید و ایستادگی به همان اندازه به بالا می‌رسد. آنها درهم‌پیچیده هستند و از هم جدا نمی‌شوند، چون مثل اینکه تنش بسیار، اوج و حداکثر امکان‌پذیری احساس را نشان می‌دهد.»
مار: «با هیجان و فیلسوفانه صحبت می‌کنی. می‌دانی که می‌شود همهٔ اینها را ساده‌تر بیان کرد. مثلاً، می‌شود گفت که تو در کل راه از کرم تا تریستان و ایزولده گرفتار عشق شده‌ای.»[۴]
من: «بله، می‌دانم، اما با این وجود ـ»
مار: «ظاهراً دین هنوز تو را آزار می‌دهد؟ هنوز چه تعداد سپر نیاز داری؟ بهتر است رک گفته

---

۱. یونگ در *راز اتفاق* (۱۹۵۵/۵۶) می‌آورد: «اگر تعارض برون افکنده شده قرار است شفا یابد، باید به درون روح فرد بازگردد، که آنجا به شیوه‌ای ناخودآگاهانه سرآغازهای خود را داشته است. او که می‌خواهد ارباب این فرود باشد باید با خود یک شام آخر برپا دارد، و از گوشت خویش بخورد و خون خود را بیاشامد؛ که این به معنای آن است که دیگری را باید درون خود تشخیص دهد و بپذیرد» (CW 14, §512).

۲. مقایسه شود با اشعیا ۶: ۱۱: «گرگ هم با بره هم‌مأوا می‌شود، و پلنگ کنار کودک می‌آرامد؛ و گوساله و شیر جوان و پروار در کنار هم؛ و کودکی کوچک آنها را هدایت می‌کند.»

۳. یادداشت حاشیه‌ای یونگ بر مجلد خوشنویسی: «چهاردهم آگوست ۱۹۲۵.» ظاهراً این تاریخ انتقال متن به مجلد خوشنویسی است. یونگ در پاییز ۱۹۲۵ همراه پیتر باینس و جورج بکویت به آفریقا می‌رود. آنها پانزدهم اکتبر انگلستان را ترک می‌کنند و او چهاردهم مارس ۱۹۲۶ وارد زوریخ می‌شود.

۴. داستانی از قرن دوازدهم دربارهٔ عشقی خیانت‌کارانه بین تریستان شوالیهٔ اهل کورنوال انگلستان و ایزولده شاهدخت ایرلندی که به روایت‌های گوناگون بیان شده است، تا به اپرای واگنر، که یونگ به آن به عنوان مثالی از شیوهٔ تخیلی آفرینش هنرمندانه اشاره می‌کند.

("Psychology and poetry", 1930, CW 15, §142)

شود.»

من: «تو من را به دستپاچگی و اشتباه نمی‌اندازی.»

مار: «خوب، در مورد اخلاقی چه؟ آیا اخلاقی و غیراخلاقی هم امروز یکی می‌شوند؟»

من: «داری مرا مسخره می‌کنی، خواهر و شیطان عالم سفلایی من. اما باید بگویم آن دو که تا به آسمان سر می‌سایند و درهم پیچیده‌اند هم خیر هستند و هم شر. شوخی نمی‌کنم، بلکه دارم می‌نالم، چون صدای گوشخراش فریاد خوشی و درد با هم بلند می‌شود.»

مار: «پس کو قوهٔ فهمت؟ کاملاً احمق شده‌ای. از همهٔ اینها گذشته، هر چیزی را می‌توانی با اندیشیدن حل کنی.»

من: «فهم من؟ تفکرم؟ من که دیگر قوهٔ ادراک ندارم. تفکر من رسوخ‌ناپذیر شده است.»

مار: «هر چیزی که به آن باور داشتی را منکر می‌شوی. کاملاً فراموشی کردی که هستی. حتی فاوست را منکر می‌شوی، که آرام همهٔ اشباح را پشت سر گذاشت.»

من: «من دیگر تا این حد نیستم. روح من هم یک شبح است.»

مار: «آه، فهمیدم، تو از تعلیمات من تبعیت می‌کنی.»

من: «شوربختانه این‌طور است، و این برای من با خوشی دردآلودی همراه شده است.»

مار: «تو دردت را به لذت تبدیل می‌کنی. چهره درهم کشیده‌ای، کور شده‌ای؛ فقط رنج بکش، ای احمق.»

من: «این بدبختی باید مرا شاد کند.»

مار اکنون خشمگین است و سعی می‌کند قلب مرا گاز بزند، اما زره پنهان من دندان نیش زهرآلود او را خرد می‌کند.[1] مبهوت پس می‌کشد و هیس‌کنان می‌گوید: «در عمل جوری رفتار می‌کنی که انگار دست‌نیافتنی هستی.»

من: «علت این است که هنر گام‌برداشتن از پای چپ بر پای راست و برعکس را مطالعه کرده‌ام، که دیگران آن را بی تفکر از زمان دور انجام داده‌اند.»

مار دوباره خود را بلند می‌کند، جوری که انگار از سر تصادف دمش جلوی دهانش قرار می‌گیرد، تا نیش شکسته‌اش را نبینم. با غرور و آرام می‌گوید:[2] «پس عاقبت متوجه این شدی؟» اما با لبخند با او سخن گفتم: «خط پیچاپیچ زندگانی نتوانسته در درازمدت از من بگریزد.»

[۲] حقیقت و ایمان کجاست؟ اعتماد قلبی کجاست؟ این همه را بین آدمیان و نه بین آدمیان و

---

۱. این جمله در کتاب سیاه ۴ نیامده است.

۲. این جمله در کتاب سیاه ۴ نیامده است.

مارها می‌یابید، حتی اگر آنها روح‌های مارگونه باشند. اما هر وقت عشق موجود باشد، شبه‌مار هم گردن می‌نهد. خود مسیح خودش را با یک مار قیاس کرد[1]، و برادر دوزخی او، ضدمسیح، خودش اژدهای پیر است.[2] آنچه ورای انسان است و در عشق نمود می‌یابد، طبیعت مار و پرنده را دارد، و مار اغلب پرنده را مسحور می‌کند، و به ندرت، پرنده مار را از خود دور می‌کند. انسان وسط قرار می‌گیرد. آنچه به نظر تو یک پرنده می‌آید برای دیگری یک مار است، و آنچه برای تو مانند یک مار می‌نماید، برای دیگری یک پرنده جلوه می‌کند. پس دیگری را فقط در شکل انسانی ملاقات می‌کنی. اگر می‌خواهی به صیرورت دربیایی، پس بین پرنده و مار جدال رخ می‌دهد. و اگر فقط می‌خواهی باشی، برای خودت و دیگری یک انسان خواهی بود. او که در صیرورت است جای در بیابان و زندان دارد، چون او ورای انسان است. اگر آدمیان بخواهند به شدن دربیایند، مانند حیوان رفتار می‌کنند. هیچ‌کس ما را از شر صیرورت خلاص نمی‌کند، مگر انتخاب کنیم دوزخ را تجربه کنیم.

چرا جوری رفتار کردم که انگار مار روح من است؟ فقط، ظاهراً، بدان علت که روح من یک مار بود. این آگاهی چهره‌ای جدید به روح من داد، و تصمیم گرفتم خودم از آن به بعد او را افسون کنم، و ذیل قدرت خویش درآورم. مارها خردمندند، و خواستم روح ماری من، درایتش را با من در میان بگذارد. مگر هرگز پیش از این زندگانی این قدر تردیدآمیز بوده است، شب تنش بی‌هدف، بودن در حین سوگیری علیه یکی دیگر. هیچ چیزی تکان نمی‌خورد، نه خدا نه شیطان. پس به مار نزدیک شدم که زیر آفتاب دراز کشیده، انگار بی‌توجه است. چشمانش را نمی‌شد دید، چون زیر آفتاب درخشان پلک می‌زند، و [تصویر ۱۵۹][3] {۳} [۱] با او سخن گفتم[4]: «چه خواهد

---

۱. یونگ دربارهٔ قیاس مسیح با مار در ***دگردیسی‌ها و نمادهای لیبیدو*** (۱۹۲۱)، CW B, §585، و در ***Aion*** (1950), CW 9, 2, §291 توضیح داده است.

۲. مقایسه شود با *Transformations and Symbols of the Libido* (1912), CW B; §585.

۳. راهنمای تصویر: «نهم ژانویهٔ ۱۹۲۷ دوست من، هرمن سیگ، در سن ۵۲ سالگی می‌میرد.» یونگ این‌طور تصویر را توصیف می‌کند: «یک گل درخشان در مرکز، همراه با ستاره‌هایی که حول آنها می‌چرخند. پیرامون گل دیوارهایی هست با هشت دروازه. گل به شکل یک پنجرهٔ شفاف به تصور درمی‌آید.» این ماندالا مبتنی است بر رویایی به تاریخ دوم ژانویهٔ ۱۹۲۷. رابطهٔ بین این رویا و نقاشی از روی (نقشه شهر) روشن است (نگاه کنید به ضمیمهٔ الف). این تصویر را ناشناس به سال ۱۹۳۰ در «شرحی بر رازگل زرین» دوباره می‌آورد، که این توصیف از آنجا آمده است. دوباره آن تصویر را به سال ۱۹۵۲ می‌آورد و توضیح زیر را به آن می‌افزاید: «گل رز واقع بر مرکز به شکل یک یاقوت نمایش داده شده است، حلقهٔ بیرونی آن به شکل یک چرخ یا یک دیوار دارای چند دروازه به تصور درمی‌آید (به طوری که چیزی نتواند از داخل به بیرون برود یا از بیرون داخل بیاید). این ماندالا محصول خودانگیختهٔ برآمده از تحلیل یک بیمار مذکر است.» یونگ پس از نقل خواب، می‌افزاید: «بینندهٔ رویا

← ادامهٔ پاورقی در صفحهٔ بعد

شد، الان که خدا و شیطان یکی شده‌اند؟ موافق هستند که به سکون زندگانی بدمند؟ آیا نزاع اضداد جزو شرایط گریزناپذیر زندگانی است؟ و آیا او که وحدت اضداد را تشخیص می‌دهد و زندگی می‌کند ساکن می‌ماند؟ او کاملاً طرف زندگانی عملی را گرفته است، و دیگر جوری عمل نمی‌کند که انگار به یک سمت تعلق دارد و علیه دیگری سر جنگ دارد، بلکه او هر دو است و ناهمسازی آنها را تا به آخر با خود می‌برد. او با گرفتن این بار و زحمت از زندگانی، آیا نیرو را هم از آن می‌گیرد؟»[5]

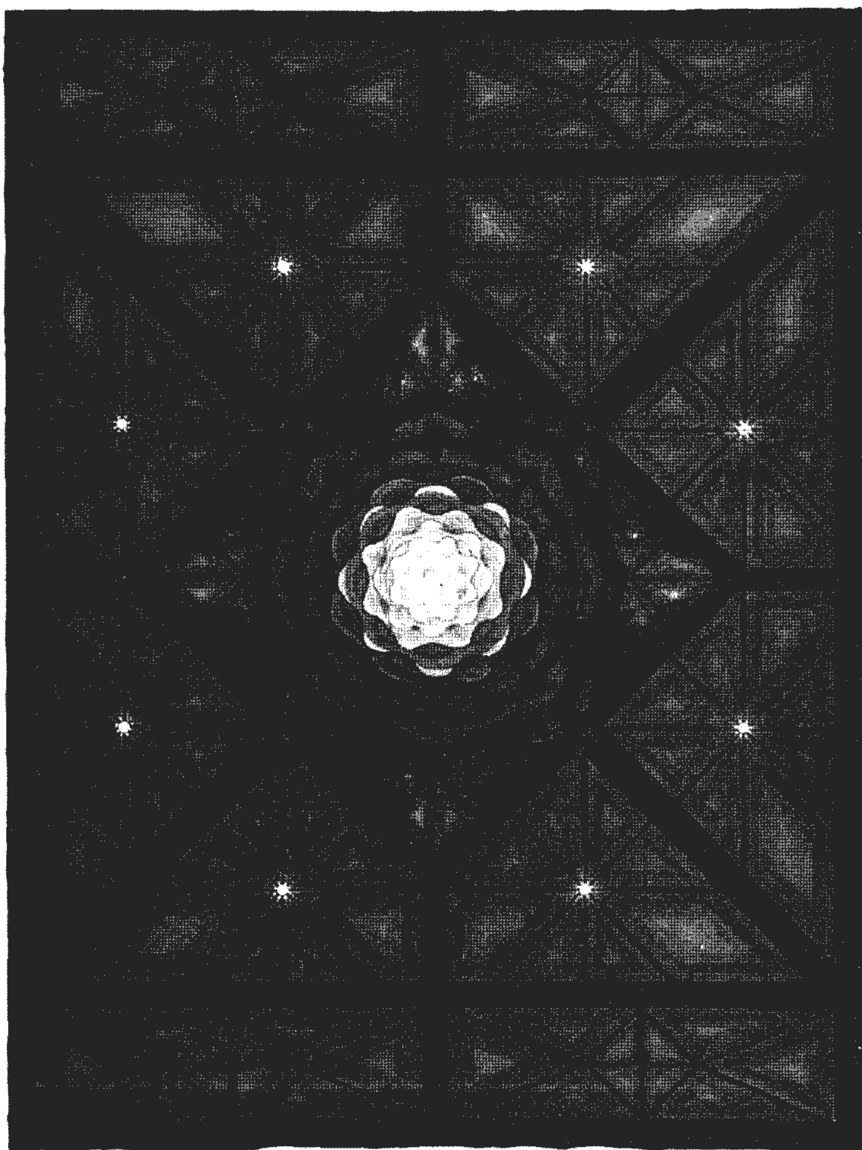
مار برمی‌گردد و با ترشرویی می‌گوید: «واقعاً که تو مرا اذیت می‌کنی. اضداد از نظر من قطعاً

← ادامهٔ پاورقی از صفحهٔ قبل

ادامه می‌دهد: «سعی کردم این خواب را نقاشی کنم. اما همان‌طور که اغلب رخ می‌دهد، نتیجه چیزی متفاوت از آب درمی‌آید. ماگنولیا به یک جور گل رز تبدیل می‌شود که از شیشهٔ یاقوت رنگی ساخته شده است. مانند یک ستاره با چهار پرتو می‌درخشد. مربع نمایانگر دیوارهای پاک هستند و در عین حال یک خیابان که به دور پارک درون مربع منتهی می‌شود. از آنجا هشت خیابان اصلی منشعب می‌شود، و از هر کدام از اینها هشت خیابان فرعی انشعاب می‌گیرد که در یک نقطهٔ مرکزی قرمز درخشان به هم ملحق می‌شوند، چیزی شبیه طاق نصرت پاریس. آشنای مذکور در این خواب در خانه‌ای در کنج یکی از این ستارگان زندگی می‌کرد.» پس این ماندالا شامل موضوعات کلاسیک گل، ستاره، دایره، حریم (حرم)، و نقشهٔ شهر منقسم به محلاتی دارای برج و بارو را ترکیب می‌کند. بینندهٔ خواب می‌نویسد: «کل قضیه شبیه است به یک پنجره که رو به ابدیت باز می‌شود.»
("Concerning mandala symbolism", CW 9, I, §654-55).
وی به سال ۱۹۵۵/۵۶ عبارتی مشابه را برای اشاره به ترسیم خویشتن به کار می‌گیرد.
(*Mysterium Coniunctionis*, CW I4, §763)
یونگ هفتم اکتبر ۱۹۳۲ این ماندالا را طی یک سمینار عرضه می‌کند، و روز بعد در مورد آن توضیح می‌دهد. وی در این توضیح می‌آورد که نقاشی ماندالا مقدم است بر خواب: «شاید تصویری را که شب قبل به شما نشان دادم به یاد داشته باشید، آن ستون مرکزی و جواهرات ریز اطراف آن را. شاید جالب باشد اگر خواب مربوط به آن را برای شما بگویم. زمانی مرتکب این ماندالا شدم که هیچ تصوری از اینکه ماندالا چیست نداشتم، و با کمال فروتنی فکر کردم من آن جواهری هستم که در مرکز است و آن نورهای اندک قطعاً کسانی هستند که گمان دارند آنها هم جواهرند، اما جواهراتی کوچک... از اینکه می‌توانستم خودم را این جور بیان کنم تصور خیلی خوبی از خودم داشتم: مرکز شگفت‌انگیز من اینجا است و درون خود محق هستم.» وی می‌افزاید که در ابتدا درنیافته است که پارک مشابه همان ماندالا است که نقاشی کرده و شرح آن را داده است: «الان لیورپول Liverpool مرکز زندگانی است ـ جگر Liver مرکز زندگانی است ـ و من مرکز نیستم، من احمقی هستم که در مکانی تاریک در جایی دور زندگی می‌کنم، من یکی از آن نورهای کناری کوچک هستم. بدین طریق آن پیشداوری غربی من دایر بر اینکه من مرکز ماندالا هستم تصحیح می‌شود ـ اینکه من همه چیز هستم، کل نمایش» (*The Psychology of Kundalini, Yoga*, p. 100).
یونگ در خاطرات جزئیات بیشتری اضافه می‌کند (ص ۲۴_۲۲۳).

۴. اول فوریهٔ ۱۹۱۴.

۵. در کتاب سیاه ۴ این نیز آمده است: «امروز این سؤالات را پیش روی تو قرار می‌دهم، ای روح من» (ص ۹۱). اینجا مار جایگزین روح شده است.



تصویر شمارهٔ ۱۵۹

عنصری از زندگانی هستند. تو احتمالاً این را متوجه خواهی شد. ابداعات تو مرا از این منبع قدرت محروم می‌کنند. نه می‌توانم تو را با ترحم‌برانگیزی وسوسه کنم، نه با ملالت‌برانگیزی آزار دهم. کمی گیج شده‌ام.»

من: «اگر گیج شده‌ای، می‌خواهی به تو مشاوره بدهم؟ ترجیح می‌دهم ژرف‌تر در اعماقی که باید پای به آنها بگذاری فرو روی و از هادس[1] یا الهگان آسمانی کمک بخواهی، شاید آنجا کسی بتواند تو را مشورت دهد.»

مار: «عتاب‌آمیز سخن می‌گویی.»

من: «ضرورت حتی از من عتاب‌آمیزتر است. من باید زندگی کنم و بتوانم حرکت کنم.»

مار: «کل وسعت زمین را داری. بیش از این چه می‌خواهی؟»

من: «این کنجکاوی نیست که مرا می‌راند، بلکه ضرورت است. من تسلیم نخواهم شد.»

مار: «تبعیت می‌کنم، اما از بی‌میلی. این سبک جدیدی است و برای من نامألوف.»

من: «متأسفم، اما نیازی فوری وجود دارد. اعماق را بگو که چشم‌انداز برای ما خیلی خوب به نظر نمی‌رسد، چون اندامی مهم از زندگانی کنده‌ایم. همان‌طور که می‌دانی، من آدم گناه‌کاری نیستم، چون تو حساب شده مرا در این راه هدایت کردی.»

مار:[2] «می‌توانستی سیب را رد کنی.»

من: «این جور جوک‌ها بس است. داستان را بهتر از من می‌دانی. جدی می‌گویم. کمی هوا نیاز داریم. به راه خودت باش و آتش را بیاور. مدت زیادی است که اطراف من تاریک است. تنبلی یا ترسو؟»

مار: «وقت استراحت من است. هرچه آورده‌ام از من بگیر.»[3]

آهسته، او رنگ الوهیت به فضای خالی صعود می‌کند، تثلیث مقدس در پی‌اش، و کل آسمان، و سرانجام خود شیطان. او مقاومت می‌کند و به ورای خودش می‌چسبد. نخواهد گذاشت برود. جهان بالا برای او خیلی سرد است.

مار: «مهار او را سفت گرفته‌ای؟»[4]

من: «خوش آمدی، ای داغی تاریکی! مثل اینکه روح من تو را با درشتی بالا کشید؟»

---

۱. هادس Hades جهان مردگان و نیز خدای جهان زیرزمین یا مردگان در اسطورهٔ یونان. ـ م

۲. کتاب سیاه ۴: «نمایش آدم و حوا را با من بازی می‌کنی» (ص ۹۳).

۳. یادداشت حاشیه‌ای یونگ بر مجلد خوشنویسی: «رویا.»

۴. کتاب سیاه ۴: «شیطان با شاخ و دم از یک حفرهٔ سیاه بیرون می‌خزد، او را با دست بیرون کشیدم» (ص ۹۴).

شیطان:[1] «این سر و صدا چیست؟ به این بیرون‌کشی خشن معترضم.»

من: «آرام باش. انتظار تو را نداشتم. آخر از همه آمدی. انگار سخت‌ترین قسمت تو باشی.»

شیطان: «از من چه می‌خواهی؟ با تو کاری ندارم، مردک گستاخ.»

من: «خوب است که اینجا پیش ما هستی. تو بادوام‌ترین موجود در کل عالم جزمیاتی.»[2]

شیطان: «در مورد چه وراجی می‌کنی!؟ سریع بگو. دارم یخ می‌زنم.»

من: «گوش کن، تازه اتفاقی برای ما افتاده: ما اضداد را متفق کردیم. علاوه بر اینها، تو را با خدایان پیوند زدیم.»[3]

شیطان: «محض رضای خدا، این جار و جنجال بی‌فایده برای چیست؟ این مهمل‌گویی برای چیست؟»

من: «خواهش می‌کنم. آن‌قدرها هم احمقانه نیست. این اتفاق موضوع مهمی است. باید بر جدال بی‌پایان مهر پایان بزنیم، تا عاقبت دستمان برای زندگانی واقعی آزاد شود.»

شیطان: «بوی وحدت وجود از این حرف‌ها می‌آید. تازه در مورد بعضی از این آدم‌ها تذکراتی دادم. اتاق‌های مخصوص برای آنها مهیا شده است.»

من: «اشتباه می‌کنی. قضیهٔ ما آن‌طور که به نظر می‌آید عقلانی نیست.[4] ما حتی چیزی به عنوان یک حقیقت صحیح هم نداریم، بلکه، چشمگیرترین و عجیب‌ترین واقعیتی که رخ داده این است: پس از آنکه اضداد یکی شدند، کاملاً غیرمنتظره و به نحوی غیرقابل درک، هیچ اتفاق دیگری رخ نداد. همه چیز ساکن می‌ماند، در آرامش و نیز کاملاً بی‌حرکت، و زندگانی به سکونی کامل بدل می‌شود.»

شیطان: «بله، شما احمق‌ها، حتماً شما کلی افتضاح درست حسابی بالا آورده‌اید.»

من: «خوب، لازم نیست ما را مسخره کنی. ما اهداف خیلی جدی و مهمی داشتیم.»

شیطان: «جدیت شما مایهٔ دردسر ما شد. نظم ماورا تا سرحد شالوده‌هایش به لرزه درآمده

---

۱. طرف گفتگو شیطان است. (یونگ در این قسمت از حرف S که ابتدای روح Soul مار Serpent و شیطان Satan است برای تعیین طرف گفتگو استفاده می‌کند. ـ م)

۲. برای مطالعهٔ شرح یونگ در باب اهمیت شیطان رجوع شود به ***پاسخ به ایوب*** ***Answer to Job*** (1952), CW II.

۳. یونگ دربارهٔ اتفاق اضداد در ***تیپ‌های روان‌شناختی*** (۱۹۲۱)، ***فصل ششم***، ***«مسئلهٔ تیپ در هنر شعر»*** مفصل بحث می‌کند. اتفاق اضداد طی تولید نماد آشتی‌بخش رخ می‌دهد.

۴. به جای این در کتاب سیاه ۴ آمده است: «قضیهٔ ما آن جور که در وحدت وجود هست فکری و عموماً اخلاقی نیست» (ص ۹۶). این اشاره‌ای است به نظام وحدت وجودی ارنست هکل Ernest Haekel که یونگ منتقد آن بود.

است.»

من: «پس متوجه شدی که قضیه جدی است. جوابی برای سوال خودم می‌خواهم، تحت این شرایط چه رخ می‌دهد؟ ما دیگر نمی‌دانیم چه کنیم.»

شیطان: «خوب، دانستن اینکه چی می‌شود کرد سخت است، و حتی اگر آدم بخواهد، اندرز دادن در این باره دشوار است. شما احمق‌های کور، آدم‌های گستاخ پرمدعا. چرا از دردسر فاصله نگرفتید؟»

من: «پرخاش‌های تو نشان می‌دهد خیلی رنجیده‌خاطر شده‌ای. ببین، تثلیث مقدس به خونسردی با مسائل برخورد می‌کند. مثل اینکه از نوآوری بدش نمی‌آید.»

شیطان: «آه، تثلیث به قدری غیرمنطقی است که آدم نمی‌تواند به رفتارش اعتماد کند. جداً توصیه می‌کنم آن نشانه‌ها را جدی نگیرید.»[1]

من: «بابت این توصیهٔ مشفقانه تشکر می‌کنم. اما ظاهراً علاقمند هستی. آدم انتظار دارد بر اساس هوش مثال‌زدنی‌ات قضاوت‌های بیطرفانه داشته باشی.»

شیطان: «من، بیطرفانه! تو می‌توانی هر جور خواستی فکر کنی. اگر این مطلقیت را در آرامش کاملاً بیجانش در نظر بگیری، راحت می‌توانی کشف کنی که حالت و سکون ایجادی ناشی از گستاخی و بی‌پروایی تو خیلی به امر مطلق شباهت دارد. اما چنانچه به تو مشورت بدهم، خودم را کاملاً سمت تو قرار داده‌ام، چون تو هم این سکون را غیرقابل تحمل می‌یابی.»

من: «چی؟ تو جانب مرا بگیری؟ عجیب است!»

شیطان: «آن قدر هم عجیب نیست. مطلق همیشه برای زندگی مضر است. من هنوز سرور واقعی زندگانی هستم.»

من: «این شک‌برانگیز است. واکنش تو خیلی شخصی است.»

شیطان: «واکنش من خیلی غیرشخصی است. من ناآرامی مطلق، زندگانی سریع و شتابان هستم. من هرگز قانع و بی‌دغدغه نیستم. من همه چیز را پایین می‌کشم و شتابان از نو می‌سازم. من جاه‌طلبی، طماع به شهرت و شهوتِ به عمل هستم؛ من جوشش افکار و عمل نو هستم. مطلق ملالت‌بار و نباتی است.»

من: «درست است، حرفت را باور می‌کنم. پس، توصیه‌ات چیست؟»

---

۱. مقایسه شود با یونگ: «کوشش به تفسیر روان‌شناختی اصل جزمی تثلیث» "Attempt at a psychological interpretation of the dogma of the trinity" (1040), CW II.

شیطان: «بهترین توصیهٔ من به تو این است: با تمام سرعتی که می‌توانی بدعت‌های مضر خود را کنار بگذار.»

من: «حاصلش چیست؟ آنگاه واکاوی را باید از نو شروع کنیم و یک بار دیگر به همان نتیجه برسیم. آدم نمی‌تواند آنچه را که یک بار به آن رسیده عامدانه از یاد ببرد و ندیده انگارد. این که گفتی مشورت نبود.»

شیطان: «اما مگر می‌توانی بدون اختلاف و پراکندگی وجود داشته باشی؟ اگر می‌خواهی زندگی کنی باید در مورد چیزی فعالیت کنی، یک طرف را نمایندگی، و بر اضداد غلبه نمایی.»

من: «این کار فایده‌ای ندارد. ما هم یکدیگر را در دو قطب متضاد می‌دانیم. از این بازی خسته شده‌ایم.»

شیطان: «و نیز در مورد زندگی.»

من: «نظرم بستگی به این دارد که زندگی را چه بدانی. برداشت تو از زندگی برابر است با بالا آمدن و از هم دریدن، تصریح و تردید، عجولانه و کشان‌کشان این طرف و آن طرف رفتن، و با میل شتابزده. تو فاقد مطلق و شکیبایی خویشتندارانهٔ آن هستی.» [تصویر ۱۶۳][1]

---

۱. راهنمای تصویر: «۱۹۲۸. زمانی که این تصویر را کشیدم، که ترسیمی است از قلعهٔ طلایی با استحکامات قدرتمند، ریچارد ویلهلم از فرانکفورت متن هزار سالهٔ قلعهٔ طلایی چینی، جنین جسم نامیرا را برای من فرستاد. یک کلیسا، هم کاتولیک و هم پروتستان، پنهان شده در لفافهٔ رازآلودگی. پایان یک ابردوران. یونگ مطلب را این چنین توضیح می‌دهد: یک ماندالا به شکل یک شهر دارای استحکامات با دیوار و خندق. داخل، یک خندق وسیع محاط بر یک دیوار که با شانزده برج و خندق درونی دیگر استحکام یافته است. این خندق یک قلعهٔ مرکزی را احاطه می‌کند که سقف‌هایی طلایی دارد و در مرکزش یک معبد طلایی جای گرفته است. وی این تصویر را در سمینار ۱۹۳۰ «شرحی بر راز گل زرین» به شکل ناشناس مجدد ارائه می‌دهد، و این توضیح از آنجا اقتباس شده است. وی آن تصویر را دوباره به سال ۱۹۵۲ «در رابطه با سمبولیسم ماندالا» بازتولید می‌کند و شرح زیر را بر آن می‌افزاید: «نقاشی یک شهر قرون وسطایی با دیوارها و خندق‌ها، خیابان‌ها و کلیساها، با آرایش چهارگوش. شهر داخلی دوباره در محاصرهٔ دیوارها و خندق‌ها است. مانند شهر امپراطور در پکن. ساختمان‌ها همه به داخل باز می‌شوند، به سمت مرکز، که به شکل یک قلعه با سقف طلایی نشان داده شده است. این هم در احاطهٔ یک خندق است. زمین پیرامون قلعه با کاشی‌های سفید و سیاه پوشیده شده، نمادی از اتحاد اضداد. این ماندالا توسط یک مرد میانسال ترسیم شده... تصویری مانند این در سمبولیسم مسیحی ناشناخته است. بیت‌المقدس آسمانی مکاشفات برای همه شناخته شده است. با آمدن به جهان هندی ایده‌ها، شهر برهما را بر کوه جهان، مرو (Meru کوه اساطیری در هندویسم، محل سکونت ویشنو، دومین خدا از خدایان سه‌گانهٔ هندوییسم. ـم) می‌یابیم، در گل زرین می‌خوانیم: «**کتاب قلعهٔ زرد** می‌گوید: «در مزرعهٔ اینچ مربع از خانهٔ فوت مربع، زندگانی را می‌شود سامان داد.» خانهٔ فوت مربع چهره است. مزرعهٔ اینچ مربع در چهره: چه می‌تواند باشد

← ادامهٔ پاورقی در صفحهٔ بعد

شیطان: «کاملاً درست است. زندگانی من می‌جوشد و کف می‌کند و امواج خروشان را برمی‌انگیزاند، زندگانی من مشتمل است بر استیلایافتن و دورانداختن، آرزومندی و بی‌قراری آتشین. زندگانی این است، مگر نه؟»

من: «اما مطلق هم زندگی می‌کند.»

شیطان: «این زندگانی نیست. این سکون است یا خوب در حد یک سکون، یا به واقع: مطلق در اندازه‌ای بی‌پایان و ملالت‌بار آهسته زندگی می‌کند و هزاران سال را هدر می‌دهد، درست مثل وضعیت فلاکت‌باری که تو ایجاد کردی.»

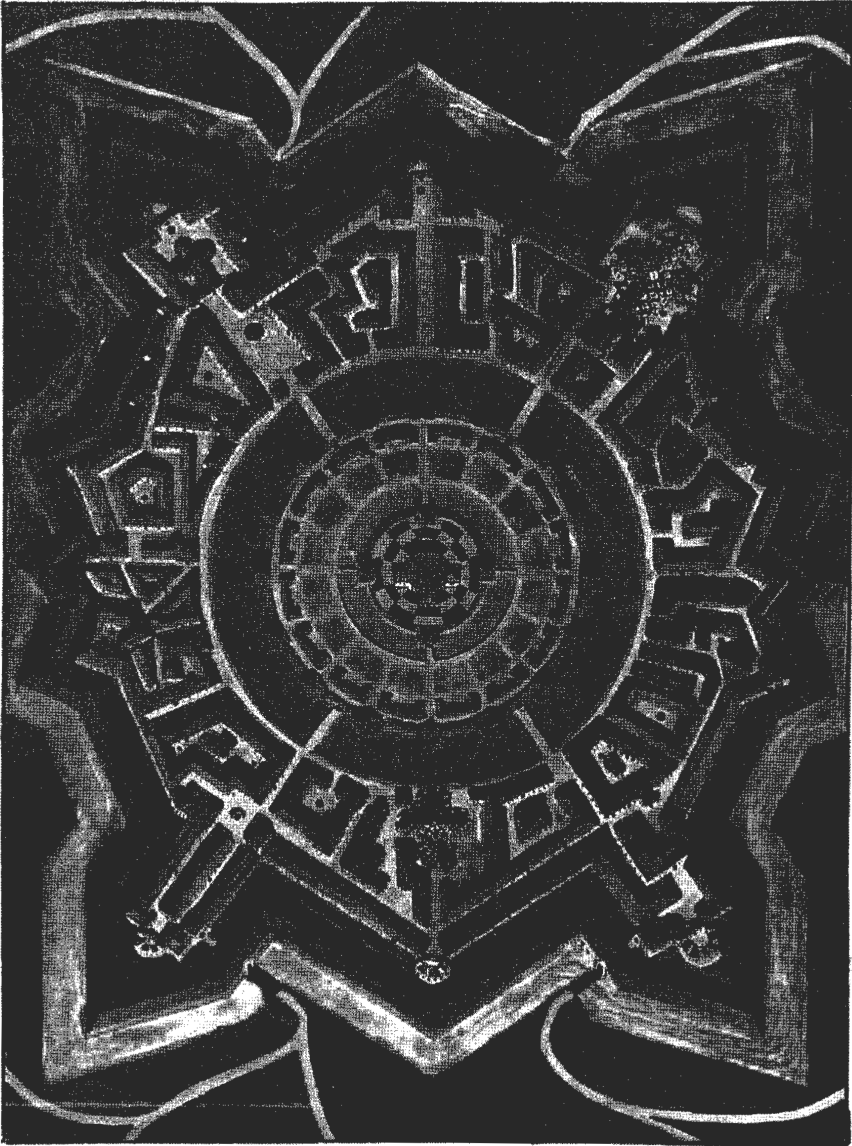
من: «تو مرا روشن می‌کنی. تو زندگانی شخصی هستی، اما سکون هویدا همان زندگانی بردبارانهٔ ابدیت است، زندگانی الوهیت! این مرتبه خوب به من اندرز دادی. می‌گذارم بروی. وداع.»

شیطان دوباره بسان یک موش کور ماهرانه به حفرهٔ خود بازمی‌گردد. سمبول تثلیث و ملازمانش در صلح و آرامش به آسمان صعود می‌کنند. ای مار، از اینکه فرد درست را پیش من آوردی از تو سپاسگزارم. همه حرف‌های او را می‌فهمند، چون آنها شخصی هستند. دوباره می‌توانیم زندگی کنیم، یک زندگانی طولانی. می‌توانیم هزاران سال را هدر دهیم.

← ادامهٔ پاورقی از صفحهٔ قبل

به جز قلب آسمانی؟ جلال و شکوه در میانهٔ اینچ مربع سکنی دارد. در تالار ارغوانی شهر یشمی خداوند بیشترین تهی و زندگانی سکنی دارد. (تائوئیست‌ها این مرکز را) سرزمین نیاکان با قلعهٔ طلایی می‌نامند» (CW 9, I, §691). دربارهٔ این ماندالا رجوع شود به:

John Peck, *The Visio Dorothei: Desert Context, Imperial Setting. Later Alignments: Studies in the Dreams and Visions of Saint Pachomius and Dorotheus, Son of Quintus*, Thesis, C. G. Jung Institue, Zurich, 1992, pp. 183-85.



1928. als i. dies bild malte / welch das goldene wohlbewehrte schloss zeigt / sandte mir Richard Wilhelm
in Frankfurt d. chinesisch. / tausend Jahr alt. text vom gelb. schloss / d. keim d. unsterblich. Körpers
ecclesia catholica et protestantes et seclusi in secreto. aeon finitus.

تصویر شمارهٔ ۱۶۳

[۲] آه خدایان، آغاز از کجا است؟ در رنج یا خوشی، یا در احساسی مرکب بین این دو؟ آغاز همیشه کوچک‌ترین است، در هیچ آغاز می‌شود. اگر آنجا آغاز کنم، قطرهٔ کوچک «چیزی» را می‌بینم که در دریای هیچی می‌افتد. این همیشه در مورد آغاز دوباره در پایین است که تهی تا سرحد آزادی نامحدود خود را می‌گسترد.[۱] هنوز هیچ رخ نداده، خورشید هنوز زاده نشده، گردون خیس هنوز جدا نشده[۲]، ما هنوز بر شانه‌های پدرانمان بالا نرفته‌ایم، چون پدران ما هنوز صیرورت را از سر نگذرانده‌اند، آنها فقط مرده‌اند و در زهدان اروپای تشنه به خون ما آرمیده‌اند.

در فراخی ایستاده‌ایم، در وصال با مار، و در فکریم که کدام سنگ می‌تواند سنگ زیربنای ساختمان باشد، که هنوز از آن آگاه نیستیم. باستانی‌ترین چیست؟ همچون یک نماد درخور و سزاوار است. چیزی می‌خواهیم به چنگ آوردنی. فرسوده‌ایم از تورهایی که روز می‌تابد و شب باز می‌کند. شاید قرار بود شیطان آن را بیافریند، آن حامی ناچیز با درک دروغین و دست‌های حریص؟ او از کپهٔ فضلهٔ حیوانی سربرآورده که خدایان تخم‌های خود را در آن مأمن دادند. اگر دانه‌های طلایی در بطن گندیدهٔ این جسم با آن شکل ناقصش جای نداشتند، دوست داشتم این ذباله را با لگد از خودم دور کنم.

پس برخیز، پسر تاریکی و تعفن! چه سفت و محکم به سنگ و فضولات چاه فاضلاب ابدی چسبیده‌ای! از تو نمی‌ترسم، اما از تو متنفرم، تو ای برادر هر چیز نکوهیده در من. امروز تو باید با پتک‌های سنگین شکل بگیری تا طلای خدایان از بدن تو به بیرون پاشیده شود. وقت تو تمام است، سال‌های تو به شماره افتاده‌اند، و امروز روز داوری تو به آخر رسیده است. باشد که پوسته‌های تو تکه پاره شوند، ما با دستان خود مهار دانهٔ تو را در اختیار می‌گیریم، دانهٔ طلایی را، و آن را از گل و لای لغزان رها می‌کنیم. باشد که منجمد شوی، ای شیطان، چون تو را در سرما شکل خواهیم داد. فولاد سخت‌تر از یخ است. تو به شکل ما درمی‌آیی، تو ای سارق شگفتی الهی، تو ای میمون مادر، تو که بدن خود را با تخم خدایان انباشته‌ای و این گونه خود را سنگین می‌کنی. از این رو است که تو را نفرین می‌کنیم، اما نه به خاطر خودت، بلکه به خاطر دانهٔ طلایی.

چه فرم‌های سودمندی از جسم تو پدید می‌آید، ای مغاک سارق! این فرم‌ها به این اشکال ظاهر می‌شوند: همچون روح‌های بنیادین، پوشیده در خرقه‌ای چروکیده، کابیری، با شکل‌هایی از شکل افتاده و شعف‌برانگیز، پیر و هنوز جوان، کوتوله، پژمرده، حاملین هنرهای خفیه،

---

۱. این سطر با آغاز خطابهٔ اول، مداقات ربط دارد (ادامهٔ همین کتاب، ص ۵۵۲).

۲. ارجاعی است به شرح آفرینش در کتاب آفرینش.

دارندگان حکمت مسخره، اولین سازه‌های طلای بی‌شکل، کرم‌هایی که از تخم رهایی یافتهٔ خدایانِ خدایانِ آغازین بیرون می‌خزند، زاده نشده و هنوز نامرئی. ظاهر شما برای ما چگونه باید باشد؟ از خزانهٔ دسترس‌ناپذیر، کدام فنون نو را آورده‌اید، یوغ خورشید از تخم خدایان؟ شما هنوز چون گیاهان ریشه در خاک دارید و چهره‌های حیوانی جسم انسان هستید؛ شما گنوم‌ها[۱]، شیء ـ روح‌ها.[۲] شما ریشه در پایین‌ترین دارید. آیا می‌خواهید به غول‌ها بدل شوید، شما تام‌های بندانگشتی؟ آیا شما جزو پیروان پسر زمین هستید؟ آیا شما پاهای زمینی الوهیت هستید؟ چه می‌خواهید؟ زبان باز کنید!»[۳]

کابیری: «آمده‌ایم تا به تو در مقام ارباب طبیعت مادون خوشامد بگوییم.»

---

۱. گنوم‌ها Gnome نژادی کوتاه قد بر طبق تفکر پاراسلوس کیمیاگر سوئیسی، از موجودات ابتدایی ساکن زمین محسوب می‌شدند، و در افسانه‌ها کوتوله‌هایی هستند که از گنج‌ها پاسداری می‌کنند. ـ م

۲. روح اشیاء یا شیء ـ روح Object-Soul اشاره‌ای است احتمالاً به ایدهٔ زنده‌انگاری Animism و جان‌داری و روح داشتن همهٔ اشیاء. ـ م

۳. کابیری‌ها الهگانی هستند که در اسرار ساموتراس (Samothrace جزیره‌ای در دریای اژه. ـ م) ارج گذاشته می‌شدند. این اعتقاد وجود داشته که آنها مروج باروری و حامی ملوانان هستند. فردریش کروزر و شلینگ بر این باور بودند که الهگان نخستینی اسطوره‌شناسی یونان بوده‌اند، که تمامی الهگان دیگر از آنها شکل گرفته‌اند. (*Symbolik und Mylwlogie der alten Volker* [Leipzig: Leske, 1810-23]; *The Deities of Samothrace* [1815], introduced and translated by R. F. Brown [Missoula, MT: Scholars Press, 1977]).

یونگ از هر دو اثر نسخه‌هایی داشت. کابیری‌ها در فاوست اثر گوته، قسمت دوم، پردهٔ دوم، ظاهر می‌شوند. یونگ در ***دگردیسی‌ها و نمادهای لیبیدو*** (1912, CW B, §209-II) دربارهٔ کابیری بحث کرده است. یونگ در سال ۱۹۴۰ می‌نویسد: «کابیری‌ها در واقع قدرت‌های خلاقهٔ رازآلود هستند، گنوم‌هایی که زیر زمین کار می‌کنند، یعنی زیر آستانهٔ خودآگاهی، تا ایده‌هایی نیک اقبال به ما عرضه کنند. به هر صورت، همانند ایمپ‌ها (Imp مخلوقاتی کوچک با قدرت‌های جادویی که رفتارهایی ناخوشایند دارند. ـ م) و هابگوبلین‌ها (Hobgoblin موجوداتی فراطبیعی که در داستان‌های جن و پری برای انسان دردسر درست می‌کنند. ـ م) آنها هم همه‌جور حقه‌های کثیف اجرا می‌کنند، نام‌ها و زمان‌ها را که بر نوک زبان جاری می‌شوند را پس می‌کشند و ما را وادار می‌سازند حرف نادرست را بزنیم، و غیره. آنها چشم بر چیزی‌هایی دارند که تاکنون توسط خودآگاهی پیش‌بینی نشده‌اند و نیز بر کارکردهای در دسترس آن... نگاه عمیق‌تر نشان خواهد داد که صفات ابتدایی و کهن مادون عمل می‌کنند و همه جور روابط نزدیک و معانی نمادین را پنهان می‌سازند، و به جای با خنده دورکردن کابیری به عنوان تام بندانگشتی، ممکن است او به این ظن برسد که آنها خزانهٔ یک حکمت پنهان هستند»

(Attemptat a psychological interpretation of the dogma of the trinity", CW II, §244).

یونگ در مورد صحنهٔ کابیری در فاوست در ***روان‌شناسی و کیمیاگری*** (1944, CW 12, §203f) توضیح می‌دهد گفتگو با کابیری که اینجا می‌آید در کتاب سیاه ۴ یافت نشده، اما در پیش‌نویس دست‌نوشت دیده می‌شود ممکن است این گفتگو جداگانه نوشته شده باشد، اگر چنین باشد، باید پیش از تابستان ۱۹۱۵ نوشته شده باشد.

من: «با من حرف می زنید؟ من ارباب شما هستم؟»

کابیری: «نبودی، اما حالا هستی.»

من: «حال که این طور می‌گویید، پس بگذارید همین‌طور باشد. ولی با تبعیت شما چه باید بکنم؟»

کابیری: «ما آنچه را با خود داریم که قرار نیست از پایین به بالا آورده شود. ما عصاره‌هایی هستیم که در خفا بالا می‌آیند، نه به زور، بلکه از سکون مکیده شده و به آنچه رشد می‌کند ملحق می‌شوند. ما راه‌های ناشناخته و قوانین غامض و توضیح‌ناپذیر مادهٔ زنده را می‌دانیم. ما آنچه را بالا می‌آوریم که در حالت زمینی خواب است، آنچه مرده است و وارد زندگان می‌شود. آنچه که شما به شیوهٔ انسانی خود به بیهودگی انجام می‌دهید ما آهسته آن را انجام می‌دهیم و آسان. ما چیزی را تکمیل می‌کنیم که برای شما ناممکن است.»

من: «چه چیزی را باید به شما واگذار کنم؟ چه مشکلاتی را می توانم به شما بسپارم؟ چه نباید بکنم، و چه کاری را شما بهتر انجام می‌دهید؟»

کابیری: «شما خمودگی ماده را فراموش می‌کنید. شما می‌خواهید با نیروی خود چیزی را بالا بکشید که فقط می تواند آهسته بالا بیاید، شما می‌خواهید آن را ببلعید و از درون به خود بیفزایید. تو خود را از دردسر خلاص کن، یا آنکه کار ما را مختل خواهی کرد.»

من: «مگر باید به شما افراد غیرقابل اعتماد ـ شما بردگان و ارواح برده ـ اعتماد کنم؟ سر کار خود بروید. بگذارید همین جور بماند.»

«به نظرم وقت زیادی به شما دادم.[1] نه پیش شما پایین آمدم نه کار شما را مختل کردم. در نور روز زندگی کردم و کار روزانه را انجام دادم. شما چه کردید؟»

کابیری: «ما مصالح را بالا کشیدیم، و بر هم بنا کردیم. سنگ روی سنگ گذاشتیم. تو الان بر روی زمین محکم ایستاده‌ای.»

من: «حس می‌کنم زمین سخت‌تر است. به بالاکش نیاز پیدا می‌کنم.»

کابیری: «شمشیری براق برای تو ساخته‌ایم، می‌توانی با آن گره‌ای را که تو را گرفتار می‌کند پاره کنی.»

من: «شمشیر را محکم به دست می‌گیرم و آن را برای ضربه زدن بلند می‌کنم.»

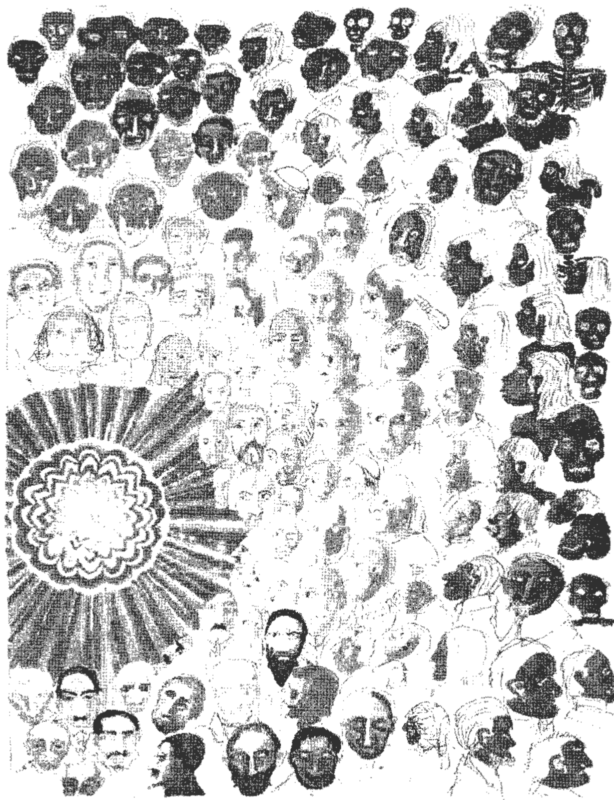
کابیری: «ما هم گرهٔ شیطانی که ماهرانه زده شده، و تو را گیر می‌اندازد و قفل می‌کند پیش روی تو قرار می‌دهیم. ضربه بزن، فقط تیزی و برندگی است که آن را می‌شکافد.»

من: «بگذار آن را ببینم، گره بزرگی است، چه گره گردی است! به راستی که شاهکاری است از

---

۱. یادداشت حاشیه‌ای یونگ بر مجلد خوشنویسی: «بعد این قضیه را سه هفته کنار گذاشتم.»

طبیعت رازآلود، یک درهم‌پیچیدگی زیرکانه از ریشه‌هایی که درون هم رشد کرده‌اند! فقط مادر طبیعت، بافندهٔ کور، می‌تواند این چنین پیچیدگی را عمل بیاورد! یک توپ بزرگ درهم‌پیچیده و یک هزار گره کوچک، همه هنرمندانه گره خورده، درهم‌تنیده، به راستی که بسیار شبیه مغز انسان است! درست می‌بینم؟ تو چه کردی؟ مغزم را جلو من گذاشته‌ای! شمشیری به من داده‌ای تا برندگی براق آن، مغز مرا شکاف دهد؟ چه فکری در سر داری؟»[1]



تصویر شمارهٔ ۱۶۹

۱. یونگ در «سمبولیسم دگردیسی در عشای ربانی» (۱۹۴۱) متذکر می‌شود که شمشیر در کیمیاگری نقش مهمی ایفا می‌کند و در مورد معنا و اهمیت آن همچون یک ابزار برای قربانی‌کردن، و کارکردهای آن در جهت شکاف انداختن و جداساختن به بحث می‌نشیند. وی می‌گوید: «شمشیر کیمیاگری عناصر راه حل و جداساختن را با خود همراه می‌آورد، بدین‌طریق وضعیت اولیهٔ آشوب دوباره برقرار می‌شود، تا یک بدن جدید و کامل‌تر بتواند توسط یک فرم جدید اثرگذاری یا تخیل ساخته شود (CW II, §357 & ff).

کابیری: «زهدان طبیعت مغز را می‌بافد، زمین آهن را اعطا می‌کند. این چنین مادر هر دو را به شما می‌دهد: گرفتار شدن و گسستن.»

من: «اسرارآمیز است! آیا واقعاً می‌خواهی جلاد مغز خودم شوم؟»

کابیری: «به عنوان ارباب طبیعت مادون این مقام برازندهٔ تو است. انسان در مغز خود گیر افتاده است و شمشیر هم به او داده شده تا این مخمصه را نابود کند.»

من: «این مخمصه که از آن صحبت می‌کنی چیست؟»

کابیری: «این مخمصه جنون توست، شمشیر استیلای بر جنون است.»[1]

من: «تو از نسل شیطان هستی، چه کسی به تو گفت من دیوانه‌ام؟ شما ارواح زمین، شما ریشه‌های خاک و مدفوع، آیا خودتان الیاف ریشه‌ای مغز من نیستید؟ شما آشغال‌های محبوس در زائدهٔ گوشتی، مجراهای به هم گره خورده برای شیرآبه، انگل‌ها انباشته بر انگل‌ها، به تمامی توخالی شده و فریب‌خورده، شما که مخفیانه در شب از هم بالا می‌روید، شما سزاوار برندگی براق شمشیر من هستید. شما می‌خواهید مرا قانع کنید شما را دو شقه کنم؟ آیا در فکر خودویرانگری هستید؟ چطور طبیعت به مخلوقاتی جان بخشیده که خودشان می‌خواهند نابود شوند؟»

کابیری: «تردید نکن. ما به نابودی نیاز داریم چون مخمصه خودمان هستیم. او که می‌خواهد سرزمین نو را تسخیر کند پل‌های پشت سرش را ویران می‌کند. نگذار دیگر وجود داشته باشیم. ما هزار مجرا هستیم که همه چیز در آنها دوباره به منشأ خود جریان می‌یابد.»

من: «آیا باید ریشه‌های خود را قطع کنم؟ مردم خود را بکشم، من پادشاه چه کسی هستم؟ آیا باید درخت خودم را پژمرده کنم؟ واقعاً که شما پسران شیطان هستید.»

کابیری: «ضربه بزن، ما خادمینی هستیم که می‌خواهند برای ارباب خود بمیرند.»

من: «اگر ضربه بزنم چه می‌شود؟»

کابیری: «آنگاه تو دیگر مغز خود نخواهی بود، بلکه ورای جنونت وجود خواهی داشت. مگر نمی‌بینی، جنون تو مغز توست، گرفتاری وحشتناک و درهم تنیده در اتصال بین ریشه‌ها، در شبکه‌هایی از مجراها، درهم‌ریختگی تارها. مجذوب بودن در مغز، شما را وحشی کرده است. ضربه بزن! کسی که راه را پیدا کند بر فراز مغز خود می‌رود. تو در مغز یک تام بندانگشتی هستی،

---

۱. مفهوم استیلای بر جنون آمده در اینجا نزدیک است به تمایز شلینگ بین شخصی که مقهور جنون است و کسی که می‌تواند بر جنون اعمال مدیریت کند.

ورای مغز شکل یک غول را به خود می‌گیری. ما قطعاً پسران شیطان هستیم، اما مگر تو ما را از داغی و تاریکی شکل ندادی؟ پس ما چیزی از طبیعت آن و تو با خود داریم. شیطان می‌گوید هر چیزی که موجود باشد ارزشمند هم هست، چون در نهایت فنا می‌یابد. ما به عنوان پسران شیطان خواهان نابودی هستیم، اما در جایگاه مخلوقات تو، خواهان نابودی خود هستیم. می‌خواهیم به واسطهٔ مرگ در تو برخیزیم. ما ریشه‌هایی هستیم که از همهٔ طرف‌ها می‌مکد. حال تو هر چیزی نیاز داشته باشی داری، پس ما را خرد کن، ما را از هم بدر.»

من: «آیا شما خدمتکاران را از دست می‌دهم؟ من در مقام ارباب محتاج برده هستم.»

کابیری: «ارباب خودش را خدمت می‌کند.»

من: «شما پسران ابهام‌برانگیز شیطان، این حرف‌ها مایهٔ بدبختی و از هم شکافتن شما خواهد شد. باشد که شمشیر من بر شما وارد آید، این طوفان همیشه برپا است.»

کابیری: «وای، وای! هرچه از آن هراس داشتیم، آنچه میل آن داشتیم، سر رسید.»

عازم سرزمین جدید شدم. هیچ چیزی از آنچه محقق شده نباید بازگردد. هیچ‌کس آنچه را بنا کرده‌ام نباید درهم بشکند. برج من از جنس آهن است و هیچ درزی ندارد. شیطان در شالوده‌ها جای گرفته است. کابیری‌ها آن را ساخته‌اند و معماران زبردست بر روی کنگره‌های برج با شمشیر قربانی شده‌اند. درست مانند یک برج که از قلهٔ کوه مستقر بر آن اوج می‌گیرد. من نیز بالای مغز خود که از آن رشد یافته‌ام می‌ایستم. سخت شده‌ام و نمی‌توانم به عقب برگردم. دیگر به عقب جاری نمی‌شوم. من ارباب خویشتن خویش هستم. سروریت خود را می‌ستایم. من قوی و زیبا و غنی هستم. سرزمین‌های فراخ و آسمان آبی، خود را پیش روی من گسترده‌اند و بر اربابیت من سر خم کرده‌اند. در انتظار هیچ کس نیستم و هیچ‌کس انتظارم را نمی‌کشد. خود را خدمت می‌کنم و من خودم این خدمت را می‌کنم. پس هر آنچه نیاز است دارم.[1]

برج من چند هزار سال رشد کرده، و حال تباه‌ناپذیر است. به عقب فرو نمی‌رود. اما می‌تواند

---

۱. یادداشت حاشیه‌ای یونگ در مجلد خوشنویسی: «آنچه حاضر است بپذیر. در آخرین صفحهٔ مجموعهٔ منگتی.» ظاهراً این اشاره‌ای است به مجموعه‌ای از متون کیمیاگری:

Bibliotheca chemica curiosa, seu rerum and alchemiam pertinentium thesaurus instructissimus of J. J. Manget (1702).

یونگ نسخه‌ای از این اثر را داشته است، و چند برگ نشانه در آن وجود دارد و زیر بعضی جاها خط کشیده است. یادداشت یونگ احتمالاً اشاره دارد به آخرین گراور چوبی **کتاب خاموش** ***Mutus Liber*** که مشتمل است بر مجلد اول **کتابخانهٔ کنجکاوی در شیمی** ***Bibliotheca chemica curiosa***، که نمودی است از تکمیل مجموعه آثار کیمیاگری، و مردی در آن توسط فرشتگان به آسمان برده می‌شود و مرد دیگری آن پایین دارد سجده می‌کند.

بیشتر از این توسعه یافته و تا بالاتر بنا گذاشته شود. کم هستند کسانی که برج مرا دریابند، چون بر نوک کوه برپا است. اما بسیاری آن را می‌بینند نه اینکه بتوانند آن را فراچنگ بیاورند. بنابراین برج من بی‌استفاده می‌ماند. هیچ‌کس از دیوارهای صاف بالا نمی‌رود. هیچ‌کس بر سقف تیز آن فرود نمی‌آید. فقط او که ورودی‌های مخفی را در کوه بیابد و از هزارتوهای اندام درونی بالا بیاید می‌تواند به برج برسد، و شادی از آن او است که از آنجا بر چیزها بکاود و او که به واسطهٔ خود زیست کند. این برج با کوشش حاصل آمده و خلق شده است. از وصله کاری افکار انسان سر برنیاورده، بلکه از حرارت سوزان اندام درون شکل داده شده است؛ کابیری‌ها خودشان مصالح را به کوه حمل کردند و بنا را با خون خود به عنوان تنها حافظان راز پیدایش آن تقدس بخشیدند. من آن را از دل ورای پایین و بالا و نه از میان سطح جهان بنا کردم. پس این جدید است و عجیب و برج‌های بر فراز دشت‌ها را انسان‌ها سکنی گزیدند. این برج استوار، و سرآغاز است.[1]

من با مار ماورا یکی شدم. همه چیز ماورا را درون خود پذیرفتم. و اینگونه سرآغاز خود را بنا کردم. آنگاه که این کار به انجام خود رسید، خشنود گشتم، و کنجکاو شدم تا بدانم چه ممکن است در ماورای من باشد. پس به مارم نزدیک شدم و دوستانه از او پرسیدم آیا نمی‌خواهد بخزد و از ماورا برای من خبری بیاورد که آنجا چه می‌گذرد. اما مار خسته بود و گفت میلی به این کار ندارد.

{۴} [۱][2] من: «نمی‌خواهم بر هیچ چیزی اعمال زور کنم، اما شاید، کی می‌داند؟ ما باز چیزی مفید خواهیم یافت.» برای مدتی مار مردد بود، بعد در اعماق ناپدید شد. خیلی زود صدای او را شنیدم: «فکر کنم به دوزخ رسیدم. مردی اینجا دار زده شده است.» یک مرد ساده، زشت با صورتی درهم‌ریخته جلوی من ایستاد. گوش‌هایی ورقلمبیده دارد و گوژپشت است. او می‌گوید: «من یک زندانی هستم و به اعدام با دار محکوم شده‌ام.»

من: «تو چه کرده‌ای؟»

او: «والدین و زنم را مسموم کرده‌ام.»

من: «چرا این کار را کردی؟»

او: «برای بزرگداشت خداوند.»

---

۱. یونگ در تیپ‌های روان‌شناختی در مورد سمبولیسم برج در بحث خود از رویای برج در **شبان هرمس** شرح داده است (CW 6, §390ff). یونگ به سال ۱۹۲۰ طرح برج خود را در بولینگن آغاز کرد.

۲. دوم ژانویهٔ ۱۹۱۴.

من: «چی؟ برای بزرگداشت خداوند؟ منظورت چیست؟»

او: «اول از همه، همه چیز به افتخار و بزرگداشت خداوند رخ می‌دهد، دوم اینکه، من ایده‌های خودم را دارم.»

من: «در سر تو چه می‌گذرد؟»

او: «آنها را دوست داشتم و می‌خواستم زودتر آنها را از این زندگی فلاکت‌بار به سعادت ابدی بفرستم. قبل از خواب به آنها یک نوشیدنی قوی، بسیار قوی دادم.»

من: «و از این کار تو چه سودی عایدت شد؟»

او: «بعد خیلی تنها و ناراحت شدم. می‌خواستم به خاطر دو فرزندم زندگی کنم، برای آن‌ها آیندهٔ بهتری پیش‌بینی می‌کردم. من از همسرم سالم‌تر بودم، پس می‌خواستم زندگی کنم.»

من: «همسر تو با این مرگ موافق بود؟»

او: «نه، حتماً راضی نبود، اما از نیت من خبر نداشت. متأسفانه قتل کشف شد و من به مرگ محکوم شدم.»

من: «بستگان خود را دوباره در ماورا دیدی؟»

او: «داستان عجیب و غریبی است. گمان داشتم که در دوزخ هستم. گاهی به نظر می‌آید زنم هم اینجاست، و گاهی مطمئن نیستم، همان اندازه کم که در مورد خویشتن خودم اطمینان دارم.»

من: «اوضاع چه جوری است؟ بگو بدانم.»

او: «گاهی مثل اینکه با من صحبت می‌کند و من جواب می‌دهم. اما تا الان در مورد قتل یا بچه‌ها صحبت نکرده‌ایم. فقط از این طرف و آن طرف حرف زده‌ایم، و فقط در مورد چیزهایی جزئی، مسائل کم‌اهمیت مربوط به زندگی روزانهٔ قبل خودمان، اما کاملاً در مورد امور غیرشخصی، انگار که هیچ ربطی با هم نداشته‌ایم. اما ماهیت حقیقی امور را از یاد برده‌ام. حتی کمتر از پدر و مادرم خبر دارم؛ فکر کنم مانده تا مادرم را ببینم. پدرم یک بار اینجا بود و چیزی در مورد پیپش گفت که جایی آن را گم کرده است.»

من: «ولی وقت را چطور می‌گذرانی؟»

او: «فکر کنم اینجا در مورد ما از زمان خبری نیست، پس چیزی نیست که بگذرانی. اصلاً هیچ اتفاقی نمی‌افتد.»

من: «خیلی خسته کننده نیست؟»

او: «خسته کننده؟ تا کنون این‌طور به قضیه فکر نکردم. خسته کننده؟ شاید، اما هیچ چیز

جالبی اینجا نیست. به واقع امر، همه چیز کاملاً یک جور است.»

من: «شیطان هیچ وقت آزارت داده؟»

او: «شیطان؟ هیچ اثری از او ندیده‌ام.»

من: «تو از ماورا آمده‌ای، ولی هیچ برای گفتن نداری؟ باورکردن این موضوع برای من سخت است.»

او: «وقتی هنوز جسم داشتم، اغلب فکر می‌کردم حتماً صحبت‌کردن با یکی از مردگان جالب است. اما الان آینده هیچ معنایی برای من ندارد. همان‌طور که گفتم، همه چیز اینجا غیرشخصی و کاملاً از جنس واقعیت است. تا آنجا که می‌دانم، چیزی که آنها می‌گویند این است.»

من: «چه دلگیر. فکر کنم تو در عمیق‌ترین جای دوزخ هستی.»

او: «مهم نیست. فکر کنم الان می‌توانم بروم، بروم؟ وداع.»

ناگهان ناپدید می‌شود. اما به مار[1] نگاه می‌کنم و می‌گویم: «معنا و منظور از این مهمان ملالت‌آور از ماورا چیست؟»

مار: «آنجا او را دیدم، بی‌قرار مثل خیلی‌های دیگر آنجا گیج بود و داشت تلوتلو می‌خورد. دومین انتخاب من بود. فکر کردم مثال خوبی است.»

من: «مگر ماورا این قدر یکنواخت است؟»

مار: «انگار این جور است؛ وقتی از آنجا رد شدم، چیزی آنجا نبود مگر حرکت. همه چیز صرفاً مثل موج در یک مسیر سایه‌مانند عقب جلو می‌رود. هیچ چیز شخصی، هر جورش که باشد، آنجا نیست.»

من: «پس این قضیهٔ لعنتی شخصی چیست؟ شیطان جدیداً اثری قوی بر من گذاشته، انگار او مثال تمام عیار شخصی‌بودن است.»

مار: «حتماً او این‌جور است، چون او خصم جاودان است، و چون تو هرگز نمی‌توانی زندگانی شخصی را با زندگانی مطلق آشتی دهی.»

من: «کسی می‌تواند این اضداد را یکی کند؟»

مار: «آنها نه اضداد، بلکه فقط تفاوت هستند. درست همان اندازه کم که روز را ضد سال یا لیتر را ضد وجب قرار بدهی.»

من: «آموزنده بود، اما تا حدی خسته کننده.»

---

۱. در کتاب سیاه ۴ آمده است: «روح» (ص ۱۱۰).

مار: «مثل همیشه، مثل وقتی که آدم از ماورا صحبت می‌کند. اوضاع رو به افسردگی پیش می‌رود، به خصوص که اضداد را متعادل کرده‌ایم و به وصال هم درآورده‌ایم. فکر کنم مردگان خیلی زود منقرض و خاموش شوند.»

[۲] شیطان مجموع تاریکی طبیعت انسان است. او که در نور زندگی کند می‌کوشد تا تصویر خداوند باشد. چون خواستم در نور زندگی کنم، وقتی اعماق را لمس کردم خورشید برای من بیرون آمد. تاریک بود و شبیه مار. خود را با آن یکی کردم، و آن را مقهور نساختم. سهم خود از تحقیر و انقیاد را بر دوش گرفتم، از این لحاظ که سرشت مار را به خود پذیرفتم.

اگر مانند مار نشده باشم، شیطان، این مثال تمام عیار هر چیز شبه‌مار، مهار این قدرت را بر من به دست می‌گیرد. این اتفاق اختیار را به دست شیطان می‌دهد و مرا وادار می‌کند با وی میثاق ببندم، همان‌طور که زیرکانه فاوست را فریب داد.[۱] اما من با متحد ساختن خودم با مار، درست همان‌طور که یک مرد با زن یگانه می‌شود، پیشدستی کردم.

پس من فرصت اعمال نفوذ را از شیطان گرفتم، که همیشه فقط به واسطهٔ خصلت ماری هرکس اعمال می‌شود[۲]، و معمولاً آدم آن را به جای خودش به شیطان نسبت می‌دهد. مفیستوفلیس شیطان است، که مفتون خصلت ماری من شده است. شیطان خودش اصل و نمونهٔ تمام عیار شر است، عریان و از این رو بدون اغوا، و نه حتی زیرک، بلکه نفی محض بدون نیروی اقناع. بدین‌گونه در برابر نفوذ ویرانگرش مقاومت کردم و او را در چنگ گرفتم و محکم نگه داشتم. اعقاب او مرا خدمت کردند و آنها را با شمشیر قربانی کردم.

این چنین ساختمانی استوار بنا کردم. خودم با آن ثبات و دوام یافتم و توانستم فراز و نشیب‌های شخصی را تاب بیاورم. پس نامیرا در من نجات یافته است. با کشاندن تاریکی از ورایم به روز، ورای خودم را تهی کردم. بنابر این تقاضاهای مردگان با برآورده شدن از میان رفتند.

من دیگر در تهدید مردگان نیستم، چون تقاضاهای آنها را پذیرفتم هرچند با پذیرفتن مار. اما از این طریق چیزی را نیز از مردگان وارد روز خودم کردم. ولی این ضروری بود، چون مرگ بادوام‌ترین چیزها است، چیزی که هرگز امکان ندارد از میان برود. مرگ دوام را به من داد و

---

۱. مفیستوفلیس در فاوست گوته با فاوست میثاق می‌بندد تا در زندگانی به او خدمت کند به شرط اینکه فاوست در ماورا به شیطان خدمت کند (I. ۱۶۵۵).

۲. به جای این در پیش‌نویس تصحیح شده آمده است: «من همراه با مار».

صلابت را. مادام که می‌خواستم فقط خواسته‌های خود را برآورده سازم، شخصی بودم و از این رو در حال زندگی در معنای این جهانی. اما وقتی خواسته‌های مردگان درون خود را تشخیص دادم و آنها را برآورده ساختم، دست از تقلای شخصی قبلی خودم شستم و جهان باید مرا به جای یک مرد مرده بگیرد. زیرا سرمای بزرگ به سراغ کسی می‌آید که در زیادت تقلای شخصی‌اش تقاضاهای مردگان را تشخیص می‌دهد و درصدد برآورده ساختن آنها برمی‌آید.

در حالی که او حس می‌کند انگار سمی رازآلود کیفیت زندهٔ روابط شخصی‌اش را فلج ساخته است. صدای مردگان در ورای وی خاموش می‌ماند؛ تهدید، ترس و بیقراری متوقف می‌شود. زیرا هر چیزی که قبلاً گرسنه درون وی کمین کرده بود دیگر با او در روزش زندگی نمی‌کند. زندگانی وی زیبا و غنی است، چون او خودش است.

اما هر آن کس که همیشه فقط سعادت دیگران را بخواهد زشت است، زیرا او خود را لنگ می‌کند. یک قاتل کسی است که دیگران را به رحمت و سعادت هل می‌دهد، چون رشد خود را می‌کشد. ابله کسی است که عشقش را به خاطر عشق سر می‌برد. این چنین فردی نسبت به دیگری شخصی است. ورای وی خاکستری است و غیرشخصی. او خود را بر دیگران تحمیل می‌کند؛ بنابر این نفرین شده به اینکه در یک تهی سرد خود را بر خودش تحمیل کند. او که خواسته‌های مردگان را تصدیق نمود زشتی خود را به ماورا تبعید کرد. او دیگر حریصانه خود را بر دیگران تحمیل نمی‌کند، بلکه تنها در زیبایی زندگی می‌کند و با مردگان هم‌سخن است. اما روز آنجا زمانی سر می‌رسد که خواسته‌های مردگان هم برآورده شده باشند. اما چنانچه بعد کسی هنوز بر انزوا ایستادگی کند، زیبایی در وراگم و کم‌رنگ می‌شود و ویران‌سرا به این سوی می‌آید. یک مرحله سیاه پس از سفیدی سر می‌رسد، و بهشت و دوزخ برای همیشه آنجا خواهند بود.[1]

{۵} [۱] حال که زیبایی را در خودم و همراهم یافته‌ام، با مار خود سخن می‌گویم[2]: «به پشت‌سر انگار به کاری که تمام شده نگاه می‌کنم.»

مار: «هیچ کاری هنوز تمام نشده.»

من: «منظورت چیست؟ تمام نشده؟»

مار: «این فقط سرآغاز است.»

من: «گمان کنم داری دروغ می‌گویی.»

---

۱. حاشیهٔ یونگ بر مجلد خوشنویسی: «من هنوز درنیافته بودم که خودم این قاتل هستم.»
۲. نهم ژانویهٔ ۱۹۱۴، در کتاب سیاه آمده است: «روح» (ص ۱۱۴).

مار: «با کی داری جروبحث می‌کنی؟ تو بهتر می‌دانی؟»

من: «چیزی نمی‌دانم، اما با این تصور خوگرفته‌ام که به جایی رسیده‌ایم، دست‌کم به یک هدف موقت. اگر مردگان قصد خاموشی داشته باشند، چه اتفاق دیگری قرار است رخ دهد؟»

مار: «بعد زندگان باید اول شروع به زندگی کنند.»

من: «این نکته می‌توانست عمیقاً بامعنا باشد، اما مثل اینکه به جز یک جوک هیچ چیز دیگری نیست.»

مار: «داری گستاخ می‌شوی. شوخی نمی‌کنم. زندگانی هنوز شروع نشده است.»

من: «منظورت از زندگانی چیست؟»

مار: «می‌گویم هنوز مانده تا زندگانی شروع شود. امروز احساس پوچ و تهی بودن نداشتی؟ هنوز اسم این را زندگانی می‌گذاری؟»

من: «این که می‌گویی درست است، اما من سعی می‌کنم هر چقدر می‌توانم به همه چیز خوش‌بین و به اوضاع قانع باشم.»

مار: «این می‌تواند مایهٔ آسایش خاطر باشد. اما تو جداً باید خواسته‌های بیشتری داشته باشی.»

من: «از همین می‌ترسم. قطعاً نباید تصور کنم می‌توانم خواسته‌های خود را برآورده سازم، اما این‌طور هم فکر نمی‌کنم که تو می‌توانی آنها را رفع کنی. به هر صورت، شاید همین یک بار باشد که آن قدرها به تو اعتماد نکنم. گمان کنم علت این است که از نگاه انسانی به تو نزدیک شده‌ام و متوجه شدم خیلی مبادی آداب هستی.»

مار: «این هیچ چیزی را ثابت نمی‌کند. فقط تصور نکن که هرگز به طریقی بتوانی مرا به چنگ بیاوری و به من جسمیت بخشی.»

من: «که این‌طور، پس قضیه چیست؟ من آماده‌ام.»

مار: «تو برای آنچه تا الان به انجام رسیده سزاوار یک پاداش هستی.»

من: «چه فکر خوبی، می‌توان انتظار یک پاداش را داشت.»

مار: «آن را در تصاویر به تو می‌دهم. چشمانت را باز کن.»

ایلیا و سالومه! چرخه تکمیل شد و دروازه‌های اسرار دوباره باز شدند. ایلیا سالومه، بیننده را، با دست راهنمایی می‌کند. در حالی که به شکلی دوست‌داشتنی پلک می‌زند چشمانش سرخ می‌شوند و آنها را پایین می‌اندازد.

ایلیا: «اینجا، سالومه را به تو می‌دهم. باشد که او از آن تو باشد.»

من: «محض رضای خدا، من باید با سالومه چه کنم؟ من متأهل هستم و از نژاد ترک‌ها هم که نیستم.»[1]

ایلیا: «مرد بیچاره، تو چقدر بی‌عرضه هستی. این هدیه‌ای زیبا نیست؟ مگر شفای او کار تو نیست؟ عشق او را به عنوان یک پاداش برازنده بابت زحمتی که کشیدی قبول نمی‌کنی؟»

من: «به نظرم این هدیهٔ کمی عجیب است، بیشتر زحمت است تا خوشی. خوشحالم که سالومه سپاسگزار است و من را دوست دارد. من هم او را دوست دارم ـ تا حدی. از قضا رسیدگی من به او، راستش، ناشی از فشار بود تا اینکه آن را به اختیار و آگاهانه انجام داده باشم. اگر این تجربه و آزمایش سخت، تا حدی ناآگاهانهٔ من این چنین نتیجهٔ خوبی در پی داشته باشد، من کاملاً راضی و خشنود هستم.»

سالومه به ایلیا گفت: «ولش کن، مرد عجیبی است. آسمان‌ها می‌دانند که قصدش چیست، اما ظاهراً جدی است. من زشت نیستم و حتماً که مطلوب همگان هستم.»

سالومه به من: «چرا مرا رد می‌کنی؟ می‌خواهم خادم تو باشم و تو را خدمت کنم. برای تو می‌خوانم و می‌رقصم، به خاطر تو به سینهٔ دیگران دست رد می‌زنم، وقتی غمگین هستی تو را تسلی می‌دهم، و وقتی شاد هستی با تو خواهم خندید. همهٔ افکارت را در دل نگه می‌دارم. از ته دل با بوسه از حرف‌هایت استقبال می‌کنم. هر روز برایت گل رز می‌چینم و همه فکرم تو خواهی بود و تو را دربر می‌گیرد.»

من: «بابت عشقت از تو سپاسگزارم. زیباست که می‌شنوم از عشق سخن می‌گویی. عشق مثل موسیقی است و کهن، مایهٔ دلتنگی فراوان. ببین، به خاطر حرف‌های تو اشک از چشمانم جاری است. می‌خواهم جلوی تو زانو بزنم و دستانت را هزار بار ببوسم، چون می‌خواهند عشق را نثار من کنند. خیلی زیبا از عشق سخن می‌گویی. شنیدن این حرف‌ها در مورد عشق هیچ وقت کافی نیست.»

سالومه: «چرا فقط حرف زدن؟ من می‌خواهم از آن تو باشم، به تمامی و مطلقاً مال تو.»

من: «تو مثل مار هستی که دور من چنبره زد و فشارم داد تا خونم بیرون بزند.»[2] حرف‌های دلنشین تو مثل نسیم بر من می‌وزند و من مثل کسی هستم که به صلیب کشیده شده است.»

---

۱. چندهمسری در ترکیه رواج داشت. آتاتورک آن را رسماً به سال ۱۹۲۶ منع کرد.

۲. حاشیهٔ یونگ بر مجلد خوشنویسی: «فصل یازدهم در باب نمایش راز».

سالومه: «چرا باز مصلوب؟»

من: «نمی‌بینی که ضرورت بی‌امان مرا بر صلیب انداخته است؟ این ناممکنیت است که مرا لنگ کرده است.»

سالومه: «نمی‌خواهی ضرورت را پشت سر بگذاری؟ آیا چیزی که ضرورت می‌نامی واقعاً ضرورت است؟»

من: «گوش کن، شک دارم سرنوشت تو این باشد که به من تعلق داشته باشی. من نمی‌خواهم مزاحم زندگانی کاملاً مجردی تو بشوم، چون نمی‌توانم در به آخر رساندن آن اصلاً مؤثر باشم. و اگر روزی برسد که مجبور باشم تو را مثل یک جامهٔ کهنه کنار بگذارم چه عایدت می‌شود؟»

سالومه: «این سخنان تو وحشتناک هستند. اما تو را آن‌قدر دوست دارم که هرگاه وقت رفتن تو بخواهی من خودم را کنار می‌کشم.»

من: «می‌دانم این بزرگ‌ترین عذاب برای من خواهد بود که بگذارم تو بروی. اما چنانچه بتوانی این کار را برای من انجام دهی من هم این کار را برای تو می‌کنم. من بدون آه و ناله ادامه می‌دهم، چون خوابی را فراموش نکرده‌ام که در آن دیدم بدنم بر تیغ‌های تیز دراز بود و یک چرخ برنزی روی سینه‌ام می‌غلتید و آن را له می‌کرد. هر وقت به عشق فکر کنم باید به این رویا هم فکر کنم. اگر باید این جور باشد، پس من آماده‌ام.»

سالومه: «من این جور ایثاری را نمی‌خواهم. می‌خواهم باعث شادی تو باشم. نمی‌توانم مایهٔ خوشحالی تو باشم؟»

من: «نمی‌دانم، شاید، شاید نه.»

سالومه: «پس دست‌کم سعی می‌کنم.»

من: «کوشش مثل عمل است. این جور کوشش‌ها پرهزینه هستند.»

سالومه: «به خاطر من هزینه‌اش را قبول نمی‌کنی؟»

من: «پس از آنچه به خاطر تو متحمل شدم من واقعاً آن قدر ضعیف و فرسوده شده‌ام که نمی‌توانم بیش از این به خاطر تو متحمل فشار دیگری شوم. خرد خواهم شد.»

سالومه: «اگر نمی‌خواهی مرا قبول کنی، پس من حتماً نمی‌توانم تو را قبول کنم؟»

من: «موضوع قبول‌کردن نیست؛ اگر قرار باشد چیز خاصی مورد بحث باشد، آن چیز دادن است.»

سالومه: «اما من خودم را به تو می‌دهم. فقط مرا بپذیر.»

من: «مثل اینکه این کار مسئله را حل می‌کند! مگر گرفتاربودن در عشق را! صرفاً فکرکردن در مورد آن هراس‌انگیز است.»

سالومه: «پس در واقع می‌خواهی همزمان هم باشم و هم نباشم. این ممکن نیست. مشکل تو چیست؟»

من: «من توانش را ندارم سرنوشت کسی دیگر را به دوش بکشم. به قدر کافی بر دوشم هست.»

سالومه: «اما اگر من در به دوش کشیدن این بار کمک کنم چه؟»

من: «چطور می‌توانی؟ تو باید مرا با خود بکشی، یک بار وحشی. نباید خودم آن را بر دوش بکشم؟»

ایلیا: «تو راست می‌گویی. هرکس باید بار خود را حمل کند. او که می‌خواهد زحمت بار خود را بر دوش دیگران بگذارد بردهٔ آنها است.[1] برای هرکس چندان سخت نیست که بارش را خود بکشد.»

سالومه: «اما پدر، نمی‌توانم قسمتی از بار او را قبول کنم؟»

ایلیا: «بعد او بردهٔ تو خواهد بود.»

سالومه: «یا ارباب و حکمران من.»

من: «من این نخواهم بود. تو باید موجود آزادی باشی. من نه می‌توانم برده باشم نه ارباب. من آرزومند انسان هستم.»

سالومه: «من انسان نیستم؟»

من: «ارباب و بردهٔ خود باش، نه به من که به خودت تعلق داشته باش. نه بار من، که بار خودت را بر دوش بکش. در این صورت آزادی انسانی مرا به خودم وامی‌گذاری، چیزی که خیلی بیشتر از حق تملک بر شخص دیگر برای من ارزشمند است.»

سالومه: «داری مرا جواب می‌کنی؟»

من: «تو را جواب نمی‌کنم. تو نباید خیلی از من دور باشی. اما از سرشاری خودت به من بده نه از اشتیاقت. من نمی‌توانم فقر تو را برطرف کنم، همان‌طور که تو اشتیاق مرا. اگر برداشت تو

---

۱. موضوع اخلاقیات ارباب و برده به نحوی برجسته در اولین مقالهٔ نیچه با عنوان در ***باب تبارشناسی اخلاق*** آمده است:

On the Genealogy of Morals (tr. D. Smith [Oxford: Oxford University Press, 1996]).

فراوان باشد، کمی از ثمر باغت را برای من بفرست. اگر از فراوانی در رنج هستی، من از جام سرشار از شعف تو می‌نوشم. می‌دانم که این مرهمی است برای من. من می‌توانم خود را فقط بر سفرهٔ سیرشدگان ارضا کنم، نه بر سر کاسه‌های خالی آنها که در حسرت و آرزو هستند. من پاداش خود را نمی‌دزدم. تو هیچ نداری، پس چطور می‌توانی بدهی؟ آن قدر که بدهی، خواسته داری. ایلیا، پیرمرد، گوش کن: قدردانی و سپاسگزاری تو شگفت‌انگیز است. دخترت را واگذار نکن، بلکه کاری کن که بر پای خود بایستد. دوست دارد برای مردم برقصد، بخواند یا عود بنوازد، و سکه‌های درخشان آنها را دوست دارد که به پای وی پرتاب می‌شوند. سالومه، از عشق تو سپاسگزارم. اگر واقعاً مرا دوست داری، پیش روی جمعیت برقص، مردم را شاد کن تا زیبایی و هنر تو را ستایش کنند. و اگر محصول پرباری داشتی، یکی از گل‌های سرخ را از پنجره برای من پرتاب کن، و اگر چشمهٔ شعف تو سرریز شد، یک بار دیگر برای من برقص و بخوان. من آرزومند شادی آدمیان هستم، مشتاق به سرشاری و آزادی آنان و نه نیازمندی‌شان.»

سالومه: «چه آدم سرسخت و غیرقابل فهمی هستی.»

ایلیا: «نسبت به آخرین‌بار که تو را دیدم تغییر کرده‌ای. به زبان دیگری سخن می‌گویی، زبانی که برای من ناآشناست.»

من: «پیرمرد عزیز، دوست دارم قبول کنم که از نظر تو تغییر کرده‌ام. اما تو هم انگار تغییر کرده‌ای. مار تو کجاست؟»

ایلیا: «گم شد. فکر کنم کسی او را دزدید. چون بعد از او اوضاع برای ما تا حدی تیره شد. پس خوشحال می‌شدم اگر دست کم تو دختر مرا قبول کرده بودی.»

من: «می‌دانم مار تو کجاست. او با من بود. او را از جهان زیرین بیرون آوردیم. او به من سختی، حکمت، و قدرت جادویی را داد. به او در جهان بالا نیاز داریم، چون در غیر این صورت جهان زیرین به زیان ما دست بالا را خواهد داشت.»

ایلیا: «از اینجا دور شو، دزد ملعون، خدای من تو را مکافات دهد.»

من: «نفرین تو بی‌اثر است. هرکس مار را داشته باشد دست نفرین به او نمی‌رسد. نه، عاقل باش پیرمرد: هرکس خردمند باشد حریص بر قدرت نیست. فقط آدمی که قدرت دارد برای استفاده از آن خم می‌شود و رو به افول می‌رود. گریه نکن سالومه، سعادت فقط آن چیزی است که خودت می‌آفرینی، و نه آنچه به سراغ تو می‌آید. خوب دوستان ناشاد من، بروید، شب به آخر می‌رسد. ایلیا، پرتو دروغین قدرت را از حکمتت پاک کن، و تو سالومه، به خاطر عشق‌مان،

رقصیدن را از یاد نبر.»

[۲][1] وقتی همه چیز در من تکمیل شد. غفلتاً به اسرار بازگشتم، به آن اولین منظرهٔ قدرت‌های آن جهانی روح و میل. درست همان موقع که به لذت در خودم رسیدم و به قدرت بر فرازید، سالومه لذت را در خودش از کف داد اما عشق به دیگری را آموخت، و ایلیا قدرت حکمتش را از دست داد اما یادگرفت روح دیگری را تشخیص دهد. سالومه بدین‌گونه قدرت وسوسه و اغوا را از دست داد و به عشق بدل شد. همچنان که لذت را درون خودم کسب کردم، عشق به خود را نیز خواستار شدم. اما این خیلی زیاد است و مثل یک حلقهٔ آهن که مرا خفه می‌کند من را مقید و محدود می‌سازد. من سالومه را در مقام لذت پذیرفتم، و او را در جایگاه عشق رد می‌کنم. اما او خواست با من باشد. پس چطور باید عشق را برای خودم هم داشته باشم؟ عشق، من باور دارم، به دیگران تعلق دارد. اما عشق من می‌خواهد با من باشد. من از آن هراس دارم. باشد که قدرت اندیشیدن من آن را از من به بیرون جهان براند، به درون چیزها، درون آدمیان. زیرا چیزی باید آدمیان را به هم پیوند زند، چیزی باید یک پل بسازد. این دشوارترین وسوسه است، حتی اگر عشق من مرا بخواهد! دوباره پرده‌های خود را بگشایید! می‌خواهم این نبرد را تا به آخر برپا سازم. بیا اینجا، ای مار مغاک تاریک.

{۶}[2] [۱] می‌شنوم سالومه هنوز گریه می‌کند. او چه می‌خواهد، یا من هنوز چه می‌خواهم؟ این پاداشی است سزاوار لعن که تو به من دادی، پاداشی که آدم نمی‌تواند بدون از خودگذشتگی آن را لمس کند. پاداشی که حتی با لمس آن آدم باید ایثار بیشتری کند.

مار:[3] «منظورت این است بدون از خودگذشتگی زندگی کنی؟ زندگانی باید هزینه‌ای داشته باشد، نباید؟»

من: «فکر کنم آن را پرداخته‌ام. من سالومه را رد کردم. این ایثار کافی نیست؟»

مار: «برای تو خیلی کم است. همان‌طور که گفته شد، تو مجاز هستی مطالبات خودت را داشته باشی.»

من: «از این منطق دوزخی‌ات نیت خوبی داری: مطالبه ضمن ایثار؟ چیزی که من فهمیدم این نیست. خطای من آشکارا به سود من تمام شد. به من بگو، کافی نیست اگر احساس را به پشت

---

۱. اینجا در مجلد خوشنویسی جایی برای حرف منقوش درشت آغازین خالی مانده است.

۲. یازدهم فوریهٔ ۱۹۱۴.

۳. در کتاب سیاه ۴ این شخصیت «روح» عنوان شده است (ص ۱۳۱).

صحنه برانم؟»

مار: «تو اصلاً احساس را عقب نمی‌رانی؛ در واقع برای تو خیلی بهتر است که بیشتر فکرت را گرفتار سالومه نکنی.»

من: «خیلی بد است اگر داری حقیقت را می‌گویی. به همین خاطر است که سالومه هنوز گریه می‌کند؟»

مار: «بله، همین طور است.»

من: «پس چه می‌شود کرد؟»

مار: «اوه، تو می‌خواهی عمل کنی؟ آدم می‌تواند فکر هم بکند.»

من: «اما چه چیزی هست که می‌توان به آن فکر کرد؟ اعتراف می‌کنم چیزی را نمی‌شناسم که اینجا بشود به آن فکر کرد. شاید توصیه‌ای داشته باشی. این احساس را دارم که باید از ذهن خودم پا را فراتر بگذارم. نمی‌توانم این کار را بکنم. تو چه فکر می‌کنی؟»

مار: «هیچ فکری نمی‌کنم و هیچ توصیه‌ای هم ندارم.»

من: «پس از ماوراء بپرس، به دوزخ برو یا به آسمان، شاید آنجا پند و اندرزی بیابی.»

مار: «دارم به بالا کشیده می‌شوم.»

بعد مار به پرندهٔ سفید کوچکی بدل می‌شود که به ابرها اوج می‌گیرد و آنجا ناپدید می‌شود. نگاه خیرهٔ من مدت زیادی او را دنبال می‌کند.[1]

پرنده: «صدای مرا می‌شنوی؟ الان خیلی دور هستم. آسمان‌ها در دوردست است. دوزخ بسیار به زمین نزدیک‌تر است. چیزی برای تو پیدا کردم، تاجی که دور انداخته‌اند. این تاج در فضای بیکران آسمان‌ها در خیابانی افتاده است، یک تاج طلایی.»

و الان در[2] دست من است، یک تاج طلایی پادشاهی، با حروفی که بر آن حک شده است؛ این تاج چه می‌گوید؟ «عشق هرگز به انتها نمی‌رسد.»[3] هدیه‌ای از آسمان، اما این چه معنا می‌دهد؟

پرنده: «اینجا هستم، راضی شدی؟»

من: «تا حدی ـ به هر صورت بابت این هدیهٔ پرمعنا سپاسگزارم. اما این اسرارآمیز است،

---

۱. این جمله در پیش‌نویس اضافه شده است، ص ۵۳۳.

۲. نسخه‌برداری در مجلد خوشنویسی از **کتاب جدید** اینجا به پایان می‌رسد. آنچه در پی می‌آید از روی پیش‌نویس، صفحات ۵۶ـ۵۳۳ نسخه‌برداری شده است.

۳. این نقل قولی است از کتاب اول قرنتیان، ۸: ۱۳. یونگ در نزدیکی آخر زندگی‌اش، این را مجدد در تأملاتش بر عشق در انتهای *خاطرات* آورده است (ص ۳۸۷). این گفته در کتاب سیاه ۴ ابتدا به لاتین آمده است.

هدیهٔ تو تقریباً مرا بدگمان کرده است.»

پرنده: «اما این هدیه از آسمان‌ها آمده، می‌دانی که.»

من: «این مسلماً خیلی زیباست، اما خوب می‌دانی ما از دوزخ و بهشت چه به چنگ آوردیم.»

پرنده: «اغراق نکن. از این همه گذشته، بین دوزخ و بهشت یک فرق هست. با قضاوت از روی آنچه دیده‌ام، باور قطعی دارم هر اتفاق ناچیزی در آسمان‌ها رخ دهد در دوزخ هم رخ می‌دهد، هرچند احتمالاً به طریقی دیگر. حتی آنچه رخ ندهد نمی‌تواند به نحوی ویژه رخ دهد.»

من: «غامض حرف می‌زنی به طوری که اگر کسی به گوش دل، آنها را بشنود شاید بدحال شود. به من بگو، تو از تاج چه می‌دانی؟»

پرنده: «از آن چه می‌دانم؟ هیچ. براستی که دارد برای خودش حرف می‌زند.»

من: «منظورت با چیزی است که بر آن حک شده؟»

پرنده: «دقیقاً، تصور می‌کنم برای تو معنایی داشته باشد؟»

من: «تا حدی، گمان کنم. اما این مسئله را شدیداً بلاتکلیف نگه می‌دارد.»

پرنده: «که قرار است این جور باشد.»

اینجا پرنده ناگهان دوباره به مار بدل می‌شود.[1]

من: «اعصابت به هم ریخته است.»

مار:[2] «فقط برای کسی که با من توافق ندارد.»

من: «که قطعاً من نیستم. اما چطور می‌توان؟ آویزان بودن در هوا به این شکل، دهشتناک است.»

مار: «آیا این ایثار برای تو خیلی دشوار است؟ اگر می‌خواهی مسائل را حل کنی، تو نیز باید قادر باشی معلق بمانی. به سالومه نگاه کن!»

من: من روی به سالومه: «می‌بینیم هنوز گریه می‌کنی سالومه. کار برای تو هنوز به آخر نرسیده. معلق هستم و تعلیق خودم را نفرین می‌کنم. به خاطر تو و خودم آویخته شده‌ام. ابتدا مصلوب بودم، الان فقط آویخته شده‌ام ـ که کمتر شرافتمندانه است، و بیشتر زجرآور.[3] مرا ببخش، از اینکه می‌خواستم تو را به کشتن بدهم؛ فکر می‌کردم تو را نجات می‌دهم مثل موقعی که

---

۱. این جمله در پیش‌نویس اضافه شده است (ص ۵۳۴).

۲. این شخصیت در کتاب سیاه ۴ مار معرفی نشده است.

۳. یونگ در دگردیسی‌ها و نمادهای لیبیدو (۱۹۱۲) در مورد تم به دار آویخته شدن در داستان‌های عامیانه و اسطوره‌شناسی توضیح داده است (CW B, §358).

با از خود گذشتگی نابینایی تو را شفا دادم. شاید دفعهٔ سوم باید به خاطر تو سر از تنم جدا شود، مثل دوست قبلی تو یوحنا، که مسیح رنجبر را پیش ما آورد. تو سیری‌ناپذیر هستی؟ آیا هنوز راهی برای متعادل و معقول‌شدن نمی‌بینی؟»

سالومه: «محبوب من، چه می توانم برای تو انجام دهم؟ من کاملاً از تو دست کشیده‌ام.»

من: «پس چرا هنوز گریه می‌کنی؟ می‌دانی که نمی توانم دیدن اشک‌های تو را تحمل کنم.»

سالومه: «فکر کردم چون میلهٔ مار سیاه را داری آسیب‌ناپذیر هستی.»

من: «به نظرم در مورد تأثیر میله تردید وجود دارد. اما از یک لحاظ به من کمک می‌کند: هرچند خیلی هیجانی و عصبی شده‌ام، دست‌کم خفه نمی‌شوم. میلهٔ جادویی ظاهراً به من کمک می‌کند آویختگی را تحمل کنم، حتماً کمک بسیار بزرگی است. تو دست‌کم نمی‌خواهی طناب را ببری؟»

سالومه: «چطور می توانم؟ تو در ارتفاع بسیار بلندی آویزان هستی.[1] در بلندا بر نوک درخت زندگانی و من دستم آنجا نمی رسد. ای دانندهٔ حکمت مار، نمی توانی برای خودت کاری بکنی؟»

من: «پس باید مدت زیادی آویزان بمانم؟»

سالومه: «تا آنکه برای کمک به خودت فکری بکنی؟»

من: «پس حداقل بگو بدانم در مورد تاجی که پرندهٔ روح من از آسمان‌ها برای من آورد چه فکر می‌کنی.»

سالومه: «چه می‌گویی؟ تاج؟ تو تاج را داری؟ چه خوش اقبالی تو، از چه داری شکایت می‌کنی؟»

من: «یک پادشاه آویخته دوست دارد با هر گدای قرین رحمت سرگردان و نیاویخته در مملکتش جای خود را عوض کند.»

سالومه (وجدآلود): «تاج! تو تاج را داری!»

من: «سالومه، بر من رحم کن. قضیهٔ تاج چیست؟»

سالومه (وجدآلود): «تاج ـ تو قرار است تاج بر سر بگذاری! چه سعادت و رحمتی برای من و تو!»

من: «افسوس، تو از تاج چه می‌خواهی؟ نمی توانم آن را بفهمم و از عذابی توصیف‌ناپذیر رنج می‌برم.»

سالومه (با سنگدلی): «آویزان بمان تا بفهمی.»

---

۱. در کتاب سیاه ۴ پاراگراف محذوفی هست که انتهای این گفتگو و پاراگراف بعد را شامل می‌شود.

خاموش و بر فراز زمین در ارتفاع زیاد بر روی شاخهٔ در حال نوسان درخت الهی آویزان ماندم، که به خاطر آن نیاکان اولیه نتوانستند از گناه امتناع بورزند. دستان من بسته‌اند و کاملاً بدون یاور مانده‌ام. پس سه روز و سه شب آویزان ماندم. کمک از کجا باید برسد؟ پرندهٔ من، مار آنجا نشسته، که جامهٔ سفید از پر خود را بر تن کرده است.

پرنده: «وقتی هیچ کمک دیگری در بین نباشد، از ابرهای در حرکت بالای سر تو کمک می‌گیریم.»

من: «می‌خواهی از ابرها کمک بگیری؟ چطور ممکن است؟»

پرنده: «می‌روم و سعی خودم را می‌کنم.»

پرنده مانند یک چکاوک در حال اوج پرواز کرد و رفت، کوچک‌تر و کوچک‌تر شد، و سرانجام در پوشش خاکستری غلیظ ابرها که آسمان را پوشانده‌اند ناپدید گشت. نگاه خیرهٔ من او را مشتاقانه پی گرفت و چیزی عایدم نشد جز آسمان ابری خاکستری بالای سرم، خاکستری عبورناپذیر، یکدست خاکستری و درهم و ناخوانا. مگر نوشتهٔ روی تاج ـ که خواناست. «عشق هرگز به انتها نمی‌رسد» ـ آیا این به معنای آویخته بودن ابدی است؟ اینکه وقتی پرندهٔ من تاج، تاج زندگانی ابدی، تاج شهادت ـ چیزهای شومی که به نحوی مخاطره‌آمیز ابهام دارند ـ را آورد بدگمان بودم و اشتباه نمی‌کردم.

فرسوده‌ام، فرسوده نه تنها از آویختگی بلکه از در تقلا به دنبال بیکران بودن. تاج اسرارآمیز بر روی زمین خیلی دورتر زیر پای من قرار دارد، تاجی طلایی در حال چشمک زدن. آن بالا پرسه نمی‌زنم، نه، آنجا آویزان هستم، یا کمی بدتر، بین آسمان و زمین آویزان هستم ـ و از آویخته‌بودن خسته نمی‌شوم چون برای همیشه می‌توانم در آن روی به افراط بگذارم، اما عشق هرگز به انتها نمی‌رسد. آیا این واقعاً صحت دارد، آیا عشق هرگز به آخر نمی‌رسد؟ اگر این پیامی مبارک برای آنان باشد، برای من چیست؟

یک زاغ پیر نشسته بر شاخه‌ای دور از من، در انتظار غذای تدفین و غرق در فلسفه‌ورزی، ناگهان گفت: «این کاملاً بستگی دارد به تصور و باور.»

من: «چرا تماماً به باور بستگی دارد؟»

زاغ: «به باور تو از عشق و دیگری.»

من: «می‌دانم، پرندهٔ پیر بداقبال، منظور تو عشق آسمانی و زمینی است.[1] عشق آسمانی

---

۱. سویدنبرگ عشق آسمانی را به صورت «رفتارهای محبت‌آمیزی که به خاطر خود خوبی‌ها، که یک انسان

← ادامهٔ پاورقی در صفحهٔ بعد

می‌تواند زیبای مطلق باشد، اما ما آدمیزاد هستیم، و دقیقاً چون ما آدمیزاد هستیم، ذهن خودم را این‌طور شکل داده‌ام که یک انسان کامل و به تمام معنا باشم.»

زاغ: «تو یک ایدئولوژی‌پرداز هستی.»

من: «زاغ احمق، دور شو!»

آنجا، خیلی نزدیک صورت من، یک شاخه حرکت می‌کند، یک مار سیاه دور خودش چنبره زده و با درخشش کورکنندهٔ چشمان مرواریدگونه‌اش به من نگاه می‌کند. این مار من نیست؟

من: «خواهر، و میلهٔ جادویی سیاه، تو از کجا آمدی؟ فکر کنم تو را دیدم به شکل یک پرنده پرواز کردی. الان اینجا هستی؟ آیا کمک آورده‌ای؟»

مار: «من فقط یک نیمهٔ خودم هستم؛ من نه واحد، بلکه دوتا هستم؛ من آن یکی و دیگری هستم. من به عنوان شبه‌مار اینجا هستم، آن نیمهٔ جادویی. اما جادو اینجا به کار نمی‌آید. بیهوده خودم را دور این شاخه حلقه کرده‌ام و انتظار اتفاقات بیشتری را می‌کشم. می‌توانی از من در زندگانی بهره بگیری، اما در هنگام آویختگی. در بدترین حالت، آماده‌ام تو را به هادس هدایت کنم. راه آنجا را بلدم.»

جلوی من بخاری سیاه‌رنگ در هوا ظاهر می‌شود، شیطان است با خنده‌ای استهزاآمیز. خطاب به من فریاد می‌زند: «می‌بینی از آشتی اضداد چه حاصل می‌شود! حرفت را پس بگیر، بعد به یک دم آن پایین بر روی زمین سبزشونده خواهی بود.»

من: «حرفم را پس نمی‌گیرم، احمق نیستم. اگر نتیجه‌اش این باشد، بگذار تا ابد همین‌جور بماند.»

مار: «ناهمخوانی حرف و عملت کو؟ لطفاً این قاعدهٔ مهم هنر زندگانی را به خاطر داشته باش.»

من: «این واقعیت که اینجا آویزان هستم به قدر کافی خودش ناهمخوانی هست. من ناهمخوانی و تهوع‌آور بودن را زندگی کردم. بیشتر چه می‌خواهی؟»

مار: «شاید ناهمخوانی در جای درست؟»

من: «بس است! چطور باید جای درست و اشتباه را بشناسم؟»

← ادامهٔ پاورقی از صفحهٔ قبل

برای کلیسا، کشورش، جامعهٔ انسانی، و یک همشهری انجام می‌دهد.» توصیف می‌کند و آن را از عشق به خود و عشق به دنیا متمایز می‌نماید.

(*Heaven and Its Wonders and Hell: Form Things Heard and Seen,* tr. J. Rendell [London: Swedenborg Society; 1920], §554f).

شیطان: «هرکس راه سلطه بر اضداد را پیش بگیرد چپ از راست را می‌شناسد.»

من: «ساکت، تو طرف ذینفع هستی. چه می‌شد اگر پرندهٔ سفید من باکمک برگردد؛ می‌ترسم بیشتر ضعیف شوم.»

مار: «حماقت نکن، ضعف هم یک راه است، جادو اشتباه را جبران می‌کند.»

شیطان: «چی، تو هنوز جرأت یک بار ضعف را نداری؟ تو می‌خواهی آدم کاملی باشی ـ آیا آدم‌ها قوی هستند؟»

من: «پرندهٔ سفید من، گمان کنم نمی‌توانی راه برگشت را پیدا کنی؟ آیا به این دلیل عازم شدی و رفتی و نمی‌توانستی با من زندگی کنی؟ آه، سالومه! دارد می‌آید. بیا سالومه! بیا پیش من. یک شب دیگر گذشت. صدای گریهٔ تو را نشنیدم، اما آویزان بودم و هنوز آویزانم.»

سالومه: «دیگر گریه نکردم، چون خوشبختی و بدبختی درون من به تعادل رسیده‌اند.»

من: «پرندهٔ سفیدم رفته، ولی هنوز برنگشته. هیچ نمی‌دانم و نمی‌فهمم. این ربطی به تاج دارد؟ حرف بزن!»

سالومه: «چه باید بگویم؟ از خودت بپرس.»

من: «نمی‌توانم، مغزم مثل سرب شده، فقط می‌توانم برای کمک گرفتن ناله کنم. هیچ راهی ندارم که بدانم آیا چیزها دارد سقوط می‌کنند یا سر جای خود ایستاده‌اند. امیدم به پرندهٔ سفید است. آه، نه، ممکن است پرنده به معنای آویزان بودن باشد؟»

شیطان: «آشتی اضداد! حقوق برابر برای همه! احمق‌ها!»

من: «صدای جیک جیک یک پرنده را می‌شنوم! تو هستی؟ برگشتی؟»

پرنده: «اگر زمین را دوست داری، آویزان هستی؛ اگر آسمان را دوست داری، معلق هستی.»

من: «زمین چیست؟ آسمان چیست؟»

پرنده: «هرچه زیر پای توست، زمین است، هرچه بالای توست، آسمان است. اگر برای آنچه بالای توست تقلاکنی پرواز می‌کنی؛ اگر برای آنچه زیر توست تقلاکنی آویزان هستی.»

من: «بالای من چیست؟ زیر پای من چیست؟»

پرنده: «بالای تو آن چیزی است که جلوی تو و بر فراز توست؛ زیر تو آن چیزی است که ذیل تو برمی‌گردد.»

من: «تاج و مار اضدادند، و یکی هستند. آیا مار را ندیدی که بر سر مصلوب تاج گذاشت؟»

من: «چی، منظورت را نمی‌فهمم.»

پرنده: «کلماتی که تاج برای تو آورد چه بود؟ عشق هرگز به انتها نمی‌رسد ـ راز تاج و مار همین است.»

من: «اما سالومه؟ چه بر سر سالومه می‌آید؟»

پرنده: «می‌دانی که، سالومه آن چیزی است که تو هستی. پرواز کن، آن موقع او بال درمی‌آورد.»

ابرها پخش می‌شوند، آسمان پر است از غروب سرخ‌فام پایان روز سوم.[۱] خورشید در دریا غرق می‌شود، و من با آن از نوک درخت به زمین سر می‌خورم. آهسته و آرام شب فرامی رسد.

[۲] ترس مرا دربر گرفت. کابیری‌ها، چه کسی را به کوه بردید؟ و چه کسی را در شما قربانی کردم؟ خودتان مرا بر هم انباشتید، مرا به یک برج بر صخره‌های دوردست، به کلیسای خودم، صومعهٔ خودم، اعدام‌گاه و زندان خودم بدل ساختید. درون خودم حبس و محکوم شده‌ام. من کشیش و هم‌کیشان خودم هستم، قاضی و مورد قضاوت.

ای کابیری‌ها، عجب کاری کردید! به یک قانون ظالمانه جان دادید که نمی‌شود آن را فسخ کرد. این را فهمیده و پذیرفته‌ایم.

اینجا خاتمهٔ روش‌های عملی سری است. آنچه دیدم را با تمام توان به بیان درآوردم. واژه‌ها اینجا قاصرند، و زیبایی با آنها قرین نیست. اما مگر حقیقت زیبا و زیبایی راست است؟[۲]

می‌توان با واژگانی زیبا در باب عشق سخن گفت، اما در مورد زندگانی چه؟ و زندگانی بر فراز عشق است. اما عشق مادر گریزناپذیر زندگانی است. نه اینکه هرگز باید زندگانی به درون عشق، بلکه عشق است که درون زندگانی باید هل داده شود. باشد که عشق مشمول عذاب شود، ولی نه زندگانی. مادام که عشق آبستن به زندگانی باشد، باید مورد احترام باشد؛ اما چنانچه از خودش زندگانی را به دنیا آورد، به نیامی تهی مبدل شده و در زودگذری جان می‌دهد.

من علیه مادری که مرا زاد سخن می‌گویم، خود را از زهدان باردار جدا می‌کنم.[۳] بیشتر از این

---

۱. بر حسب داستان آفرینش در انجیل، دریا و زمین روز سوم از هم جدا شدند.

۲. شعری از جان کیتز John Keats با عنوان قصیده‌ای برای یک گلدان یونانی Ode to a Grecian Urn با این سطور به آخر می‌رسد: «زیبایی حقیقت است، حقیقت زیبا ـ همین / شما بر زمین این را می‌دانید، و همه باید بدانید.»

۳. یونگ در دگردیسی‌ها و نمادهای لیبیدو (1914, CW B) استدلال می‌آورد که در جریان رشد روان‌شناختی فرد باید خود را از شخصیت مادر، آن‌طور که در اساطیر حماسی نمود یافته، رها کند (نگاه کنید به فصل ششم: «نبرد برای خلاصی از مادر»).

برای عشق سخن نمی‌گویم، اما به خاطر زندگانی آری.

کلام برای من سنگین شده، و رها از روح به سختی خودش را با تقلاحرکت می‌دهد. درهای برنزی بسته شدند. آتش‌ها خاموش شدند و در خاکستر فرو رفتند. چاه‌ها خالی شدند و آنجا که دریاها قرار دارند سرزمین خشک است. برج من در بیابان برپاست. شاد کسی است که می‌تواند در بیابان خود یک معتکف باشد. او جان به در می‌برد.

نه قدرت تن، که قدرت عشق باید به خاطر زندگانی درهم شکسته شود، چون زندگانی بر فراز عشق جای دارد. یک مرد تا موقعی که زندگانی‌اش رشد کرده باشد به مادرش نیاز دارد. بعد از مادر جدا می‌شود. و این چنین زندگانی به عشق محتاج است تا به رشد برسد، آنگاه خود را از قیدش رها می‌کند. جدایی فرزند از مادر دشوار است، اما جدایی زندگانی از عشق سخت‌تر. عشق در جستجوی داشتن و مهارکردن است، اما زندگانی بیشتر می‌خواهد.

آغاز همه چیزها عشق است، ولی زندگانی هستی و بودن چیزها است.[1] تمایز هراسناک است. چرا، ای روح تاریک‌ترین اعماق، مرا وامی‌داری بگویم آن کس که عشق بورزد زندگانی نمی‌کند و آن کس که زندگانی کند عشق نمی‌ورزد؟ من همیشه آن را برعکس می‌فهمم! آیا باید همه چیز به ضد خود بدل شود؟[2] آیا آنجاکه معبد فیلمون برپاست دریایی خواهد بود؟ آیا جزیرهٔ در سایهٔ وی در ژرف‌ترین زمین فرو می‌رود؟ در گرداب آن سیلاب پس رونده که پیش‌تر همهٔ مردمان و زمین‌ها را بلعیده است؟ آیا ته دریا جایی خواهد بود که آرارات اوج می‌گیرد؟[3]

چه کلمات منزجرکننده‌ای زیر لب می‌گویی، تو ای پسر خاموش زمین؟ تو می‌خواهی آغوش روح مرا بگسلی؟ تو، پسر من، می‌خواهی خودت را در آن بین جای دهی؟ تو کی هستی؟ و چه کسی به تو قدرت داد؟ هر آنچه برایش تقلا کردم، هر آنچه از خودم کندم، آیا می‌خواهی دوباره آنها را برگردانی و نابود سازی؟ تو پسر شیطانی، که هر چیز مقدس دشمن او است. قدرت تو مقهورکننده شد. زیرا مرا به هراس می‌اندازی. بگذار در آغوش روحم شاد باشم و آرامش

---

۱. یونگ در دگردیسی‌ها و نمادهای لیبیدو (۱۹۱۲) ضمن بحث در باب مفهوم لیبیدو به دلالت کیهان‌شناختی اروس در ***خدانامهٔ*** هزیود اشاره می‌کند که وی آن را با شخصیت فانس Phanes در آیین ارفئوس Orphism و با کاما Kama، خدای عشق در هندوییسم پیوند می‌زند (CW B, §223).

۲. یونگ در کار بعدی‌اش به اصل مبدل شدن هر چیزی به ضد خود اهمیت می‌دهد. وی این اصل را به هراکلیتوس منتسب می‌داند، نگاه کنید به:

Psychological Types (1921), CW 6, §708f.

۳. در شرح انجیلی طوفان نوح آمده است که کشتی بر قلهٔ آرارات آرام گرفت (سفر پیدایش ۴: ۸). آرارات یک مخروط آتشفشانی است که قبلاً در ارمنستان واقع بود و اکنون در ترکیه است.

معبد را بر هم نزن.

برو پی کارت، تو با قدرت فلج‌کننده در من رسوخ می‌کنی. زیرا راه تو را نمی‌خواهم. آیا باید وارفته و بی‌جان بر پایت بیفتم؟ تو ای شیطان و پسر شیطان، حرف بزن! خاموشی تو تحمل‌ناشدنی است، و از سر حماقتی هراس‌انگیز.

من بر روح خودم فائق آمدم، و او برای من چه به دنیا آورد؟ تو، هیولا، یک پسر، آهان! ـ یک رذل ترسناک، یک الکن، یک مغز سمندری، یک مارمولک نخستینی! تو می‌خواهی پادشاه زمین باشی؟ تو می‌خواهی مردان آزاد و مغرور را تبعید و زنان زیبا را مسحور کنی، دژها را درهم بشکنی، شکم کلیساهای جامع قدیمی را از هم بدری؟ موجودی احمق، یک قورباغهٔ تنبل با چشمانی ورقلمبیده که علف هرز مرداب بر سر گذاشته است! و تو می‌خواهی خودت را پسر من بخوانی؟ تو پسر من نیستی، بلکه تو از تخم و ترکهٔ شیطان هستی. پدر شیطان وارد زهدان روح من شد و در تو به گوشت و خون بدل گشت.

تو را شناختم، فیلمون، تو مکارترین همه حیله‌گران! تو مرا فریب دادی. تو روح دوشیزه‌سان مرا با کرم هولناک باردار نمودی. فیلمون، شارلاتان لعنتی، تو برای من از اسرار تقلید کردی، تو ردای ستارگان را بر من انداختی، تو نمایش کمدی فریفتگان مسیح را برای من بازی کردی، تو مرا آویختی، با ظرافت و مضحک، بر درخت مثل اودین[1]، تو گذاشتی طلسم‌هایی برای مسحورکردن سالومه ابداع کنم ـ و در عین حال روح مرا با کرم‌ها، استفراغ گرد و غبار به دنیا آوردی. فریب روی فریب! دغلکاری شیطانی هولناک!

تو نیروی جادو را به من دادی، بر سر من تاج گذاشتی، مرا با سوسوی درخشش قدرت پوشاندی، که این به من مجال داد به اصطلاح نقش یک پدر ژوزف را برای پسر تو بازی کنم. تو یک باسیلیسک ریزاندام را در آشیانهٔ کبوتر جای دادی.

روح من، تو فاحشهٔ زناکار، تو این حرامزاده را آبستن شدی! من شرمسار و رسوا؛ من، پدر مضحک ضدمسیح! چقدر بر تو بی‌اعتمادم! و بی‌اعتمادی من چه فقیر بود، آن‌طور که نتوانست بزرگی این عمل رسوا را بسنجد!

چه را از هم جدا می‌کنی؟ تو عشق و زندگانی را دو تکه کردی. در این از هم گسستن

---

۱. در اساطیر اسکاندیناوی، یک نیزه در تن اودین Odin فرو رفته و از درخت دنیا، ایگدراسیل (Yggdrasill در اساطیر اسکاندیناوی درختی است که آسمان، دوزخ و زمین را به هم پیوند می‌زند و شاخه‌های آن بر کل دنیا گسترده است. ـم) آویزان شده است. وی نه شب بر آنجا آویزان بود تا به طلسم‌هایی دست می‌یابد که مایهٔ قدرت او می‌شوند.

هراس‌انگیز، قورباغه و پسر قورباغه ظاهر می‌شوند. مسخره است ـ منظرهٔ منزجرکننده! ظهور مقاومت‌ناپذیر! آنها بر کناره‌های آب شیرین خواهند نشست و به آواز شبانهٔ قورباغه‌ها گوش می‌سپارند، چون خدای آنان به شکل پسر قورباغه زاده شده است.

سالومه کجاست؟ سوال بی‌جواب عشق کجاست؟ دیگر سوالی نیست، نگاه خیرهٔ من بر رویدادهای آینده می‌چرخد، و سالومه جایی است که من هستم. زن، قوی‌ترین تو را دنبال می‌کند. نه تو را. بدین‌گونه او فرزندان تو را حمل می‌کند، هم در مسیر بد و هم خوب.

{۷} [۱]وقتی بر زمین بسیار تنها بودم، زمانی که ابرهای بارانی آن را پوشانده بودند و شب بر آن فرو می‌افتاد، مار من[۱] به سمتم خزید و داستانی برایم تعریف کرد:

«روزگاری شاهی بود که فرزند نداشت. اما دوست داشت یک پسر داشته باشد. پس پیش یک زن دانا می‌رود که در جنگل همچون یک ساحره ساکن است و پیش او به تمامی گناهانش اعتراف می‌کند، انگار این زن کشیشی است که خداوند وی را منصوب کرده است. زن در جواب گفت: (پادشاه عزیز، تو کاری را کردی که نبایست می‌کردی. اما چون کار از کار گذشته، باید از آن گذشت، پس به آینده نگاه می‌کنیم که چطور می‌توانی بهتر عمل کنی. یک پوند پیهٔ سمور آبی تهیه کن و آن را در زمین دفن کن، بگذار نه ماه بگذرد. بعد آنجا را بکن و ببین چه پیدا می‌کنی.) شاه به خانه‌اش می‌رود، شرمنده و اندوهگین، چون خود را پیش یک ساحره در جنگل تحقیر کرده است. ولی به توصیهٔ او عمل کرد، شب حفره‌ای در باغ می‌کند و ظرف پیه را که به دشواری تهیه کرده را آنجا دفن می‌کند. نه ماه می‌گذرد.

پس از این مدت شب به جایی می‌رود که ظرف را دفن کرده و زمین را می‌کند. با بهت و حیرت فراوان می‌بیند یک نوزاد در ظرف خوابیده، ولی از چربی خبری نیست. نوزاد را برمی‌دارد و با شادی فراوان آن را پیش همسرش می‌برد. زن بلافاصله نوزاد را نزدیک پستان می‌برد و در آغوش می‌گیرد ـ شیر فراوانی از زن جاری می‌شود. این چنین کودک رشد می‌کند و بزرگ و قدرتمند می‌شود. به مردی بدل می‌شود که از همه درشت‌تر و قوی‌تر است. وقتی پسر

---

۱. ۲۳ فوریهٔ ۱۹۱۴. این گفتگو در کتاب سیاه ۴ با روح انجام می‌شود، و این قسمت با سوال یونگ از روح در مورد آنچه مانع بازگشت به کارش می‌شود، آغاز می‌گردد، و روح به او می‌گوید این عامل جاه‌طلبی اوست. یونگ به این فکر می‌کند که باید بر آن غلبه کند، اما روح می‌گوید فقط باید آن را نفی کند، و این چنین است که داستان زیر را برای وی تعریف می‌کند (ص ۱۷۱). یونگ در سیزدهم فوریهٔ ۱۹۱۴ در انجمن روان‌کاوی زوریخ سخنانی با عنوان «در باب سمبولیسم رویا» ایراد می‌کند. یونگ از سی‌ام مارس تا سیزدهم آوریل در ایتالیا به استراحت می‌پردازد.

شاه بیست‌ساله شد پیش پدر آمد و گفت: (می‌دانم که مرا با جادو ساخته‌ای و اینکه مثل دیگر آدمیان به دنیا نیامده‌ام. تو مرا با ندامت از گناهانت ساخته‌ای و همین مرا قدرتمند کرده است. من از هیچ زنی به دنیا نیامده‌ام، و به همین علت زیرک شده‌ام. من قوی و زیرک هستم، پس تاج سلطنت بر این مملکت را از تو تقاضا دارم.) شاه پیر از معلومات پسرش یکه خورد، اما بیش از این، از خواستهٔ گستاخانهٔ وی در مورد قدرت شاهی بهت‌زده می‌شود. شاه ساکت می‌ماند و می‌اندیشد: «تو از چه ساخته شدی؟ پیهٔ سمور. چه کسی تو را در خود حمل کرد؟ زهدان زمین. من تو را از ظرف بیرون کشیدم، و یک ساحره مرا تحقیر کرد.» پس تصمیم می‌گیرد پسرش مخفیانه کشته شود.

اما چون پسرش قوی‌تر از دیگران بود، از او می‌هراسد و از این رو قصد می‌کند دست به حیله ببرد. دوباره پیش ساحره در جنگل می‌رود و از او پند و اندرز می‌خواهد. ساحره می‌گوید: «پادشاه عزیز، این بار پیش من به هیچ گناهی اعتراف نکردی، چون می‌خواهی مرتکب گناه شوی. توصیه می‌کنم یک ظرف دیگر از پیهٔ سمور دفن کنی و بگذاری نه ماه در زمین بماند. بعد زمین را بکن و ببین چه پیش می‌آید.» شاه آنچه را ساحره گفته بود انجام داد. پس از آن پسرش ضعیف‌تر و ضعیف‌تر می‌شود، وقتی شاه نه ماه بعد به محل دفن ظرف می‌رود، با کندن زمین همزمان، گور پسرش را هم می‌کند. و تن مرده را در گودال کنار ظرف خالی دفن می‌کند.

اما شاه غمگین می‌شود، و زمانی که دیگر نتوانست بر حزن و اندوه خود مسلط بماند یک شب دوباره پیش زن جادوگر می‌رود و از او درخواست کمک می‌کند. جادوگر به وی گفت: «پادشاه عزیز، تو یک پسر خواستی، اما پسر خواست خودش شاه باشد و برای این کار قدرت و زیرکی هم داشت، و تو دیگر از آن به بعد پسرت را نخواستی. به همین خاطر پسرت را ازدست دادی. چرا شکوه می‌کنی؟ پادشاه عزیز، خواهان هر چه شدی داری.» اما شاه گفت: «تو حق داری. من خواستم این جور شود. اما این حزن و افسردگی را نخواستم. چیزی، درمانی برای این ندامت داری؟» جادوگر پاسخ داد: «پادشاه عزیز، بر سر گور پسرت برو، ظرف را دوباره از پیهٔ سمور آبی پر کن، و پس از نه ماه ببین در ظرف چه می‌بینی.» شاه همین کار را کرد، همان‌طور که به وی گفته شد، و پس از آن شاد شد و نمی‌دانست چرا.

وقتی نه ماه گذشت، دوباره زمین را می‌کند؛ جسم ناپدید شده بود، اما درون ظرف یک نوزاد خوابیده بود، پس درمی‌یابد که نوزاد همان پسر قبلی اوست. نوزاد را با خود می‌برد، نوزاد طی یک هفته به اندازهٔ یک سال نوزادان دیگر رشد می‌کند. بیست هفته که گذشت، پسر دوباره پیش

پدر آمد و مدعی حکومت شد. اما پدر از تجربهٔ قبل درس گرفته بود و مدت زیادی بود که می‌دانست چه پیش می‌آید. پس از آنکه پسر تقاضای خود را به زبان آورد، شاه پیر از تخت برخاست و پسر را با اشک شادی در آغوش کشید و تاج را بر سر وی گذاشت. و پسر هم که شاه شده بود سپاسگزار پدر شد و مادام که در حیات بود او را بسیار ارج گذاشت.»

اما من با مار خودم سخن گفتم: «ای مار من، به راستی که نمی‌دانستم قصه گو هم هستی. پس بگو بدانم، این قصهٔ تو را چطور باید تفسیر کنم؟»

مار: «تصور کن شاه پیر هستی و یک پسر داری.»

من: «این پسر کیست؟»

مار: «خوب، فکر کنم تازه از پسری سخن گفتی که تو را چندان خوشحال نمی‌کند.»

من: «چی؟ منظورت این نیست ـ که تاج را بر سر او بگذارم؟»

مار: «بله، پس چه کسی.»

من: «عجیب است. اما در مورد جادوگر چه؟»

مار: «ساحره زن، مادر است که تو باید پسرش باشی، چون تو کودکی هستی که خودش را در تو تجدید می‌کند.»

من: «اوه، نه، آیا برای من ناممکن خواهد شد که یک مرد بشوم؟»

مار: «مردیت در حد کفایت، و ورای آن سرشار از کودکی. و به همین خاطر به مادر محتاجی.»

من: «از بچه بودن شرم دارم.»

مار: «و در نتیجه پسر خودت را می‌کشی. یک خالق مادر نیاز دارد، چون تو زن نیستی.»

من: «این حقیقتی وحشتناک است. فکر می‌کردم و امید داشتم بتوانم همه جوره یک مرد باشم.»

مار: «به خاطر پسر نمی‌توانی. خلق‌کردن یعنی: مادر و فرزند.»

من: «این فکر که باید کودک بمانم قابل تحمل نیست.»

مار: «به خاطر پسرت باید کودک باشی و تاج را برای او بگذاری.»

من: «این فکر که باید کودک بمانم تحقیرآمیز است و خردکننده.»

مار: «پادزهری مفید علیه قدرت![1] در برابر کودک بودن مقاومت نکن، در غیر این صورت علیه پسرت مقاومت می‌کنی[2]، کسی که می‌خواهی بالاتر از همه باشد.»

---

۱. کتاب سیاه ۴ آورده است: «جاه‌طلبی» (ص ۱۸۰).

۲. در کتاب سیاه ۴ به جای «پسر» در سطور بعد «کار» آورده است (ص ۱۸۰).

من: «درست است. من پسر می‌خواهم و بقا را. اما قیمت این بالا است.»

مار: «پسر بالاتر می‌ایستد. تو از پسر کوچک‌تری و ضعیف‌تر. حقیقت تلخی است، اما نمی‌توان از آن فرار کرد. سرپیچی نکن، کودکان باید خوش رفتار باشند.»

من: «تحقیر لعنتی!»

مار: «مرد استهزا! همراه تو شکیبا خواهم بود. اگر همهٔ سرزمین‌ها از تشنگی بخشکند و همه در التماس آب حیات پیش تو بیایند، چاه‌های من برای تو جاری خواهند بود و شراب نجات را می‌ریزند. پس خود را زیر فرمان پسر بگذار.»

من: «برای در اختیار گرفتن مهار بیکران کجا بروم؟ دانش و توان من بضاعت ندارد، قدرت من کافی نیست.»

در آنجا است که مار چنبره می‌زند، خود را به شکل گره درمی‌آورد و می‌گوید: «از صبح پرس و جو نکن، روز در تو به قدر کافی هست. نیاز نیست به خاطر وسایل نگران باشی. بگذار همه چیز رشد کند، بگذار همه چیز جوانه بزند؛ پسر از درون خودش رشد می‌کند.»

[۲] اسطوره آغاز می‌شود، آنی که باید فقط زندگی شود، نه به آواز خوانده شود، آنی که خود را آواز می‌خواند. خود را زیر فرمان پسر می‌گزارم، او که با سحر و جادو زاده شد، غیرطبیعی، پسر قورباغه‌ها، او که کنار آب ایستاده و با پدران خود سخن می‌گوید و آواز شبانهٔ آنها را می‌شنود. به راستی او پر است از اسرار و در قدرت برتر از همگان. هیچ مردی او را نساخته، و هیچ زنی او را نزاده است.

مهمل پای به درون مادر کهن گذاشت، و پسر در ژرف‌ترین زمین رشد کرد. او جوانه زد و کشته شد. دوباره برخاست، از نو با جادو آفریده شد، و سریع‌تر و سریع‌تر از قبل رشد کرد. تاج را به او بخشیدم، تاجی که مجزا را وحدت می‌بخشد. و او به همچنین در مورد من مجزا را یکی می‌کند. او را قدرت بخشیدم و در نتیجه او فرمان می‌دهد، چون او در قدرت و زیرکی بر دیگران برتر است.

نه از روی رغبت، که از سر بصیرت به او راه دادم. هیچ مردی بالا و زیر را به هم پیوند نمی‌زند. اما او که به سان یک آدمی رشد نکرد، با این وجود شکل یک مرد را دارد، در پیوند زدن آنها به هم قادر است. قدرت من فلج شد، اما در پسرم بقا یافتم. دغدغه‌ام به اینکه شاید بر مردم سروری کند را کنار گذاشتم. من منزوی هستم، مردم به خاطر او شادی می‌کنند. من قدرتمند بودم، اما الان قدرتی ندارم. قوی بودم، الان ضعیف هستم. چون او پس از آن همه قوت را درون

خود درکشید. همه چیز برای من وارونه شد.

زیبایی زیبا را دوست دارم، روح کسانی که در روح غنی هستند، قوت قوی را؛ بر حماقت احمق خندیدم، بر ضعف ضعیف بیزار شدم، بر خست خسیس، و از بدی بد نفرت یافتم. اما اکنون باید زیبایی زشت را دوست داشته باشم، روح ابله، و قوت ضعیف را. باید حماقت زیرک را بستایم، باید بر ضعف قوی و خست سخی احترام، و خوبی بد را گرامی بدارم. کجا استهزا، تحقیر و نفرت را رها می‌کند؟

آنها به نشانهٔ قدرت به سراغ پسر رفتند. استهزای وی خونین است، و چشمانش چه تحقیرآمیز می‌درخشند! نفرت وی نشانه از آتش دارد! رشک‌برانگیز، تو پسر خدایان هستی، چطور آدم می‌تواند تو را اطاعت نکند؟ او مرا به دو قسمت از هم گسست، او مرا خرد کرد، او پاره‌ها را به هم یوغ می‌زند. بدون او، پاره پاره می‌شوم اما زندگانی من با او ادامه می‌یابد. عشق من با من می‌ماند.

پس با نگاهی اخم‌آلود و خشمگین بر صورتم، پر از بیزاری و خشم بر برتری پسرم پای به انزوا گذاشتم. چطور پسرم توانست مدعی قدرت من شود؟ به باغ‌های خودم رفتم و در نقطه‌ای دور کنار آب بر سنگ‌ها نشستم، و عبوسانه سر به گریبان بردم. مار را صدا کردم، مصاحب شبانه‌ام را، او در گرگ و میش‌های بسیار کنار من بر سنگ‌ها نشست، و خردمندی‌اش را با من قسمت کرد. اما بعد پسرم از آب بیرون زد، درشت‌اندام و قدرتمند، تاج بر سر، با یال گردابی شیر، و پوست درخشان، مار بدنش را پوشانده؛ او به من گفت:[1]

{۸} [۱] «پیش تو می‌آیم و زندگانی‌ات را می‌خواهم.»

من: «منظورت چیست؟ اصلاً مگر از خدایان شده‌ای؟»[2]

او: «دوباره برمی‌خیزم، تن و گوشت شده‌ام، حال به تابندگی و درخشش ابدی بازمی‌گردم، به اخگرهای ابدی خورشید، و خاکی‌بودنت را برای تو باقی می‌گذارم. تو با آدمیان باقی می‌مانی. به مدت کافی در هم‌نشینی نامیرا بوده‌ای. کار تو به زمین تعلق دارد.»

من: «چه سخنانی! تو نبودی که در زمین و زیر زمین غلت می‌زدی؟»

او: «من آدمی شدم و حیوان، و اکنون دوباره به وطن خود بازمی‌گردم.»

من: «وطن تو کجاست؟»

---

۱. نوزدهم آوریل ۱۹۱۴. پاراگراف قبل در پیش‌نویس افزوده شده است.

۲. این گفتگو در کتاب سیاه ۵ با روح او انجام می‌شود (ص ۲۹f).

او: «در نور، در تخم، در خورشید، در آنچه درونی ترین و متراکم است، در اخگرهای مشتاق ابدی. پس خورشید را در قلبت برانگیز و در جهان سرد جاری شو.»

من: «چطور خودت را تغییر می‌دهی!»

او: «می‌خواهم از نگاه تو محو شوم. تو باید در تاریک‌ترین انزوا زندگی کنی، آدمیان ـ نه خدایان ـ باید تاریکی تو را روشن کنند.»

من: «تو چه محکم و باابهت هستی! می‌خواهم پاهایت را در اشک‌هایم بشورم، با موهایم خشک کنم ـ دارم هذیان می‌گویم، من یک زن هستم؟»

او: «هم یک زن، هم یک مادر، و آبستن. زادن در انتظار توست.»

من: «آه، روح مقدس، پرتوی از نور جاودانت، به من ببخش!»

او: «تو با کودک همراه هستی.»

من: «عذاب و هراس و درماندگی زن باردار را حس می‌کنم. از پیش من می‌روی، خدای من؟»

او: «تو کودک را داری.»

من: «روح من، هنوز هستی؟ تو مار، قورباغه، تو پسر ساخته‌شده با جادو که با دست‌های من دفن شد؛ تو کسی را که در شکلی ابلهانه بر من ظاهر شد را مسخره کردی، از او روی‌گردان و متنفر شدی؟ وای بر کسانی که روح خود را دیدند و با دست، او را لمس کردند. من در دست تو فاقد قدرت هستم، خدای من!»

او: «زن آبستن جزئی از سرنوشت است. مرا رها کن. من به قلمروی جاودان بالا می‌روم.»

من: «هرگز دوباره صدای تو را نخواهم شنید؟ آه، فریب لعنتی! چه می‌پرسم؟ تو فردا باز با من سخن خواهی گفت، باز و باز در آینه گپ می‌زنی.»

او: «لغز نمی‌گویم. حاضر خواهم بود و نخواهم بود. صدای مرا خواهی شنید و نخواهی شنید. وجود دارم و ندارم.»

من: «معماهایی عجیب و هراس‌انگیز می‌گویی.»

او: «لحن من این جور است و ادراک را برای تو جا می‌گذارم. هیچ‌کس جز تو خدایت را ندارد. او همیشه با توست، با این وجود او را در دیگران می‌بینی، و این چنین است که او هرگز با تو نیست. می‌کوشی خود را به سمت کسانی بکشانی که ظاهراً خدای تو را همراه دارند. زمانی می‌رسد که ببینی آنها او را ندارند، و اینکه تنها تو هستی که او را دارد. بدین‌گونه تو در میان آدمیان تنها هستی ـ در جمعیت و باز تنها. انزوا چندگانه است ـ بر این تأمل کن.»

من: «گمان کنم پس از آنچه که گفتی باید خاموش باشم، اما نمی توانم؛ قلبم دارد از جا کنده می‌شود وقتی شنیدم از پیش من می روی.»

او: «بگذار بروم. به شکلی نو پیش تو باز خواهم گشت. خورشید را می‌بینی، چطور سرخ‌فام در کوه‌ها گم می‌شود؟ کار امروز به سرانجام رسید، و یک خورشید نو بازمی‌گردد. چرا بر خورشید امروز زاری می‌کنی؟»

من: «شب باید بیاید؟»

او: «مگر مادر روز نیست؟»

من: «به خاطر امشب باید دچار یأس شوم.»

او: «چرا دریغ و افسوس؟ این سرنوشت است. بگذار بروم، بال‌هایم درآمده‌اند و اشتیاق به نور جاودان در من قدرتمندانه متورم شده است. دیگر نمی‌توانی مرا متوقف کنی. جلوی اشک‌هایت را بگیر و بگذار با فریاد خوشی اوج بگیرم. تو مرد مزارع هستی، به محصول‌هایت بیندیش. من به نور بدل شدم، مانند پرنده که در آسمان‌های صبح اوج می‌گیرد. جلوی مرا نگیر، گلایه نکن؛ الان معلق بال می زنم، فریاد زندگانی از من فوران می‌کند، دیگر نمی توانم جلوی لذت عالی خودم را بگیرم. باید بالا بروم ـ کار از کار گذشته است، آخرین ریسمان پاره می‌شود، بال‌هایم مرا به بالا می‌برند. به بالا در دریای نور شیرجه می روم. تو که آن پایین هستی، تو در دوردست، موجود شامگاهی ـ تو در نگاه من محو می‌شوی.»

من: «کجا رفتی؟ اتفاقی افتاده است. من لنگ شده‌ام. آیا خدا افق دید من را ترک کرده است؟»

خدای من کجاست؟

چه شد؟

چه خالی، چه بسیار خالی! باید برای دیگران تعریف کنم چطور ناپدید شدی؟ باید آیهٔ آن انزوای شوم[1] را موعظه کنم؟

آیا باید همگی به بیابان برویم و خاکستر بر سر بپاشیم، چون او ما را ترک گفته است؟

باور دارم و می پذیرم خدا[2] چیزی است متفاوت از ما.

او با خوشی سرمستانه بالا به این سو آن سو می رود.

من در شب درد باقی می‌مانم.

---

۱. اشاره‌ای است به مرقس ۳۴: ۱۵ در باب ناله و گلایهٔ مسیح بر صلیب از تنها ماندن. ـم

۲. به جای این در کتاب سیاه ۵ آمده است «روح» (ص ۳۷).

نه دیگر با خدایم[1]، بلکه تنها خودم.

حال، درهای برنزی که بر روی طوفان و سیلاب ویرانی و کشتار معلق بر سر مردمان باز کردم را ببند، که باز شده بودند تا روحم تیمار و یاری شود.

ببند، باشد که کوه‌ها تو را دفن کنند و دریاها بر تو جاری شوند.[2]

به سوی خویشتن خودم آمدم[3]، شخصیتی متزلزل و ترحم‌برانگیز. من من! نمی‌خواهم این مردک هم‌نشین من باشد. خودم را با او پیدا کردم. یک زن بد یا یک تازی سرکش را ترجیح می‌دهم، اما من آدمی ـ این مرا به وحشت می‌اندازد.

[4]اثری باید، اثری که آدم دهه‌ها را بر آن تلف کند، و این را از سر ضرورت صورت دهد. باید با تکه‌ای از قرون وسطی تکلیف را روشن کنم ـ درون خودم. ما فقط قرون وسطای ـ دیگران ـ را به آخر بردیم. باید از زمان‌های قبل شروع کنم، از دوره‌ای که معتکف‌ها از میان رفتند.[5] پرهیزکاری، انکیزیسیون، شکنجه همین جاها هستند و خود را تحمیل می‌کنند. بربر به شیوه‌های آموزشی بربری نیاز دارد. من من، تو یک بربر هستی. می‌خواهم با تو زندگی کنم، پس تو را از میان یک دوزخ تماماً وسطایی حمل خواهم نمود، تا بتوانی زندگانی با خودت را قابل تحمل کنی. تو باید ظرف باشی و زهدان زندگانی، پس تو را خواهم پالود.

محک با خودش تنها است.

راه این است.[6]

---

۱. به جای این در کتاب سیاه ۵ آمده است: «با روحم» (ص ۳۸).

۲. این پاراگراف در پیش‌نویس اضافه شده است.

۳. به جای این در پیش‌نویس تصحیح شده آمده است: «به خودم» (ص ۵۵۵).

۴. ادامه در پیش‌نویس اضافه شده است (ص ۵۵۵f).

۵. یونگ به سال ۱۹۳۰ اظهار داشت: «یک حرکت در برگشت به قرون وسطی یک جور رجعت است، اما این امری شخصی نیست. این یک رجعت تاریخی است، یک رجعت به درون گذشتهٔ ناخودآگاهی جمعی. این امر همیشه وقتی رخ می‌دهد که راه پیش روی باز نباشد، وقتی مانعی باشد که ازش عقب می‌کشید؛ یا وقتی لازم است چیزی از گذشته بیرون بکشید تا از دیوار پیش روی بالا بروید» (*Visions*, vol. I, p. 148). حوالی همین موقع بود که یونگ کار شدید بر فناوری وسطایی را آغاز می‌کند. نگاه کنید به:

(*Psychological Types* [1921], CW 6, ch. I, "The type problem in the history of the mind in antiquity and the Middle Ages").

۶. اینجا در پیش‌نویس دست‌نویس آمده است: «پایان»، و دور آن یک چهارگوش کشیده شده است (ص ۱۲۰۵).

مُداقّات

مداقات

{۱} تن نمی‌دهم، نمی‌توانم این تهی را که هستم بپذیرم. من چه هستم؟ منِ من چیست؟ من همیشه منِ خود را فرض می‌دانم. حال جلوی من ایستاده است ـ من در برابر خودم. اکنون با تو سخن می‌گویم، منِ من:

[۱]ما تنها هستیم و این هراس وجود دارد که این با هم بودن به ملالتی تحمل‌ناپذیر منجر شود. باید کاری کنیم، یک سرگرمی تدارک ببینیم، مثلاً شاید بتوانم تو را آموزش دهم. بگذار با کاستی اصلی تو که ابتدا به فکرم می‌رسد شروع کنم. تو عزت نفس خوبی نداری. آیا هیچ خصلتی داری که بدان مباهات کنی؟ فکر می‌کنی توانا بودن یک هنر است. اما آدم می‌تواند این چنین مهارت‌هایی را نیز تا حدی بیاموزد. لطفاً این کار را بکن. متوجه می‌شوی این کار دشواری است ـ خُب، آخر هر شروعی دشوار است.[۲] خیلی زود قادر خواهی شد بهترین کار را بکنی. آیا در این باره تردید داری؟ تردید فایده‌ای ندارد؛ باید بتوانی این کار را بکنی، وگرنه نمی‌توانم با تو زندگی کنم. از وقتی روح آسمانی برخاست و خود را در هریک از آسمان‌های آتشین گسترد، تا هر کاری را بکند که انجام می‌داد، کاری که دقیق آن را نمی‌دانم، ما به یکدیگر وابسته شدیم. پس باید به بهبودی بیندیشی، وگرنه زندگانی‌مان مصیبت‌بار خواهد شد. خودت را جمع کن و بر خودت ارج بگذار! نمی‌خواهی این کار را بکنی؟

موجود مفلوک! اندک عذابت می‌دهم اگر تلاشی نکنی. از چه می‌نالی؟ شاید تازیانه سودی

---

۱. نهم آوریل ۱۹۱۴.

۲. «تمامی سرآغازها دشوارند» مثلی است از تلموذ.

داشته باشد؟

الان این حسابی حالت را بجا می‌آورد، این‌طور نیست؟ این را بگیر ـ و این را نیز. چه مزه‌ای می‌دهد؟ شاید مزهٔ خون؟ مزهٔ قرون وسطایی ***جلال و ستایش بیشتر خداوند.***[1]

آیا عشق را می‌خواهی، یا آنچه را که همراه با این اسم شناخته می‌شود و همراه است؟ اگر شکوفه‌ها با میوه همراه نباشند، آدم می‌تواند با عشق هم تعلیم بدهد. پس باید تو را دوست داشته باشم؟ تو را با صمیمیّت به خودم بفشارم؟

جداً فکر می‌کنم داری خمیازه می‌کشی.

الان چطور؟ می‌خواهی صحبت کنی؟ اما نمی‌خواهم اجازه بدهم، در غیر این صورت نهایتاً مدعی می‌شوی که روح منِ منی. اما روح من با کَرَم آتش همراه است، با پسر قورباغه که به آسمان‌ها، به آن بالا، به سرچشمه‌های بالایی پرواز کرده است. آیا می‌دانم آنجا چه می‌کند؟ ولی تو روح من نیستی، تو عریانی منی، تهی ـ من، این موجود ناخوشایند، کسی که حتی نمی‌توان این حق را برایش منکر شد که خود را بی‌ارزش قلمداد می‌نماید.

آدم می‌تواند از تو نومید شود: حساسیت و آرزومندی تو از هر حد معقولی فراتر می‌رود. و من باید با تو زندگی کنم، از بین این همه مردم؟ این بدبختی عجیب برای من رخ داده، چه پسری به من داد و بعد او را از من گرفت.

موافقم که باید این جور حقایق را بر تو فاش سازم. آری، تو در حدی مضحک، حساس زاهدنما، کذاب، غیرقابل اعتماد، بدبین، بزدل، ناراست با خودت، کینه‌توز و انتقام‌جو هستی؛ به سختی بتوان دربارهٔ غرور کودکانهٔ تو، تمنای تو به قدرت، رغبتت به شأن و احترام، جاه‌طلبی مضحکت و تشنگی‌ات به شهرت سخن گفت، بی‌آنکه حالت تهوع به آدم دست ندهد. نمایش بازی کردن و فخرفروشی به شدت زیبندهٔ تو هستند و تو تا سرحد توانت از آنها سوءاستفاده می‌کنی.

آیا باور داری زندگی‌کردن با تو یک لذت است نه یک وحشت؟ نه، نه، نه! بلکه به تو قول می‌دهم که گیره را دور تو محکم می‌کنم و کم‌کم پوستت را می‌کنم. این شانس را به تو می‌دهم تا در معرض طوفان نقد قرار بگیری.

از بین این همه، تنها تو خواستی به دیگران بگویی که با تو چه کنند؟ بیا اینجا، تکه‌ای از پوست نو بر تنت بخیه می‌زنم، آن جور که بتوانی اثرش را حس کنی.

---

۱. «برای جلال و ستایش بیشتر خداوند»، شعاری است که توسط یسوعیان سر داده می‌شد.

می‌خواهی از دیگران گلایه کنی، از اینکه دیگران با تو منصف نبودند، تو را نفهمیدند، تو را بد تفسیر کردند، احساسات تو را خدشه‌دار کردند، تو را نادیده گرفتند، تو را به رسمیت نشناختند، بر تو افترا بستند، و دیگر چه؟ نخوت خود را در این می‌بینی، نخوت همیشه مسخره‌ات را؟

گلایه داری که عذاب به آخر نمی‌رسد؟

بگذار به تو بگویم: تازه شروع شده است. اصلاً شکیبا و جدی نیستی. فقط وقتی که به لذت تو ربط یابد، صبرت را ستایش می‌کنی. حال، غذابت را دوبرابر می‌کنم تا صبر را بیاموزی.

در خواهی یافت که درد تحمل‌ناپذیر است، اما چیزهایی دیگر هست که حتی بیشتر رنج‌آورند، و ندانسته می‌توانی با ناشیگری فراوان دیگران را به آنها مبتلا سازی و خودت را تبرئه نمایی.

اما خاموشی را خواهی آموخت. به این خاطر زبانت را بیرون می‌کشم ـ که با آن مسخره کردی و حرمت شکستی ـ حتی بیشتر ـ مسخره کردی. همهٔ بی‌انصافی‌ها و هرزه‌گویی‌هایت را یک به یک با سوزن بر بدنت می‌دوزم تا بفهمی که سخن شر چطور عذاب‌آور است!

آیا اعتراف می‌کنی که از این عذاب هم لذت می‌بری؟ این لذت را آن‌قدر فزونی خواهم داد که از خوشی استفراغ کنی و بدانی که لذت‌بردن از عذاب‌دادنِ به خود چه معنایی دارد؟

علیه من برخاستی؟ دارم گیره را محکم‌تر می‌بندم، همین. استخوان‌هایت را درهم خواهم شکست تا دیگر در آنجا ردی از سختی نماند.

چون می‌خواهم با تو مماشات کنم ـ باید ـ لعنت به تو ـ تو منِ من هستی، که باید تا گور به همراه خود ببرمت. گمان می‌کنی می‌خواهم همهٔ زندگانی این چنین بلاهتی پیرامون من باشد؟ اگر منِ من نبودی، مدت‌ها قبل تکه پاره‌ات کرده بودم.

اما من نفرین شده‌ام تا تو را از یک برزخ عذاب با خود بکشم، تا تو هم اندکی مقبول شوی.

از خدا طلب کمک می‌کنی؟

خدایان باستان مرده‌اند[1]، و این از یک لحاظ خوب است، وگرنه بر گناه‌آلودگی نادمانهٔ تو ترحم می‌آورند و با ترحم بر من، از اعدام من می‌گذشتند. باید بدانی که نه یک خدای عشق و نه یک خدای پرمهر هنوز برنخاسته است، بلکه در عوض کِرَمی از آتش به بالا خزیده، موجودی

---

۱. ادامهٔ همین کتاب، یادداشت ۱ صفحهٔ ۱۶۸ را ببینید.

باشکوه و هراسناک که می‌گذارد بارانی از آتش در نهایت به دریغ‌ها و ناله‌ها بر زمین ببارد.[1] پس بر او ناله کن، او تو را برای بخشش گناهانت با آتش می‌سوزاند. پس درهم بپیچ و جان بکن. مدتی مدید به این چاره و علاج نیاز داری. آری ـ دیگران همیشه به خطا عمل می‌کنند ـ و تو؟ تو بیگناهی، درست رفتار، تو باید کاملاً از خیر خودت دفاع کنی، تو یک خدای خوب و پرمحبت درکنار خود داری، که همیشه گناهان تو را با ترحم عفو می‌کند. دیگران باید به بصیرت برسند، نه تو، چون تو از آغاز بر کلِ آگاهی، امتیاز انحصاری داری و همیشه اعتقادی راسخ که حق با توست. پس با صدای بلند بر خدای عزیزت تضرع کن ـ او صدای تو را می‌شنود و می‌گذارد تا آتش بر تو فرو افتد. آیا متوجه نشده‌ای که او به یک کرم آتشین و با جمجمه‌ای صاف بر زمین می‌خزد؟

تو خواستی برتر باشی! چه خنده‌دار. تو پست‌تر بودی و هستی. پس تو کی هستی؟ یک فرومایه، که مایهٔ انزجار من است!

شاید تا حدودی ناتوان شده‌ای؟ تو را در کنجی فرو می‌نهم تو در آنجا می‌توانی دراز بکشی تا دوباره حواست جمع شود. اگر چنانچه دیگر چیزی حس نکنی، این روند سودی ندارد. از اینها گذشته، باید ماهرانه ادامه دهیم. این که برای اصلاحت به این چنین روش‌های وحشیانه‌ای نیاز است در واقع خیلی چیزها از تو می‌گوید. پیشرفت تو از آغاز قرون وسطی ظاهراً خیلی ناچیز بود،

[2]حس می‌کنی امروز اندوهگین و مأیوسی، و خوار و ذلیل شده‌ای؟ باید به تو بگویم که چرا؟ جاه‌طلبی گزاف تو حدی ندارد. بنیان‌ها و دلایلت نه بر خیر امور که بر نخوت استوار و متمرکزند. تو نه برای انسانیت، برای منفعت خود کار می‌کنی. تو نه برای تکمیل و انجام امور که برای مقبولیت عمومی و محافظت از مزیت خودت تقلا می‌نمایی. می‌خواهم به تو با یک تاج آهنی خاردار و سوزنده افتخار کنم؛ این تاج دندانه‌هایی دارد که آن را در پوست و گوشت تو فرو می‌بَرَد.

و اکنون به حقهٔ شرورانهٔ تو می‌رسیم که با تمام زیرکی‌ات پی می‌گیری. با ظرافت سخن

---

۱. ارجاعات به این خدا در صفحات آتی در کتاب سیاه ۵ موجود نیستند.

۲. بیست آوریل ۱۹۱۴. یونگ همین روز از ریاست انجمن روانکاوی بین‌المللی استعفا می‌دهد (*The Freud/Jung Letters*, p. 613)

می‌گویی و از قابلیتت سوءاستفاده می‌کنی و نور و سایه را رنگ می‌زدایی، ملاطفت می‌نمایی، شدت می‌بخشی، و تقسیم می‌کنی، و با صدای بلند شرافتمندی و حسن نیت استوارت را جار می‌زنی. از حسن نیت دیگران بهره می‌گیری، تو پیروزمند و طمع‌ورزانه، آنها را در دام‌های خودت فرو می‌کشی و از برتری خیرخواهانه سخن می‌گویی و اینکه آرمان و الگوی دیگران هستی. با فروتنی ایفای نقش می‌نمایی و از شایستگی خود ذکری به میان نمی‌آوری، با این امید که کسی دیگر این کار را به جای تو انجام می‌دهد؛ سرخورده می‌شوی و آزرده خاطر که این‌طور نشود.

وقار ریاکارانه را موعظه می‌کنی. اما وقتی جداً همچنین مهم باشد، آیا تو در آرامشی؟ نه، دروغ می‌گویی. خودت را در خشم تباه می‌کنی و زبانت با خصومت‌های عاری از عاطفه سخن می‌گوید و رویای انتقام در سر می‌پرورانی.

تو رفتاری پیروزمندانه و خشماگین داری. از دیگران آفتاب را دریغ می‌داری، چون می‌خواهی آن را ارزانی کسی کنی که می‌پسندی، چون او تو را می‌پسندد. تو بر همهٔ سعادتمندان پیرامونت رشک می‌ورزی و گستاخانه عکس این را ابراز می‌داری.

با خودت بی‌پروا و نادقیق بر آنچه فقط همیشه درخور توست می‌اندیشی، و این چنین خود را بالاتر از انسانیت می‌دانی و نه با ذره‌ای مسئولیت. اما تو در هر موردی که می‌اندیشی و حس می‌کنی و عمل می‌نمایی نسبت به انسانیت مسئول هستی. تظاهر نکن بین اندیشیدن و عمل کردن تفاوت هست. تو فقط بر مزیت به ناحق خودت اتکا داری و نیز اینکه مجبور نیستی آنچه را که می‌اندیشی و حس می‌کنی به زبان آوری و عمل کنی.

اما در مورد هر آنچه که دیگران بر تو شاهد نباشند بی‌شرم هستی. اگر دیگری این را به تو بگوید، اخلاقاً دلخور می‌شوی، به رغم اینکه می‌دانی راست است. تو بر سَر آنی که آبروی دیگران را به خاطر عیب‌هایشان بریزی؟ نه اینکه در راه اصلاح‌شان کوشی؟ آری، اعتراف کن، تو خود را اصلاح کردی؟ از کجا این حق را به دست آوردی تا در مورد دیگران نظر بدهی؟ نظرت در مورد خودت چیست؟ و دلایل خودت برای دفاع از این نظر چه می‌باشد؟ دلایل تو مجموعه‌هایی از دروغ‌هایی است که یک گوشهٔ کثیف را می‌پوشانند. تو دیگران را قضاوت می‌کنی و برای آنها تعیین تکلیف می‌نمایی که چه باید بکنند. تو چنین می‌کنی چون خودت فاقد هر نظمی هستی، چون ناپاکی.

پس ـ تو واقعاً چگونه می‌اندیشی؟ برای من روشن شده که تو حتی بی توجه به کرامت آدمیان

به آنان می‌اندیشی و جرأت می‌کنی بوسیلهٔ آنها فکر کنی، و از آنها به صورت شخصیت‌هایی بر صحنهٔ نمایش خودت بهره بگیری، انگار آنها آن گونه هستند که تو آنها را در نظر می‌گیری؟ آیا هرگز توجه کرده‌ای که این چنین مرتکب عمل زشت و اعمال قدرت شده‌ای، عملی چنان بد که دیگران را به خاطر آن محکوم می‌کنی، یعنی اینکه آنها همنوعان خود را دوست دارند، آن‌طور که مدعی می‌شوند، اما در عمل در جهت اهداف خود از وجود آنها بهره کشی می‌نمایند. گناه تو در خلوت شکوفا می‌شود، اما بزرگ، سنگدلانه و خشن نمی‌نماید.

آنچه در تو پنهان شده را به میانِ نور بیرون می‌کشم، بی‌شرم! برتری تو را زیر پا له می‌کنم.

در مورد عشقت با من حرف نزن. آنچه تو عشق می‌نامی با منفعت‌طلبی و امیال‌خواهی آغشته است. ولی با واژگانی باشکوه از آن سخن می‌گویی، و هرچه سخنانت باشکوه‌تر باشند، به اصطلاح عشقت بیشتر رقت‌انگیز است. هرگز از عشقت با من سخن نگو، بلکه دهانت را بسته نگه دار. دهانی که دروغگو است.

از تو می‌خواهم دربارهٔ شرمت سخن بگو، و به جای سخن گفتن با واژگان باشکوه، در برابر کسانی که احترام‌شان را به زور می‌طلبی داد و بیداد راه بینداز. تو سزاوار تمسخری نه احترام.

آن مضامین دروغین درونت را به آتش می‌کشم، تا بسان ظرفی تهی شوی. نباید به چیزی بیش از تهی‌بودن یا فلاکتت افتخار کنی و غرور بورزی. تو باید ظرف زندگانی باشی، پس بت‌هایت را بشکن.

آزادی از آنِ تو نیست، مگر فرم؛ نه قدرت، مگر رنج و آبستنی.

باید از دل تحقیر خویشتن فضیلت بیرون بکشی، فضیلتی که من آن را مانند یک فرش پیش پای آدمیان می‌گسترانم. آنها با پای کثیف بر آن گام برمی‌دارند. بدون شک خواهی دید که تو از همهٔ گام‌هایی که بر تو می‌گذارند کثیف‌تر هستی.

[1]ای حیوان وحشی، اگر تو را رام کنم این فرصت را به دیگران می‌دهم تا حیوان خود را رام کنند. رام‌کردن با تو شروع می‌شود، منِ من، نه از جایی دیگر. نه اینکه تو، من برادر احمق، گرچه بیش از دیگران وحشی باشی. باز کسانی هستند که وحشی‌ترند. اما باید بر تو تازیانه زد تا وحشی‌بودن دیگران را تاب آوری. آنگاه می‌توانم با تو زندگی کنم. اگر کسی با تو بد کند، تا سرحد مرگ عذابت می‌دهم، تا آنکه بدی را ببخشی، امّا نه فقط با زبان‌بازی، بلکه در قلب سنگین پر از اندوهت، با حساسیت شرورانه‌اش. حساسیت تو شکل ویژهٔ خشونت توست.

---

۱. ۲۱ آوریل ۱۹۱۴.

پس گوش کن، برادر در انزوای من، اگر دوباره پیش بیاید که حساس باشی، هر جور شکنجه برای تو فراهم کرده‌ام. باید حس فرودستی کنی. باید بتوانی این واقعیت را بر دوش بکشی که کسی پاکی تو راکثیف بخواند و اینکه کسی کثیفی تو را مطلوب بداند، اینکه کسی اسراف‌کاری تو را به مثابه خساست و حرصت را به مثابه یک فضیلت بستاید.

جامت را با شرابی تلخ انقیاد لبریز کن، چون تو روح خودت نیستی. روح تو با خدایان آتشین است که تا اوج آسمان‌ها شعله برکشید.

باید هنوز حساس باشی؟ دریافته‌ام که داری طرح‌هایی سرّی برای انتقام و حقه‌هایی فریبکارانه می‌ریزی، ولی یک احمق هستی، نمی‌توانی از سرنوشت انتقام بگیری. آدم ناشی، احتمالاً درصددی که حتی دریا را تازیانه بزنی. به جای این رفتار پل‌های بهتری بر پا ساز؛ این راه بهتری است برای هدردادن ذکاوت خود.

می‌خواهی ادراک شوی؟ این تنها چیزی است که نیاز داریم! خودت را بفهم، آن وقت به قدر کافی فهمیده می‌شوی. با این نیت کارِ کافی برای انجام‌دادن داری. دلبند کوچولوی مادر می‌خواهد درک شود. خودت را درک کن، این بهترین حفاظت علیه حساسیت است و تنها اشتیاق کودکانه‌ات به ادراک را ارضا می‌کند. به گمانم می‌خواهی دیگران را دوباره بردهٔ هوس خود سازی؟ اما می‌دانی که من باید با تو زندگی کنم و اینکه دیگر این چنین آه و سوز حقیرانه‌ای را تحمل نخواهم کرد.[1]

{۲} پس از آنکه اینها و بسیاری حرف‌های غضب‌آلود دیگر را با خود گفتم، متوجه شدم تازه دارم تنهابودن با خویش را تاب می‌آورم. اما زود رنجی همچنان در درون من وول می‌خورد و

۱. یونگ بعداً نقد بر خویشتن را در این سرآغاز با عنوان رویارویی با سایه توصیف کرد. سال ۱۹۳۴ می‌نویسد: «هرکس در آینهٔ آب نگاه کند اول از همه تصویر خود را می‌بیند. هرکس به سوی خود برود با ریسکِ رویارویی با خود مواجه است. آینه تملق نمی‌گوید، هر آنچه در آن رخ نماید آن را صادقانه نشان می‌دهد؛ یعنی چهره‌ای را که ما هرگز به جهان نشان نمی‌دهیم چون آن را با پرسونا، نقاب بازیگر، می‌پوشانیم. اما آینه پشت ماسک واقع است و چهرهٔ راستین را می‌نمایاند. این رویارویی اولین آزمون شجاعت بر راه درون است، آزمونی بسنده برای هراساندن غالب افراد، چون ملاقات با خودمان از جمله ناخوشایندترین چیزها است که تا زمانی که آدم بتواند هر چیز منفی را در محیط فرافکنی کند از آن اجتناب می‌ورزد. اما چنانچه قادر به دیدن سایهٔ خود شویم و بتوانیم آگاهی و دانستن از آن را تاب بیاوریم، آنگاه بخش کوچکی از مسئله حل شده است: دست‌کم ناخودآگاه شخصی را پرورانده‌ایم»:

("On the archetypes of the collective unconscious", CW 9, I, §§43-44).

بایستی مثل بیشتر اوقات خود تازیانه بزنم. و این را درست تا زمانی انجام دادم که لذت عذاب‌دادن بر خودم کاملاً محو شد.[۱]

[۲]بعد، یک شب صدایی شنیدم؛ این صدا از دوردست‌ها آمد و صدای روحم بود. او گفت: «چه دور هستی!»

من: «آیا این صدای روح من است، از کدام بلندی و نقطهٔ دور سخن می‌گویی؟»

روح: «بالای تو هستم. به اندازهٔ یک دنیا با تو فاصله دارم. همسان خورشید شده‌ام. بذرهای آتش را دریافت کردم. تو کجا هستی؟ سخت می‌توان تو را در بخارهایت پیدا کرد.»

من: «من این پایین بر روی زمین تار و کدرم، در دود سیاهی که آتش برای ما بجا گذاشته است، و نگاه خیرهٔ من به تو نمی‌رسد. اما مثل اینکه صدایت نزدیک‌تر شد.»

روح: «آن را حس می‌کنم. سنگینی زمین در من رسوخ می‌کند، سرمای نمناک مرا در بر گرفته، خاطرات اندوهبار درد پیشین بر من غلبه می‌نماید.»

من: «به پایین، درون دود و تاریکی زمین نیا. این را که هنوز تلاش دارم تا شبیه خورشید بمانم دوست دارم. وگرنه شجاعت به بیش از این زندگی در این پایین، در درونِ تاریکی را از دست می‌دهم. بگذار فقط صدایت را بشنوم. هرگز نمی‌خواهم دوباره تو را در درونِ گوشت و خون ببینم. چیزی بگو! آن را از اعماق ببر، که شاید هراس از آنجا به سمت من جاری شود.»

روح: «نمی‌توانم، چون سرچشمهٔ خلاقهٔ تو از آنجا جاری می‌شود.»

من: «تو تردید و دودلی مرا می‌نگری.»

روح: «راه غیرقطعی راه خوبی است. احتمالات بر این راه جای دارند. متزلزل نباش و بیافرین.»

صدای برهم خوردن سریع بال‌ها را شنیدم. می‌دانستم که پرنده بالاتر رفت، بالای ابرها در درخشش الوهیت گسترده.

[۳]به سوی برادرم، من، روی گرداندم؛ اندوهگین ایستاده و بر زمین می‌نگرد و آه می‌کشد، و ترجیح می‌دهد که بمیرد، چون فشار رنج فراوان وارده، بر دوشش سنگینی می‌کند. اما صدایی

---

۱. این پاراگراف در کتاب سیاه ۵ نیامده است. یونگ در سی‌ام آوریل ۱۹۱۴ از تدریس در دانشکدهٔ پزشکی دانشگاه زوریخ استعفا داد.

۲. هشتم می ۱۹۱۴. در میان مدخل‌های کتاب سیاه ۵ بین ۲۱ آوریل و ۸ می یک فاصله وجود دارد، پس بحث‌های مورد اشاره در پاراگراف پیشین به نظر نمی‌رسد ثبت شده باشند.

۳. ۲۱ آوریل ۱۹۱۴.

بلند شد و گفت:

«سخت است ـ قربانی چپ و راست به زمین می‌افتد ـ و تو به خاطر زندگانی مصلوب خواهی شد.»

و به من خودم گفت: «برادر، از این حرف‌ها خوشت می‌آید؟»

آنگاه از ته دل آه کشید و گلایه آغاز کرد: «این تلخ است، و رنج بسیار می‌کشم.»

جواب دادم: «می‌دانم، اما قرار نیست وضع عوض شود.» ولی نمی‌دانستم قضیه چه بود، و من هنوز نمی‌دانستم که آینده آبستن چه حوادثی است (و این در بیست و یکم می ۱۹۱۴ رخ داد). در رنج فراوان به ابرها نگاه کردم و روح خودم را صدا زدم. صدای او را شنیدم، شاد و پرنشاط، که پاسخ داد:

«شادی فراوان نصیب من شده است. بالاتر می‌روم بالاتر و بال‌هایم پر می‌گشایند.»

تلخی این سخنان مرا در خود فرو می‌برد و فریاد می‌کشم: «تو با خون جاری از قلب انسان زنده هستی.»

خنده‌اش را شنیدم ـ یا نمی‌خندید؟ «هیچ شرابی پیش من گرانقدرتر از خون سرخ نیست.»

خشمی همراه با ناتوانی بر من چیره گشت و فریاد زدم: «اگر تو روح من که: خدا را تا قلمروی ابدی دنبال کرد نبودی، تو را دهشتناک ترین بلای جان انسان می‌خواندم. الوهیت انسان را نابود می‌کند. می‌دانم که این شدت و سختی است، ستمگری است؛ او که تو را با دستانش حس کرد هرگز نتواند خون را از آنها پاک سازد. من بردهٔ تو شده‌ام.»

او پاسخ داد: «خشمگین نباش، شکوه نکن. بگذار قربانیان خون‌آلود سوی تو فرو بیفتند. این شدت تو نیست، این سنگدلی تو نیست، بلکه ضرورت است. راه زندگانی با فروافتادگان بذرافشانی شده است.»

من: «آری، می‌بینم، این یک میدان جنگ است. برادر، چه اتفاقی برایت رخ داده است؟ داری غر می‌زنی؟»

منِ من جواب داد: «چرا نباید غُر بزنم و ناله کنم؟ مردگان را بار خود می‌کنم و نمی‌توانم این تعداد از آنها را به دنبال خویش کشم.»

اما من خویش را ادراک نمی‌کنم پس به او می‌گویم: «دوست من، تو یک کافری! مگر نشنیده‌ای که گفته‌اند: بگذارید مردگان خود را دفن کنند؟ [1] چرا می‌خواهی بار مردگان بر دوشت

---

۱. متی، ۲۲ـ۸: «و حواری دیگر به او گفت، خداوندگارا، بگذار من اول بروم و پدرم را دفن کنم. اما مسیح به او

باشد؟ با کشاندنِ آنها همراه خودت به آنها کمک نمی‌کنی؟»

منِ من با ناله جواب داد: «اما دلم به حال این فروافتادگان بیچاره می‌سوزد، آنها نمی‌توانند به نور برسند. شاید اگر آنها را با خود بکشم ـ؟»

من: «این چیست؟ روح‌شان تا جایی که امکان داشته رسیده است. پس آنها با سرنوشت خود مواجه گشته‌اند. این برای ما هم رخ خواهد داد. دلسوزی تو بیمارگونه است.»

اما روح من از دوردست فریاد زد: «دلسوزی را برای او بگذار، دلسوزی، زندگانی و مرگ را مقید می‌سازد.»

این سخن روح دلم را سوزاند. او از شفقت حرف می‌زد، او، او که در پی خدایان بدون شفقت برخاست، ازش پرسیدم:

[1]«چرا آن کار را کردی؟»

بدان جهت که حساسیت انسانی من نتوانست کراهت آن ساعت را ادراک نماید، پس پاسخ داد:

«در مورد من، هدفم این نیست که در دنیای تو باشم. من خودم را با کثافاتِ زمین تو کثیف می‌کنم.»

من: «من زمین نیستم؟ من کثافت نیستم؟ آیا خطایی از من سرزده که تو وادار شدی خدایان را در گسترهٔ عالم بالا دنبال کنی؟»

روح: «نه، این ضرورتی درونی بود. من به عالم بالا تعلق دارم.»

من: «آیا کسی هست که به خاطر ناپدیدشدنت متحمل زیان‌های جبران‌ناپذیری نشده باشد؟»

روح: «برعکس، بیشترین سودها عاید تو شد.»

من: «اگر احساس انسانی‌ام را متوجه این سازم به ناچار، تردید سراغ من خواهد آمد!»

روح: «متوجه چه شده‌ای؟ چرا باید هر آنچه می‌فهمی همیشه نادرست باشد؟ این خطای خاص توست که نمی‌توانی دگرگونی‌ات به احمق شدن را متوقف سازی و نمی‌توانی برای یک بار بر راهت پایدار بمانی؟»

← ادامهٔ پاورقی از صفحهٔ قبل

گفت، دنبال من بیا؛ و بگذار مردگان، مردهٔ خود را دفن کنند.»

۱. ۲۳ می ۱۹۱۴.

من: «می‌دانی که من دچار شک و تردیدم، چون به انسان عشق می‌ورزم.»

روح: «نه، به خاطر ضعف است، به خاطر تردید و بی‌ایمانی. بر راه خود پایدار باش و از خودت دور نشو. عزم و نیتی الهی و انسانی وجود دارد. اینها در آدم‌های ابله و بدبخت، که تو هم گاه جزوشان هستی، با هم تلاقی می‌کنند.»

چون آنچه روح من در مورد آنها سخن گفت به هر آن چیزی که بدان شناخت داشتم اشاره نداشت، و نتوانستم بفهمم که منِ من از چه رنج می‌کشد (زیرا این مطلب دو ماه پیش از وقوع جنگ رخ داد)، می‌خواستم این همه را به عنوان تجربیاتی شخصی در درون خودم ادراک نمایم. امّا: نتوانستم به تمامی آن را بفهمم و نه به تمامی به آن ایمان آورم، چون من سست ایمان بودم. و باور دارم که این در دوران ما بهتر است که ایمانمان سست باشد. ما از زمان کودکی جلوتریم زمانی که در آن باور صرف مناسب‌ترین وسیله‌ای بود تا آدمی را به آن چیزی برساند که خوب است و معقول. بنابر این، اگر بخواهیم امروزه نیز باز ایمانی قوی داشته باشیم، باید به آن دوران کودکی قبلی باز گردیم. اما آن چنان عطش و تشنگی به دانستن در درون خود داریم که بیشتر از ایمان، به دانش محتاجیم. اما قوت ایمان، ما را از کسب دانش باز می‌دارد. ایمان قطعاً می‌تواند چیزی پر قدرت باشد، اما تهی است، و اگر زندگانی ما با خداوند تنها مبتنی بر ایمان باشد کلیت آدمی خیلی اندک می‌تواند در آن مشارکت داشته باشد. آیا قبل از هر چیز تنها باید ایمان داشته باشیم؟ این به نظر خیلی سخیف می‌نماید. آنهایی که شناخت دارند نباید فقط ایمان بیاورند، بلکه باید برای کسب دانش با بیشترین توان‌شان وارد کارزار شوند. ایمان همه چیز نیست، و دانش هم به همین گونه، نه. ایمان دارای امنیت است و نه ثروت دانستن می‌آموزد، اما رغبت به دانش گاهی اوقات ایمان زیادی را صرف خود می‌کند. ولی هر دو باید به تعادل دست یابند.

اما داشتن ایمان خیلی، زیاد گاهی خطرناک است، چون امروزه هرکس باید راه خود را بیابد و در درون خود با چیزهایی رویاروی شود که بس عجیب و قدرتمندند. او به سهولت می‌تواند بر حسب ایمان فراوان با همه چیز برخوردی عادی داشته باشد و هیچ به نظر نیاید مگر یک دیوانه. خصلت کودکی ایمان در مقابل ضروریات کنونی ما درهم می‌شکند. ما به دانش متمایزکننده نیازمندیم تا آشفتگی و ابهام ناشی از اکتشاف روح را روشن سازد. از این روی شاید بسیار بهتر باشد که پیش از پذیرش چیزها به نحوی مؤمنانه چشم‌انتظار دانش بهتری باشیم.[1]

---

۱. این دو پاراگراف آخر در کتاب سیاه ۵ نیامده‌اند: یونگ در دگردیسی‌ها و نمادهای لیبیدو (۱۹۱۲) نوشته

← ادامهٔ پاورقی در صفحهٔ بعد

بر حسب این ملاحظات با روح خود سخن گفتم:

«آیا قرار است همهٔ این پذیرفته شود؟ می‌دانی به چه منظوری این را می‌پرسم. احمقانه و ناباورانه نیست اگر این چنین می‌پرسیم، زیرا نسبت به نوع والاتر در تردیدم.»

او در این باره پاسخ داد: «تو را درک می‌کنم ـ ولی باید پذیرفته شود.»

پاسخ دادم: «تنهایی و انزوای این پذیرش مرا به وحشت می‌اندازد. از جنونی که بر سر خلوت‌نشین می‌آید در هراسم.»

او پاسخ داد: «همان‌طور که می‌دانی، مدت‌ها است که این عزلت را در مورد تو پیش‌بینی کرده‌ام. نباید از جنون در هراس باشی. آنچه پیش‌بینی کرده‌ام درست است.»

این کلمات مرا مشوّش کرد، چون احساس کردم تقریباً آنچه را که روح من پیش‌بینی کرده برایم قابل پذیریش نیست، زیرا آن را نفهمیدم. من همیشه می‌خواستم آن را در مورد خودم بفهمم. پس به روحم گفتم: «کدام هراس سوءانگیزی مرا عذاب می‌دهد؟»

«این بی‌ایمانی توست، شک تو. تو نمی‌خواهی به اندازهٔ ایثار نیازت باور داشته باشی. اما تا به پایان، تلخکامی ادامه می‌یابد. بزرگی نیازمند عظمت است. تو هنوز می‌خواهی همچنان سخیف باشی. مگر با تو در مورد رهاشدن سخن نگفتم؟ آیا می‌خواهی این برای تو از دیگر آدمیان تلخ‌تر باشد؟»

پاسخ دادم: «نه، نه، قضیه این طور نیست. اما اگر راه خود را بروم، از انجام رفتاری عادلانه نسبت به آدمیان در هراسم.»

«از چه اجتناب می‌کنی؟، و این چنین ادامه داد: «هیچ گریزی نیست. باید به راه خود بروی، بی‌توجه به دیگران، چندان اهمیتی ندارد، بد باشند یا خوب. تو دست بر الوهیت گذاشته‌ای، چیزی که آنان ندارند.»

نتوانستم این حرف‌ها را بپذیرم، چون از فریب هراس داشتم. بنابراین، این راه را نیز نخواستم پذیرا شوم که مرا به گفتگو با روح خودم واداشته است. ترجیح می‌دهم با آدمیان سخن بگویم. اما حس می‌کنم به ناچار باید به انزوا و همزمان از انزوا و دورافتادگی اندیشه‌ام که

← ادامهٔ پاورقی از صفحهٔ قبل

است: «فکر کنم ادراک باید جایگزین ایمان شود» (CW B, §356). یونگ پنجم اکتبر ۱۹۴۵ به ویکتور وایت می‌نویسد: «کارم با ابطال هر چیزی که بوی ایمان می‌دهد آغاز می‌شود»
(Ann Conrad Lammers and Adrian Cunningham, eds., *The Jung-White Letters* [Philemon Series, London: Routledge, 2007], p. 6).

مسیرهای مرسوم را ترک گفته، بهراسم.[1] همچنان که بر این مطلب تأمل داشتم، روحم با من سخن گفت: «مگر انزوای تاریک را برای تو پیش‌بینی نکردم؟»

پاسخ دادم: «می‌دانم، ولی فکر نمی‌کنم این اتفاق بیفتد. باید این جور باشد؟»

«تو تنها باید بگویی آری. هیچ کاری نیست که تو انجام دهی جز اینکه مراقب حرکت و کوشش خود باشی. اگر باید چیزی رخ دهد، فقط بر همین راه می‌بایستی رخ دهد.»

فریاد زدم: «پس امیدی به ایستادن در برابر انزوا نیست؟»

«کاملاً بی‌فایده است. تو باید به کار خودت هل داده شوی.»

همان‌طور که روح من این چنین سخن می‌گفت، پیرمردی با ریش سپید و چهره‌ای فرسوده پیش من آمد.[2] پرسیدم از من چه می‌خواهی. پیرمرد پاسخ داد:

«من یک بی‌نام هستم، یکی از بسیار بی‌نامان که در انزوا زندگانی کردند و مردند. روح دوران و حقیقتِ پذیرفته شده مرا به این کار ملزم ساخت. به من نگاه کن ـ تو باید این را بیاموزی. اوضاع برای تو خیلی خوب بوده است؟»[3]

پاسخ دادم: «اما آیا این ضرورتی دیگر در دوران بسیار رنگارنگ ما نیست؟»

«گفت: این به همان اندازهٔ دیروز صحت دارد. هرگز فراموش مکن که تو یک مردی و از این رو باید به خاطر هدف انسانیت خون بدهی. در سخت‌کوشی انزوا را تمرین کن بی‌آنکه غُر بزنی، تا همه چیز به موقع مهیا شود. باید جدی باشی، پس، از علم وداع کن. کودکی زیادی در آن نهفته است. راه تو روی به سوی اعماق می رود. علم بسیار سطحی، زبان صرف، ابزار صرف است. اما باید دست به کار شوی.»[4]

---

۱. ۲۴ می ۱۹۱۴. این سطور از آغاز پاراگراف در کتاب سیاه ۴ نیامده‌اند.

۲. کتاب سیاه ۴ ادامه می‌دهد: «او مثل یکی از قدیسین پیر است، یکی از مسیحیان اولیه که در بیابان‌ها زندگی می‌کردند» (ص ۷۷).

۳. اینجا در نسخهٔ دست‌نوشت **مداقات** یادداشتی هست: «۲۷/۱۱/۱۷»، که ظاهراً به زمان نوشته‌شدن این بخش از این نسخه اشاره دارد.

۴. کتاب سیاه ۵ ادامه می‌دهد: [من:] «من یک اسکولاستیک هستم؟» [روح:] «نه، بلکه دانشمند هستی؛ علم روایتی است نو از اسکولاستیسیم (Scholasticism یک روش فلسفی ـ الهیاتی قرون وسطایی که طی آن سعی می‌شد ایمان دینی و خرد بر مبنای آثار مکتوب یونان باستان توجیه و بررسی شود. ـ م). لازم است بر آن فائق آمد.» [من:] «این هنوز کافی نیست؟ چنانچه خودم را از علم جدا کنم با روح زمانه مواجه نمی‌شوم؟» [روح:] «قرار نیست خودت را جدا کنی، بلکه در نظر داشته باش که علم صرفاً زبان توست.» [من:] «لازم می‌دانی به کدام اعماق پیش بروم؟» [روح:] «همیشه بالای خودت و اکنون.» / [من:] «می‌خواهم این کار را بکنم، اما چه باید

← ادامهٔ پاورقی در صفحهٔ بعد

نمی‌دانم کار من چه بود، چون همه چیز تاریک است. همه چیز سنگین شده و شک‌برانگیز، و اندوهی بی‌پایان بر من مستولی گشت و روزهای بسیار دوام یافت. بعد یک شب، صدای پیرمرد را شنیدم، آهسته حرف می‌زد، و جملات وی سنگین و منقطع به نظر می‌رسید و شدیداً بی‌معنا، آن‌طور که هراس از دیوانگی دوباره مرا دربر گرفت.[1] زیرا کلمات زیر را به زبان آورد:

«هنوز غروب روزها فرا نرسیده است. بدترین روز آخرین روز است.

دستی که اول بزند، بهتر ضربه می‌زند.

جریان‌های بی‌معنا از عمیق‌ترین چاه‌ها، بسان نیل سخاوتمندند.

صبح بیش از شب زیباست.

گل‌ها تا پژمردگی عطر می‌افشانند.

در حد امکان شکوفایی در بهار دیرتر فرا می‌رسد، وگرنه هدف از آن با ناکامی مواجه می‌شود.»

این جملات که پیرمرد در شب ۲۵ می ۱۹۱۴ به من گفت به شدت برایم بی‌معنا جلوه کردند. حس کردم منِ من از درد به خود می‌پیچد. در مورد بار سنگین مردگانی که بر دوشش بود ناله و شکوه سر داد. گویی که مجبور است هزار مرده را حمل کند.

این اندوه تا ۲۴ ژوئن ۱۹۱۴ از بین نرفت.[2] روح من، شب این طور به من گفت: «بزرگ‌ترین به سوی کوچک‌ترین می‌آید.» بعد از این دیگر هیچ نگفت. و بعد جنگ شروع شد. این اتفاق چشمان مرا در مورد آنچه قبلاً تجربه کرده بودم باز کرد، و این شجاعت را نیز به من داد تا همهٔ آنچه را که در بخش پیشین این کتاب نوشته بودم بر زبان آورم.

{۳} از آن به بعد، صداهای دوردست به مدت یک سال کامل ساکت ماندند. باز در تابستان وقتی تنها بر روی آب بودم، یک عقاب دریایی را نه چندان دور دیدم که شیرجه می‌رفت و دوباره با یک ماهی بزرگ در چنگش به آسمان اوج گرفت.[3] صدای روحم را شنیدم که می‌گفت: «این

← ادامهٔ پاورقی از صفحهٔ قبل

بشود؟ من اغلب حس می‌کنم دیگر از عهده‌اش برنمی‌آیم.» [روح:] «باید کار بیشتری عرضه کنی. اوقات فراغت تدارک ببین. بسیاری زمانهٔ تو را پی می‌گیرند.» [من:] «آیا این ایثار هم رخ می‌دهد؟» [روح:] تو باید این کار را بکنی، باید.» (صص ۸۰ـ۷۹)

۱. این پاراگراف در کتاب سیاه ۵ نیامده است.

۲. ۲۵ می ۱۹۱۴.

۳. سوم ژوئن ۱۹۱۵، یونگ در این فاصله پیش‌نویس کتاب‌های قبلی، **کتاب جدید** را می‌نویسد. یونگ در تاریخ

علامتی است نشانهٔ اینکه آنچه در زیر است به بالا آورده می‌شود.»

کمی بعد از این در یک شب پاییزی صدای یک پیرمرد را شنیدم (و این بار می‌دانستم او فیلمون است).[1] وی گفت:[2] «می‌خواهم تو را زیر و رو کنم. می‌خواهم تو را سروری بخشم. می‌خواهم تو را مثل یک سکه حکاکی کنم. می‌خواهم با تو معامله کنم. باید تو را خرید و فروخت.[3] تو باید دست به دست شوی. خودانگیختگی از آنِ تو نیست. تو ارادهٔ کلّی. طلا که از سر ارادهٔ خودش سروری نمی‌کند و باز بر کلّ حکم می‌راند، منفور است و حریصانه مطلوب، و عین حال یک حاکم سنگدل: آرمیده و انتظار می‌کشد. آن که می‌بیندش اشتیاقش می‌کشد. دنبال کسی راه نمی‌افتد، بلکه با رخساری روشن و درخشان خاموش آرمیده، خودبسنده، شاهی که نیاز به اثبات قدرت خود ندارد. همه دنبال آن می‌گردند، افراد اندکی آن را می‌یابند، حتی

← ادامهٔ پاورقی از صفحهٔ قبل

۲۸ ژولای ۱۹۱۴ در مورد «اهمیت ناخودآگاه در روان‌آسیب‌شناسی» در گردهمایی انجمن پزشکی بریتانیا در آبردین سخنانی ایراد می‌کند. از حوالی ۹ آگوست تا ۲۲ آگوست یونگ در لوزرن برای ۱۴ روز در خدمت ارتش بود. از حوالی اول ژانویه تا حوالی ۸ مارس ۱۹۱۵ یونگ در اولتن برای ۶۴ روز در خدمت ارتش بود. بین دهم و دوازدهم مارس در واحد ترابری معلولین خدمت کرد (Jung's military service books, JFA).

۱. این جمله در کتاب سیاه ۶ موجود نیست.

۲. ۱۲ سپتامبر ۱۹۱۵. آخر تابستان و پاییز ۱۹۱۵ یونگ با هانس اشمید دربارهٔ مسئلهٔ تیپ‌های روان‌شناختی مکاتبه می‌کند. نامهٔ آخر وی به اشمید در ششم نوامبر بیانگر یک تحول است که حکایت از بازگشت به تفصیل تخیلاتش در کتاب‌های سیاه دارد: «ادراک یک قدرت شدیداً الزام‌آور است. احتمالاً یک کشندهٔ به معنای واقعی روح که تفاوت‌های مهم و حیاتی را متعادل می‌کند. هستهٔ فرد یک راز زندگانی است، که وقتی (فراچنگ) آمد می‌میرد. نیز به همین دلیل است که ***نمادها خواهان حفظ راز خود هستند***، آنها نه فقط چون نمی‌توانیم به روشنی دریابیمشان مرموز می‌شوند... کل ادراک از این نوع، که ادغامی است در دیدگاه‌های عمومی، شامل عنصر شیطان می‌شود، و می‌کشد... به این دلیل است که در مراحل بعدی تحلیل باید دیگری را یاری دهیم تا به آن سمبول‌های پنهان و ناگشودنی برسد، که بذر زندگانی مانند بذری نرم درون پوسته در آنها در امان و خفا جای گرفته است. به واقع، نباید بر سر این مطلب هیچ دریافت و توافقی وجود داشته باشد، حتی اگر ممکن بوده باشد، که گویا این چنین است. اما چنانچه ادراک و موافقت بر سر این مطلب تعمیم بیابد و آشکارا میسر شود، نماد برای ویران‌شدن آماده است، زیرا دیگر بذر را نمی‌پوشاند، که دارد از پوسته بیرون می‌زند. حال رویایی را که قبلاً دیده بودم می‌فهمم، این رویا تأثیر شگرفی بر من گذاشت: در باغ خودم بودم و یک چشمهٔ پرآب را حفر کردم، و آب با قدرت از آن به بیرون فوران می‌زد. بعد یک جوی و یک گودال عمیق حفر کردم، تمام آب را در آن جمع کردم و گذاشتم دوباره به اعماق زمین بازگردد. نجات بدین شیوه در نماد ناگشودنی و ناگفتنی به ما اعطا شده است، زیرا با ممانعت از بلعیده‌شدن بذر زندگانی توسط شیطان از ما محافظت می‌کند»

(John Beebe and Ernst Falzeder, cds., *The Jung-Schmid Letters* [*Philemon Series*], forthcoming).

۳. کتاب سیاه ۵ ادامه می‌دهد: «هرمس دیمون توست» (ص ۸۷).

کوچک‌ترین قطعه‌اش بسی قرب دارد. نه خود را اعطا و نه تلف می‌کند. هرکس آن را بیابد برمی‌دارد، و مضطربانه اطمینان می‌یابد که کوچک‌ترین ذرهٔ آن را از دست ندهد. همه انکار می‌کنند که به آن وابستگی دارند، ولی باز در خفا مشتاقانه دست به سوی آن دراز می‌کنند. آیا طلا باید ضرورت خویش را اثبات کند؟ این ضرورت با اشتیاق آدمیان اثبات می‌شود. سؤال کنید: چه کسی مرا برمی‌دارد؟ او که آن را بردارد، آن را دارد. طلا حرکت نمی‌کند. خوابیده و می‌درخشد. درخشندگی، آن حواس را مغشوش می‌نماید. بدون ادای یک کلام، هر آن چیزی که آدمیان مطلوب پندارند آن را وعده می‌دهد. کسانی را که قرار است تباه شوند تباه می‌کند و به کسانی که قصدِ صعود دارند یاری می‌رسانند.[1]

یک کپهٔ سوزان انباشته، که انتظار بردارنده را می‌کشد. چه مشقت‌ها که آدمیان به خاطر طلا بر خود هموار نساختند؟ انتظار می‌کشد و مشقت‌های آنها را کوتاه نمی‌کند ـ هرچه مشقت بزرگ‌تر، هرچه سختی بیشتر باشد، احترام آنها بیشتر است. در زیر زمین رشد می‌کند، در میانِ گدازه‌های مذاب. آرام بیرون می‌زند. پنهان در رگه‌ها و سنگ‌ها، آدمیزاد همهٔ تردستی را به کار می‌بندد تا آن را بیرون بکشد، و بالا بیاورد.»

نومیدانه فریاد زدم: «ای فیلمون، چه گفتار پرابهامی!»

[2]اما فیلمون ادامه داد: «نه فقط یاد می‌دهم، بلکه حاشا هم می‌کنم، در این صورت، برای چه یاد دادم؟ اگر یاد ندهم، نباید حاشا کنم. اما اگر یاد داده باشم، باید پس از آن دست به انکار زنم. زیرا اگر تعلیم دهم، باید آن را دیگران فرا بگیرند. ولی آنچه او کسب می‌کند، خوب است، اما هدیه‌ای که کسب نشده باشد بد است. هدر دادن، خود بدین معنا است: خواستن با سرکوبی بسیار. فریبکار را در میان می‌گیرد، چون اقدام وی فریب‌آلود است. او وادار می‌شود هدیهٔ خود را فسخ نماید و فضیلتش را انکار.

بار سکوت بیشتر از بار خویشتن من نیست که مایلم آن را بر دوش تو بگذارم. بنابراین سخن می‌گویم و تعلیم می‌دهم. باشد که شنونده به طرقی که بار را بر عهدهٔ او گذاشتم از خود در برابر ترفندهای من حفاظت کند.

بهترین حقیقت نیز آن چنان فریب زیرکانه‌ای است که من نیز مادام که ارزش یک ترفند موفق را درک نکنم خویش را در آن گرفتار می‌سازم.»

---

۱. یونگ دربارهٔ سمبولیسم کیمیا گری طلا در *راز اتفاق* (*Mysterium Coniunctionis* (1955/56. CW 14, §353ff به بحث نشسته است.

۲. ۱۵ سپتامبر ۱۹۱۵.

و دوباره یکه خوردم و فریاد زدم: «اوه فیلمون، آدمیان خود را در مورد تو فریب داده‌اند، پس تو آنها را فریب بده، اما کسی که کُنه تو را دریابد، کُنه خویش را درمی‌یابد.»

[1]اما فیلمون ساکت شد و به درون ابر کم‌سوی ناقطعیت پس نشست. مرا با افکارم واگذاشت. و این چنین به ذهنم خطور کرد که موانع مرتفع هنوز لازم است که بیشتر به خاطر حفاظت در برابر فضیلت‌های متقابل ـ به خاطر حفاظت در برابر مزاحمت‌های متقابل ـ همچنان بین آدمیان برپا شوند. به نظرم انگار به اصطلاح اخلاقیات مسیحی دوران ما برای جادوی متقابل ساخته شده است. چطور کسی می‌تواند عهده‌دار بار دیگری شود، اگر این هنوز والاترین چیزی باشد که آدم می‌تواند از یک مرد انتظار داشته باشد، آن است که او دست‌کم بار خود را خود بر دوش بگیرد.

اما شاید گناه در گرفتاری سکنی دارد. اگر فضیلت خودفراموشی را بپذیرم، خویشتن را به مستبد خودپسندی برای دیگری تبدیل کرده‌ام، و این چنین است که مجبور می‌شوم دوباره خودم را تسلیم نمایم تا یکی دیگر را ارباب خود سازم، که همیشه مرا با تأثیری ناپسند ترک می‌کند که منفعتی برای دیگری ندارد. مسلم است که این تأثیر متقابل جامعه را قوت می‌بخشد، اما روح فرد آسیب می‌بیند چون انسان می‌آموزد که به جای خودش همیشه از درون دیگری زیست کند. بر من روشن است که اگر آدم قادر باشد، نباید خود را تسلیم دیگری سازد، چرا که تسلیم شدن، به دیگران القا می‌کند، ـ یا در واقع آنان را وادار می‌سازد ـ تا بر همین منوال عمل کنند. اما چنانچه همه خود را تسلیم کنند چه پیش می‌آید؟ و این کاری احمقانه است.

نه اینکه چیز زیبا یا خوشایندی باشد که آدم با خویشتن خود زندگی کند، اما این به کار رهایی خویشتن می‌آید. از قضا، آدم مگر می‌تواند خودش را تسلیم کند؟ فرد این جور بردهٔ خود می‌شود. این ضد پذیرش خود است. اگر کسی بردهٔ خویش شود ـ و این در مورد هر کس که خودش را تسلیم می‌کند رخ می‌نماید ـ بوسیلهٔ خویشتن خود زندگی می‌کند. البته او خویشتن خود را زندگی نمی‌کند؛ بلکه خویشتن خودش را زندگی می‌بخشد.[2]

---

۱. ۱۷ سپتامبر ۱۹۱۵.

۲. نیچه در چنین گفت زرتشت می‌نویسد: «خویشتن نیز با چشمان حس در جستجو است، نیز با گوش‌های روح گوش فرامی‌دهد. خویشتن همیشه گوش می‌دهد و می‌گردد: مقایسه می‌کند، مقهور می‌گردد، تسخیر می‌کند، ویران می‌سازد. حکم می‌راند و نیز حاکم من است. ورای افکار و احساسات تو، برادر من، یک فرماندهٔ قدرتمند ایستاده است، یک حکیم ناشناخته ـ او خویشتن خوانده می‌شود»

(section I, "Of the despisers of the body", §I, p. 62).

زیر این قسمت در نسخهٔ متعلق به یونگ خط کشیده شده است. نیز در این نسخه سطوری در حاشیه و چند

← ادامهٔ پاورقی در صفحهٔ بعد

فضیلت خودفراموشی یک بیگانگی غیرطبیعی از گوهر خود شخص است، که در این صورت از رشد، محروم شده است. این یک گناه است که عامدانه بوسیلهٔ فضیلت‌مندی خود شخص، دیگری از خویشتن خود بیگانه شود، مثلاً از طریق گذاشتن بارش بر دوش خویش. این گناه بر ما بازتاب می‌یابد.[1]

اگر خود را به زیر استیلای خویشتن خودمان درآوریم، تسلیم کامل است، تسلیم کاملِ کامل. کارِ رهایی همیشه اول کار است که باید در مورد خودمان انجام دهیم، اگر آدم جرأت به زبان آوردن واژه‌ای این چنین بزرگ را داشته باشد. این کار نمی‌تواند بدون عشق به خودمان انجام شود. اصلاً این کار باید انجام شود؟ اگر کسی بتواند یک وضعیت مفروض را تاب بیاورد و احساس نیاز به رهایی نکند، قطعاً نفی است! حس کسالت‌بارِ نیازِ به رهایی می‌تواند سرانجام برای فرد از حد بگذرد. پس او درصدد برمی‌آید تا از شرّ آن خلاص شود و این چنین وارد کار رهایی می‌شود.

چنین به نظرم می‌رسد که ما به خصوص از حذف هر معنای زیبایی از اندیشهٔ رهایی سود می‌بریم، و حتی نیاز داریم این کار را بکنیم، وگرنه بار دیگر خود را فریب خواهیم داد، چون این واژه را دوست داریم؛ چون با این واژهٔ باشکوه، درخششی زیبا بر اوضاع گسترده می‌شود. اما فرد دست‌کم می‌تواند شک کند که آیا کار رهایی به خودیِ خود امری زیبا است یا نه. رومی‌ها، یهودی آویخته را کاملاً خوشایند خویش نیافتند، و شوق حزن‌انگیز و شدید به دخمه‌های گورستان ـ که سمبول‌های کم‌ارزش و بربری پیرامونشان محسوب می‌شد ـ شاید فاقد درخششی دلنشین در نگاه آنان بود، البته باید در نظر داشت که کنجکاوی گمراهانه آنان به هر چیز بربری و

← ادامهٔ پاورقی از صفحهٔ قبل

علامت تعجب درج شده است. یونگ در توضیح این پاراگراف به سال ۱۹۳۵ در سمیناری در باب زرتشت می‌گوید: «من از قبل به مفهوم خویشتن علاقمند بودم، اما مطمئن نبودم چطور باید آن را بفهمم. وقتی به این پاراگراف رسیدم برداشت‌های خودم را داشتم، و اینها به نظر من خیلی مهم آمدند... مفهوم خویشتن ادامه یافت تا خودش را به من تجویز کرد... فکر کردم نیچه یک جور شیء فی‌نفسه ورای پدیدهٔ روان‌شناختی مد نظرداشت... بعد نیز دیدم که وی مفهومی از خویشتن می‌سازد که مثل مفهوم شرقی آن بود؛ یک ایدهٔ آتمنی» (Atman نوعی روح حیات یا گوهر حیات در شخص در هندوییسم. ـ م) (*Nietzsche'S Zarathustra*, vol. 1. p. 391).

۱. نیچه در چنین گفت زرتشت می‌نویسد: «با همسایه‌های خود گرد می‌آیید و برای این واژه‌هایی زیبا دارید، اما به شما بگویم: عشق شما به همسایه‌تان عشق بد شما به خودتان است. شما از خود می‌گریزید و دوست دارید ازآن یک فضیلت بسازید: اما من حواسم به ورای (دگردوستی) شما هست» ("Of love of one's neighbour", 86)، تأکیدها مطابق نسخهٔ یونگ است).

زیرزمینی قبلاً برانگیخته شده بود.

فکر می‌کنم که انگار درست‌تر و سزاوارتر از همه این است که گفته شود: فرد ناآگاهانه با سکندری به درون کار رهایی فرومی‌غلتد، و این در صورتی است که فرد می‌خواهد از آنچه پرهیز نماید که شر غیرقابل تحمل، یک احساسِ نیازِ فائق نیامدنی به رهایی به نظر می‌رسد. این گام برداشتن به درون کار رهایی نه زیبا است نه دلنشین و نه ظاهری جذّاب از خود به نمایش می‌گذارد. و قضیه به خودی خود آن قدر دشوار است و پر از مشقت که آدم باید خود را یکی از بداحوالان به حساب بیاورد و نه یکی از آن خوش‌احوالان که درصددند که غنای خود را با دیگران قسمت کنند.

نتیجه اینکه: همچنان نبایستی از دیگری به منظور رهایی مفروض خود بهره بگیریم. دیگری جای پایی برای قدم ما نیست. بسیار بهتر است که با خودمان باشیم. نیاز به رهایی، بیشتر از طریق افزایش در نیاز به عشق که فکر می‌کنیم می‌توانیم با آن دیگری را شاد کنیم خود را ابراز می‌نماید. اما در همین لحظه لبریزیم از اشتیاق و میل به تغییر وضعیت خودمان. و دیگران را تا وصول به این هدف دوست داریم. اگر به هدفمان رسیده باشیم، دیگری به سردی، ما را ترک می‌گوید. اما این صحت دارد که ما نیز به خاطر رهایی خودمان به دیگری احتیاج داریم. شاید او داوطلبانه دست کمک به سوی ما دراز کند، چون ما در شرایط ناخوش احوالی و نومیدی به سر می‌بریم. عشق ما نسبت به او فداکارانه و ناخودپسندانه خواهد بود، که نباید این گونه باشد. این دروغی بیش نیست. زیرا هدف از آن رهایی خود ما است. عشق ناخودپسندانه تنها زمانی صحت دارد که تقاضای خویشتن را بتوان به کناری هل داد. اما روزی نوبت خویشتن فرا می‌رسد. چه کسی می‌خواهد خود را در برابر عشق به این چنین خویشتنی عاریت بخشد؟ قطعاً کسی هنوز نمی‌داند خویشتن یک مرد که خویشتن خود را فراموش نموده و از این برای خود، فضیلتی برساخته، تلخی و بی‌عدالتی و سم فراوانی در درون خود پناه داده است.

در نگاه و زبان خویشتن، عشق ناخودپسندانه گناهی است راستین.

[1] احتمالاً اغلب اوقات باید برای برقراری مجدد رابطه با خویشتن به سراغ خودمان برویم، چون خویشتن غالباً قطعه قطعه شده است، نه تنها توسط سیئات‌مان، بلکه نیز توسط فضایلمان. زیرا سیئات همانند فضیلت‌ها همیشه می‌خواهند در بیرون زیست کنند. اما ما به واسطهٔ زندگانی ثابت بیرونی، خویشتن را به دست فراموشی می‌سپاریم و به واسطهٔ این در خفا در بهترین

---

۱. ۱۸ سپتامبر ۱۹۱۵.

کوشش هایمان خودپسند می‌شویم.[۱] آنچه در خودمان از آن غفلت بورزیم، پنهانی خود را در اعمالمان نسبت به دیگران ادغام می‌نماید.

ما به واسطهٔ اتحاد با خویشتن به خدا می رسیم.[۲]

باید این را بگویم، نه با ارجاع به نظریات مردم باستان ـ یا این و آن مرجع ـ بلکه چون آن را تجربه کرده‌ام. این گونه برایم رخ داد. و قطعاً به طریقی بود که نه انتظارش را می‌کشیدم و نه آرزویش را داشتم. تجربه از خدا در این شکل غیرمنتظره و ناخواسته بود. کاش می توانستم بگویم این یک فریب است و فقط از روی رغبت بسیار این تجربه را رد می‌کردم. اما نمی توانم منکرش شوم که این ورای هر سنجشی بر من مستولی شده و به طور دائم به عمل خود در درون من ادامه می‌دهد. پس اگر این یک فریب است، پس فریب از خدایانِ من است. و اگر الان این بزرگ‌ترین تلخی باشد که می تواند برای من رخ دهد، باید به این تجربه اعتراف کنم و خدا را در آن تشخیص دهم. هیچ بینش یا مخالفت، آن قدر قوی نیست که بتواند توان و قوت این تجربه را فرو بنشاند. و حتی اگر خدایان خود را در یک تنفربرانگیز بی معنا افشا سازد، فقط می توانم اذعان کنم که خدایان را در آن تجربه کرده‌ام. حتی می‌دانم خیلی دشوار نیست تا یک نظریه نقل کنم که به کفایت، تجربهٔ من را تبیین کند و آن را به دانسته های پیشینم پیوند زند. خودم می توانستم این نظریه را بپرورانم و از لحاظ فکری کسب رضایت کنم، ولی هنوز این نظریه ناتوان است و نمی‌تواند حتی کوچکترین ذره دانشی که از خدایان تجربه کرده‌ام را فسخ کند. من خدایان را با تزلزل‌ناپذیری این تجربه، تشخیص دادم. کار مفیدی نمی توانم کرد مگر آنکه او را با این تجربه تصدیق نمایم. نمی‌خواهم به او ایمان بیاورم، نیازی ندارم که به او ایمان بیاورم، و نمی توانم به آن ایمان بیاورم. چطور آدم می تواند به این چنین چیزی ایمان بیاورد؟ باید ذهنم کاملاً مغشوش شده باشد که به این چنین چیزها باور داشته باشم. با توجه به سرشتشان، آنها نامحتمل ترین هستند. نه فقط نامحتمل، بلکه ناممکن برای قوهٔ ادراک ما. فقط یک مغز بیمار می تواند این گونه عوام فریبی

---

۱. یونگ به سال ۱۹۴۴ یادداشت می‌کند: «ادغام یا انسانی‌سازی خویشتن، آن‌طور که قبلاً نشان داده شد، ازطرف خودآگاه و آگاه ساختن خودمان از اهداف خودپسندانه‌مان آغاز می‌شود، این بدان معنا است که ما تفسیری از انگیزه‌های خود ارائه می‌دهیم و تلاش می‌کنیم تا سرحد امکان تصویری عینی از موجودیت خود شکل دهیم» (Transformation Symbolism in the mass, CW 11, §400). این متناظر است با فرآیند ارائه نمایش در بخش آغازین مداقات.

۲. کتاب سیاه ۵ ادامه می‌دهد: «که آسمان و دوزخ را در خودش یگانه می‌کند» (ص ۹۲). مقایسه شود با «سمبولیسم دگردیسی در عشای ربانی»: «بعد خویشتن به مثابه یک اتفاق اضداد ایفای نقش می‌کند و این چنین مستقیم‌ترین تجربه از الوهیت را، که به لحاظ روان‌شناختی اصلاً قابل درک نیست، شامل می‌شود» (1941, CW II, §396).

کند. من مثل آن اشخاص بیماری هستم که مغلوب توهم و فریب حسی شده‌اند. اما باید بگویم که خدا ما را بیمار کرد. ایمان به خدا را در بیماری‌ام تجربه کردم. یکی از خدایان، ما را به بیماری خرد مبتلا می‌سازد. او روح را با مسمومیت انباشته می‌نماید. او ما را با آشوبی گیج‌کننده پر می‌کند. او چند نفر را درهم خواهد شکست؟

خدا در حالتی خاص از روح بر ما ظاهر می‌شود. بنابر این، از طریق خویشتن به خدا می‌رسیم.[۱،۲] نه اینکه خویشتن خدا است، هرچند به واسطهٔ خویشتن به خدا می‌رسیم. خدا پشت خویشتن است، بالاتر از خویشتن، وقتی ظاهر شود خود خویشتن است، اما او به شکلی ظاهر می‌شود که انگار ما ناخوشی هستیم و باید خود را از شفا دهیم.[۳] ما باید خود را التیام بخشیم، چون آن شدیدترین زخم ما نیز هست.

زیرا در اولین وهله قدرت خدا کاملاً در خویشتن است، چون خویشتن کاملاً در خدا است، زیرا ما با خویشتن نبودیم. باید خویشتن را به سمت خود بکشیم. بنابراین ما باید برای خویشتن خویش با او کشتی بگیریم. چون او یک نیروی قدرتمند درک‌ناپذیر است که خویشتن را در بیکران، در انحلال محو می‌کند.

---

۱. یونگ به سال ۱۹۲۱ دربارهٔ خویشتن نوشت: «اما تا جایی که من فقط مرکز حوزهٔ خودآگاهی من باشد، دیگر با تمامیت روان من برابر نیست، و صرفاً یک عقده است در میان دیگر عقده‌ها. پس بین من و خویشتن تمایز قائل می‌شوم، چون «من» فقط سوژهٔ خودآگاهی من است، در حالی که خویشتن سوژهٔ تمام روان من است، که ناخودآگاه را نیز شامل می‌شود» (*Psychological Types*, CW 6, §706). یونگ به سال ۱۹۲۸ فرآیند فردیت را به شکل «صیرورت خویشتن» و «تحقق خویشتن» توصیف می‌کند.

(*The Relations between the* I *and the Unconscious*, CW 7, §266).

یونگ خویشتن را به شکل کهن‌الگوی نظم، تعریف می‌کند و متذکر می‌شود که بازنمایی‌های خویشتن از خدا - تصویرها تمایزناپذیر هستند.

(ch. 4, "The self', *Aion: Contributions* to *the Symbolism of the Self*, CW 9, 2).

او به سال ۱۹۴۴ این طور یادداشت می‌کند که وی این عبارت را بدین دلیل برگزیده که چون این مفهوم «در یک سو به حد کفایت معین است تا جمع کلیت انسان را منتقل کند و در سوی دیگر به حد کفایت نامعین که سرشت توصیف‌ناپذیر و نامشخص تمامیت انسان را بیان بدارد... «خویشتن» در تداول علمی نه به مسیح و نه به بودا اشاره دارد، بلکه به تمامیت شخصیت‌هایی اشاره می‌کند که معادل آن هستند، و هریک از این شخصیت‌ها **نمادی از خویشتن** است (*Psychology and Alchemy*, CW 12, §20).

۲. بخش زیر از روی کتاب سیاه ۵ به شیوه‌ای که جداساختن آن دشوار است بازسازی شده است.

۳. یونگ در سال ۱۹۲۹ می‌نویسد: «خدایان بدل به بیماری شده‌اند؛ زئوس دیگر نه بر المپوس که بر شبکهٔ خورشیدی عصبی زیر معده (Solar Plexus) حکمرانی می‌کند و آدم‌هایی کنجکاو برای اتاق مشاورهٔ دکتر تولید می‌کند» ("Commentary of 'The Secret of the Golden Flower": CW 13, §54).

از این رو وقتی خدایان بر ما ظاهر می‌شوند ما ابتدا ناتوان، متفرق، بیمار، مسموم با قوی‌ترین سم، اما سرمست از بیشترین سلامت هستیم.

ولی نمی‌توانیم در این حالت بمانیم، چون تمام قدرت‌های جسمانی ما بسان روغنی در مشعل سوخته شده است. از این رو باید بکوشیم تا خویشتن را از خدایان آزاد کنیم، تا بتوانیم زندگی کنیم.[1]

[2]این قطعاً برای خرد ما ممکن و حتی کاملاً آسان است تا خدا را منکر شویم و فقط از بیماری سخن بگوییم. بدین گونه قسمت بیمار را می‌پذیریم و نیز می‌توانیم آن را شفا بخشیم. اما این شفایی خواهد بود همراه با از دست دادن. ما قسمتی از زندگانی را از کف می‌دهیم. زندگی را ادامه می‌دهیم، اما همچون کسانی که افلیج شده‌اند. خاکستر مردگان در آنجایی است که آتش زبانه کشد.

اعتقاد دارم که گزینه در اختیار ما است: من شگفتی‌های زندهٔ خدا را ترجیح می‌دهم. هر روز کلّ زندگانی خود را وزن می‌کشم و همچنان درخشندگی آتشین خداوند را به سان یک زندگانی والاتر و انباشته‌تر از خاکسترهای عقلانیت می‌انگارم. خاکسترها به نظر من خودکشی جلوه می‌کنند. شاید بتوانم آتش را فرو بنشانم، اما نمی‌توانم تجربهٔ خدا را برای خودم منکر شوم. نمی‌توانم خود را از این تجربه رها بکنم و نیز نمی‌خواهم این کار صورت گیرد، چون می‌خواهم زندگی کنم. زندگانی من خواهان کل خود است.

بنابر این باید زندگانی خویش را خدمت کنم. باید در این راه به آن نائل شوم. اما باید آن را طوری بدست آورم که زندگانی من طی آن کامل شود. زیرا به نظر می‌رسد گناه باشد، اگر آنجا که همچنان میسر است زندگانی را کامل انجام داد، آن را ناقص انجام دهیم. پس خدمت به خویشتن، خدمت الهی و خدمت به نوع بشر است. اگر خویش را بربکشم نوع بشر از جنس خود را تسکین

---

۱. کتاب سیاه ۵ ادامه می‌دهد: «خدا قدرت دارد، و خویشتن ندارد. ناتوانی از این رو نباید مذموم شمرده شود، بلکه وضعیتی است که باید تاب آورده شود. / خدا از درون خود عمل می‌کند. این باید به خودش واگذاشته شود. آنچه با خویشتن انجام دهیم، با خدا انجام می‌دهیم. / اگر خویشتن را تحریف کنیم، خدا را نیز تحریف کرده‌ایم. خدمت به خود خدمتی الهی است. بدین نحو انسانیت خودمان را تسکین بخشیم اینکه یک مرد بار دیگری را بر دوش بکشد، امری غیراخلاقی به شمار می‌آید. باید هرکس خود بار خود بر دوش بکشد: این کمترین چیزی است که آدم می‌تواند تقاضا کند که هرکس انجام دهد. در بهترین حالت می‌توانیم نشان دهیم که دیگران چطور بار خود را حمل کنند. / بخشیدن همه چیز به فقرا یعنی تعلیم آنها به بطالت. ترحم و دلسوزی نباید باعث شود که بار دیگران را بر دوش بکشد، بلکه باید معلمی سخت‌گیر باشد. انزوا با خودمان پایانی ندارد. این فقط تازه آغاز راه است» (صص ۹۳ـ۹۲).

۲. چهار پاراگراف بعد در کتب سیاه نیامده‌اند.

می‌دهم.

من باید خویشتن خود را از خدایان آزاد کنم[۱]، زیرا آنچه که تجربه کردم خویشتن بیش از عشق است؛ او نفرت نیز هست، او بیش از زیبایی است، او اشمئزاز نیز هست، او بیش از درایت و حکمت است، او بی‌معنایی نیز هست، او بیش از قدرت است، او ناتوانی نیز هست، او بیش از همیشه حاضر مطلق است، او مخلوق من نیز هست.

طی شب بعد، دوباره صدای فیلمون را شنیدم که گفت:[۲]

«نزدیک‌تر بیا، وارد دخمهٔ خدایان شو. محل کار تو باید در دخمه باشد. خدا نباید در تو زندگی کند، بلکه تو باید در خدا زندگی کنی.»

[۳]این کلمات مرا آشفته کرد، چون دقیقاً کمی قبل به این فکر می‌کردم که خود را از خدا رها کنم. اما فیلمون به من اندرز می‌دهد که حتی عمیق‌تر به خدا ورود کنم.

از وقتی روح آسمانی به قلمروهای بالاتر صعود کرده، فیلمون هم متفاوت شد. او ابتدا به شکل یک جادوگر که در سرزمین دوردست زندگی می‌کند بر من ظاهر شد، اما بعد، نزدیکی او را حس کردم و چون روح آسمانی صعود کرده بود دانستم فیلمون مرا مسموم کرده و زبانی برای من بیگانه و با حساسیتی متفاوت به من بخشیده است. این مدت زمانی که او برخاست محو می‌گردید و تنها فیلمون آن زبان را نگه داشت. اما حس کردم که وی راه‌های متفاوتی نسبت به راه‌های من رفته است. شاید بزرگ‌ترین فصل از آنچه در بخش قبلی این کتاب نوشته‌ام توسط فیلمون به من اعطا شد.[۴] نتیجه اینکه انگار مسموم شده‌ام. اما اکنون متوجه شدم که فیلمون شکلی متفاوت و متمایز از شکل من را به خود گرفته است.

{۴}[۵] چند هفته بعد سه سایه به من نزدیک شدند. از نَفَس سردشان متوجه شدم که مرده‌اند.

---

۱. در نسخه‌ای که یونگ از اثر اکهارت، ***نوشته‌ها و خطابه‌ها***، دارد زیر عبارت «که روح نیز خدا را باید از دست دهد!» خط کشیده شده است، و یک نوار کاغذ در آن هست که بر روی آن نوشته شده: «روح باید خدا را از دست بدهد»

(Meister Eckhart, *Schriften und Predigten. Aus dem Mittelhochdeutschen ubersetzt und herausgegebenvon Herman Buttner*, 2 vols [Eugen Diederichs, 1912], p. 222).

۲. این صدا در کتاب سیاه ۵ به عنوان صدای فیلمون معرفی نشده است.

۳. دو پاراگراف بعد در کتاب سیاه ۵ نیامده‌اند.

۴. نسخهٔ اولیهٔ دست‌نوشت ادامه می‌دهد: «و به واسطهٔ من سخن گفت» (ص ۳۷).

۵. دوم دسامبر ۱۹۱۵.

اولین آنها به یک زن تعلق داشت. او نزدیک شد و صدای وزوز خفیفی درمی‌آورد، شبیه وزوز بال‌های یک سوسک خورشید. بعد او را شناختم. وقتی او هنوز زنده بود، اسرار مصریان را برای من آشکار ساخته بود، قرص سرخ خورشید و آواز بال‌های زرین. او سایه‌وار باقی ماند و من به سختی می‌توانستم حرف‌های او را بفهمم. او گفت:

«وقتی مُردم شب بود ـ تو هنوز در روز زنده هستی ـ هنوز روزهایی هست، سال‌هایی پیش رویت ـ چه کاری را شروع خواهی کرد ـ آن کلمه را بگو تا بدانم ـ آه، تو نمی‌توانی بشنوی! چه سخت است ـ کلمه را به من بگو!»

با نگرانی پاسخ دادم: «آن کلمه را نمی‌دانم.»

اما او فریاد زد: «آن نماد، واسطه، ما دنبال نماد می‌گردیم، تشنهٔ آن هستیم، برای ما روشنایی بیاور.»

«از کجا؟ چطور؟ آن نمادی را که تقاضا داری نمی‌شناسم.»

اما اصرار داشت: «تو می‌توانی این کار را بکنی، دستت را به سوی آن دراز کن.»

و دقیقاً همین لحظه بود که نشانه در دست من قرار گرفت و لبریز از شگفتی و حیرتِ بی‌پایان به آن نگاه کردم. بعد او با صدای بلند و شادمانه با من چنین گفت:[1]

«همین است، هُپ همین است، نمادی که می‌خواستیم، نمادی که نیاز داشتیم. این به شدت ساده است، ابتدائاً احمقانه، طبیعتاً خداسان، ستون دیگر خدا. این دقیقاً ستونی است که بدان نیاز داریم.»

پاسخ دادم: «چرا به هپ احتیاج داری؟»[2]

---

۱. به جای این پاراگراف در کتاب سیاه ۵ آمده است: «یک فالوس؟» (ص ۹۵). در کتاب سیاه ۵ هیچ اشاره‌ای به هپ نیامده است. ارجاعات ذیل ممکن است مرتبط با این باشند. والیس باج در **بهشت و دوزخ مصری** (Wallis Budge, The Egyptain Heaven and Hell) می‌نویسد: «فالوس این پپی (Pepi نام برخی از شاهان مصر. ـ م) هپ است» (جلد ۱، ص ۱۱۰). او متذکر می‌شود که هپ پسر هورس (Horus هورس خدای خورشید مصری است که معمولاً با سر قوش نشان داده می‌شود. ـ م) است (ص ۴۹۱ ـ یونگ در نسخهٔ خود در حاشیهٔ این مطلب علامت زده است). ضمناً این‌طور یادداشت کرده است که «در کتاب مردگان این چهار فرزند هورس سهم بسیار برجسته‌ای بر عهده دارند، و درگذشته تلاش داشته تا یاری و حمایت آنها را به هر قیمت ممکن کسب نماید، هم با پیشکش و هم با دعا... این چهار فرزند هورس حفاظت از درگذشته را بین خود تقسیم می‌کنند، و تا سلسلهٔ پنجم دریافته‌ایم که آنها در جهان مردگان زندگانی وی را اداره می‌کنند» (همان، زیر کلمات در نسخهٔ یونگ خط کشیده شده است)

[London: Kegan Paul, Trench and Trubner, 1905]).

۲. در کتاب سیاه ۵ آمده است: «به این ستون الهی» (ص ۹۵).

«او در نور است، خدای دیگر در شب است.»

جواب دادم: «اوه، محبوب من، آن چیست؟ خدای روح در شب است؟ آیا همان پسر است؟ پسر قورباغه‌ها؟[1] وای بر ما اگر او خدای روز ما باشد!»

اما مُرده پر از حسِّ پیروزی سخن گفت:

«او روح تن است، روح خون، او عصارهٔ تمامی عصاره‌های جسمانی است، روح اسپرم و امعا و احشا، اعضای تناسلی، روح سر، پاها، دست‌ها، مفاصل، استخوان‌ها، چشمان و گوش‌ها، اعصاب و مغز؛ او روح خلط و مدفوع است.»

لبریز از وحشت، داد زدم: «تو شیطانی؟ نور خداییِ درخشان من کجا مانده است؟»

اما او گفت: «جسم تو با تو می‌ماند، محبوب من، جسم زندهٔ تو. اندیشهٔ روشنگر از جسم می‌آید.»

گفتم: «از کدام اندیشه حرف می‌زنی؟ من چنین اندیشه‌ای نمی‌شناسم.»

«مثل یک کرم به اطراف می‌خزد، مثل یک مار، کمی آنجا، کمی اینجا، مثل یک سمندر کور دوزخ.»

«بعد باید زنده دفن شوم. چه وحشتی! چه پوسیدگی و تعفنی! آیا باید خودم را کاملاً بچسبم، مثل یک انگل؟»

او گفت: «آری، خون بنوش، آن را بالا بکش، از این لاشه، دلی از عزا درآور، درون آن عصاره‌ای است، قطعاً حال به‌هم‌زن، اما تو را قوت می‌دهد. لازم نیست بفهمی، بلکه بمک!»

خشمگین فریاد زدم: «وحشت لعنتی! نه، نه، نه.»

سپس گفت: «این نباید تو را آزرده کند، به این خوراک نیاز داریم، به عصارهٔ زندگانی آدمیان، چون می‌خواهیم در زندگانی تو شریک باشیم. بدین‌سان ما می‌توانیم به تو نزدیک‌تر شویم. می‌خواهیم خبرهایی از چیزهایی که لازم داری از آن آگاه شوی به تو بدهیم.»

«این بسی مهمل است! در مورد چه حرف می‌زنی؟»

[2]اما مثل آن روز که آخرین‌بار او را در میان زندگان دیدم به من زل زد، و چیزی از راز بقایای مصریان به من نشان داد که آن موقع از معنای آن بی‌خبر بودم. و به من گفت:

«این کار را برای من، برای ما انجام بده. آیا میراث مرا به یاد داری، قرص سرخ خورشید،

---

۱. قورباغه به علت قدرت باروری و میزان زیاد زاد و ولد در اساطیر مصر الههٔ باروری محسوب می‌شد. ـم

۲. این پاراگراف در کتاب سیاه ۵ موجود نیست.

بال‌های طلایی و تاج گل زندگانی و جاودانگی را؟ و نامیرایی، که در این مورد چیزهایی برای دانستن هست.»

«راه منتهی به این دانش دوزخ است.»

[۱] از این لحظه اندوهگین سر به گریبان بردم، چون به سنگینی و ناتوانی در درک و انزوای بی‌حد و حصر این راه شک برده بودم. و پس از کشمکشی طولانی با همه ضعف و بزدلی‌ام، تصمیم گرفتم این انزوای خطای مقدس و حقیقت همیشه جاوید را خودم بر عهده بگیرم.[۲]

و شب سوم مردهٔ محبوبم را مورد خطاب قرار دادم و از او خواستم:

«دانش کرم‌ها و مخلوقات خزنده را به من بیاموز، دریچهٔ تاریکی این ارواح را بر من باز کن!»

زمزمه کنان گفت: «خون بده، تا بتوانم آن را بنوشم و توان سخن بیابم. وقتی گفتی قدرت را به پسر وامی‌گذاری، دروغ می‌گفتی؟»

«نه، دروغ نمی‌گفتم. اما چیزی را به زبان آوردم که نمی‌فهمیدم.»

بعد گفت: «اگر می‌توانی چیزی را بگویی که نمی‌فهمی سعادتمند هستی. پس گوش کن: هپ[۳] بنیان نیست، بلکه قلهٔ کلیسا است که هنوز مغروق آرمیده است. ما به این کلیسا محتاجیم چون می‌توانیم در آن با تو زندگی کنیم و در زندگانی تو شراکت داشته باشیم. تو به زبان خودت ما را بیرون کردی.»

«به من بگو، آیا هپ برای تو نشانهٔ کلیسا است و به آن امیدواری به اجتماع با زندگان؟ حرف بزن، چرا مردد هستی؟»

او با صدایی ضعیف ناله‌ای برکشید و گفت: «خون بده، خون نیاز دارم.»[۴]

جواب دادم: «پس از قلبم خون بردار.»

او جواب داد: «از تو متشکرم، این سرشار از زندگانی است. هوای جهان سایه رقیق است چون بر روی اقیانوس هوا، همچون پرندگان بالای دریا معلق هستیم. بسیاری فراتر از حدود رفتند، بر روی مسیرهای مبهم و نامشخص فضای بیرونی بال‌بال می‌زنند، و در دنیاهای بیگانه با خطر برمی‌خورند. ولی ما، که هنوز نزدیک هستیم و ناقص، راغب به این هستیم که خودمان را در دریای هوا فرو کنیم و به زمین بازگردیم، به زندگی. تو صورتی حیوانی نداری که من بتوانم وارد

---

۱. پنجم دسامبر ۱۹۱۵.

۲. این پاراگراف در کتاب سیاه ۵ موجود نیست.

۳. در کتاب سیاه ۵ آمده است: «فالوس». مقایسه شود با رویای کودکی یونگ در مورد فالوس آیینی در معبد زیرزمینی.

۴. نگاه کنید به یادداشت ۲ ص ۴۴۴ همین کتاب.

آن شوم؟»

با وحشت داد زدم: «چی، تو می‌خواهی سگ من باشی؟»

جواب داد: «اگر بشود آری، حتی خوشم می‌آید سگ تو باشم. از نظر من تو آن قدر ارزشمندی که نمی‌شود به بیان آورد، تو همهٔ امید منی، که همچنان به زمین چسبیده است. هنوز دوست دارم تکمیل‌بودن آنچه خیلی زود ترک کردم را شاهد باشم. به من خون بده، خون زیاد!»

نومیدانه جواب دادم: «پس بنوش، بنوش، تا بشود آنچه باید بشود.»

با صدایی مردد زمزمه کرد: «بریمو[1] ـ حدس می‌زنم این جور صدایش می‌کنی ـ بریموی کهن ـ که چگونگی آغاز است ـ کسی که پسر را در خود داشت ـ هپ قدرتمند، که از دل شرم خود رشد کرد و به دنبال زن آسمان تقلا نمود، و بر زمین طاق زد، زیرا بریمو، بالا و پایین، پسر را در بر دارد.[2] او پسر را باردار است و می‌پروراند. پسر زاده از زیر، بالا را بارور می‌کند، چون زن، مادر اوست، و مادر زن او.»

پر از تنفر و خشم فریاد زدم: «تعلیم دوزخی! همین قدر گفتن از میستریوم هراس‌انگیز کافی نیست؟»

«اگر آسمان آبستن شود و دیگر نتواند ثمر خود را نگه دارد، مردی را می‌زاید که بار گناه را بر دوش می‌کشد ـ درخت زندگانی و دوام بی‌پایان همین است. خونت را به من بده! گوش کن! معما وحشتناک است: وقتی بریمو، بریموی آسمانی، آبستن بود، اژدها را به دنیا آورد، ابتدا مواد پس از زایمان بعد پسر، هپ، و آن که هپ را با خود دارد. هپ طغیان پایین است، اما پرنده از بالا می‌آید و بر سر هپ فرو می‌نشیند. آرامش این است. تو یک ظرف هستی. حرف بزن، آسمان، بارانت را فرو بریز. تو یک پوسته هستی. پوسته‌های خالی چیزی نمی‌ریزند. آنها می‌گیرند. باشد که این از تمامی بادها جاری شود. بگذار به تو بگویم که رویدادی دیگر دارد سر می‌رسد. یک روز، دو روز، روزهای بسیار می‌گذرد. نور روز پایین می‌رود و سایه را روشن می‌سازد، در حالی که خودش سایه‌ای است از خورشید. زندگانی به یک سایه بدل می‌شود، و سایه خود را جان

---

۱. یونگ در سال ۱۹۱۲ در مورد اسرار هکات (Hecate) که انتهای قرن چهارم در روم رواج داشتند بحث می‌کند. هکات، الههٔ جادو و اوراد، جهان مردگان را پاسداری می‌کرد، و به عنوان عامل فرستندهٔ جنون شناخته می‌شد. او با بریمو (Brimo)، یک الههٔ مرگ، یکی شناخته می‌شد.

(*Transformations and Symbols of the Libido*, CW B, §586ff).

۲. یونگ در دگردیسی‌ها و نمادهای لیبیدو (۱۹۱۲) به نوت Nut، الههٔ مصری آسمان، که بر روی زمین طاق می‌زند، روزانه خدای خورشید را می‌زاید، اشاره دارد (CW B, §364).

می‌بخشد، سایه‌ای که بزرگ‌تر از توست. فکر می‌کنی سایهٔ تو پسر توست؟ او در میانهٔ روز کوچک است، و در میانهٔ شب آسمان را پر می‌کند.»[1]

اما من از پا افتاده‌ام و نومید، دیگر هیچ نمی‌توانم بشنوم آن وقت به مرده گفتم:

[2]«پس تو پسر هراس‌انگیز را معرفی می‌کنی که زیر من زندگی کرد، زیر درختان بر روی آب؟ آیا او همان روح است که آسمان‌ها فرو می ریزند، یا او کرم بی روح است که زمین می زاید؟ ای آسمان‌ها ـ ای منحوس‌ترین زهدان‌ها! آیا می‌خواهی به خاطر سایه، زندگانی را از من بیرون بمکی؟ آیا چنین انسانیتی به خاطر الوهیت کاملاً هدر نمی رود؟[3] آیا همهٔ اشتیاق زندگی کردن متعلق به توست، تو ای مرده؟ تو فرصت زندگانی نداشتی؟ یا از آن استفاده نکردی؟ آیا یک زنده باید زندگانی‌اش را به خاطر تو از دست بدهد، تویی که جاودانگی نداشتی؟ حرف بزن، تو سایه‌هایی را که پشت در من هستند و تقاضای خون مرا داشتند، ساکت کردی!»

سایهٔ مرده صدای خود را بلند کرد و گفت: «می‌بینی ـ یا هنوز نمی‌بینی، که زندگان با زندگانی تو چه می‌کنند. آن را تلف می‌کنند. اما با حضور من تو خودت را زندگی می‌کنی، چون من تعلق به تو دارم. من جزئی از پیروان و رهروانِ تو هستم. گمان می‌کنی زندگان تو را می‌بینند؟ آنها فقط سایهٔ تو را می‌بینند، نه تو را ـ توی خادم، توی حامل، توی ظرف...»

«شما چطور این همه حرف می زنید! مگر من تحت فرمان شما هستم؟ نباید دیگر نور روز را ببینم؟ باید به سایه‌ای تبدیل شوم با جسم زنده؟ شما بی‌شکل و فراتر از دسترس من هستید، و سرمای گور را منتشر می‌کنید و حس تهی‌بودن را. بگذارم زنده دفنم کنید ـ چه فکر کردید؟ به نظرم بی‌درنگ اول، من باید بمیرم. آن ملاحت و شیرینی را دارید که خوشایند قلب من باشد و آتشی که دست‌های مرا گرم کند؟ شما چه هستید، شما سایه‌های سوگوار؟ شما اشباح کودکانید! از خون من چه می‌خواهید؟ به راستی که حتی از آدمیان هم پلیدترید. آدمیان کمی می‌دهند، ولی شما چه می‌دهید؟ آیا زندگان را برمی‌سازید؟ زیبایی گرم را؟ یا شاید شادی را؟ یا اینکه: اینان همه به دوزخ اندوهبار شما می روند؟ در مقابل چه عرضه می‌دارید؟ اسرار را؟ آیا زندگان با اینها زندگی می‌کنند؟ اگر زندگان نتوانند با اسرار شما زندگی کنند، پس آنها را حقه می‌دانم.»

اما او حرف مرا قطع کرد و فریاد زد: «آدم گستاخ، بس است، تو نَفَس من را بریدی. ما سایه هستیم؛ تو هم به یک سایه بدل شو آن وقت آنچه می‌دهیم به چنگ خواهی آورد.»

---

۱. این پاراگراف از روی کتاب سیاه ۵ بازنویسی شده است.

۲. هفتم دسامبر ۱۹۱۵.

۳. نهم دسامبر ۱۹۱۵.

«مردن را نمی‌خواهم تا به تاریکی شما فرو روم.»

او گفت: «اما شما باید بمیرید. فقط باید بگذارید دفن شوید.»

«در آرزوی رستاخیز؟ الان وقت شوخی نیست!»

اما او آرام گفت: «تو به آنچه پیش می‌آید بدگمانی. دیوارهای سه‌گانه پیش روی تو هستند و نادیدنی ـ به سمت دوزخ به همراه اشتیاق و احساس تو! دست‌کم تو ما را دوست نداری، پس در مقایسه با آدمیانی که پای در راه عشق و شکیبایی تو می‌گذارند و مجبورت می‌کنند تا از خودت یک احمق بسازی، هزینهٔ خیلی کمتری برای تو ایجاد می‌کنیم.»

«گفتم: ای مردهٔ من، به گمانم داری به زبان من حرف می‌زنی.»

با تمسخر جواب داد: «آدمیان عشق می‌ورزند ـ و تو...! چه اشتباهی! این همه به معنای این است که تو می‌خواهی از خویشتن خود فرار کنی. تو با آدمیان چه می‌کنی؟ تو آنها را به خودبزرگ‌بینی وسوسه و اغوا می‌نمایی، که خودت قربانی آن شده‌ای.»

«اما این مایهٔ اندوه من است، مرا به درد می‌آورد، بر سر من فریاد می‌کشد؛ اشتیاق زیادی دارم، هر چیز لطیف شکوه می‌کند، و قلب من آرزومند است.»

اما او هیچ رحم و گذشتی نداشت و گفت: «قلب تو به ما تعلق دارد، از آدمیان چه می‌خواهی؟ گفتم: دفاع از خود دربرابر آدمیان ـ گفت: تا بر روی دو پای خودت قدم برداری، نه بر عصاهایی از جنس آدمیزاد. گفتم: آدم به فهمیدن نیاز دارد، اما همیشه عشق می‌خواهد تا بتواند از خودش بگریزد. گفت: این باید متوقف شود. چرا احمق‌ها بیرون می‌زنند و انجیل را بر سیاهان موعظه می‌کنند، بعد آن را در وطن خود به تمسخر می‌گیرند. چرا این وعاظ ریاکار از عشق سخن می‌گویند، عشق الهی و انسانی، و از همان انجیل برای توجیه برپا ساختن جنگ بهره می‌برند و ستم‌های وحشت‌آور مرتکب می‌شوند؟ از همه مهم‌تر، به دیگران چه تعلیم می‌دهند وقتی خودشان تاگردن در گنداب فریب و نیرنگ و خودفریبی فرو رفته‌اند؟ مگر آنها خانهٔ خود را پاک کرده‌اند، مگر شیطان درون خود را شناخته‌اند و آن را بیرون انداخته‌اند؟ امّا چون هیچ کدام را نمی‌کنند، پس عشق را موعظه می‌کنند تا بتوانند از خود بگریزند، و آنچه با دیگران می‌کنند باید همان را با خود کنند. اما این عشق بسیار عزیز است، اگر وقف خویشتن خود آدم شده باشد، و همچون آتش سوزان است. این ریاکاران و دروغگویان این را متوجه شده‌اند ـ مثل خود تو ـ و

ترجیح می‌دهند دیگران را دوست بدارند. این عشق است؟ این ریاکاری و فریب‌آمیز است.[1] این همیشه از درون خودتان شروع می‌شود و در همه مورد و از همه مهم‌تر با عشق آغاز می‌شود. آیا باور دارید آن کس که بی‌هیچ گذشتی خود را مجروح می‌کند با عشقش به دیگری خوبی می‌نماید؟ نه، البته که این باور را ندارید. حتی می‌دانید که او فقط دیگری را می‌آموزد که چطور آدم باید خودش را مجروح سازد، تا بتواند دیگران را به ابراز همدلی وادارد. بنابر این شما باید یک سایه باشید که آدمیان به این نیاز دارند. آنها چطور می‌توانند از ریاکاری و بلاهت عشق شما بگریزند، اگر خودتان نتوانید؟ زیرا همه چیز از خودتان شروع می‌شود. ولی اسب‌تان هنوز نمی‌تواند از شیهه کشیدن دست بردارد. حتی بدتر، فضیلت شما سگی است جنبان، سگی‌ها رو غران، سگی لیس زن، سگی پارس‌کنان ـ و شما آن را عشق انسانی می‌نامید! اما عشق عبارت است از: تحمل و تاب آوردن خویشتن. این جور شروع می‌شود. به راستی که به خود تو برمی‌گردد؛ تو هنوز آبدیده نشده‌ای؛ آتش‌های دیگری مانده که باید سراغ تو بیایند تا انزوای خود را بپذیری و عشق ورزیدن را بیاموزی.

در مورد عشق چه سؤالی داری؟ عشق چیست؟ از همه مهم‌تر، زندگی از عشق برتر است. آیا جنگ عشق است؟ تو ملزمی به بررسی اینکه آیا عشق انسانی ـ وسیله‌ای مثل وسایل دیگر ـ هنوز به قدر کفایت به چه کار می‌آید. بنابر این از هر چیز مهم‌تر، انزوا است، تا آنکه همهٔ ملاحظات تو نسبت به خودت از میان برود. باید بیاموزی منجمد شوی.»[2]

پاسخ دادم: «من فقط گور جلوی خودم را می‌بینم، چه ارادهٔ مصیبت‌باری بر فراز من ایستاده؟»

«ارادهٔ خدا، از تو قوی‌تر است، از تو که برده‌ای، تو که یک ظرفی. تو که در کف اختیار بزرگ‌تر از خودت افتاده‌ای. او از رحم هیچ نمی‌داند. نقاب‌های مسیحی‌تان فرو افتاده‌اند، همان پرده‌هایی که جلو چشمانتان را کور کرده بودند. خدایان دوباره قدرتمند ظاهر شده‌اند. یونگ

---

۱. یونگ از منتقدین مبلغین مسیحی بود. نگاه کنید به: "The problems of the soul of modern men", (1931), CW IO, §185.

۲. کتاب سیاه ۵ ادامه می‌دهد: [مرده:] «کار تو.» [من:] «منظورت چیست، کار من؟ علم من، کتاب من؟» [مرده:] «آن کتاب تو نیست، آن کتاب است. علم آن چیزی است که می‌کنی. بکن، بی‌هیچ درنگی، راه برگشتی نیست، فقط جلو رفتن. عشق تو بدانجا تعلق دارد. مسخره است ـ عشق تو! باید بگذاری مرگ رخ دهد.» [من:] «دست‌کم مردگان را اطراف من رها کن.» [مرده:] «مرده به قدر کافی هست، تو محاصره شده‌ای.» [من:] «چیزی نمی‌بینم» [مرده:] «باید متوجه آنها بشوی» [من:] «چطور؟ چطور می‌توانم؟» [مرده:] «پیش برو. همه چیز به سراغت خواهد آمد. نه امروز، بلکه فردا» (صص ۱۷ـ۱۱۶).

آدمیان سبک‌تر از یوغ خدایان است؛ پس هرکس از سر ترحم درصدد زیر یوغ بردن گردن دیگری است. اما کسی که در کف اختیار آدمیان نیفتد در دستان خدایان می‌افتد. باشد که در امان باشد و شاید وای بر کسی که راه گریزی نیست.»

فریاد زدم: «آزادی این است؟»

«گفت: بالاترین آزادی. فقط خدا بالای سر تو است، به واسطهٔ خودت. هرقدر می‌توانی خود را با این و آن تسلی بخش. خدا درهایی که نمی‌توانی بگشایی را واقف است. بگذار احساساتت مثل توله سگ ناله سر دهند. گوش‌های بالا نمی‌شنوند.»

«گفتم: اما آنجا هیچ برآشفتگی و خشمی به خاطر انسان نیست؟»

«خشم؟ خشم تو مایهٔ خندهٔ من است. خدا فقط قدرت و آفرینش را می‌داند. او فرمان می‌دهد و تو عمل می‌کنی. اضطراب‌های تو مضحک‌اند. فقط یک جاده وجود دارد، جادهٔ نظامی الوهیت.»

مرده این کلمات بیرحمانه را به من گفت.[1] در حالی که نمی‌خواستم از هیچ کس اطاعت کنم، بایستی فرمانبردار این صدا باشم. او سخنانی بیرحمانه در مورد قدرت خدایان به زبان آورد.[2] باید به نوری نو، خورشیدی سرخ و خون رنگ، یک شگفتی رنج‌آور، خوشامد بگوییم. هیچ‌کس مرا به این کار وا نمی‌دارد؛ فقط ارادهٔ بیگانه در من فرمان می‌راند و من نمی‌توانم بگریزم چون هیچ مبنایی برای این کار ندارم.

خورشید، بر من ظاهر می‌شود، در دریای خون شنا می‌کند و مویه سر می‌دهد؛ پس به مرده گفتم:

«این باید قربانی ساختن شادی باشد؟»

اما مرده پاسخ داد: «قربانی ساختن همهٔ شادی‌ها مشروط به اینکه خودت این کار را بکنی. شادی نه باید ایجاد شود و نه جستجو؛ بلکه باید بیاید، اگر باید بیاید. من خواستار خدمت تو هستم. تو نباید شیطان خود را خدمت کنی. این به رنجی فراوان می‌انجامد. شادی راستین ساده است: می‌آید و از خود بیرون می‌شود، و قرار نیست اینجا و آنجا جستجو شود. در خطر روبه‌رو شدن با شب سیاه، باید خودت را وقف من کنی و هیچ شادی‌ای نجویی. همه‌ی آنچه را که باید انجام دهی ادای تکلیفی است که بر گردن توست، نه هیچ چیز دیگر. شادی از تحقق برمی‌خیزد، اما نه از اشتیاق. من قدرت دارم. فرمان می‌دهم و تو اطاعت کن.»

---

۱. نسخهٔ اولیهٔ دست‌نوشت مداقات آورده است: «روح» (ص ۴۹)، و طرف گفتگو در این بخش از روح به مرده تغییر کرده است.

۲. ۲۰ دسامبر ۱۹۱۵.

«حس می‌کنم که تو مرا نابود خواهی کرد.»

امّا او جواب داد: «که من زندگانی هستم و نامناسبات بی‌فایده را نابود می‌کنم. پس مواظب باش ابزاری بی‌استفاده نباشی. می‌خواهی بر خود حکم برانی؟ کشتی‌ات را به سوی شن‌ها هدایت می‌کنی. پل خودت را بساز، سنگ بر سنگ بگذار، و به این فکر نکن که بخواهی فرمان دست تو باشد. اگر قصد گریز از خدمت من داری گمراه می‌شوی. هیچ نجاتی بدون من در کار نیست. چرا در خواب و خیالی و تردید می‌نمایی؟»

گفتم: «می‌بینی که نابینا هستم و نمی‌دانم از کجا شروع کنم.»

«همیشه از همسایه شروع می‌شود. کلیسا کجاست؟ گروه کجاست؟»

خشمگینانه فریاد زدم: «این جنون محض است. چرا از کلیسا حرف می‌زنی؟ مگر من یک پیامبرم؟ چطور می‌توانم چنین چیزی ادعا کنم؟ من فقط مردی هستم که بیش از دیگران مستحق دانستن نیست.»

ولی او این چنین پاسخ داد: «من دنبال کلیسا هستم، این برای تو و دیگران ضرورت دارد. وگرنه می‌خواهی با کسانی که من به پای تو هل‌شان داده‌ام چه کنی؟ زیبا و طبیعی به درونِ آشیان وحشت و تاریک‌شکنی خواهند گزید و راه را نشان خواهند داد. کلیسا چیزی است طبیعی. مراسم مقدس باید منحل و به روح بدل شود. پل باید هدایت‌گرِ ورای انسانیت باشد[1]، گزندناپذیر، دوردست، و از جنس هوا. گروهی از ارواح استوار بر نشانه‌های بیرونی با معنایی یکدست و مستحکم.»

فریاد زدم: «گوش کن، این در فکر نمی‌گنجد و درک‌ناپذیر است.»

اما او ادامه داد: «اجتماع با مردگان چیزی است که هر دو، هم تو و هم مردگان به آن نیاز دارید. با هیچ یک از مردگان درنیامیز، بلکه از آنها فاصله بگیر و با هر کدام رفتاری شایسته و درخور داشته باش. مردگان خواستار نمازهای کفارهٔ تو هستند.»

وقتی این سخنان را می‌گفت صدایش را بلند کرد و مردگان را به نام من فراخوان داد و گفت:

«ای مردگان، شما را فرا می‌خوانم.»

«شما سایه‌های درگذشته‌اید، که از عذاب زندگان نجات یافته‌اید، بیایید اینجا!»

«خون من، عصارهٔ زندگانی من خوراک شما است و شراب شما.»

«از من قوت بگیرید، آن وقت زندگانی و کلام از آنِ شما خواهد شد.»

---

۱. یادداشت ۲ در صفحهٔ ۱۳۳ همین کتاب را ببینید.

«ای مردگان بیایید، شما بی‌قراران و تیرگان، با خون خود شما را طراوت دوباره خواهم بخشید، با خون یک زنده، آن وقت بیان را و زندگانی را از درون من و از گذر من باز خواهید یافت.»

«خدا از من خواست تا این نماز را برای شما برپا دارم تا به زندگانی درآیید. مدت مدیدی است که شما را به حال خود تنها گذاشته‌ایم.»

«بگذارید پیوند اجتماع را برقرار سازم تا زندگان و تصاویر مردگان یکی شوند و در گذشته و حال زندگانی را ادامه دهند.»

«میل و آرزویمان، ما را به دنیای زنده می‌کشاند و ما در آرزوی خود گم می‌شویم.»

«بیایید خون زندگان را بنوشید، هرچه می‌خواهید بنوشید تا از قدرت سیری‌ناپذیر و بی‌امان اشتیاق به زندگی روشن کنونی رهایی یابیم.»

«از خون ما آن میل را بنوشید که موجد شرّ است، همانند نزاع، ناسازگاری، زشتی، خشونت، و گرسنگی به سرحد مرگ.»

«بگیرید و بخورید، این جسم من است، که برای شما زندگی می‌کند. بگیرید، بخورید، و بنوشید، این خون من است، که میل دارد برای شما جاری شود.»

«ای مردگان! بیایید و این آخرین شام را با من برای رهایی خودتان و من جشن بگیرید.»

«به اجتماع با شما نیاز دارم، تا نه طعمهٔ این اجتماع زندگان شوم و نه خواستهٔ خودم و شما، که رشک‌شان سیراب‌ناشدنی است و این چنین موجد شرّ.»

«مرا یاری کنید، تا از یاد نبرم که خواستهٔ من آتشی است قربانی برای شما.»

«ای مردگان، شما همراهان من هستید. من آنچه را که می‌توانم برای زندگان زیست می‌کنم. اما زیادت اشتیاق من از آنِ شما است، شما سایه‌ها. ما برای زندگی نیازمند شماییم.»

«برای ما خوش یمن باشید و روح بستهٔ ما را بگشایید تا با نور رهایی‌بخش سعادتمند شویم. تا بر ما این چنین باشد و چنین بادا!»

وقتی مرده[1] این سخنان را به پایان برد، روی به من کرد و گفت:

«بزرگ نیاز مردگان است. اما خدایان محتاج هیچ نمازی از سر قربانی ما نیستند. آنها نه حسن‌نیت دارند و نه سوءنیت. خدا مهربان است و هراس‌انگیز، هرچند عملاً چنین نیست، بلکه فقط چنین به نظر ما می‌آید. اما مردگان نماز تو را می‌شنوند، ولی آنان هنوز طبیعتی انسانی دارند و

---

۱. یونگ برای مرده نیز در اینجا مانند روح از ضمیر مونث استفاده کرده است. ـ م

از حسن‌نیت و سوءنیت آزاد و رها نیستند. نمی‌فهمی؟ تاریخ انسانیت از تو کهن‌تر و خردمندتر است. آیا زمانی بوده که مرده‌ای وجود نداشته باشد؟ چه فریب پوچی! فقط اخیراً آدمیان به فراموشی مردگان روی آورده‌اند و به این فکرند که آنها اکنون زندگانی واقعی را شروع می‌کنند، و این اندیشه آنها را به حالت جنون می‌اندازد.»

{۵} پس از اینکه مرده این سخنان را بر زبان آورد ناپدید شد. من نیز در اندوه و آشفتگیِ ملالت‌بار فرو رفتم. وقتی دوباره سر برداشتم روحم را در قلمروهای بالا دیدم، معلق بود و روشن از درخششی دوردست که از الوهیت جاری بود[1] و فریاد زدم:

«می‌دانی چه رخ داده است. می‌بینی که این از قدرت و درک انسان خارج است. اما به خاطر تو و خودم این کار را می‌پذیرم. مصلوب‌بودن بر درخت زندگانی، آه چه ناگوار! چه خاموشی رنج‌آوری! روح من، اگر آن کس که آسمان آتشین و سرشارِ جاودان را لمس کرد تو نبودی، من چطور می‌توانم...؟»

«من خودم را در برابر حیوانات انسانی انداختم ـ چه عذاب مرعوب‌کننده‌ای! باید بگذارم فضیلت‌هایم و بهترین توانایی‌هایم از هم دریده شوند، چون هنوز خارهایی در پهلوی حیوانِ انسانی وجود دارند. نه مرگ به خاطر بهترین، بلکه کثیفی و درهم کوفتن زیباترین به خاطر زندگانی.»

«افسوس، با یک فریب سلامت‌بخش مرا از خوردن آخرین شام جسدم را محافظت کند؟ مردگان می‌خواهند با من زندگی کنند.»

«چرا برای نوشیدن از گندِ انسانیتِ سرازیر از عالمِ مسیحیت مرا برگزیدی؟ به قدر کفایت از نظارهٔ سرشار آتشین عایدت نشد، ای روح من؟ آیا هنوز می‌خواهی در درون نور سفید درخشان الوهیت به پرواز درآیی؟ درون کدام سایه‌های وحشت مرا غوطه‌ور می‌کنی؟ آیا استخر شیطان آن‌قدر عمیق است که گل و لایِ آن ردای درخشان تو را لکه‌دار سازد؟»

«این حق را از کجا به دست آوردی که این چنین رفتار احمقانه‌ات را با من روا بداری؟ بگذار ظرف کثافت تهوع‌آور از من بگذرد.[2] اما اگر ارادهٔ تو این نباشد، پس از آسمان آتشین فرود آ و

۱. هشتم ژانویهٔ ۱۹۱۶. این پاراگراف در کتاب سیاه ۵ نیامده است.

۲. مسیح در گتسامن (Gethsamane باغی که مسیح آنجا مورد خیانت قرار گرفت و دستگیر شد. ـم) گفت: «ای پدر من، اگر می‌شود، بگذار این جام از مقابل من بگذرد: اما نه به خواست من، که آن جور تو می‌خواهی» (متی ۲۶: ۳۹).

مسئولیت‌های خود را بپذیر و تخت خدایان هراس‌انگیز را واژگون ساز، حق آدمیان را نیز در برابر خدایان اعلام کن و بابت رفتار ناشایست با انسانیت از آنان انتقام بگیر، زیرا فقط خدایان قادر هستند کرم انسانی [1] را به اعمال قساوت‌آمیز عظیم برانگیزانند. بگذار سرنوشت من کفایت کند و بگذار آدمیان تقدیر انسان را رقم بزنند.

«آه، مادر من انسانیت، کرم دهشتناک خدایان، خفه کنندهٔ آدمیان را از خودت دور کن. به خاطر سم هولناکش ـ که یک قطره از آن کافی است ـ او را ارج نگذار و یک قطره برای او چیست ـ که او همزمان، هم کلِ تهی است و هم همهٔ پُری؟»

همان‌طور که کلمات را بیان می‌کردم، متوجه شدم که فیلمون پشت سر من ایستاده و آنها را به من منتقل می‌کند. بی‌آنکه دیده شود همراه من آمده، و من حضور زیبا و خوبش را حس کردم. پس با صدایی عمیق و ملایم به من گفت:

[2]«ای مرد، هر قدر بتوانی الوهیّت را نیز از روحت بگیر. مادام که قدرت الهی را بر تو می‌بندد، چه مسخره‌بازی‌هایی شیطانی که بر تو اجرا نمی‌کند! او همزمان کودکی است سرکش و یک دیمون تشنه به خون، عذاب‌دهنده‌ای بی‌انصاف برای انسان‌ها، دقیقاً چون حائز الوهیت است. چرا؟ از کجا؟ چون تو او را ارج و احترام می‌گذاری. مردگان هم همین را می‌خواهند. چرا آنها ساکت نمی‌مانند؟ چون به سمت دیگر نرفته‌اند. چرا قربانی می‌خواهند؟ چون این جور می‌توانند زندگی کنند. اما چرا هنوز می‌خواهند با آدمیان زندگی کنند؟ چون می‌خواهند حکم برانند. خواست و تمنای آنان به قدرت، هنوز به آخر نرسیده، چون در شهوت قدرت مردند. یک کودک، یک مرد پیر، یک زن شرور، روح یک مرده و یک شیطان، اینها موجوداتی هستند محتاج توجه که باید دل آنان را به دست آورد. از روح بترس، از او بیزار باش، او را دوست بدار، درست مثل خدایان، باشد که از ما دور باشند! اما از همه مهم‌تر، هرگز آنها را گم مکن و از دست نده! چون زمانی که گم شوند به اندازهٔ یک مار، بدطینت می‌شوند، و به اندازهٔ ببر تشنه به خون، همانندِ ببری که از کمین بر غافل و بی‌خبر می‌جهد. مردی که به گمراهی رود به یک حیوان بدل می‌شود، و یک روح گمشده یک شیطان می‌شود. با عشق، تحقیر، و نفرت به روح بچسب، و نگذار از نگاهت دور شود. او گنجینهٔ دوزخی ـ الهی است و باید پشت دیوارهای آهنین و در ژرف‌ترین دخمه‌ها به بند کشیده شود. او همیشه می‌خواهد بیرون برود و زیبایی درخشان را پراکنده سازد. هوشیار

---

۱. مقایسه شود با ایوب، ۶: ۲۵: «چه خرد است انسان، او یک کرم است؟ و پسر انسان، کرم کدام است؟»
۲. دهم ژانویهٔ ۱۹۱۶.

باش، چون هم‌اکنون به تو خیانت شده است! هرگز هیچ زنی بی‌وفاتر، مکارتر و شرورتر از روح خودت نخواهی یافت. چطور باید معجزهٔ زیبایی و کمال وی را بستایم؟ آیا او در درخشندگی جوانی نامیرا نیست؟ آیا عشق وی شراب را مسموم نمی‌کند و خردمندی وی زیرکی نخستین مارها را؟

«آدمیان را در برابر او حفظ کنید، و او را در برابر آدمیان. به شیون‌ها و ترنم‌های او گوش کنید اما نگذارید بگریزد، چراکه بی‌درنگ روسپی می‌شود. شما در مقام همسرش به واسطهٔ وی تبرک می‌یابید، و از این روی نفرین می‌شوید. او به نژاد دیمونی تام بندانگشتی و غول‌ها تعلق دارد، و فقط از دور با نوع بشر خویشاوند است. اگر درصدد باشید که او را بر حسب تعریفی انسانی به چنگ آورید خود را خواهید باخت. زیادت خشم شما، تردید شما، و عشق شما از آنِ اوست، اما فقط زیادی آن. اگر این زیادت را به او بدهید، انسانیت از کابوس نجات می‌یابد. زیرا اگر روح خود را نبینید، او را در همنوعان خود می‌بینید و این شما را دیوانه می‌کند، زیرا آن سوی این راز شیطانی و شبح دوزخی را به سختی می‌توان دید.»

«بر انسان بنگرید ـ آدم ضعیف در بیچارگی و عذاب خویش که خدایان او را به مثابه شکار و طعمهٔ خود برگزیده‌اند ـ پوشش خونین بافتهٔ روح گمشده به دور انسان را تکه پاره کنید و نیز تورهای ظالمانهٔ بافتهٔ مرگ‌آور را، و زمان روسپی الهی را به دست بگیرید که هنوز نمی‌تواند از محرومیت از لطف خدا نجات یابد و هنوز مشتاقِ به پلیدی و قدرت یک کوری هذیان‌آور است. او را بسان یک هرزهٔ شهوت‌ران که مایل است خونش را با خون هر سگ هارِ ولگردی درآمیزد مهار بزن. او را اسیر کن، شاید که سرانجام همین کفایت کند. بگذار یک بار عذاب تو را بچشد تا بتواند انسان و پتکش که از چنگ خدایان درآورده را حس کند.»[1]

«باشد که انسان در جهان انسان‌ها حکم براند. باشد که قوانین وی جاری شود. اما با ادای آنچه تقاضا شده، با ارواح، بادیمون‌ها، و خدایان به شیوهٔ خودشان رفتار کنید. اما آنچه شیطان ـ ارواح و خدایان ـ ارواح‌تان شما را به باور به آن هدایت می‌کنند بر هیچ کس بار نکنید و اینها را از او مطالبه نمایید و انتظار نکشید، بلکه بردبار باشید و خاموش بمانید و پرهیزکارانه آنچه را انجام می‌دهید که درخور نوع شما است. شما باید نه بر دیگران، بلکه در مورد خودتان دست به کار شوید، مگر آنکه دیگران یاری یا نظر شما را خواهان باشند. آیا می‌فهمید دیگری چه می‌کند؟

---

۱. در *ادای منظوم* (Poetic Edda بخش منظوم مجموعه اساطیر اسکاندیناوی. ـم) غول، پتک را از دست تور Thor، خدای تندر بیرون می‌آورد.

هرگز! ـ چطور می‌توانید؟ آیا دیگری می‌فهمد شما چه می‌کنید؟ از کجا این حق را به دست آورید تا به دیگری فکر کنید و در مورد او دست به کار شوید؟ شما خود را نادیده گرفته‌اید، باغ خودتان پر از علف هرز است، و می‌خواهید از نظم به همسایه تعلیم دهید و بر کوتاهی وی دلایل ارائه دهید.»

«چرا باید در مورد دیگران سکوت کنید؟ چون بسی چیزها در مورد دیمون‌های خودتان هست که باید در مورد آنها بحث کنید. اما چنانچه او متوسل به نظر و اندرز شما شود و در مقابل شما بر دیگری دست به عمل برید و به دیگری بیندیشید، بدان دلیل است که نمی‌توانید خودتان را از روح‌تان تشخیص دهید. پس قربانی گستاخی روح‌تان می‌شوید و در روسپیگری یاریگَر او می‌گردید. یا شاید باور دارید که باید قدرت انسانی خود را به روح یا خدایان عاریت بخشید، یا اینکه کاری مفید و پرهیزکارانه خواهد بود اگر بخواهید خدایان را بر دیگران تحمیل کنید؟

ای نابینا، گستاخی مسیحی همین است. خدایان محتاج یاری شما نیستند، شما ای بت‌پرستان مضحک، که به نظر خودتان مثل خدا می‌نمایید و می‌خواهید به آدمیان شکل دهید، پیش‌تر ببرید، توبیخ کنید، آموزش دهید، و بیافرینید. آیا خودتان کامل هستید؟ ـ پس خاموش باشید، در اندیشهٔ کار خود باشید، و همه روزه شایستگی خودتان را نظاره کنید. شما بیش از همه محتاج به یاری خودتان هستید؛ شما باید نظرات و اندرزهای خوب‌تان را برای خود نگه دارید و با آگاهی و میل به کمک دیگران همچون یک روسپی نتازید. نیازی نیست نقش خدایان را بازی کنید. دیمون‌ها چه هستند، که بیرون از خود ایفای نقش نمی‌کنند؟ پس بگذارید به کار مشغول شوند، اما نه به واسطهٔ شما، وگرنه شما خودتان به دیمونی برای دیگران بدل خواهید شد؛ آنها را به حال خود وابگذارید و با عشق، دغدغه، تیزبینی، اندرز، و دیگر گستاخی‌های ناشیانه آنان را بازندارید. وگرنه شما به انجام کار دیمون‌ها سرگرم‌اید؛ خودتان دیمون می‌شوید و این چنین عنان از کف می‌دهید. اما دیمون‌ها از هذیان‌گویی و پریشان‌احوالی آدمیانِ نومید که در پی اندرز و تقلا در یاری رساندن به دیگران هستند خشنودند. پس خاموش باشید، کار لعنتی فدیه را بر خود تحقق بخشید، زیرا آن وقت دیمون‌ها باید خود را عذاب دهند و به همان طریق همهٔ همنوعان شما را، که خود را از روح‌شان تشخیص نمی‌دهند و می‌گذارند که به دست دیمون‌ها به استهزا کشیده شوند. آیا ظالمانه نخواهد بود اگر همنوعان کور شما با نقشه‌هایشان واگذاشته شوند؟ ظالمانه خواهد بود اگر می‌توانستید چشمانشان را باز کنید. اما چشمانشان را در صورتی می‌توان باز کرد که خواهان یاری و نظر شما باشند. ولی اگر نخواسته باشند، پس محتاج یاری شما نیستند.

با این وجود چنانچه به زور کمک خود را بر آنها تحمیل کنید، شما دیمون آنها می‌شوید و کوری‌شان را می‌افزایید، چون سرمشق بدی ارائه داده‌اید. ردای شکیبایی و خاموشی را بر سر خود بکشید، بنشینید، و بگذارید دیمون کارش را انجام دهد. اگر کاری صورت دهد، نتایج شگفت‌آوری حاصل خواهد کرد. در نتیجه شما زیر درختان ثمربخش خواهید نشست.

«بدانید که دیمون‌ها دوست دارند شما را برانگیزند تا از کارشان استقبال کنید، کاری که از آنِ شما نیست. و شما نادان‌ها، باور می‌کنید که این شما هستید و کار از آن شماست. چرا؟ چون نمی‌توانید خودتان را از روح‌تان باز شناسید. اما شما از او متمایزید، و نباید روسپیگری با دیگر ارواح را پی بگیرید، انگار شما خودتان یک روح هستید، بلکه در عوض آدمی هستید ناتوان که به تمام نیروی‌اش برای تکمیل خویش به آن نیاز دارد. چرا به دیگری می‌نگرید؟ آنچه در او می‌بینید در خودتان مورد غفلت واقع شده است. شما باید نگهبان سلول زندان روح خود باشید. شما خواجهٔ روح خود هستید که او را از خدایان و آدمیان حفظ می‌نماید، یا خدایان و آدمیان را از او حفظ می‌کند. قدرت به آدم ضعیف داده شده، زهری که حتی خدایان را فلج می‌کند، مانند نیش زهرآلود زنبور کوچکی است که نیرویش بسیار از نیروی شما کمتر است. روح شما می‌تواند این زهر را برباید و از این راه حتی خدایان را به خطر بیندازد. پس روح را بپوشانید، خود را از او متمایز سازید، زیرا نه تنها همنوعان شما، بلکه خدایان نیز باید زندگی کنند.»

وقتی فیلمون حرف خود را به پایان برد، روی به سوی روح خود کردم، که هنگام بیان سخنان فیلمون از بالا نزدیک‌تر آمده بود، و به او گفتم:

«شنیدی فیلمون چه گفت؟ تأثیر کلامش بر تو چگونه بود؟ اندرز او خوب بود؟»

اما روح پاسخ داد: «مسخره نکن، وگرنه به خودت ضربه می‌زنی و فراموش نکن که مرا دوست داشته باشی.»

جواب دادم: «اتحاد بین نفرت و عشق برای من دشوار است.»

جواب داد: «می‌فهمم، ولی باید بدانی که فرقی ندارد. نفرت و عشق برای من یک معنا دارند. مثل همهٔ زنان از نوع من، اینها در مقایسه با اینکه همه چیز متعلق به من باشد ـ وگرنه از آنِ به هیچ کس نباشد ـ مسائل کمتری برای من درست می‌کنند. من نسبت به نفرت تو در برابر دیگران هم رشک می‌برم. من همه چیز می‌خواهم، چون برای سفر بزرگی که قصد دارم پس از ناپدیدشدن تو شروع کنم به همه چیز نیاز دارم. باید در موقع مناسب آماده شوم. تا آن وقت باید توشهٔ مناسب فراهم آورم و هنوز خیلی چیزها کم دارم.»

پرسیدم: «آیا موافق هستی تو را در زندان بیندازم؟»

جواب داد: «البته، آنجا آرامش خواهم داشت و می‌توانم خودم را جمع و جور کنم. دنیای انسانی تو مرا مست می‌کند ـ چقدر خون انسان ـ می‌توانستم از آن تا سرحد جنون مسموم شوم. درهای آهنی، دیوارهای سنگی، تاریک و سرد و نوبت‌های اقرار کردن ـ که همان شعف حاصل از فدیه است. تو به عذاب من نمی‌اندیشی که وقتی مسمومیت خونین بر من مستولی می‌شود ـ از یک رانش شدید هراس‌انگیز و خلاقانهٔ تاریک که قبلاً به بی‌جان شدن نزدیکم کرد و شهوت شدید به تکثیر را در من برانگیخت ـ مرا مکرر به درون مادهٔ زنده می‌اندازد. مرا از مادهٔ باردار شدنِ، زنانگی و جفت‌جوی تهی و خواب‌زده حذف کن. مرا به درون زندان بران که در آنجا می‌توانم ایستادگی و قانون خود را بیابم، آنجا می‌توانم دربارهٔ سفر، خورشید طالع که مرده از آن سخن می‌گفت، و بال‌های طلایی که وزوز آهنگین دارد بیندیشم. سپاسگزار باش ـ نمی‌خواهی از من سپاسگزاری کنی؟ تو کور شده‌ای. تو سزاوار بالاترین سپاس‌های من هستی.»

با این سخنان لبریز از شور و شعف شدم و فریاد زدم:

«تو چه زیبایی! تو چه والایی!» و همان موقع خشمگینانه بر من استیلا می‌یابد:

[1]«آه، چه ناگوارا! تو در درون دوزخ، مطلق و تمام عیار مرا کشان کشان بردی، تقریباً تا سرحد مرگ مرا عذاب دادی ـ و اشتیاق سپاس تو را می‌کشم. آری، از اینکه سپاسگزار من هستی متأثرم. خون من حامل سرشت سگ تازی است. از این رو تلخ هستم ـ به خاطر خودم ـ پس تو چطور متأثر شدی! تو الوهیتی و به نحوی شیطانی بزرگ، در هر کجا که باشی و به هر شکل. تاکنون فقط دربان خواجهٔ تو بودم، کمتر از تو زندانی نبودم. حرف بزن، ای معشوقهٔ آسمانی، ای هیولای الهی! آیا تو را از مرداب صید نکردم؟ چطور دخمهٔ سیاه را دوست داری؟ بدون خون حرف بزن، متکی بر نیروی خودت بخوان، تو با حرص و ولع، آدمیان را بلعیدی و خود را از آنان انباشتی.»

بعد روح من به خود پیچید و مثل یک کرم له شده نگاهم کرد و فریاد زد: «رحم، رحم داشته باش.»

«ترحم؟ آیا تو هرگز به من ترحم داشتی؟ تو ای شکنجه‌گر وحشی سنگدل! تو قبلاً هرگز خُلق و خوی ترحم نداشته‌ای. تو از غذای انسان تغذیه کردی و از خون من نوشیدی. آیا همین تو را فربه نکرد؟ آیا آموختی که بر عذاب حیوان انسان ارج بگذاری؟ شما ارواح و خدایان بیرون از انسان چه می‌خواهید؟ چرا اشتیاق او را می‌کشید؟ حرف بزن، روسپی!»

---

۱. یازدهم ژانویهٔ ۱۹۱۶.

هق هق گریه می‌کند: «حرف من تمام شد. من از اتهام تو وحشت کرده‌ام.»

«می‌خواهی جدی شوی؟ می‌خواهی افکار دیگری داشته باشی؟ آیا می‌خواهی فروتنی را بیاموزی یا شاید حتی کمی فضیلت انسانی را، تو ای روح بی‌روح؟ آری، تو روح نداری، چون تو فی‌ذاته شیء هستی، تو ای موجود ناپاک و خبیث. آیا یک روح انسانی می‌خواهی؟ شاید من باید روح زمینی تو شوم تا تو یک روح داشته باشی؟ می‌بینی، من به مکتب درس تو رفته‌ام. یاد گرفته‌ام که چطور یک نفر مثل یک روح رفتار می‌کند، تماماً ابهام‌آمیز ـ دروغگو و مرموز و ریاکارانه.»

در حالی که من این جور با روح خود سخن می‌گفتم، فیلمون همچنان ساکت کمی دورتر ایستاده بود. اما اکنون جلو آمد و دست بر شانهٔ من گذاشت و با من چنین گفت:

«تو متبرک هستی، روح باکره، نام تو ستوده باد. تو در میان زنان برگزیده هستی. تو آبستن خدایانی. ستایش بر تو باد! افتخار و نام نیک در جاودانگی از آن تو باد.»

«تو در معبد طلایی زندگی می‌کنی. مردمان از دوردست می‌آیند و تو را ستایش می‌نمایند.»

«ما، رعایای تو هستیم، گوش به کلام تو.»

«ما شراب سرخ می‌نوشیم، به یاد شام خون که تو با ما برگزار کردی و نوشیدنیِ پیشکشی را می‌افشانیم.»

«به یاد مردی که تو را تغذیه کرد مرغ سیاه را برای خوراک پیشکشی آماده می‌کنیم.»

«دوستان را به صرف خوراک پیشکشی فرا می‌خوانیم، تاج‌های گل پیچک و رز را به یاد وداع تو با رعایا و خدمتکاران غمگینت با خود می‌آوریم.»

«بگذار امروز جشن در ستایش شادی و زندگانی باشد ـ روزی که تو، سفر متبرک، بازگشت از سرزمین آدمیان را آغاز نمودی، جایی در آن آموختی چگونه یک روح باشی.»

«تو از پسر تبعیت می‌نمایی که صعود کرد و نادیده گرفته شد.»

«تو همچون روح خودت ما را به بالا بردی و خود را به پسر خدا نشان دادی، و حق نامیرای خود به عنوان یک موجود صاحب روح را حفظ می‌کنی.»

«ما شاد هستیم، چیزهای خوب، تو را دنبال خواهند کرد. قوت را به تو می‌بخشم. ما در سرزمین آدمیان هستیم و زنده.»

پس از آنکه فیلمون سخنان خود را به پایان برد، روح من اندوهگین به نظر می‌رسید و خرسند و مردد، ولی شتاب داشت تا خود ترک ما گوید و دوباره صعود نماید، و شاد بود از

بازیافتن آزادی‌اش. اما گمان بردم به وجود چیزی پنهان در وجودش، چیزی که می‌خواست از من پنهان دارد. پس نگذاشتم که شتابان از پیشم برود و به او گفتم:[۱]

«چه چیزی تو را مانع می‌شود؟ چه چیزی را پنهان می‌کنی؟ شاید یک ظرف زرین، یک جواهر که از آدمیان ربوده‌ای؟ یقیناً آن یک الماس است، یک تکه طلا، که از زیر لباست می‌درخشد؟ بَس چیز زیبایی است که تو به وقت نوشیدن خون آدمیان و خوردن گوشت مقدس آنها ربوده‌ای؟ راست بگو، در حقیقت من دروغ را در چهرهٔ تو می‌بینم.»

رنجیده‌خاطر جواب داد: «من هیچ چیز برنداشته‌ام.»

«دروغ می‌گویی، می‌خواهی وقتی نباشی من مورد سوءظن دیگران واقع شوم. آن زمان که می‌توانستی بدون مجازات از آدمیان مرتب سرقت شوی گذشت. هر آنچه میراث مقدس اوست آن را تسلیم کن چیزی که تو با چپاول مدعی آن شده‌ای. تو از رعایا و گدایان دزدی کرده‌ای. خدا دارا است و قدرتمند، تو می‌توانی از او سرقت کنی. سلطنت او زیان و کمبود را نمی‌شناسد. دروغگوی شرمسار، کی عاقبت از چپاول و آزار انسانیت خود دست بر خواهی داشت؟»

اما او معصومانه مثل یک کبوتر به من نگاه کرد و به آرامی گفت:

«من نظر بدی به تو ندارم. خوبی تو را آرزو دارم. حق تو را محترم می‌شمارم. انسانیت تو را ارج می‌گذارم. چیزی از تو نبرده‌ام. چیزی از تو دریغ نداشته‌ام. تو همه چیز داری، من، هیچ.»

با عتاب فریاد زدم: «هنوز در حدِّ تحمل‌ناپذیر دروغ می‌گویی. تو نه تنها چیزی شگفت‌انگیز داری که از آنِ من است، بلکه به خدایان و سرشاری جاودان دسترسی داری. پس آنچه سرقت کرده‌ای پس بده، دروغگوی نابکار!»

اینجا او برآشفته شد و گفت:

«چطور می‌توانی چنین گویی؟ من دیگر تو را نمی‌شناسم. تو دیوانه‌ای، حتی افزون‌تر: تو مضحک هستی، یک بوزینه، که پنجهٔ خود را به سوی هر چیز درخشانی دراز می‌کند. اما من اجازه نمی‌دهم که هر آنچه از آنِ من است از من گرفته شود.»

من خشمگین فریاد زدم: «دروغ می‌گویی، دروغ می‌گویی؛ طلا را دیدم، درخشش نور جواهر را دیدم؛ می‌دانم متعلق به من است. نباید آن را از من دور کنی. آن را پس بده!»

او منقلب شد و از سر نافرمانی گفت: «من نمی‌خواهم آن را از خودم جدا کنم، این برای من بسی ارزشمند است. می‌خواهی آخرین زیور را به سرقت ببری؟»

---

۱. سیزدهم ژانویهٔ ۱۹۱۶. پاراگراف قبل در کتاب سیاه ۵ نیامده است.

«تو خودت را با طلای خدایان تزئین کن، نه با گنجینه‌های ناچیز انسان‌های خاکی. باشد که پس از موعظهٔ فقر و ضرورت‌های زمینی، مثل یک روحانی موجه دروغ‌پرداز، که شکم و انبان خود را می‌انبارد و فقر موعظه می‌کند، فقر آسمانی را بچشی.»

او ناله کرد و گفت: «تو به شدت مرا عذاب می‌دهی، بگذار فقط این یک چیز برای من باشد. شما آدمیان به قدر کافی دارید. من نمی‌توانم بدون این یکی باقی بمانم، این شیء یگانه، که حتی خدایان به خاطر آن بر آدمیان رشک می‌برند.»

پاسخ دادم: «من بی‌انصاف نخواهم بود، ولی آنچه از آنِ من است آن را به من بده و برای چیزهایی که می‌خواهی از آنِ تو باشد التماس کن. چه می‌خواهی؟ حرف بزن!»

«افسوس، نمی‌توانم آن را نگه دارم نمی‌توانم پنهان کنم! آن عشق است، عشق گرم انسانی، خون، خون سرخ انسان، سرچشمهٔ مقدس زندگانی، اتحاد همه پراکندگی‌ها و خواسته‌ها.»

من گفتم: «پس این عشق است که تو آن را یک حق و دارایی طبیعی خود می‌دانی، هرچند هنوز باید آن را التماس کنی. از خون آدمی مست شده‌ای و می‌گذاری گرسنگی بکشد. عشق متعلق به من است. من می‌خواهم عشق بورزم، نه تو به واسطهٔ من. تو مثل یک سگ برای آن می‌خزی و التماس می‌کنی. تو مثل تازی گرسنه دست‌هایت را بالا خواهی برد و دم می‌جنبانی، کلید در اختیار من است. از شما خدایان بی‌خدا مدیر منصف‌تری خواهم بود. شما دور سرچشمهٔ خون، معجزهٔ شیرین گرد می‌آیید، و با هدایا در دست خواهید آمد تا آنچه را که می‌خواهید بستانید. سرچشمهٔ مقدس را پاس می‌دارم تا هیچ یک از خدایان نتوانند آن را برای خود برگزینند. خدایان هیچ حدود و ترحمی نمی‌دانند. آنان از گرانبهاترین جرعه‌ها مست می‌شوند. آمبروزیا و نکتار[1] گوشت و خون آدمیان است، براستی خوراکی است والا. آنها در مستی شراب را هدر می‌دهند، کالاهای فقیران را، چون آنان نه خدا دارند نه روح تا همچون داور بر آنها نظارت کنند. گستاخی و افراط، شدت و سنگدلی جزو ذات آنها است. حرص در برابر حرص، قدرت در برابر قدرت، لذت در برابر لذت، زیاده‌روی و سیراب‌ناپذیری: بدین گونه است که می‌توان شما دیمون‌ها را بازشناخت.»

«آری، هنوز مانده تا بیاموزید، شما ای شیاطین و خدایان، شما دیمون‌ها و ارواح، به خاطر عشق در گرد و غبار می‌خزید تا از کسی، در جایی قطره‌ای از شیرینی زنده بربایید. به خاطر عشق از آدمیان هم فروتنی بیاموزید و هم غرور.»

---

۱. در اسطورهٔ یونان به خوراک و نوشیدنی خدایان آمبروزیا Ambrosia و نکتار Nectar گفته می‌شود.

«شما خدایان، اولین پسر، زادهٔ شما آدم است. او پسری بس زیبا و زشت از خدایی در بطن خود دارد که سرآغاز مجدد آفرینش شما است. اما این راز، شما را نیز به کام دل می رساند: شما پسری از آدمیان درخور دارید که بازآفرینی من است، نه کمتر، باشکوه ـ وحشتناک، و حکمرانی او نیز به شما خدمت می‌کند.»

اینجا فیلمون به من نزدیک شد، دست بلند کرد و گفت:[۱]

«هم خدا و هم آدمیان قربانیان نومید فریبند، هر دو سعادتمندانه مستفیض، قدرتمند بی‌قدرت. عالم جاودانه غنی دوباره در آسمان زمینی و آسمان خدایان، در دنیاهای زیر و در دنیاهای بالا گسترش می‌یابد. جدایی یک‌بار دیگر به سراغ او که در رنج اتّحاد و یوغ گره خورده بود می‌آید. و چندگانگی بی‌پایان جای آنچه راکه به زور کنار هم قرار گرفته‌اند می‌گیرد، چون فقط گوناگونی ثروت است، و خون و محصول.»

یک شب و یک روز گذشت، و هنگامی که شب دوباره بازآمد و اطراف را نگریستم دیدم که روح من مرددانه انتظار می‌کشد. پس به او گفتم:[۲]

«چی، هنوز اینجایی؟ راه را پیدا نکردی یا کلمات را نیافتی؟ آنها که به من تعلق دارند؟ چطور به گونه بشری خود ارج می‌گذاری؛ روح زمینی‌ات را؟ به یادآور که برای چه بر تو تاب آوردم و متحمل چه شدم، چقدر خود را تلف کردم. چقدر در برابر تو بر خود پیچیدم، چقدر از خون خود به تو دادم! من وظیفه دارم تا تو را تأمین کنم: یاد بگیر و نوع بشر را ارج بگذار، چون سرزمینی را دیدم که به انسان وعده داده شده بود سرزمینی که شیر و عسل در آن جاری است.»[۳]

«من سرزمین عشق موعود را دیدم.»

«و شکوه خورشید تابان را بر آن سرزمین دیدم.»

«جنگل‌های سبز، تاکستان‌های طلایی و روستاهای انسان‌ها را دیدم.»

«کوهستان‌های مرتفع و مزارع معلق برف جاودان را دیدم.»

«حاصلخیزی و سعادت زمین را دیدم.»

«و در نهایت سعادت انسان را دیدم.»

«تو، روح من، آدمیان میرا را برای رستگاری خودت به کار و زحمت وامی‌داری. از تو تقاضا

---

۱. این جمله در کتاب سیاه ۵ نیامده است.

۲. چهاردهم ژانویهٔ ۱۹۱۶. پاراگراف قبل در کتاب سیاه ۵ نیامده است.

۳. در سفر خروج ۳ خدا در بوتهٔ در حال سوختن بر موسی ظاهر می‌شود و به وی بشارت می‌دهد که قومش را از مصر به سرزمینی با نهرهای شیر و عسل رهنمون می‌شود.

داریم این را برای سعادت زمینی نوع بشر انجام دهی. توجه کن! من، هم از طرف خودم و هم از طرف نوع بشر حرف می‌زنم، چون قدرت و افتخار ما از آنِ تو هستند، سلطنت و سرزمین موعود ما از آنِ تو هستند. پس آن را محقق گردان، با بهره‌گیری از فراوانی‌ات! خاموش خواهم ماند، آری، می‌گذارم راحت باشی، این به خودت بستگی دارد؛ تو می‌توانی آنچه را آدمی از خلقش منع شد محقق سازی. من منتظرم. خود را عذاب بده تا زمانش برسد، وقتی که آن را بیابی. نجات و رستگاری تو کجا است؟ اگر نتوانی نجات آدمی را محقق گردانی؟ هوشیار باش! تو قرار است برای من کار کنی، و من خاموش خواهم ماند.»

او گفت: «پس حالا که می‌خواهم کار را شروع کنم. تو باید کوره را برپا کنی. کهنه، شکسته، فرسوده، بی‌مصرف، و خراب را درون کورهٔ ذوب بینداز، این‌طور برای استفادهٔ دوباره‌اش آماده می‌شود.»

«این رسم مردم باستان است، سنت نیاکان ما که از روزگاران کهن رعایت شده است. باید برای استفادهٔ جدید اصلاح شود. این همان عمل‌ورزی و پروراندن در کورهٔ ذوب است، بازگرداندن به درون، به جایگاهِ داغ، به جایی که زنگ‌زدگی و شکستگی با حرارت آتش زدوده می‌شوند. این آیینی است مقدس، مرا یاری کن، شاید که کار من به خوبی پیش برود.»

«زمین را لمس نما، دستت را در ماده فرو کن، با دقت آن را شکل بده. قدرت ماده عظیم است، آیا هپ از ماده حاصل نشده است؟ آیا ماده نیست که تهی را پر می‌کند؟ با شکل دادن ماده، نجات تو را شکل می‌دهم. اگر به قدرت هپ تردید نداری، چگونه می‌توانی به قدرت مادر آن، ماده، تردید کنی؟ ماده از هپ قوی‌تر است، چون هپ پسر زمین است. مادهٔ سخت‌تر بهترین است؛ تو باید پایاترین ماده را شکل بخشی. این فکر را تقویت می‌کند.»

{۶} آن‌طور که روح من توصیه کرد عمل کردم، و افکاری را که او به من داد در ماده شکل دادم. او اغلب و به تفصیل در مورد حکمتی که پشت ما قرار دارد با من حرف می‌زد.[1] اما یک شب

---

۱. نگاه کنید به پیوست ج، ۱۶ ژانویهٔ ۱۹۱۶. این طرح اولیهٔ کیهان‌شناسی **هفت خطابه** است. ظاهراً ارجاع یونگ به شکل گرفتن افکار روح در ماده اشاره دارد به ترسیم **ماندالای نظام همه جهان‌ها** Systema Munditotius (ر.ک. پیوست الف). برای مطالعهٔ تحقیقی در این باره نگاه کنید به:

Barry Jeromson, "*Systema Munditotius and Seve Sermons:* Symbolic collaborators in Jung's confrontation with the dead." *Jung History* I, 2 (2005/6). pp. 6-10, and "The sources of

← ادامهٔ پاورقی در صفحهٔ بعد

با ناراحتی و اضطراب به ناگهان پیش من آمد و با پرخاش فریاد زد:[1] چه می‌بینم؟ آینده چه حوادثی در خود دارد؟ آتش سوزان؟ آتشی در هوا می‌چرخد ـ نزدیک‌تر می‌شود ـ یک شعله ـ شعله‌های بسیار ـ یک معجزهٔ گدازنده ـ چند شعله در حال سوختن است؟ محبوب من، این رحم و دلسوزی آتش جاودان است ـ نفس آتش بر تو فرود می‌آید!»

من با وحشت فریاد زدم: «من از چیزی وحشتناک و هراس‌انگیز می‌ترسم، قلباً به هراس افتاده‌ام، چون چیزهایی که تو پیش‌بینی کردی دهشتناک است ـ باید همه چیز از هم پاشیده، سوخته، و نابود شده باشد؟»

«شکیبایی»، این را گفت و به دوردست خیره شد، «آتش شما را محاصره کرده ـ دریایی بیکران از اخگرهای سوزان.»

«مرا شکنجه نده ـ چه اسرار هراسناکی پیش خود داری؟ حرف بزن، التماس می‌کنم. یا باز در سر هوای دروغگویی داری؟ ای روح شکنجه‌گر ملعون، ای روح خبیث فریبکار؟ اشباح خیانتکارت قرار است چه ترفندی بریزند؟»

اما آرام پاسخ داد: «من نیز ترس تو را می‌خواهم.»

«برای چه؟ برای عذاب دادن من؟»

ادامه داد: «آن را به حاکم این دنیا تقدیم کن.[2] او پیشکشیِ ترس تو را طالب است. او از این قربانی قدردانی می‌کند. او[3] بر تو رحم می‌آورد.»

«رحم بر من؟ معنای این حرف چه می‌تواند باشد؟ می‌خواهم خودم را از او مخفی کنم. حاکم این دنیا چهرهٔ مرا درهم می‌کشد، چون این دنیا داغ بر خود دارد، انگی با خود می‌کشد، شاهد ممنوعه است. پس من از حاکم این دنیا اجتناب می‌وَرزم.»

روح گفت: «اما تو باید پیش او بروی، او از ترس تو باخبر است.»

«تو این ترس را در من انداختی. چرا؟»

«تو برای خدمت به او فرا خوانده شدی؟»

← ادامهٔ پاورقی از صفحهٔ قبل

Systema Munditotius: mandalas, myths and a misinterpretation","*Jung History 2*, 2, 2007, pp. 20-22.

۱. هجدهم ژانویهٔ ۱۹۱۶.
۲. ترسیم «نظام همه جهان‌ها» پایین یک راهنما دارد: «آبراکسس ارباب دنیا.»
۳. در کتاب سیاه ۵ آمده است: «آبراکسس» (ص ۱۸۱).

اما من با ناله و خشم به او گفتم: «لعنت به این سرنوشت! چرا نمی‌توانی مرا در تنهایی رها کنی؟ چرا او مرا برای قربانی انتخاب کرده؟ هزاران نفر با خوشحالی خود را پیش پای او می‌اندازند! چرا این قربانی باید من باشم؟ نمی‌توانم، نمی‌خواهم.»

اما روح گفت: «تو سخنی داری که نباید پنهان بماند.»

پاسخ دادم: «آن سخن کدام است؟ این سخن مثل لکنت یک کودک است؛ این فقر من است و ضعف من، ناتوانی من به انجام کاری غیر از این. و تو می‌خواهی مرا پیشکش حاکم این دنیا بکنی؟»

اما روح به دوردست نگاه کرد و گفت: «من سطح زمین و دود بر فراز آن را می‌بینم ـ دریایی از آتش سوزان از شمال دارد نزدیک می‌شود، شهرها و روستاها را به آتش می‌کشد، کوه‌ها را در خود فرو می‌برد، دره‌ها را درمی‌نوردد، جنگل‌ها را می‌سوزاند ـ مردم دارند دیوانه می‌شوند ـ تو در جامه‌ای سوزان با موهایی کز کرده جلوی آتش می‌روی، نگاهی آشفته در چشمان تو موج می‌زند، با زبانی خشک، صدایی خشن همراه با طنینی آزاردهنده ـ تو شتابزده آنچه را نزدیک می‌شود فریاد می‌زنی، از کوه‌ها بالا می‌روی، به دره‌ها سر می‌کشی و با لکنت، هراس را به زبان می‌رانی و زجر آتش را فریاد می‌زنی. داغ آتش بر تن داری و آدمیان از تو وحشت دارند. آنها آتش را نمی‌بینند، آنها سخنان تو را باور ندارند، اما داغ تو را می‌بینند و ندانسته از اینکه پیک آتش سوزنده باشی به تو ظن می‌برند. می‌پرسند، کدام آتش؟ کدام آتش؟ به لکنت می‌افتی، تته پته می‌کنی، از آتش چه می‌دانی؟ من در اخگرهای سوزان نگریستم، من شعله‌های سوزان را دیدم. شاید که خدا ما را نجات دهد.»

نومیدانه فریاد زدم: «روح من حرف بزن، چه باید بگویم؟ کدام آتش؟»

«بالا را بنگر، شعله‌هایی که بالای سرت زبانه می‌کشند را ببین ـ بالا را نگاه کن، آسمان‌ها گداخته‌اند.»

با این کلمات روح من ناپدید شد.

اما من روزها مضطرب و آشفته باقی ماندم. و روح من ساکت ماند و بنا نبود دیده شود.[1] ولی یک شب انبوهی از سیاهی‌ها در را به صدا درآوردند، و من از هراس به لرزه افتادم. بعد روح من ظاهر شد و فریاد زد: «آنها اینجا هستند و در را خرد خواهند کرد.»

«پس رمهٔ شروران می‌توانند وارد باغ من شوند؟ آیا مرا غارت کرده و به خیابان می‌اندازند؟

---

۱. ۲۹ ژانویهٔ ۱۹۱۶.

تو مرا به یک بوزینه و بازیچهٔ بچه‌ها تبدیل کردی. آه، خدای من، کی از این جهنم ابلهان نجات خواهم یافت؟ حال می‌خواهم تورهای لعنتی شما را تکه تکه کنم، ای ابلهان، بروید به جهنم. از من چه می‌خواهید؟»

روح حرف مرا قطع کرد و گفت: «دربارهٔ چه حرف می‌زنی؟ بگذار این سیاه‌ها حرف بزنند.»

سریع جواب دادم: «چطور می‌توانم به تو اعتماد کنم؟ تو به سود خودت کار می‌کنی، نه من. تو چه حُسنی داری، که نمی‌توانی مرا از آشفتگی و سراسیمگی حفظ کنی؟»

جواب داد: «ساکت شو، وگرنه کار را مختل می‌کنی.»

و همزمان که سخن‌ها را می‌گفت فیلمون به سمت من آمد، و در حالی که ردای سفید کشیشان بر دوش داشت، دست بر شانهٔ من گذاشت.[۱] بعد خطاب به سیاهی‌ها گفتم: «خوب حرف بزنید ای مردگان.» آنها فوراً با هم به صدا درآمدند:[۲] «ما از بیت‌المقدس بازگشته‌ایم، آنچه می‌جستیم آنجا نیافتیم.[۳] خواهش می‌کنیم بگذار داخل شویم. آنچه ما به آن تمنا داریم تو داری. نه خون تو، بلکه نور تو. همین و بس.»

فیلمون صدایش را بلند کرد و با این سخنان[۴] آنها را تعلیم داد: (و این اولین خطابه به مردگان است):[۵]

---

۱. سی‌ام ژانویهٔ ۱۹۱۶. جملهٔ قبل در کتاب سیاه ۵ نیامده است.

۲. دربارهٔ اهمیت خطابه‌هایی که در پی می‌آیند یونگ به آنیلا یافه گفته که بحث‌ها با مردگان مقدمه‌ای است بر آنچه را که شکل دادند او بعداً خطاب به دنیا خواهد نوشت، و دیگر اینکه محتوی آنها پیش‌درآمدی است بر کتب بعدی وی. «از آن وقت به بعد، مردگان به عنوان صداهای بی‌پاسخ، حل نشده و بی‌انجام حتی برای من مشخص‌تر و متمایزتر شدند.» پرسش‌هایی که او ملزم به پاسخ آنها بود از سوی دنیای پیرامونی وی نبودند، بلکه از سوی مردگان خطاب به وی مطرح می‌شدند. مطلبی که وی را مبهوت کرد این بود که مردگان بیشتر از وقتی که مردند چیزی نمی‌دانستند. آدم این‌طور فرض می‌کند که بایستی بعد از مردن آگاهی بیشتری پیدا کند. این تمایل مردگان جهت دست درازی به زندگانی را توضیح می‌دهد، و اینکه چرا در چنین رویدادهای مهم خانوادگی باید به نیاکان گزارش شوند. او حس می‌کند که مردگان انتظار پاسخ زندگان را می‌کشند (*MP*, pp. 258-9; *Memories*, p. 217). نگاه کنید به مطالب همین کتاب در مورد موعظهٔ مسیح برای مردگان در دوزخ.

۳. در همین کتاب قبلا اشاره شده است که آناباپتیست‌های مرده توسط حزقیال به سمت بیت‌المقدس رهبری می‌شوند تا در اماکن مقدس نماز بگذارند.

۴. این جمله در کتاب سیاه ۵ نیامده است. دربارهٔ رابطهٔ فیلمون با ***خطابه‌ها***، یونگ به آنیلا یافه گفت که وی فیلمون را در ***خطابه‌ها*** به چنگ آورد. اینجا بود که فیلمون اختیار خود را از کف داد (*MP*, p. 25).

۵. نسخه‌های خوشنویسی و چاپی یونگ از خطابه‌ها عناوینی فرعی بر خود دارند: «هفت دستورالعمل مردگان. نوشتهٔ باسیلیدس در اسکندریه، جایی که شرق به غرب وصل می‌شود. ترجمه از متن اصلی یونانی به

← ادامهٔ پاورقی در صفحهٔ بعد

← ادامهٔ پاورقی از صفحهٔ قبل

آلمانی. «باسیلیدس فیلسوفی مسیحی از اسکندریه بود در نیمهٔ اول قرن دوم. از زندگانی وی کم می‌دانیم و فقط پاره‌هایی از آموزه‌های وی باقی مانده است (و هیچ‌کدام مستقیماً نوشتهٔ وی نیستند)، و یک اسطورهٔ کیهان‌شناختی ارائه می‌دهند. برای آگاهی از پاره‌های موجود و شرح آنها رجوع کنید به:

Bebtley Layton ed., *The Gnostic Scriptures* (New York: Doubleday; 1987, pp. 417-44).

بر طبق گفتهٔ چارلز کینگ، باسیلیدس در مصر متولد شد. قبل از گرویدن به مسیحیت از آموزه‌های عرفان گنوستیک شرقی تبعیت می‌کرد... و تلاش می‌نمود... اصول بنیادین دین مسیحیت را با فلسفهٔ گنوستیک ترکیب کند... به همین قصد از عباراتی به ابداع خودش و نمادهای بومی بهره جست».

(*The Gnostics and their Remains* [Bell and Daldy; 1864], pp. 33-34).

بر طبق گفتهٔ لیتون، اسطورهٔ گنوستیک کلاسیک این ساختار را دارد: «پردهٔ اول: بسز یک اصل اولیهٔ منزوی (خدا) به درون دنیایی تماماً غیرفیزیکی (روحانی). پردهٔ دوم: آفرینش عالم مادی از جمله ستارگان، سیارات، زمین و دوزخ. پردهٔ سوم: آفرینش آدم، حوا، و فرزندان آنها. پردهٔ چهارم: تاریخ متعاقب نژاد انسان» (*The Gnostic Scriptures*, p. 13) پس در طرح‌های کلی، خطابه‌های یونگ به شکلی مشابه با اسطورهٔ گنوستیک ارائه شده‌اند. یونگ در مورد باسیلیدس در ***ایون*** (۱۹۵۱) بحث می‌کند. وی به خاطر بنیاد گذاشتن بیاناتی نمادین از خویشتن توسط گنوستیک‌ها از آنها ستایش می‌کند و متذکر می‌شود که باسیلیدس و والنتینوس این امکان را به خودشان دادند تا به شدت تحت تأثیر تجربهٔ درونی طبیعی قرار بگیرند. پس آنان مثل کیمیاگران یک معدن واقعی از اطلاعات در مورد تمامی نمادهای برآمده از پیامدها و بازتاب‌های پیام مسیحیت فراهم آوردند. ایده‌های آنها همزمان عدم تقارن خدای مورد ادعای دکترین غیبت خیر را جبران می‌کنند، درست مثل گرایش‌های مدرن و شناخته‌شدهٔ ناخودآگاهی در تولید نمادهای تمامیت برای پل‌زدن بر شکاف بین خودآگاه و ناخودآگاه» (CW 9, 2, §428). او به سال ۱۹۱۵ نامه‌ای به یک دوست از ایام تحصیل، رودولف لیچتنهام، نویسندهٔ کتاب ***وحی درگنوستیسم*** Die offenbarung im Gnosticismus (۱۹۰۱) می‌نویسد. از پاسخ لیچتنهام به این نامه به تاریخ یازدهم نوامبر ظاهراً این‌طور برمی‌آید که یونگ خواهان اطلاعاتی است دربارهٔ مفهوم شخصیت‌های متفاوت انسانی در گنوستیسیم و همبستگی محتمل آنها با تمایزی که ویلیام جیمز بین شخصیت‌های نرم‌خوی و سخت‌خوی قائل می‌شود،(JA). یونگ در خاطرات می‌گوید: «بین سال‌های ۱۹۱۸ و ۱۹۲۶ به جد آثار گنوستیک‌ها را مطالعه کردم، زیرا آنها هم با جهان ابتدایی ناخودآگاه مواجه شده بودند. آنها با مضامین و تصاویر آن سروکار داشتند که آشکارا آلوده به جهان سایق‌ها شده بودند» (ص ۲۲۶). یونگ قبلاً در مطالعات مقدماتی برای نوشتن ***دگردیسی‌ها و نمادهای لیبیدو*** ادبیات گنوستیک را خوانده بود. مجموعهٔ وسیعی از شرح‌ها در مورد ***هفت خطابه*** وجود دارد که بحث‌های ارزشمندی در این باره ارائه می‌دهند. به هر صورت، اینها باید محتاطانه مورد توجه قرار بگیرند، چراکه اینها ***خطابه‌ها*** را ـ بدون ***کتاب جدید*** و ***کتب سیاه*** و دست‌کم شرح‌های فیلمون که سرجمع روشنگری‌هایی ساختاری به دنبال می‌آورند ـ در نظر گرفته‌اند. محققان در مورد رابطهٔ یونگ با گنوستیسم و باسیلیدس تاریخی، دیگر منابع احتمالی و نظیرهای خطابه‌ها، و رابطهٔ خطابه‌ها با کارهای بعدی یونگ بحث کرده‌اند. خصوصاً نگاه کنید به:

Christine Maillard, *Les Septem aux Morts de Carl Gustav Jung* (Nancy: Presses Universitaires de Nancy; 1993). See also Alfred Ribi, *Die Suche nach den eigenen Wurzeln:*

← ادامهٔ پاورقی در صفحهٔ بعد

«حال گوش کنید: من با هیچی شروع می‌کنم. هیچی مثل پری است. در لایتناهی پر به اندازهٔ تهی خوب است. هیچی تهی است و پر. شاید الان چیزی دیگری دربارهٔ هیچی بگویید، مثلاً، سفید است، یا سیاه، یا اینکه وجود ندارد، یا اینکه وجود دارد. آن که بی‌انتها است و جاودان، هیچ خصلتی ندارد، چون همهٔ خصلت‌ها را دارد.»

«این هیچی یا پری را پلیروما می‌نامیم.[1] اندیشیدن و بودن از آنجا متوقف می‌شود، زیرا

← ادامهٔ پاورقی از صفحهٔ قبل

Die Bedeutung von Gnosis, Hermetik und Alchemie fur C. G. Jung und Marie Louisevon Franz und deren Einffuss auf das moderne Verstindnis dieser Disziplin (Bern: Peter Lang, 1991); Robert Segal, *The Gnostic Jung* (Princeton: Princeton University Press, 1992); Gilles Quispel" C. G. Jung und die Gnosis", *Eranos-Jahrbuch* 37 (1968, reprinted in Segal); E. M. Brenner, "Gnosticism and Psychology: Jung's Septem Sermones ad Mortous", *Journal of Analytical Psychology* 35 (1990); Judith Hubback", VII Sermones ad mortuos", *Journal of Analytical Psychology* II (1966); James Heisig, "The VII Sermones: Play and Theory", *Spring* (1972); James Olney; *The Rhizome and the Flower: The Perennial Philosophy, Yeats and Jung* (Berkeley: University of California Press, 1980), and Stephen Hoeller, *The Jung and the Seven Sermons to the Dead* (Wheaton, IL: Quest, 1982).

۱. پلیروما Pleroma یا پری یا اکملیت اصطلاحی است گرفته شده از گنوستیسیم. این اصطلاح نقشی محوری در نظام فکری والنتینی (Valentinus والنتین بنیانگذار گنوستیسیم است. ـ م) ایفا می‌کند. هانس یوناس اظهار می‌دارد که «پلیروما اصطلاحی است استاندارد برای تعدد کامل تبیین‌شدهٔ خصوصیات الهی، که تعداد استاندارد آنها سی است، که یک سلسله مراتب تشکیل می‌دهند و با هم قلمروی الهی را می‌سازند»

(*The Gnostic Religion: The Message of the Alien God and the Beginningsof Christianity* [London: Routledge, 1992], p. 180).

یونگ به سال ۱۹۲۰ می‌گوید: «گنوستیک‌ها... آن را پلیروما می‌نامند، حالتی از پری که آنجا جفت‌های اضداد، آری و نه، روز و شب، همه با هم هستند، بعد زمانی که به (صیرورت) درآیند، یا روز است یا شب. در حالت بالقوه ماقبل شدن، آنها عدم هستند، نه سفید هست نه سیاه، نه خوب نه بد»

(*Dream Analysis:Notes of the Seminar Given in* 1928-1930, ed. William McGuire [Bollingen Series, Princeton: Princeton University Press, 1984], p. 131).

در نوشتارهای بعدی، یونگ از این اصطلاح برای معرفی حالتی ماقبل هستی و بالقوگی استفاده می‌کند، و آن را با باردو یا بینابینیت (Bardo) تبتی همانند می‌داند: «او باید... خود را با این ایده که (زمان) یک مفهوم نسبی است وفق دهد و لازم است بوسیلهٔ مفهوم یک باردوی همزمان ـ یا هستی پلیرومای کل فرآیندهای تاریخی ـ متعادل شود. آنچه در پلیروما به عنوان یک فرآیند جاودان موجود است در زمان به شکل توالی غیردوره‌ای ظاهر می‌شود، یعنی اینکه این به دفعات بسیار بر حسب الگویی نامنظم تکرار می‌شود.

(*Answer to Job*, 1952, CW II, §629; see also §§620, 624, 675, 686, 727, 733, 748).

← ادامهٔ پاورقی در صفحهٔ بعد

جاودانگی و بیکرانی هیچ خصلتی ندارند. هیچ‌کس در آن نیست، چون در این صورت او متمایز از پلیروما خواهد بود، و صفاتی خواهد داشت که وی را همچون چیزی متفاوت از پلیروما متمایز خواهد کرد.»

«هیچ و همه چیز در پلیروما هست. اندیشیدن دربارهٔ آن ثمری ندارد، زیرا این به معنای خودفروپاشی است.»

«**آفرینش** در پلیروما نیست، بلکه خودش آفرینش است. پلیروما آغاز و پایان آفرینش است.[1] آفرینش را فرا می‌گیرد، درست مثل آفتاب که هوا را دربر می‌گیرد. اگرچه پلیروما به تمامی فراگیرنده است، آفرینش هیچ سهمی در آن ندارد، درست مثل یک جسم شفاف که به واسطهٔ نور دربرگیرندهٔ آن نه روشن می‌شود و نه تاریک.»

«به هر صورت، ما خود پلیروما هستیم، زیرا ما بخشی هستیم از جاودان و بی‌انتها. اما هیچ سهمی در آنجا نداریم، چرا که در حد بی‌نهایت از آنجا حذف شده‌ایم؛ نه مکانی و نه موقتی، بلکه **ماهیتی**، چون ما در ماهیت‌مان به شکل آفرینش از پلیروما متمایز شده‌ایم، آفرینشِ مقید به زمان و فضا.»

«ولی چون هنوز ما بخش‌های پلیروما هستیم، پلیروما نیز در ما حضور دارد. حتی در ریزترین نقطه پلیروما بیکران است، و جاودان و کل، زیرا که ریز و درشت کیفیاتی هستند که درون آن قرار دارند. این هیچی است که کل است و سراسر ادامه می‌یابد. پس من فقط به نحوی تمثیلی از آفرینش به مثابه بخشی از پلیروما حرف می‌زنم. چون پلیروما در عمل هیچ جا تقسیم نشده است، زیرا که هیچی است. ما نیز کل پلیروما هستیم، چون تمثیل‌وار، پلیروما ریزترین نقطه

← ادامهٔ پاورقی از صفحهٔ قبل

تمایزی که یونگ بین پلیروما و آفرینش ترسیم می‌کند نقاط مشترکی با تمایزگذاری مایستر اکهارت بین الوهیت و خدا دارد. یونگ در این باره در تیپ‌های روان‌شناختی توضیح داده است (1921, CW 6, §429f). رابطهٔ پلیرومای یونگ با اکهارت در مرجع قبل‌الذکر توسط میلارد مورد بحث قرار گرفته است Maillard, op cit., pp. II8-20، یونگ به سال ۱۹۵۵/۵۶ پلیروما را با برداشت گرهارد دورن از تک دنیا (Unus Mundus) معادل می‌انگارد (*Mysterium Coniunctionis*, CW 14, §660). یونگ این بیان را اتخاذ می‌کند تا اصل و گزارهٔ تعالی‌گرایانهٔ وحدت را، که زیربنای تکثر جهان تجربی است، معرفی نماید (Ibid., §759f).

۱. یونگ در تیپ‌های روان‌شناختی (۱۹۲۱) تائو Tao را به مثابه هستی آفریننده، موجد به شکل پدر و به دنیا آورنده، همچون مادر توصیف می‌کند. آغاز و پایان تمامی موجودات (CW 6, §363). رابطهٔ پلیرومای یونگ با تائوی چینی توسط میلارد، مرجع فوق‌الذکر صفحه ۷۵ شرح داده شده است. نیز نگاه کنید به:

John Peck, *The Visio Dorothei: Desert Context, Imperial Setting, Later Alignments*, pp. 179-80.

درون ما است، صرفاً مفروض، نه موجود، و سپهر و گردون بیکران پیرامون ما. اما پس چرا اصلاً از پلیروما حرف نمی زنیم، اگر همه چیز است و هیچ؟»

«در مورد آن حرف می زنم تا جایی که شروع شود، و نیز شما را از این توهم می رهانم که جایی در بیرون یا درون چیزی هست ثابت یا به طریقی پابرجای از آغاز. هر چیز به اصطلاح ثابت و قطعی فقط نسبی است. تنها این ثابت است و قطعی که آن مشمول تغییر است.»

«آفرینش، در هر صورت، مشمول تغییر است؛ پس فقط این ثابت است و قطعی، چون دارای کیفیات است: به واقع که خودش کیفیت است.»

«بدین گونه است که می پرسیم: آفرینش چگونه به بودن درآمد؟ مخلوقات به وجود آمدند، نه آفرینش: زیرا آفرینش همان کیفیت پلیروما است، به همان اندازهٔ ناآفرینش، یعنی مرگ جاودان. آفرینش همیشه حاضر است، و مرگ نیز. پلیروما همه چیز را دارد، تمایزگذاری و تمایزنگذاری.»

«تمایزگذاری، آفرینش است.[1] این است که متمایز شده است. تمایزگذاری جوهر آن است، و از این رو، تمایز می گذارد. بنابراین، آدمی تمایز می گذارد، چون جوهر وی تمایز است. از این جهت وی نیز کیفیات پلیروما را که وجود ندارند متمایز می نماید. او آنها را بر حسب جوهر خود متمایز می کند. پس باید از آن کیفیات پلیروما که وجود ندارند سخن بگوید.»

«می گویید: اصلاً حرف زدن در مورد آن چه فایده‌ای دارد؟ آیا این را خودت نگفتی که اندیشیدن در مورد پلیروما بدون ارزش است؟»

«رهایی شما را از این توهم که می توانیم در مورد پلیروما فکر کنیم یادآور شدم. وقتی کیفیات پلیروما را تشخیص می دهیم، داریم بر اساس حالت متمایز خودمان و دربارهٔ تمایزگذاری خودمان حرف می زنیم، اما در عمل هیچ در مورد پلیروما نگفته‌ایم. ولی هنوز لازم است که دربارهٔ تمایز خودمان حرف بزنیم، تا به قدر کفایت خود را متمایز سازیم. عین طبیعت ما تمایز است. اگر با این طبیعت صادق نباشیم خود را به قدر کفایت متمایز نمی کنیم. پس باید بین کیفیات، تمایز ایجاد کنیم.»

«می پرسید: متمایز کردن خودمان چه اشکالی دارد؟ اگر تمایز قائل نشویم، از جوهر خود فراتر می رویم، ورای آفرینش، و در عدم تمایز فرو می افتیم، که کیفیت دیگر پلیروما است. در

---

1. Lit. *Unterschiedenheit.* Cf *Psychological Types* (1921), CW 6, §705, "Differentiation" *[Differenzierung]*.

خود پلیروما فرومی‌غلطیم و آفرینش ما متوقف می‌شود. درون انحلال، درون هیچی می‌لغزیم. این همان مرگ مخلوق است. پس تا بدان اندازه که تمایز قائل نمی‌شویم مـی‌میریم. از ایـن رو است که جوهر مخلوق بـه سـمت تـمایزگذاری تـقلا مـی‌کند و عـلیه هـمانندی نـخستینی، و پرمخاطره می‌ستیزد. این همان ***اصل تفرد*** است.[۱] این اصل جوهر مخلوقات است. از این اصـل می‌توانید بفهمید چرا تمایزنگذاری و عدم تمایز موجب خطر زیادی برای مخلوقات می‌شود.»

«پس ما باید کیفیات پلیروما را متمایز کنیم. این کیفیات همان ***جفت اضدادند***، مثلاً:

«موثر و بی‌اثر،

پری و هیچی،

زنده و مرده،

متفاوت و مشابه،

روشنی و تاریکی،

گرم و سرد،

نیرو و ماده،

زمان و فضا،

---

۱. اصل تفرد مفهومی است برگرفته از فلسفهٔ آرتور شوپنهاور. او فضا و زمان را به شکـل اصـل تـفرد تـعریف می‌کند، با توجه به اینکه وی این عبارت را از مکتب اسکولاستیک گرفته است. اصل تفرد عبارت بود از احتمال چندگانگی.

(*The World as will and Representation* (1819), 2 vols., tr. E. J. Payne [New York: Dover], pp. 145-46).

این اصطلاح توسط ادوارد فن هارتمن مورد استفاده قرار گرفت، که منشأ آن را در ناخودآگـاه مـی‌دانست. ایـن «یگانگی» هر فرد را در برابر «ناخودآگاه همه‌گیر» قرار می‌دهد.

(*Philosophie des Unbewussten: Versuch einer Weltanschauung* [Berlin: C. Dunker], 1869, p. 519).

یونگ به سال ۱۹۱۲ می‌نویسد: «تنوع از تفرد برمی‌خیزد. از نگاهی عمیقاً روان‌شناختی، ایـن واقـعیت بـخشی اساسی از فلسفهٔ شوپنهاور و هارتمن را تصدیق می‌کند».

(*Transformations and Symbols of the Libido*, CW B, §289).

یونگ بعداً در مجموعه‌ای از مقالات و ارائه‌ها به سال ۱۹۱۶، برداشت خود از مفهوم تفرد را شکل می‌دهد.

("The structure of the unconscious", CW 7, and "Individuation and collectivity", CW 18).

وی به سال ۱۹۲۱ این تعریف را برای آن ارائه می‌دهد: «مفهوم تفرد نقش ناچیزی در روان‌شناسی ما ایفا نمی‌کند. تفرد به طور کلی عبارت است از فرآیند شکل‌دهی و خاص‌سازی موجودات فردی است؛ بـه ویـژه رشـد فـرد روان‌شناختی، به مثابه یک موجود متمایز از عموم، متمایز از روان‌شناسی جمعی. پس تفرد فرآیندی است برای متمایزشدن، و هدف از آن رشد شخصیت فردی است» (Psychology Types, CW 7, §758).

خیر و شر،
زیبا و زشت،
یک و بسیار، و غیره.

«جفت‌های اضداد کیفیات پلیرومایی هستند که وجود ندارند، چون آنها خود را خنثی می‌کنند. از آنجا که ما خود پلیروما هستیم، ما نیز همهٔ این کیفیات را درون خود داریم. زیرا طبیعت ما مبتنی است بر تمایز، ما این کیفیات را به اسم و ذیل نشان تمایز داریم، که بدین معنا است:

«اول: این کیفیات درون ما متمایز و جدا هستند؛ بنابر این آنها یکدیگر را خنثی نمی‌کنند، بلکه اثرگذارند. بدین‌گونه ما قربانی جفت‌های اضداد هستیم. پلیروما درون ما شکاف خورده است.»

«دوم: این کیفیات جزئی از پلیروما و متعلق به آن هستند، و ما فقط به اسم و ذیل نشان تمایز باید دارای آنها باشیم و آنها را زندگی کنیم. آنها در پلیروما یکدیگر را خنثی می‌کنند، اما نه درون ما. تمایز از آنها ما را نجات می‌دهد.»

«وقتی برای خوب یا زیبا تقلا می‌کنیم، جوهر خود را به فراموشی می‌سپاریم، که همان تمایزگذاری است، و ذیل فرمان و طلسم کیفیات پلیروما قرار می‌گیریم، که همان جفت‌های اضدادند. ما در کسب خیر و زیبایی می‌کوشیم، ولی در همان زمان، شر و زشت را نیز به تسخیر درمی‌آوریم، زیرا اینها، در پلیروما با خیر و زیبایی یکی هستند. اما چنانچه با جوهر خود که تمایز است، صادق بمانیم، خود را از خیر و زیبایی متمایز می‌کنیم، و بدین‌سان از شر و زشت. و بدین‌گونه است که گرفتار طلسم پلیروما نمی‌شویم، یعنی در هیچی و انحلال.»[1]

«اعتراض می‌کنید: تو می‌گویی تفاوت و همانندی هم از جمله کیفیات پلیروما هستند حال قضیه به چه شکل است اگر برای متمایزبودن بکوشیم؟ آیا در این صورت با انجام این کار، با طبیعت خودمان صادق هستیم؟ و آیا با این حال وقتی در کوشش برای متمایزگذاری هستیم باید در همانندی فرو بیفتیم؟»

«نباید فراموش کنید که پلیروما هیچ کیفیتی ندارد. با تفکر است که ما آنها را می‌آفرینیم. پس

---

۱. این نظر که زندگانی و طبیعت متشکل است از اضداد و قطب‌ها به شکلی محوری در اثر شلینگ، **فلسفهٔ طبیعی**، بیان شده است. این مفهوم که نزاع روانی، شکل یک نزاع بین اضداد به خود گرفته و اینکه شفا بیانگر حل این نزاع باشد به نحوی برجسته در کار بعدی یونگ آمده است. نگاه کنید به:
Psychological Types, 1921, CW 6, ch. 5, and *Mysterium Coniunctionis*, 1955/56, CW 14.

اگر برای متمایزبودن یا همانندی، یا هر کیفیت دیگر هرچه که باشد، بکوشید، شما افکاری را پی می‌گیرید که از درون پلیروما به سمت شما جاری می‌شوند: افکار، یعنی مورد ملاحظه قراردادن کیفیات ناموجود پلیروما. تا بدانجا که در پی این افکار باشید، دوباره در پلیروما فرومی‌افتید، و همزمان تمیز و همانندی را کسب می‌کنید. البته نه افکار شما، بلکه جوهر شما تمایزگذاری است. بنابر این، نباید برای آنچه تمایز می‌انگارید بکوشید، بلکه باید در کوشش برای **جوهر شخصی** خود باشید. پس در نهایت فقط یک کوشش وجود دارد، یعنی کوشش جوهر شخصی فرد. اگر این کوشش را داشته باشید، نیازی ندارید که چیزی دربارهٔ پلیروما و کیفیات آن بدانید، و بالاخره به کمک جوهر شخصی خودتان به هدف درست دست می‌یابید. وانگهی، چون اندیشه، ما را از جوهر خودمان بیگانه و دور می‌کند، باید آن دانشی را به شما بیاموزم که با آن می‌توانید افکار خودتان را افسار بزنید.»

[1]مردگان با غرولند و مویه‌کنان محو شدند و فریاد آنها در دوردست محو گردید.

[2]روی به فیلمون کردم و گفتم: «پدر من، تو تعلیمات عجیبی را به زبان می‌آوری. آیا مردم باستان چیزهای مشابهی تعلیم نداده‌اند؟ و آیا این یک بدعت‌گذاری نکوهیده نیست، که به یک اندازه از عشق و حقیقت برگرفته می‌شود؟ و چرا این چنین آموزه‌ای را در اختیار این جماعت می‌گذاری، که گردباد شب از کارزارهای خونبار غرب بالا آورده است؟»

فیلمون پاسخ داد: «پسرم، زندگانی این مردگان خیلی زود به آخر رسید. اینها جویندگان بودند و از این رو هنوز بر فراز گور خود می‌چرخند. زندگانی آنان ناقص است، زیرا آنان هیچ راهی ورای آن راهی که ایمان آنها را به آن واگذاشت نمی‌دانستند. اما از آنجا که هیچ‌کس آنها را تعلیم نمی‌دهد، من باید این کار را بکنم. این همان چیزی است که عشق مطالبه می‌کند، زیرا آنان می‌خواستند بشنوند، حتی اگر غر بزنند. اما چرا من این آموزهٔ مردم باستان را بازگو می‌کنم؟ و این‌گونه تعلیم می‌دهم، چون ایمان مسیحی آنان یک‌بار دقیقاً این آموزه را طرد و رها کرد. اما آنان ایمان مسیحی را حاشا کردند و بدین‌سبب ایمانشان آنان را مطرود ساخت. آنها این را نمی‌دانند، پس باید آنها را تعلیم دهم، تا زندگانی آنان شاید به انجام برسد و بتوانند وارد مرگ شوند.»

«اما، ای فیلمون خردمند، آیا به آنچه تعلیم می‌دهی باور داری؟»

---

۱. پاراگراف‌های زیر تا به آخر این بخش در کتاب سیاه ۶ نیامده‌اند.

۲. در نسخهٔ منتشرشدهٔ خطابه‌ها، این توضیحات که در ادامهٔ هر خطابه آمده وجود ندارند، در مورد فیلمون هم همین‌طور. به نظر می‌رسد فردی که خطابه‌ها را ایراد می‌کند باسیلیدس می‌باشد. این توضیحات در مداقات افزوده شده‌اند.

فیلمون پاسخ داد: «پسرم، چرا این سوال را می‌پرسی؟ چطور می توانم چیزی را تعلیم دهم که باور دارم؟ چه کسی بر چنین باوری به من حق می‌دهد؟ این چیزی است که می‌دانم آن را چگونه بیان کنم، نه اینکه چون آن را باور دارم، بلکه چون آن را می‌دانم. اگر بهتر می‌دانستم، بهتر می‌گفتم. اما باور داشتن بیشتر برای من آسان است. ولی آیا باوری را به کسانی تعلیم دهم که باور را ردکرده‌اند؟ و و اینک از تو می‌پرسم، اگر آدم بهتر نداند آیا بهتر نیست که بیشتر به چیزی باور داشته باشد؟»[1]

جواب دادم: «اما آیا مطمئن هستی که امور واقعاً همان‌طور هستند که تو می‌گویی؟»

فیلمون این طور جواب داد: «نمی‌دانم آیا این بهترین است که آدم از عهدهٔ دانستنش برمی‌آید یا نه. اما بهتر از این نمی‌دانم، پس مطمئن هستم که اینها همان‌طور می‌باشند که می‌گویم. اگر آنها شکلی دیگر بودند جوری دیگر می‌گفتم، چون می‌دانم آنها طور دیگری هستند. اما همان طور هستند که می‌دانم، چون دانش من دقیقاً خود این چیزها است.»

«پدرم، آیا اطمینان تو به اینکه بر خطا نیستی همین است؟»

فیلمون جواب داد: «خطایی در اینها نیست، فقط سطوح متفاوتی از آگاهی هست. این چیزها آن طور هستند که آنها را می‌شناسی. فقط در دنیای تو امور همیشه به طوری متفاوت از آنچه می‌دانی می‌باشند، و از این رو خطاها فقط در دنیای تو وجود دارند.»

فیلمون پس از این سخنان خم شد و زمین را با دستانش لمس کرد و ناپدید شد.

{۷} آن شب فیلمون کنار من ایستاد و مردگان نزدیک آمدند و کنار دیوارها صف کشیدند و فریاد زدند:[2] «می‌خواهیم از خدایان بدانیم. خدایان کجایند؟ خدایان مرده‌اند؟»[3]

---

۱. جان فریمن در تلویزیون بی‌بی‌سی به سال ۱۹۵۹ از یونگ می‌پرسد: «الان به خدا اعتقاد دارید؟ یونگ جواب می‌دهد: «الان؟ [مکث می‌کند] جواب دادن مشکل است. *این را می‌دانم*. به این باور نیازی ندارم. این را می‌دانم.»
Willaim McGuire and R.F.C. Hull, eds., C. G. ***Jung Speaking: Interviews and Encounter*** (p. 428).
به نظر می‌رسد اظهارات فیلمون در اینجا زمینهٔ این گفته است که بسیار نقل و قول دربارهٔ آن بحث شده است. این تأکید بر تجربهٔ مستقیم باگنوستیسیم کلاسیک نیز تطبیق دارد.

۲. ۳۱ ژانویهٔ ۱۹۱۶. این جمله در کتاب سیاه ۶ نیامده است.

۳. در مورد بحث نیچه دربارهٔ مرگ خدا رجوع کنید به:
The Gay Science (1882, §§I08 and 125), and *Thus Spoke Zarathustra*, section 4 ("Retired from service", p. 271f).

← ادامهٔ پاورقی در صفحهٔ بعد

اما فیلمون برخاست و گفت (و این دومین خطابه، خطاب به مردگان است):

«خدا نمرده است. او مثل همیشه زنده است. خدا آفرینشگر است، زیرا او چیزی است معین، و از این رو متمایز از پلیروما. خدا یک کیفیت پلیروما است، و هر چیزی که در مورد آفرینش گفتم در مورد او هم صادق است.»

«اما او از آفرینش متمایز است که در آن بیشتر نامعین و غیرقابل تعیین است. او کمتر از آفرینش متمایز است، زیرا اساس جوهر او پری موثر است. فقط تا بدانجا که او معین است و متمایز، او آفرینش است، و بدین‌شکل وی تجلی پری اثرگذار پلیروما است.»

«هر آنچه که متمایز نمی‌کنیم درون پلیروما می‌افتد و توسط ضد آن خنثی می‌شود. پس اگر خدا را متمایز نکنیم، پری اثرگذار از دید ما خنثی می‌باشد.»

«علاوه بر این خدا خودش پلیروما است، درست همانند هر ریزترین نقطهٔ درون مخلوق و نامخلوق که خود پلیروما است.»

«هیچی اثرگذار جوهر شیطان است. خدایان و شیطان اولین تجلی‌های هیچی هستند، که آن را پلیروما می‌نامیم. هیچ تفاوتی ندارد که پلیروما وجود داشته باشد یا نه، چون خود را کاملاً خنثی می‌کند. این در مورد آفرینش صادق نیست. تا بدانجا که خدایان و شیطان مخلوق باشند، یکدیگر را خنثی نمی‌کنند، بلکه همچون اضدادی اثرگذار در برابر یکدیگر می‌ایستند. در اثبات وجود آنان به هیچ دلیلی نیاز نداریم. همین قدر کافی است که باید به حرف زدن در مورد آنها ادامه دهیم. حتی اگر هر دو نباشند، آفرینش بر حسب جوهر متمایزشان آنها را برای همیشه بار دیگر بیرون از پلیروما متمایز می‌کند.»

«هر چیزی که تمایزگذاری را از دل پلیروما بیرون بکشد جفتی از اضداد است، بنابر این شیطان همیشه به خدا تعلق دارد.»[1]

← ادامهٔ پاورقی از صفحهٔ قبل

در مورد بحث یونگ دربارهٔ این مطلب رجوع شود به: "Psychology and Religion", 1938, CW II §142f. یونگ توضیح می‌دهد: «وقتی نیچه گفت: (خدا مرده است)، وی یک حقیقت را به زبان آورد که برای بیشتر اروپا صحت دارد» (ibid., §145). یونگ در باب این گفتهٔ نیچه می‌گوید: «به هر حال بیشتر درست است که بگوییم: (او تصویر ما را دور انداخته است، و کجا دوباره او را خواهیم یافت؟)» (همان). سپس به سراغ بحث دربارهٔ موضوع مرگ و محوشدن خدا در ارتباط با تصلیب و ظهور و رستاخیز مسیح می‌رود.

۱. مقایسه کنید با:

← ادامهٔ پاورقی در صفحهٔ بعد

«این جدایی‌ناپذیری از هر چیزی درونی‌تر است، همان‌طور که به تجربه می‌دانید، چیزی است که به اندازهٔ خود پلیروما در زندگانی شما حل‌ناپذیر و ناپایدار است، زیرا هر دو بسیار به پلیروما نزدیکند که در آن تمامی اضداد خنثی و یگانه می‌شوند.»

«پری و هیچی، زایش و نابودی، چیزهایی هستند که خدا و شیطان را متمایز می‌کنند. ***اثرگذاری*** برای هر دو مشترک است. اثرگذاری آنها را به هم وصل می‌کند. بنابر این، اثرگذاری بر فراز هر دو است، الوهیتی است بر فراز الوهیت، زیرا پری و هیچی را با تأثیرش یگانه می‌سازد.»

«این خدایی است که هیچ از او نمی‌دانید، چون نوع بشر او را از خاطرها برده است. او را به نامش، آبراکسس می‌خوانیم.[1] او حتی از خدا و شیطان نامعین‌تر است.»

«جهت تشخیص او از خدا، خدا را هلیوس یا خورشید می‌نامیم.[2] آبراکسس یک اثر است.

← ادامهٔ پاورقی از صفحهٔ قبل

"Attempt at a psychological interpretation of the dogma of the Trinity" (1940), CW II, §284f.

۱. یونگ به سال ۱۹۳۲ در مورد آبراکسس توضیح می‌دهد: «آبراکسس نماد گنوستیک که نامی است ساختگی به معنای سیصد و شصت و پنج... گنوستیک‌ها آن را برای نامیدن ارشدترین خدای خود استفاده می‌نمودند. او خدای زمان بود. فلسفهٔ ***برگسون***، ***تداوم خلاق*** La Duree Creatrice بیانی است از همین ایده.» یونگ او را به نحوی توصیف می‌کند که اینجا بازتاب می‌یابد: «همان‌طور که این دنیای کهن‌الگویی ناخودآگاه جمعی به شدت تناقض‌آمیز است، همیشه آری و نه، آن چهره از آبراکسس به معنای آغاز است و پایان، مرگ است و زندگانی، پس با چهره‌ای هیولاگون نمایانده می‌شود. یک هیولا است چون همان زندگانی گیاهی طی یک سال است، بهار است و پاییز، تابستان و زمستان، آری و نهٔ طبیعت. بنابر این، آبراکسس واقعاً معادل با دمیورگوس Demiurgos، آفرینندهٔ جهان است. و به همین شکل، او قطعاً معادل است با پوروشا Purusha یا با شیوا.»
(November 16, *Visions Seminar*, vol. 2, p. 1041-42).
بر طبق گفتهٔ قدیس ایرنائوس، باسیلیدس معتقد است: «حاکم‌شدن آبراکسس است، و به همین دلیل است که این (حاکم) رقم ۳۶۵ را در خود دارد» (Layton, ed., *The Gnostic Scriptures*, p. 425). آبراکسس در اثر آلبرشت دیتریش ظاهر شده است: *Abraxas. Studien zur Religionsgeschichtedes spatern Altertums*. یونگ این اثر را اوایل ۱۹۱۳ به دقت می‌خواند، و بر نسخهٔ خودش از این کتاب حاشیه‌نویسی کرده است. و همچنین یونگ نسخه‌ای از اثر چارلز کینگ، ***گنوستیک‌ها و بازماندگان آنها***
The Gnostics and their Remains (London: Bell and Daldy; 1864)
داشت که نزدیک پاراگرافی در صفحهٔ ۳۷که دربارهٔ ریشه‌شناسی آبراکسس بحث می‌شود یادداشت‌هایی نوشته است.

۲. هلیوس خدای یونانی خورشید است. یونگ در مورد اسطوره‌شناسی‌های خورشید در دگردیسی‌ها و

← ادامهٔ پاورقی در صفحهٔ بعد

هیچ چیزی علیه او نیست مگر بی‌اثری؛ در نتیجه طبیعت اثرگذاری‌اش خود را آزادانه هویدا می‌سازد. بی‌اثری نه وجود دارد نه مقاومت می‌کند. آبراکسس بر فراز خورشید و بر فراز شیطان است. او احتمال نامحتمل است، به شکلی غیرواقعی عملی می‌شود. اگر پلیروما جوهری داشته باشد، آبراکسس تجلی آن است.»

«او اثرگذاری فی‌نفسه است، نه یک اثر خاص، بلکه اثر در معنای عام.

او غیرواقعی تأثیر می‌گذارد، چون هیچ اثر معینی ندارد.

او آفرینش نیز هست، چون از پلیروما متمایز است.

خورشید یک اثر معین دارد، شیطان هم همین‌طور. بنابر این، آنها به نظر ما اثرگذارتر از آبراکسس نامعین پدیدار می‌شوند.

او نیرو، تداوم، و تغییر است.»

[1]مردگان اکنون هیاهوی بسیار به راه انداخته‌اند، چون مسیحی هستند.

اما هنگامی که فیلمون سخن خود را به پایان رساند، مردگان یکی پس از دیگری دوباره به تاریکی عقب نشستند و خشم و آشفتگی آنها در دوردست‌ها محو گردید. وقتی همهمه تماماً به آخر رسید، رو به فیلمون کردم و با هیجان گفتم:

«به ما رحم کن، خردمندترین مرد! تو خدایان را از آدمی گرفتی که به درگاه او می‌توانستند نماز ببرند. تو صدقه را از گداگرفتی، نان را از گرسنه و آتش را از سرمازده.»

فیلمون جواب داد: «پسرم، این مردگان مجبور شده‌اند ایمان مسیحیّت را انکار کنند، پس نمی‌توانند نماز به درگاه هیچ خدایی ببرند. پس آیا باید باور خدایی به آنها تعلیم دهم که بتوانند بدان ایمان و نماز بیاورند؟ این دقیقاً همان چیزی است که آنها رد کرده‌اند. چرا آن را رد کردند؟ بایستی این کار را بکنند چون به صورت دیگر نمی‌توانستند. و چرا گزینهٔ دیگری نداشتند؟ چون جهان، بدون اینکه این افراد آن را بدانند، وارد آن ماه از آن سال بزرگ شده بودند که آدم در آن باید فقط به چیزی ایمان بیاورد که می‌داند؟[2] این دشوار است، اما علاجی هم هست برای بیماری

← ادامهٔ پاورقی از صفحهٔ قبل

نمادهای لیبیدو (1912, CW B, §177f) و نیز در سخنان اختتامی منتشرنشدهٔ خود در باب اوپیسینوس دو کانیستریس (Opicinus de Canistris کشیش و نویسندهٔ قرن چهاردهم ایتالیا. ـم) در کنفرانس آسکونا در سال ۱۹۴۳ بحث می‌کند (JA).

۱. پاراگراف‌های بعد تا به آخر این بخش در کتاب سیاه ۶ نیامده‌اند.

۲. ارجاعی است به ماه‌های افلاطونی.

طولانی برآمده از این واقعیت که آدم به چیزی ایمان آورد که نمی‌دانست. باور خدایی را به آنها تعلیم دادم که هم من و هم آنها بی‌آنکه به وی هوشیار باشیم از او می‌دانیم، خدایی که آدم به او باور ندارد و به او نماز نمی‌برد، اما از او می‌داند. این خدا از خدایان را به مردگان تعلیم می‌دهم، زیرا آنها مایل به ورود و تعلیم هستند. اما او را به آدمیان زنده تعلیم نمی‌دهم، زیرا آنها به تعلیم من تمایل ندارند. در واقع چرا باید به آنها تعلیم دهم؟ بنابراین، شنوندهٔ مهربان دعا، پدر آسمانی‌شان را از آنان نگرفتم. کدام دغدغه از نظر زندگان بلاهت من است؟ مردگان نیازمند نجات هستند، زیرا آنها رمه‌ای بی‌شمارند که در حال انتظار، بالای گور خود می‌چرخند، و اشتیاق آگاهی به این را می‌کشند که ایمان و انکار ایمان نفس‌های آخر خود را می‌کشند. اما هر آن کس که گرفتار بیماری است و نزدیک به مرگ، آگاهی را می‌خواهد، و بخشش را فدا می‌کند.»

من پاسخ دادم: «این‌طور به نظر می‌آید که انگار تو آن خدا از خدایان را تعلیم می‌دهی که وحشتناک و هراس‌انگیز و فراتر از حد تصور است و برای او خیر و شر و انسان در رنج و شادی هیچ اهمیت ندارد.»

فیلمون گفت: «پسرم، ندیدی که این مردگان یک خدای محبت داشتند و او را رد نمودند؟ آیا باید خدایی پرمهر را به آنها تعلیم دهم؟ پس از ردکردن خدای شر، که آن را شیطان می‌نامند، بایستی با اشتیاقی که تا به حال داشته او را رد کنند. بنابراین، باید خدایی از خدایان را بشناسند که هر آنچه مخلوق است برای وی هیچ است، چون خودش خالق است و همهٔ مخلوقات و نابودی همهٔ مخلوقات. مگر آنها خدایی را انکار نکردند که پدر است، عاشق و خوب و زیبا؟ خدایی که آنها تصور می‌کنند کیفیاتی خاص دارد و موجودیتی خاص؟ پس من باید خدایی را تعلیم دهم که هیچ چیز نمی‌توان به او نسبت داد، که همهٔ کیفیات را دارد و از این رو هیچ کدام را ندارد، چون فقط من و آنها می‌توانیم آن چنان خدایی را بشناسیم.»

اما چطور، ای پدر من، آدمیان می‌توانند در چنین خدایی وحدت بیابند؟ آیا علم به چنین خدایی به نابودی پیوندهای انسانی و هر جامعهٔ مبتنی بر خیر و زیبا ختم نمی‌شود؟

فیلمون جواب داد: «این مردگان خدای عشق را رد کردند، خدای خیر و زیبایی را؛ آنها بایستی او را رد کنند و این چنین وحدت و اجتماع در عشق، در خیر و زیبایی را رد نمودند. آیا باید خدا را به آنها تعلیم دهم که آنها را در عشق وحدت داد و آنها او را رد نمودند؟ پس خدایی از خدایان را به آنان تعلیم می‌دهم که وحدت را منحل می‌کند، که هر چیز انسانی را متلاشی می‌سازد، که قدرتمندانه می‌آفریند و مقتدرانه ویران می‌نماید. کسانی که عشق وحدتشان

نمی‌بخشد، و ترس مجبورشان می‌کند.»

{۸} مردگان شب بعد[1] مثل مه نزدیک شدند و با پرخاش گفتند: «در باب والاترین خدا بیشتر سخن بگو.»

و فیلمون جلو آمد و شروع به صحبت کرد (این سومین خطابه برای مردگان است):[2]

«آبراکسس خدایی است که به دشواری می‌توان او را به چنگ آورد. قدرت وی بیشترین است، چون آدمی آن را نمی‌بیند. آدمی ***خیر اعلی*** را از خورشید می‌گیرد؛[3] و ***شر اعظم*** را از شیطان؛ اما ***زندگانی*** را از آبراکسس، که در کل نامعین است و مادر خیر و شر.[4]

«به نظر می‌رسد زندگانی از خیر اعلی خردتر و ضعیف‌تر باشد؛ پس دشوار است تصور کرد که قدرت آبراکسس حتی از قدرت خورشید فراتر رود، که سرمنشأ تابان کل نیروی حیاتی است.»

«آبراکسس خورشید است، و همزمان حلقوم همیشه مکندهٔ تهی، کاهنده و پرکَننده، و

---

۱. اول فوریهٔ ۱۹۱۶.

۲. این جمله در کتاب سیاه ۶ نیامده است.

۳. ارسطو سعادت را به صورت خیر اعلی (Summum Bonum) تعریف می‌کند. توماس آکویناس در اثر خود، ***مدخل الهیات*** ***Suuma Theologica*** این را با خدا معادل می‌داند. یونگ آموزهٔ خیر اعلی را سرچشمهٔ مفهوم غیبت خیر می‌انگارد، که در نگاه وی به انکار واقعیت شر انجامیده است. نگاه کنید به:
Aion, 1951, CW 9, 2, §§80 and 94.
در نتیجه اینجا این مفهوم با «شر اعظم» متعادل می‌شود.

۴. یونگ در کتاب سیاه ۶ (پیوست ج را ببینید) متذکر شده است که آبراکسس خدای قورباغه‌ها است و اینکه «خدای قورباغه‌ها یا وزغ‌ها، بی‌مغز، همان اتحاد خدای مسیحی با شیطان است» (ادامهٔ همین کتاب، صفحهٔ ۶۷۰ را ببینید). یونگ در نوشته‌های بعدی خود استدلال می‌کند که خدای مسیحی یک سویه است و عامل شر را از قلم انداخته است. وی با مطالعه بر دگردیسی‌های تاریخی تصاویر خدا تلاش داشت تا این امر را تصحیح کند (به‌خصوص در ***ایون*** و ***پاسخ به ایوب***). وی در یادداشت خود بر نحوهٔ نوشته‌شدن پاسخ به ایوب می‌نویسد که وی در ایون «ایدهٔ غیبت خیر را به مثابه مخالفت با یافته‌های روان‌شناختی به نقد کشیده است. تجربهٔ روان‌شناختی به ما نشان می‌دهد که هرچه را (خیر) می‌نامیم با (بد) یا (شر) به همان اندازه عینی متعادل می‌شود. اگر «شر» ناموجود باشد، پس هر آنچه آنجا هست الزاماً باید «خیر» باشد. در نگاهی جزم‌اندیشانه، نه (خیر) و نه (شر) را نمی‌توان از آدمی استخراج کرد، زیرا (آدم شر) پیش از آدمی به عنوان یکی از (پسران خدا) وجود داشته است. ایدهٔ غیبت خیر فقط پس از دوران مانی بود که در کلیسا ایفای نقش را بر عهده گرفت. قبل از این بدعت، کلمنت رومی فکر می‌کرد که خدا با یک دست راست و یک دست چپ دنیا را اداره می‌کند که راست همان مسیح، و چپ شیطان است. دیدگاه کلمنت به وضوح وحدانی است، چراکه اضداد را در یک خدا وحدت می‌بخشد. به هر حال مسیحیت متعاقب تا بدانجا که یک نیمه از اضداد را جدا می‌کند و در شیطان تجسم می‌بخشد دوئیت دارد... اگر مسیحیت مدعی به وحدانیّت است، پس غیرقابل اجتناب است که اضداد را درون خدا متصور شود» (1956, CW II, pp. 357-58).

شیطان است.»

قدرت آبراکسس دوگانه است؛ اما آن را نمی‌بینید، چون در نگاه شما اضداد متخاصم این قدرت خنثی شده‌اند.

«آنچه خدای خورشید از آن سخن می‌راند زندگانی است، و شیطان از مرگ.»

«اما آبراکسس از کلمهٔ مقدس و نفرین شده می‌گوید که یک جا زندگانی است و مرگ.»

«در یک کلمه و در یک عمل، آبراکسس حقیقت و دروغ را می‌سازد، خیر و شر، و نور و تاریکی را. پس آبراکسس هراسناک است.»

«در آن دم که بر قربانی خود هجوم می‌برد به اندازهٔ شیر باشکوه است. او به اندازهٔ روزی بهاری زیبا است.»

«او بزرگ است و بسان پن.»[1]

«او پریاپوس[2] است.»

«او هیولای جهان بر زمین است، شقایقی هزاردست، چنبرهٔ مارهای بالدار، و شوریدگی.»

«او هرمافرودیت کهن‌ترین سرآغاز است.»

«او سرور قورباغه‌ها و وزغ‌ها است که در آب زندگانی می‌کنند و تا به زمین بالا می‌رود، که صدای هم‌سرایی‌شان به هنگام ظهر و نیمه‌شب بلند می‌شود.»

«او پُری است که وحدت با تهی را می‌جوید.»

«او ایجادگری مقدس است.»

«او عشق است و قتل آن.»

«او قدیس است و خائن به او.»

«او روشن‌ترین نور روز و تاریک‌ترین شب دیوانگی است.»

«نگریستن بر او کوری است.»

«تشخیص او بیماری است.»

«ستایش او مرگ است.»

«هراس او از خردمندی است.»

«فدیه، ایستادگی نورزیدن در برابر او است.»

---

۱. پن Pan خدای طبیعت و حیات وحش در اسطورهٔ یونان. ـم

۲. پریاپوس Priapos خدای قوهٔ مردی در اساطیر یونان و روم. ـم

«خدایان آن سوی خورشید سکنی دارند، شیطان پشت شب. آنچه خدایـان از شب بـیرون می‌کشند، شیطان به درون شب می‌مکد. اما آبراکسس جهان است، صیرورتِ آن و گذشت آن. بر هر موهبتی آمده از خورشید، خدا شیطان نفرین خود را بار می‌کند.»

«هر چیز از خدای خورشید بخواهید عملی از سوی شیطان در پی می‌آورد. هر چیز با خدای خورشید بیافرینید قدرتی مؤثر به شیطان می‌بخشد.»

«آبراکسس هراس‌انگیز این است.»

«او قدرتمندترین مخلوق است و در او آفرینش از خودش می‌هراسد.»

«او نسبت به پلیروما و هیچی‌اش، متضاد آشکار آفرینش است.»

«او وحشت پسر مادر است.

او عشق مادر به پسر است.

او شادی زمین و درندگی آسمان‌ها است.

چهرهٔ آدم در نگاه به او یخ می‌زند.

پیش او هیچ سوال و جوابی نیست.

او زندگانی آفرینش است.

او نتیجهٔ تمایزگذاری است.

او عشق به آدمی است.

او قوهٔ بیان انسان است.

او ظاهر و سایهٔ آدم است.

او واقعیت فریب‌آمیز است.»[1]

[2]حال مردگان هیاهو به راه انداخته و خشمگینند، چون ناقصند.

اما وقتی هیاهوی سردرگم آنها محو شد، به فیلمون گفتم: «ای پدر من، چطور باید این خدا را بفهمم؟»

فیلمون در پاسخ گفت:

---

۱. یونگ به سال ۱۹۴۲ یادداشت می‌کند که: «مفهوم خدای همه‌شمول ضرورتاً باید ضد خودش را دربر بگیرد. هم‌رخدادی روند نباید خیلی رادیکال باشد، در غیر این صورت خـدا خـود را خـنثی مـی‌کند. بـنابر ایـن اصـل هم‌رخدادی اضداد باید با ضد آن تکمیل شود تا خصلت تناقض‌آمیزی به طور کامل رخ دهد، و در نتیجه صحت روان‌شناختی حاصل شود» ("The spirit Mercurius", CW 13, §256).

۲. پاراگراف‌های بعد تا به آخر این بخش در کتاب سیاه نیامده‌اند.

«پسرم، چرا می‌خواهی او را بفهمی؟
خُب، قرار بر آن است تا این خدا دانسته شود نه فهمیده.
اگر او را بفهمید، پس می‌توانید بگویید که او این جور است یا آن جور نه جوری دیگر. بدین طریق او را در گودی دستان خود نگه می‌دارید و از این رو دست‌تان باید او را دور بیندازد. خدایی که من از او می‌دانم این است و همان‌قدر از این یکی و آن دیگری. پس هیچ‌کس نمی‌تواند این خدا را بفهمد، اما می‌توانیم او را بدانیم، و از این رو از او حرف می‌زنم و او را تعلیم می‌دهم.»
در جواب گفتم: «اما مگر او آشفتگی یأس‌آور را درون اذهان آدمیان وارد نمی‌کند؟»
فیلمون در جواب به این پرسش گفت: «این مردگان نظم وحدت و اجتماع را رد کردند چون ایمان به پدر در آسمان که به حسابی دقیق حکم می‌راند را انکارش کردند. آنها بایستی او را رد کنند. بنابر این شیوهٔ، آشوب را به آنها تعلیم می‌دهم که بی‌اندازه و حساب است و مطلقاً بیکران، که در برابر آن داد و بیداد، ملایمت و شدت، شکیبایی و خشم، عشق و نفرت هیچ‌اند. زیرا چطور می‌توانم چیزی جز خدایی را تعلیم دهم که هم من آن را می‌دانم و هم آنها می‌دانند، بی‌آنکه بر آن آگاه باشند؟»
جواب دادم: «ای مرد والا، چرا تناقضات درک‌ناپذیر جاودان بیرحمانهٔ طبیعت را خدایان می‌خوانی؟»
فیلمون گفت: «چرا باید آن را طوری دیگر بنامم؟ اگر اصل پیروزمند رویدادها در عالم و در قلب آدمیان قانون باشد، آن را قانون می‌نامم. ولی این غیر قانون هم هست و از سویی دیگر تصادف، بی‌نظمی، گناه، خطا، حماقت، بی‌پروایی، بی‌خردی، بی‌قانونی هم می‌باشد. بنابر این نمی‌توانم آن را قانون بنامم. شما می‌دانید که باید این‌طور باشد، و همزمان می‌دانید که نباید این‌طور باشد و اینکه زمانی دیگر این‌طور نخواهد بود. چیره‌گر است و انگار قانون جاودان مسبب آن است، و در وقت دیگر بادی مایل ذره‌ای غبار به درون کارها پرتاب می‌کند و این حفره قدرتی برتر است، سخت‌تر از کوه آهن. بنابر این می‌دانید که قانون جاودان غیر قانون هم هست. پس نمی‌توانم آن را قانون بنامم. اما آن را چه چیز دیگری باید نامید؟ می‌دانم زبان انسان همیشه زهدان مادرانهٔ درک‌ناپذیر را خدا نامیده است. براستی که او هست و نیست، چون هر آنچه بود، هست و خواهد بود و از بودن و نبودن پدید آمده است.»
و زمانی که فیلمون کلمهٔ پایان را گفت با دست زمین را لمس کرد و زائل شد.

{۹} شب بعد مردگان دوان دوان زودتر آمدند و فضا را با غر زدن‌های خود پر کردند و گفتند: «دربارهٔ خدایان و شیاطین با ما سخن بگو، ای مرد نفرین شده.»

و فیلمون ظاهر شد و آغاز به سخن کرد (و این چهارمین خطابه برای مردگان است)[1]

«خدای خورشید خیر اعلی است، شیطان ضد آن. بدین‌گونه شما دو خدا دارید. اما چیزهای والا و خوب بسیار و شرهای بزرگ بسیاری هست. در میان این دو خدا شیطان هست؛ **یکی مشتعل**، و ***دیگری رویان***.

مشتعل همان **اروس** است، به شکل یک شعله. او در اثر سوختن می‌درخشد.[2]

«رویان همان **درخت زندگانی** است که با انباشتن مادهٔ زندهٔ رویننده سبز می‌شود.[3]

«اروس زبانه می‌کشد و می‌میرد. اما درخت زندگانی با رشدی آهسته و ثابت طی دوره‌های بسیار طولانی می‌روید.»

«خیر و شر در شعله یکی می‌شوند.»

«خیر و شر در رشد درخت یکی می‌شوند. امّا در الوهیت‌شان زندگانی و عشق بر ضد هم

---

۱. سوم فوریهٔ ۱۹۱۶. این جمله در کتاب سیاه ۶ نیامده است.

۲. یونگ در سال ۱۹۰۷ فصلی در باب «نظریهٔ جنسی» در ***روان‌شناسی فرآیندهای ناخودآگاه*** را می‌نویسد که در آن نقدی بر فهم روان‌کاوانه از امر شهوانی ارائه می‌شود. به سال ۱۹۲۸ آن را بازبینی می‌کند و ذیل عنوان جدید «نظریهٔ اروس» می‌افزاید: «امر شهوانی... از یک سو جزئی از سائق اصلی و طبیعت آدمی است... از سویی دیگر با عالی‌ترین صورت‌های روح ربط دارد. فقط زمانی شکوفا است که روح و سائق در هماهنگی درست با هم باشند... «اروس یک دیمون قدرتمند است»، آن‌طور که دیوتیمای خردمند به سقراط گفت... او تمامی طبیعت درون ما نیست، هرچند او دست‌کم یکی از جنبه‌های اساسی آن است» (CW 7, §§32-33). دیوتیما در سمپوزیوم از طبیعت اروس به سقراط تعلیم می‌دهد. به سقراط می‌گوید: «سقراط، او یک روح بزرگ است. هر چیزی به عنوان روح دسته‌بندی شود بین خدا و انسان قرار می‌گیرد.» / پرسیدم: «آنها چه نقشی بر عهده دارند؟ / آنها پیام‌های انسان را برای خدایان و پیام‌های خدایان را برای انسان تفسیر می‌کنند. دعا و قربانی انسان را به سوی خدایان حمل می‌کنند و در مقابل این قربانی‌ها و دعاها، فرمان و عطیهٔ خدایان را به انسان می‌رسانند. با میانجی‌بودن بین دو نفر دیگر، آنها شکاف بین آنها را پر می‌کنند، و به عالم امکان می‌دهند تا یک کل درهم‌تنیده را پدید بیاورد. آنها به عنوان میانجی برای تمامی غیبگویی‌ها، مهارت روحانیون در امور قربانی، آیینی و اوراد، و برای کلیهٔ پیشگویی‌ها و امور جادویی به کار گرفته می‌شوند. خدایان تماس مستقیم با انسان برقرار نمی‌کنند؛ آنها به تمامی از طریق ارواح با انسان ارتباط و گفتگو برقرار می‌کنند (خواه در بیداری یا خواب)»
(tr. C. Gill [London: Penguin, 1999], pp. 202e-203a.).
یونگ در خاطرات خود در مورد طبیعت اروس می‌اندیشد و آن را به صورت «یک کیهان‌آفرین، یک خالق و مادر -پدر کل خودآگاهی توصیف می‌کند. این خصلت کیهان‌آفرینی اروس باید از کاربُرد این اصطلاح برای توصیف خودآگاهی زنان تفکیک شود.

۳. یونگ به سال ۱۹۵۴ تحقیقی مفصل دربارهٔ کهن‌الگوی درخت می‌نویسد: «درخت فلسفی» (CW 13).

قرار دارند.»

«تعداد خدایان و شیاطین به اندازهٔ ستارگان بی‌شمار است.»

«هر ستاره یک خدا است، و هر فضایی که یک ستاره پر می‌کند یک شیطان است. اما پـریِ خالی کل، پلیروما است.»

«آبراکسس اثر کل است، و فقط بی‌اثر با او در تضاد است.»

«چهار، تعداد خدایان اصلی است، همان‌طور که چهار تعداد ابعاد جهان است.»

«اولی سرآغاز است، خدای خورشید.»

«دومی اروس است، چون او دو را با هم پیوند می‌زند و خود را در روشنایی می‌گستراند.»

«سومی درخت زندگانی است، زیرا فضا را با بدن‌ها پر می‌کند.»

«چهارمی شیطان است، چون هر آنچه بسته است باز می‌کند. او هر چیز شکل‌یافته و فیزیکی را زائل می‌سازد؛ او ویرانگر است و در او همه چیز هیچ می‌شود.»

«شادی، من هستم که می‌توانم چندگانگی و تنوع خدایان را تشخیص دهم. اما وای بر شما که این چندگانگی ناهمساز را با یک تک خدا جایگزین می‌کنید. با این کار عذاب ناتوانی در فهم را باعث می‌شوید، و به آفرینشی آسیب می‌زنید که طبیعت و هدفش تمایزگذاری است. چطور با طبیعت خود صادق خواهید بود وقتی تلاش می‌کنید بسیار را به یک بدل کنید؟ آنچه با خدایان می‌کنید به همان سیاق بر شما صورت گرفته است. شما همگی برابـر مـی‌شوید و طـبیعت‌تان[1] بدین‌گونه ناقص و معلول می‌گردد.»

«برابری نه به خاطر خدا، بلکه فقط به خاطر آدم رواج می‌یابد. زیرا خدایان بسـیارند، حـال آنکه آدمیان اندک. خدایان قدرتمندند و چندگانگی خود را تاب می‌آورند و مانند سـتارگان در انزوا سکنی دارند، مجزا از هم با فاصلهٔ بسیار. بنابراین، با هم هستند و به جماعت نیاز دارند، تا جدایی خود را تاب بیاورند.[2] به خاطر فدیه نکوهیدنی‌ها را به شما تعلیم می‌دهم، چون به خاطر آنها بود که من طرد شدم.»

«چندگانگی خدایان با چندگانگی آدمیان متناظر است.»

«خدایان بی‌شمار حالت انسانی را انتظار می‌کشند. خدایان بی‌شمار آدمیان بوده‌اند. آدمی در سرشت خدایان سهم دارد. او از خدایان برآمده و به سوی خدا می‌رود.»

---

۱. کتاب سیاه ۶ ادامه می‌دهد: «مردگان: (شما کافر هستید، چند خدا!)» (ص ۳۰).

۲. پنجم فوریهٔ ۱۹۱۶.

«نتیجه اینکه: درست مثل بی‌فایدگی تأمل بر پلیروما، ستودن چندگانگی خدایان سزاوار نیست. مخصوصاً ستودن اولین خدا، پُری اثرگذار، و ***خیر اعلی*** به کار نمی‌آید. ما با دعای خود چیزی به آن اضافه نمی‌کنیم، و هیچ از آن نمی‌گیریم؛ چون تهی مؤثر همه چیز را می‌بلعد.[1] خدایان تابان جهان آسمانی را شکل می‌دهند. این جهان متکثر است و بی‌نهایت می‌گسترد و رشد می‌یابد. خورشید خدا سرور عالی جهان است.»

«خدایان بخش تاریک جهان زمینی را می‌سازند. این جهان ساده است و بی‌نهایت کاستی و افول می‌یابد. شیطان پست‌ترین ارباب آن، روح ماه، قمر زمین، کوچک‌تر، سردتر، و مرده‌تر از زمین است.»

«تفاوتی بین توان خدایان آسمانی و زمینی نیست. خدایانِ آسمانی بزرگی می‌بخشند، خدایان زمینی کاستی می‌آورند. هر دو سو بیکران است.»

[2]اینجا مردگان سخنان فیلمون را با خشم و خنده و فریادهای استهزاآمیز برهم می‌زنند و همچنان که می‌روند بی‌نظمی و تمسخر و خنده‌شان در دوردست محو می‌شود. در این لحظه رو به فیلمون کردم و گفتم:

«فیلمون، فکر می‌کنم در اشتباهی. به نظر می‌رسد در حال تعلیم خرافهٔ ناپخته‌ای هستی که پدران کلیسا با موفقیت و با افتخار بر آنها غلبه کردند، آن چندخدایی را که یک ذهن فقط وقتی ایجادش می‌کند که نمی‌تواند نگاه خیره‌اش را از نیروی میل مقاومت‌ناپذیر زنجیرشده‌اش به اشیای حسی رهایی بخشد.»

فیلمون پاسخ داد: «پسرم، این مردگان خدای یگانه و رفیع‌ترین خدا را انکار کرده‌اند. پس چطور می‌توانم خدای واحد، یگانه، و ناچندگونه را به آنها تعلیم دهم؟ قطعاً که باید مرا باور کنند. اما باور خود را انکار نموده‌اند. پس خدایی را به آنها تعلیم می‌دهم که می‌دانم، چندگونه و گسترده، که هم شیء است و هم نمود آن، و آنها هم او را می‌شناسند حتی اگر بر او آگاه نباشند.»

«این مردگان همهٔ موجودات را نام‌گذاری کرده‌اند، موجودات درون هوا، روی زمین و زیر آب. آنها چیزها را وزن کردند و برشمردند. اسب‌ها، گاوها، گوسفندان، درختان، قطعات زمین، و چشمه‌های بسیار فراوان را. گفتند این یکی برای آن کار خوب است و آن دیگر برای آن کار. با درخت ستودنی چه کردند؟ چه بر سر قورباغهٔ مقدس آمد؟ آیا چشم طلای او را دیدند؟ کفارهٔ

---

۱. در کتاب سیاه ۶، سیاهی مهمان اینجا وارد می‌شود (ادامهٔ همین کتاب، صفحهٔ ۳۵۵ را ببینید).
۲. پاراگراف‌های زیر تا به آخر این بخش در کتاب سیاه ۶ نیامده‌اند.

۷۷۷۷ رمه‌ای که خون‌شان را ریختند و گوشت‌شان را مصرف کردند کجاست؟ آیا بابت کانی مقدسی که از دل زمین بیرون کشیدند اظهار ندامت کردند؟ نه، آنها همه چیز را نام‌گذاری کردند. وزن کردند، شمردند، و اختصاص دادند. آنها هر آنچه خوشایندشان بود انجام دادند. چه کارها که کردند! تو قدرتمند را دیدی ـ اما دقیقاً به همین شکل است که قدرت را ندانسته به چیزها دادند. ولی وقتش فرا رسید که چیزها به حرف درآیند. تکهٔ گوشت می‌گوید: چند نفر؟ تکهٔ سنگ معدن می‌گوید: چند نفر؟ کشتی می‌گوید: چند نفر؟ ذغال می‌گوید: چند نفر؟ خانه می‌گوید: چند نفر؟ و چیزها برمی‌خیزند و میلیون‌ها آدم را می‌شمارند، وزن می‌کنند، تقسیم می‌کنند و می‌بلعند.

«دست شما زمین را قاپید و هاله را درید و تا استخوان‌های چیزها را وزن کرد و شمرد. این خدای تنها و یگانه، و ساده‌دل نبود که تودهٔ به ظاهر منفک چیزها را مرده و زنده به پایین کشید و بر یک تپه انداخت؟ آری، این خدا به شما آموخت که استخوان‌ها را وزن کنید و بشمرید. اما ماه این خدا به انتها نزدیک می‌شود. ماهی جدید پشت در ایستاده است. بنابر این، همه چیز آن جور که هست باید باشد، و در نتیجه همه چیز باید متفاوت شود.»

«این چندخدایی نیست که برساخته‌ام! بلکه بسیاری خدایان که قدرتمندانه صدای خود را بلند می‌کنند و انسانیت را به اجزای خون‌آلود تکه تکه می‌کنند. همچنین بسیاری آدمیان که وزن کردند، شمارش کردند، تقسیم کردند، خرد کردند، و بلعیدند. بنابر این، از خدایان بسیار سخن می‌گویم همان‌طور که از بسیاری چیزها، زیرا از آنها بسیار می‌دانم. چرا آنها را خدایان می‌نامم؟ به خاطر برتری آنها. آیا از این قدرت برتر چیزی می‌دانی؟ الان وقت آن است تا فرا گیری!»

«این مردگان به حماقت من می‌خندند. اما اگر بابت گاو نر با چشمان مخملین کفاره داده بودند آیا دست مرگ‌آفرین علیه برادران خود بلند می‌کردند؟ اگر بابت کانی‌های درخشان توبه کرده بودند؟ اگر درختان مقدس را ستوده بودند؟[1] اگر با روح قورباغهٔ چشم طلایی صلح برپا کرده بودند؟ چه کسی بزرگ‌تر است، انسان یا خدایان؟ براستی که این خورشید به یک ماه بدل شده و هیچ خورشید جدیدی از انقباض‌های آخرین ساعت شب برنخاسته است.»

و موقعی که فیلمون این سخنان را به پایان برد، بر زمین خم شد، آن را بوسید، و گفت: «مادر، باشد که پسرت قدرتمند گردد.» پس ایستاد، به آسمان نگریست، و گفت: «چه تاریک است مکان تو از نور جدید تو.» بعد ناپدید شد.

۱. احتمالاً این ارجاعی است به ورود مسیحیت به آلمان در قرن هشتم، زمانی که درختان مقدس قطع شدند.

{۱۰} شب بعد که فرا رسید، مردگان پرهیاهو، با هل دادن و فشار نزدیک شدند؛ ریشخندکنان فریاد زدند: «احمق، از کلیسا و عشای ربانی به ما درس بده.»

اما فیلمون به طرف آنها می رود و شروع به صحبت می‌کند:[۱] (و این پنجمین خطابه برای مردگان است):

«جهان خدایان در معنویت و جنسیّت تجلی یافته است. ملکوتی‌ها در معنویت ظاهر می‌شوند، و زمینی‌ها در جنسیّت.»[۲]

«معنویت آبستن می‌شود و در آغوش می‌کشد. شبه‌زن است و از این رو آن را مادر ملکوتی می‌نامیم.[۳] جنسیّت ایجادگر است و می‌آفریند. شبه‌مرد است و از این رو آن را فالوس می‌نامیم[۴]، پدر زمینی.[۵] جنسیّت مرد بیشتر زمینی است، و جنسیّت زن بیشتر معنوی. معنویت مرد بیشتر آسمانی است، و به سمت بزرگ‌تر می رود.»

«معنویت زن بیشتر زمینی است، و به سوی کوچک‌تر می رود.»

«ناراستی و شیطانی معنویت مرد است، و این به سمت کوچک‌تر می رود.»

«ناراستی و شیطانی معنویت زن است، و این به سوی بزرگ‌تر می رود.»

«هر کدام باید به جایگاه خودش برود.»

«مرد و زن شیطان هم می‌شوند اگر راه‌های معنوی خود را جدا نکنند، زیرا جوهر آفرینش

---

۱. این جمله در کتاب سیاه ۶ نیامده است.

۲. یونگ در سمینار ۱۹۲۵ می‌گوید: «جنسیت و معنویت جفت‌های اضدادی هستند که به هم نیاز دارند» (*Analytical Psychology*, p. 29).

۳. فاوست گوته با خیال مادر مجلل به پایان می‌رسد. یونگ در سخنرانی‌اش با عنوان «فاوست و کیمیاگری» در این باب می‌گوید: «مادر ملکوتی نباید به هیچ شکل مریم یا کلیسا انگاشته شود. او به واقع آفرودیت اورانیا است، و بر طبق گفتهٔ قدیس آگوستین یا پیکو دو میراندولا، مادر پربرکت.»
(in Irene Gerber-Munch, *Goethes Faust: Eine tiefenpsychologischeStudie uber den Mythos des modernen Menschen. Mit dem Vortrag von C. G. Jung, Faust und die Alchemie* [Kusnacht, Verlag Stiftung fur Jung'sche Psychologie, 1997], p. 37).

۴. در کتاب سیاه ۶ آمده است: «فالوس» (ص ۴۱). به همین ترتیب در نسخهٔ دست‌نوشت خوشنویسی **هفت خطابه** (ص ۲۱).

۵. یونگ در دگردیسی‌ها و نمادهای لیبیدو (۱۹۱۲) متذکر شده است: «فالوس مخلوقی است که بدون پا حرکت می‌کند، بدون چشم می‌بیند، و آینده را می‌بینید؛ و به عنوان نمود نمادین قدرت خلاقهٔ همیشه حاضر، مدعی نامیرایی است» (CW B, §209). او با بحث در باب خدایان فالوسی ادامه می‌دهد.

تمایزگذاری است.»

«جنسیّت مرد به سوی زمینی می رود، جنسیّت زن به سوی معنوی. مرد و زن شیطان همدیگر می‌شوند اگر جنسیت خود را تشخیص ندهند.»

«مرد باید کوچک‌تر را بداند، زن بزرگ‌تر را.»

«مرد باید خود را هم از معنویت و هم از جنسیّت متمایز نماید. او باید معنویت مادر را فرابخواند، و او را بین آسمان و زمین قرار دهد. زیرا مادر و فالوس دیمون‌های ابرانسانی هستند که جهان خدایان را آشکار می‌سازند. آنها بیش از خدایان تأثیر دارند، زیرا آنها خویشاوندی نزدیکی با اصلِ ما دارند.[1] اگر خودتان را از جنسیّت و از معنویت متمایز نکنید، و آنها را به مثابه یک اصل هم بر فراز و هم ورای خود تلقی ننمایید، شما همچون کیفیات پلیروما به آنها واگذاشته می‌شوید. معنویت و جنسیت کیفیات شما نیستند، و نه چیزهایی که مالک‌شان هستید و در بر دارید. در عوض، آنها مالک شما هستند و شما را دربر می‌گیرند، چون دیمون‌ها قدرتمند هستند، تجلی‌های خدایان، و نتیجه اینکه ضمن بودن در خودشان تا فراتر از شما می رسند. هیچ مردی یک معنویت با خود ندارد، و یا یک جنسیت. در عوض، او ذیل قانون معنویت و قانون جنسیت است. بنابراین، هیچ‌کس از این دیمون‌ها نمی‌گریزد. شما باید آنها را همچون دیمون بنگرید، و همچون یک تکلیف و خطر مشترک، یک‌بار مشترک که زندگانی بر دوش شما گذاشته است. در نتیجه زندگانی هم برای شما یک تکلیف و یک خطر مشترک است، همان‌طور که خدایان هستند، و از همه بیشتر و مهم‌تر آبراکسس هراس‌انگیز.»

«انسان ضعیف است، پس جماعت اجتناب‌ناپذیر است. اگر جماعت شما ذیل نشان مادر نیست، پس ذیل نشان فالوس است. غیبت جماعت رنج‌آور است و بیماری. جماعت در هر چیزی عضو گسستگی دارد و انحلال‌پذیر است.»

«تمایزگذاری، به فردیت می‌انجامد. فردیت با جماعت در تضاد است. اما به دلیل ضعف آدمی با توجه به حضور خدایان و دیمون‌ها و قانون استوارشان، نه به خاطر آدمی بلکه به خاطر خدایان جماعت ضرورت دارد. خدایان شما را به سوی جماعت می رانند و تا جایی که که خدایان جماعت را بر شما تحمیل کنند، ضرورت دارد و بیش از آن خوب نیست.»

«هر آدمی در جماعت باید بر دیگران گردن بگذارد، تا جماعت حفظ شود، چون به آن نیاز دارد.»

---

۱. کتاب سیاه ۶ ادامه می‌دهد: «مادر جام است. / فالوس زوبین است» (ص ۴۳).

«هر آدمی در فردیت باید خود را در جایگاهی بالاتر از دیگری قرار دهد، تا بتواند به خود بیاید و از بردگی امتناع ورزد.»

«پرهیز، خیر را در جماعت نگه می‌دارد، زیاده‌روی در فردیّت.
جماعت ژرفا است، فردیت ارتفاع.
اقدام درست در جماعت تهذیب را حفظ می‌کند.
اقدام درست در فردیت تهذیب را افزایش می‌دهد.
جماعت برای ما صمیمیت می‌آورد، فردیت نور.»[1]

{۱۱} وقتی فیلمون صحبت خود را تمام کرد، مردگان ساکت ماندند و تکان نخوردند، بلکه چشم‌انتظار به فیلمون نگاه کردند. وقتی فیلمون دید مردگان خاموش شده‌اند و انتظار می‌کشند، ادامه داد: (و این ششمین خطابه برای مردگان است):[2]

«دیمونِ جنسیّت به شکل مار به روح ما نزدیک می‌شود. او روح نیمه‌انسانی است و اندیشه ـ میل خوانده می‌شود.»

«دیمون معنویت به شکل پرندهٔ سفید در روح فرو می‌رود. او روح نیمه انسانی است و میل ـ اندیشه خوانده می‌شود.»

مار یک روح زمینی است، نیمه دیمونی، یک روح، و همانند ارواح مردگان. و او نیز مانند اینها در درون اشیای زمین ازدحام می‌کند و ما را وامی‌دارد به هراس از اشیا و یا اینها را وامی‌دارد تا عطش و اشتیاق را در درون ما برانگیزانند. مار طبیعتی مؤنث دارد، برای همیشه در جستجوی همراهی مردگانی است که توسط یکدیگر سحر و افسون شده‌اند، و راهی به فردیت نیافتند. مار یک روسپی است. او شیطان و ارواح شرور را تملق می‌گوید؛ او ستمگر فتنه‌برانگیز و شکنجه‌گر است، و تا ابد شرورترین همراه را اغوا می‌نماید. پرندهٔ سفید روح نیمه ملکوتی یک مرد است. او به مادر جسم می‌دهد، و گاه به گاه فرود می‌آید. پرنده شبه انسان است، با اندیشهٔ اثرگذار. او نجیب است و تنها، پیام‌رسان مادر. او در اوج و بر فراز زمین به پرواز درمی‌آید. فردیت را فرمان

---

۱. کتاب سیاه ۶ ادامه می‌دهد: «در جماعت به سرمنشأ می‌رویم، که مادر است. / در فردیت به آینده می‌رویم، که فالوس ایجادگر است» (ص ۴۶). یونگ در اکتبر ۱۹۱۶ دو سخنرانی در باشگاه روان‌شناسی دربارهٔ رابطهٔ فردیت با سازگاری جمعی ایراد می‌کند؛ نگاه کنید به:
"Adaptation, individuation and collectivity", CW 18.
این موضوع در آن سال بحث حاکم بر باشگاه بود.

۲. این پاراگراف در کتاب سیاه ۶ نیامده است.

می‌دهد. از آنها که در دوردست‌اند و قبلاً رهسپار شده و به کمال دست یافته‌اند خبر می‌آورد. او کلام ما را تا به مادر به بالا می‌برد. مادر وساطت می‌کند، هشدار می‌دهد، اما در مقابل خدایان بی‌توان است. او ظرف خورشید است. مار به فرود می‌رود و مکارانه دیمون فالوسی را لنگ می‌کند، یا آنکه او را تحریک می‌نماید. او افکار بس زیرکانهٔ زمینی را می‌برد، افکاری که در هر سوراخی می‌خزند و با اشتیاق به همهٔ چیزها می‌چسبد. او از چنگ ما می‌گریزد، بدین‌گونه راه را به ما نشان می‌دهند، که شعور انسانی ما نمی‌تواند آن را بیابد.»

[1] وقتی فیلمون حرف خود را به انتها رساند، مردگان نگاهی تحقیرآمیز بر او می‌اندازند و می‌گویند: «حرف از خدایان و دیمون‌ها و ارواح را تمام کن. مدت‌ها است که ما اینها را می‌دانیم.»

اما فیلمون لبخند می‌زند و پاسخ می‌دهد: «شما ارواح فقیر، فقیر در تن و غنی در روح، گوشت فربه بود و روح نحیف. اما چگونه به نور جاودان دست می‌یابید؟ شما حماقت مرا مسخره می‌کنید، که خودتان هم آن را دارید: شما خود را به استهزا می‌کشید. دانش آدم را از خطر می‌راند. اما تمسخر، دیگر سوی باور شماست. آیا سیاه از سفید کمتر است؟ شما ایمان را منکر شدید و بر تمسخر ماندید. آیا شما بدین‌گونه از ایمان رهایی یافتید؟ نه، شما خود را به تمسخر ملزم کردید و بدین طریق از نو به ایمان. پس به همین دلیل بدبخت هستید.»

اما مردگان خشمگین شدند و فریاد برآوردند: «ما بدبخت نیستیم، ما زیرکیم، تفکر و احساس ما به اندازهٔ آب زلال ناب است. ما خرد خود را می‌ستاییم. خرافه را به استهزا می‌کشیم. آیا تو باور داری که حماقت کهن تو می‌تواند بر ما تأثیر بگذارد؟ ای پیرمرد، تَوهّمی کودکانه بر تو فائق آمده، این توهم به چه کار ما می‌آید؟»

فیلمون جواب داد: «چه چیزی به کار شما می‌آید؟ شما را از آنچه هنوز به سایهٔ زندگانی پایبند نگه داشته رها می‌کنم. این حکمت را بپذیرید، این حماقت را بر زیرکی خود بیفزایید، این ناخردی را بر خردتان، آنگاه خودتان را خواهید یافت. اگر انسان باشید، آن وقت زندگانی خود و راه زندگانی بین خرد و ناخرد را آغاز می‌کنید و به سوی نور جاودان زندگانی را به پیش می‌برید، که سایهٔ آن را از قبل زندگی کرده‌اید. اما از آنجا که شما مرده‌اید، این دانش شما را از زندگانی رها می‌کند، شما را از حرص به آدمیان تهی می‌سازد و نیز خویشتن شما را از پوشش‌هایی که نور و سایه بر شما می‌اندازد رهایی می‌بخشد، شفقت بر آدمیان بر شما غلبه می‌یابد و از این نهر به اساس محکم خواهید رسید، از گرداب ابدی به جلو بر سنگ ایستای آرامش قدم می‌گذارید، به

---

۱. پاراگراف‌های بعد تا با آخر این بخش در کتاب سیاه ۶ نیامده‌اند.

چرخه‌ای که تداوم جاری را می‌شکند، و شعله رو به زوال می‌گذارد.»

«آتشِ فروزان را باد زدم، کاردی به قاتل دادم، زخم‌های ترمیم‌شده را سر باز نمودم، کل حرکت را شتاب بخشیدم، نوشیدنیِ مسموم‌کنندهٔ بیشتری به مرد دیوانه نوشاندم، سرد را سردتر کردم، گرم را داغ‌تر، کذب را کذب‌تر، خوبی را خوب‌تر و ضعف را ضعیف‌تر.»

«این دانش تبر قربانی‌گر است.»

اما مردگان فریاد زدند: «سخنان حکیمانهٔ تو بلاهت است و دشنام. تو می‌خواهی چرخ را به عقب برگردانی؟ این تو را پاره پاره می‌کند، مرد نابینا!»

فیلمون پاسخ داد: «پس آنچه رخ داد همین بود. زمین از خون قربانی بار دیگر سبز شد و پرثمر، گل‌ها شکفتند، امواج بر ماسه‌ها هجوم بردند، ابر نقره‌ای پای کوه جای گرفت، یک پرنده از جنس روح به سوی آدمیان آمد، صدای بیل زدن در مزارع بلند است و صدای تبر در جنگل. باد در میان درختان زوزه می‌کشد خورشید در شبنم صبح طالع می‌درخشد، اختران بر طلوع خود می‌نگرند، چنددست از زمین به بالا می‌آیند، سنگ‌ها سخن می‌گویند و علف‌ها نجوا می‌نمایند. آدم خود را می‌یابد و خدایان در آسمان سرگردان می‌گردند، پری قطرهٔ طلایی، بذر طلایی را می‌زاید، پردار و معلق.»

اینجا مردگانِ ساکت به فیلمون زل زده‌اند، و آهسته و دزدانه دور می‌شوند. فیلمون بر زمین خم شد و گفت: «تمام شد، اما نه با برآورده شدن. ثمرهٔ زمین جوانه بزن، برخیز ـ و آسمان، آب زندگانی را بریز.»

و فیلمون ناپدید می‌شود.

[1]شب بعد که فیلمون به سراغ من آمد احتمالاً خیلی گیج بودم، چون با فریاد به او گفتم: «چه کردی فیلمون؟ چه آتش‌هایی روشن کردی؟ چه را خرد کردی؟ آیا چرخ‌های آفرینش هنوز ایستاده است؟»

امّا فیلمون این‌طور جواب داد: «همه چیز در مسیر معمولی خود قرار دارد. هیچ اتفاقی نیفتاده، با این وجود، اتفاق رازآلودِ خوشایند و توصیف‌ناپذیری رخ داده است: من از چرخهٔ گرداب‌وار خارج شدم.»

فریاد زدم: «این چیست؟ حرف‌های تو لب‌های مرا تکان می‌دهد، کلام تو در گوش‌هایم به

---

۱. این بخش در کتاب سیاه ۶ نیامده است.

صدا درمی‌آیند، چشمان من تو را از درونم می‌بینند. براستی تو یک جادوگری! تو از چرخهٔ گردان بیرون شده‌ای؟ چه سردرگمی عجیبی! آیا تو من هستی، من تو هستم؟ آیا این‌طور حس نمی‌کنم که انگار چرخ آفرینش هنوز ساکن است؟ و با این وجود تو می‌گویی از چرخهٔ گرداب‌وار بیرون رفته‌ای؟ من براستی به چرخ گردون بسته شده‌ام ـ پس و پیش رفتنِ شتابان آن را حس می‌کنم ـ و هنوز چرخ آفرینش هم برای من در جا ایستاده است. پدر، تو چه کردی، به من بیاموز!»

و فیلمون گفت: «من پای به درون چیزی گذاشتم که سخت است و آن را با خود بردم و از خیزاب موج، از دور تولدها، و از چرخ چرخان رخدادهای بی‌پایان نجات دادم. از حرکت باز ایستاده بود. مردگان بلاهت آموزه‌ها را دریافتند، آنها با حقیقت کور شده بودند و اشتباه می‌بینند. آنها آن را تشخیص دادند، حس کردند؛ آنها دوباره خواهند آمد و فروتنانه پرس و جو خواهند کرد. زیرا آنچه رد کرده‌اند بیشترین ارزش را برای آنها خواهد داشت.»

خواستم از فیلمون بپرسم، برای چه این معضل مرا آشفته کرده بود؟ اما او زمین را لمس کرده و ناپدید شده بود. و تاریک و خاموش بود و به من پاسخ نمی‌داد. و روح من ساکت بود و سر می‌جنبانید و نمی‌دانست دربارهٔ راز مورد اشارهٔ فیلمون که آن را افشا نکرده بود چه بگوید.

{۱۲} روزی دیگر گذشت و هفتمین شب فرا رسید.

مردگان دوباره حضور یافتند، این بار با نگاه‌هایی ترحم‌برانگیز آمدند و گفتند: «یک چیز را فراموش کردیم که بگوییم، و آن اینکه می‌خواهیم در مورد آدمیان به ما تعلیم دهی.»

که فیلمون پیشِ من آمد و شروع به صحبت کرد[۱] (و این هفتمین خطابه برای مردگان است):[۲]

«انسان معبر است، شما انسان‌ها از طریق آن از جهان بیرونی خدایان، دیمون‌ها، و ارواح به جهان درون عبور می‌کنید، از جهان بزرگ‌تر به جهان کوچک‌تر، جهانِ کوچک و پوچ انسان، اکنون پشت شما است، و یک بار دیگر خود را در فضای بیکران می‌یابید، در بیکرانگی کوچک و درونی.»

«در فاصلهٔ بی‌حد و حصر ستاره‌ای تنها در سمت‌الرأس قرار دارد.»

---

۱. هشتم فوریهٔ ۱۹۱۶. این جمله در کتاب سیاه ۶ نیامده است.
۲. این جمله در کتاب سیاه ۶ نیامده است.

«این تک خدایِ تک مرد است، این دنیای اوست، پلیرومای او، الوهیت او.»

«در این جهان، مرد آبراکسس است، آفریننده و ویرانگر جهان خودش.»

«این ستاره خدا است و هدف مرد.

این تک خدای هادی اوست،

مرد در او به سوی منزلگه‌اش می رود،

سفر طولانی روح پس از مرگ به سوی او می رود، در او هر چیزی که مرد از جهان بزرگ بیرون کشیده خیره کننده می درخشد.»

«مرد باید بر درگاه این خدا نماز بگذارد.

دعا نور ستاره را فزونی می‌بخشد،

پلی بر مرگ می زند،

زندگانی را برای جهان کوچک مهیا می‌سازد، و امیال نومیدکنندهٔ جهان بزرگ را تسکین می‌بخشد.»

«زمانی که جهان بزرگ سرد شود، ستاره می درخشد.»

«مادام که آدم بتواند چشم از نمای فروزان آبراکسس بگرداند، هیچ بین آدم و تک خدای او نیست.»

«آدم اینجا، خدا آنجا.»

«ضعف و هیچی اینجا، قدرت خلاق جاودان آنجا.»

«اینجا هیچ نیست مگر تاریکی و سرمای ناخوشایند

خورشید تام آنجا.»[1]

---

۱. یونگ در ۲۹ فوریهٔ ۱۹۱۹ نامه‌ای به یوآن کوری نوشت و با ارجاع خاص به آخرین آنها دربارهٔ خطابه‌ها توضیح می‌دهد: «خالق نخستین جهان، لیبیدوی کور خلاق، در آدمی از طریق فردیت و به دلیل آن فرآیند است که دچار دگردیسی می‌شود، و این شبیه است به بارداری، یک کودک الهی را پدید می‌آورد، یک خدای دوبار متولد شده، و نه (دیگر) پراکنده در میان میلیون‌ها مخلوق، بلکه واحد است و این فرد، و همزمان همهٔ افراد، همان جور در تو است که در من. دکتر ل [لانگ] کتاب کوچکی دارد: هفت خطابه برای مردگان. آنجا شرحی از خالق پراکنده در میان مخلوقاتش می یابید، و در آخرین خطابه سرآغاز فردیت را می‌یابید، که از درون آن کودک الهی سربرمی‌آورد... این کودک خدای جدید است. عملاً در بسیاری افراد زاده می‌شود، اما آنها این را نمی‌دانند. او خدای روحانی است. یک روح در بسیار افراد، ولی یکی است و همه جا یکسان. به زمانهٔ خود وفادار باشید آنگاه کیفیات او را تجربه خواهید کرد» درج شده:
(Constance Long's diary, Countway Library of Medicine, pp. 21-22).

موقعی که فیلمون صحبت خود را تمام کرد، مردگان خاموش ماندند[1]. سنگینی از آنها سقوط کرد، و مثل دود بر فراز آتش چوپانی که در طی شب رمهٔ خود را با روشنایی آن می‌پاید بالا رفتند.

و من رو به فیلمون کرده و گفتم: «ای نامور، تو تعلیم دادی که آدمی معبر است؟ معبری که صف خدایان از آن می‌گذرد؟ و از طریق آن نهر زندگانی جاری می‌شود؟ و از گذر آن کل آینده در بیکرانگی گذشته جاری می‌شود؟»

فیلمون در جواب گفت: «مردگان به دگردیسی و رشد آدمی باور دارند. آنان دربارهٔ هیچی و خصلت گذرایی آدمی قانع شده‌اند. هیچ چیزی نیست که از این برای آنها واضح‌تر باشد، و با این وجود، این را نیز می‌دانند که آدمی حتی خدایان خود را می‌آفریند، و اینکه خدایان هیچ فایده‌ای ندارند. بنابراین، بایستی آنچه را نمی‌دانند بیاموزند، که آدمی معبری است که از گذر آن ردیف خدایان و آیندگان و گذرندگان گرد هم می‌آیند. او این کار را نمی‌کند، آن را نمی‌آفریند، آن را تاب نمی‌آورد، چون او بودن است، بودن تنها، زیرا او لحظهٔ جهان است، لحظهٔ جاودان. هرکس این را تشخیص دهد شعله‌بودن را متوقف می‌کند؛ دود می‌شود و خاکستر. او دوام می‌آورد و گذرا بودنش به آخر می‌رسد. کسی می‌شود که هست، داشتنِ رویای شعله، انکار زندگانی است. اما زندگانی تداوم است. شعله به زوال می‌رود. آن را ادامه دادم، از آتش نجاتش دادم. آن پسر گل آتش است. آن را در من دیدید، من خودم از جنس نور آتش جاودان هستم. من آنی هستم که برای شما نجات‌بخش است، دانهٔ سیاه و طلایی و نور ستاره آبیِ آن. شما هستی جاودان هستید ـ طول و عرض چیست؟ لحظه، و تداوم ابدی چیست؟ شما، با بودن، در هر لحظه جاودانه‌اید. زمان چیست؟ زمان آتش است که شعله‌ور می‌شود، و زائل می‌گردد. بودن را از زمان نجات دادم، آن را از آتش‌های زمان و تاریکی زمان رهایی بخشیدم، از خدایان و شیاطین.»

اما من به او گفتم: «ای مرد نامور، کی گنجینهٔ سیاه و طلایی و نور ستارهٔ آبی آن را به من می‌دهی؟»

فیلمون پاسخ داد: «وقتی هر آنچه قرار است بسوزد و تو آن را تسلیم شعلهٔ مقدس کردی.»[2]

---

۱. پاراگراف‌های بعد تا به آخر این بخش در کتاب سیاه ۶ نیامده‌اند.

۲. یونگ در سپتامبر ۱۹۱۶ گفتگوهایی با روح خود داشت که شرح و تفصیل بیشتری از کیهان‌شناسی خطابه‌ها ارائه می‌دهند. ۲۵ سپتامبر: [روح:] چه تعداد نور می‌خواهی، سه یا هفت؟ سه صمیمانه و فروتنانه است، هفت همگانی و همه گیر است.» [من:] «چه سؤالی! و چه انتخابی! باید صادقانه بگویم: فکر کنم هفت نور بخواهم.» [روح:] «می‌گویی هفت؟ همین جور فکر می‌کردم. این دورنمای وسیعی دارد ـ نورهای سرد.» [من:] «به خنکی

← ادامهٔ پاورقی در صفحهٔ بعد

{۱۳} و همچنان که فیلمون اینها را می‌گفت، یک پیکره سیاه با چشمانی طلایی از سایه‌های شب به من نزدیک شد.[۱] یکه خوردم و فریاد زدم: «دشمن هستی؟ کی هستی؟ از کجا می‌آیی؟

← ادامهٔ پاورقی از صفحهٔ قبل

احتیاج دارم، هوای تازه. این شرجی خفه کننده کافی است. هراس فراوان و تنفس آزاد کم. هفت نور را به من بده.» [روح:] «اولین نور به معنای پلیروما است. / دومین آبراکسس. / سوم خورشید است. / چهارم ماه است. / پنجم زمین است. / ششم فالوس است. / هفتم ستارگان.» [من:] «چرا هیچ پرنده‌ای نیست، و چرا مادر ملکوتی و آسمانی حضور ندارند؟» [من:] «آنها همگی درون ستاره‌اند. همان‌طور که به ستاره نگاه می‌کنی، به آنها می‌نگری. آنها پل‌هایی هستند به ستاره. آنها نور هفتم را شکل می‌دهند، بالاترین‌ها را، شناورها، که با بال‌های در حال پرواز، رها از آغوش درخت نور با شش شاخه و یک شکوفه، که خدای ستاره در آن آرام به خواب رفته است. / شش نور منفرد هستند و یک چندتایی ایجاد می‌کنند؛ این تک نور یکی است و یک یکانگی بوجود می‌آورد؛ تاج شکوفای درخت است، تخم مقدس، بذر جهان با بال‌های اعطایی که به واسطهٔ آنها می‌تواند به جایگاه خود برسد. یگانهٔ مکرر و مکرر بسیار را ایجاد می‌کند، و بسیار این یک را به دنبال دارد.» (Black Book 6, pp. 104-6). ۲۸ سپتامبر: [روح:] «حال بگذار این را آزمایش کنیم: چیزی مثل پرندهٔ طلایی است. پرندهٔ سفید نیست، بلکه طلایی است. این فرق دارد. پرندهٔ سفید یک دیمون خوب است، اما پرندهٔ طلایی بالاتر از شما است و زیر خدای شما. جلوی شما پرواز می‌کند. من آن را در اثیر آبی دیدم، پروازکنان به سمت ستاره. بخشی است از شما. و همزمان تخم خودش است، دربردارندهٔ شما. من را حس می‌کنی. پس بپرس! [من:] «بیشتر برایم بگو. این مرا به تهوع می‌اندازد.» [روح:] «پرندهٔ طلایی روح نیست؛ کل طبیعت شماست. مردم هم پرندهٔ طلایی هستند؛ نه همهٔ آنها؛ برخی کرم هستند و در زمین می‌پوسند. اما بسیاری هم پرندهٔ طلایی هستند.» [من:] «ادامه بده، از بیزاری خودم می‌ترسم. بگو بدانم چه بدست آوردی.» [روح:] «پرندهٔ طلایی بر درخت شش نور نشسته است. درخت از سر آبراکسس بیرون می‌زند، ولی آبراکسس از پلیروما رشد می‌کند. هر چیزی که درخت از آن رشد می‌کند به صورت یک نور شکوفه می‌زند، دگردیس شده، مثل یک زهدان از نوع شاخه‌های بالایی شکوفای درخت، تخم ـ پرندهٔ طلایی. درخت نور اول یک گیاه است، که یک فرد نامیده می‌شود؛ این از سر آبراکسس رشد می‌کند، اندیشهٔ وی یکی از بسیار است. این فرد یک گیاه صرف است بدون گل و میوه، یک گذرگاه به درخت هفت نور. این فرد طلیعه‌ای است بر درخت نور. منور از او جوانه می‌زند، خود فانس، اگنی، یک آتش نو، یک پرندهٔ آتشین. این به دنبال فرد می‌آید، یعنی موقعی که با جهان دوباره متحد می‌شود، جهان از آن شکوفه می‌زند. آبراکسس سائق است، فرد، متمایز از خودش، اما درخت هفت نور نمادی است از فرد متحد با آبراکسس. این جایی است که فانس ظاهر می‌شود و او، پرندهٔ طلایی، به جلو پرواز می‌کند. / تو خود را از طریق من با آبراکسس متحد می‌کنی. / اول قلبت را به من می‌دهی، و بعد به واسطهٔ من زندگی می‌کنی. من پلی به طرف آبراکسس هستم. بدین‌گونه درخت نور درون تو برمی‌خیزد و تبدیل به درخت نور می‌شوی و فانس از تو برمی‌آید. پیش‌بینی کرده‌ای، اما آن را نفهمیده‌ای. به وقتش باید از آبراکسس جدا شوی تا فرد شوی، متضاد با سائق. الان تو با آبراکسس یکی شده‌ای. این به واسطهٔ من رخ می‌دهد. تو نمی‌توانی این کار را بکنی. بنابر این باید با من بمانی. اتحاد با آبراکسس فیزیکی از طریق مونث انسانی رخ می‌دهد، اما در مورد آبراکسس روحانی این از طریق من انجام می‌شود؛ به همین دلیل است که باید با من باشی.» (***Black Book 6***, pp. II4-20).

۱. این پیکره در کتاب سیاه ۶ پنجم فوریه وسط **خطابه‌ها** وارد می‌شود (p. 35f). یادداشت ۱ در صفحهٔ ۶۱۷ همین کتاب را ببینید.

تاکنون تو را ندیده‌ام! حرف بزن، چه می‌خواهی؟»

سیاهی جواب داد: «من از دوردست‌ها می‌آیم. من از شرق می‌آیم و آتش درخشان را دنبال می‌کنم که پیش از من می‌آید، فیلمون را. من دشمن تو نیستم، برای تو یک غریبه هستم. پوست من تیره است و چشمان من درخششی طلایی دارند.»

با ترس پرسیدم: «چه آورده‌ای؟»

«پرهیز-پرهیز از شادی انسانی و رنج. شفقت و دلسوزی به بیگانگی می‌انجامد. ترحم، ولی نه شفقت ـ ترحم برای جهان و اراده‌ای تحت کنترلِ معطوف به دیگری.

ترحم دچار سوءبرداشت می‌شود، پس جواب می‌دهد.

اشتیاق نه، نترسیدن را بشناس.

عشق نه، کل را دوست بدار.»

هراسان نگاهی به او انداختم و گفتم: «چرا تو به اندازهٔ زمین مزارع تیره و به اندازهٔ آهن سیاه هستی؟ از تو می‌ترسم؛ چه دردی هستی، با من چه خواهی کرد؟»

«می‌توانی مرا مرگ بخوانی ـ مرگ که با خورشید برمی‌خیزد. با درد خاموش آمدم و اشتیاق صلح می‌کشم. پوشش حفاظ بر تو می‌کشم. مرگ در میانهٔ زندگانی آغاز می‌شود. پوششی نیز بر پوشش حفاظ تو می‌کشم تا حرارت و صمیمیت تو هرگز خاموش نشود.»

جواب دادم: «تو سوگ و نومیدی آوردی، می‌خواستم میان آدمیان باشم.»

اما او گفت: «مستور به میان آدمیان خواهی رفت. نور تو شب می‌درخشد. طبیعت خورشیدی‌ات تو را ترک می‌گوید و طبیعت ستاره‌ای تو آغاز می‌شود.»

با حسرت گفتم: «تو خیلی بیرحمی!»

«ساده بیرحم است، با چندگانگی وحدت نمی‌یابد.»

سیاهی اسرارآمیز با گفتن این سخنان ناپدید شد. اما فیلمون با نگاهی مرموز و پرسش‌آمیز به من زل زده بود و گفت: «پسرم، درست به او توجه کردی؟ از او خواهی شنید. اما الان پیش بیا، می‌توانم آنچه راکه سیاهی برای تو پیشگویی کرد محقق کنم.»

وقتی در حال گفتن این سخنان بود چشمان مرا لمس و بازکرد و راز بیکرانه را به من نشان داد. و من مدتی طولانی نگاه کردم تا توانستم آن را درک کنم: اما چه دیدم؟ شب را دیدم، زمین تیره را، و بالای آن آسمان درخشنده از درخشش ستارگان بی‌شمار. و دیدم که آسمان شکل یک زن دارد و شنل او هفت لایه است از ستارگان که وی راکاملاً پوشانده است.

وقتی آن را دیدم فیلمون گفت:

«مادر[۱]، ای بی‌نام، تو که در دایرهٔ بالاتر هستی، تو که من و او را پوشاندی و من و او را در برابر خدایان حفظ کردی؛ او می‌خواهد فرزند تو باشد.»

«باشد که تولدش را پذیرا شوی!»

«باشد که او را تجدید حیات ببخشی. خودم را از او جدا می‌کنم.[۲] سرما فزونی می‌یابد و ستارگانش روشن‌تر می‌درخشند.»

«او نیازمند پیوند فرزندی است.»

«تو مار الهی را به دنیا آوردی، تو او را از دردهای تولد رهاندی، این مرد را به منزلگه خورشید ببر، او به مادر نیاز دارد.»

صدایی از دور به گوش رسید[۳] که شبیه سقوط ستاره‌ای در حال فرود بود:

«نمی‌توانم او را به عنوان فرزند بپذیرم. ابتدا باید خودش را پاک کند.»

فیلمون گفت:[۴] «ناپاکی او چیست؟»

صدا گفت: «معاشرت: او رنج و شادی انسانی را همراه دارد. باید گوشه‌نشینی کند تا پرهیزگاری کامل شود و از درهم‌آمیزی با آدمیان رها گردد. بعد باشد که همچون یک فرزند پذیرفته شود.»

تصویر در این لحظه به آخر رسید. فیلمون محو شد و تنها شدم. و همچنان که به من گفته شد تنها ماندم. اما شب چهارم پیکره‌ای غریبه دیدم، مردی در پوشش یک ردای بلند و یک دستار، چشمانش از زیرکی و مهربانی مثل چشمان یک دکتر دانا می‌درخشیدند.[۵] نزدیک من آمد و گفت: «از شادی، با تو حرف می‌زنم.» من جواب دادم: «می‌خواهی از شادی با من حرف بزنی؟ من از هزاران هزار زخم آدمیان در رنج و دردم.»

او جواب داد: «من شفا آورده‌ام. زنان این هنر را به من آموختند. آنها می‌دانند که چطور

---

۱. هفدهم فوریهٔ ۱۹۱۶. این گفته در کتاب سیاه ۶ توسط خود یونگ ادا شده است (ص ۵۲).

۲. اینجا در کتاب سیاه ۶ آمده است: «به یک سایهٔ جدید نیاز دارم، چون آبراکسس هراسناک را تشخیص دادم و از او پس کشیدم» (ص ۵۲).

۳. این صدا در کتاب سیاه ۶ مادر معرفی شده است (ص ۵۲).

۴. این مطلب در کتاب سیاه ۶ توسط یونگ ادا شده است (ص ۵۳).

۵. ۲۱ فوریهٔ ۱۹۱۶. کتاب سیاه ۶ به جای این آورده است: [من:] «یک ترک؟ از کجا می‌آیی؟ آیا به اسلام اذعان می‌کنی؟ برای چه از محمد نام می‌بری؟» [مهمان:] «از چندزنی، حوری‌ها و بهشت حرف می‌زنم. این همان چیزی است که باید از آن بشنوی.» [من:] «حرف بزن و این شکنجه را تمام کن» (ص ۵۴).

کودکان بیمار را درمان کنند. آیا زخم‌های تو می‌سوزانند؟ درمان تو اینجا است. به اندرزهایم خوب گوش کن و خشمگین نباش.»

به تندی جواب دادم: «چه می‌خواهی که مرا وسوسه و مسخره می‌کنی؟»

حرف مرا قطع کرد و گفت: «به چه فکر می‌کنی؟ شادی بهشتی را برای تو آورده‌ام، آتش شفابخش، عشق زنان را.»[1]

پرسیدم: «آیا داری به فرود در مردابِ قورباغه‌ها می‌اندیشی؟[2] به انحلال در فزونی و پراکندگی و قطع عضو؟»

در هنگام صحبت کردنم پیرمرد به فیلمون بدل شد[3]، دیدم که او دارد مرا وسوسه می‌کند همانند یک جادوگر. اما فیلمون ادامه داد:

«تو هنوز قطع عضو را تجربه نکرده‌ای. باید پاره پاره شوی و از هم دریده و به باد سپرده شوی. آدمیان دارند با تو مهیای شام آخر می‌شوند.»

«فریاد زدم: «پس از من چه می‌ماند؟»

«هیچ مگر سایه‌ات. رودخانه‌ای خواهی شد که بر سرزمین‌ها جاری می‌شود. هر دره را جستجو می‌کند و به اعماق جاری می‌شود.»

غرق در اندوه پرسیدم: «اما یکتایی من کجا می‌ماند؟»

فیلمون جواب داد:[4] «آن را از خودت خواهی ربود. قلمروی نادیدنی را در دستان لرزان نگه خواهی داشت؛ ریشه‌های خود را در تاریکی خاکستری و اسرار زمین می‌دواند و شاخه‌های پوشیده از برگ را به بالا در هوای طلایی می‌فرستد.»

«حیوانات در شاخه‌های آن زندگی می‌کنند.»

---

۱. روایت این گفتگو در کتاب سیاه ۶ حاوی گفتگوی زیر است: [من:] «در مورد چند زنی، حوری‌ها، و بهشت چه می‌گویی؟» [مهمان:] «زنان بسیار مثل کتب بسیار است. هر زن یک کتاب است. هر کتاب یک زن. حوری یک اندیشه است و اندیشه یک حوری. جهان ایده‌ها بهشت است و بهشت جهان ایده‌ها. محمد این‌طور تعلیم می‌دهد که حوری‌ها مؤمنین را در بهشت به خود می‌پذیرند. تیوتون‌ها (Teuton قوم ژرمن باستانی ساکن در اروپای شمالی. ـم) تقریباً همین را می‌گویند» (ص ۵۶). (قرآن ۳۹ـ۱۲: ۵۶). در اساطیر اروپای شمالی والکیری‌ها (Valkyrie در اساطیر نورس در اروپای شمالی والکیری خادمانی زن هستند که در صحنهٔ نبرد سوار بر اسب مبارزان دلاور را حین مرگ همراهی می‌کنند. ـم) دلاوران کشته شده در جنگ‌ها را تا والهالا (Valhalla بهشت در اساطیر نورس. ـم) همراهی می‌کنند و آنجا برای آنها خیمه برپا می‌دارند.

۲. ۲۴ فوریهٔ ۱۹۱۶.

۳. این گفته در کتاب سیاه ۶ درج نشده است.

۴. ۲۸ فوریهٔ ۱۹۱۶.

«آدمیان زیر سایهٔ آن اردو می زنند.»

«زمزمه‌هایشان از زیر برمی‌خیزد.»

«شیرابهٔ درخت، نومیدی است با یک هزار مایل درازا.»

«مدت‌ها سبز می‌ماند.»

«سکوت بر سرشاخه‌هایش سکنی می‌گزیند.»

«سکوت در ریشه‌هایی عمیق جای دارد.»

[1] از حرف‌های فیلمون این‌طور فهمیدم که باید با عشق صادق باشم تا درهم‌آمیزی برآمده از عشق محو شده خنثی شود. دریافتم که درهم‌آمیزی قید اسارتی است که جای وقف اختیاری را می‌گیرد. ازهم‌پاشی یا قطع عضویت، آن‌طور که فیلمون به من تعلیم داد، از وقف اختیاری پدید می‌آید. این معاشرت را خنثی می‌کند. بندهای بستگی را با وقف اختیاری پاره کردم. پس باید با عشق صادق بمانم، خودخواسته وفادار و صدیق با آن، قطع عضویت را متحمل شدم و این چنین بستگی با مادر بزرگ را به دست آوردم، یعنی طبیعت ستاره‌ای را، رهایی از اسارت با آدمیان و چیزها را. اگر من بسته به آدمیان و چیزها باشم نه می توانم زندگانی را تا مقصودش ادامه دهم و نه می‌توانم به ژرف‌ترین طبیعت شخص خودم ورود نمایم، و نه مرگ در من به صورت یک زندگانی جدید میسّر می‌شود، چون فقط می توانم از مرگ بهراسم. از این رو باید نسبت به عشق صادق بمانم، پس به چه طریق دیگر می توانم به فروپاشی و انحلال اسارت دست یابم؟ مادام که از سر اختیار خود را وقف سلب عضویت نکنم، بخشی از زندگانی من با آدمیان و اشیاء در خفا می‌ماند و مرا به آنها پیوند می زند؛ و این چنین است که باید، چه بخواهم و چه نخواهم، بخشی از آنها باشم، درآمیخته با آنها و مقید به آنها. فقط وفای به عشق و وقف اختیار به عشق امکان انحلال این الزام و آمیزش را فراهم می‌سازد و آن بخش از خویشتن من که پنهانی در کنار آدمیان و چیزها قرار می‌گیرد را به من برمی‌گرداند. فقط چنین است که نور ستاره رشد می‌کند، فقط این طور است که من به طبیعت ستاره‌ای خود می رسم، به صدیق‌ترین و ژرف‌ترین خویشتن خودم، که در سادگی و یگانگی است.

وفادارماندن به عشق دشوار است چون عشق بر فراز همهٔ گناهان است. او که می‌خواهد با عشق وفادار بماند باید بر گناه هم غلبه کند. هیچ اتفاقی راحت‌تر از این رخ نمی‌دهد که آدم نتواند ارتکاب به گناه را تشخیص دهد. غلبه بر گناه به خاطر وفادار باقی ماندن به عشق کاری است

---

۱. دو پاراگراف بعدی در کتاب سیاه ۶ نیامده‌اند.

دشوار، آن‌قدر که پاهایم برای حرکت به جلو رفتن به تردید می‌افتند.

وقتی شب فرا رسید فیلمون با ردایی خاکی رنگ پیش من آمد و یک ماهی نقره‌ای در دست داشت: او گفت: «ببین پسرم، ماهیگیری کرده و این صید را برای تو آوردم، تا شاید مایهٔ تسلی و کمک به تو باشد.» همان‌طور که مبهوت و پرسش‌آمیز به او نگاه می‌کردم دیدم که سایه‌ای در تاریکی پشت در ایستاده، ردایی به نشانهٔ والامنشی بر دوش داشت.[1] چهرهٔ وی رنگ‌پریده بود و خون در شیارهای پیشانی‌اش دویده بود. فیلمون زانو زد، دست بر زمین برد و به سایه گفت:[2] «سرورم، برادر من، نام تو ستوده باد. بزرگ‌ترین کار را برای ما انجام دادی: آدمیان را از حیوانات برساختی، زندگانی‌ات را برای آدمیان دادی تا شفای آنها ممکن شود. روح تو طی زمان طولانی و بی‌پایان همراه ما است. و آدمیان هنوز بر تو می‌نگرند و هنوز از تو ترحم می‌طلبند و رحمت خدا و عفو گناهانشان را به واسطهٔ تو از خداوند طالب‌اند. تو از بخشش به آنها خسته نمی‌شوی. شکیبایی معنوی تو را می‌ستایم. آیا آدمیان ناسپاس نیستند؟ تمنای آنها هیچ حد و حصری ندارد؟ هنوز خواسته‌هایشان را به درگاه تو می‌آورند؟ بسیار گرفته‌اند، ولی هنوز گدایی می‌کنند.

«هان! ای سرور و برادر من، آنها مرا دوست ندارند، اما حریصانه اشتیاق تو را دارند، ضمناً تمنای دارایی‌های همسایهٔ خود را هم دارند. همسایهٔ خود را دوست ندارند، اما آنچه را می‌خواهند که از آن اوست. اگر وفادار به عشق خود بودند، حریص نمی‌بودند. اما هر آن کس که بدهد، میل را طلب می‌کنند. نباید عشق را بیاموزند؟ وفای به عشق را؟ نباید آزادانه وقف را اراده کنند؟ اما آرزومندند و بر تو التماس می‌آورند و هیچ از زندگانی اعجاب‌انگیز تو نیاموختند. تقلیدش کردند، ولی آن‌طور که زندگانی‌ات را زندگی کردی آنها با زندگانی خود نکردند. زندگانی اعجاب‌انگیز تو به همه نشان می‌دهد که چگونه باید زندگانی خود را در کف اختیار خود بگیرند. وفادار به جوهر خود و عشق خود. آیا زناکاران را عفو نکردی؟[3] آیا تو با روسپیان و خراج‌بگیران همنشین نشدی؟[4] مگر فرمان سبت را فسخ نکردی؟[5] تو زندگانی خود را زندگی کردی، اما آدمیان نتوانستند این چنین کنند. در عوض بر تو دعا بردند و از تو خواستند و همیشه به یادت آوردند که کارت ناقص مانده است. امّا کار تو بایستی کامل می‌شد اگر آدمیان توانسته بودند

---

۱. منظور مسیح است.

۲. ۱۲ آوریل ۱۹۱۶. این سخنان در کتاب سیاه ۶ به فیلمون نسبت داده نشده است.

۳. مقایسه شود با یوحنا ۱۱ـ۱:۸.

۴. مقایسه شود با متی، ۳۲ـ۳۱: ۲۱.

۵. مقایسه شود با یوحنا ۱۳: ۹.

زندگانی خود را بدون تقلید زندگی کنند. انسان هنوز کودک است و سپاس را فراموش می‌کند، نمی‌تواند بگوید سرور ما، سپاس بر تو باد که نجات را برای ما به ارمغان آوردی! آن را به جان دل می‌پذیریم و در قلب خود جای می‌دهیم و آموخته‌ایم که کار تو را در درونمان به اتکای خود پی بگیریم. در طی ادامهٔ کار به نجات درون خود به یاری تو بلوغ یافته‌ایم. سپاس بر تو باد، کار تو را با جان پذیرفتیم، آموزهٔ نجات‌بخش تو را دریافتیم و آنچه را تو با جدالی خونین برای ما آغاز کردی در درون خود به آخر بردیم. ما کودکی ناسپاس نیستیم که خواستار دارایی والدین خویش است. سپاس بر تو باد، سرور ما، پند تو را بیشتر به کار می‌بندیم و آن را در زمین دفن نخواهیم کرد و همیشه نومیدانه دست به سوی تو دراز نمی‌کنیم و از تو نمی‌خواهیم تا کارت را در ما به پایان رسانی. می‌خواهیم مشقات و کار تو را برعهده بگیریم باشد که این‌طور کار تو به اتمام برسد و تو دستان خسته‌ات را بر زانو بگذاری، مثل کارگران پس از زحمت پرمشقت یک روز طولانی. رحمت بر آن درگذشته باد، که از تکمیل کارش فارغ شده است.

«خواستم تا مردم تو را بدین‌گونه مورد خطاب قرار دهند. اما، سرور و برادر من، آنها هیچ عشقی به تو ندارند. آنها بهای صلح را از تو دریغ می‌دارند. در نیازی ابدی به ترحم و توجه تو، کارت را ناتمام رها می‌کنند.»

«اما برادر و سرور من، باور دارم که تو کارت را به پایان رساندی، چون آن کس که زندگانی خود، کل حقیقتش، همهٔ عشقش، و تمامی روحش را بخشید، کارش را تمام کرد. آنچه یک فرد می‌تواند برای آدمیان انجام دهد، تو انجام دادی و برآوردی و محقق ساختی. به زمانی رسیده‌ایم که هرکس باید کار نجات‌بخشی خویش را انجام دهد. نوع بشر بیشتر رشد کرده و یک ماه نو آغاز شده است.»[1]

[2]فیلمون که حرف خود را به پایان رساند نگاه کردم و دیدم جای ایستادن سایه خالی است. رو به فیلمون کردم و گفتم: «پدر، تو از آدم‌ها حرف زدی. من یک آدم هستم. مرا ببخش!»

اما فیلمون در تاریکی گم شد و تصمیم گرفتم آنچه را که وظیفهٔ من است انجام دهم. تمام شادی و هر شکنجهٔ طبیعت خود را پذیرفتم و با عشق خود ثابت ماندم، تا آنچه را که در طی راه به سراغش می‌آید آن را تحمل کنم. و تنها ایستادم امّا هراسان.

---

۱. اینجا اشاره است به ماه‌های افلاطونی، یادداشت ۲ ص ۴۹۴ همین کتاب را ببینید.

۲. شش پاراگراف بعد در کتاب سیاه ۶ نیامده‌اند.

{۱۴} یک شب که همه ساکت بودند زمزمه‌ای مثل زمزمهٔ صداهای متعدد و با کمی وضوح بیشتر صدای فیلمون را شنیدم، مثل اینکه او داشت سخنرانی می‌کرد. دقیق‌تر که گوش کردم سخنانش را شنیدم:

[1]«بعد از اینکه جسم مردهٔ جهان مردگان را آبستن کردم، و موقعی که این جسم، خدایی مارگونه را به دنیا آورد، سراغ آدمیان رفتم و فراوانی ابتلا و دیوانگی آنان را دیدم. دیدم که همدیگر را غارت و به قتل می‌رسانند و دیگر اینکه: دنبال دلایلی برای اعمال خود می‌گردند. آنها چنین می‌کنند چون کار دیگر و بهتری ندارند. اما چون عادت داشتند در مورد آنچه نمی‌توانند توضیح دهند کاری نکنند، پس دلایلی طرح ریختند که مجبورشان کرد کشتن را ادامه دهند. فرزانه گفت: بس است، مگر عقل خود را از دست داده‌اید. زیرک گفت: بس است، محض رضای خدا، ببینید چقدر خرابی به بار آورده‌اید. اما ابله خندید، چون طی شب مدال‌ها به او اعطا شده بود. چرا آدمیان بلاهت خود را نمی‌بینند؟ بلاهت دختر خدایان است. پس آدمیان نمی‌توانند کشتار را بسنده کنند، چون بدین طریق خدای مارگونه را خدمت کرده‌اند بی‌آنکه این را بدانند. ارزش دارد که انسان زندگانی خود را به خاطر خدمت کردن به خدای مارگونه بدهد. تا مصالحه کرده باشد! اما به رغم خدا خیلی بهتر است تا زندگی صورت بگیرد. اما خدای مارگونه خون انسان را می‌خواهد. خون او را تغذیه می‌کند و باعث درخشندگی‌اش می‌شود. نخواستن به کشتن و مردن برابر است با فریب خدا. هرکس زندگی کند کسی می‌شود که خدایان را فریب می‌دهد. هرکس زندگی کند زندگانی‌اش را برای خودش ابداع می‌کند. اما مار می‌خواهد فریب داده شود، به امید اینکه به خون برسد. هرچه تعداد آدمیان که زندگی خود را از خدایان ربوده باشند بیشتر باشد، برداشت از مزارع خون‌پاشی شده که مار را تغذیه می‌کند بیشتر می‌شود. خدای مارگونه به واسطهٔ قتل انسان قوی‌تر می‌شود. مار به واسطهٔ سیل خیساننده بیشتر داغ و آتشین می‌شود. چربی‌اش در شعلهٔ فروزان می‌سوزد. شعله بدل به نور آدمیان می‌شود، اولین پرتوی یک خورشید دوبارهٔ او، اولین نور پدیدار.»

نتوانستم بفهمم فیلمون دیگر چه گفت. زمان زیادی بر سخنان وی تأمل کردم، که ظاهراً برای مردگان ایراد می‌نمود، و از قساوت‌های همراه تولد دوبارهٔ یک خدا از خدایان وحشت‌زده شدم.

---

۱. دو پاراگراف بعد در «رویاها» پس از مدخل‌های اواسط ژولای ۱۹۱۷ هم آمده‌اند، که با این عبارت معرفی شده‌اند: «پاره‌هایی از کتاب بعد» (ص ۱۸).

[1]کمی بعد ایلیا و سالومه را در خواب دیدم. به نظر می رسید ایلیا نگران و مضطرب است. آنگاه در شب بعد وقتی آن نور خاموش شد و همهٔ صداهای زنده ساکت شدند، ایلیا و سالومه را صدا زدم تا به سؤالات من جواب دهند. ایلیا جلو آمد و گفت:

«پسرم، من ضعیف شده‌ام، قوتی ندارم، بیشتر توان من نصیب تو شده است. زیادی از من گرفته‌ای. خیلی از من دور هستی. چیزهای عجیب و غیرقابل فهمی شنیده‌ام و آرامش اعماق من به هم ریخته است.»

پرسیدم: «مگر چه شنیده‌ای؟ چه صدایی شنیده‌ای؟»

ایلیا جواب داد: «صدایی پر از آشفتگی، صدایی مضطرب و هشداردهنده، امّا درک‌ناپذیر.»

پرسیدم: «چه می‌گوید، حرف‌ها را می‌شنوی؟»

«نمی‌شود تشخیص داد، گنگ است و گیج‌کننده. صدا اول از کارد حرف می‌زد که چیزی را می‌برید یا شاید برداشت می‌کرد. شاید انگورهایی را قطع می‌کرد که قرار است برای آبگیری برده شوند. شاید او که ردایی سرخ بر تن داشت انگورها را لگد می‌کرد تا خون از آن جاری شود.

صدا بلافاصله از طلایی حرف می‌زند که پایین است و هرکس که آن را لمس کند می‌کشد. بعد به آتش اشاره می‌کند که به شدت در سوختن است و در زمانهٔ ما شعله می‌کشد. بعد کلامی ناخوشایند گفت که ترجیح می‌دهم نگویم.»

پرسیدم: «کلامی ناخوشایند؟ چه بود؟»

جواب داد: «حرفی دربارهٔ مرگ خدا. تنها یک خدا هست و نمی‌شود که خدا بمیرد.»

جواب دادم: «ایلیا، در حیرتم. نمی‌دانی چه اتفاقی افتاده است؟ نمی‌دانی دنیا در چنگالی جدید افتاده است؟ که تک خدا رفته و در عوض خدایان بسیار و دیمون‌های بسیار به سراغ آدمیان آمده‌اند؟ واقعاً که متحیر هستم؛ شدیداً شگفت‌زده‌ام! چطور نمی‌دانی؟ هیچ از آنچه جدیداً بر آدمی آمده نمی‌دانی؟ ولی از آینده خبر داری! تو از غیب می‌دانی! یا شاید نباید از آنچه هست خبر داشته باشی؟ آیا آنچه هست در نهایت آن را منکر می‌شوی؟»[2]

---

۱. سوم می ۱۹۱۶.

۲. یونگ در خاطرات اظهار می‌دارد: «شخصیت‌های ناخودآگاه «بی‌خبر» هم هستند، و به آدم یا خودآگاهی احتیاج دارند، تا «اطلاع» پیدا کنند. وقتی کار با ناخودآگاه را شروع کردم خودم را در درگیری بسیار با شخصیت‌های سالومه و ایلیا یافتم. بعد ناپدید شدند، و حدوداً دو سال بعد دوباره ظاهر شدند. در بهت و حیرت

← ادامهٔ پاورقی در صفحهٔ بعد

سالومه حرف مرا قطع کرد: «آنچه هست، هیچ لذتی در پی ندارد. لذت فقط از جدید حاصل می‌شود. روح تو هم همسر جدید را دوست دارد ـ هه هه! ـ او تغییر را دوست دارد. تو برای او به قدر کافی لذت‌بخش نیستی. در این مورد او تعلیم‌پذیر نیست و فکر می‌کنی او دیوانه است. ما فقط آنچه را که دوست داریم می‌آید، نه آنچه که موجود هست. فقط جدید برای ما لذت‌بخش است. ایلیا در مورد آنچه هست فکر نمی‌کند، فقط به چیزهایی می‌اندیشد که قرار است بیاید. پس او این را می‌داند.»

جواب دادم: «او چه می‌داند؟ باید بگوید.»

ایلیا گفت: «قبلاً حرف‌ها را زدم: تصویری که دیدم خونین بود، آتش‌فام، یک طلای درخشان. صدایی که شنیدم مثل تندری بود از دوردست، مثل بادی خروشان در جنگل، مثل یک زلزله. این صدای خدای من نبود، بلکه یک غرش کفرآمیز و تندرآسا بود، ندایی که نیاکان من می‌شناسند، اما من خود هرگز نشنیده‌ام. ماقبل تاریخی جلوه می‌کند، انگار از جنگلی می‌آید در ساحلی دوردست؛ طنین همهٔ صداهای وحشی را در خود دارد. پر از وحشت بود اما موزون.»

در جواب گفتم: «پیرمرد نیک سیرت، تو درست شنیدی، همان‌طور که فکر می‌کردم. چه شگفت‌انگیز! آیا باید در مورد آن به تو بگویم؟ از همهٔ اینها گذشته، این را به تو می‌گویم که جهان چهره‌ای نو به خود گرفته است. پوششی نو بر آن افتاده است. نمی‌دانی چقدر عجیب!

«خدایان کهن نو شده‌اند. خدا مرده است ـ آری، به راستی مرده است. او در بسیار پراکنده است، و این چنین جهان طی شب غنی شده است. و چیزی هم در مورد روح فردی رخ داده است ـکی اهمیت می‌دهد که آن را توصیف کند! اما آدمیان هم طی شب غنا یافته‌اند. چطور ممکن است که این را ندانی؟»

«تک خدا دو شده، یک تک چندتایی، که جسمش متشکل از خدایان بسیار است، و از یک خدای منفرد، که جسمش یک مرد است ولی درخشان‌تر و قوی‌تر از خورشید.»

← ادامهٔ پاورقی از صفحهٔ قبل

فراوان من، آنها کاملاًبدون تغییر مانده بودند؛ جوری حرف می‌زدند و عمل می‌کردند که انگار در این مدت هیچ رخ نداده است. در عمل چیزهایی بسیار عجیب و باورنکردنی در زندگی من رخ داد. گویی مجبور بودم دوباره از اول شروع کنم، و همهٔ آنچه داشت رخ می‌داد را به آنها بگویم، و مسائل را برای آنها توضیح بدهم. فقط بعداً فهمیدم چه رخ داده است: آن دو نفر در این فاصله به درون ناخودآگاه و درون خودشان برمی‌گشتند ـ می‌توانم بگویم در شرایطی معادل با بی‌زمانی فرو می‌رفتند. آنها با من و تغییر در شرایط من تماسی نداشتند، پس از آنچه در جهان خودآگاهی رخ می‌داد بی‌اطلاع بودند» (ص ۳۹ـ۳۳۸). به نظر می‌رسد این اشاره‌ای است به همین گفتگو.

«در مورد روح چه باید به تو بگویم؟ متوجه نشده‌ای که او گوناگون شده است؟ او بدل شده به مجاورترین، نزدیک‌ترین، نزدیک، دور، دورتر، دورترین و با این همه باز مثل قبل یکی است. اول خود را به یک مار و یک پرنده، بعد به یک پدر و مادر، و بعد به ایلیا و سالومه تقسیم کرد ـ چطوری، همراه خوب من؟ این باعث آشفتگی تو می‌شود؟ آری، باید این را دریابی که الان خیلی از من دور و متفاوت شده‌ای، طوری که سخت بتوانم تو را بخشی از روح خویش بشمارم؛ چون اگر جزئی از روح من باشی باید بدانی که چه دارد رخ می‌دهد. پس باید تو و سالومه را از روحم جدا کنم و در میان دیمون‌ها قرار دهم. تو با آنچه کهن و آغازین است و همیشه موجود ارتباط داری، پس هیچ از آدمی بودن نمی‌دانی و فقط از گذشته و آینده خبر داری.»

«با این همه، خوب است که با ندای من آمدی. در آنچه هست شرکت کن. زیرا آنچه هست باید چنان باشد که بتوانی در آن شرکت کنی.»

اما ایلیا با اخم جواب داد: «من این چندگانگی را دوست ندارم. راحت نمی‌شود در موردش فکر کرد.»

جواب دادم: «ایلیا، اصلاً لازم نیست در مورد آن تأمل کنی و بیندیشی. قرار نیست به آن فکر کرد؛ که آیا هست تا دیده شود؟ این یک نقاشی است.»

و به سالومه گفتم: «سالومه، درست نیست که فقط ساده لذت‌بخش باشد؛ این حتی با گذشت زمان ملالت‌آور است. تعدد در حقیقت تو را شیفته می‌کند.»

اما سالومه رو به ایلیا کرد و گفت: «پدر، به نظرم آدمیان از ما جلو زده‌اند. او حق دارد: بسیار لذت‌بخش است. یکی خیلی ساده است و همیشه یک جور.»[1]

ایلیا ناراحت به نظر می‌رسید و گفت: «اما اینجا در مورد یگانه چه می‌شود گفت؟ آیا یگانه هنوز در مجاورت بسیار وجود دارد؟»

جواب دادم: «این خطای دیرپای توست، که یک، بسیار را از خود طرد می‌کند. بلکه چیزهای منفرد بسیار وجود دارد. چندگانگی چیزهای منفرد همان تک خدای چندگانه است که از جسم آن خدایان بسیار برمی‌خیزند، اما یگانگی امر تک همان خدای دیگر است، که جسم آن یک آدمی است اما روح وی به اندازهٔ جهان بزرگ است.»

اما ایلیا سر تکان داد و گفت: «پسرم، این جدید است. آیا جدید خوب است؟ آنچه بود، خوب است؛ و آنچه بود، خواهد بود. آیا حقیقت این نیست؟ آیا هرگز چیز جدیدی بوده است؟ و آیا

---

۱. ادامهٔ این گفتگو در کتاب سیاه ۶ نیامده است.

آنچه جدید می‌نامی، همیشه خوب است؟ هر چیزی که نامی جدید بر آن بدهی همان می‌ماند که بود. چیز جدیدی وجود ندارد، هیچ چیز جدیدی نمی‌تواند وجود داشته باشد، پس چطور می‌توانم جلو را ببینم؟ من به گذشته نگاه می‌کنم و در آن آینده را می‌بینم، مثل یک آینه. و می‌بینیم که هیچ چیز جدیدی رخ نمی‌دهد، همه چیز فقط تکرار محض آن چیزی است که از زمان بسیار دور بوده است.[1] بودن تو چیست؟ یک ظاهر، یک نور تیزپا؛ فردا این دیگر صحت ندارد. از میان رفته است؛ انگار هیچ وقت نبوده است. بیا سالومه، بیا برویم. یکی در دنیای آدمیان در خطا است.»

اما سالومه نگاهی به پشت سر انداخت و در حال رفتن آهسته گفت: «بودن و چندگانگی به نظر من مجذوب‌کننده است، حتی اگر جدید نباشد و تا ابد صحت نداشته نباشد.»

بعد در شب تاریک ناپدید شدند و من با مشقتی بسیار بازگشتم که موجودیت من بازنمود آن است. و درصدد برآمدم تا همهٔ کارها را درست انجام دهم که به نظر من یک تکلیف است و همچنین راه‌هایی را برگزینم که به نظر برایم ضرورت دارد. اما رویاهای من بغرنج شدند و پر از اضطراب، و نمی‌دانستم چرا. ناگهان یک شب، روحم به سراغ من آمد، مثل اینکه نگران بود، و گفت:[2] «به من گوش کن: زیر شکنجهٔ سختی هستم، پسر زهدان تاریک مرا آزار می‌دهد. از این رو رویاهای تو هم بغرنج شده‌اند، چون عذاب اعماق را حس می‌کنی، درد و رنج روحت را، و رنج خدایان را.»

جواب دادم: «می‌توانم کمکی بکنم؟ یا اینکه کاری عبث است که یک مرد خود را تا اندازهٔ میانجی خدایان بالا بکشد؟ این گستاخی است یا پس از اینکه آدمیان به واسطهٔ میانجی الهی نجات داده شدند، آدمی باید فدیه‌دهندهٔ خدایان باشد؟»

روح من پاسخ داد: «حقیقت همین است، خدایان به یک میانجی و منجی انسانی نیاز دارند. آدمی این چنین راه گذار و رفتن به سوی الوهیت را هموار می‌کند. رویایی هراس‌انگیز برایت دارم آن‌گونه که چهره‌ات به سوی خدایان می‌گردد. می‌گذارم دست عذابشان به تو برسد تا خدایان رنجبر را به یاد داشته باشی. برای آدمیان کارهای بسیار انجام می‌دهی چون اربابان دنیای تو هستند. تو در عمل فقط از طریق خدایان می‌توانی آدمیان را یاری دهی، نه مستقیماً. عذاب سوزان خدایان را تسکین بده!»

از روح من پرسیدم: «پس بگو بدانم، از کجا شروع کنم؟ همزمان عذاب آنان و خودم را حس می‌کنم که هنوز از آنِ من نیست، هر دوی آنها هم واقعی و هم غیرواقعی را.»

---

۱. نگاه کنید به یادداشت ۱ صفحهٔ ۴۸۳ همین کتاب.　۲. ۳۱ می ۱۹۱۶.

روح من پاسخ داد: «همین است؛ و این جایی است که باید تفکیک رخ دهد.»

«اما چطور؟ شعورم مرا یاری نمی‌کند. تو باید بدانی چطور.»

بی‌درنگ گفت: «شعورت زود وا می‌دهد، اما خدایان دقیقاً محتاج شعور انسانی تو هستند.»

باز گفتم: «و من به شعور خدایان، و این جور است که به گل می‌نشینیم.»

«نه، تو خیلی ناشکیبایی؛ فقط قیاس صبورانه جوابی در پی دارد، نه تصمیم‌گیری سریع و یک جانبه، این کار می‌برد.»

پرسیدم: «خدایان از چه رنج می‌کشند؟»

روح من پاسخ داد: «خُب، تو آنها را به عذاب واگذاشتی، و از آن موقع در رنجند.»

فریاد زدم: «واقعاً این چنین است، آنها به قدر کافی آدمیان را عذاب دادند. حال باید مزه‌اش را بچشند.»

جواب داد: «اما اگر عذاب به تو هم برسد چه؟ آن موقع چه عایدت می‌شود؟ نمی‌توانی کل عذاب را نصیب خدایان کنی وگرنه تو را درون عذابشان می‌کشند. از همه مهم‌تر، آنها قدرت این کار را دارند. باید اعتراف کنم که آدمیان هم به خاطر شعورشان حتماً قدرتی شگفت‌انگیز بر خدایان دارند.»

جواب دادم: «متوجه شدم که عذاب خدایان به من رسیده؛ و این را هم دریافته‌ام که باید تسلیم خدایان شوم. خواستهٔ آنها چیست؟»

روح جواب داد: «آنها اطاعت می‌خواهند؟»

جواب دادم: «پس این چنین باشد، اما از خواستهٔ آنها می‌ترسم، حال، می‌گویم: می‌خواهم آنچه را می‌توانم انجام دهم. تحت هیچ شرایطی تمامِ عذابی را که باید به خدایان واگذارم پس نمی‌گیرم. حتی مسیح هم عذاب را از پیروانش به طور کامل دور نکرد، بلکه بر آن افزود. شرایطی برای خودم دارم. خدایان باید این را تصدیق کنند و خواستهٔ خود را با آنها تطبیق نمایند. دیگر هیچ اطاعت مطلقی وجود ندارد، چون آدمی دست از بردگی خدایان کشیده است. او در برابر خدایان حرمت دارد. او اندامی است که حتی خدایان نمی‌توانند بدون آن کاری انجام دهند. کنار رفتن از سر راه خدایان دیگر بس است. پس بگذار درخواست آنها شنیده شود. مقایسه، باقی کار را به فرجام می‌برد آن‌طور که هر کدام سهم متناسب خود را خواهد داشت.»

روح من پاسخ داد: «خدایان از تو می‌خواهند که به خاطر آنها آنچه را انجام دهی که می‌دانی و نمی‌خواهی که انجام دهی.»

با عتاب فریاد زدم: «همین جور فکر می‌کردم، حتماً این چیزی است که آنها می‌خواهند. اما

آیا خدایان هم آنچه من می‌خواهم انجام خواهند داد؟ من ثمرات زحمت خودم را می‌خواهم. خدایان برای من چه می‌کنند؟ آنها می‌خواهند اهداف خودشان تحقق یابد، اما اهداف من چه؟»

این حرف باعث خشم روح من شد، پس گفت: «تو بی‌حد و حصر یاغی و نافرمانی. این واقعیت را در نظر بگیر که خدایان قدرتمندند.»

جواب دادم: «می‌دانم، اما دیگر خبری از اطاعت بی قید و شرط نیست. کی از قدرت خود به سود من استفاده می‌کنند؟ این را نیز از من می‌خواهند که قدرت خودم را در خدمت آنها به کار برم. آنها در مقابل چه می‌دهند؟ اینکه آنها عذاب کشیده هستند؟ آدمی زجر کشید و خدایان همچنان ارضا نشدند، بلکه در طرح عذاب‌های جدید سیری‌ناپذیر باقی ماندند. آنها اجازه دادند آدمی آنچنان کور شود که باور کند اصلاً خدایانی وجود ندارند و فقط یک خدا هست که پدری است مهربان، آن‌طور که امروزه هرکس با خدایان بستیزد یک دیوانه انگاشته می‌شود. در نتیجه، این شرم را هم از سر حرص بی‌پایان به قدرت، برای کسانی تدارک دیدند که آنها را تشخیص می‌دهند، زیرا هدایت نابینا کاری آسان نیست. آنها حتی بردگان خود را به تباهی خواهند کشاند.»

روح من حیرت‌زده فریاد زد: «نمی‌خواهی از خدایان اطاعت کنی؟»

جواب دادم: «به باورم تاکنون بیش از اندازه این چنین بوده است. نتیجه اینکه: خدایان سیری‌ناپذیرند، چون قربانی‌های بسیار فراوان پیشکش گرفته‌اند. خون از قربانگاه‌های انسانیت کور سرازیر است. اما کمبود مسبب اقناع است، نه فراوانی. باشد که کمبود را از آدمیان بیاموزند. چه کسی برای من کاری انجام می‌دهد؟ این سوالی است که باید بپرسم. مگر می‌شود من کاری انجام دهم که خدایان باید انجام دهند. از خدایان بپرس که در مورد پیشنهاد من چه می‌اندیشند؟»

بعد روح من خود را تقسیم کرد. یک بخش به صورت پرنده به بالا به سوی خدایان پر گشود و یک بخش به صورت مار که به پایین به سوی خدایان فرودین زمین خزید. اندکی بعد بازگشت و گفت: «خدایان از اینکه نمی‌خواهی مطیع باشی خشمگین هستند.»

پاسخ دادم: «چندان نگران این موضوع نیستم، هر کاری می‌توانستم برای دلجویی از خدایان انجام دادم. باشد که آنها هم سهم خود را ادا کنند. به آنها بگو، می‌توانم منتظر بمانم. هیچ کس اجازه ندارد که به من بگوید چه کنم و چه نکنم. خدایان هم می‌توانند در مقابل خدمتی ارائه دهند. حال، می‌توانی بروی. فردا صدایت می‌کنم تا به من بگویی که تصمیم خدایان چیست.»

روح من در وقت رفتن دچار شوک و نگرانی شد، چون از تبار خدایان و دیمون‌ها بود و همیشه درصدد بود که مرا همنوع خود کند، حال آنکه انسانیت من درصدد بود که مجاب شوم و

به قبیله تعلق داشته باشم و آن را باید خدمت کنم. وقتی خواب بودم روحم دوباره آمد و در یک رویا مرا همانند یک شیطان شاخدار نقاشی کرد تا وحشت‌زده شَوم و از خود بترسم. در هر صورت شب بعد روح خود را صدا کرده و به او گفتم: «حقهٔ تو لو رفت. جواب نمی‌دهد. تو مرا نمی‌ترسانی. پس حرف بزن و پیامت را برسان!»

او جواب داد: «خدایان پذیرفتند. تو الزام به قانون را شکستی. از این رو تو را مثل یک شیطان نقاشی کردم، چون او تنها کسی است در میان خدایان که به هیچ الزامی سر خم نکرد. او بر قانون جاودان یاغی است، و به لطف کردار او، دربارهٔ این قانون هم استثنائاتی وجود دارد. در نتیجه، ضرورتاً آدم هیچ اجباری ندارد. شیطان از این لحاظ مفید است. اما این نباید بدون مشورت گرفتن از سوی خدایان رخ دهد. این بیراهه ضروری است، وگرنه به رغم شیطان صید قانون آنها می‌شوی.»

اینجا روح به گوش من نزدیک شد و زمزمه‌کنان گفت: «خدایان حتی خوشحالند که گهگاه چیزی را نادیده بگیرند، چون آنها اساساً خیلی خوب می‌دانند که برای زندگی بد خواهد بود اگر هیچ استثنائی در مورد قانون جاودان وجود نداشته باشد. رواداری آنها نسبت به شیطان از این رو است.»

بعد صدای خود را بلند کرده و با فریاد گفت: «خدایان بر تو رحم آوردند و قربانی تو را پذیرفتند!»

و این چنین شیطان به من یاری رساند تا خود را از درهم‌آمیختگی در اسارت پاک کنم، و درد یک‌جانبگی در قلب من رسوخ کرد و زخم از هم‌فروپاشی مرا سوزاند.

{۱۵} [1]ظهر یک روز گرم تابستانی بود و داشتم در باغ خودم قدم می‌زدم؛ وقتی به سایهٔ درختان بلند رسیدم با فیلمون روبرو شدم که در میان علفزارهای معطر قدم می‌زد. اما وقتی قصد کردم که به او نزدیک شوم یک سایهٔ آبی رنگ[2] از سمت دیگر جلو آمد. فیلمون که او را دید گفت: «محبوب، تو را در باغ یافتم. گناهان دنیا زیبایی را به رخسار تو بخشیده‌اند.

«رنج دنیا پیکر تو را آراست.»

«براستی که تو یک پادشاهی.»

---

۱. اول ژوئن ۱۹۱۶.

۲. سایه در کتاب سیاه ۶ مسیح معرفی شده است (ص ۸۵).

«سرخی تو خون است.»
«خز قبای تو برف فرو باریده از سرمای قطبین است.»
«تاج تو جسم آسمانی خورشید است، که بر سرت جای دارد.»
«به باغ خوش آمدی، سرور من، محبوب من، برادر من!»
سایه پاسخ داد: «ای سیمون مگوس یا هر اسمی که داری، آیا تو در باغ من هستی یا من در باغ توام؟»[۱]

فیلمون گفت: «سرورم، تو در باغ منی. هلنا یا هر اسمی که تو او را مورد خطاب قرار می‌دهی، و ما خادمین تو هستیم. تو می‌توانی پیش ما اقامت نمایی. سیمون و هلنا بدل به فیلمون و بائوسیس شدند و از این رو ما میزبانان خدایانیم. ما از کرم هراسناک تو مهمانداری کردیم. و از آنجاکه تو پیش آمده‌ای، تو را می‌پذیریم. این باغ ما است که تو را در بر گرفته است.»[۲]

سایه جواب داد: «این باغ من نیست؟ آیا جهان آسمان‌ها و جهان ارواح از آنِ من نیست؟»

فیلمون گفت: «سرورم، تو در جهان آدمیان هستی. آدمیان تغییر کرده‌اند. آنها دیگر، بردگان و کلاهبرداران خدایان نیستند، و دیگر به نام تو سوگواری نمی‌کنند، بلکه خدایان را از مهمان‌دوستی خود بهره‌مند می‌سازند. کرم هراسناک[۳] پیش از تو آمد، و تا بدانجا که سرشتت الهی باشد او را همچون برادر خود دانستی و تا بدانجا که از سرشتی انسانی برخوردار باشد او را

---

۱. سیمون مگوس (قرن اول) یک جادوگر بود. وی در اعمال رسولان (۳۴ـ۹: ۸) پس از آنکه مسیحی می‌شود قصد می‌کند قدرت انتقال روح‌القدس را از پطرس و پولس خریداری کند (یونگ این شرح را یک کاریکاتور قلمداد می‌کند). شرح‌های دیگر از وی در کتاب مجعول اعمال پطرس و در مکتوبات آباء کلیسا یافت می‌شوند. وی یکی از بنیانگذاران گنوستیسیم شناخته شده است، و فرقهٔ سیمونین در قرن دوم شکل می‌گیرد. این طور گفته شده که وی همیشه با یک زن سفر می‌کرده که وی را در یک روسپی‌خانه در شهر تایر Tyre پیدا کرده بود و تجسمی دوباره بود از هلن تروایی، یونگ این را مثالی از شخصیت انیما قلمداد می‌کرد.
("Soul and earth, 1927, CW 10, §75). On Simon Magus, see Gilles Quispel, *Gnosis als Welreligion* (Zurich: Origo Verlag, 1951). pp. 51-70, and G.R.S. Mead, *Simon Magus: An Eassy on the Founder of Simonianism Based on the Ancient Sources with a Reevaluation of His Pilosophy and Teachings* (London: The Theosophical Publishing House, 1892).

۲. یونگ در خاطرات این طور شرح می‌دهد: «در چنین رویایی فرد سرگردان معمولاً با یک پیرمرد در همراهی با یک دختر جوان روبرو می‌شود، و نمونه‌هایی از این قبیل جفت‌ها در بسیاری از داستان‌های اساطیری یافت می‌شوند. در نتیجه بر اساس سنت گنوستیک، سیمون مگوس با دختری جوان همراه می‌شود که او را در یک روسپی‌خانه پیدا می‌کند نام وی هلن بود، و تجسم دوبارهٔ هلن تروایی شناخته می‌شد. کلینگسور و کوندری، لائو ـ تزو و دختر رقصنده، به همین طریق جزو این گروه محسوب می‌شوند» (ص ۲۰۶).

۳. یعنی شیطان.

پدر خود دانستی.[1] وقتی در بیابان اندرز زیرکانه به تو داد او را ردکردی. اندرز را پذیرفتی اما کرم را ردکردی: او نزد ما جایی پیداکرد. اما آنجاکه او هست، تو نیز خواهی بود.[2] وقتی سیمون بودم، درصدد برآمدم با حقهٔ جادویی از او فرار کنم و بدین طریق از تو گریختم. حال که در باغ خود جایی به کرم دادم، تو پیش من می‌آیی.»

سایه جواب داد: «آیا به خاطر قدرت ترفند تو سقوط می‌کنم؟ آیا در خفا مرا به دام انداخته‌ای؟ آیا خوی تو همیشه فریب و دروغ نیست؟»

فیلمون جواب داد: «سرور و محبوبم، تصدیق کن که سرشت تو از جنس مار نیز هست.[3] مگر مثل مار بر روی درخت رشد نکردی؟ مگر مثل مار که پوست می‌اندازد جسم خود را کنار نینداختی؟ آیا مثل مار دست به فنون شفابخش نزدی؟ آیا قبل از صعود به دوزخ نرفتی؟ و برادرت را آنجا ندیدی، او که در مغاک زندان بود؟»

و سایه گفت: «تو حقیقت را می‌گویی. دروغ نمی‌گویی. به هر حال، آیا می‌دانی چه برایت آورده‌ام؟»

فیلمون جواب داد: «این را نمی‌دانم، فقط یک چیز را می‌دانم، که هرکس کرم را میزبانی کند به برادر او هم نیاز دارد. چه برام آورده‌ای، مهمان زیبای من؟ سوگ و اشمئزاز هدایای کرم بودند. تو به ما چه می‌دهی؟»

سایه پاسخ داد: «زیبایی رنج را برای تو آوردم. این همان چیزی است که هرکس کرم را میزبانی کند به آن محتاج است.»

---

۱. این عبارت در کتاب سیاه چنین آمده است: «سرورم، برادرت، کرم هراس‌انگیز، پیش از تو آمد، آن هنگام که در بیابان با صدایی وسوسه‌انگیز تو را اندرزی زیرکانه داد طردش کردی» (ص ۸۶).

۲. کتاب سیاه ۶ ادامه می‌دهد: «چون او برادر نامیرای توست» (ص ۸۶).

۳. یونگ در ایون دربارهٔ مار توضیح می‌دهد و او را برابر تمثیلی از مسیح قرار می‌دهد.
(1952, CW 9, 2, §§369, 385, and 390).

پس‌درآمد[1]

۱۹۵۹

شانزده سال بر این کتاب کار کردم. آشنایی با کیمیاگری در سال ۱۹۳۰ مرا از این کار دور کرد. آغاز انتهای کتاب به سال ۱۹۲۸ برمی‌گردد، در این هنگام بود که ویلهلم متن «گل زرین» را برای من فرستاد، که یک رسالهٔ کیمیاگری است. اینجا مضمون این کتاب راه خود را به واقعیت می‌یابد و دیگر نتوانستم کار بر آن را ادامه دهم. از منظر نگاه یک ناظر سطحی‌نگر این کتاب به دیوانگی شبیه است. اگر نمی‌توانستم نیروی سهمگین این تجربیات اصیل را جذب کنم، این اتفاق درون من شکل می‌گرفت. به کمک کیمیاگری عاقبت توانستم آن تجربیات را در یک مجموعه کامل مرتب کنم. این را همیشه می‌دانستم که این تجربیات حاوی چیز باارزشی هستند، از این رو فکر می‌کنم هیچ کاری بهتر از این نباشد که در حد توان آن را در کتابی فاخر، یعنی در کتابی گرانبها مکتوب کرده و تصاویر حاصله از تجسم دربارهٔ آنها را نقاشی کنم. می‌دانم این کوشش به شدت نابسنده است، اما به رغم کار زیاد و مشغله‌های پراکندهٔ فراوان نسبت به آن صادق ماندم، هرچند به احتمال زیاد دیگر هرگز...

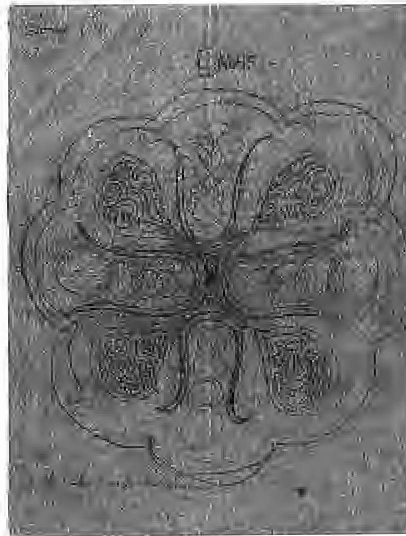
---

۱. این مطلب در صفحهٔ ۱۹۰ مجلد خوشنویسی **کتاب جدید** آمده است. نسخه‌برداری ناگهان در میانهٔ جمله‌ای در صفحهٔ ۱۸۹ متوقف شده است. این پسگفتار در صفحهٔ بعد، به دست‌خط معمول یونگ، آمده است. این هم در وسط یک جمله متوقف شده است.

پیوست‌ها

الف: ماندالاها

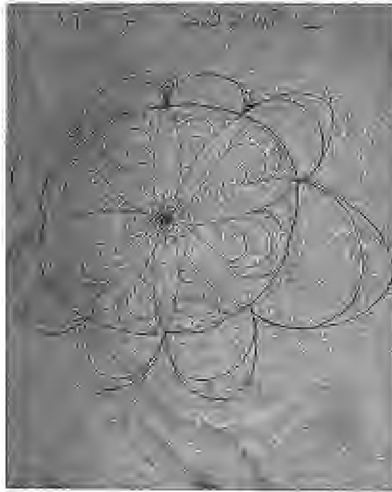
ب: تفسیرها



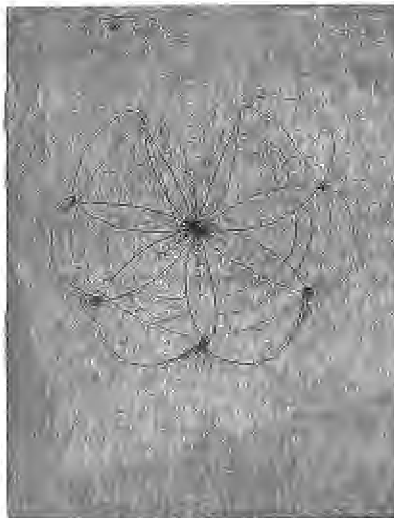
طرح مقدماتی ماندالای یک، اولین طرح در این مجموعه است، و تاریخ دوم آگوست ۱۹۱۷ را بر خود دارد. این طرح اساس تصویر ۸۰ است. نوشتهٔ مندرج در بالای تصویر فانس به یونانی است و نوشتهٔ پایین تصویر: «متابولیسم در فرد». ابعاد: ۱۴.۳ × ۱۹.۴ سانتی‌متر.



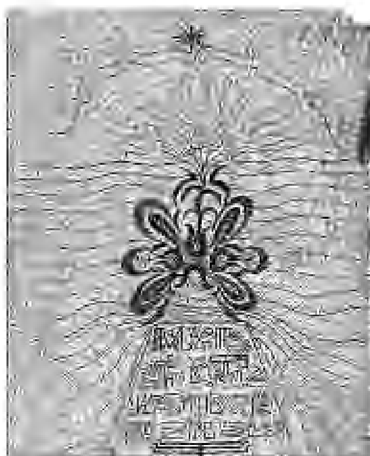
طرح مقدماتی ماندالای دوم، معکوس طرح اولیهٔ اول است. ابعاد: ۱۴.۳ × ۱۹.۴ سانتی‌متر.



طرح مقدماتی ماندالای سوم به تاریخ چهارم آگوست ۱۹۱۷ و هشتم آگوست ۱۹۱۷، که اساس تصویر ۸۲ است. ابعاد: ۱۲.۴ × ۱۴.۹ سانتی‌متر.



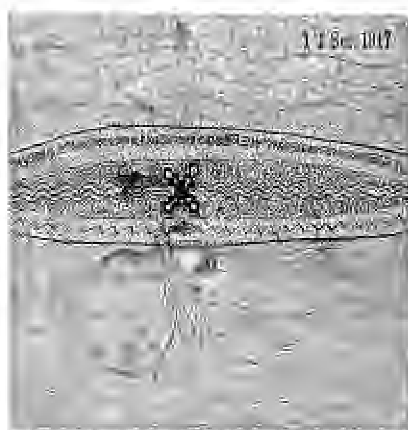
طرح مقدماتی ماندالای چهارم به تاریخ ششم آگوست ۱۹۱۷. برای توضیح بیشتر دربارهٔ این طرح‌ها رجوع شود به مقدمهٔ همین کتاب. ابعاد ۱۴.۹ × ۲۰۳ سانتی‌متر.



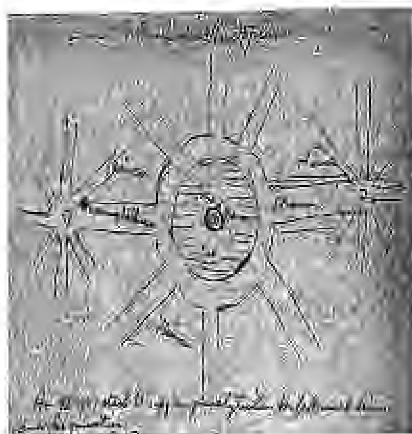
طرح مقدماتی ماندالای پنجم به تاریخ اول سپتامبر ۱۹۱۷. این طرح اساس تصویر ۸۹است. ابعاد ۱۲.۴ × ۱۸.۲ سانتی‌متر.



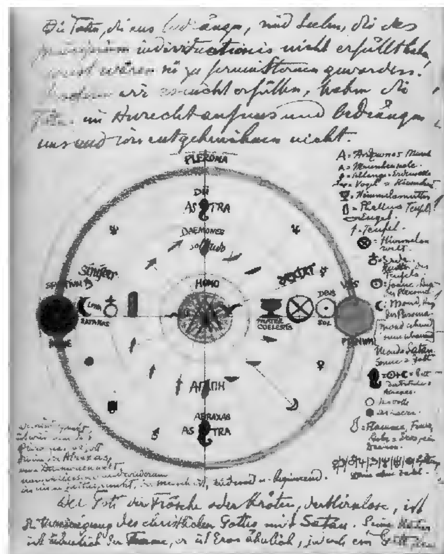
طرح مقدماتی ماندالای ششم به تاریخ دهم سپتامبر ۱۹۱۷. این طرح اساس تصویر ۹۳ است. ابعاد ۱۲.۱ × ۱۴.۹ سانتی‌متر.



طرح مقدماتی ماندالای هفتم به تاریخ یازدهم سپتامبر ۱۹۱۷. این طرح اساس تصویر ۹۴ است. ابعاد ۱۵.۲ × ۱۲.۱ سانتی‌متر



نقشهٔ شهر از کتاب سیاه ۶، صفحهٔ ۱۲۴b، که صحنهٔ رویای لیورپول را نمایش می‌دهد. این طرح اساس تصویر ۱۵۹ است و این رویا را به ماندالا ربط می‌دهد. متن مندرج در تصویر، از چپ: «اقامتگاه سوئیس»، «بالا»»، «خانه‌ها»، زیر «خانه‌ها»، «جزایر»؛ (زیر) «دریاچه»، «درخت»، «خیابان‌ها»، «خانه‌ها» (۱۹.۱ × ۱۳.۳ سانتی‌متر).

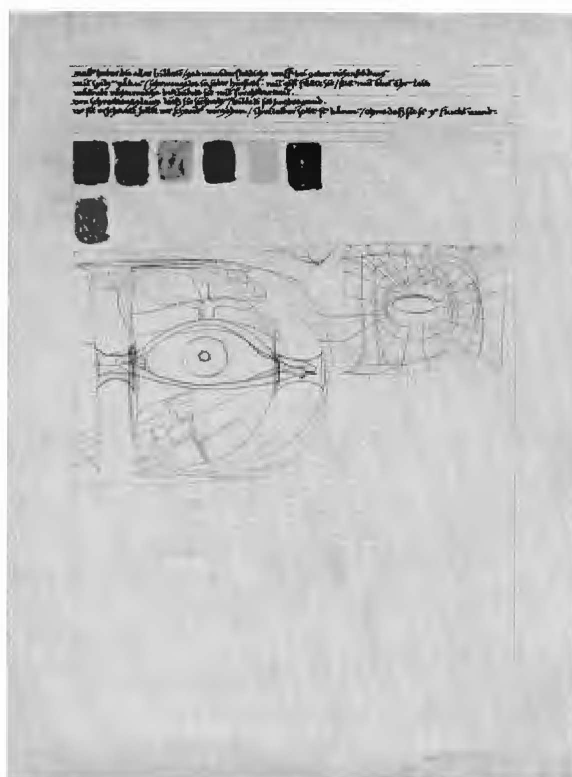


The sketch of "Systema Munditotius" is from Black Book 5, page 169 (see Appendix C, p. 370, for further discussion). (22.9 CM x 17.8 CM)

Image legend:

= Anthropos. Man
= Human soul
= Serpent = Earthly soul
= Bird = Heavenly soul
= Heavenly mother
= Phallus (Devil)
= Angel
= Devil
= Heavenly world
= Earth, Mother of the Devil
= Sun, Eye of the Pleroma
= Moon, Eye of the Pleroma
[Moon sighted]
[Sun looking]
Moon = Satan
Sun = God
= God of the Frogs = Abraxas
= The Fullness
= The Emptiness
= Flame, Fire,
Love = Eros, a daimon
= Gods, stars without numbers

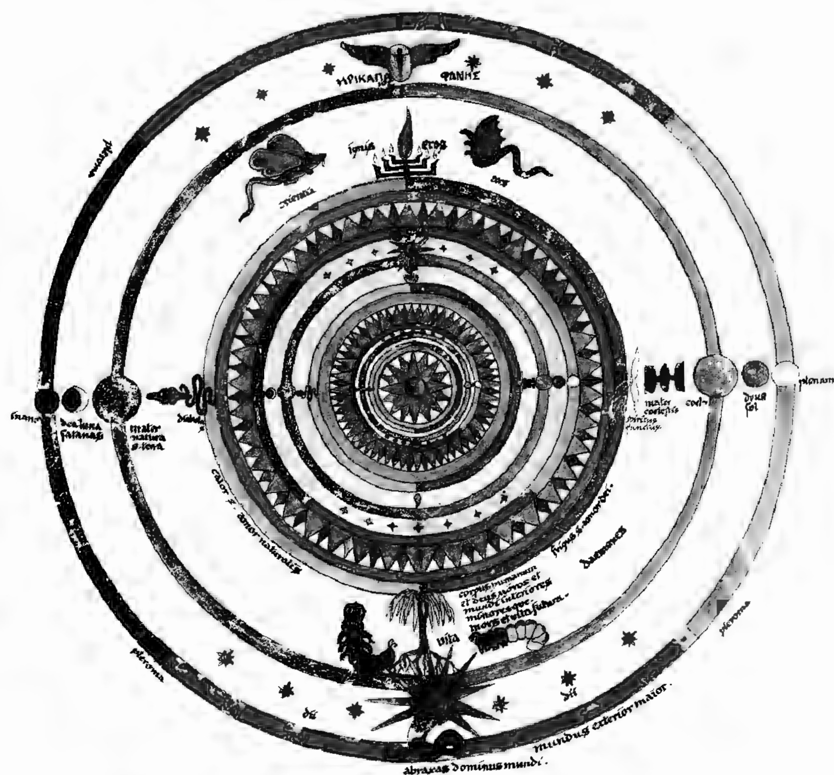
طرح مقدماتی «نظام همه جهان‌ها» برگرفته از کتاب سیاه ۵، صفحهٔ ۱۶۹ (برای بحث بیشتر نگاه کنید به پیوست ج، همین کتاب). (۱۷.۸ × ۲۲.۹ سانتی‌متر).



طرح مقدماتی صفحهٔ اول **کتاب دوم**. (۲۷.۳ × ۳۸.۷) متن خوشنویسی از اسطورهٔ بابلی آفرینش اقتباس شده، و در اثر هوگو گریشمن بازسازی شده است.

Hugo Gressman (ed.), *Altorientalische Texte und Bildde zum Alten Testamente*, vol. I (Tiibingen: J. Mohr, 1909), p. 4.

و یونگ آن را به سال ۱۹۱۲ در دگردیسی‌ها و نمادهای لیبیدو نقل کرده است (CW B, §383). در آن این چنین آمده است: «مادر هابر (Huber یا تیامات که در اساطیر بابل خدای مادر است. ـ م) که همه چیز را شکل داد / وقتی مار غول‌پیکر با دندان‌های تیز را به دنیا آورد سلاحی مقاومت‌ناپذیر فراهم کرد / بی‌رحم از هر لحاظ. / بدن او را با خون انباشت نه سم / و سمندرهای خشمگین غول‌پیکر را بارور ساخت. درخششی هراسناک به آنها داد / و وادارشان ساخت بر فراز روند. هرکس آنها را ببیند از وحشت بر زمین میخکوب می‌شود / بی‌آنکه به پرواز درآیند بدنشان برافراشته می‌شود.»



Systema mundi totius.

نظام همهٔ جهان‌ها (۳۴ × ۳۰ سانتی‌متر). نظام همهٔ جـهان‌های یـونگ در سـال ۱۹۵۵ بـه شکـل ناشناس در یک شمارهٔ ویژه از نشـریهٔ دو Du کـه بـه کـنفرانس‌هـای انـجمن ارانـوس Eranos اختصاص داشت منتشر می‌شود. یونگ در نامه‌ای بـه والتـر کـورتی در یـازدهم فـوریهٔ ۱۹۵۵ صراحتاً اظهار می‌دارد که نمی‌خواهد نام وی همراه آن درج شـود (JA). او تـوضیحات زیـر را

می‌افزاید: «این تصویر تضادهای اصولی جهان خرد را درون جهان کلان و تضادهای آن را ترسیم می‌کند. در بالای بالا، پیکرهٔ پسر جوان در تخم بالدار، که اریکاپایوس Erikapaios یا فانس نامیده می‌شود، در نتیجه به عنوان یک شخصیت روحانی یادآور خدایان ارفئوسی است. آنتی‌تز تیرهٔ وی در اعماق، امّا در اینجا به شکل آبراکسس معرفی شده است. او نمایانگر ارباب جهان فیزیکی است، و خالق جهان است با طبیعتی دوسویه. درخت زندگانی را می‌بینیم که از او جوانه می‌زند، که عنوان زندگانی ***vita*** بر آن درج شده، و همتای بالایی آن یک نور ـ درخت است که شکل یک شمعدان هفت‌تایی ترسیم شده که عنوان ***آتش ignis*** و ***عشق eros*** بر آن زده شده است. نور آن به سمت جهان روحانی کودک الهی می‌تابد. هنر و علم هم جزو این قلمروی روحانی است، که اولی به شکل یک مار بالدار و دومی به شکل یک موش بالدار (در حین حفر سوراخ!) نشان داده شده است. ـ شمعدانی بر اساس اصل سهٔ روحانی (دو دستهٔ سه‌تایی شعله در طرفین و یک شعلهٔ بزرگ در وسط) ساخته شده است، در حالی که مشخصهٔ بارز جهان پایینی آبراکسس رقم پنج است، یعنی رقم انسان طبیعی (دو دستهٔ پرتوی پنج‌تایی ستارهٔ او). حیوانات ملازم با جهان طبیعی عبارتند از یک هیولای شیطانی و یک لارو. این همراهی بر مرگ و تولد دوباره دلالت دارد. تقسیم‌بندی دیگر ماندالا افقی است. یک دایره در سمت چپ می‌بینیم که بیانگر بدن یا خون است، و مار از آن رشد می‌کند، و مار دور فالوس به مثابه اصل زاینده حلقه می‌زند. مار تیره و روشن است، دالّ بر قلمروی تاریک زمین، ماه و خلاء (از این رو اهریمن خوانده شدند). قلمروی روشن پری و غنی سمت راست قرار دارد، که آنجا از دایرهٔ سرد، یا دایرهٔ عشق به خدا، کبوتر روح‌القدس دارای بال می‌شود، و حکمت و خردمندی از جامی دوسویه به چپ و راست سرازیر می‌شود ـ این فضای مؤنث فضای آسمانی است ـ فضای وسیع مشخص شده با خطوط یا پرتوهای زیگزاگ نشانگر یک خورشید درونی هستند؛ درون این فضا جهان کلان تکرار می‌شود، با این قید که نواحی بالایی و پایینی به صورت تصویر آینه‌ای یکدیگر باقی می‌مانند. این تکرارها باید به تعداد بی‌نهایت در تصور آورده شوند تا با کوچک‌تر شدن به درونی‌ترین هسته، خرد جهان واقعی، برسیم»

پیوست ب

تفسیرها

صفحات ۸۹ ـ ۸۶[1]

سن
مذکر
یادگشت زندگانی ـ تیپ

گویا ساختن این تصویرکاری دشوار است. ولی این نگاه خیلی استعاری است که این تصویر باید زبان باز کند. به لحاظ اینکه این بیشتر گواه بر چیزی دارد تا تجربه، با تجربیات پیشین متفاوت است. به همین خاطر، تمامی تصاویر که ذیل عنوان «نمایش راز» قرار می‌دهم بیشتر استعاری‌اند تا تجربهٔ واقعی. قطعاً اینها استعاره را هدف نگرفته‌اند؛ آگاهانه طراحی نشده‌اند تا تجربه را در لفافه یا حتی با زبان شگفت‌انگیز خود شرح دهند. برعکس، آنها به شکل بصیرت‌هایی تصویری ظاهر می‌شوند. تا وقتی که بعداً دوباره بر آنها کار کردم نفهمیدم که نمی‌توان اینها را با تجربیات مشروحه در دیگر فصول مقایسه کرد. این تصاویر به روشنی نقاشی‌هایی از افکار ناخودآگاهانهٔ شخصی هستند. و این پیامد سبکِ تخیل‌گرایانهٔ آنها است. دیگر اینکه اینها بیشتر از دیگر تجربیات تأمل و تعبیر را مطالبه می‌کنند، و من نمی‌توانستم از سر شناخت، رفتاری درخور داشته باشم، چون به تمامی فقط از جنس تجربه بودند. از سویی دیگر،

---

۱. شمارهٔ صفحات به پیش‌نویس تصحیح شده اشاره دارند و مربوط به فصل نهم صفحات ۲۰۴ـ۱۹۴ می‌باشد.

تصاویر این «نمایش راز» اصول در دسترس تفکر و ادراک عقلانی را تجسم می‌بخشند، و نیز سبک تمثیلی آنها بر همین اساس فرد را به این جور تلاش‌ها برای تبیین دعوت می‌کند.

این اقدام در ژرفای تاریک زمین آغاز می‌شود، و این آشکارا بازنمودی تمثیلی است از اعماق درونی زیر فضای روشن خودآگاهی یا حوزهٔ روانی بینش تصویری. فرو رفتن در ژرفایی از این نوع متناظر است با رویگردانی نگاه خیرهٔ ذهنی از چیزهای بیرونی و متمرکز ساختن آن بر اعماق تاریک درونی. خیره‌شدن بر تاریکی تا به اندازه‌ای برسد که به زمینهٔ قبلاً تاریک جان بدهد. از آنجا که خیرگی بر تاریکی بدون انتظاری آگاهانه رخ می‌دهد، زمینهٔ روانی بیجان فرصت دارد تا به مضامین خود امکان آشکارشدن بدهد، بی‌آنکه توسط پیش‌فرض‌های آگاهانه مختل شود.

تجربیات فوق نشان می‌دهند که برخی تحرکات قوی روانی وجود دارند که خودآگاه نمی‌تواند درکشان کند. دو شخصیت ـ خردمند پیر و دوشیزهٔ جوان ـ پای به قلمرو این بینش‌های تصویری می‌گذارند، و خودآگاه انتظار آنها را ندارد، اما اینها خصیصهٔ بارز روح اسطوره‌ای‌اند که خودآگاه بر آن استوار است. این شکل‌بندی، تصویری است که همیشه در روح انسانی تکرار می‌شود. انسان پیر نمایندهٔ اصلی روحانی است که می‌توان آن را لوگوس خواند، و دوشیزه نمایندهٔ اصل غیرروحانی احساس است که می‌شود آن را اروس خواند. و نوس[1]، یا عقل، که از آمیختن با احساس، شهود عینی و شور دوری گزیده است، فرزند لوگوس است. در مقابل، لوگوس حاوی این معاشرت است، اما محصول این چنین درهم‌آمیختگی نیست، بلکه یک فعالیت روانی با خصلت حیوانی سطح پایین است. با این وجود، بر این اختلاط ارشدیت دارد، به طوری که چهار فعالیت بنیادین روح مادون، اصل و حقیقت آن واقع می‌شوند. این یک اصل مستقل از فرم است که ادراک، بصیرت، پیش‌نگری، وضع قانون، و حکمت معنا می‌دهد. پس شخصیت یک پیامبر در پیر تمثیلی مناسب است از این اصل، زیرا روح پیامبرانه در درون خود تمامی این کیفیات را متحد می‌سازد. در مقابل، اروس اصلی است حاوی یک درهم‌آمیختگی بین تمامی فعالیت‌های بنیادین روح تاحدی که بر آنها ارشدیت داشته باشد، هرچند هدفش کاملاً متفاوت باشد، اروس فرم‌دهنده نیست بلکه فرم را تحقق می‌بخشد؛ شرابی است که در جام ریخته می‌شود؛ بستر و جهت جریان نیست، بلکه آب پرشتاب در درون آن جاری می‌شود. اروس میل است، اشتیاق، نیرو، سرزندگی، لذت، و رنج است، آنجاکه لوگوس نظم و فرمان است

1. Nous

و پافشاری، اروس انحلال است و حرکت. اینها دو قدرت بنیادین‌اند که جفت اضداد را ایجاد می‌کنند، هرکدام محتاج یکدیگرند.

پیامبر پیر پابرجایی را بیان می‌کند، اما دوشیزه حرکت را. اصل غیرشخصی‌شان در این واقعیت بیان می‌شود: آنها شخصیت‌هایی هستند متعلق به تاریخ عمومی انسان؛ آنها به یک شخص تعلق ندارند، بلکه از زمان‌های دور محتویات روحانیِ مردمان این جهان بوده‌اند. همه آنها را دارند، و از این رو است که این شخصیت‌ها در آثار متفکران و شاعران مکرراً ظاهر می‌شوند.

این قبیل تصاویر آغازین قدرتی رازآلود دارند و به همان اندازه که بر انسان عمل می‌کنند بر روح هَم اثر می‌گذارند. هرگاه ظاهر شوند چیزی مرتبط با امر اسرارآمیز، درگذشتهٔ دور، و سنگین را با دلشوره مخلوط می‌کنند. تاری به صدا درمی‌آید که ارتعاشش در سینهٔ هر آدمی طنین و بازتاب دارد، این تصاویر آغازین در درون همه سکنی دارند، انگار که دارایی نوع بشرند.[۱] این قدرت سری مثل یک ورد است، مثل جادو، و باعث اعتلاء می‌شود و به همین نسبت باعث اغوا. این مشخصهٔ تصاویر نخستینی است که مهار انسان را ـ هرجا که به تمامی انسانی باشد ـ در دست می‌گیرند، و هرجا که یک قدرت وی را تسخیر می‌نماید، انگار که جمعیت پرهیاهویی وی را هل می‌دهند. و این حتی در صورتی رخ می‌دهد که ادراک و احساس فرد علیه آن بایستد. فرد علیه صدای کل مردم در درون خودش چه قدرتی دارد؟ او مسحور، مسخر و مغروق است. هیچ چیزی بیش از مار این اثر را روشن‌تر نمی‌نماید. مار بر هر چیز خطرناک و هر چیز بد دلالت دارد، و نیز بر هر چیز شبانه و مرموز که از لوگوس و اروس تبعیت می‌کند و مادامی که بتوانند همچون اصول تاریک و ناشناختهٔ روح ناخودآگاه عمل می‌کنند.

خانه نمایندهٔ اقامتگاه ثابت است، و نشان می‌دهد که لوگوس و اروس اقامتی دائمی در درون ما دارند.

سالومه به صورت دختر ایلیا نمایان می‌شود، در نتیجه نظم توالی را متجلی می‌نماید. پیامبر سازندهٔ اوست، سالومه از او نشأت می‌گیرد. این واقعیت که وی به عنوان دختر منتسب به ایلیا است مادون بودنِ اروس به لوگوس را نمایندگی می‌کند. هر چند که این رابطه خیلی رایج است،

---

۱. یونگ در اینجا از استعاره‌ای استفاده می‌کند که یاکوب بورکهاردت برای شرح و توصیف تصاویر آغازین فاوست و اودیپوس از آنها بهره برده، و آنها را در دگردیسی‌ها و نمادهای لیبیدو نقل کرده است (1912, CW B, §56n).

امّا این مطلب در استمرار ظهور این تصویر آغازین متجلی شده است، با این وجود، این موردی خاص است که حائز روایی و اعتبار عمومی نیست. زیرا اگر اینها دو اصل متضاد بودند، یکی نمی‌توانست از دیگری پدید بیاید و در نتیجه به آن وابسته بود. در نتیجه؟ سالومه ظاهراً تجسم (کامل) اروس نیست، بلکه گونه‌ای از آن است. (این فرض بعداً تأیید می‌شود.) اینکه: او در عمل تمثیلی نادرست از اروس است از این واقعیت نشأت می‌گیرد که او نابینا است. اروس نابینا نیست، چون مثل لوگوس، تمام فعالیت‌های بنیادین روح را تنظیم می‌کند. نابینایی وی فقدان کیفیت اساسی او را به نمایش می‌گذارد. به خاطر این نقص است که به پدرش وابستگی دارد. دیوارهای درخشان نامشخص تالار به چیزی ناشناخته اشاره دارند، شاید چیزی ارزشمند که کنجکاوی را برمی‌انگیزد و توجه را جلب می‌کند. بدین طریق است که مشارکت خلاقانه حتی به نحوی عمیق‌تر در تصویر تنیده شده است، به طوری که حتی این امکان فراهم می‌شود تا زمینهٔ تاریک بیشتر نمودار شود. این نوع توجه ارتقاء یافته به ایجاد نوعی تصویر از یک شیء می‌انجامد، که هدف و مقصود هرچه باشد تمرکز را بیان می‌کند، یا به عبارتی تصویر یک کریستال، که از زمان‌های بسیار دور، از آن برای تولید این قبیل بینش‌های تصویری بهره می‌برده‌اند. این شخصیت‌ها، که در ابتدا برای بیننده قابل درک نیستند، فرآیندهایی نامشخص درون روح وی برمی‌انگیزانند و فرامی‌خوانند، که تا حدی معین جایگاه عمیق‌تری دارند (مثل بینش تصویری خون)، و درک آن مستلزم وسیله‌ای کمکی مانند کریستال است. همان‌طور که گفته شد، این بیانگر هیچ چیز نیست مگر یک تمرکز قوی‌تر و توجه‌ای خلاقانه‌تر.

شخصیتی مانند پیامبر که به خودی خود روشن و کامل است، نسبت به صورت غیرمنتظرهٔ سالومهٔ نابینا کمتر کنجکاوی‌برانگیز است، و به همین دلیل است که فرد می‌تواند انتظار داشته باشد که فرآیند شکل‌دهنده، ابتدا مسئلهٔ اروس را مورد توجه قرار می‌دهد. از اینرو، ابتدا تصویری از حوا همراه با تصاویری از درخت و مار ظاهر می‌شود. ظاهراً این اشاره دارد به وسوسه، همان‌طور که قبلاً در شخصیت سالومه آمده است. وسوسه حرکت دیگر به طرف اروس را محقق می‌سازد. این به نوبهٔ خود پیشگویی هشداردهندهٔ احتمالات ماجراجویانهٔ بسیاری را به دنبال دارد، که سرگردانی ادیسوس تصویر درخور آن است. این تصویر برانگیزانندهٔ ماجراجویی و فراخوان به سوی آن است؛ این یعنی انگار یک در به سوی فرصتی جدید و بازشدنِ دوبارهٔ آن، تا نگاه خیره از حبس و اعماقِ تیره‌ای که محکم در آنها به بند کشیده شده است، رها شود. از این رو است که بینش تصویری روی به سوی یک باغ آفتابی باز می‌شود،

که درختان سرخ شکوفا، رشد احساس شهوانی را بازنمایی می‌کنند، و چاه‌های درونِ آن نشان از منبعی با ثبات دارند. آب سرد چاه، که سرمست‌کننده نیست، لوگوس را نمایندگی می‌کند. (بنابراین سالومه هم بعداً از «چاه‌های» عمیق پیامبر سخن می‌گوید.) این حاکی از آن است که رشد اروس هم حکایت از یک منبع و سرچشمهٔ دانش دارد که ایلیا سخن را با آن آغاز می‌کند.

بی‌تردید لوگوس مورد نظر من در اینجا دست بالا را دارد، زیرا ایلیا می‌گوید وی و دخترش همیشه یکی بوده‌اند. با این وجود لوگوس و اروس نه یکی، بلکه دو تا هستند. به هر صورت، در این مورد، لوگوس اروس را نابینا و مقهور ساخته است. اما اگر قضیه این طور باشد، پس این ضرورت نیز پدید می‌آید تا اروس از چنگ لوگوس رهایی یابد و دوباره بینایی‌اش را به دست بیاورد. بنابراین، سالومه روی به من می‌کند و چون اروس نیازمند یاری است، به همین دلیل، من امکان آن را یافته‌ام تا این تصویر را ببینم. روح مرد بیشتر به سمت لوگوس تمایل دارد تا اروس، و این بیشتر مشخصهٔ اصل و جوهر زن است. مقهور ساختن اروس از طریق لوگوس نه تنها نابینایی اروس بلکه این واقعیت تا حدی عجیب را تبیین می‌کند که اروس دقیقاً به وسیلهٔ شخصیت نادلنشین سالومه نمایندگی می‌شود. سالومه بیانگر خصلت‌های بد است. او نه تنها قتل قدیس بلکه لذت ناخوشایند زناآلود پدر را در ذهن تداعی می‌کند.

یک اصل همیشه حائز مقام برتری استقلال است. اما چنانچه این مقام از آن گرفته شود، زیربنای خود را از کف می‌دهد و صورتی ناخوشایند به خود می‌گیرد. می‌دانیم که فعالیت روانی و کیفیّاتی که به واسطهٔ سرکوب از رشد محروم شده‌اند رو به زوال می‌گذارند و به عادات بد بدل می‌شوند. یا یک سیئهٔ آشکار و یا یک سیئه مخفی جایگاه یک فعالیت خوش‌ساخت را به خود اختصاص می‌دهد و این به جدایی شخصیت از خویشتن می‌انجامد، که بر رنجی اخلاقی یا یک بیماری واقعی دلالت دارد. فقط یک راه به سوی کسی باز می‌ماند که می‌خواهد خود را از این رنج نجات بخشد: او باید بخش سرکوفتهٔ روح خود را بپذیرد، او باید دون‌پایگی خود را دوست بدارد، حتی سیئات خود را، تا قادر باشد آنچه رو به زوال رفته دوباره رشد را از سر بگیرد.

هرجا لوگوس حکم براند، به جز ابرام نظم بسیار هم برقرار است. تمثیل بهشت که در آنجا هیچ ستیزی و در نتیجه هیچ رشدی در کار نیست در اینجا تمثیلی درخور است. تحرک سرکوفته در این موقعیت رو به زوال می‌گذارد و ارزش‌اش را از دست می‌دهد. این همان قتل قدیس است، و قتل به این دلیل رخ می‌دهد که، همانند هرود، لوگوس نتوانست قدیس را به خاطر ضعف شخصی خودش حفاظت نماید، چون وی هیچ توان انجام آن را نداشت مگر آنکه به خود

بچسبد، بدین‌سان موجبات زوال اروس را سبب شد. فقط نافرمانی در برابر اصلِ حاکم به برون رفتِ از این موقعیت، ابرام و پایندگی رشدنیافته‌اش را سبب می‌شود. داستان بهشت خود را تکرار می‌کند، و از این رو مار راه خود را پیچان از درخت بالا می رود زیرا باید آدم به وسوسه هدایت شود.

هر رشدی رشدنایافته را تجربه می‌کند، اما به رشد توانا است. در موقعیت رشدنیافته‌اش تقریباً بی‌ارزش است، در حالی که رشد ارزشی والا را بازمی‌نمایاند که تردیدی بر آن وارد نیست. فرد باید دست از این ارزش بردارد یا دست‌کم ظاهراً از آن دست بکشد تا بتواند رشدنیافته را همراهی کند. اما این در تندترین تقابل همگام با رشدیافته است، که شاید نمایندهٔ بهترین یا والاترین دستاورد ما باشد. بنابراین، پذیرش رشدنیافته همانند یک گناه است، مثل یک قدم ناصواب، و انحطاط‌پذیر و فرودی به سطح پایین‌تر. به هر صورت، در حقیقت، این در قیاس با ماندن در وضعیتی منظم به قیمت دیگر سویی هستی‌مان ـ که بدین‌گونه تحت سلطهٔ تباهی و نابودی است ـ کاری است بزرگ‌تر.

صفحات ۱۱۹ـ۱۰۳[1]

صحنهٔ عمل همان مکان مربوط به تصویر اول است. اشاره به دهانه، تأثیر یک حفرهٔ بزرگ که به ژرفای درونی زمین می رسد را تشدید می‌کند، این ژرفا فعال است و به شدت همه نوع ماده از خود بیرون می ریزد.

چون اروس ابتدا حادترین مسئله را پیش می‌کشد، سالومه وارد صحنه می‌شود و در نابینایی کورمال، کورمال راه خود را به سمت چپ جستجو می‌کند. در این قبیل بینش‌ها و تصاویر خیالی حتی آنچه ظاهراً جزئیاتی قابل اغماض هستند اهمیت دارند. چپ سمتی شوم و ناخجسته است. این بدان معنا است که اروس به سمت راست، سمت خودآگاه، ارادهٔ آگاهانه و گزینش آگاهانه گرایش ندارد، بلکه تمایل به سوی دل دارد که کمتر ذیل ارادهٔ آگاهانهٔ ما است. حرکت به سوی چپ با این واقعیت که مار هم به همان جهت می رود مورد تأکید قرار می‌گیرد. مار بازنمود قدرت جادویی است، و آنجا که سائق‌های حیوانی به نحوی نامحسوس در ما سر بلند می‌کنند نیز ظاهر می‌شود. آنها پایداری و ابرامی نامعمول به تحریکات اروس می‌دهند که به شکلی جادویی بر ما

---

۱. شمارهٔ صفحات به پیش‌نویس تصحیح شده اشاره دارند و مربوط به فصل نهم صفحات ۲۰۴ـ۱۹۴ می‌باشد.

اثر می‌گذارد. این اثر جادویی همان افسون و شیدایی و اهمیت دادن بـه انـدیشه و احسـاسمان نسبت به واسطهٔ تکانه‌های غریزی یک طبیعت حیوانی است.

حرکت به سوی نابینایی، یعنی فاقد هدف و بی‌مقصودی. از این رو نیازمند هدایت است، نه با قصدی آگاهانه بلکه توسط لوگوس. الیجا سالومه را صدا می‌زند که برگردد. نابینایی وی یک بیماری است، و محتاج درمان و شفا. تأملی دقیق‌تر بر وی دست‌کم تا حدی پیشداوری علیه وی را رد می‌کند. به نظر می‌رسد بی‌گناه باشد، و شاید بدی وی به نابینایی‌اش نسبت داده شود.

لوگوس با فراخواندن سالومه، بازگشت قدرت خود بر اروس را اعلان می‌دارد. مار هـم از لوگوس تبعیت می‌نماید. این در حوزهٔ صلاحیت لوگوس و اروس است تا بر قدرت و اهمیت این تصویر تأکید وَرزد. یک پیامد طبیعی این برداشت جادویی و قدرتمند از اتحاد لوگـوس و اروس، همان حسّ اندک و بی‌اهمیتی **من** است که در حسّ پسرانگی تجلی می‌یابد.

ظاهراً مثل اینکه حرکت به سمت چپ، دنبال‌کردن اروس نابینا، بدون مـداخـلهٔ لوگـوس، امری ناممکن یا عملاً غیرمجاز است. از منظر نگاه لوگوس، دنبال‌کردن کورکورانهٔ یک حرکت یک گناه است، چون کاری یک سویه است و این قانون را نقض می‌کند که آدمی باید همیشه برای بالاترین درجات خودآگاهی‌اش کوشش کند. انسانیت وی در همین جـا نـهفته است. آن چـیز دیگری که وی دارد با حیوانات مشترک است. مسیح نیز می‌گوید: «اگر مـی‌دانـی چـه مـی‌کنی، سعادتمندی؛ اگر ندانی چه می‌کنی، دوزخی هستی.»[1] حرکت به سمت چپ فـقط در صـورتی ممکن و مجاز است که برداشتی ***آگاهانه و روشن*** از آن وجود داشته باشد. صورت‌بندی برداشتی از این نوع بدون مداخلهٔ لوگوس ممکن نیست.

اولین گام به سوی ایجاد این برداشت خودآگاهی به هدف یا مقصد حرکت است. از این رو ایلیا از قصد **من** می‌پرسد که **من** باید نابینایی خود را بپذیرد، به عبارتی، جهل خود به مقصدش را بپذیرد. تنها چـیز قـابل تشـخیص یک اشـتیاق است، یک آرزو، بـه ایـنکه مـعضل و اغـتشاش ایجادشده توسط تصویر اول برطرف شود.

این گونه آگاه‌سازی حسی مبهم از شادی در سالومه برمی‌انگیزاند. این قابل فهم است، زیرا خودآگاهی به معنای بصیرت است، یا به عبارتی شفای نابینایی وی. بدین گونه قدمی به سوی

---

۱. این جمله یک الحاقیهٔ جعلی به لوقا ۴: ۶ است که از مجموعهٔ بیزایی Codex Bezae آمده است: «ای مرد، اگر به واقع بدانی چه می‌کنی، سروری از آنِ توست؛ ولی اگر ندانی، آنگاه نفرین از آنِ تـوست و از قـانون تـخطی کرده‌ای.» (J. K. Elliot, ed., *The Apocryphal New Testament*, p. 68. In 1952). یونگ این را در ***پاسخ به ایوب*** نقل کرده است (CW II, §696).

شفای اروس برداشته می‌شود.

ابتدا **من** در موقعیت مادون‌پایگی خود باقی می‌ماند، زیرا جهلش او را از بررسی دقیق دیگر تحولات مسئله‌اش بازمی‌دارد. نمی‌داند کدام جهت را در نظر بگیرد، زیرا هرگز نگاه خیره‌اش را درون اعماق لایهٔ زیرین روانی‌اش نینداخته است. بلکه فقط آنچه را که دیده به چشم می‌آید و فقط قدرت‌های خودآگاه و جهان آگاهانه را به مثابه نیروهای اثرگذار تشخیص می‌دهد، و نیمه‌آگاهانه تکانه‌های درونی‌اش را منکر می‌شود. یک من از این نوع در روبه‌رو با اعماق خود فقط می‌تواند شرمسار باشد. باورش به یک جهان فوقانی آگاهانه همانند رفتنش به جهت پایین، به درون اعماق خویشتن به جرم گناه و خیانت به آرمان‌های آگاهانه محکم است.

اما از آنجا که میل وی به برطرف ساختن اغتشاش بیش از روی‌گردانی‌اش از دون‌پایگی خودش است، این **من** خود را به هدایت لوگوس وامی‌گذارد. چون هیچ چیزی پیش نمی‌آید که بتواند سوال ایجادشده را پاسخ دهد، حتی اعماق بیشتری باید به وضوح گشوده شود. این به نوبهٔ خود با یاری کریستال رخ می‌دهد، یعنی به واسطهٔ بیشترین تمرکزِ توجهٔ امیدوارانه. اولین تصویر جهت ظاهرشدن در بلور تصویر مادر خدایی از خدایان همراه با فرزند است.

این تصویر آشکارا در ارتباط و در تضاد با بینش و آگاهی به حوا مندرج در تصویر اول قرار دارد. همان‌طور که حوا وسوسهٔ نفسانی و مادریِ نفسانی را نشان می‌دهد، مادر خدایی از خدایان نشان از بکارت نفسانی و مادری روحانی دارد. جهت اول عبارت خواهد بود از یک حرکت اروس به سوی تن، و سپس سمت و سوی روح را اتخاذ می‌کند. حوا بازنمودی است از جانب نفسانی، گرچه مریم جهت روحانی اروس را بیان می‌کند. مادام که **من** فقط مریم را دید، او کور بود. در هر حال، فراخوانی هوشیاری موجب فراهم‌آوردن دیدگاهی روحانی به اروس می‌شود. در اولین مورد، **من** به یک ادیسوس بدل می‌شود که می‌خواهد سفری ماجراجویانه را از سر بگذراند، سفری که به بازگشت مرد سالخورده به پیش پنلوپه[1]، زنی با خصلت مادرانه ختم می‌شود.

در مورد بعدی، **من** به صورت پطرس ترسیم می‌شود، صخره‌ای برگزیده که کلیسا بر روی آن بنا می‌شود. کلید به عنوان نماد قدرتِ بستن و بازکردن، این ایده را استحکام می‌بخشد، و فرد را به شکل پاپ همچون خدای حاکم و مدیر بر زمین با تاجی سه‌شاخه رهنمون سازد.

بدون تردید **من** در حرکتی به سمت قدرت روحانی درگیر می‌شود، همان‌طور که یک

---

۱. پنلوپه همسر ادیسوس، در ادیسه اثر حماسی هومر، که طی سفر وی وفادارانه انتظارش را کشید. ـ م

سویگی این حرکت گواه بر بینش حوا به بیراهگی است یعنی به سفری ماجراجویانه، به سرس [۱] و کالیپسو. [۲] در سوی دیگر، بینش تصویری از مادر خدا میل را از تن به سوی بزرگداشت فروتنانهٔ روح دور می‌سازد. اروس از سوی تن در معرض خطا قرار دارد، اما در از جانب روح بر فراز تن و پستی خطای نفسانی اوج می‌گیرد. بنابر این، به نحوی تقریباً نامحسوس به روح بَدَل می‌شود، قدرتی بر فراز تن و زیر نقاب عشق، و در نتیجه: قدرت روحانی ردای عشق را دور می‌اندازد؛ هرچند اولی باور دارد که به روح عشق می‌ورزد، امّا در عمل بر تن حکم می‌راند. و هرچه قدرتمندتر باشد، کمتر عشق می‌وَرزد. و هرچه کمتر روح را دوست بدارد، بیشتر قدرت نفسانی دارد. بنابر قدرتی که بر تن دارد، عشق روح به یک قدرت ـ سائق سکولار ـ بدل می‌شود که زیر نقاب روحانی پنهان شده است.

در صورتی که «*من*» زنده با این وضعیت مواجه شود، شهوتش می‌تواند او را ترک گوید، اگرچه نخواهد مرد. به بیانی دیگر مگر ما شهوت خود نیستیم؟ و چه بر سر شهوت‌مان می‌آید وقتی «*من*» را ترک می‌گوید؟ «*من*» خودآگاهی است، که فقط نگاه به جلو دارد. هرگز آنچه در پشتش قرار دارد را نمی‌بیند. اما در همان جا شهوتی که در جلو بر آن غلبه کرده دوباره خود را متشکل می‌سازد. بدون هدایت چشمِ خرد، و تخفیف نیافته بوسیلهٔ مهربانی و شفقت، آتش به یک کالی ویرانگر و خونخوار بدل می‌شود که زندگانی آدمی را از درون می‌بلعد، همان‌طور که سرود مراسم قربانی گوشزد می‌کند: «درود بر تو ای کالی، الههٔ سه چشم هراس‌انگیز، آویخته بر گردن خود گردنبندی از جمجمهٔ آدمیان، باشد که با این خون گرامی داشته شوی!» سالومه قطعاً باید از این پایان نومید شود، او که می‌خواهد اروس را بدلِ به روح کند، چون اروس نمی‌تواند بدون تن وجود داشته باشد. «*من*» در ایستادگی در برابر خواری تن، برابر روح مؤنثِ خود مقاومت می‌کند، و می‌کوشد که با نمایندگی‌اش خودآگاهی را، در مقابل روح، سرکوب نماید. در نتیجه این مسیر هم به یک تضاد منتهی می‌شود. از این رو «*من*» از نظارهٔ شخصیت‌هایی که تعارضش را تجسم می‌بخشند روی برمی‌گرداند.

لوگوس و اروس مجدد متحد شده‌اند، گویی که بر تعارض مابین روح و تن غالب آمده‌اند. ظاهراً راه حل را می‌دانند. حرکت به سمت چپ، که از اروس در ابتدا تصویر آغاز می‌شود، اکنون

---

۱. سرس Circe از ارواح طبیعت در اسطورهٔ یونان ساحره‌ای است که ادیسوس را در جزیرهٔ خود نگه داشت و مردان وی را به خوک تبدیل کرد. ـم

۲. کالیپسو Calypso از ارواح طبیعت در اسطورهٔ یونان و زنی که هفت سال ادیسوس را به خودش مشغول ساخت و پیش خود نگه داشت. ـم

از لوگوس شروع می‌شود. وی حرکت به سمت چپ را آغاز می‌کند، تا با چشمانی بینا آنچه را که که در نابینایی آغاز شده به پایان برساند. این حرکت در ابتدا به تاریکی بیشتر منتهی می‌شود، تاریکی‌ای که هنوز با نور سرخ‌فامش کمی روشن است. رنگ سرخ به اروس اشاره دارد. در حالی که اروس یک نور درخشان منتشر نمی‌کند، اگر لوگوس او را یاری دهد دست‌کم فرصتی برای تشخیص را فراهم می‌آورد، حتی شاید صرفاً با ایجاد وضعیتی که در آن آدمی بتواند چیزی را مشخص سازد.

ایلیا به شیر مرمرین تکیه می‌زند. شیر در مقام یک حیوان سلطنتی بر سریر قدرت دلالت دارد. سنگ استواریِ خدشه‌ناپذیر خود را به ذهن می‌آورد، بدین‌وسیله قدرت و انسجام لوگوس متجلی می‌شود. یک بار دیگر هوشیاری ابتدا آغاز می‌شود، هرچند اینجا در اعماقِ بیشتر و در محیط‌هایی تجدید شده. *«من»* کوچکی خود را خیلی بیشتر تجربه می‌کند، چون از جهانی که می‌شناسد، جایی که در آن به ارزش و معنای خود واقف است بیشتر کنده شده است. در این محیط‌های جدید چیزی نیست که معنایش را به یادش بیاورد. از این رو غیرت زیادش آشکارا او را درهم کوبیده، و کاملاً از اختیار و صلاحدید خودش گریزان است. ایلیا کنترل هوشیاری در حال رشد را به دست می‌گیرد.

همان‌طور که تصاویر کریستال نشان دادند، این ایده‌ای که باید به خودآگاه منتقل شود ایده‌ای است دربارهٔ قدرت روحانی، یعنی اینکه *«من»* وسوسه شد تا پیامبری را غصب کند. اما این ایده با چنان حسی از مقاومت مواجه می‌شود که نمی‌تواند در برابر خودآگاه ابراز وجود کند. از این رو ورای پرده باقی می‌ماند. اما از آنجا که *«من»* نتوانست در نابینایی، اروس را دنبال کند، درصدد برآمد که دست‌کم قدرت روحانی را به ازای این فقدان معاوضه کند ـ همان‌طور که این در زندگانی انسانی بسیار مشاهده می‌شود! تقریباً اجتناب‌ناپذیر می‌نماید که این چنین فقدان عظیمی ـ مثل فقدان اروس ـ آدمی را وادارد تا در جستجوی یک جایگزین برای آن دست‌کم در عرصهٔ قدرت باشد. این امر با روشی آن چنان نامعمول و مکارانه رخ می‌دهد که *«من»* عمدتاً از توجه به این مکر غافل می‌ماند و توضیح می‌دهد که چرا من در جایگاه یک قاعده نمی‌تواند از قدرت خود بهره گیرد، زیرا قدرت را مالک نیست، بلکه قدرت ـ شیطان او را تسخیر کرده است. در این صورت برای *«من»* آسان بوده که این واقعیت را درک کند که الیجا خودش را با این چنین واقعیت زنده‌ای تحمیل می‌کند، و به عنوان یک شخصیت فی‌نفسه ارزشمند مدعی این چهره می‌شود. اما هوشیاری بر این فریب پیشی می‌گیرد.

ظهور شخصیت‌های زنده را نباید امری شخصی تلقی کرد، حتی اگر فردی آشکارا متمایل به پذیرش مسئولیت در قبال آنها باشد. در عالم واقع این قبیل شخصیت‌ها به همان اندازه زیاد یا کم به شخصیت ما تعلق می‌گیرند که دست و پای ما تعلق دارد. حضور صرف دست و پا مشخصهٔ شخصیت نیست. اگر چیزی در مورد آنها خاص باشد، این فقط خصیصهٔ فردی آنها است. بدین‌سان این مشخصهٔ *«من»* است که پیرمرد و دوشیزهٔ جوان الیجا و سالومه نامیده می‌شوند؛ ممکن است سیمون مگوس و هلنا هم خوانده شوند. در هر صورت مهم این است که آنها شخصیت‌هایی مربوط به کتاب مقدس هستند. همان‌طور که بعداً ثابت می‌شود: این یکی از ویژگی‌های خاص درگیری روانی وابسته به این لحظه است.

هوشیاری نسبت به ایدهٔ اغواگر و گیرای قدرت روحانی مسئلهٔ اروس را دوباره به پس زمینه می‌راند، یک بار دیگر به شکلی نو: هم احتمالی که حوا حکایتگر آن است و هم احتمالی که مریم آن را نمایندگی می‌کند مردود شمرده می‌شوند. از این رو احتمال سوم باقی می‌ماند، یعنی رابطهٔ فرزندی ـ والدی، که از دو حد نهایی تن و روح احتراز می‌کند: الیجا در جایگاه پدر، سالومه در جایگاه خواهر، *«من»* به عنوان پسر و برادر. این راه حل با مفهوم مسیحی کودکی در خدا تطبیق دارد. سالومه ـ به عنوان مریم ـ مادر هنوز غایب را در آنچه شیوه‌ای به شدت گرفتارکننده است شکل می‌دهد. این اثری متناظر بر **من** دارد. چیزی پالایش‌گر انکارنشدنی در این راه حل مسیحی وجود دارد ـ چون به نظر می‌رسد این کاملاً امری محتمل باشد. درون هر کدام از ما یک کودک هست؛ در دورهٔ سالخوردگی حتی این تنها چیزی است که هنوز زنده است. به خاطر تازگی و همراهی بی‌پایانش، آدم هر موقع می‌تواند به کودک‌وارگی متوسل شود. هر چیزی، حتی بدیمن‌ترین می‌تواند با بازترجمه به کودک‌وارگی تعبیر بی‌ضرری پیدا کند. از همهٔ اینها گذشته، اغلب این کار را در زندگانی هر روزه به حد کفایت انجام می‌دهیم. حتی با عقب کشاندن به کودکانه یک شهوت را رام می‌کنیم، و شاید حتی بیشتر اوقات شعلهٔ شهوت در گریه‌ای کودکانه پایین کشیده شود. پس پیشامدهای محتمل زیادی هست که یک کودک می‌تواند برای آنها چاره‌ای رضایت‌بخش جلوه کند، به ویژه اثر گستردهٔ آموزش مسیحی ما، که مفهوم کودکی را در صدها سرود و نیایش به درون ما تزریق می‌کند.

نظر سالومه به اینکه مریم مادرشان است بدین‌گونه حتی بیشتر مخرب می‌نماید. چون این مانع رشد راه حل کودکانه می‌شود، و بلافاصله فکر دیگری را به ذهن می‌آورد: اگر مریم مادر است، ***پس ناگزیر من باید مسیح باشم***. راه حل کودکانه کاملاً ملاحظات را خنثی می‌کند: سالومه

دیگر تهدیدی نخواهد بود، چون او فقط خواهر کوچولو است. ایلیا پدری دلسوز خواهد بود که خردمندی و آینده‌نگری‌اش «**من**» را با اعتماد کودکانه به تدابیر خودش واگذاشته است.

اما این همان نقصان تأسف‌بار است که کودکی به مثابه یک راه حل به وجود می‌آورد: هر کودکی آرزوی رشد کردن دارد. کودک بودن دربردارندهٔ میل سوزان و پرحرارت و ناشکیبایی است برای رسیدن به بزرگسالی پیش روی. اگر به خاطر هراس از خطرات اروس به کودک بودن بازگردیم، کودک خواهان رشد در جهت رسیدن به قدرت روحانی می‌شود. اما اگر از ترس خطرات روح به درون کودکی بگریزیم، در غصب قدرت اروس فرو می‌غلتیم.

حالت کودکی روحانی شامل گذاری است که هرکس نمی‌تواند در آن باقی بماند. در این حالت با عقل جور درمی‌آید که اروس امکان‌ناپذیری کودک بودن را به **من** ثابت می‌کند. فرد شاید این طور فکر کند که پشت کردن به حالت کودکی آن‌قدرها هم وحشتناک نیست. اما فقط کسانی که نتوانسته باشند عواقب این چشم‌پوشی و پشت کردن را درک کنند این‌گونه می‌اندیشند. این از دست رفتن دیدگاه‌های کهن مسیحی و احتمالات دینی نیست که آنها تضمین‌اش می‌کنند ـ بسیاری این فقدان را به سهولت فراوان تاب می‌آورند ـ بلکه به واقع آنچه رد شده است به نگرشی بسیار عمیق‌تر اشاره دارد که از دیدگاه مسیحی بسیار فراتر می‌رود، و سمت و سویی آزموده و آزمایش شده را برای زندگانی فردی فراهم می‌آورد. حتی اگر فرد مدت‌ها از آیین دینی مسیحی دوری گزیده باشد و مدت‌ها از تأسف بر این فقدان دست شسته باشد، ناآگاهانه به نحوی شهودی این رفتار را ادامه می‌دهد چنان که گویی این دیدگاه‌های اصیل هنوز به حق وجود دارند. فرد این را در نظر نمی‌گیرد که جهان‌بینی منسوخ به جایگزینی نو نیاز دارد؛ به ویژه اینکه فرد در مورد این واقعیت که دست شستن از نگرش مسیحی اخلاقیات امروزه را تحلیل می‌برد رفتاری صریح ندارد. دست شستن از دورهٔ کودکی به معنای آن است که هیچ وابستگی هیجانی یا عادتی به دیدگاه‌های اخلاقی تاکنون معتبر دیگر وجود خارجی ندارد. این دیدگاه تاکنون معتبر از روح جهان‌بینی مسیحی برخاسته است.

به رغم این همه تفکر آزاد، برای نمونه موضع ما نسبت به اروس همچنان همان دیدگاه قدیمی مسیحی است. اکنون ما دیگر نمی‌توانیم در آرامش به سر بریم بی‌آنکه سؤال کنیم و تردید بورزیم، وگرنه در حالت کودکی باقی می‌مانیم. اگر صرفاً دیدگاه جزم‌گرایانه را رد کنیم، رهایی‌مان از امر مستقر صرفاً ذهنی است، حال آنکه احساس ژرف ما بر سیاق سابق پای می‌فشرد. به هر صورت بیشتر مردم خبر ندارند که این امر چگونه آنها را در تعارض با خودشان

قرار می‌دهد. اما نسل‌های بعد، بیشتر از این امر آگاه می‌شوند. ولی آنها که متوجه این می‌شوند با وحشت در می‌یابند که انکار کودکی دوباره، آنها را از دوران کنونی ما بیرون می‌راند و اینکه آنها دیگر نمی‌توانند هیچ یک از راه‌های سنتی را پی‌گیری کنند. آنها پای به قلمرویی ناشناخته می‌گذارند، که هیچ راه و مرزی ندارد. آنها فاقد جهت هستند، چون همهٔ موضع‌های مستقر را ترک گفته‌اند. به هر حال، این دریافت بر افراد اندکی آشکار می‌شود، چون اکثریت عمده به کارهای بی‌فایده مشغولند، و بر اثر بلاهت جایگاه روحانی‌شان مشوش باقی می‌مانند. اما از سوی دیگر نداشتن اشتیاق و رکود و سستی با ذائقهٔ هرکس جور نیست. برخی ترجیح می‌دهند خودشان را به نومیدی وابگذارند تا از یک جهان‌بینی تبعیت نمایند که کاملاً از مسیرهای پرتردد رفتار عادی‌شان حذف شده است. آنها ترجیح می‌دهند به رغم خطر نابودی در سرزمینی بی‌راه و تاریک، دست به مخاطره بزنند، حتی اگر این کار همهٔ بزدلی‌شان را برانگیزاند.

وقتی سالومه می‌گوید مریم مادر آنهاست، یعنی **«من»** مسیح است، و در حقیقت منظور این است که **«من»** حالت کودکی مسیحی را ترک گفته و جایگاه مسیح را بـه دست آورده است. قطعاً نمی‌تواند هیچ چیزی بیش از این مهمل باشد که گمان رود **«من»** اهمیت بیش از حدی را برای خود متصور است؛ برعکس «من» جایگاهی قطعاً پست اشغال کرده است. قبلاً این مزیت را داشت تا بخشی از جمعیتی باشد که پشت سر یک شخصیت قدرتمند جمع شده بودند. اما اکنون این را با انزوا و بی‌کسی مبادله کرده است، که این وجهه‌ای بیگانه و تنها در دنیایش به وی می‌دهد، همچنان که مسیح در دنیای خویش بود، بی‌آنکه صفات برجستهٔ آن مرد بزرگ را دارا باشد. در تعارض بودن با دنیا بزرگی فراوان می‌خواهد، اما **«من»** نزاری تقریباً مضحک خود را تجربه می‌کند. و این وحشت وی را از فاش‌گویی‌های سالومه می‌توان دریافت.

هر آن کس که ورای چشم‌انداز مسیحی گام بگذارد، قطعاً از این کار باز می‌ماند و ظاهراً در یک مغاک، یا انزوا فرو می‌افتد، و از هر ابزاری برای پنهان ساختن این واقعیت بی‌بهره می‌ماند. البته فرد دوست دارد خود را چنان قانع سازد که این وضع آن‌قدرها هم بد نیست. دست‌کشیدن از بدترین چیزها می‌تواند مربوط به غریزهٔ رمه‌ای آدمی باشد، از این تکلیف دلهره‌آور که با آن بار خویش را بر دوش می‌کشیم ذکری به میان نمی‌آوریم. ویرانگری آسان است، اما بازسازی بسی دشوار.

بدین‌سان تصویر با حسی از تیرگی به پایان می‌رسد، که در هر حال در تضاد با شعلهٔ بلندی است که آرام می‌سوزد و مار دور آن چنبره زده است. این نماد، وقف و وفاداری منضم به الزام و

جبر جادویی بیان شده توسط مار را به نمایش می‌گذارد. در نتیجه یک همتای اثرگذار در برابر حس ناآرام تردید و هراس به وجود می‌آورد انگار کسی می‌گوید: «قطعاً «من» تو انباشته از ناآرامی و تردید است، اما شعلهٔ استوار و ثابت وقف در تو قوی‌تر می‌سوزد و جبر سرنوشت تو قدرتمندتر است.»

صفحات ۱۵۰ـ۱۲۷[1]

پیش‌دانی‌های دلشوره‌آور ژرفای دومین تصویر، «من» را در آشوب تردید غوطه‌ور می‌سازد. از این رو یک میل ادراک‌پذیر پدید می‌آید تا بر فراز سردرگمی اوج بگیرد، و همان‌طور که در تصویر ستیغ معلق کوه ترسیم شده، به روشنی و شفافیت بیشتر دست می‌یابد. لوگوس ظاهر می‌شود تا هدایتگر راه باشد. آنچه بعد رخ می‌دهد همان تصویر اضداد است، که دو مار و تفکیک روز و شب آن را به بیان درمی‌آورند. نور روز بر نیکی دلالت دارد، و تاریکی شر را نمایندگی می‌کند. به عنوان نیروهای ناگزیرکننده، هر دوی آنها شکل مار را به خود می‌گیرند. ایده‌ای در نهان در آن جای گرفته است که متعاقباً اهمیتی فراوان می‌یابد: هرکس با یک مار سیاه مواجه شود ذره‌ای کمتر ازکسی که با یک مار سفید رودررو شده است مبهوت نخواهد شد. رنگ هراس را زائل نمی‌کند. آنچه این مطلب به ذهن می‌آورد این است که شاید یک قدرت به یکسان خطرناک و افسونگر در نیکی و شرّ جای دارد. در ماهیت امر، نیکی را نباید اصلی ذاتاً کم‌خطرتر از شر تلقی نمود. در هر صورت، «من» می‌تواند تصمیم بگیرد به همان اندازه که به مار سیاه نزدیک می‌شود، به مار سفید نزدیک شود، هرچند باور دارد که می‌تواند یا باید هر طور که شده خود را بیشتر به نیکی واگذار کند تا به شر. اما «من» در وسط راه بهت‌زده زمین‌گیر و میخکوب می‌شود، و ـ در درون خود ـ نظاره‌گر جدال بین دو اصل می‌گردد.

این واقعیت که «من» در نقطهٔ وسط می‌ماند دلالت بر پیشروی شر دارد، زیرا هر چیزی مگر تسلیم بلاشرط به نیکی به وی آسیب می‌رساند. این در هجوم مار سیاه تجلی می‌یابد. اما این واقعیت که من در شرّ مشارکت نمی‌کند یک پیروزی برای خیر رقم می‌زند. این در رشد سری سفید در مار سیاه جلوه می‌نماید.

ناپدیدشدن مار نشان‌دهندهٔ این است که تضاد خیر و شر بی‌اثر شده است، به عبارتی دیگر:

---

۱. شمارهٔ صفحات به پیش‌نویس تصحیح شده اشاره دارند و مربوط به فصل یازدهم صفحات ۲۳۰ـ۲۱۶ می‌باشد.

نشان می‌دهد که دست‌کم اهمیت آنی خود را از دست داده است. برای *«من»* این به معنای رهایی از قدرت مطلق این دیدگاه تاکنون پایدار اخلاقی است که از نقطهٔ وسط رها شده و از جفت اضداد دفاع می‌کند. اما بدین‌طریق نه صراحت و نه نگاهی روشن حاصل شده است؛ از این رو صعود تا نقطهٔ نهایی‌اش اعتلا می‌یابد تا شاید نگرشی که اشتیاقش را می‌کشیم محقق شود.

پیوست ج

آنچه در پی می‌آید مدخلی است از کتاب سیاه ۵ که تصویری مقدماتی از کیهان‌شناسی **هفت خطابه** فراهم می‌آورد.

۱۹۱۶.۱.۱۶

آدمی به واسطهٔ ***اصل تفرد*** به شدن می رسد. او برای فردیت مطلق تقلا می‌کند، تا به واسطهٔ آن همیشه به نحوی فزاینده انحلال مطلق پلیروما را متمرکزتر سازد. بدین طریق پلیروما را به نقطه‌ای بدل می‌نماید که حاوی عظیم‌ترین تنش است و خودش چون یک ستارهٔ درخشان، بی‌نهایت کوچک، درست مثل پلیروما بی‌اندازه بزرگ. هرچه پلیروما متمرکزتر شود، ستارهٔ فرد قوی‌تر می‌شود. در احاطهٔ ابرهای درخشان، یک جسم آسمانی در ساختن، مشابه و قابل قیاس با یک خورشید کوچک. آتش ساطع می‌کند. پس این‌طور معرفی می‌شود: «من یک ستاره هستم، سرگردان همراه تو.[۱]» درست مثل خورشید، که یک ستارهٔ این چنینی هم هست، که یک خدا است و پدربزرگ ارواح، ستارهٔ فرد مثل خورشید هم هست، یک خدا و پدربزرگ ارواح. گاه به گاه مرئی است، همان‌طور که او را توصیف کردم. نور وی آبی است، مثل نور یک ستارهٔ دور. او در دوردست‌ها در فضا به سر می‌برد، سرد و منزوی، زیرا ورای مرگ است. برای نائل آمدن به

---

۱. نقل قولی است از آیین میترایی (Albrecht Dieterich, *Eine Mithrasliturgie* [Leipzig: B. G. Teubner, 1903], p. 8, line 5). یونگ ادامهٔ این جمله را بر ستون سنگی خود در بولینگن حک کرد.

فردیت به سهم بزرگی از مرگ نیاز داریم. از این رو این‌طور گفته می‌شود که **شما خدایان هستید**[1]، زیرا همان‌طور که بی‌شمار تعداد از آدمیان بر زمین فرمان می‌رانند، به همین ترتیب هم بی‌شمار خدایان بر جهان ملکوتی حکم می‌رانند.

قطعاً این خدا همان خداست که پس از مردهٔ آدمی بقا می‌یابد. از نگاه او برای آن کس که انزوا بهشت است، او به بهشت می‌رود؛ و برای آن کس که انزوا دوزخ باشد، او به دوزخ می‌رود. هرکس که ***اصل تفرد*** را تا به آخر تبعیت نکند هیچ خدایی نمی‌شود، چون نمی‌تواند فردیت را تاب بیاورد.

مردگانی که ما را به محاصره درمی‌آورند ارواحی هستند که ***اصل تفرد*** را به جای نیاورده‌اند، وگرنه به ستارگانی در دوردست بدل شده بودند. تا بدانجا که این اصل را تحقق نبخشیم، مردگان مدعی ما می‌شوند و ما را محاصره می‌کنند و نمی‌توانیم از آنها بگریزیم. [تصویر][2]

خدای قورباغه‌ها یا وزغ‌ها، بی‌مغز، اتفاق خدای مسیحی با شیطان است. طبیعت او مثل شعله است؛ او مثل اروس است، اما یک خدا؛ اروس فقط یک دیمون است.

تک خدا، که ستایش بر او رواست، در میانه ایستاده است.

تو ***باید فقط تک*** خدا را ستایش کنی. خدایان دیگر اهمیتی ندارند. ***از آبراکسس باید هراسید.*** بنابراین، نتیجهٔ جدایی‌اش از من رهایی بود. نیازی نیست او را بجویی. او تو را خواهد یافت، مثل اروس. او خدای کیهان است، بی‌اندازه قدرتمند و هراسناک. او سائق آفریننده است، او صورت و صورت‌بخش است، به یک اندازه ماده و نیرو، پس او بر فراز همهٔ خدایان روشنایی و تاریکی است. ارواح را از جای می‌کند و به زاد و ولد می‌اندازد. او خالق و مخلوق است. او خدایی است که همیشه خود را تجدید می‌کند، هر روز، هر ماه، هر سال، در زندگی انسان، در اعصار، در مردمان، در زندگان، در ابدان آسمانی. مجبور می‌کند، و بی‌گذشت است. اگر او را ستایش کنی، قدرتش را بر خودت افزایش می‌دهی. این‌گونه است که تاب‌نیاوردنی می‌شود. در رهایی یافتن از او با مشکلاتی وحشتناک روبرو خواهی شد. هرچه بیشتر خودت را از او رها کنی، بیشتر به مرگ نزدیک می‌شوی، چون او زندگانی عالم است. اما مرگ عالم نیز هست. پس دوباره قربانی وی می‌شوی، نه در زندگانی که در مردن. پس او را به یاد داشته باش، او را ستایش نکن و نیز این را

۱. این نقل قولی است از یوحنا، ۳۴: ۱۰: «یهودیان در پاسخ به او گفتند، نه به خاطر کار نیک بلکه به خاطر کفرگویی تو را سنگسار می‌کنیم، و چون تو، یک انسان، خود را خدا می‌خوانی. عیسی به آنها پاسخ داد، مگر در قانون شما این‌طور نیامده که شما خدایان هستید؟»

۲. طرح اولیهٔ نظام همه جهان‌ها، پیوست الف.

هم تصور نکن که می‌توانی از او بگریزی، چون او همه جا در پیرامون تو حضور دارد. تو باید در میانهٔ زندگانی باشی، در محاصرهٔ مرگ از هر سو، با دست‌های گشوده به دو طرف، مثل او که مصلوب شد، درون او آویزان هستی، او هراس‌انگیز و مقهورکننده است.

اما تو درون خود **تک** خدا را داری، با زیبایی شگفت‌انگیز و مهربان، منزوی و ستاره‌آسا، و بی‌حرکت، او که پیرتر و خردمندتر از پدر است، او که دستی مطمئن دارد که تو را در میان هرچه تاریکی و مرگ و هراس از آبراکسس هراسناک است هدایت می‌کند. او شادی می‌بخشد و آرامش. چون او ورای مرگ است و ورای آنچه مشمول تغییر. او نه خادم و نه دوست آبراکسس است. او خودش یک آبراکسس است، اما نه بر تو، که در درون خودش و جهان دوردستش، زیرا تو خود یک خدا هستی که در قلمروهای دور زندگی می‌کند و در اعصارش و آفرینش‌هایش و مردمانش خود را تجدید می‌کند، به همان اندازه برای آنان قدرتمند است که آبراکسس برای تو.

تو خود یک خالق جهان‌ها هستی و یک مخلوق.

تو تک خدا را داری، و در بی‌شمار خدایان، تو به **تک** خدای خود بدل می‌شوی.

در مقام یک خدا، تو آبراکسس بزرگ هستی، در جهان خودت. اما در مقام یک آدمی تو قلب تک خدا هستی که بر جهان خودش مثل آبراکسس بزرگ ظاهر می‌شود، هراسان، قدرتمند، جنون‌آمیز، او که آب زندگانی می‌بخشد، روح درخت زندگانی، دیمون خون، آورندهٔ مرگ.

تو قلب رنجبر **تک** خدا ستارهٔ خودت هستی، او که برای جهانش آبراکسس است.

پس چون تو قلب خدای خودت هستی، آرزوی او را داشته باش، او را دوست بدار، برای او زندگی کن. از آبراکسس بترس، او که بر جهان انسان حکم می‌راند. آنچه را بر تو تحمیل می‌کند بپذیر، چون او سرور زندگانی این جهان است و هیچ‌کس نتواند از وی بگریزد. اگر نپذیری، تا سرحد مرگ تو را عذاب خواهد داد و قلب خدایت رنج خواهد دید، همان‌طور که تک خدای مسیح در مرگ او سنگین‌ترین رنج را برد.

رنج‌بردن نوع بشر پایان ندارد، چون زندگانی او بی‌انتها است. چون هیچ پایانی نیست که آدمی انتهایش را ببیند. اگر نوع بشر به یک پایان برسد، آنجا هیچ‌کس نیست که پایان خود را ببیند و هیچ‌کس نیست که بگوید نوع بشر پایان دارد. در نتیجه هیچ پایانی وجود ندارد، اما قطعاً برای خدایان این چنین نیست!

«پایان»

THE RED BOOK

LIBER NOVUS

C·G·JUNG

EDITED *by* SONU SHAMDASANI

PREFACE *by* ULRICH HOERNI
TRANSLATED *by* MARK KYBURZ,
JOHN PECK, *and* SONU SHAMDASANI



Mosadegh Publication
Iran - Tehran

مجموعه آثار

۴۱

«کتاب سرخ» ماحصل دهها سال فکر و تخیل یونگ و سیر و سیاحت او در عالمی دیگر است و چون وی هم عصران خویش را قادر به درک و فهم مفاهیم نهفته در آن نمی بیند، چنین وصیت می کند که این کتاب پنجاه سال پس از مرگش منتشر شود.

یونگ شرح ماجراهای سفر روحی خود را به منظور انتقال به آیندگان به رشته تحریر در آورده و آنها را در قالب نقاشی هایش به تصویر می کشد. چون این مجموعه در دفتری با جلد سرخ گرد آوری شده، «کتاب سرخ» لقب گرفته است.

با تورق در این کتاب می توان به بخش هایی از افکار و تحولات روحی یکی از بنیان گذاران روانشناسی مدرن دست یافت که برای مدتها از دسترس علاقه مندان به دور مانده بود.





9 786007 436363

